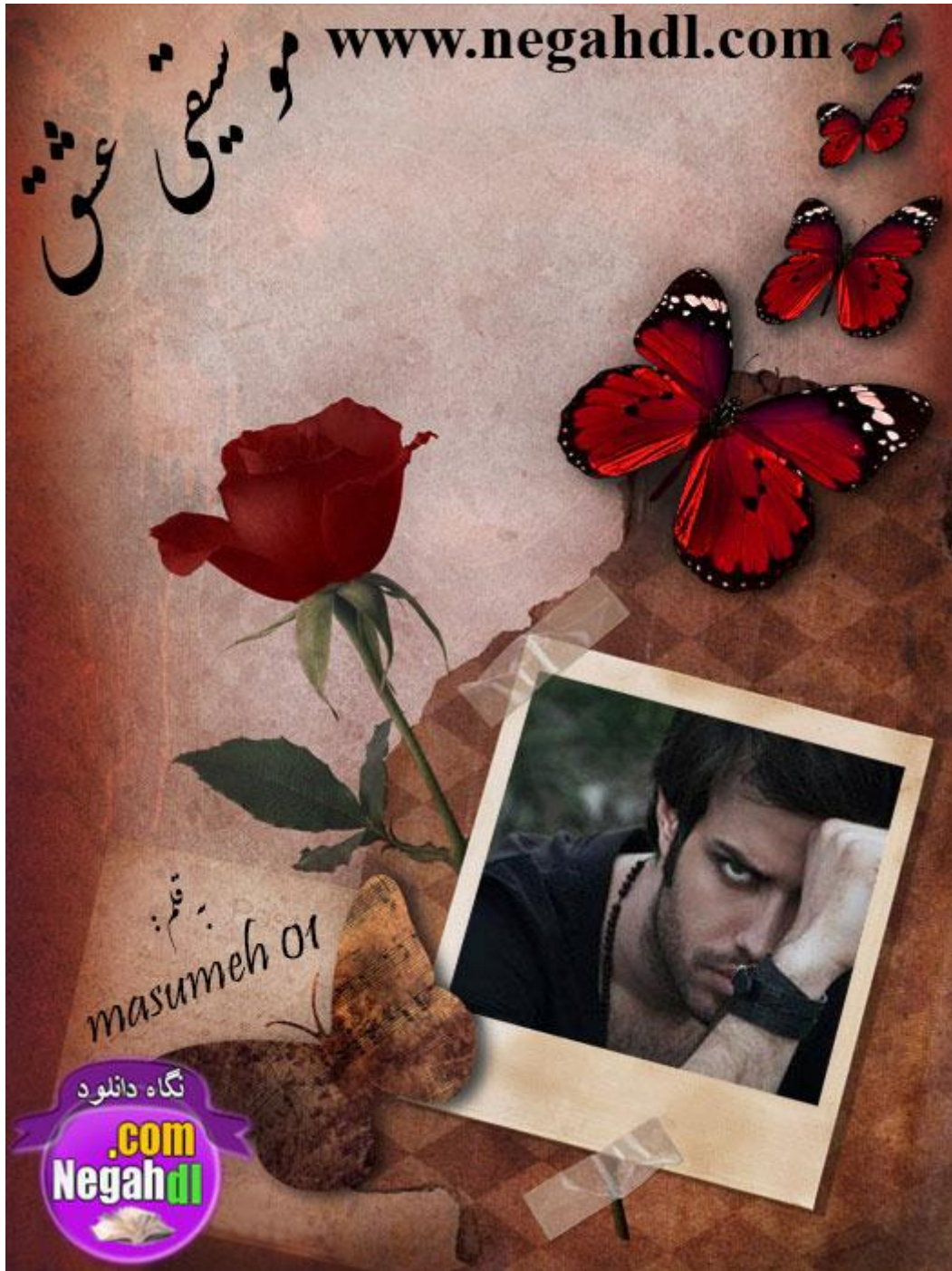


موسیقی عشق | کاربر انجمن نودهشتیا masumeh01



مقدمه

آواز خوش هزار تقدیم تو باد

سرسبزترین بهار تقدیم تو باد

گویند که لحظه ایست روییدن عشق

آن لحظه هزاربار تقدیم تو باد

خسته وبی حال درخونه روباز کردم توی راهروبوی غذاپیچیده بود که باعث شد اشتها هم تحریک بشه. رفتم داخل خونه وباصدای بلندی سلام کردم:

\_\_\_\_\_ سلام مامان از آشپزخونه اومد بیرون وجوابم روداد:

\_\_\_\_\_ سلام دخترم خسته نباشی

\_\_\_\_\_ ممنون مامان جون خیلی خسته ام

\_\_\_\_\_ قربونت برم مادر... تا تویه آبی به صورتت بزنی منم غذارومیکشم تاناها ربخوری

\_\_\_\_\_ ای به چشم

باخستگی خودموبه اتاق رسوندم وکیفم رو روی تخت انداختم درکدم روباز کردم بی حوصله بلوزوشلوار آبی روانتخاب کردم وپوشیدم ، رفتم توی دستشویی ودست وصورتتم روشستم توی اینه به خودم نگاه کردم. ازقیافم خندم گرفت موهام به هم ریخته بود وچهره ی خنده داری برام ساخته بود لبخندی زدم وبادست کمی موهام رومرتب کردم وازدستشویی اومدم بیرون ..باشتیاق به اشپزخونه رفتم که ناهاربخورم. وای عاشق قرمه سبزی بودم...!همونطور که روی صندلی می نشستم به مامان که روبه روم نشسته بودگفتم:

\_\_\_\_\_ - جونمی بین رویاجون چه کرده! وای که دارم میمیرم ازگرسنگی. مامان لبخندی زدوبرام غذاکشید:

\_\_\_\_\_ -بخور عزیزم. نوش جونت خیلی ضعیف شدی این چندوقت خیلی به خودت سخت گرفتی.

\_\_\_\_\_ مشغول خوردن بودم وبا دهن پرگفتم:

- کی؟ من؟ نه؟ بابا مامان جونم من همیشه همینطوری بودم

- یکم بیشتر به خودت برس مادر

- چشم مادر همیشه نگران من

- کدوم مادری روسراغ داری که نگران بچش نباشه؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم بعد از غذا مامان برخلاف اصرارم برای شستن ظرفهای ناهار باهام مخالفت کرد و منو به اتاق فرستاد تا استراحت کنم. باخستگی خودم روی تخت انداختم داشتم از حال میرفتم دیگه... از صبح دنبال کار بودم.. ولی کوکار؟.. خدا عالمه...

نوبت به ماکه میرسه همه چی ته میکشه... دیگه دوس ندارم مامانم کارکنه و برای مردم لباس بدوزه میدونم سخته و فقط به خاطر من دم نمیزنه و داره تحمل میکنه... شاید اگه بابا بود الان اینقدر زندگی

برامون سخت نبود این وضعمون نبود. همیشه خانواده ی گرم و صمیمی داشتیم و باهم مهربون بودیم طوریکه خیلیا بهمون غبطه میخوردن. وضع مالیمون خیلی عالی و خوب نبود و معمولی بود اما به جاش شاد بودیم... چشم داشت گرم میشد که با صدای اس ام اس موبایلم یهواز جا پریدم همونطور که به این مزاحم زیر لب بدوبیراه میگفتم کیفم رو برداشتم و موبایلم رو بیرون اوردم. بله... طبق معمول مزاحم همیشه گی بود پیام رو باز کردم:

\_سلام بر توای بانوی پاکدامن!

روی تخت دراز کشیدم و براش فرستادم:

\_کوفت و سلام مرگ و سلام. تازه داشت خوابم میبرد که مزاحم شدی! دختر تو آدم نمیشی نه؟

- بله بله نظر لطفته عزیزم. ممنون منم حاله خوبه. مرسی گلم همه خوبن سلامت روبه مامانمینامیرسونم.

خندیدم و نوشتم:

- تو اگه اون زبونت رونداستی چیکار میکردی؟ حالا بگو ببینم کارت چیه؟

صدای زنگ گوشی بلندشد خودش بود جواب دادم مثل همیشه صدای پرهیجان رها توی گوشم  
پیچید:

- سلام رفیق خودم. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام جوجو

- کوفت مگه نگفتم به من نگو جوجو

- خیلی حال میده تازه بهتم میاد

-؟؟؟ اینجوریه؟ بهت نشون میدم به وقتش

- خب حالا بگو ببینم غرض از مزاحمت؟

- خیلی پررویی. باشه امـــــــــــــــــــــر میفرمایم: امروز میای بریم بیرون به خدا خسته شدم از بس  
توخونه نشستم و به در و دیوار نگاه کردم دیگه به خدا همه ترکای دیوار و حفظ شدم چشم بسته  
برات میگویم کدوم کجاست! بیا بریم بیرون یه بادی هم به کله تو بخوره خدارو چه دیدی شاید  
رحمت الهی نسبت شد و شفا گرفتی یا اصلا یه بدبختی خر شد بیاد بگیرت.

- مرض. خیلی خسته ام نمیام.

- ا.. ترلان اذیت نکن دیگه منم از تنهایی خسته شدم بیا بریم یه گشتی بزنیم منم میخوام یکم  
خرید کنم. باهم بریم خوش میگذره توهم از کسلی درمیای.

- باشه تسلیم. ساعت چند؟

- ۵ میام دنبالت حاضر باش

- OK پس میبینمت. بای جوجو

- کوفت. بابای

گوشی رو قطع کردم و آلامش روسر ساعت چهارونیم گذاشتم.

روی تخت دراز کشیدم با فکر رها لبخندی روی لبم نقش بست.

رهادوست خوبم و بهتره بگم بهترین دوستم ازدوران راهنمایی همدیگه رومیشناختیم. هر وقت باهاشم تمام غمهامو از یاد میبرم از بس این دختر شوخ و پرنرژیه! همیشه با حرفها و خنده هاش ولودگی هاش منوشاد میکنه. مثله خواهر شریک شادیهام و غمهامه. توی فکر بودم که نفهمیدم چجوری خوابم برد.

با بلند شدن صدای گوشی بالش رو روی سرم گذاشتم نمیخواستم بیدار بشم صدای آهنگ گوشی هر لحظه بیشتر میشد و من هم عصبی تر. دستم روبه طرف گوشی دراز کردم و برش داشتم صداشو قطع کردم و نفس راحتی کشیدم حالا دیگه میتونم بخوابم چشم داشت گرم میشد که مامان اومد توی اتاق

مامان - ترلان.. ترلان بیدار شو دخترم رهازنگ زد گفت بهت بگم نیم ساعت دیگه میاد دنبالت. به سختی چشمم باز کردم و با صدایی آروم و عصبی گفتم:

- باشه مامان!

مامان از اتاق رفت بیرون. بابی حالی از روی تخت بلند شدم و نگاه پر حسرتی به بالشم کردم بالبابی آویزون به دستشویی رفتم حالا بماند که چقدر به رهای بدبخت بدو بیراه گفتم و از خجالتش در اومدم آبی به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون. حالا سر حال تر بودم! در کمدرم روباز کردم و مشغول انتخاب لباس شدم به ساعت نگاه کردم بیست دقیقه ی دیگه وقت داشتم.

شلوار جین مشکی و مانتوی سفیدم رو که دور آستین و یقه اش مشکی بود و کمر بند مشکی با سگکی بزرگ داشت پوشیدم شال مشکی رو هم از کمداوردم بیرون و روی تخت گذاشتم. دلم میخواست یکم امروز به خودم برسم جلوی آینه نشستم و مشغول آرایش شدم مثل همیشه آرایشی ساده و ملایم. بعد از تموم شدن کارم نگاهی به خودم کردم و با رضایت لبخند زدم. موهای بلند و مشکی رو که تا چند سانت پایینتر از کمرم میومد روباز کردم و تکونی به شون دادم دوباره به خودم نگاه کردم پوست سفیدم بارنگ مشکی موهام تضاد زیبا و جالبی به وجود آورده بود چشمای درشت و کشیدم مثل دوسنگ زیبامیدرخشید. عاشق چشمم بودم چشایی که خودمم نمیدونستم دقیقا چه رنگیه ترکیبی از رنگ آبی و سبز و بنفش و طوسی چشمایی به رنگ تیله که جذابیت و برق خاصی داشت و در حصار مژه های مشکی و بلندم پوشیده شده بود با بروهای کمونی و خوش حالت و گونه هایی برجسته و لطیف و لبهایی خوش فرم و متوسط که زیبایی صورتتم روتکمیل کرده

بود. لبخندی زدم و موهامو جمع کردم توی دلم خدارو بخاطر چهره ی دلنشینم شکر کردم. به ساعت نگاه کردم الان دیگه رها پیداش میشدشالم روسرم کردم و مشغول تنظیم شال روی سرم شدم که صدای زنگ خونه روشنیدم و فهمیدم رها اومد کمی عطر زدم کیفم رو برداشتم و از مامان خدا حافظی کردم و از خونه اومدم بیرون. رها توی ماشین منتظرم بود در ماشین روباز کردم و سوار شدم رها سوتی کشید و گفت:

- اولالا.. چه کردی دختر؟ یکم به فکر این پسرای بدبخت باش یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم :

- ما اینیم دیگه! علیک سلام

- سلام علیکم خواهر. احوالات خواهر پسرکش

- خوبه خوب

- بر منکرش لعنت

- اینقدر حرف نزن و راه بیفت

- ای به چشم.. پیش به سوی عشق و حال

رها! ماشین رو روشن کرد و راه افتاد گفتم:

\_ باز ماشین این رهام بیچاره رو گرفتی؟ خندید و گفت:

- آره از خدایم باشه دوتا جیگر سوار ماشینش بشن . خندیدم و گفتم:

- اون که بعله! این افتخار نصیب هر کسی نمیشه. دوتایی خندیدیم. به رها نگاه کردم شال سبزی

پوشیده بود که بارنگ چشمای قشنگش هماهنگی داشت موهای مشکی و لختش رو کج توی صورتش ریخته بود بینی عروسکی و لبهای غنچه ایش به پوست گندمیش زیبایی خاصی بخشیده بود و چهره ی جذاب و دوست داشتنی براش ساخته بود.

- تموم شدم به خدا. با صدای رها به خودم اومدم اخم کم رنگی کردم و گفتم:

- ایش... تحفه. خندید و گفت:

- میدونم خیلی خوشگلم وتوهم خیلی دوسم داری عزیزم.

- بروبابا دیوونه. دستم روسمت پخش بردم وروشنش کردم صدای معین توی ماشین پیچید رها  
VOLUM روزیادکرد:

دردوبلات غصه هات به جونم

نذاربیشتر از ایت چشم به رات بمونم

\*\*\*\*\*

مجنونم مجنونم عاشقونه میخونم

مجنونم مجنونم بی تومن نمیتونم

\*\*\*\*\*

بذار دستاتو تودستام تایه ذره آرام بشم

لیلی من باش تامثله مجنون مجنون بشم

\*\*\*\*\*

نذار بی توتنها لحظه هاروپرپرکنم

دورورز دنیارویی توعزیزم من سرممنم

\*\*\*\*\*

بذار فردا باز دوباره آفتابی شه

باتوشب وروزم روشن ورویایی شه

\*\*\*\*\*

بذار فردا باز دوباره آفتابی شه

باتوشب وروزم روشن ومهتابی شه



\*\*\*\*\*

دردوبات غصه هات به جونم

نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم

\*\*\*\*\*

مجنونم مجنونم عاشقونه میخونم

مجنونم مجنونم بی تو من نمیتونم

\*\*\*\*\*

شیرین قصه های من باش ای نازنین

تک گل باغ عشق من باش ای نازنین

\*\*\*\*\*

دردوبات غصه هات بجونم

نذار بیشتر از این چشم به رات بمونم

به دیوونه بازبهایی که رها در میاورد کلی خندیدم دیگه دلم درد گرفته بود جلوی یه پاساژ  
نگهداشت از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل پاساژ رها میخواست مانتو بخره کل پاساژ رو  
گشتیم همیشه وقتی میخواست خرید کنه منو دیوونه میکرد دیگه پاهام جون نداشت

- رهاجونه من بیایکی روانتخاب کن بخدا دیگه دارم میمیرم

- ا.. خب چکار کنم؟ از هیچ کدوم خوشم نیومد

- عزیز من این همه مانتویکی رو بخر بریم دنبال زندگیمون شب شد

- چشم مادر بزرگ



در همین حال به مانتوی خوشگل و شیک چشممو گرفت به رهانشونش دادم و خوشبختانه اونم خوشش اومد و قبول کرد که همونو بخره. بعد از خرید مانتو به کافی شاپ رفتیم تا یکم خستگی بگیریم و چیزی بخوریم هر دو سفارش قهوه و کیک شکلاتی دادیم و منتظر موندیم.

رها - ترلان میخوام برم ثبت نام کلاس موسیقی دوست دارم گیتار زدن رو یاد بگیرم توهم میای؟  
لبخندی زدم و گفتم:

- رهایی من که بلدم گیتار بزدم

- ای وای یادم رفته بود. خب اشکال نداره به سازدیگه رو یاد میگیریم.

- نه رها نمیتونم

- چرا نمیتونی؟ اتفاقا خیلی هم خوبه و از این کسلی درمیای

- نه دارم دنبال کار میگردم

- کار؟ برای چی؟

- برای چی نداره میخوام درآمد داشته باشم

سفارشامونو آوردن همونطور که به فنجون قهوه نگاه میکردم گفتم:

- دیگه بسه! نمیخوام بذارم مامانم بیشتر از این کار کنه دیگه سنش زیاد شده و براش خوب

نیست. نمیتونم به گوشه بشینم و ببینم داره زجر میکشه و حرفی نمیزنه اونم فقط بخاطر اینکه من راحت زندگی کنم. این خود خواهیه.

رها آهی کشید و گفت؟

- حالانتیجه ای هم گرفتی؟ منظورم اینه که کاری پیدا کردی یا نه؟

فنجون قهوه رو برداشتم یکم از قهوه خوردم و باناراحتی سری تکون دادم:

- نه یک هفته هست دارم میگردم هر جاکه میرم یا سابقه کار میخوان یا کارش خوب نیست و به

درد من نمیخوره کاریم که در رابطه با رشته ی خودم که حسابداریه پیدا نکردم. دیگه خسته شدم!

- بیشتر بگرد تو این شهر بزرگ بالاخره یه کاری که به دردت بخوره واسه تو پیدا میشه سعی خودت رو بکن. روی کمک منم حساب کن من هم اگه کار مناسبی پیدا کردم بهت خبر میدم.

- ممنون عزیزم

رها لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت هر دو غرق در افکار خدمون بودیم که گوشی رها زنگ خورد  
گوشی رو جواب داد

رها- الو..سلام

- چی؟ کی؟

- باشه باشه الان میام

گوشی رو قطع کرد. نگران شدم و گفتم:

- کی بود؟ چی شده؟

- پاشو بریم که بدبخت شدیم

- چرا؟ چی شده مگه؟

- مادر بزرگم حالش بد شده بردنش بیمارستان

- ای وای. انشاءالله که خوب میشه

- بدو دیگه.. انشاءالله

پول قهوه هارو حساب کردیم و از کافی شاپ اومدیم بیرون. با اصرارهای رها برای اینکه منو به خونه برسونه مخالفت کردم و ازش خواستم زودتر به بیمارستان بره

رها- ترلان خطرناکه این وقته شب ساعت هشته دختر بیا بریم برسونمت

- نه عزیزم تو عجله داری باید بری منم که بچه نیستم برو تو. من مواظبم خانومی

- ولی آخه...

- ولی و آخه واما نداره زودباش برو.

- باشه پس رسیدی به من خبریده یادت نره نگرانم.

- حتما

- خداحافظ

- به سلامت مواظب خودت باش.

رها سوار ماشین شد و حرکت کرد. ساعت هشت بود دوس داشتیم تاکسی بگیرم اما میت رسیدم برای همین ترجیح دادم پیاده برم خونه راه زیادی هم تا خونه نبود. با صدای زنگ موبایلم از توی کیفم درش آوردم. مامان بود.

- جانم مامان.. سلام

- سلام عزیزم. کجایی مادر؟

- دارم میام مامان

- با رها هستی؟

- نه مامان رها کاری براش پیش او مدرفت

- خب پس زود بیا ترلان خطرناکه

- چشم مامانم

- منتظر تم مواظب باش

- باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و انداختم توی کیفم توی فکر بودم که با صدای بوق ماشینی رشته افکارم پاره شد برگشتم و پشت سرم رونگاه کردم ماشین مدل بالایی که دو تا پسر جوون توش نشسته بودند پشت سرم حرکت میکرد سرم و انداختم پایین و اهمیت ندادم به سرعت قدمهام اضافه کردم صدای یکیشون روشنیدم که میگفت:

- کجا خانوم خوشگله؟ بیابالا در خدمت باشیم. جوابش روندادم ضربان قلبم از ترس بالا رفته بود اما سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم

- خانومی بیاد یگه بهت قول میدم پشیمون نمیشی! عزیزم ناز نکن بیا بالا. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم برگشتم و باخشم گفتم: برو گورت رو گم کن تا به پلیس زنگ نزدم. خندید و گفت:  
- عزیزم چرا اینقدر خشونت؟ ولی ملالی نیست من توی رام کردن خوشگلای خشنی مثله تو ماهرم.

- برو بابا دیوونه

- ااا.. نشد دیگه عزیزم باز بون خوش بپر بالا

سرعت قدمهامو زیاد کردم و دویدم پیچیدم توی یه کوچه ی خلوت و نسبتا تاریک. یکم میترسیدم کاش راضی شده بودم که رها برسونتم.. ای بمیری ترلان که این حس انسان دوستانت آخرش کار دستت میدهد. توی فکر بودم که یهو یه ماشین پیچید جلومو و به شدت ترمز کرد و صدای جیغ لاستیکای ماشین توی سکوت کوچه محوشد از ترس سر جام میخکوب شدم نگاهی به ماشین انداختم.. وای خدای من این که ماشین همون پسر است خشکم زده بود، دستام میلرزید و جونی توی پاهام نمونده بود.

در ماشین باز شد و پسری با چهره ای زننده و لباسهای جلف پیاده شد و به طرف من قدم برداشت یه پسر دیگه هم که راننده بود از ماشین پیاده شد هر دو با لبخندی منزجر کننده به من خیره شده بودن و به طرفم میومدن. قدرت هیچ حرکتی نداشتم قلبم داشت از حلقم میومد بیرون خیلی میترسیدم، از چیزی که پیش روم بود و اتفاقی که ممکن بود برام بیفته به خودم اومدم و کمی عقب رفتم. یکیشون قدمهاشو تند تر کرد و همونطور که به طرفم میومد با لحن حال بهم زنی گفت:

- کجا خانومی؟ آهوی گریز یا فرار دیگه جواب نمیده.

دوستش گفت:

- خانوم خانوما ناز کردن هم حدی داره. از ترس میلرزیدم و عقب عقب میرفتم با صدای مرتعشی گفتم:

- خفه شید عوضیا. برین گمشین چی از جونم میخواین؟

- جونت رونمیخوایم خوشگله. خودت رومیخوایم

خواستم جیغ بزوم که یکیشون فهمیدوبا سرعت اومدطرفم ودستش رو روی دهنم گذاشت  
ودرگوشم گفت:

- به نفعته صدات درنیاد کوچولو والا بدمیبینی. هرچی تلاش کردم ازدستش خلاص شم فایده  
نداشت

- تکون نخورملوسک راهی جز راه اومدن با مانداری. نفسهای داغش که پشت گردنم میخورد  
حالم رو بهم میزد. دوستش روبه روم وایساد صورتش درست مقابل صورتم بودو باچشاش داشت  
منومیخورد سالم داشت بهم میخورد چشمامو بستم تا دیگه نبینمش که گفت:

- عزیزم نبد چشاتوبذاراین مرواریدارو نگاه کنم حیفه قایمشون کنی. دیگه جونی برام نمونده بود  
بدنم میلرزیدوخیس عرق بودم. یه لحظه ازفکراینکه ممکنه چه بلایی سرم بیاد بدنم لرزید  
واشکام سرازیرشد ازته دل ازخداکمکم خواستم خدایاخودت حفظم کن. چشماباوحشت بازکردم  
که دیدم پسره داره به لبام نگاه میکنه ولبخندمیزنه. سرش روجلوتر آورد،

وای خدایا کمکم کن! نه! نفسهایش به صورتم میخورد یکم دیگه بیشترنمونده بود تا که یهوپسری  
که پشت سرم بود آخی گفت و روی زمین افتاد زودبرگشتم وپشت سرم رونگاه کردم پسرجوونی  
رودیدم با اندامی ورزیده وقدی بلند. تو یک حرکت بااون یکی پسره درگیرشد وبقه لباسش  
روگرفت وبه دیوار چسبوندش وشروع کرد به مشت زدن به صورتش.نگاهی به لباساش کردم بهش  
میخورد آدم حسابی باشه شلوارکتان مشکی با تیشرت سفید ویه کت اسپرت روی تیشرتش یه  
کلاه هم سرش بود بعدازدقایقی دست ازکتک زدن کشیدو پسره روروی زمین انداخت وبه طرف  
من اومد هنوزبدنم میلرزید وگریه میکردم. چشمابوبستم ونفس عمیقی کشیدم بوی خوش عطرش  
شامه ام رونوازش داد چشمابوبازکردم تاازش تشکرکنم خواستم لب بازکنم که یهویکی ازپسراکه  
روی زمین افتاده بود تکونی به خودش داد نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومدم که دست  
من راگرفته بود وباهم می دویدیم بهتره بگم اون منو دنبال خودش می کشوند وقتی ازکوچه  
دورشدیم ازحرکت ایستاد

دو نامون نفس نفس میزدیم سرم روبلند کردم چون کوچه تاریک بود ونقاب کلاش هم تاتوی صورتش پایین کشیده بود صورتش مشخص نبود نفس عمیقی کشیدم. زودبه خودم اومدم ودستم رواز دستش بیرون کشیدم وباصدایی که از گریه خش دار شده بود گفتم:

- ممنونم آقا، واقعا ممنونم. من زندگیم روبه شما میونم نمیدونم باید چجوری از تون تشکر کنم وقتی لب به سخن گفتن باز کرد یه لحظه دلم ریخت صدای جذاب و گیرایی داشت بالحنی جدی وسردگفت:

- خواهش میکنم. سعی کنید دیگه این موقع شب تنهاییرون نباشید براتون خطرناکه.

- ممنونم. حتما

- مراقب باشید. خدانگهدار

- خدانگهدار

اون پسر رفت ومن سر جام مونده بودم وبه این فکر میکردم که چه صدای مردونه ای داشت. دوباره ترس دلم رو پر کرد با سرعت به طرف خونه رفتم.

- سلام مامان

- سلام، دختر تو نمیگی من دلم هزار راه میره یه نگاه به ساعت کردی؟ چارنگت اینقدر پریده؟ لبخندی زدم وسمت مامان رفتم گوش رو بوسیدم و گفتم:

- قربون مامان نگرانم برم. بخشید که نگرانم کردم. هو اتاریک بود ترسیدم با تا کسی پیام پیاده اومدم واسه همین دیر شد. با خودم گفتم پیاده اومدم اونجوری شد با تا کسی میومدم چی میشد دیگه.

مامان - اشکال نداره، پس چرا با رها نیومدی؟ همونطور که روی مبل ولو شدم شالم رواز سرم برداشتم و گفتم:

- مامانش زنگ زد گفت مادر بزرگش بیمارستانه حالش خوب نیست اونم عجله داشت من بهش گفتم خودم میرم

- ای وای. انشاء الله که حالش خوب میشه. پاشو مادر بر ولباست رو عوض کن بیا شام بخور

- باشه. به اتاق رفتم و بعد از تعویض لباس برگشتم پیش مامان

بعد از شام کنار مامان نشستم و مشغول تماشای تلویزیون شدم ولی فکرم درگیر بود و چیزی از فیلم نفهمیدم به مامان شب بخیر گفتم و به اتاقم برگشتم روی تخت دراز کشیدم یادم اومد به رها خبر ندادم گوشی رو برداشتم و شماره ی رها رو گرفتم:

- الو سلام رها جونم

- سلام خواهری

- خوبی؟ کجایی؟ مادر بزرگت چطوره؟

- ممنون. بیمارستانم، حالش تغییری نکرده

- انشاء الله که خوب میشه، زنگ زدم بهت بگم که رسیدم خونه

- فدات مرسی که زنگ زدی.

- خواهش میکنم. شب خوش. بابای

- شب خوش. بای

گوشی رو قطع کردم و رفتم تو فکر اتفاقی که امشب برام افتاده بود فکرم رو بدجور درگیر کرده بود بیشتر از همه اون پسرناسناس که کمکم کرد انگاریه جوری بود. ای بمیری ترلان چه فکرای می کنی تو دختر بگیر خواب بابا دیوونه. چشمو روی هم گذاشتم وسیعی کردم بخوابم اما مگه میشد؟؟؟ بازم رفتم تو فکر اونقدر توی افکارم غرق شدم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای مامان که اسمم رو صدا میزد از خواب بیدار شدم کش وقوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم مامان اومد داخل اتاق لبخندی زد و گفت:

- دختر لنگه ظهره خسته نشدی از خواب؟ پاشو دیگه بسه

- باشه مامان جونم



مامان از اتاق بیرون رفت به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود چقدر خوابیده بودم ولی در عوض خستگی از تنم بیرون رفت.

آبی به دست و صورت تم زدم و رفتم پیش مامان:

- سلام بر مامان گلم. صبح بخیر

مامان اخم ظریفی کرد که باعث شد چهره ی دوست داشتنی و دل نشینش زیباتر جلوه کنه، گفت:

- سلام تنبل خانوم بهتره بگی ظهر بخیر. روی مبل نشستم و گفتم:

- وای مامان خیلی خوب بود. تمام خستگیم از تنم بیرون رفت، جاتون خالی.

- خوبه. پاشو برویه چیزی بخور ضعف نکنی

- نه مامان نمیخوتد دیگه ناهار میخورم

- هر جور راحتی ولی اگه گرسنت شد بیا به چیزی بخور

مامان رفت توی آشپزخونه و منم رفتم سمت تلفن اما هنوز گوشی رو برداشته بودم که تلفن زنگ خورد تلفن رو برداشتم:

- بله بفرمایید؟ صدای رهامثل همیشه شاد توی گوشم پیچید

- سلام خوشگله، کنار تلفن چادر زدی؟ خندیدم و گفتم:

- سلام جوجو، به توجه!

- مـــــرگ، اصلالیاقت نداری ازت تعریف کنن

- خب حالا آمپرنچسبون، خوبی؟

- از احوال پرسى های شما بله خوبم

- خیلی رو داری! ما که دیشب همدیگه رو دیدیم

- میدونم ولی نه اینکه تو خیلی منو دوس داری گفتم خدایی نکرده یه وقت دلتنگ نشده باشه  
برام

- دیوونه ای به خدا

- دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید

- مگه دستم بهت نرسه

- مال این صحبتا نیستی جوجه

- ببینیم و تعریف کنیم جـــــو جـــــو

- مرض، مرگ، کوفت، بی ادب

- ترمز ترمز، کجا؟ وایساباهم بریم

- تورو نمیبرم جات همونجاست

- کجا؟

- قبرستون

- آهان، باشه عزیزم خودت تنهایی برومن نیام اون جا فقط سزاوار شماست

- بی توهرگز

- بابا بیخیال چکار داشتی حالا مزاحم شدی؟

- روتو برم! منوباش به فکر تنهایی خانومم که حوصلش سر نره

- قربون تو چقدر مهربون شدی

- ترلان تنت میخاره؟

- نه عزیزم

- پس منو جهنمی نکن

- سعی میکنم عزیزم، حالا بگو

- زنگ زدم بهت بگم مامان اینانیستن رفتن خونه ی عمم شب هم نمیان تو میای پیشم؟ تنهام

- باشه عزیزم حالا چراگریه میکنی؟ سعی میکنم پیام

- لوس بی نمک

- نظر لطفته

- حالاجدی میای؟

- بهت خبر میدم، فعلا

- منتظرم، بای

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی آشپزخونه، مامان داشت سالاد درست میکرد، گوش رو بوسیدم  
و کنارش نشستم:

- مامان؟

- جانم؟

-رها زنگ زد

- آ؟ خب حالش خوب بود؟ مادر بزرگش چطوره؟

- آره خوب بود. گفت هنوز تغییری نکرده

- انشاءالله که خوب میشه

- مامان رهاگفت مامانش اینارفتن خونه ی عمش شب هم نمیان به من گفت برم پیشش بمونم که  
تنهانباشه. اشکالی نداره که شب تنها باشی؟ مامان لبخندی زد و گفت:

- نه گلم من راحت باش اگه میخوای بری برو. داداشش نیست؟

- نه فکر نکنم

- خب خوبه، کی میری؟

- بعدازاینکه ناهار خوشمزه ی مامانم رو خوردم

- ای چابلوش

گونه مامان رو بوسیدم و از آشپزخونه اومدم بیرون به رها اس ام اس دادم و گفتم که بعدازناهار میام. ساعت ۱۱:۴۵ بود

حولموبرداشتم و رفتم حموم. همونجور که زبردوش بودم به پرنده ی خیالم اجازه ی پرواز دادم و به فکر فرو رفتم. کاش زودتر به کاری پیدامیکردم خیلی وقته دنبال کارم اما...

ولی من ناامیدنمیشم من ترلانم من هیچ وقت کم نمیارم! توی آینه به خودم نگاه کردم موهای خیسم توی صورتم ریخته بودو صورتم روبامزه کرده بود اما چشمام خسته به نظر میرسید ولی باینحال از برق نگاهم کم نشده بود نمیدونم من چشمام شبیه کیه چون مامان و باباهایچکدوم چشاشون این رنگی نبود اما مامانم میگه چشمات شبیه عمته که توی بچگی فوت کرد.. خیلی دوس داشتم عمم رو ببینم!

از حموم اومدم بیرون و حوله رو دور خودم پیچیدم به طرف کمدم رفتم، تاپ و شلوارک نارنجی خوشگلی پوشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. از اتاق بیرون اومدم مامان در حال چیدن میز ناهار بود سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت آروم بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید:

دخترم مثل ماهه.. ماشاءالله. خندیدم و گفتم:

- لطف دارین رویاجون هرچی باشیم به شما که نمیرسیم

مامان اخم شیرینی کرد و گفت:

- کم زبون بریز دختر بشین غذا تو بخور که دیرت نشه

خندیدم و روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم بعدازناهار ظرفهارو شستم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم.

شلوار جین زغالی و تنگم رو بایه مانتوی خوشگل خاکستری

پوشیدم و کمی هم آرایش کردم شال مشکی روهم سرم کردم وازاتاق اومدم بیرون

- مامان من دارم میرم.

مامان ازاتاقش اومد بیرون وگفت:

- به سلامت دخترم، خدابه همراهت. مواظب خودت باش. شب شام حتما یه چیزی بخورید.

- چشم مامان جونم

گونه مامان رو بوسیدم و از خونه اومدم بیرون. سوار اتوبوس شدم و راه خونه ی رها اینا رودرپیش گرفتم. نگاههای خیره ی بعضی از مسافرا کلافم میکرد اما آرامشم رو حفظ کردم و فقط به لبخندی اکتفا کردم. با ایستادن اتوبوس نفس راحتی کشیدم و با سرعت پیاده شدم.

زنگ در خونه روزدم، بعد از چند لحظه در باز شد، وارد حیاط شدم. همیشه عاشق این حیاط بودم حس آشنایی نسبت بهش داشتم و بهم آرامش میداد. آقای احمدی (بابای رها) یک طرف حیاط رو گل و گیاه کاشته بود که خیلی زیبا بود وسط حیاط حوض آبی بیضی شکلی بود که دور تادورش گلدونای زیبایی قرار داشت. بوی گلهارو استشمام کردم. خونه ی رها اینا یه خونه ی دو طبقه و شیک و درعین حال به سبک قدیم بود ولی به طرز خیلی زیبایی ساخته شده بود و سلیقه ی زیادی در ساختش به خرج داده بودن به طوریکه به هیچ وجه از دیدنش سیر نمیشدی هر قسمتی از اون برات تازگی داشت.

آقای احمدی استاد دانشگاه بود و مریم خانم (مادر رها) هم دبیر شیمی، خانواده ی خوب و خونگرمی بودن که از بودن توی جمعشون هیچ وقت احساس غریبی بهم دست نمیداد.

رها توی چارچوب در ایستاده بود و منونگاه میکرد لبخندی زدم و با صدای بلندی سلام دادم:

- سلام خانوم خانوما

همونطور که بهم خیره شده بود گفتم:

- سلام خوشگله، ترلان بهت حسودیم میشه

خندیدم و گفتم:

- اوا چرا؟ به بدبختیام حسودیت میشه جو جو؟ یا اینکه خیلی خوبم؟

- مسخره نشو!

- پس چی؟

- خیلی خوشگل و نازی

- اینو که میدونم یه چیز جدید بگو

- کوفت، پرو

- خب مگه دروغ میگم؟

- خوبه خوبه، آمپرا اعتماد به نفست چسبیده به سقف. حرف نزن دیگه، بیاتو

برزخی

-چی؟

- هیچی گفتم چشم عزیزم

هر دو خندیدیم و رفتیم داخل خونه لباسم رو عوض کردم و کنارها روی مبل نشستیم:

- رهام کجاست؟ اونم رفته؟

- دلت بر اش تنگ شده؟

- برو بابا دیوونه ی بی جنبه

- رفته شمال با دوستاش عشق و حال

-خوش بحالش

- اگه میدونستم اینقدر افسوس میخوری و اینقدر دوس داری میگفتم توروهم ببرن باخودشون

یکی زدم پس گردنش که حسابی دردش گرفت و جوش آورد زود از کنارش بلند شدم و قبل از اینکه

بخواد حالمو بگیره فرار کردم رها حرص میخورد و دنبال میومد:

- ترلان اگه راس میگی وایساتانشونت بدم

خندیدم وبالحن بچگونه ای گفتم:

- نیخوام

- کوفت مگه دستم بهت نرسه

تاشب کلی توی سروکله ی همدیگه زدیم و خوش گذروندیم برای شام قرارشدمن غذاذرت کنم چون ازاونجایی که آشپزی رها افتضاح بود برای نجات خودم وجلوگیری ازاینکه راهی بیمارستان بشم مسولیت شام رو گردن گرفتم. خداروشکراز صدقه سربیه آموزشای مامان آشپزیم در حدبیست بود. بعدازشام کنارهم نشستیم وازهر دری حرف زدیم.

توی اتاق رها کنارهم روی زمین خوابیده بودیم هرکاری میکردم خوابم نمیبرد.

-رها؟

جوابی نداد

- رها؟

- هوم؟

- بیداری؟

- هم آره هم نه

- میشه برگردی طرف من؟ رها روشوبه من کرد وبا شیطنت نگام کرد:

- جونم عزیزم؟ میترسی؟ نترس خانومم بیا بغلم من پیشتم

مشتی به بازوش زدم وباحرص گفتم:

- زهره مار، نصفه شبی هم دست از مسخره بازی برنمیداری؟

- وا! به من چه.. تودست از سرمن برنمیداری من که خوابیده بودم



- بی جنبه

- خب بابا حالا قهر نکن، چرانمیخواهی؟

- فکرم مشغوله خوابم نمیبره

- مشغول کی کلک؟

- درد، اصلا بخواب

- خب بابا ناز نازی شوخی کردم، بگو

- فکرم مشغوله آینده.. زندگی.. مامان..

- بسپربه خدا خودش همه چی درست میکنه

- اونکه آره ولی خودمم باید تلاش کنم یانه؟

- آره، کار پیدا کردی؟

- جوک میگیا...! کار کجا بود...!!!

آهی کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم

- خیلی خسته ام رها.

با صدای خروپف رها به طرفش برگشتم، خندم گرفت، منوباش باکی اومدم سیزده به در، خانم

خوابش برده ... انگار برایش لالایی میگفتم... لبخندی زدم و چشمم روی هم گذاشتم و خیلی

زود خوابیدم.

هر روز دنبال کار میگردم اما هر بار با ناامیدی و تنی خسته برمیگردم خونه ..

روی تختم دراز کشیدم و دیوان حافظ رو باز کردم ... شروع کردم به خوندن .. همیشه وقتی خیلی

ناآروم حافظ میخونم بهم آرامش میده البته آرامشش در حد قرآن نیست اما بازم خوبه ...

با صدای زنگ گوشیم کتاب رو بستم و به طرف گوشی رفتم رها بود، لبخندی زدم و جواب دادم:

- سلام جوجو خوبی؟

رها- سلام خوشگله خوبم تو چطوی؟

- منم خوبم. چه عجب دیگه برزخی نشدی!

- آخه برزخی شدن من که فایده نداره

- چرا؟

- چون تو که آدم نمیشی

- بی ادب

- عزیزم آدم بودن سخته میدونم برای همین اذیتت نمیکنم.

- بله پس چی فکر کردی؟ واسه من که فرشته ام آدم بودن خیلی سخته

- اوه.. اوه.. یه شاخه گل برای خودت بخر حتما. کی میره این همه راه رو؟

- خودم میرم، تنهایی.

- به سلامت

- دیوونه ای تو. حالا چکارم داشتی؟

- ترلان رهام واسه شب سه بلیط کنسرت گرفته میای بریم؟

- نمیدونم

- بیاد یگه خوش میگذره

- باشه میام. ساعت چند؟

- هشت حاضر باش میایم سراغت

- Ok پس تاهشت ... بابای

- بای

گوشی رو قطع کردم، حولموبرداشتم ورفتم حموم. تا ساعت هفت ونیم سرم رویه جوری گرم کردم. نیم ساعت دیگه رهاورهام میومدن.

شلوار جین مشکی ومانتوی خوشگل قرمز م روکه یه کمربندمشکی دورکمرش داشت روپوشیدم. مثل همیشه یکم آرایش کردم، روسری مشکیم روکه رگه های قرمز توش داشت سرم کردم..

.بارضایت لبخندی به روی خودم زدم. صدای زنگ در خونه خبر داد که رهاورهام اومدن. کیفم رو برداشتم واز اتاق اومدم بیرون.. رها داشت بامامان صحبت میکرد زودازمامان خداحافظی کردیم وازخونه اومدیم بیرون، توی ماشین نشستیم به رهام سلام کردم:

- سلام آقارهام، حالتون خوبه؟ شرمنده مزاحم شدم

رهام لبخندی زد ودر حالیکه ماشین روبه حرکت در میاورد گفت:

- سلام، اختیار دارین ترلان خانم این چه حرفیه شما مراحمین.

لبخندی زد ودیگه چیزی نگفتم رهاپخش ماشین رو روشن کرد....

به صندلی تکیه دادم و بیرون رونگاه میکردم. زیرچشمی نگاهی به رهام کردم، از نظر قیافه درست نقطه ی مقابل رها بود، موهای قهوه ای و پوستی سفید با چشمای درشت و خمار عسلی و ابروهای نسبتا پهن و بینی متوسط و لبهایی معمولی در کل چهره ی جذاب و مردونه ای داشت و اندام ورزیدش هم جذابترش کرده بود. شلوار جین مشکی پوشیده بود با پیرهن جذب و مردونه ای به رنگ سفید که دور یقه و آستینش مشکی بود. رها آرام نشسته بود و حرفی نمیزد.. عجیبه والا.. بعد از چند دقیقه رهام ماشین رو جلوی یه ساختمون بزرگ پارک کرد و همگی پیاده شدیم و به طرف ساختمون رفتیم. وارد سالن تقریبا بزرگی که شبیه سینما بود شدیم و ردیف وسط روی صندلی نشستیم رها وسط نشست و من و رهام کنارش با آرنج ضربه ای به بازوی رها زدیم و آرام گفتیم:

- حالا خوانندش کی هست؟

همون طور که بازویش رو مالش میداد و اخم ظریفی کرده بود گفت:

- متین..

- این دیگه کیه؟

- وا.. یعنی تونمیشناسیش؟

- نه والا

- از بس عقب مونده ای دیگه! از توییشترازا این انتظار نمیره همه براش میمیرن اونوقت تونمیشناسیش.

سرش روبه نشونه تاسف تکون داد ... یک دفعه مثل برق گرفته هادستاشوبهم کوبیدوباذوق گفت:

- وای ترلان نمیدونی چه جیگریه، صداس محشره.

- ایش، نکن این کارارو رها مگه ندیده ای؟ زشته

- بروبابا دیوونه بذاربیاداونوقت میفهمی من چی میگم

- مشتاق دیدار

رها به صندلی تکیه داد و دیگه چیزی نگفت بعد از پانزده دقیقه که همه ی صندلیها پر شد برنامه شروع کردن. مجری ده دقیقه ای صحبت کرد که دیگه داشت خستم میکرد ... یهواز خواننده خواست تاروی سن بیاد همه شروع کردن به دست زدن وسوت زدن و بعضی از دخترها هم با خوشحالی اسم \*متین\* رو صدا می کردن ... با کنجکاو ی به صحنه خیره شدم پسری قد بلند با اندامی ورزیده و چهارشونه که کت و شلوار اسپرت سفیدی پوشیده بود او مد روی سن، روبه همه به نشونه ی احترام کمی خم شد، گیرایی چشمش از دور هم مشخص بود.. چشمش میدرخشید و برق خاصی داشت یک دفعه همه ی سالن تاریک شد فقط نور رقص نورها بود که به چشم میخورد و صحنه ی زیبایی به وجود آورده بود. بعد از چند لحظه خواننده شروع کرد به خوندن.. باشنیدن صداس انگار چیزی ته دلم فروریخت، صدای جذاب و گیرایی داشت ... درست همونطور که رها گفته بود. به هیچ چیز جز صدای اون توجه نداشتم.

کنسرت خیلی خوبی بود و راضی بودم از اینکه او دم. از سالن بیرون اومدیم داشتیم به طرف ماشین میرفتیم که دیدم همه ی دختر و بعضی از پسر ادوریه نفر جمع شدن وقتی دقیق نگاه کردم فهمیدم

همون متیینه، معروف شدنم در دسرداره ها.رها باذوق روبه من کرد و همونطور که به جمعیتی که دور خواننده جمع شده بودن اشاره میکردگفت:

- دیدی چه جیگری بود؟

اخم کم رنگی کردم و گفتم:

- این چه طرز حرف زدنه دختر؟ پسر آقایی بود

رهانگاهی به من کرد و با حالت مسخره ای گفت:

- وا.. مادر بزرگ فقط همین؟ نظر دیگه ای نداری؟

خندیدم و گفتم:

- صداشم قشنگ بود

- حقا که بی ذوقی

به رها که از حرفهای من حرصش گرفته بود خندیدم و دیگه چیزی نگفتم رهام زودتر سوار ماشین شده بود، منو رهام سوار شدیم .. رهام ماشین روبه حرکت در آورد و گفت:

- خب بایه شام سه نفره چطورین؟

رها دستاشو باذوق به هم کوید و گفت:

- عــــالیه.. تو که هیچ وقت از این لارژ بازی نمیکنی بذار این بار که سرت به سنگ خورده  
ما حالشو ببریم. یه مواز خرس کندن هم غنیمته.

رها خندید و گفت:

- آروم بشن بچه اینقدر حرف نزن. اگه دختر خوبی باشی قول میدم برات آبنبات بخرم.

رها با حرص گفت:

- بچه خودتی هر کول

- حرص نخور جو جو برات ضرر داره پوستت خراب میشه

- رهام نذار جلوی ترلان حالتو بگیرما.

رهام چهره ی غمگینی به خودش گرفت وهمونطو که از آینه به من نگاه میکرد بالحن مظلومانه ای گفت:

- هر کی ندونه ترلان خانوم میدونه توچه جونوری هستی...ازمن که گذشت اما من واقعا برای ترلان خانوم نگرانم که باید تورو تحمل کنه.

رها جیغی کشید و با حرص به بازوی رهام کوبید. از کاراشون خندم میگرفت وقتی کنارشون بودم همش میخندیدم برای همین از بودن باهاشون سیر نمیشدم. رهاورهام هر دوشون شیطون وبذله گوبودن والبتنه زیادی پرانرژی. رهام وکالت خونده بودوتاز گیهادفتری باز کرده بودومشغول به کار شده بود. رها هم دانشجوی گرافیک بود، همیشه عاشق نقاشی بودواستعداد زیادی هم داشت. رهام جلوی یه رستوران شیک توقف کردوهمه پیاده شدیم وبه طرف رستوران رفتیم، میزدنج وچهار نفره ای انتخاب کردیم ونشستیم...سفارشهامونو دادیم ومنتظر شدیم.. غذارو که آوردن همه مشغول خوردن شدیم درطول صرف غذا رهاها ورهام همش سر به سرهم میذاشتن ومنم به دعواها ولودگیهای اون تا میخندیدم...

داشتم میخندیدم که نگاه رهام روی من قفل شد حالت نگاهش یه جور ی بود، حس خوبی نداشتم سرم وانداختم پایین..دیگه اشتها نداشتم وفقط باغذا بازی میکردم امشب نگاههای رهام جور دیگه ای بودومن این رودوست نداشتم الان دلم میخواست تنها باشم. رهاورهام منوبه خونه رسوندن شب خوبی بودالبتنه باید از نگاههای رهام فاکتور بگیرم، لباساموعوض کردم وروی تخت دراز کشیدم. مامان توی اتاقش خوابیده بود. به کنسرت امشب فکر کردم..ولی خداییش صداش خیلی جذاب بو وآهنگ خاصی داشت. چطور من تابحال نمیشناختمش؟ صداشم یکم آشنا بود شاید قبلا آهنگی ازش گوش دادم اما نمیشناختمش ولی مشخص بود خیلی معروفه چون مردم زیادی برای کنسرت اومده بودن وطرفدارش بودن مخصوصا دخترا...!چشماموروی هم گذاشتم و خیلی زود به خواب رفتم.

صبح باصدای آلامر گوسی از خواب بیدار شدم آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پیش مامان..روی مبل نشسته بود، سلام بلندی دادم، مامان باصدایی گرفته که سعی داشت نشونش نده و شاد باشه جوابم روداد. کنارش نشستم و به روی خودم نیاوردم اما فکرم مشغول بود، مامان دیگه نمیتونست چشمای قرمز و پف کردش رواز من پنهون کنه. رو بهش کردم و همونطور که دستش رومیگرفتم بانگرانی گفتم:

- مامان جوننی چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم مگه قرار بوده چیزی بشه؟

- پس چرا چشاتون قرمزه؟ گریه کردین؟

- دلم یکم گرفته بود و دلتنگ پدرت بودم برای همین یکم گریه کردم. چیزی نیست گلم.

یه حسی بهم میگفت دلیل گریه ی هاش این نیست اما اهمیتی ندادم، دستم و دورشونش حلقه کردم و گونش رو بوسیدم:

- قربون مامان خوشگلم برم..دیگه دوست ندارم ناراحت ببینمت.

لبخندی زد و دستم رو گرفت ...توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- مادربه قربونت بره که اینقدر خوبی، خدارو شکر که تورودارم. همه ی زندگی من تویی.

گونم رو بوسیدم و موهامونوازش کرد، خودم رولوس کردم و سرموروی پاهاش گذاشتم. همیشه به نوازشهش نیاز داشتم، مرهم دردام و تکیه گاه همین دستهای مهربون بود که برای رفاه من از هیچ کوششی دریغ نکرد. سرچشمه ی همه ی مهربونیها مادر، مادری که به داشتنش افتخار میکردم. مامان بوسه ای روی موهام زد و گفت:

- فدای دختر نازم بشم که مثله ماهه...همیشه دعای اینه که خوشبخت بشی و عاقبت بخیر.

دستش رو بوسیدم و گفتم:

- تاشمارودارم خوشبخت ترینم. لبخندی زد و از روی مبل بلند شد و رفت توی آشپزخونه.



استرس و ترس ناشناخته ای به جونم افتاده بود، اهمیتی ندادم. به مامان توی دست کردن ناهار کمک کردم. بعد از ناهار یکم پیشش موندم و رفتم دنبال کار اما بازم به نتیجه ای نرسیدم و خسته و کوفته به خونه برگشتم.. خونه توی خاموشی و سکوت غرق بود... حس بدی بهم دست داد. از مامان خبری نبود. رفتم توی آشپزخونه، یادداشتی روی در یخچال بود:

(ترلان جان، مادر غذابرات درست کردم توی یخچاله گرمش کن و بخور من یه کاری برام پیش اومد زود برمیگردم عزیزم.) اشتها نداشتم به اتاقم رفتم و بدون اینکه لباسم رو عوض کنم خودم رو روی تخت انداختم و خوابیدم. نمیدونم چقدر خوابیده بودم با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم.. به ساعت نگاه کردم... یازده بود. خونه تاریک بود پر از سکوت... یعنی مامان هنوز برنگشته؟! !!!

تلفن همچنان زنگ میخورد... زود از اتاق اومدم بیرون و تلفن رو برداشتم:

- الو بفرمایید؟..

صدای ناآشنایی توی گوشی پیچید:

- ببخشید منزل خانوم کریمی؟ بانگرانی و ترس گفتم:

- بله. امرتون؟ شما؟

- خانوم من از بیمارستان... تماس میگیرم، مادر شما تصادف کردن و ایشون روبه این بیمارستان منتقل کردن، ما از داخل کیفشون شماره ی شمارو پیدا کردیم، لطف کنید هر چه زود تر خودتون رو برسونید.

تمام بدنم یکباره بی حس شد، پاهام سست شده بود و زانو هام تحمل وزنم رو نداشت... تلفن از دستم افتاد... روی زمین زانو زدم، بدنم میلرزید... بابخت به گوشی تلفن که صدای بوق ممتد و اشغالش سوهان روحم شده نگاه کردم.. توی شک بودم نگاهی به اطراف انداختم... خونه ساکت بود و خبری از مامان نبود.. مامان؟.. مامان. بیمارست... ن... یهو مغزم فعال شد، با سرعت از جا بلند شدم تلفن رو سر جاش گذاشتم، سریع روسری پوشیدم،

کیفمو برداشتم و از خونه خارج شدم. اشکام خودبه خود روی گونه هام میریخت.. همه چیز تار بود.. فقط به مامان فکر میکردم، مامان مهر بونم.. خدایا خودت کمکم کن دیگه تحمل تنهایی

روندارم. زودسوار تاکسی شدم و آدرس بیمارستان روبه راننده دادم و ازش خواستم عجله کنه. فقط گریه میکردم دست خودم نبود از فکر اینکه مامان نباشه موبه تنم راست میشد. به هق هق افتاده بودم راننده گهگاهی با ترحم به من نگاه میکرد، اصلا برام اهمیت نداشت من فقط مادرم رومیخواستم.. صحیح وسالم. راننده جلوی بیمارستان توقف کرد، زودپول تاکسی رو حساب کردم و با سرعت خودم وبه بیمارستان رسوندم، رفتم پذیرش، در حالیکه از فرط گریه صدام در نمیومد به پرستاری که اونجا نشسته بود رو کردم و گفتم:

- ببخشید خانوم چند دقیقه پیش به من زنگ زدن و گفتن که مادرم رو آوردن این بیمارستان.

پرستار نگاهمی به من کرد و گفت:

- اسمشون؟

- رویا کریمی. اسم روتوی کامپیوتر وارد کرد و گفت:

- بله درسته، یک ساعت پیش ایشون رو آوردن گویا تصادف سختی داشتن والان هم اتاق عمل هستن چون عمل حیاتی بود تصمیم گرفتن زودتر عملشون کنن تایه نفر از خانوادشون بیان و کارای پذیرش روانجام بدن.

زانو هام سست شد، پاهام تحمل وزنم رو نداشتن، سد زانو هام شکسته شد و روی زمین افتادم، پرستار بانگرانی به طرفم اومد و کمکم کرد از روی زمین بلند شم. ازش خواستم منوبیره پشت در اتاق عمل اون هم که حال خراب منو دید قبول کرد. روی صندلی نشستم. فقط گریه میکردم واسم مامانم رو صدامیزدم، تموم خاطراتش جلوی چشمم جون گرفت، صدای مهربون و نگرانش توی گوشم پیچید (ترلان، مادر... مواظب خودت باش) داشتم دیوونه میشدم دستامو روی گوشم گذاشتم و با تمام وجود از خدا خواستم کمکم کنه. زندگی بدون مامان برام جهنم بود. بعد از یک ساعت در اتاق عمل باز شد و دکتر و چند نفر دیگه اومدن بیرون با سرعت به طرف دکتر رفتم و همونطور که گریه میکردم گفتم:

- دکتر.. مادرم.. مادرم چطوره؟ خوب میشه؟ تو رو خدا بگین.. بگین خوب میشه؟

دکتر همونطور که به من نگاه میکرد بالحن مهربان و دلسوزانه ای گفت:

- گریه نکن دخترم ماتمام تلاشمون رو کردیم، ضربه سختی به سر مادرت وارد شده بود اما خوشبختانه عمل باموفقیت انجام شد. فعلا باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد، فقط براش دعا کن.

- کی به هوش میاد دکتر؟

- نمیدونم دخترم، دست خداست، شاید دوروز دیگه.. دوهفته دیگه.. دوماه دیگه.. دوسال دیگه... معلوم نیست فقط دعا کن.

دکتر از کنارم رد شد و رفت. روی صندلی نشستیم و بابیت به در اتاق عمل نگاه کردم یک دفعه در باز شد و چند نفر ماما رو همونطور که روی تخت بود میبردن. سریع دویدم سمت تخت و میله ی کنارش رو گرفتم. نگاهی به ماما کردم. صورت زبانش خسته بود روش محلفه انداخته بودن و لباس اتاق عمل تنش بود. اشکام شدت بیشتری گرفتن. انگار به دنبال تخت کشیده میشدم دست ماما رو گرفتم و با گریه و بغض گفتم:

- ماما؟ ماما مهر بونم؟ چرا خوابیدی؟ مامانی منونگاه کن منم ترلان دخترت. مگه نمیگفتی پیشمی و تنهام نمیذاری ماما توبه من قول دادی تو رو خدا تنهام نذارن نمیتونم دوریتونم تحمل کنم. چون ترلانت بیدار شو. ماما تنهام نذار. خواهش میکنم. تخت رو بردن داخل یه اتاق و به من اجازه ندادن وارد اتاق بشم. پشت در ایستادم و همونطور که اشک صورتم رو خیس کرده بود زمزمه وار گفتم: ماما خواهش میکنم تنهام نذار، برگرد پیشم.. خواهش میکنم...

روی صندلی نشستیم و سرمو بین دستام گرفتم.. خدایا کمک کن... من مادرمو میخوام.. ازم نگیرش.. ازت خواهش میکنم... نذار تنهامونم. باپاه ای بی جون به نماز خونه رفتم تموم بدنم میلرزید و ضعف داشتم اما اصلا برام مهم نبود. اونقدر گریه کردم و دعا خوندم که نفهمیدم چجوری خوابم برد. با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، گوشی رواز توی کیفم در آوردم و جواب دادم

- بله؟

رها مثل همیشه جواب داد:

- به به سلام خانوم خوشگله. بی معرفت چطوری؟

- سلام رها خوبی؟

- ممنون تو چطوری؟

- کارم داشتی؟ رها بانگرانی گفت؟

- ترلان چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟ کجایی؟ هرچی خونتون زنگ زدم کسی جواب نداد نگران شدم. به خودت هم چندبار زنگ زدم که جواب ندادی کجایی تو دختر؟

بغض سنگینی که گلوم رومیفشرد باشنیدن صدای رها و حرفاش بیشتر شد. حس میکردم بیشتر از هر وقتی بهش نیاز دارم تا کنارم باشه... با صدایی گرفته و بغضی سنگین که سعی داشتم پنهونش کنم اسمش رو زمزمه کردم...

- رها

دیگه نتونستم چیزی بگم و زدم زیر گریه. رها هول شده بود و بانگرانی سعی داشت منو آرام کنه:

- ترلان؟ چرا گریه میکنی؟ چی شده عزیزم؟ گریه نکن. بگو ببینم چی شده؟

- رها، مامانم.. مامانم

- مامانت چی؟ اتفاقی براش افتاده؟ د بگود یگه

- دیشب تصادف کرده حالش خوب نیست. منم از دیشب بیمارستانم

- وای.. الان باید به من بگی؟ کدوم بیمارستانی؟

- بیمارستان...

- خواهی گریه نکن. دعا کن. انشاء الله که خوب میشه. منم الان میام

- باشه

گوشی رو قطع کردم و از نماز خونه اومدم بیرون. از پشت شیشه به مامان نگاه کردم.. دوباره اشکام سرازیر شدن. چهره ی خستش که سختیهای زندگی شکستش کرده بود هنوزم زیبا و خواستنی بود. داشتم دیوونه میشدم هیچ کاری جز دعا کردن ازم برنمیومد. مامان مهر بونم اونجا روی تخت خوابیده بود و یه عالمه دستگاہ بهش وصل بود و نفس میکشید و من اینجا داشتم از دور ریش

میسوختم و کاری جز گریه بلد نبودم.... خدایا ماما موازت و میخوام.. ازم نگیرش. روی صندلی نشستم و سرم روبه دیوار تکیه دادم و چشمم رو بستم، اشکام خودبه خود گونه هام رو خیس میکردن. حالم اصلا خوب نبود. نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با گرمی دستی روی شونم چشمم رو باز کردم رها با چشمای نگرانیش به من نگاه میکرد لبخندی به روم زد و کنارم نشست:

- خوبی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم؟

- می بینی که!

- انشاء الله که خوب میشه.. دعا کن.. با گریه چیزی درست نمیشه

- امیدوارم، تو کلم به خداست

سرم رو روی شونه ی رها گذاشتم و تلخ گریستم.

هر روز به ماما سرم میزدم گاهی هم از بس بی تابی میکردم دکتر اجازه میداد به اتاقش برم و مدتی کنارش بشینم. باهش حرف میزدم و دعا میخوندم اما دریغ از یه حرکت امیدوار کننده.

مشغول تمیز کردن خونه بودم که زنگ در رو زدن. با تعجب به در خونه خیره شدم. زود چادر سرم کردم و در رو باز کردم. با دیدن صاحب خونه پشت در لبخندی زدم و سلام دادم:

- سلام آقای قاسمی حالتون خوبه؟

آقای قاسمی جدی و بالحنی خشک جوابم روداد:

- سلام. ممنون

- امری داشتین؟

- میخواستم بگم شما کی میخواین اجاره های عقب افتاده رو بدین. به خدامنم زن و بچه دارم و نیاز مند به پول.

- آقای قاسمی شرمنده اما من در حال حاضر فقط میتونم اجاره ی این ماه رو بدم

- چرا؟

- مادرم تصادف کرده و بیمارستانه منم پولی برام نمونده

- خدایاش بده. ولی منم نمیتونم صبر کنم دخترم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- سعیم رومیکنم آقای قاسمی

- خوبه. ولی اگه نتونستی باید اینجارو تخلیه کنین، چند روز پیش به مادرت هم گفتم... یا تصفیه



کنید یا باید از اینجا برید...

فقط سرم رو تکون دادم ... آقای قاسمی هم دیگه چیزی نگفت و رفت.. درو بستم و بهش تکیه دادم. به آسمون نگاه کردم و آهی کشیدم.. خدایا پس ماما از این ناراحت بود؟ الهی بمیرم براش که اینقدر سختی کشید.. ای خدا...

اشکام بی مهابا روی گونه هام میریخت و داغ دلم رو تازه میکرد. چادر رو در آوردم و رفتم توی خونه.. روی مبل ولو شدم و نگاهی به اطرافم انداختم.. اینجوری همیشه بایدیه کاری کنم، خرج بیمارستان ماما هم هست. نگاهی به خونه کردم.. باید وسایل خونه رو بفروشم و با پس اندازی که دارم یه خونه ی مناسب اجاره کنم.

همونطور که تصمیم گرفته بودم وسایل خونه رو فروختم، گرچه ضرر کردم اما مهم نبود الان مهم ترین چیز زندگیم بود که داشت از دست میرفت. تو خونه ی خالی نشسته بودم و به درو دیوار نگاه میکردم هر جای این خونه برام خاطره بود و بوی ماما رو میداد، همش ماما جلو چشمم بود.. فقط یه سری از وسایل حیاتی مثل یخچال رو نگهداشتم و فروختم. به رها زنگ زدم و ازش کمک خواستم کمکم کنه که یه خونه ی مناسب پیدا کنم. بعد از ظهر رها و رهام اومدن سراغم، باهم رفتیم تایه خونه ی خوب پیدا کنیم...

به همه ی بنگاه ها سرزدیم اما شکست خورده از همشون خارج میشدیم یه جورایی پولم کم بود و خونه هم گرون. هو اتاریک شده بود و همگی خسته بودیم شرمنده دو تا شون بودم بخاطر من

از کاروندگی افتاده بودن به آخرین بنگاه رفتیم و با پیدا کردن یه خونه ی مناسب خستگی از تنمون دررفت. قرار شد سه روز دیگه به اونجا نقل مکان کنیم. رها خیلی اصرار کرد که برم خونشون و شب پیشش باشم اما مخالفت کردم و گفتم باید وسایم رو جمع کنم. رها هم دیگه اصرار نکرد. منوبه خونه رسوندنورفتن.. واقعا از شون ممنون بودم بهترین پشتوانم توی این موقعیت رها و خانوادش بودن. باید آوری مامان و حال خرابش بغض سختی گلوم رو فشرده زبر لب زمزمه کردم: ... مامان جونم دیگه راهی نمونده باید اینکارو می کردم... سرموتو   بالش مخفی کردم و اونقدر گریه کردم که خوابم برد.. صبح رفتم بانک و پس انداز مامان رو که به قول خودش گذاشته بود برای روز مبادا گرفتم.. رها هم کمی کمکم کرد تا تونستم پول اجاره خونه رو تصویه کنم. امروز قرار بود اسباب کشی کنیم.. رفتم بیمارستان و به مامان سرزدم.. از دکتر حالش رو پرسیدم اما باز همون جواب همیشگی رو گرفتم.. (هر چی خدا بخواد، فقط دعا کن) غمگین و خسته به خونه برگشتم.

با کمک رها و یکی از دوستاش وسایل رو داخل خونه جدید بردیم. خونه ی کوچیک و نقلی بود بیشتر شبیه به اتاق بود و به سبک قدیمی اما با صفا... تا بعد از ظهر کارهای خونه رو انجام دادیم، خسته بودیم. برای همه چای ریختم و بهشون تعارف کردم. کنار رها نشستم و روبه رها و دوستش گفتم:

- شرمنده آقا رها و شما و دوستتون رو هم توی زحمت انداختم، واقعا ازتون ممنونم نمیدونم اگه شما نبودین من باید چیکار می کردم.

رها لیوان چاییش رو گذاشت روی زمین و با تواضع گفت:

- خواهش میکنم ترلان خانم این چه حرفیه؟ وظیفست.. منو مهدی هم کاری نداشتیم چه کاری بهتر از کمک کردن؟

همه خندیدیم دوست رها هم بابت چای تشکر کرد. از رها خواستم شب پیشم بمونه، با خوشحالی قبول کرد.

رها و دوستش رفتن و منم مشغول درست کردن شام شدم. کوکوسبزی درست کردم... غذایی که مامن همیشه دوست داشت..

بعد از شام کنار رها نشستم و همونطور که چای میخوردم گفتم:

- رها دیگه دارم کم میارم.. باید یه کاری پیدا کنم و برم سر کار اینجوری نمیشه، خرج بیمارستان مامان هم هست.

با فکر مامان و مشکلاتم بغض راه گلو موبست لیوان چای روتوی سینی گذاشتم باز داشت گریم میگرفت. هرچی سعی کردم خودمو کنترل کنم نشد و بالاخره قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که از چشمم رها دور نمود. رها کنارم نشست و سرموتوی آغوشش گرفت دوباره بغضم شکست و به تلخی اشکام سرازیر شد.. رها هم اشکش دراومده بود دستی به مو هام کشید و گفت:

- ترلان جان، الهی فداتشم چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟ همه چیز درست میشه عزیزم غصه نخور خواهی.

در حالی که گریه میکردم بریده بریده گفتم:

- رها.. نمیدونی.. که.. چه.. زجری میکشم.. من تنهایی از پس این مشکلات برمیام؟

- آره عزیزم تو مقاوم تر از این حرفایی. تو هنوزم همون ترلانی که هیچوقت از تلاش دست نمیکشید، قوی باش ترلان.

روزها با همه ی مشکلاتش میگذشت و پشت سر هم سپری میشد. یک ماه میگذشت و مامان هنوز توی کما بود و به هموش نیومده بود. توی این مدت رها و خانوادش خیلی بهم کمک کردن و نصف خرج بیمارستان رو اونامیدادن دیگه از همشون خجالت میکشیدم. واقعا آدمای خوبی بودن و بدون هیچ منتهی کمکم میکردن و همیشه هوامو داشتن. به همه سپرده بودم که اگه یه کار خوب پیدا کردن خیرم کنن خودمم در تلاش بودم.

تازه از بیمارستان برگشته بودم اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم زود لباسم عوض کردم و با خستگی خودموروی رخت خواب انداختم اما هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم، نگاهی به صفحه گوشی کردم.. رها بود:

- سلام رهایی

- سلام عزیزم، خوبی؟

- ممنون، تو چطوری؟



- منم خوبم، چه خبر؟

- خبری نیست، مثل همیشه امروز بیمارستان بودم مامان هنوز هیچ تغییری نکرده به خدادیگه نمیدونم چکار کنم.. شرمنده تو و خانوادت هم هستم.. از شون خجالت میکشم دیگه.

رها عصبی شد و گفت:

- ترلان اگه یه باردیگه از این چرت و پرتا سرهم کنی و تحویل من بدی دیگه نه من نه تو..! میفهمی چی میگم؟ هیچ منتهی سرت نیست اینا هم وظیفه ی یه دوست در مقابل دوستشه. تو هم مثل خواهر نداشتمی.. دوست دارم، نمیخوام سختی بکشی..!

از اینکه دوست خوبی مثل رها داشتم خیلی خوشحال بودم بغضم روبه سختی فرودادم و گفتم:

- خیلی ماهی.. ممنونم رهایی

- خوبه خوبه، خودتولوس نکن.. به خدا سردیم میشه با این همه هندونه که گذاشتی زیر بغلم چکار کنم؟

خندیدم و گفتم:

- دیوونه ای به خدا.. حالا کار تو بگو؟

- آهان.. حواس واسه آدم نمیداری که! یه خبر خوش برات دارم.

با کنجکاوی و هیجان گفتم:

- چی؟

- اگه گفتی؟

یکم فکر کردم، با خوشحالی تقریباً فریاد زدم:

- کار پیدا کردی رهایی؟

- آره

جیغی کشیدم و شروع کردم به بوسیدن گوشی از خوشحالی اشکام روی گونه هام سرازیر شد.

- عاشقتم جوجویی... بوس بوس

- اه.. تو باز گفتی جوجو؟ اصلا بهت هیچی نمیگم. خندیدم و گفتم:

- معذرت، حالا بگو

- باشه.. ببین ترلان من فقط دارم خبرش رو بهت میدم و پیشنهاد میکنم... ازم دلگیر نشو چون وضعیت رو میدونم... میفهمم که داری به سختی میگذرونی قبول کردم بهت بگم..

- خب بگو دیگه

- من از خیلی وقت پیش به بابا و رهام سپرده بودم اگه کاری پیدا کردن که مناسب تو بود به من بگن، رهام امروز از دفترش که اومد گفت یکی از دوستاش پیشش بوده که میگه یکی از آشناهاشون به یه نفر نیاز داره تا بیاد کارای خونشو انجام بده گفته کار خاصی نداره و فقط تمیز کردن خونه و غذا درست کردنه و یه سری چیزای دیگه.. گفت حقوق خوبی هم بابت این کار میدم یعنی خیلی بیشتر از جاهای دیگه آدرسش رو هم گرفته. امروز به من گفت که به تو خبر بدم خودش گفت میدونم اینکار در شأن ترلان نیست اما خب من چون موقعیتش رو میدونم و میدونم به کار نیاز داره این آدرس رو گرفتم. ترلان منم اولش کلی باهاش دعوا کردم اما وقتی دیدم حرفاش منطقیه و حقوقشم خوبه و میتونه بهت کمک کنه راضی شدم بهت خبر بدم.. حالا نظرت چیه؟ امیدوارم از ماد دلگیر نشده باشی، این فقط یه پیشنهاد بود. بستگی به تصمیم خودت داره، کسی مجبور نیست نکرده مافقط قصدمون کمکه..

مثل لاستیک ماشین پنچر شدم و همه ی خوشحالیم پرید، پوفی کردم و گفتم:

- رهایی میشه یکم فکر کنم؟

- آره عزیزم راحت باش

- پس بهت خبر میدم

- OK منتظر تم. فعلا

- فعلا

گوشی رو قطع کردم، سرموروی زانو هام گذاشتم و دستامو دور زانو هام حلقه کردم.. باید فکر میکردم.. کار راح تی نبود.. پس غرورم چی؟ باید چکار کنم؟ تا حالا توی عمرم حتی یه بارم به این فکر نکرده بودم که بخوام یه روز کلفتی کنم.. زیر لب زمزمه کردم: کلفت.. خدمتکار.. قطره اشکی روی گونم سرازیر شد، کاش بابا ایجا بودومی دید به چه روزی افتادم و کمکم میکردم.. خدایا کاش یکی بهم میگفت چکار کنم و یه راهی جلوی پام میذاشت.... کاش مامان اینجا بود.. با فکر مامانا شکام شدت بیشتری گرفتن. مامان مهربونم الان روی تخت بیمارستان افتاده و منم باید برم خدمتکاری خونه مردم.. خدایا این چه سرنوشتیه؟ من درس نخوندم که کلفت یا خدمتکار بشم.. نمیتونم اینکار با طبیعت من جور نیست، به من نمیخوره، من با این قیافه برم خونه مردم کار کنم؟ نه اصلا به هیچ وجه.

گوشی رو برداشتم تا به رها خبر بدم و بگم که بیخیال بشه... من اینکاره نیستم. اما هنوز دکمه ی تماس رو نزده بودم که دستم روی دکمه ثابت موند، قطره اشکی روی صفحه ی نمایش موبایلم چکید. به عکس خودم و مامان خیره شدم.. باشصت دستم قطره اشک روبه آرومی پاک کردم. به چهره ی خندون و دوست داشتنی مامان نگاه کردم.. چقدر بهش نیاز داشتم! به خنده هاش.. نصیحتاش.. نگرانیاش!!

خاک برسرت ترلان یعنی اینقدر خود خواهی؟ این قدر به خودت اهمیت میدی اونم در حالیکه مامانت روی تخت بیمارستان افتاده و تو باید هزینه بیمارستانش رو بدی و گرنه دیگه نگهش نمیدارن؟ واقعا که.. یعنی غرورت مهمتر از مادرته؟ اینجوری میخوای جواب زحمتایی رو که برات کشیده رو بدی؟ میخوای از دستش بدی؟ خیلی خود خواهی.. تو یه دختر خود خواهی.. خود خواه.. خود خ واه..

دستاموروی گوشام گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

- نه.. نه.. نه.. من خود خواه نیستم.. نیستم.. نیستم..

دوباره اشکام سرازیر شدن زیر لب زمزمه کردم:

- این کارو میکنم، به خاطر مامان، برام مهم نیست چی میشه. خدایا خودت کمکم کن و هوامو داشته باش..

زودشماره رها رو گرفتم... با صدایی دورگه از گریه:

- سلام رهایی

- سلام ترلان، چیزی شده؟ خوبی؟

- آره عزیزم خوبم

- چرا صدات اینجوریه؟

- چیزی نیست. زنگ زدم بگم قبول میکنم.

- واقعا؟ فکر اتو کردی؟

- آره

- باشه هر جور صلاح میدونی، من آدرسوبرات اس ام اس میکنم. فردا سر ساعت هشت صبح اونجا باش. امیدوارم موفق باشی.

- ممنونم عزیزم. از آقارهام هم تشکر کن.

- باشه. ترلان؟

- بله؟

- مطمئنی؟

- آره راه دیگه ای هم دارم مگه؟

- میگم اگه می بینی نمیتونی وبرات سخته بیخیالش شو. یه کار دیگه پیدا میکنیم.

- نه، تا همینجا شدم دیگه خیلی دیر شده رها. ممنونم از لطفت نمیدونم چجوری جبران کنم.

- خفه باباتوهم..!

- یعنی من میمیرم واسه این ابراز محبتت

- همینکه هست

- فدات، به دونه ای.

- چاکریم.. تری جون.

- کوفت تری نه.. تــــرلان.

- باشه بابا. من باید برم.. کاری باری؟

- ندارم. به سلامت

- بابای

- باز ممنون. بابای

حس بهتری داشتم، وضو گرفتم و نماز خوندم. برای ماما دعا کردم و از خدا خواستم کمکم کنه و منو به حال خودم نذاره...

.مامان. بیمارستان.. یه موزم فعال شد، با سرعت از جا بلند شدم تلفن رو سر جاش گذاشتم، با سرعت روسری پوشیدم،

کیفم و برداشتم و از خونه خارج شدم. اشکام خود به خود روی گونه هام میریخت.. همه چیز تار بود.. فقط به ماما فکر میکردم، ماما مهر بونم.. خدایا خودت کمکم کن دیگه تحمل تنهایی رو ندارم. زود سوار تاکسی شدم و آدرس بیمارستان رو به راننده دادم و ازش خواستم عجله کنه. فقط گریه میکردم دست خودم نبود از فکر اینکه ماما نباشه موبه تنم راست میشد. به حق افتاده بودم راننده گهگاهی با ترحم به من نگاه میکرد، اصلا برام اهمیت نداشت من فقط مادرم رو میخواستم.. صحیح وسالم. راننده جلوی بیمارستا توقف کرد، زود پول تاکسی رو حساب کردم و با سرعت خودم و به بیمارستان رسوندم، به پذیرش رفتم، در حالیکه از فرط گریه صدام در نمیومد به پرستاری که اونجا نشسته بود رو کردم و گفتم:

- ببخشید خانوم چند دقیقه پیش به من زنگ زدن و گفتن که مادرم رو آوردن این بیمارستان. پرستار نگاهی به من کرد و گفت:

- اسمشون؟

- رویا کریمی. اسم روتوی کامپیوتر وارد کرد و گفت:

- بله درسته، یک ساعت پیش ایشون رو آوردن گویا تصادف سختی داشتن والان هم اتاق عمل هستن چون عمل حیاتی بود تصمیم گرفتن زودتر عملشون کنن تا به نفر از خانوادشون بیان و کارای پذیرش روانجام بدن.

زانو هام سست شد، پاهام تحمل وزنم رو نداشتم، زانو هام شکسته شد و روی زمین افتادم، پرستار بانگرانی به طرفم اومد و کمکم کرد از روی زمین بلندشم. ازش خواستم منوبیره پشت در اتاق عمل اون هم که حال خراب منو دید قبول کرد. روی صندلی نشستم. فقط گریه میکردم و اسم مامانم رو صدا میزد، تموم خاطراتش جلوی چشمم جون گرفت، صدای مهربون و نگرانش توی گوشم پیچید (ترلان، مادر مواظب خودت باش) داشتم دیوونه میشدم دستامو روی گوشم گذاشتم و باتمام وجود از خدا خواستم کمکم کنه. زندگی بدون مامان برام جهنم بود. بعد از یک ساعت در اتاق عمل باز شد و دکتر و چند نفر دیگه اومدن بیرون با سرعت به طرف دکتر رفتم و همونطور که گریه میکردم گفتم:

- دکتر.. مادرم.. مادرم چطوره؟ خوب میشه؟ تو رو خدا بگین.. بگین خوب میشه؟

دکتر همونطور که به من نگاه میکرد بالحن مهربان و دلسوزانه ای گفت:

- گریه نکن دخترم ماتمام تلاشمون رو کردیم، ضربه سختی به سرمادرت وارد شده بود اما خوشبختانه عمل با موفقیت انجام شد. فعلا باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد، فقط براش دعا کن.

- کی هوش میاد دکتر؟

- نمیدونم دخترم، دست خداست، شاید دو روز دیگه.. دو هفته دیگه.. دوماه دیگه.. دو سال دیگه... معلوم نیست فقط دعا کن.

دکتر از کنارم رد شد و رفت. روی صندلی نشستم و با بهت به در اتاق عمل نگاه کردم یک دفعه در باز شد و چند نفر مامان رو همونطور که روی تخت بود میبردن. سریع دویدم سمت تخت و کنارش رو گرفتم. نگاهی به مامان کردم. صورت زیباش خسته بود روش ملافه انداخته بودن و لباس اتاق عمل تنش بود. اشکام شدت بیشتری گرفتن. انگار به دنبال تخت کشیده میشدم دست مامان رو گرفتم و با گریه و بغض گفتم:

- مامان؟ مامان مهر بونم؟ چرا خوابیدی؟ مامانی منونگاه کن منم ترلان دخترت. مگه نمیگفتی پیشمی و تنهام نمیذاری مامان توبه من قول دادی تو رو خدا تنهام نذارن نمیتونم دوریتونم تحمل کنم. چون ترلانت بیدارشو. مامان تنهام نذار. خواهش میکنم. تخت رو بردن داخل یه اتاق و به من اجازه ندادن وارد اتاق بشم. پشت در ایستادم و همونطور که اشک صورتم رو خیس کرده بود زمزمه وار گفتم: مامان خواهش میکنم تنهام نذار، برگرد پیشم.. خواهش میکنم. روی صندلی نشستم و سرموبین دستام گرفتم.. خدایا کمکم کن... من مادرمومیخوام.. ازم نگیرش.. ازت خواهش میکنم... نذار تنهامونم. بایاه ای بی جون به نماز خونه رفتم تموم بدنم میلرزید و ضعف داشتم اما اصلا برام مهم نبود. اونقدر گریه کردم و دعا خوندم که نفهمیدم چجوری خوابم برد. با صدای زنگ گوشیم از خوا پریدم، گوشی رو از توی کیفم در آوردم و جواب دادم

- بله؟ رها مثل همیشه جواب داد:

- به به سلام خانوم خوشگله. بی معرفت چطوری؟

- سلام رها خوبی؟

- ممنون تو چطوری؟

- کارم داشتی؟ رها بانگرانی گفت؟

- ترلان چیزی شده؟ چرا صدات گرفته؟ کجایی؟ هرچی خونتون زنگ زدم کسی جواب نداد نگران شدم. به خودت هم چند بار زنگ زدم که جواب ندادی کجایی تو دختر؟

بغضی سنگینی که گلوم رو میفشرد با شنیدن صدای رها و حرفاش بیشتر شد. حس میکردم ببتداز هر وقتی بهش نیاز داشتم تا کنارم باشه با صدایی گرفته و بغضی سنگین که سعی داشتم پنهونش کنم گفتم:

- رها

دیگه نتونستم چیزی بگم و زدم زیر گریه. رها هول شده بود و بانگرانی سعی داشت منو آرام کنه:

- ترلان؟ چرا گریه میکنی؟ چی شده عزیزم؟ گریه نکن. بگو ببینم چی شده؟

- رها، مامانم.. مامانم

- مامانت چی؟ اتفاقی برات افتاده؟ د بگودیگه

- دیشب تصادف کرده حالش خوب نیست. منم از دیشب بیمارستانم

- وای.. الان باید به من بگی؟ کدوم بیمارستانی؟

- بیمارستان...

- خواهی گریه نکن. دعا کن. انشاءالله که خوب میشه. منم الان میام

- باشه

گوشی رو قطع کردم و از نماز خونه اومدم بیرون. از پشت شیشه به مامانم نگاه کردم.. دوباره اشکام سرازیر شدن. چهرهی خستش که سختیهای زندگی شکستش کرده بود هنوزم زیبا و خواستنی بود. داشتم دیوونه میشدم هیچ کاری جز دعا کردن ازم بر نمیومد. مامان مهر بونم اونجا روی تخت خوابیده بود و یه عالمه دستگاہ بهش وصل بود و نفس میکشید و من اینجادم از دوریش میسوزم و کاری جز گریه بلد نیستم.. خدایا مامانم اواز تو میخوام.. ازم نگیرش. روی صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمم رو بستم، اشکام خود به خود گونه هام رو خیس میکردن. حالم اصلا خوب نبود. نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با گرمی دستی روی شونم چشمم رو باز کردم رها با چشمای نگرانش به من نگاه میکرد لبخندی به روم زد و کنارم نشست:

- خوبی؟ لبخند تلخی زدم و گفتم؟

- میبینی که!

- انشاءالله که خوب میشه.. دعا کن.. با گریه چیزی درست نمیشه

- امیدوارم، تو کلم به خداست

سرم رو روی شونه ی رها گذاشتم و تلخ گریستم.

هر روز به مامان سرمیزدم گاهی هم از بس بی تاب می کردم دکتر اجازه میداد به اتاقتش برم و مدتی کنارش بشینم. باهاش حرف میزدم و دعا میخواندم اما دریغ از یه حرکت امیدوار کننده.



مشغول تمیز کردن خون بودم که زنگ در روزدن. با تعجب به درخونه خیره شدم. زود چادر سرم کردم و در روبرو باز کردم. با دیدن صاحب خونه پشت در لبخندی زدم و سلام دادم:

- سلام آقای قاسمی حالتون خوبه؟ آقای قاسمی جدی و بالحنی خشک جوابم روداد:

- سلام. ممنون

- امری داشتین؟

- میخواستم بگم شما کی میخواین اجاره های عقب افتاده رو بدین. به خدامنم زن و بچه دارم و نیاز مند به پول.

- آقای قاسمی شرمنده امان در حال حاضر فقط میتونم اجاره ی این ماه رو بدم

- چرا؟

- مادرم تصادف کرده و بیمارستانه منم پولی برام نمونده

- خدای شفاش بده. ولی مم نمیتونم صکنم دخترم. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- سعیم رومیکنم آقای قاسمی

- خوبه. ولی اه نتونستی باید اینجارو تخلیه کنین، چند روز پیش به مادرت هم گفتم که باید تصفیه کنید و گرنه باید خونه رو خالی کنید.

فقط سرم رو تکون دادم آقای قاسمی هم دیگه چیزی نگفت و رفت درو بستم و بهش تکیه دادم. به آسمون نگاه کردم و آهی کشیدم.. خدایا پس ماما از این ناراحت بود؟ الهی بمیرم براش که اینقدر سختی کشید.. ای خدا.. اشکام بی مهابا روی گونه هام میریخت و داغ دلم روتازه میکرد. چادرم رو در آوردم و رفتم توی خونه.. روی مبل ولوشدم و نگاهی به اطرافم انداختم.. اینجوری همیشه باید به کاری کنم، خرج بیمارستان ماما هم هست. نگاهی به خونه کردم.. باید وسایل خونه رو بفروشم و با پس اندازی که دارم به خونه ی مناسب اجاره کنم. وسایل خونه رو فروختم، گرچه ضرر کردم اما مهم نبود الان مهم ترین چیز زندگیم بود که داشت از دست میرفت. تو خونه ی خالی نشسته بودم و به درو دیوار نگاه میکردم هر جای این خونه برام

خاطره بودوبوی مامان رومیداد، همش مامان جلوچشمم بود.. فقط یه سری ازوسال حیاتی مثل یخچال رونگهداشتم ونفروختم. به رهازنگ زدم وازش کمک خواستم کمکم کنه که یه خونه ی مناسب پیداکنم. بعدازظهررهاورهام اومدن سراغم، باهم رفتیم تایه خونه ی خوب پیداکنیم به همه ی بنگاهها سرزدیم اما شکست خورده ازهمشون خارج میشدیم یه جورایی پولم کم بود وخونه هم گرون. هواتاریک شده بودوهمگی خسته بودیم شرمنده دوتاشون بودم بخاطرمن ازکاروندگی افتادن. به آخرین بنگاه رفتیم وبایپیداکردن یه خونه ی مناسب خستگی ازتنمون دررفت. قرارشدسه روزدیگه به اونجائقل مکان کنیم. رهاخیلی اصرارکردکه برم خونشون وشب پیشش باشم اما مخالفت کردم وگفتم بایدوسایم روجمع کنم. رهاهم دیگه اصرارنکرد. منوبه خونه رسوندنورفتن.. واقعاازشون ممنون بودم بهترین پشتوانم توی این موقعیت رهاوخوانوادش بودن. بایدآوری مامان وحال خرابش بغض سختی گلوم روفشردزیرلب زمزمه کردم:.. مامان جونم دیگه راهی نمونده بایداینکارومیکردم... سرمو توی بالش مخفی کردم واونقدرگریه کردم که خوابم برد.

صبح رفتم بانک وپس اندازمامان روکه به قول خودش گذاشته بودبرای روزمباداگرفتم.. رهاهم کمی کمکم کردتا تونستم پول اجاره خونه روتصویه کنم. امروزقراربوداسباب کشی کنیم به بیمارستان رفتم وبه مامان سرزدم.. ازدکترحالش روپرسیدم اما باز همون جواب همیشگی روگرفتم.. (هرچی خدابخواد، فقط دعاکن) غمگین وخسته به خونه برگشتم.

باکمک رهام ویکی ازدوستاش وسایل روداخل خونه جدیدبردیم. خونه ی کوچیک ونقلی بودبیشترشیه به اتاق بود وبه سبک قدیمی اما باصفا. تابعدازظهرکارهای خونه روانجام دادیم، خسته بودیم. برای همه چای ریختم وبهشون تعارف کردم. کناررهانشستم وروبه رهام ودوستش گفتم:

- شرمنده آقارهام شماودوستتون روهم توی زحمت انداختم، واقعاازتون ممنونم نمیدونم اگه شما نبودین من بایدچکارمیکردم.

رهام لیوان جاییشورو گذاشت روی زمین وباتواضع گفت:

- خواهش میکنم ترلان خانم این چه حرفیه؟ وظیفست.. منومهدی هم کاری نداشتیم چه کاری بهتر از کمک کردن؟

همه خندیدیم دوست رهام هم بابت چای تشکر کرد. ازرها خواستم شب پیشم بمونه، اونم قبول کرد. رهام و دوستش رفتن ومنم مشغول درست کردن شام شدم. کوکوسبزی درست کردم. بعد از شام کنار رها نشستم و همونطور که چای میخوردم گفتم:

- رها دیگه دارم کم میارم.. باید یه کاری پیدا کنم و برم سر کار اینجوری نمیشه، خرج بیمارستان مامان هم هست. با فکر مامان و مشکلاتم بغض راه گلو موبست لیوان چای روتوی سینی گذاشتم باز داشت گریه می گرفت. هرچی سعی کردم خودمو کنترل کنم نشد و بالاخره قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که از چشم رها دور نمود. رها کنارم نشست و سرموتوی آغوشش گرفت دوباره بغضم شکست و به تلخی اشکام سرازیر شد.. رها هم اشکش دراومده بود دستت به موهام کشید و گفت:

- ترلان جان، الهی فداتشم چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟ همه چیز درست میشه عزیزم غصه نخور خواهی.

در حالی که گریه میکردم بریده بریده گفتم:

- رها.. نمیدونی.. که.. چه.. زجری میکشم.. من تنهایی از پس این مشکلات برمیام؟

- آره عزیزم تو مقاوم تر از این حرفایی. تو هنوزم همون ترلانی که هیچوقت از تلاش دست نمیکشید، قوی باش ترلان.

روزها با همه یمشکلاتش میگذشت و پشت سرهم سپری میشد. یک ماه میگذشت و مامان هنوز توی کما بود و به هموش نیومده بود. توی این مدت رها و خانوادش خیلی بهم کمک کردن و نصف خرج بیمارستان رو اونامیدادن دیگه از همشون خجالت میکشیدم. واقعا آدمای خوبی بودن و بدون هیچ منتی کمک میکردن و همیشه هوامو داشتن. به همه سپرده بودم که اگه یه کر خوب پیدا کردن خبرم کنن خودمم در تلاش بودم.

تازه از بیمارستان برگشته بودم اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم زود لباسم عوض کردم و با خستگی خودم رو روی رخت خواب انداختم اما هنوز چشمم گرم نشده بود که با صدای زنگ گوشیم از جاپریدم، نگاهی به صفحه گوشی کردم.. رها بود:

- سلام رهایی

- سلام عزیزم، خوبی؟

- ممنون، تو چطوری؟

- منم خوبم، چه خبر؟

- خبری نیست، مثل همیشه امروز بیمارستان بودم ماما هنوز هیچ تغییری نکرده به خدادیگه نمیدونم چکار کنم.. شرمنده تو و خانوادت هم هستم.. از شون خجالت میکشم دیگه.

رها عصبی شد و گفت:

- ترلان اگه یه باردیگه از این چرت و پرتا سرهم کنی و تحویل من بدی دیگه نه من نه تو..! میفهمی چی میگم؟ هیچ منتهی سرت نیست اینا هم وظیفه ی یه دوست در مقابل دوستشه. تو هم مثل خواهر نداشتمی.. دوست دارم، نمیخوام سختی بکشی..!

از اینکه دوست خوبی مثل رها داشتم خیلی خوشحال بودم بغضم روبه سختی فرودادم و گفتم:

- خیلی ماهی.. ممنونم رهایی

- خوبه خوبه، خودت لوس نکن.. به خدا سردیم میشه با این همه هندونه که گذاشتی زیر بغلم چکار کنم؟

خندیدم و گفتم:

- دیوونه ای به خدا.. حالا کار تو بگو؟

- آهان.. حواس واسه آدم نمیزاری که! یه خبر خوش برات دارم.

با کنجکاوی و هیجان گفتم:

- چی؟

- اگه گفتی؟ یکم فکر کردم، با خوشحالی تقریباً فریاد زدم:

- کار پیدا کردی رهایی؟

- آره

جیغی کشیدم و شروع کردم به بوسیدن گوشی از خوشحالی اشکام روی گونه هام سرازیر شد.

- عاشقتم جو جویی... بوس بوس

- اه.. تو باز گفتی جو جو؟ اصلا بهت هیچی نمیگم. خندیدم و گفتم:

- معذرت، حالا بگو

- باشه.. ببین رهایی من فقط دارم خبرش رو بهت میدم و پیشنهاد میکنم ازم دلگیر نشو چون وضعیتت رو میدونم میفهمم که داری به سختی میگذرونی قبول کردم بهت بگم..

- خب بگود یگه

- من از خیلی وقت پیش به باباورهام سپرده بودم اگه کاری پیدا کردن که مناسب تو بود به من بگن، رهام امروز از دفترش که اومد گفت یکی از دوستاش پیشش بوده که میگه یکی از آشناهاشون به یه نفر نیاز داره تا بیاد کارای خونشو انجام بده گفته کار خاصی نداره و فقط تمیز کردن خونه و غذا درست کردنه و یه سری چیزای دیگه.. گفت حقوق خوبی هم بابت این کار میدم یعنی خیلی بیشتر از جاهای دیگه آدرسش رو هم گرفته. امروز به من گفت که به تو خبر بدم خودش گفت میدونم اینکار در شأن ترلان نیست اما خب من چون موقعیتش رو میدونستم و میدونم به کار نیاز داره ای آدرس رو گرفتم. ترلان منم اولش کلی باهاش دعوا کردم اما وقتی دیدم حرفاش منطقیه و حقوقشم خوبه و میتونه بهت کمک کنه راضی شدم بهت خبر بدم.. حالا نظرت چیه؟ امیدوارم از ماد دلگیر نشده باشی، این فقط یه پیشنهاد بود. بستگی به تصمیم خودت داره، کسی مجورت نکرده مافقط قصد مون کمکه..

مثل لاستیک ماشین پنچر شدم و همه ی خوشحالیم پرید، پوفی کردم و گفتم:

- رهایی میشه یکم فکر کنم؟

- آره عزیزم راحت باش

- پس بهت خبر میدم

- OK منتظر تم. فعلا

- فعلا

گوشی رو قطع کردم، سرموروی زانو هام گذاشتم و دستامو دور زانو هام حلقه کردم.. باید فکر میکردم.. کار راح تی نبود.. پس غرورم چی؟ باید چکار کنم؟ تا حالا توی عمرم حتی یه بارم به این فکر نکرده بودم که بخوام یه روز کلفتی کنم.. زیر لب زمزمه کردم: کلفت.. خدمتکار.. قطره اشکی روی گونم سرازیر شد، کاش بابا ایجا بود و میدید به چه روزی افتادم و کمکم میکرد.. خدایا کاش یکی بهم میگفت چکار کنم و اهنماییم میکرد.. کاش مامان اینجا بود.. با فکر ماما ناشکام شدت بیشتری گرفتم.. مامان مهربونم الان روی تخت بیمارستان افتاده و منم باید برم خدمتکاری خونه مردم.. خدایا این چه سرنوشتیه؟ من درس نخوندم که کلفت یا خدمتکار بشم.. نمیتونم اینکار با طبیعت من جور نیست، به من نمیخوره، من با این قیافه برم خونه مردم کار کنم؟ نه اصلا به هیچ وجه. گوشی رو برداشتم تا به رها خبر بدم و بگم که بیخیال بشه من اینکاره نیستم.. اما هنوز دکمه ی تماس رونزده بودم که دستم روی دکمه ثابت موند، قطره اشکی روی صفحه ی نمایش موبایلم چکید. به عکس خودم و مامان خیره شدم.. باشصت دستم قطره اشک روبه آرومی پاک کردم.. به چهره ی خندون و دوست داشتنی مامان نگاه کردم.. چقدر بهش نیاز داشتم! به خنده هاش.. نصیحتاش.. نگرانیاش!..

خاک برسرت ترلان یعنی اینقدر خود خواهی؟ این قدر به خودت اهمیت میدی اونم در حالیکه مامانت روی تخت بیمارستان افتاده و تو باید هزینه بیمارستانش رو بدی و گرنه دیگه نگهش نمیدارن؟ واقعا که.. یعنی غرورت مهمتر از مادرته؟ اینجوری میخوای جواب زحتمایی رو که برات کشیده رو بدی؟ میخوای ازدشش بدی؟ خیلی خود خواهی.. تویه دختر خود خواهی.. خود خواه.. خودخ

..واه..

دستاموروی گوشام گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

- نه.. نه.. نه.. من خود خواه نیستم.. نیستم.. نیستم..

دوباره اشکام سرازیر شدن زیر لب زمزمه کردم: ین کارو میکنم، ب خاطر مامان، برام مهم نیست چی میشه. خدایا خودت کمکم کن و هوامو داشته باش. زود شماره رها رو گرفتم با صدایی دور که از گریه:

- سلام رهایی

- سلام ترلان، چیزی شده؟ خوبی؟
- آره عزیزم خوبم
- چرا صدات اینجوریه؟
- چیزی نیست. زنگ زدم بگم قبول میکنم.
- واقعا؟ فکراتو کردی؟
- آره
- باشه هر جور صلاح میدونی، من آدرسوبرات اس ام اس میکنم. فردا ساعت ۸ اونجا باش. امیدوارم موفق باشی.
- ممنونم عزیزم. از آقارهام هم تشکر کن.
- باشه. ترلان؟
- بله؟
- مطمئنی؟
- آره راه دیگه ای هم دارم مگه؟
- میگم اگه میبینی نمیتونی و برات سخته بیخیالش شو. یه کار دیگه پیدا میکنیم.
- نه، تا همینجاشم دیگه خیلی دیر شده رها. ممن. نم از لطفتم نمیدونم چجوری جبران کنم.
- خفه باباتو هم..!
- یعنی من میمیرم واسه این ابراز محبت
- همینکه هست
- فدات، یه دونه ای.
- چاکریم.. تری جـــــون.

- کوفت تری نه..تــــــــــــرلان.

- باشه بابا.من باید برم..کاری باری؟

- ندارم.به سلامت.

- بابای

- باز ممنون.بابای

حس بهتری داشتم،وضو گرفتم ونماز خوندم.برای مامان دعا کردم واز خدا خواستم کمکم کنه ورهام نکنه.

صبح ساعت ۶:۳۰ از خواب بیدار شدم حس عجیبی داشتم وبدجور مضطرب بودم،آبی به دست وصورتم زدم وصبحانه مختصری خوردم.شلوار جین قهوه ای تیره ومانتوی بلندشکلاتی خوشگلم رو که از کمر تنگ میشد بعد کمی گشاد میشد ووزنجیر ظریف خوشگلی به کمرش داشت رو پوشیدم.حوصله ی آرایش کردن نداشتم فقط یکم ریمل زدم وبرق لب کمرنگی هم زدم که باعث شد صورتم کمی روح بگیره.به ساعت نگاه کردم،هفت بود،کیفمو برداشتم وباسرعت از خونه زدم بیرون.سوار ماشین شدم وآدرسوبه راننده دادم.به اطراف نگاه کردم همه ی خونه ها خوشگل وویلایی بودن.راننده ماشینونگهداشت زودپولش روحساب کردم واز ماشین پیاده شدم.به آدرس نگاه کردم،درست بود.دنبال شماره پلاک گشتم که بادیدن یه خونه ی شیک وبزرگ وویلایی که درهای مشکی زیبایی داشت از حرکت ایستادم.خونه ی خیلی قشنگی بودونمای خیره کننده ای داشت.سری تکون دادم وزنگ دروفشردم،بعداز چندلحظه صدای زنی توی آیفون پیچید:

- بفرمایید؟

- ببخشیدمن ازطرف آقای احمدی اومدم

- یه لحظه لطفا.

بعداز چندلحظه درباز شد،واردخونه شدم.. از چیزی که دیدم دهنم باز موند.وای خدا چقدر قشنگ بودیه خونه ی بسیار بزرگ باحیاطی که بیشتر شبیه باغ بودواطرافشوگل وگیاه احاطه کرده بودوزمینشوسنگای ریزی پوشونده بودواستخر بزرگی هم به چشم میخورد.از زیبایی خونه به



وجد او دمدم و باشتیاق به همه چیز نگاه میکردم. بوی عطر گلها به مشامم میخورد و طراوت و شادابی در من بوجود میآورد... ای خدا کرم تو شکر یکی اینجوری و یکی مته ما..! خدایا مگه اینا خونشون چه رنگیه که زندگیشون اینقدر رنگارنگه؟؟؟ خدایا ناشکری نمیکنم... اما خوب...! آگه یکم شانس هم داده بودی چاکرت بودم به مولا.

توی فکر بودم که صدای زنی روشنیدم با سرعت قدم برداشتم و از پله ها بالا رفتم با متانت سلام دادم و گفتم:

- ببخشید من از طرف آقای احمدی برای کار او دمدم.

زن که صدای گرمی داشت لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید داخل

وارد خونه شدم و پشت سر زن قدم برداشتم به اطراف نگاه کردم همه چیز خیلی شیک بود و با سلیقه چیده شده بود، خونه ی خیلی بزرگی بود که یه قسمت اونومبله های سلطنتی چیده بودن که از دور هم داد میزد که من دست باقم وست کرم قهوه ای بود و با پرده های خیلی خوشگلی ست شده بود و قسمت دیگه یه خونه روست بادمجونی چیده بودن که زیبایی خاصی به خونه بخشیده بود. خونه دوبلکس بود، پله های چوبی با پارکتها هماهنگی خاصی ایجاد کرده بود و خیلی خوشگل بود. با تحسین به همه چیز نگاه کردم که اون خانوم منوبه قسمتی از خونه راهنمایی کرد که دو تا پله به میخورد و مبلای بادمجونی اونجا چیده شده بودن. از شکر کردم و روی مبل نشستم اون خانوم هم رفت و با یه لیوان شربت برگشت لیوان روی میز گذاشت و رفت. با دقت به اطراف نگاه کردم، تلویزیون LCD بزرگی بایه سیستم صوتی مجهز به دیوار نصب شده بود و روبه روی اون یه کاناپه ی بیضی شکل سفید رنگ قرار داشت.. چون میداد بخوابی روشو فیلم نگاه کنی یا اصلا روشو با خود کارمشکی خط خطی کنی...! نگاهم روی تابلو فرشایی که به دیوار نصب شده بود خیره موند مشخص بود خیلی قیمتی و باارزشن.. چه خوشگلن.. در حال نگاه کردن به اطراف بودم و مواصلا حواسم نبود که با صدای قدمهای محکمی از فکر بیرون اومدم.. بوی عطر آشنایی به مشامم خورد، سرمو بلند کردم و از جابر خاستم که نگام به دو تا چشم وحشی و سیاه خیره موند.. نمیدونم چرا یهو حس کردم قلبم داره از سینم میزنه بیرون چشاش خیلی جدی بود.. آشنا بنظر میرسید اما نمیدونم کجاییده بودمش... اونم به من خیره شده بود ولی زود به خودش

اومدوباقدمهای استوار اومد طرف من.. وقتی دهان باز کرد انگار جریان برق بهم وصل کردن صدایش جذاب و گیرا و در عین حال آشنا بود. با دست به مبل اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

بدون هیچ حرفی روی مبل نشستم و سرمو انداختم پایین خودشم نشست روی مبل درست روبه روی من، مغزم درگیر بود. دوباره گفت:

- شما خانم امیری هستی دیگه؟ سرمو بالا گرفت و مثل خودش بالحنی سرد و جدی گفتم:

- بله، من از طرف آقای احمدی اومدم گویا شما به یه نفر جهت کارتوی خونتون نیاز دارین. نگاه دقیقی به من انداخت، کمی دست پاچه شدم اما آرامش خودمو حفظ کردم. خیلی جدی گفت:

- بهتون نمیخوره که بخواین اینجور کارارو انجام بدین.. میفهمین که از نظر ظاهر و.. حرفش قطع کردم و محکم و جدی گفتم:

- مگه مهمه؟ مهم اینه که من به اینکار نیاز دارم و قصد دارم انجامش بدم اینجا اومدم تا شانس مو محک بزوم به من گفتن شما به یه نفر برای کار نیاز دارین منم چون خیلی وقته دنبال کار میگردم اومدم.

- درس خوندین؟

نگاهمو تو چشمش دوختم و جدی گفتم:

- بله، رشته حسابداری

یه لحظه نگاهش رنگ تعجب گرفت اما خیلی زود تغییر حالت داد، دیگه چیزی نگفت. بعد از چند لحظه رو کرد به منو گفت:

- ببین خانوم امیری همونطور که میدونید من به یه نفر احتیاج دارم که به این خونه رسیدگی کنه، البته لیا خانوم هم هستن

یه سالی هست که اینجا کار میکنن ایشون همیشه اینجا نیستن بخاطر مشکلاتی که براشون پیش اونده زیاد نمیتونن بیان برای همین من به یه نفر دیگه احتیاج داشتم تا کمکد کار باشه. همونطور که میبینید این خونه بزرگه اگه فکر میکنین از پیشش برنمایید بهتره از الان بگین. و بعد با تمسخر نگاهی به من کرد. اخمامو توهم کشیدم و گفتم:

- مشکلی نیست.

- خب پس اینطور که معلومه مشکلی ندارین. در ضمن حقوقتونم به موقع دریافت می کنین والبته باید بدو نیدر حین تمیز کردن بالابه هیچ عنوان نباید بریدبه اتاق سمت راستی چون اونجا اتاق منه ومکان شخصی منه وتما می وسایل کار من اونجاست وتما یلی ندارم کسی واردش بشه یابخواد تمیزش کنه. شما هر روز باید سر ساعت ۸ اینجا باشین. اینو هم باید بگم من به قوانین خیلی اهمیت میدم ویکی از این قوانین دیر نکردن وبه موقع سر کار حاضر شدن. من صبح ساعت ۸:۳۰ از خونه خارج میشم ومعلوم نیست کی برگردم شما هم باید هر وقت من اومدم خونه روتحویل من میدینومیرین البته من سعی میکنم زود برگردم که برای شما هم سخت نباشه. مشکلی ندارین؟

- نه

- خب پس اینجارو امضا کنید.

وبعد برگه ای روروی میز گذاشت وباخود کاری که روش بود به طرف من هل داد. نگاه به برگه کردم.. وای خدای من.. متین پارسا؟.. نه.. یعنی.. امکان نداره! سرم وبلند کردم وباتعجب وچشمایی گرد شده بهش خیره شدم، مات نگاهم کرد و بعد پوزخندی گوشه ی لبش نشست. اخمی کردم وزود برگه رو امضا کردم برگه رو برداشت وهمونطور که از روی مبل بلند میشد گفت:

- می تونین برین. از فردا کارتون شروع میشه.. یادتون نره که چی گفتم. راستی فردا که اومدین خودم درو براتون باز میکنم اما از روز بعد براتون کلید درست میکنم تاتوی رفت وآمد مشکلی نداشته باشید. لیا خانوم هم به مدت یه ماه مرخصی گرفتن فقط شما اینجا کار میکنین.

- بله.. ممنون

از جابر خاستم وروبه روش ایستادم.. چشماش بدجور پاچه میگرفت بی شعور(ا... ترلان بازی ادب شدی..؟). مژه های بلندش چشماشو خوشگلتر کرده بود وموهای مشکیش رو به طرز زیبایی آراسته بود و پوست سفیدش زیبایی خاصی به او بخشیده بود. باورم نمیشد جلوی یه خواننده ی معروف وایسادم ودارم ارزیابیش میکنم، قدش خیلی بلند بود حتی من که قد بلند محسوب میشدم تاسرشونش میرسیدم.. وای اگه رها بفهمه دست از سرم برنمیداره به عبارتی کچلم میکنه.. اونم انگار داشت منوار زیبایی میکرد زود به خودم اومدم سرفه کوتاهی کردم که به خودش

اومد..زود خدا حافظی کردم و از خونه زدم بیرون..توی راه به این فکر میکردم که قراره آخرش چی بشه؟..هه..من که حتی این خواننده رونمیشناختم حالا دارم میرم توخونش کارکنم..جالبه.

تقریباً ساعت ۹ بود که رفتم بیمارستان. با اجازه ی دکتر رفتم توی اتاق ماما و کنار تختش روی صندلی نشستم دستش رو توی دستم گرفتم و آرام بوسیدم..اشکام سرازیر شدن:

- ماما؟ نمیخواهی بیدار بشی؟ ببین دخترت اومده..نمیخواهی آرومش کنی؟ من الان خیلی بهت نیاز دارم..ماما من بعد از بابا اول امیدم به خدا بعدم به شماست...ناامیدم نکن قربونت برم..! دوباره دستشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم دیگه پرسنل بیمارستان منومیشناختن. سر راه رفتم توی یه پارکی و روی صندلی نشستم..به بازی بچه ها نگاه کردم...خوشبحالشون که بچه هستن و بدون هیچ دغدغه ای زندگی میکنند.

با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون و گوشی رو جواب دادم:

- بله؟ رها بالحنی عصبی گفت:

- بله و بلا.. کجایی تو؟ خندیدم و گفتم:

- علیک سلام، منم خوبم نگرانم نباش

- کوفت، ترلان رفتی خونشون؟ چی شد؟

- الان داری میترکی از فضولی دیگه.. آره؟

- آخ قربون آدم چیز فهم..توهمیبشه منو درک میکنی

- بمون تو خماریش پس

- ترلان جون رهاذیت نکن حس منت کشی ندارم

- مرگ

- خب حالا بگو

- باشه بهت میگم اما باید قول بدی که هیچانی نشی

رهاکه ازفضولی د رحال مرگ بودزودگفت:

- باشه باشه، بگو

- قول دادیا

- باشه

- نرنی زیرشا

- ای بمیری که داری نفلم میکنی..دبگودیگه.

- رفتم خونشون دیدم یه خونه به چه بزرگی مثله بهشت بودازبس خوشگل بودبعدکه رفتم داخل خونه منتظر وایسادم تا صاحب خونه بیاد که یه پسر خوشتیپ و آقاومد بعد از اینکه حرفاشوزدی که کاغذ داد تا امضا کنم، رها برگه رو که دیدم انگار جریان ۲۲۰ ولت بهم وصل شده باشه یه لحظه نفسم بند اومد..

- وا.. چراخب؟

- آخه نمیدونی کی بود..

- کی بود؟

- وای... دوس داشتم یکم سربه سرش بذارم

- وای چی؟

- از تعجب داشتم شاخ در میاوردم اصلا باورم نمیشد اون باشه.

- کی بودمگه؟

- وای خدا

رهاجیغی کشید وگفت:

- بمیری، یامیگی یا دیگه نه من نه تو..! خندیدم وگفتم:

- آخ که چه حالی میده وقتی فرصت میدم..عاشق اون شاخکای فضولیتیم که یهومیزنه ازروسرت

بیرون

- بگودیگه

- چقدرم بداخلاق بود..ایش..

- ترلان؟ فهمیدم الانه که یه جیغی بزنه چون خیلی عصبی بودگفتم:

- متین پارسا

رهاچندلحظه ساکت شدفکرکنم نفس کشیدن هم یادش رفت ولی بعدازچندلحظه چنان جیغی

کشیدکه گوشه روازگوشم دورکردم وبالحنی عصبی گفتم:

- کوفت..چته دختر؟گوشم کرشدروانی..!

- تری جون رها راس میگی؟

- آره

- ترلان میگم میپرسیدی ببینی دیگه خدمتکارنمیخواد؟من حاضرم براش کارکنم.

- خاک برسرت.

- جون تو.یه بارپرس ازش.

- جمع کن خودتودختر!یکم متین باش..

- وای نگو متین دلم ضعف میره

خندیدم وگفتم:

- واقعاتاسفم برات

کجایی؟

- پارک...

- پارک برای چی؟

- همینجوری

- بمون میام سراغت

- نمیخواد

- چرا؟

- زحمتت میشه

- آخی..نازی، از کی تا حالا آدم شدی؟ ببند دهننتو لطفا

- بی ادب

- پلک بزنی رسیدم..بابا جوجو

- بای . گوشه یوقطع کردم .این دختر چقدر انرژی داشت انگار هیچی نمیتونست از شیطونیاش کم کنه.بعد از چند دقیقه رهااومد دنبالم وباهم رفتیم خونشون..برای شام بااصراررها و خانوادش قبول کردم که کنارشون باشم اماچون صبح قرار بود برم سرکار...ترجیح دادم برم خونه بخوابم....رهام ازرها خواست تا بمونه خونه و خودش منو برسونه منم توی رودروایسی بودم و کلی اصرار کردم که نه خودم میرم اما تو گوشش نرفت...توی ماشین نشسته بودم که رهام گفت:

- ترلان خانوم ازمن که دلگیر نیستین؟

منظورشو فهمیدم،لبخندی زدم و گفتم:

- نه دلیلی برای ناراحتی وجودنداره

- گفتم شاید بخاطر اینکه یه همچین کاری روبهتون پیشنهاد کردم ازمن دلگیر شده باشید

- نه اینطور نیست.ازتون ممنون هم هستم.من به شما و خانوادتون خیلی مدیونم

- لطفا از این حرفانزنین...راستی رهامگفت صاحب خونه متین پارساست درسته؟

بازم این رهاآلتوی دهندش خیس نخورد.سری تکون دادم و گفتم:

- بله، خودشه

- جالبه، امیدوارم کارتون خوب پیش بره. اگه به مشکلی برخوردین تعارف نکنین وبه من خبر بدین

- ممنون. بیشتر از این خجالتم ندین

رهام نگاهی به من انداخت، از نگاهش چیزی نفهمیدم، گنگ بود برای همینم ذهنم درگیرش نکردم. جلوی خونه نگهداشت تشکر کردم و پیاده شدم. وارد خونه که شدم رهام هم رفت.. با خستگی لباسم عوض کردم و خیلی زود خوابیدم.

صبح نزدیکای ساعت هفت از خواب بیدار شدم، آبی به دست و صورتم زدم، زود لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون. سوار تاکسی شدم. تقریباً ساعت هفت و نیم بود که رسیدم، جلوی در خونه وایسادم و نفس عمیقی کشیدم. توکل به خدا کردم و زنگ در رو فشردم. یکم طول کشید تا در باز شد. وارد حیاط شدم، بوی گلها دوباره بهم شادی بخشید. توی عالم خودم بودم که بادیدن لامبورگینی مشکی خوشگلی که بهم چشمک میزد دهنم باز موند. بادقت بهش نگاه کردم و زود به خودم مسلط شدم و فکمو که چسبیده بود به زمین رو جمع کردم. وارد خونه شدم اما کسی توی سالن نبود وسط سالن وایساده بودم و مثله این گیجا به اطراف نگاه میکردم که صدایی از پشت سر او مدم.. زود برگشتم طرفش.. خودش بود. آهسته و بالحنی جدی سلام کردم:

- سلام، صبح بخیر.

همونطور که از پله هامیومد پایین و کتش رو میپوشید جوابم داد:

- سلام، صبح شما هم بخیر. خوشحالم که میبینم آدم وقت شناسی هستین امیدوارم همیشه اینطور باشین.

چیزی نگفتم. کمی نزدیکتر شد، بوی عطر خوشبویش مشامم رو پر کرد. بالحنی جدی گفت:

- من امروز کمی زود تر میرم سر کار اما از روزای دیگه وظیفه صبحانه هم باشماست. سری تکون دادم و چیزی نگفتم، با دست به در اتاقی اشاره کرد و گفت:

- می تونید از اون اتاق استفاده کنین و وسایلتونو اونجا بذارین.



تا اومدم لب باز کنم و بگم ممنون خدا حافظی کوتاهی کرد و از خونه رفت بیرون.. بد اخلاق .. حتی مجال تشکر کردن هم نداد، بیخیال بابا لیاقت نداره....!

رفتم داخل همون اتاقی که متین گفته بود. اتاق نسبتاً بزرگی بود. تخت چوبی خوشگلی گوشه اتاق بود و میز مطالعه ی جمع و جوری هم روبه روش بود. اتاق ست قهوه ای و شیری بود، پنجره ی شیک و بزرگی داشت که با پرده های حریر شیری و قهوه ای نازی پوشیده شده بود. وسایل مورو تخت گذاشتم. تونیک آبی رو که تازانو بود و از خونه آورده بودم همراه جین آبی پوشیدم. شال سفیدم رو هم سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون... خب حالا چکار کنم؟؟؟

چرخه ی توی خونه زدم تا جای همه چیز رو یاد بگیرم. به اتاق متین رسیدم، حس کنجکاویم بد جور قلقلکم میداد که یه نگاهی به اتاقش بندازم.. با خودم گفتم: من که کاری نمیخوام بکنم فقط یه نگاهی میکنم. زود میام بیرون به هیچیم دست نمیزنم.

در اتاق باز کردم و به آرومی رفتم داخل اتاق. بوی خوش عطرش فضا رو پر کرده بود، نفس عمیقی کشیدم.. ناخود آگاه تمام وجودم لبریز از آرامش شد.

اتاق ست سفید و مشکی بود، یه تخت دونفره ی چوبی وسط اتاق بود و دو طرفش دو تا عسلی کوچیک بود، روی یکی از عسلیها یه آباژور خوشگل و روی اون یکی هم دو تا قاب عکس از متین بود که یکیش مال بچگیاش بود... آخی خدایا این چه خوشگل بوده...!

عکس بزرگ و خوشگلی از خودش که سیاه و سفید بود و توش ژست مردونه و جذابی به خودش گرفته بود و به دیوار زده بود...

چشمش حتی توی عکس هم مته دو تا آهن ربا جذبت میکرد.

از نگاه کردن به عکسش دست کشیدم و اطراف رو نگاه کردم..

گوشه ای از اتاق و وسایل موسیقی مثل گیتار، ویولن و یه سری چیزای دیگه با سلیقه چیده شده بود.

چقدر دلم میخواست گیتار بزنم خیلی وقت بود که دیگه دست به ساز نزده بودم و تمرین نکرده بودم.

از اتاق اومدم بیرون، نفس عمیقی کشیدم و مشغول کار شدم

همه جای خونه رو تمیز و گردگیری کردم، آشپزخونه رو هم تمیز کردم. دیگه باید ناهار درست میکردم. تصمیم گرفتم زرشک پلو با مرغ درست کنم. دست به کار شدم همیشه از آشپزی کردن لذت میبردم..! کار غذا که تموم شد مشغول درست کردن سالاد شدم.. نگاهی به ساعت کردم عقربه های ساعت عدد دو و روشون میداد.. اون که به من نگفت ناهار میاد یا نه!!!.. حالا من با این غذا چکار کنم؟؟؟

غذا حاضر بود، گاز و خاموش کردم و ظرف سالاد رو گذاشتم توی یخچال.

هم خیلی خسته بودم هم گرسنه.. اجازه نداشتم از غذایی که درست کردم بخورم چون شاید متین راضی نباشه برای همین فقط با حسرت به غذایم نگاه کردم.. دلم بدجور صدامیداد و قاروقور راه انداخته بود.. به آشپزخونه رفتم و یه تیکه نون خودم.. خدایا دیگه نمیتونم تحمل کنم اومد خودم بهش میگم..! دلم یکم آروم شد.

روی مبل توی سالن نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.. شالمو از سرم برداشتمو دستی به موهام کشیدم.. خیلی خسته بودم، تا حالا اینقدر کار نکرده بودم.. این خونه خیلی واسه تمیز شدن مثله بولدوزر از آدم کار میکشه!!!

روی مبل ولو شده بودم.. ساعت ۵ بود که با صدای چرخش کلید توی در به خودم اومدم و زود شالمو سرم کردم و صاف روی مبل نشستم.. دوباره همون بوی آشنا توی خونه پخش شد.. صدای قدمای محکم و استوارش که هر لحظه نزدیکتر میشد مضطربم میکرد.. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشمو بدست بیارم و موفق هم شدم.. چرا من در برابر این مرد استرس میگیرم و آرامشمو از دست میدم؟؟؟ اون هم فقط با صدای قدمهاش؟؟؟!!!

توی فکر بودم که با صدای جدیش به خودم اومدم:

- سلام خانم امیری.

زود از روی مبل بلند شدم و سلام کردم.. همونطور که میرفت طرف پله ها گفت:

- خسته نباشین.

- ممنون

رفتم توی اتاق زودلباسم عوض کردم و اومدم بیرون بعدشم رفتم توی آشپزخونه ولیوانی چای ریختم..متین روی مبل نشسته بود چایی روروی میز، مقابلش گذاشتم.. کمی خودشو تکون داد پاشوروی اون یکی پاش انداخت و تشکری کرد..به مبل روبه روی خودش اشاره کرد و گفت:

- بشینین لطفا..

مطیعانه نشستم و منتظر موندم. کلیدی از جیبش آورد بیرون و گذاشت روی میز مقابل من و گفت:

- این کلید شماست.. برش دارین.. در ضمن مواظب باشین گم نشه..!

کلیدو برداشتمو تشکر کردم. از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- ببخشید آقای پارسا میخواستم بدونم شماهیچ روزی برای نهار تشریف نمیارین؟

سری تکون داد و گفت:

- بعضی از روزها که شرکت باشم خونه نیام و نهار و همونجامیخورم. از فردا بهتون میگم که برای نهار غذا تهیه کنید یا نه؟..

سری تکون دادم و چیزی نگفتم یه صدام قاروقور شکمم بلند شد زود دستمو روی دلم گذاشتم و باخجالت سرموبلند کردم ونیم نگاهی به متین کردم..وای خدانگاه کن چجوری نگاه میکنه..فکر کنم فهمید،دیگه آبروریزی از این بیشتر؟؟ ای کارد دوسر به شکمت بخوره ترلان..یه روز غذا نخوری میمیری؟ آبرومو بردی..!البمو به دندون گرفتم و خواستم برم توی آشپزخونه که متین باصدایی که معلوم بود خندشو خورده گفت:

- خانم امیری شما خودتون غذا خوردین؟

باخجالت و همونطور که خودمو لعنت میکردم گفتم:

- نه راستش.. نداشت حرفم تموم بشه و گفت:

- از فردا راحت باشین توی این خونه همه چیز به اندازه کافی هست.

- ممنون

کیفموروی شوئم جابه جا کردم. خداحافظی کوتاهی کردم، متین هم بالبخندی کنج لبش  
جوابموداد. از خونه اومدم بیرون.. کلی خودمو لعنت کردم.

خسته بودم و در حد مرگ خوابم میومد. وقتی رسیدم خونه زودلباسمو عوض کردم و باختگی  
خودمو روی رخت خواب انداختم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم چشمامو باز کردم، هو اتاریک شده بود با گیجی گوشید جواب دادم:

- بله؟

رهامثله همیشه پراز انرژی:

- سلام خانوم، حال شما؟ خوب هستین؟

- سلام خروس بی محل

- من خروس بی محلم؟ حیف این مرام و معرفتی که واسه توبه خرج میدم.. همشودارم حروم  
میکنم

- خب حالا..

- چه خبر؟

- هیچی.. مثل گاری ازم کار کشیدن، دیگه جونی برام نمونده بود وقتیم اومدم خونه سرم به بالش  
نرسیده رفتم توفضا

- آخی.. جو جو.. عادت میکنی، از متین جون چه خبر؟

- برو بمیر توهم با این متین جونت..!

- بی ذوق..! من موندم واقعا که تو اصلا احساسم داری توی خونه یه خواننده خوشمیل کار میکنی  
اونوقت اینقدر بی ذوقی..!

- توهم بیافرد ابرو تو خونه ی این حنجره طلای خوشمیل کارکن اونوقت میفهمی بی ذوق بودن  
یعنی چی... من موندم این خونه به اون بزرگیو میخواد چیکار؟..

- خب بابا قاطی نکن حالا..شام خوردی؟

- من دارم میگم خواب بودم اونوقت میگی شام خوردی؟ تازه ناهارم نخوردم..شکمم خودشو کشت

- خب بابا حالا فیوز نپرون، ننه پاشویه چیز درست کن باخورضعف نکنی خندیدم وگفتم:

- باشه مامان بزرگ کاری نداری؟

- نه ننه خدابه همراهت

- خدافظ

گوشیو قطع کردم. بدجور گرسنم بود بلندشدم و رفتم توی آشپزخونه تو خواب و بیداری یکم نون و پنیر خوردم و دوباره باخستگی خوابیدم.

روزها پشت سرهم میگذشت و من مشغول کار توخونه ی متین بودم صبح میرفتم و بعد از ظهر مثل جنازه برمیگشتم خونه. متین آدم خشک و جدی بود.. از خواننده های افراد معروف همچین تصویری نداشتم و فکر نمیکردم اینقدر خشک و بی روح باشن.. اونم یکی مثل متین که هنرش موسیقی بود. یه روز درمیون به مامان سرمیزدم اما باز ماما امید ی برمیگشتم خونه .

صبح مثل هرروز وارد خونه شدم، رفتم توی اتاق و لباسمو عوض کردم.. رفتم توی آشپزخونه و مشغول حاضر کردن صبحانه شدم.. داشتم چایی میریختم که متین اومد توی آشپزخونه مثل همیشه سلام کوتاهی داد و منم جوابش دادم.. چایی رو روی میز، مقابلش گذاشتم. آروم تشکر کرد.. زیرچشمی نگاهی بهش کردم، تی شرت طوسی جذبی پوشیده بود که هیکل و بازوهای مردونش رو نشون میداد با یه شلوار ورزشی مشکی.

خواستم از آشپزخونه بیام بیرون که صدام زد:

- خانم امیری؟ برگشتم وگفتم:

- بله؟

لطفا امروز ناهار درست نکنین

- باشه

از آشپزخونه اومدم بیرون خودمو با کارهای خونه سر گرم کردم، متین بعد از خوردن صبحانه به اتاقش رفت و حاضر شد. توی آشپزخونه بودم که با صدای بلتدوگیری گفت:

- من رفتم خانم امیری. خدانگهدار

- خدانگهدار

ظرفهاروشستم و خونه رو تمیز کردم، برای ناهار نیمرو درست کردم و خوردم. اصلا حوصله نداشتم... دلم خیلی گرفته بود و دل تنگ مامان بودم. تقریبا یک ماه شده بود و هیچ تغییری نکرده بود! ساعت تقریبا ۵ بود.. اتاقهای طبقه ی بالا رو تمیز کردم میدونستم متین حالا نمیداد.. از کنار اتاق متین رد میشدم که یه دفعه به سرم زد برم توی اتاق.. در و باز کردم رفتم داخل. همه چیز مثل دفعی قبل مرتب سر جاش چیده شده بود و بوی عطرش به مشام میخورد، مثل همیشه نفس عمیقی کشیدم، به طرف گیتار رفتم و برش داشتم، کوک بود، روی تخت نشستم، گیتار و بغل گرفتم و انگشتم رو آروم روی سیمها به حرکت در آوردم... بغضم شکست و اشکام سرازیر شد، آهنگی که دوست داشتم و زمزمه کردم:

آخ که چقدر سخته حس کنم اینجایی

امان بینم جز یه عالمه تنهایی

\*\*\*\*\*

آخ که چقدر تلخه رهاشدن بی تو

بسوزی و هیچکس نبینه تنهاییتو

\*\*\*\*\*

خدا واسم بسه بگوت موم همیشه

فقط تومیدونی که تودلم آتیشه

\*\*\*\*\*

بذار تا اشکامو چشای بیدارم

بگه چرا هر شب سر رو شونت میدارم

\*\*\*\*\*

اینجا دیگه دارم میپوسم، تنهام نگو نداری دوسم

دنیا دیگه واسم تاریکه، گرمات به گونه هام نزدیکه

اشکام راهشونو باز کرده بودن و صورتمو خیس کرده بودن.

دلم به اندازه تمام دنیا گرفته بود، همیشه وقتی گیتار میزدم آروم مشدم.. دوباره ادامه دادم:

خدا بگو بامن همیشه میمونی

جدانمیشیم ما دیگه به این آسونی

\*\*\*\*\*

زندگی دور از تو اونی که میخوام نیست

هیشکی تو این دنیا شبیه رویاهام نیست

\*\*\*\*\*

از آدمماخستم، از همه چی سیرم

بی تو همین روزا از غصه هامی میرم

\*\*\*\*\*

همه ی در دامو فقط تومیفهمی  
که منوهر لحظه میکشه بای رحمی

\*\*\*\*\*

اینجا، دیگه دارم میپوسم  
تنهام، نگو نداری دوسم

\*\*\*\*\*

دنیا دیگه واسم تاریکه  
گر مات به گونه هام نزدیکه

گیتارو روی تخت گذاشتمو آروم اشک ریختم وقتی حسابی سبک شدم گیتارو سرجاش گذاشتم  
وبه طرف در حرکت کرد..

وا! چرا در بازه؟؟ مگه من در و نبسته بودم؟

باتعجب به در نیمه باز اتاق نگاه کردم.. باز توهم زدی ترلان...!!

از اتاق اومدم بیرون و درو بستم.. ساعت ۷ بود. رفتم توی آشپزخونه و مشغول تهیه شام  
شدم. خورشت قیمه درست کردم. مشغول سرخ کردن سیب زمینی ها بودم که حس کردم کسی  
پشت سرمه . یکدفعه برگشتم و بادیدن متین پشت سرم ترسیدم، جیغ کوتاهی کشیدم و دستمو  
جلوی دهنم گرفتم. متین که مشخص بود از حرکت من دستپاچه شد باعجله لیوان آبی به من  
داد و بالحن آروم و نگرانی که تا حالا درش ندیده بودم گفت:

- ببخشید نمیخواستم بترسونمتون

یکم از آب خوردم، آروم شدم، لبخندی زدم و گفتم:



- اشکال نداره..من نفهمیدم که شما اومدین

- من صداتون زدم ولی شما جواب ندادین، انگار اصلا حواستون نبود.

- بله حواسم نبود، شرمنده

لیوان آب رو روی میز گذاشتم وبه متین گفتم:

- شام حاضره تالباستونو عوض کنین میکشم

صدایی نیومد برگشتم دیدم مات مونده وداره منو نگاه میکنه. گفتم:

- آقای پارسا؟؟؟

زودبه خودش اومد واز آشپزخونه خارج شد..وا...!!!

این چرا اینجوریه؟ حوصله تعجب کردن و تجزیه و تحلیل کارای متینو نداشتم، میزو به زیبایی

چیدم واز آشپزخونه اومدم بیرون. با صدای بلندمتین رو صدا زدم:

- آقای پارسا شام حاضره تشریف بیارین

دوباره برگشتم توی آشپزخونه تا از مرتب بودن همه چیز مطمئن بشم..خب همه چی

عالیه..خواستم از آشپزخونه پیام بیرون که متین اومد داخل.نگاهی به من کرد وگفت:

- شما شام خوردین؟

سری تکون دادم وگفتم:

- نه

همونطور که روی صندلی پشت میزمینشست روبه من کرد وگفت:

- پس شما هم بخورید

- ممنون شما میل کنین من میرم خونه یه چیزی میخورم

- تعارف نکنین. بفرمایید...

اینوبالحنی جدی وبیشتر دستوری گفت و دیگه نتونستم مخالفت کنم. یه بشقاب برداشتم و روبه رو ش نشستم، کمی غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم.. زیر چشمی بهش نگاه کردم.. چه باکلاسم غذا میخوره..! کلا این بشر همه چیزاش فانتزیه..!

دوباره مشغول خوردن شدم.. توی فکر بودم که باشنیدن صداش سرمو بلند کرد:

- خانم امیری میتونم یه سوال شخصی از تون بپرسم؟ البته ببخشید....

همونطور که بهش نگاه میکردم گفتم:

- خواهش میکنم، پیرسین

تکونی خورد و گفت:

- میتونم بپرسم شما چرا با این سنتون کار میکنید؟ اونم همچین کاری که اصلا بهتون نمیاد

با فکر مامان بغض گلمو گرفت ولی خودمو کنترل کردم کمی آب خوردم تا آرزیش اشکام جلوگیری کنم..

صدامو صاف کردم و گفتم:

- مادرم حالش خوب نیست و بیمارستانه.. برای همین باید کار کنم

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. اشتها هم کور شد، بشقابمو برداشتم و گذاشتم توی سینک. متین هم تشکر کرد و از آشپزخونه رفت بیرون.

ساعت نه بود. زود رفتم توی اتاقو لباسمو عوض کردم، وقتی برگشتم متین روی مبل نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود. جلوتر رفتم و گفتم:

- آقای پارسا اگه کاری ندارین من دیگه برم.

متین نگاهی به من بعد به ساعت کرد و همونطور که از روی مبل بلند میشد گفت:

- الان دیر وقته چند لحظه صبر کنین من لباس عوض کنم میرسونمتون

- نه آقای پارسا ممنون خودم میرم، مزاحم شما نمیشم

-مزاحم نیستید خانم امیری این وقت شب درست نیست دختر جوونی مثل شما تنها بیرون بره.  
خواستم چیزی بگم که رفت توی اتاقش و فرصت هرگونه اعتراضیو از من گرفت.  
نمی خواستم باعث زحمت بشم اما از طرفی هم دیروقت هم بود..منم که ماشالا شجاع..  
بعد از چند لحظه حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون وگفت:

- بریم

از خونه اومدیم بیرون متین زودتر سوار ماشین خوشگلش شد و منتظر من موند.نمیدونستم باید  
جلو بشینم یا عقب...با استیصال همونجا وایساده بودم که متین خودش در جلو رو باز کرد و کار  
منو راحت کرد ... خدا خیرت بده متین جون، لبخندی زدم و سوار شدم. ریموت درو زد، در باز  
شد و از خونه خارج شدیم. آدرسو بهش دادم

سرمو به صندلی تکیه دادم، شیشه های ماشین دودی بود هیچ وقت از شیشه های دودی خوشم  
نمیومد همیشه این حس رو بهم میداد که انگار تو زندونم.

بدون توجه به متین شیشه رو پایین دادم، نفس عمیقی کشیدم و سرمو بردم بیرون.. دوباره نفس  
عمیقی کشیدم ، دلم خیلی گرفته بود، امروز اصلا حوصله نداشتم، یاد بابا افتادم، چقدر دلتنگش  
بودم. دلم برای مامان هم تنگ شده بود نمیدونستم تنهام میذاره، از زندگی کردن سیر بودم، همه  
ی مشکلاتم آزارم میداد. خسته شده بودم از این وضع.

به کل وجود متین رو از یاد برده بودم. اشکام روی گونه هام سرازیر شدن، تصویر مامان توی  
بیمارستان ،نوازشای پراز محبتش ، دلتنگیام، تنهایی هام جلوی چشمم جون گرفتن. به هق هق  
افتاده بودم، دلم آرامش میخواست، چیزی که توی این مدت حتی یه ذره هم حسش نکردم دلم  
یه تکیه گاه محکم میخواست که دیگه روی سرم آوار نشه.

متین آروم ماشینو کنار خیابون نگهداشت وبا همون صدای جذاب وگیراش گفت:

- چیزی شده خانم امیری؟

بدون اینکه بخوام برگشتم ونگاش کردم؛ نگام تو نگاهش قفل شد، دلم ریخت ،قلبم دیوانه وار به  
سینه میکوبید ... خدایا چقدر چشاش جذاب و پر جذبست.. خدایا من چرا اینجوری شدم؟

هر دومون فقط همدیگه رو نگاه میکردیم. نگاهش خالی ازهر حسی بود، دلم نمیخواست چشم از چشمش بردارم مثله دوتا آهن ربا منو جذب میکرد. به سختی سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم بعد از چند لحظه گفت:

- حالتون خوبه؟ سری تکون دادم وگفتم:

- ممنون خوبم..

دلم هوای مامان رو کرده بود... برای همین گفتم:

- آقای پارسا میشه خواهشی ازتون بکنم؟

- بفرمایید

- میشه منو ببرید بیمارستانِ .....؟ میخوام برم دیدن مادرم

- باشه

- شرمنده مزاحمتون شدم

- خواهش میکنم

ماشینو حرکت داد، بعد از چنددقیقه جلوی بیمارستان نگهداشت ازماشین پیاده شدم و گفتم:

- ممنونم ازتون ، لطف کردین. شرمنده مزاحم شدم

- خواهش میکنم. خدانگهدار

خداحافظی کردم و باسرعت رفتم داخل بیمارستان. پشت در اتاق مامان نشستم و کمی دعا

خوندم. سبک شدم و حس بهتری داشتم. نگاهی به ساعت کردم، وای ساعت ۱۲ بود. چرا اصلا

گذر زمانو نفهمیدم؟

زود از بیمارستان اومدم بیرون و به طرف خونه براه افتادم.

داشتم از توی پیاده رو میرفتم که با صدای بوق ماشینی بی اختیار به عقب برگشتم و نگاهی به ماشین انداختم. یه پسره جوون بود. ترس وجودمو گرفت، تجربه ثابت کرده بود باید ترسید. با سرعت به راهم ادامه دادم ولی اون ماشین همچنان دنبالم میومد. صداشو شنیدم که می گفت:

- خانمی بیا بالا برسونمت

سرعت قدمهامو بیشتر کردم تو جهی نکردم دیگه ماشینشو ندیدم نفس راحتی کشیدمو سرعتمو کم کردم خواستم از خیابون رد بشم که همون ماشین یهو پیچید جلوم. تو شوک بودم و بدنم میلرزید. پسر از ماشین پیاده شد و اومد طرفم. از قیافش وحشت کردم اما اون با لذت و نگاه کثیفش به خیره شده بود و سر تا پامو برانداز می کرد انگار من عروسک پشت ویترویمو ازم خوشش اومده و میخواد منو بخره. لبخند زد، اخم کردم. گفت:

- افتخار نمی دی خانوم خوشگله؟

از ترس نمیتونستم تکون بخورم.. به خودم و این همه ترسم لعنت فرستادم... چرا باید اینقدر ضعیف باشی ترلان؟

صدای آشنایی به گوشم خورد. حاضر بودم همه زندگیمو بدم اما خودش باشه و حدسم درست باشه. با لحنی عصبی گفت:

- هی جوجه ماشینی.. اگه از این خوشگله فاصله نگیری خودم دندوناتو خرد میکنم تو دهن

خودش بود. اومد جلوتر و درست مقابله پسره وایساد. پسر با پرویی گفت:

- آقا کی باشی که خودتو انداختی وسط؟ قیافتم یه نمه آشناست.. زرنگی.. فکر کردی میذارم یه همچین لقمه ایو بچایی؟

متین مشت محکمی به صورت پسر زد و با فریاد گفت:

- خفه شو عوضی...

هر دو تاشون از هم گلاویز شده بودن و همدیگه رو میزدن. نمیدونستم باید چکار کنم.. هول شده بودم.. با سرعت رفتم طرفشون و همونطور که اشک میریختم با صدای بلند گفتم:

- تورو خدا بس کنید.. آقای پارسا ولش کنین...

اون پسره دوباره با پرووی روبه من کرد وگفت:

- خانمی یه دقه وایسا من کار این مزاحمو بسازم بعد در خدمتم.

همین که جملش تموم شد متین مشت محکمی توی دهنش زد و باعصبانیت و صدای بلند رو به من گفت:

- شما برو تو ماشین

با سرعت به طرف ماشین رفتم و سوار شدم. بعد از چند لحظه متین هم با سرعت اومد طرف ماشین و سوار شد. گوشه لبش پاره شده بود و خون میومد، لباساشو موهاشم نا مرتب بود، از بینیشم خون میومد.

نمیدونم چرا وقتی اینجوری دیدمش قلبم فشرده شد و اشکام که گونه هامو خیس کرده بود شدت بیشتری گرفت. دستمالی از توی کیفم بیرون آوردم و برگشتم طرفش. داشت به من نگاه میکرد..خواست حرفی بزنه که یهو صورتش از درد مچاله شد و چیزی نگفت. آروم دستمو جلو بردم و دستمالو گوشه لبش گذاشتم خونها رو پاک میکردم... اشک میریختم. خونهای بینیشم پاک کردم. آروم سرمو بلند کردم دیدم بهم خیره شده... داشتم زیر گرمای نگاهش ذوب میشدم. نگاهش رنگ غرور نداشت... گنگ بود. دوباره داشتم تو آسمون سیاه چشماش غرق میشدم که اون زودتر به خودش اومد و سرشو پایین انداخت. دستمالو ازم گرفت و تشکر کرد، موهاشو مرتب کرد و ماشینو به حرکت در آورد. اشکامو پاک کردم و گفتم:

- شرمنده به خاطر من ...

نداشت حرفم تموم بشه و باهمون لحن جدی همیشگی گفت:

- مشکلی نیست... فراموشش کنید

- به هر حال ممنون اگه نبودین معلوم نبود چه بلایی سرم میومد . من فکر کردم رفتین خونه

متین کمی هول شد اما زود آرامششو حفظ کرد و خیلی معمولی گفت:

- این اطراف کاری برام پیش اومده بود برای همین رفتم

سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.. این وقت شب مگه چه کاری براش پیش اومده بوده که خونه نرفته؟

منو جلوی در خونه پیاده کرد و با سرعت رفت. احساس آرامش میکردم. زود رفتم داخل خونه وبعد از تعویض لباس به خواب رفتم.

همه چیز مثل همیشه بود و روزها بدون هیچ اتفاق خاصی می گذشت. متین جدی تر از همیشه با من رفتار میکرد، نمیدونم چرا هر وقت میدیدمش هول می شدم و دست و پامو گم میکردم. اما من به بودن و کار کردن توی خونش یا حتی همین جدی بودنش هم عادت کرده بودم.

مشغول تمیز کردن بودم که متین وارد خونه شد. بهش سلام دادم اونم با لحنی جدی جواب داد... خداییش چقدر این بشر جدی و خشک بود تا حالا آدم مثل این ندیدم.. توی این مدت یه لبخندم ازش ندیده بودم فکر نکنم اصلا لباش با خنده آشنا باشه. رفت توی اتاقش ومنم مشغول کار شدم همونطور که تمیز میکردم شعریم زیر لب زمزمه میکردم که باصدای متین سرمو بلند کردم داشت از پله ها میومد پایین در همون حال گفت:

- خانم امیری میخواستم باهاتون درمورد موضوعی صحبت کنم

- چه موضوعی؟

روی مبل نشست و به من اشاره کرد که بشینم. رو به روش نشستم همونجور که نگام میکرد گفت:

- هفته ی دیگه اینجا قراره یه مهمونی برگزار بشه بعضی از همکارای من هم دعوتند میخواستم بگم اگه چیزی نیاز دارین بگین تا من براتون تهیه کنم. البته غذا رو من خودم از بیرون میگیرم اما چیزای دیگه مثل دسر و غیره با شماست. و چون مهمونی برای شام هست شما هم باید تشریف داشته باشین.

- باشه

باجدیت گفت:

- در ضمن بهتره که لباس مناسبی بپوشین چون مهمونایی که توی این مهمونی هستند برای من و کارم خیلی مهمند و البته قرار نیست کسی بفهمه که شما اینجا کار میکنید.  
سرمو به نشونه ی موافقت تکون دادمو به آشپزخونه رفتم.

یه هفته هم بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت لباسی رو که با اصرار رها برای مهمونی خریده بودم و وسایلی که نیاز داشتم رو توی ساکم گذاشتم و راهی شدم. چند ساعت دیر تر از همیشه رفتم خونه ی متین به خونه که رسیدم وسایلو توی اتاق گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن دسر و سالاد شدم. خونه رو هم مرتب کردم ساعت ۵ بود که متین برگشت نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از آماده بودن همه چیز مطمئن شد رو به من کرد و گفت:  
- بهتره شما برین حاضر شین مهمونا تا یک ساعت دیگه میرسن.

سری تکون دادم و رفتم داخل اتاق... لباسی رو که خریده بودم پوشیدم، توی آینه به خودم نگاه کردم کت و دامن آبی خوشگلی که دامنش تا زانوم بود و اندام ظریف و کشیدم رو به خوبی قالب گرفته بود دامنش تنگ و مدل ماهی بود و پایینش کمی گشاد میشد کتش هم چسبون بود با آستینای سه رب. خیلی ساده و درعین حال مجلسی و چشمگیر بود و با رنگ چشمام ی درشتم هماهنگی خاصی ایجاد کرده بود. جلوی آین نشستمو مشغول آرایش شدم.

خط چشم خوشگلی کشیدم و مژه های بلندم رو با ریمل حالت دادم که باعث شد پر تر و زیبا تر جلوه کنه و فقط به زدن رژ صورتی کم رنگی رضایت دادم. موهای بلندمو خیلی شیک بالای سرم جمع کردم و سنجاق سر خوشگلی هم که مامان بهم داده بود به موهام زدم.  
کفشای آبیمو که با رنگ لباسم هماهنگی داشت و قدم رو بلند تر میکرد پوشیدم...

جلوی آینه وایسادم و نگاهی به خودم کردم... از دیدن خودم به وجد اومدم و کلی ذوق کردم همه چیز عالی بود...

به ساعت نگاه کردم ۶:۳۰ بود. از بیرون اتاق صداهایی به گوش میرسید یعنی اینقدر غرق بودم که نفهمیدم مهمونا کی اومدن؟!.. برای آخرین بار نگاهی به خودم کردم و از اتاق اومدم بیرون به



آرومی قدم برمیداشتم، صدای پاشنه های کفشم که به پارکت میخورد توی سالن پیچید و همه ی نگاه ها به سمت من چرخید . آرامش خودمو حفظ کردم و لبخندی روی لبم نشوندم. برق تحسین رو تو نگاه مهمونا میخوندم ....دنبال نگاهی آشنا میگشتم، همون نگاهی که خالی از هر احساسی بود . پیداش کردم.

متین گوشه ای روی مبل نشسته بود و مات منو نگاه میکرد. لبخندی به روش زدم، از جاش بلند شد و اومد طرفم.. گرمای نگاهش ذوبم میکرد... تموم تنم گر گرفته بود.. یه لحظه حس کردم خیلی گرمه . داشتم نگاهش میکردم که با صدای پسری نگاهمو از متین گرفتم و به اون پسر چشم دوختم.... پسری قد بلند با اندامی نسبتا لاغر، پو ستی گندمی بود و موهای خرمایی و چشمای عسلی با لبای معمولی و بینی متوسط اما عقابی داشت درکل جذاب بود وبا کت شلواری هم که به تن کرده بود مردونه تر شده بود. روبه من و متین لبخندی زد و گفت:

- متین جان معرفی نمیکنی؟

متین اخم کم رنگی کرد و گفت:

- ایشون خانم امیری از دوستان هستند.

پسر جوان همونطور که به من نگاه میکرد لبخندی زد و دستشو روی سینش گذاشت و گفت:

- خوشوقتم خانم. بنده هم مهران شایسته از دوستان متین هستم

لبخندی زدم و گفتم:

- از آشناییتون خوشحالم

متین خیلی سرسری و کوتاه منو با بقیه آشنا کرد.... نگاه بعضی از مردها کلافم میکرد و دوس داشتم با دستام خفشون کنم . متین با مهران مشغول صحبت شد. روی مبل نشستم و اطرافو نگاه کردم که نگاهم روی متین قفل شد، یه شلوار کتان مشکی با بلوز اسپرت مردونه ای پوشیده بود که خیلی جذابش کرده بود. خداییش خیلی خوش تیپ و خوش قیافت... رها حق داره ..از این فکرم ناگهان حس بدی بهم دست داد چرا باید رها حق داشته باشه رها هم گیر داده به پسر مردم ها...

متین که انگار سنگینی نگاهمو حس کرده بود سرشو به طرفم برگردوند و نگاهم رو غافلگیر کرد  
اما زود سرشوپایین انداخت ومشغول صحبت با مهران شد.

حوصلم سر رفته بود که یهو صدای موزیک توی سالن پیچید.. کاش یه چیز دیگه از خدا  
میخواستم...

عده ای از مهمونا مشغول رقص شدن ومن هم با وجد نگاهشون میکردم.

بعد از اینکه رقصشون تموم شد نوبت شام رسید.

متین اصلا به من توجهی نمیکرد..

نمیدونم چرا وقتی اینجوری رفتار میکرد دلم میگرفت. حوصله نداشتم و کلافه بودم

اشتها هم نداشتم برای همین سرجام نشستم و برای شام نرفتم.

بعد از شام دوباره مهمونا شروع کردن به رقصیدن..... مشغول تماشا بودم که نگاهم روی متین  
ثابت موند. چشم داشت از حدقه درمیومد..پ با یه دختر نسبتا خوشگل که آرایش غلیظی داشت  
وپیرهن کوتاهی هم پوشیده بود مشغول رقصیدن بود و بیخیال می خندید

یه لحظه بغض گلوم رو گرفت ...حس بدی بهم دست داد. با حرص توی دلم گفتم:

نگاه کن چجوری میخنده اونوقت اخماش فقط برای منه بیچارست....!

از حرفم تعجب کردم ، من چم شده بود؟؟ دستمو روی صورتم گذاشتم دستام سرد بود وگونه هام  
گرم حال خوشی نداشتم از روی مبل بلند شدم و به سمت باغ رفتم واقعا به هوای آزاد نیاز داشتم  
. باد خنکی میوزید و موهامو به بازی گرفته بود وباعث شد تره ای از موهام توی صورتم بریزه تو  
حال خودم بودم که حس کردم کسی کنارم نشت سرمو برگردوندم و با دیدن مهران که کنارم  
نشسته بود تعجب کردم ..

مهران سرفه کوتاهی کرد و گفت:

- مزاحم نیستم که؟؟ لبخندی زدم وگفتم:

- خواهش میکنم. راحت باشین.

لبخند محوی زد و همونطور که به من نگاه میکرد گفت:

- متین نگفته بود دوستی مثل شما داره.

جوایی برایش نداشتم برای همینم سکوت کردم

مهران - راستی شما اسمتون رو نگفتین

دیگه داشتم کم کم کلافه میشدم خیر سرم اومدم هوای آزاد بهم بخوره حالم بهتر بشه با لحن سردی گفتم:

- ترلان هستم

- اسم قشنگی دارین

- ممنونم

- چرا اومدین بیرون؟

- هوای داخل خفه بود نیاز به هوای آزاد داشتم

- منم داشتم اون تو خفه میشدم

حوصله ی بحث کردن باکسی رو نداشتم و نیاز به تنهایی داشتم نمیدونم چرا اینجوری شده بودم اصلا دست خودم نبود و سر در نمیآوردم. یه لحظه سرما تموم وجودمو پر کرد دستامو دور بازو هام حلقه کرد م...

مهران نگاهی به من کرد و گفت:

- سرد تونه؟

چیزی نگفتم.. کاش تنهام میداشت.. دستامو پاهام یخ کرده بود ولی خیال نداشتم بلند شم... انگار میخواستم خودمو شکنجه کنم... بغض بدی راه گلومو بسته بود. نمیخواستم کسی اشکامو ببینه. زود از جا بلند شدم و برگشتم برم توی خونه که نگاهم روی یه جفت چشم سیاه ثابت موند. حس

کردم نفسم بالا نمیاد... قلبم بدجور به سینه می‌کوبید... نگاه متین با اخم بود. حضور کسیو پشت سرم حس کردم اصلا حواسم نبود ، مهران دستشو روی شونم گذاشت و همونطور که نگاهم میکرد آروم گفت:

- بهتره بریم داخل هوا سرده

تازه فهمیدم قضیه چیه تکونی خوردم که باعث شد دستش رو برداره سرمو بلند کردمو به همونجایی که متین وایساده بود نگاه کردم اما خبری ازش نبود.. با خودم گفتم لا بد خیالاتی شدم. بی اختیار آهی کشیدم و با عذر خواهی کوتاهی از مهران به راه افتادم.

وارد خونه که شدم گرمای لذت بخشی وجودمو فراگرفت . همه مشغول صحبت باهم دیگه بودن ... عجب مهمونی شده حالم بهم خورد.. چشم چرخوندم و تا متین رو پیدا کنم که دلم دوباره ریخت ..کنار همون دختره که داشت باهاش میرقصید وایساده بود وباهم صحبت میکردن گاهی هم میخندیدن

دوباره بغض گلومو گرفت..! خدایا من چرا اینجوری شدم؟! چرا اشکام میخواد سرازیر بشه؟

یعنی اون برای من مهمه؟؟

سرمو محکم چند بار به طرفین تکون دادم وگفتم:

- نه مهم نیست ، اصلا مهم نیست

ولی قلبم چیز دیگه ای میگفت... دوباره سرمو بالا گرفتم وبهشون نگاه کردم

چقدر وقتی می خندید جذاب می شد...

همون دختری که کنارش وایساده بود گاهی وقتا با صدای بلند میخندید ...صداش توی سرم می پیچید ...هر کدوم از خنده هاش خنجری بود واسه قلب من ، احساس درد میکردم

نمیدونستم چه مرگم شده فقط دوست داشتم خلاص بشم از این جا و آدماش، میخواستم خلاص بشم از احساساتم از احساسات چند رنگ و تازه ام که اولین بار بود لمسشون میکردم اما...

به تنهایی نیاز داشتم . دوس داشتم برم جایی که کسی نباشه و عقده هامو خالی کنم. به سمت میز رفتم ویه لیوان شربت برداشتم میخواستم با خوردن شربت از ریزش اشکام جلوگیری کنم یکم از شربت خوردم ولیوانو روی میز گذاشتم سرمو بلند کردم که نگاهم به متین افتاد، اونم داشت به من نگاه میکرد ولی بعد از چند لحظه اخم کردو روشو از من گرفت..وا...اینم قاطی داره ها...اما با اخمش دلم گرفت.. ترلان خودتو جمع کن تو که اینجوری نبودی این چه وضعشه دختر؟ یعنی واست اینقدر مهمه؟

نکنه..نکنه ..نه ..نه ...ترلان تو نمیتونی.. تو اجازه نداری اونو دوس داشته باشی.. تو حق نداری به اون احساسی داشته باشی..اون از جنس تو نیست دختر..!

دوباره به متین نگاه کردم ، همچنان مشغول صحبت با همون دختره بود که لبخندی زد، یه لحظه حس کردم ته دلم خالی شد . به خودم تشر زدم: ترلان بس کن.. به خودت رحم کن..همه ی اینا زود میگذره ..آره.. تو نمیتونی.. تو توی خونه اون کار میکنی ، کلفتشی.. حق نداری. با این فکر که من فقط یه خدمتکارم برای متین بغضم سنگینتر شد.. خدایا کمکم کن نمیخوام گریه کنم.. خلاصم کن.

با صدای مهران همه ی سرها به طرف اون چرخید، مهران در حالیکه دستاشو بهم میزد با صدای بلندی رو به همه گفت:

- خب خانومها و آقایون امشب ما به مناسبت آلبوم جدید آقا متین دور هم جمع شدیم و امشبو جشن گرفتیم. حالا همه این موفقیت رو به متین گل تبریک میگیریم وازش میخوایم برامون بخونه.

صدای دست و تشویق همه توی سالن پیچید متین لبخندی زدو از همه تشکر کرد باسرعت به اتاقش رفت وگیتار به دست برگشت

همه سرجاشون نشسته بودن و به متین چشم دوخته بودن...سالن توی سکوت غرق شده بود. منم روی مبل نشستم، تقریبا توی دید متین بودم نمیدونم چرا دلم میخواست نزدیکش باشم..

روی صندلی نشست و گیتار و روی پاهاش گذاشت همون دختری که روی اعصاب من بود هم تقریبا روبه روش نشسته بود.

متین لبخندی زد و رو به مهمونا گفت:

- حالا چی بخونم؟

همون دختره با ذوق دستاشو به هم کوبید و آهنگی رو پیشنهاد کرد. دوباره همه ساکت شدن و متین شروع به نواختن کرد..بعداز چند لحظه شروع کرد به خوندن.. صداش مثل همیشه معرکه بود و منو به عالم دیگه ای میبرد :

من سپردم روزامو شبامو به دست کسی که

روزا و شباشو بی منت به من هدیه کرده

\*\*\*\*\*

منو با تمام بديام فراموش نکرده

میترسم از اون روز که غافل بشم لحظه ای از

\*\*\*\*\*

نگاه کسی که همه عالمو خیره کرده

دل من تو دنیا به اون تکیه کرده

\*\*\*\*\*

متین سرشو بلند کرد و به همون دختره نگاه کرد ناخود آگاه نگاهم سمت دختر کشیده شد

چهره ی جذابی داشت . لبخندی به روی متین زد که دلم خالی شد. زود به متین نگاه کردم اون

هم با لبخندی جوابشو داد. بغض گلومو گرفته بود صداش هم حالمو بدتر میکرد

به صورتش چشم دوختم که مشغول خوندن بود... نگاهش آروم روی من سر خورد، توی چشم

خیره شد. ضربان قلبم دوباره بالا رفت و دستام یخ کرد. دلم نمیخواست حتی یک لحظه هم ازش

چشم بردارم اما دیگه تاب نگاهشو نداشتم... نگاهاش واسه من مثل شوک الکتریکی بود .. ولی

حس خوبی بهم میداد سرمو پایین انداختم و تمام وجودم شد گوش و فقط صدای جذابش رو می شنیدم:

خدایا یه کاری بکن تا که آرام بگیرم  
به آغوش بگیر روحمو تا که باز جون بگیرم

\*\*\*\*\*

میخوام از نگاه تو عشقو ببینم  
خدایا به قلبم تو حالی بکن لحظه ای که نباشی میمیرم  
اگه تو کنارم باشی پادشاه زمینم

\*\*\*\*\*

بعد از تموم شدن آهنگ همه براش دست زدن و ازش تشکر کردن...ای خدا کی این مهمونی  
کوفتی تموم میشه من راحت شم...  
به اطرافم نگاه کردم متین به طرفم میومد زود خودمو جمع و جور کردم. حالا درست روبه روم  
بود.. با همون لحن جدی و اخم همیشگی گفت:  
- خانم امیری اگه خسته هستید میتونید برید خونه.  
منم با لحنی خشک و سردی مثل خودش گفتم:

- نه ، میمونم

- هر جور راحتین.

- متین..متین

با صدای دختری که متینو صدا میزد سرمو برگردوندم وهمون دختره رو دیدم.. نمیدونم چرا دلم  
میخواست خفش کنم..اصلا ازش خوشم نمیومد.. به طرف ما اومد و رو به متین گفت:

- فردا که میای شرکت؟

متین گفت:

- آره چطور؟

با ناز گفت:

- هیچی فقط میخواستم بهت یاد آوری کنم که یه قرار داد مهم داری یه وقت دیر نکنی یا قالمون نذاریا..

- نه خیالت راحت

دختر نگاهی به من کرد و بعد هم نگاهی به متین و با ناز و عشوه گفت:

- عزیزم معرفی نمیکنی؟ من تابحال ایشونو ندیدم

متین همونطور که به من گاه میکرد گفت:

- ایشون خانم امیری هستند و از دوستان

از روی مبل بلند شدم و باکراه دستمو به طرف دختر دراز کردم اون هم نگاهی به من کرد دستشو جلو آورد و بالحن سردی گفت:

- خوشحالم از آشناییتون من هم صدف هستم از همکاران شرکت والبته دختر عموی متین

به سختی لبخندی زدم البته فکر کنم بیشتر شبیه شکلک در آوردن بود و گفتم:

- من هم از آشناییتون خوشحالم

دستمورها کرد و همونطور که میرفت به متین هم گفت که دنبالش بره. متین نگاه کوتاهی به من کرد و رفت. دوس داشتم همونجا بزنم زیر گریه و سرمو بکوبم به دیوار. اما نه... من قویم.. قویم... من ترلانم ... شکست نمیخورم..!

لبم رو به دندون گرفتم تا بغضم سر باز نکنه مهران رو دیدم که به طرفم میومد... ای خدا.. امشب لطف تو بر من تموم کردی..!



مهران لبخندی زد و من هم لبخند زدم . کنارم روی مبل نشست و گفت:

- شما اهل موسیقی هستید؟

- بله یه جورایی

- خیلی خوبه.. نظر تون راجع به موسیقی چیه؟ البته کلی گفتم..

- خب هرکس نظر خاص خودش رو داره اما من از اون دسته آدمها هستم که موسیقی آروم میکنه شاید این هم یه جواب کلیشه ای باشه اما در مورد من صدق میکنه و البته موسیقی خیلی وقتا هم باعث خوشحالی میشه . در کل گفتم.

خندید و گفت:

- درسته ، من هم مثل شما با موسیقی احساس آرامش میکنم اما گاهی وقتا هم شده که موسیقی هم آروم نکرده

- فقط خداست که میتونه در همه حال آدمو آروم کنه

مهران نگاه دقیقی به من کرد وگفت:

- بله.. البته اینکه کاملا درسته

دیگه چیزی نگفتمو سرمو پایین انداختم . کم کم مهمونا جولو پلاسشونو جمع کردنو رفتن خیلی خسته بودم هم از نظر جسمی هم از نظر روحی اما درصد دومی بیشتر بود. تقریبا ساعت ۱۱ بود همه رفته بودنو فقط مهران و صدف هنوز قصد رفتن نداشتن. عذرخواهی کوتاهی کردم و رفتم توی اتاق تا لباسمو عوض کنم. روی تخت نشستم تا یکم آروم شم هنوز توی دلم غوغا بود. نگاهای متین به صدف برای یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت.. ناخودآگاه نگاهش به صدفو با نگاهش به خودم مقایسه کردم.

آهی کشیدم.. نگاهي توی آینه به خودم انداختم.. از این همه بی ثباتی حرصم گرفته بود. اخمامو توی هم کشیدم و زیر لب گفتم:

- پس کجا رفت اون ترلان محکم و استوار؟ یعنی اینقدر سست شدی که در برابر یه نگاه و بیرون شدی و قلبت میخواد از سینت بزنه بیرون؟

- دیگه به خودم نگاه نکردم زود لباسمو عوض کردم و سایلمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون. متین همزان از پله ها اومد پایین، صف با دیدن متین به طرفش اومدو بدون اینکه به من نگاه کنه بالحن پر از ناز و عشوش که حالمو به هم میزد گفت:  
-متین زود باش دیگه دیر شد.

متین نگاهی به من کرد.. اومد طرفم و همونطور که نگام میکرد بالحن همیشگیش گفت:

-خانم امیری من باید صدف رو برسونم شماهم دیگه برگردین خونه

سرم گیج رفت ، بغض سختی گلومو گرفته بود

دیدید، دیدید ترلان؟ آخه دختره نفهم کی به تو توجه میکنه؟هان؟دیگه بیشتر از این خودتو نباز ترلان خواهش میکنم محکم باش

به سختی لبخندی زدمو درحالیکه سعی میکردم صدام لرزشی نداشته باشه گفتم:

-بابت ممنونم آقای پارسا . من دیگه میرم شب خوش

-خدانگهدار

به طرف در راه افتادم اما هنوز درو باز نکرده بودم که صدای مهران رو شنیدم که اسممو صدا میکرد برگشتم طرفش

-ترلان خانوم یه لحظه صبر کنین

درحالیکه کتشو از روی مبل برداشتم اومد طرفم و گفت؟

-اگه مشکلی نیست من برسونمتون

-نه آقای شایسته نیازی نیست. مزاحمتون نمیشم

-این چه حرفیه خانوم. درست نیست این وقته شب خانوم جوونی مته شما تنها بیرون باشه

-ولی آخه.

-خواهش میکنم تعارف نکنین

خودمم دوس نداشتم تنها برم پس لبخندی زدمو قبول کردم. ناخود آگاه نگاهم به سمت متین کشیده شد همون اخم همیشگی روی پیشونیش بود.

خداحافظی کوتاهی کردموازخونه اومدم بیرون.

مهران مهران منو رسوند خونه وبعد از اینکه کلی ازش تشکر کردم رفت. وارد خونه شدم و زود لباسمو عوض کردم و خوابیدم. بغضی که تو گلوم بو داشت کلافم میکرد سرمو توی بالش فرو بردمو ه اشکام اجازهی جاری شدن دادم.

دیدید ترلان خانوم؟ آخه چرا خودتو داغون میکنی؟ یعنی واقعا دوسش داری؟ اون که هیچ محبتی بهت نکرده..خاک تو سرت که عاشق شدنتم مته آدمیزاد نیست.

اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

روزها بودن هیچ اتفاق خاصی میگذشت و من هرروز بیشتر از دیروز به متین وابسته میشدم نمیتوستم جلوی این علاقه رو بگیرم وقتی می دیدمش بی اختیار تمام وجودم به سمتش پر می کشید اما غرورم خیلی برام مهم بود برای همینم منم مته متین سردو خشک برخورد میکردم گاهی از سردی خودم تعجب میکردم و میگفتم یعنی من عاشقشم؟ نقاب بی تفاوتی به چهرم زده بودم و از تو می سوختم، نمیتونستم کاری کنم فقط اشکام همدم تنهاییم بودن.

برای رها جریانو تعریف کردم اولش تعجب کرد و سربه سرم گذاشت اما وقتی دید احساسم جدیه دلداریم داد و ازم خواست فراموشش کنم

از فراموش کردنش عاجز بودم من عاشق یه پسر سرد و مغرور شده بودم که انگار قلبی توی سینه نداشت و هیچیم ازش نمیدونستم جز اینکه خواندست و یه شرکت داره.

بعد از اون شب مهمونی دیگه نه صدفو دیدم و نه مهرانو.

قرار بود امروز با رها برم بیرون برای همینم به متین گفتم زودتر از همیشه میرم خونه اونم قبول کرد و چیزی نگفت.

این روزا حال درستی نداشتم نه درست غذا میخوردم و نه به اندازه کافی میخوابیدم . سردرگم و کلافه بودم ، دوری مامان هم حالمو بدتر کرده بود . وقتی رها اینوری منو میدید کلی سرزنشم میکرد حتی گفت بهتره دیگه سر کار نری. ولی من میدونستم اگه اونجا نرم هیچی ندارم از طرفی هم طاقت دور بودن از متینو نداشتم برای همین ترجیح دادم تحمل کنم.

مشغول درست کردن ناهار بود که صدای در اومد.. تعجب کردم یعنی کی بود؟؟ از آشپزخونه اومدم بیرون

برای یه لحظه بدنم از دیدن چیزی که روبه روم بود سست شد، به معنی واقعی کلمه خشکم زد. متین و صدف در حالیکه میخندیدن وارد خونه شدن هردو با تعجب به من نگاه میکردن. متین یکم نگام کرد اما طولی نکشید که نگاهش رنگ خشم گرفت وبا صدایی عصبی و جدی تر از همیشه گفت:

- خانم امیری شما اینجا چیکار میکنین؟ مگه به من نگفتین امروز زودتر بر میگردین خونه؟  
من من کنان گفتم:

- بله درسته اما گفتم ناهار درست کنم بعد برم

صدف با تعجب و چشایی گرد شده به من و متین نگاه میکرد بعد از چند لحظه با عصبانیت گفت:

- متین اینجا چه خبره؟

متین کلافه گفت:

- هیچی

صدف همون طور که به من و متین نگاه میکرد گفت:

- هیچی و همه چی.. می تونم بپرسم ایشون اینجا چکار دارن؟

- صدف شلوغش نکن خانم امیری این جا کار میکنن

وارفتم، دوس نداشتم جلوی صدف تحقیر بشم. صدف کمی با تعجب به من نگاه کرد و بعد با پوزخندی کنج لبش گفت:

- آهان.. ولی تو که گفתי از دوستاته.

- نمیخواستم کسی بفهمه

- اکی.. بیخیال مهم نیست

صدف بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت مبل رفتو خودشو روش انداخت. متین نگاه خشمگینی به من کردو آرام گفت:

- لازم نیست دیگه ناهار آماده کنید می تونید برید

بعدهم رفت توی اتاقش. پاهام سست شده بود، یه بار دیگه نادیده گرفته شده بودم ، تحقیر شده بودم، غرورم داشت خرد میشد... خاک بر سرت ترلان.. با قدمهای لرزون رفتم توی اتاق ، زود وسایلمو جمع کردم.. نه نباید بذارم بیشتر از این غرورم لگد مال بشه.. من ترلانم..

با خداحافظی کوتاهی از خونه زدم بیرون.. هوا بارونی بود و نم نم بارون می بارید..

بغض گلومو گرفته بود.. چرا اینقدر ضعیف شده بودم؟ چرا زود چونم میلرزید و اشکام سرازیر میشد؟ من که اینجوری نبودم... لعنت به من

حوصله بیرون رفتن با رهارو نداشتم.. بهش زنگ زدم:

رها- الو سلا ترلانی

سعی کردم صدام عادی باشه

- سلام رهایی خوبی؟

- ای.. بد نیستم.. نفسی میاد ومیره

- ایشالا اونم میبره

- کوفت.. بیشعور

خندیدمو گفتم:

- شوخی کردم رهایی من خیلی خسته ام امروز نمیتوم بیام

- ترلان اذیت نکن دیگه... آخه چرا؟

- خواهری خیلی خسته ام دلم میخواد یکم بخوابم خودت که حالمو میدونی

- ترلان جونِ رها نکن این کارا رو با خودت به خدا ارزش نداره

- رها من خوبم.. از همه نظر.. بهتر از اینم نمیشم

رها آهی کشیدو آروم گفت:

- امیدوارم

- خب فعلا خدافظ عزیزم

- خدافظ مرافب خودت باش

- توهم

گوشیو قطع کردم.

یاد نگاه خشمگین متین و پوزخند تمسخر آمیز صدف افتادم.. دلم گرفت.. چشام از اشک لبریز شد، نمیخواستم ضعیف باشم دوس نداشتم گریه کنم یا کسی اشکامو ببینه .

بارون شدت گرفته بود. به آسمون نگاه کردم قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم روی گونم چکید. انگار آسمون هم مته من دلش گرفته بود و می بارید. با وجود بارون دیگه اشکام مشخص نبود پس اجازه دادم اشکام سرازیر شن .

اونقدر گریه کردم که چشمام همه چیزو تار میدید. حتی سرمایی که به وجودم چنگ می انداخت و لباسای خیسمم برام مهم نبود. فقط میخواستم آروم بشم.. در عطش آرامش میسوختم میخواستم اون آتیشی که تو دلم روشنه بااین سرماخاموش بشه. هر قطره اشکی که از چشام می چکید نشون دهنده ی غرورم بود که به بازی گرفته شده بود و احساس حقارتی که وجودمو پر کرده بود. دلتنگ بابام بودم. بی توجه به شدت بارون مسیر بهشت زهرا رو درپیش گرفتم خیلی وقت بود به بابا سرزده بودم. کنارقبربابا نشستم سنگ قبر سیاه که توسط بارون شسته شده بود برق میزد و اسم بابارو که به زیبایی روش نوشته شده بود به رخم میکشید.

نوشته های روی سنگ بهم دهن کجی میکرد .. حس میکردم همه دارن تحقیرم میکنن. یکم اونجا نشستم و با بابا صحبت کردم. بارون هم چنان می بارید اما شدتش کمتر شده بود

وارد خونه شدم لباسام خیس خیس بود شده بودم مته موش آب کشیده سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود ولی در مقابل دردی که داشتم سرما هیچی نبود. لباسمو عوض کردم نمازمو خوندم از خدا خواستم کمکم کنه فقط گریه میکردم و با عجز از خدا میخواستم تنهام نذاره و همامو داشته باشه و نذاره قلبم بشکنه...

احساس بکر و دست نخورده ی من برای اولین بار وجود یه نفرو تمنا میکرد برای اولین بار یه نفر به قلبم راه پیدا کرده بود این حس برام تازگی داشت اما نمیخواستم غرورم جریحه داربشه یا قلبم بشکنه.

متین صدفو دوس داره ترلان .. مگه ندیدی چطور باهاش میگه و می خنده؟ تو واسه اون هیچی نیستی پس سعی کن دیگه بهش فکر نکنی.

آروم زمزمه کردم:

- دیگه بهش فکر نمیکنم

اما همون لحظه صدای قلبمو شنیدم که می گفت: تو نمیتونی خودتم بهتر میدونی اون چقدر برات عزیزه.

درمانده بدون اینکه حتی چیزی بخورم سرمو روی بالش گذاشتمو خوابیدم.

\*\*\*\*\*

به آرومی چشممو باز کردم. گلوم بدجور می سوخت. بدنم کوفته بود و احساس رخوت شدیدی میکردم ، دلم میخواست بازم بخوابم تنم داغ بود ولی از درون سرد بودم دستمو با زحمت روی پیشونیم گذاشتم خیلی داغ بود. اصلا جون تکون خوردن نداشتم . شب شده بود و همه جا ساکت. یاد مامان افتادم و بغض گلومو گرفت . الان اگه مامان اینجا بود ازم مراقبت میکرد یا حداقل برام دل می سوزوند .. اما حالا چی ؟ تنهام .. خیلی تنهام!!

بی رمق سرمو روی بالش گذاشتمو خوابیدم.

صبح مثل همیشه از خواب بیدار شدم حالم اصلا خوب نبود بدنم بی حس بود لباس پوشیدم و رفتم خونه ی متین

متین تازه از خواب بیدار شده بود وقتی منو دید اولش با تعجب بهم نگاه کرد ولی زود به خودش اومدو سلام کردم. یکم بهم نزدیک تر شد و جواب سلاممو داد:

- سلام خانوم امیری حالتون خوبه؟

سری تکون دادم و بی حال گفتم:

- بله. ممنون

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم یه لحظه حس کردم چشاش رنگ نگرانی گرفت اما زود توی دلم به خودم خندیدم...هه...زهی خیال باطل ترلان خانوم..بی حال رفتم توی اتاق..

متین بعد از خوردن صبحانه رفت. منم مشغول نظافت شدم.

سرم گیج می رفت و حال خوشی نداشتم. پاهام سست شده بود و انگار سرم روی تنم سنگینی میکرد. زانو هام تحمل وزنمو نداشت..بدنم داغ بود ولی احساس سرما میکردم..کاش نیومده بودم.. خواستم از پله ها برم بالا که نمیدونم چی شد جلوی چشم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

باضرباتی که به صورتم می خورد آروم چشم باز کردم متین با چهره ی نگران روبه روی من نشست و اسممو صدا میزد:

- ترلان.. ترلان.. سعی کن چشاتو نبندی.. خوبی؟

شنیدن اسمم اونم از زبون متین واسه اولین بار حس خوبی بهم داد اما با یاد آوری اخلاق خشکش و رفتارش با صدف نا خود آگاه اخم کردم و با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

- ممنون خوبم



متین عصبی نگام کرد و دستشو روی پیشونیم گذاشت.. از تماس دستش با پیشونیم یه لحظه بدنم لرزید..

متین با لحنی عصبی گفت:

- تو به این میگی خوب؟؟؟ داری تو تب می سوزی.. پاشو برو لباس بپوش بریم دکتر.

آره همینم مونده با یه خواننده معروف برم دکتر هم واسه خودم هم واسه تو دردسر درست کنم.

بی حال گفتم:

- نه نیازی نیست.. خوب میشم

متین با لحن خیلی محکمی گفت:

- با من بحث نکن زود باش

دیگه نتونستم مخالفت کنم آروم دستمو به نرده ها گرفتم تا بتونم بلند شم اما جونی نداشتم دست دراز کرد تا کمکم کنه. نمیخواستم بیشتر از این به احساسم اجازه جولان دادن بدم. ارزش تشکر کردم با اخم دستشو پس زدم نمیخواستم بیشتر از این هوایی بشم.. متین یکم با بهت به من نگاه کرد اما خیلی زود به حالت اول برگشت

دوباره سعی کردم.. بالاخره بلند شدم.. بدنم کاملاً سست بود... خیس عرق بودمو به سختی قدم برمیداشتم... متین زیر لب یه چیزی گفت اما نفهمیدم

قدم بعدی برداشتم اما دوباره جلوی چشم سیاهی رفت و بی حال افتادم رو زمین. متین سریع اومد طرفم... اسمم صدا زد. لحنش عصبی و نگران بود صداشو می شنیدم اما جونی نداشتم تا جوابشو بدم. سردم بود و دندونام به هم میخورد اما بدنم داشت می سوخت..

یه لحظه احساس کردم از زمین کنده شدم... بوی عطر خنک و آشنایی توی بینیم پیچید.. نا خودآگاه نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم چشممو باز کنم.. به سختی پلکامو باز کردم همه جا تاری بود اما دستای پر قدرت متین که منو در بر گرفته بود خبر میداد که تو آغوشم ...

سرمو به سینش فشردم.. ای کاش این جا آخر دنیا بود ای کاش زمان می ایستاد و من از گرمای  
آغوش مردونه ی متین بهره می بردم...

چشامو بستم.. صدای متین که با لحن متفاوتی گفت :

-دختره ی لجباز..

تو گوشم پیچید و دیگه هیچی نفهمیدم

چشامو به سختی باز کردم چند بار پلک زدم. دستمو تکون دادم ..آخ..سوزشی توی دستم  
پیچید... گیج بودم.. اینجا کجاست؟! !!

بادقت به اطراف نگاه کردم... اینجا که اتاق متینه !!

به دستم نگاه کردم .. پس سوزش دستم بخاطر سرم بود.. اما واسه ی چی؟! !!

چشامو بستم تا تمرکز کنم و به یاد بیارم. وای.. من از حال رفتم.. متین.. وای.. حالا چجوری  
توروش نگاه کنم؟

در اتاق باز شد و متین با قامتی استوار درحالیکه لبخند محوی همراه با اخم ظریفی داشت اومد  
داخل .. صدای گیراش روحمو نوازش میداد:

- بیدار شدی؟ خوبی؟

لبخندی زدمو گفتم:

- ممنون باعث زحمت شدم شرمنده

لبخندی زد که دلم ضعف رفت ..دوباره بی جنبه شدم.. گفت:

- خواهش میکنم . یه دفعه لبخند از روی لباش رفت و جاشو به اخم همیشگیش داد و با لحن  
سرد و بی روحش گفت:

- از این به بعد سعی کنید بیشتر مراقب خودتون باشید خانم امیری

تعجب کردم ، چرا این هی عوض میشه؟ مته آفتاب پرست میمونه.. چقدر شخصیتش متغیره..!

منم مته خودش اخم ظریفی کردم و با لحن سردی گفتم:

- حتما.

متین سینی دارویی رو که روی عسلی بود برداشت و گذاشت کنارم... گفت:

- داروهاتونو بخورین و استراحت کنین

بعد دست کرد تو جیب شلوارشو موبایل منو در آورد..گرفت سمتم..... آروم گفت:

- دوستتون چند بار زنگ زدن خیلی نگران بودن.. منم گفتم حالتون خوبه.. گفتم اگه دوس دارن میتونن بیان پیشتون.

گوشی رو ازش گرفتم..لبخندی زدم و گفتم:

- آقای پارسا واقعا ممنونم و البته شرمنده بابت اینکه اسباب زحمتتون شدم.

اخمی کرد و گفت:

- خواهش میکنم..

نگاهی به سرم توی دستم کرد و گفت :

-مته اینکه تموم شده مشکلی نیست درش بیارم از توی دستتون؟

کمی نگاهش کردم... آروم سرمو به نشونه نه تکون دادم.. متین دستمالی برداشت و اومد طرفم ، بدون اینکه به من نگاه کنه کنار تخت زانو زد و سوزن سرم رو خیلی آروم از توی دستم بیرون کشید.. یه لحظه از تماس انگشتاش با دستم دلم ریخت.. قلبم تند تند میزد..نفس عمیقی کشیدم ..متین نیم نگاهی بهم کرد... رنگ نگاهش گنگ بود و نامفهوم..از این نزدیکی ته دلم یه جوری شد..متین دستمالو روی دستم گذاشت و کمی فشار داد،دردم اومد اما انگار بی حس بودم،سرم رو برداشت و همونطور که بلند میشد گفت:

- لطفا استراحت کنین

بعد هم سریع از اتاق رفت بیرون برای چند لحظه به مسیر رفتنش خیره موادم... نمیتونستم بشناسمش... چرا زود قاطی میکرد و عوض میشد؟... قلبم هنوزم آروم و قرار نداشت.. یکم که آروم شدم داروهامو خوردم و به رها زنگ زد:

- سلام رها جونم ، خوبی؟؟؟

رها با سردی و لحنی که نشون میداد ناراحته جوابمو داد:

- سلام خوبی؟ حالت چطوره؟

- خوبم. ره... ایی باهام قهری؟

چیزی نگفت. دوباره گفتم:

-ازم ناراحتی خواهی؟ با لحنی عصبی گفت:

- ترلان واقعا دیگه داری رو اعصابم اسکی میری.. چرا مراقب خودت نیستی؟ چرا با خودت اینجوری میکنی؟ میدونی چقدر نگران شدم؟ هر چی بهت زنگ میزدم کسی جواب نمیداد. خونه هم رفتم نبود.. دیگه داشتم دق میکردم.. یه بار دیگه زنگ زدم به گوشیت که متین جواب داد و گفت که حالت بد شده و برات دکتر آورده خونه و الانم داری استراحت میکنی...د آخه دختر تو چه مرگنه؟؟ یکم به فکر خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم:

- تموم شد رها خانوم؟

- واقعا که.. اصلا حرفامو جدی نمی گیری

- من معذرت میخوام، قول میدم دیگه مواظب خودم باشم.. خوبه؟

رها پوفی کرد و کلافه گفت:

- من که چشمم آب نمیخوره اما با اینحال ببینیم و تعریف کنیم.

بعد دوباره مثل همیشه شیطون شد و گفت:

- خوب عشق می کنیا !! اون متین بدبخت به تو پول میده که کاراشو انجام بدی اما حالا کارش به جایی رسیده که باید از خانوم مراقبت کنه.. خوش گذشت عزیزم؟

خندیدم و گفتم :

- خیلیم دلش بخواد که از من پرستاری کنه بد عنق!! من موندم این اصلا خندیدن بلد نیست؟

- آخی.. نانازی!! اون بیچاره نمیدونسته که تو به خنده هاش نیاز داری وگرنه هرروز برات قهقهه میزد.

- کوفت ، بدون منظور گفتم

- خدا از دلت بشنوه ترلان جـــــون

- دیوونه ای به خدا.. چه خبر؟

- هیچی بابا خبری نیست... میخوای پیام پیشت؟

- نه عزیزم من خودمم در حال حاضر اینجا اضافیم . دیگه باید کاسه کوزمو جمع کنم و بزخم به

چاک تا آقا لولوئه منو ننداخته بیرون

- آخی نanas میخوای پیام سراغت؟

- نه عزیزم خودم میرم

- تعارف نکنیا

- مطمئن باش من اهل تعارف نیستم.. کاری نداری خواهی؟

- نه عزیزم خوشحالم که خوب شدی ، مواظب خودت باش یه وقت آقا لولوئه نخورت

- جرات نداره.. بای

- بای

گوشیو قطع کردم.. هر وقت با رها صحبت میکردم انرژی میگرفتم.

از روی تخت بلندشدم ،رو تختی رو مرتب کردم. نا خودآگاه یکی از بالش هارو برداشتم و سرم و توش فرو کردم.. نفس عمیقی کشیدم.. بوی متین بود.. همونی که قرار قلب بیقرار من بود...لبخندی زدم بالش رو سر جاش گذاشتم.

سینی داروهارو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون احساس گرسنگی میکردم و هنوز یکمی ضعف داشتم اما خیلی بهتر از قبل بودم. به آشپزخونه رفتم اما قبل از اینکه وارد آشپزخونه بشم از چیزی که دیدیم سر جا خشکم زد...

متین داشت آشپزی میکرد؟؟؟!!! با دستای مردونش که من عاشقشون بودم.

محو تماشاش شدم لبخندی کنج لبم نشست.. یهو برگشت و منو دید ...دستپاچه شده بودم زود لبخندم و جمع کردم و اخم ظریفی رو چاشنی صورتم کردم... حالتی جدی به خودم گرفتم.. متین هم اولش دستپاچه شد ولی زود به حالت اولش برگشت.. همونطور که نگام میکرد گفت:

- چیزی میخوای؟ چرا اومدی پایین؟

وارد آشپزخونه شد مو سینی رو روی میز گذاشتم.. گفتم:

- راستش دیگه بهتره رفع زحمت کنم.. خیلی زحمتتون دادم

بدون اینکه جوابم و بده به صندلی اشاره کردو گفت:

- بشینید اینجا یکم از این سوپ بخورین.. حالتونو بهتر میکنه.. بعد میتونین برین

لحنش جدی بود ولی مثل قبل سرد نبود ، یه جووری بود و حس خاصی بهم میداد... طوری که دلم ریخت.. چقدر وقتی مهربون بود خواستنی می شد... روی صندلی نشستم و بهش نگاه کردم.. اونم مشغول کارش شد... یعنی متین آشپزی بلد بود؟ از کجا یاد گرفته؟

توی فکر بودم که ظرف سوپ رو گذاشت جلوم و گفت:

- بخورید.. امیدوارم خوب شده باشه

لبخندی زدم وبی حرف قاشقی از سوپ خوردم.. وای.. خیلی خوشمزه بود.. لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی ممنون.. خوبه

- نوش جان

مشغول خوردن شدم متین هم از آشپزخونه رفت بیرون. با هر قاشقی که از سوپ میخوردم گرمایی لذت بخش تموم وجودمو پر میکرد.. این فکر که متین این غذا رو با دستای خودش برای من درست کرده اشتهامو بیشتر میکرد. واقعا این پسر با من چکار کرده بود که اینقدر دیوونش بودم؟

وقتی خوردنم تموم شد ظرف سوپو شستم و رفتم توی اتاق تا لباسمو عوض کنم.. ساعت ۱۰ شب بود... از اتاق که اومدم بیروم متین و دیدم که داشت از پله ها میومد پایین... به طرفش رفتم و گفتم:

- خیلی ازتون ممنونم آقای پارسا و همچنین شرمندتونم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- خواهش میکنم... صبر کنید زنگ بزنم آژانس.. دیروقته و صلاح نیست تنها برین.

چیزی نگفتم خودمم حوصله ی پیاده روی و سوار تاکسی شدنو نداشتم.

زنگ زد به آژانس....رو به من گفت:

- اگه فردا حالتون مساعد نبود میتونید استراحت کنید و احتیاج نیست که بیاید.. هر وقت کاملا بهبود پیدا کردین بیان سر کار

- ممنون

خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون آژانس جلوی در منتظر بود زود سوار شدم... تا خونه هزارتا فکر تو سرم بود.. اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم.. پول راننده رو حساب کردم از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه شدم.. لباسمو عوض کردم .. احساس بهتری داشتم ، احساسی که از آغوش متین گرفته بودم .. خسته بودم و زود خوابم برد..

صبح مثل هرروز اما با احساس بهتری از خواب بیدار شدم .. صبحانه مختصری خوردمو رفتم خونه  
ی متین ...

درخونه رو باز کردم لیلا خانومو دیدم که داشت از پله ها میمود پایین با دیدن من دستپاچه شد و  
رنگش پرید .. اما آرامش خودشو حفظ کرد و به طرفم اومد. جلو رفتم و دستشو به گرمی فشردم :

- سلام لیلا خانوم

- لیلا خانوم با چهره ای مضطرب درحالیکه سعی داشت آروم باشه لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم .. خوبی؟

- ممنونم .. نمیدونستم شما اومدین

- واسه یه مدت از آقا خواستم بذاره برم دیدن دخترم .. تازه فارغ شده برای همین باید ازش  
مراقبت میکردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- به سلامتی.. مبارکه ..خوش اومدین.. آقای پارسا رفتن؟

- آره یه نیم ساعتی میشه که آقا رفته

لیلا خانوم لبخندی زد و با سرعت رفت توی آشپزخونه .. با همدیگه خونه رو تمیز کردیم.. بعد از  
درست کردن ناهار دوتا لیوان چایی ریختم و کنار لیلا خانوم نشستم... بهش تعارف کردم...لیوانی  
برداشت و هر دو مشغول خوردن شدیم...

بعد از مدتی که دوتامون ساکت بودیم گفتم:

- شما چند وقته این جا کار میکنین؟

- یه ...یک سالی میشه

دیگه چیزی نگفتم.. لیلا خانوم هم مشغول خوردن چاییش شد.



حس کنجکاوی بدجور کلافم کرده بود و قلقلکم میداد ، دوس داشتم بپرسماز متین و زندگیش چی میدونه..

بعد از کلی کلنجار رفتن با حس فضولیم آخرش هم طاقت نیاوردم... دلم و به دریا زدم و گفتم:

- لیلا خانوم میتونم یه چیزی از تون بپرسم؟

لیلا خانوم نگاهی به من کرد وبا تردید گفت:

- بپرس

- میخواستم بپرسم شما از زندگی آقای پارسا چی میدونین؟

لبخندی زد و گفت:

- والا من چیزی از زندگیشون نمیدونم.. فقط چند باری که پدرو مادرشون زنگ زدن من جواب

دادم و گوشیدو به آقا دادم.. گویا خانوادشون خارج زندگی میکنن و آقا اینجا تنهان و کسیو

ندارن.. دیگه اینکه خوانندست اینو دیگه همه میدونن.. یه شرکت داره که اونجا کارمیکنه. من

دیگه چیزی از زندگیش نمیدونم عزیزم

سری تکون دادم و چیزی نگفتم

لیلا خانوم - برای چی میخواستی بدونی؟

یکم هول شدم اما آرامش خودمو حفظ کردم و با بی تفاوتیِ ظاهری گفتم:

- همینجوری ، از روی کنجکاوی

لیلا خانوم نگاهی بهم کرد انگار میخواست بفهمه راست میگم یا دروغ.. دیگه حرفی نزدم و هر

کدوممون سرمونو به کاری گرم کردیم.

دوس داشتم درمورد صدف هم ازش بپرسم شاید چیزی میدونست.. اما این دیگه خیلی ضایع بود

برای همینم ترجیح دادم ساکت باشم و دهنم رو ببندم.

تقریباً ساعت سه بود که لیلا خانوم خداحافظی کرد و رفت. متین برای ناهار نیومد.. منم مجبور شدم غذاها رو بذارم توی یخچال.. دلم براش تنگ شده بود. از فکر آینده ای مبهم و این عشقی که هرروز آتیشش تندتر میشد آهی کشیدم و زمزمه کردم: خدایا خودت کمکم کن!...

وضو گرفتم رفتم توی اتاق تا نماز بخونم.. از خدا خواستم کمکم کنه تا خودمو پیدا کنم و بتونم محکم باشم... برای مامان هم دعا کردم دلم براش تنگ شده بود.. خیلی زیاد..

با صدای باز شدن در سرمو از روی مهر بر داشتمو به عقب برگشتم. متین جلوی در وایساده بود و با چهره ای با مزه از تعجب به من نگاه میکرد خندم گرفت اما جلوی خودمو گرفتم تا نخندم.. از جا بلند شدم:

- سلام آقای پارسا

متین زود به خودش اومد و زیر لب سلامی داد:

- سلام

- با من کاری داشتین؟

با خونسردی گفت:

- نه فقط فکر کردم رفتین .. به کارتون برسین

از اتاق رفت بیرون.. لبخند زدم.. خدایا چقدر دوسش داشتم...

چادر نمازم رو جمع کردم و گذاشتم روی تخت، از اتاق اومدم بیرون چایی ریختمو و برای متین بردم... روی مبل نشسته بود و کلی برگه روی میز ریخته بود و مشغول نوشتن و بررسی چیزهایی بود... چایی رو کنار میز گذاشتم... تشکر کرد... ساعت پنج بود.. با صدای زنگ موبایلم رفتم توی اتاق.. شماره ناشناس بود.. جواب دادم:

- بله...؟ بفرمایید؟

- سلام ترلان خانوم رهام هستم

- سلام آقا رهام حالتون چطوره؟

- ممنون .. شما خوبین؟

- بله تشکر.. کاری با من داشتین؟ اتفاقی افتاده؟

- بله راستش رها کلاس داشت به من گفت بهتون زنگ بزنم و بگم که امشب تشریف بیارین خونه ی ما ، من خودم میام سراغتون و درضمن گفت بهتون بگم چند روزی مرخصی بگیرید..

- برای چی؟

- گفت خودش بهتون میگه .. فقط حتما مرخصی بگیرید

- باشه ممنون که خبر دادین

- خواهش میکنم ، ترلان خانوم لطفا آدرسو برای من اس ام اس کنید

- باشه خدانگهدار

گوشیو قطع کردم رفتم تو فکر .. یعنی رها چیکار داشت؟ چرا گفت مرخصی بگیرم؟ این دختره هم همه چیزش غیر آدمیزاده و مرموزه.

آدرسو برای رهام فرستادم . از اتاق اومدم بیرون متین با یه لیوان آب از آشپزخونه خارج شد ، رفت روی مبل نشست... برگشتم سمتش و گفتم:

- آقای پارسا میخواستم باهاتون صحبت کنم

متین با اخم همیشگی که حالا غلیظ تر شده بود به من نگاه کرد.

چقدر وقتی عینک میزد جذاب می شد...

دستی به عینکش زد و گفت:

- بفرمایید گوش میکنم

خوب بابا اینجوری که چشای مبارکو انداختی تو چشای من که بدتر من همه چی یادم میره یکم

رحمم خوب چیزیه.. والا به خدا

لبامو با زبونم تر کردم و گفتم:

- می خواستم اگه بشه چند روز مرخصی بگیرم

نگاه دقیقی به من کرد و گفت:

- میتونم پیرسم چرا؟

- کاری برام پیش اومده

با تردید نگام کرد و گفت:

- باشه مشکلی نیست.. چند روز؟

- معلوم نیست

- باشه

- ممنونم و یه خواهش دیگه هم دارم

- بفرمایید

همونطور که توی چشاش خیره شده بودم آرام گفتم:

- اگه میشه میخواستم امروز زودتر برم خونه

متین سرشو انداخت پایین ... خودشو با برگه ها سر گرم کرد و گفت:

- مشکلی نیست

- بازم ممنون

رفتم توی اتاق و لباسمو عوض کردم .. موبایلم زنگ خورد .رهام بود

همونطور که از اتاق میومدم بیرون جواب دادم:

- سلام آقا رهام

- سلام ترلان خانوم. حاضر شدین ؟ من نزدیکم .. تا ۵ دقیقه ی دیگه اونجام

- بله حاضرم

- پس فعلا

گوشیو قطع کردم و توی کیفم انداختم.. نا آخود آگاه نگاهم به طرف متین کشیده شد

وای خدا این چرا یهو برزخی میشه؟ اخماشو نگاه کن انگار داره به قاتل باباش نگاه میکنه

زود خدا حافظی کردم و از خونه اومدم بیرون. رهام به موقع رسید، از ماشین پیاده شد و در جلو رو برام باز کرد. سلام و تشکر کردم. به طور ناگهانی سرمو به طرف خونه چرخودم و نگاهی کردم از چیزی که دیدم تعجب کردم.. متین پشت پنجره وایساده بود و با اخم به من نگاه میکرد ولی تا متوجه نگاه من شد از پشت پنجره رفت کنار...

لبخندی زدم و سوار ماشین شدم..

جلو در خونه رها اینا بودیم.. رهام درو باز کرد و خودشو کنار کشید تا من وارد خونه بشم، لبخندی زدم و رفتم داخل.. رها با بلوز و شلوار قرمز خوشگلی توی حیاط بود تا منو دید دوید طرفمو بغلم کرد:

- سلام رها خانوم، حالتون چطوره بانو؟

لبخندی زدو گفت:

- کوفت، مشخصه که تو خیلی حالت خوبه

بعد از مدتی دور بودن از رها حالا که کنارش بودم احساس آرامش میکردم.. تا شب کلی تو سر و کله همدیگه زدیم و از همه چیز حرف زدیم.. دیگه نمیخواستم از متین حرف بزنم.. دوس نداشتم ضعیف جلوه کنم. به سوالای رها درباره ی متین هم خیلی مختصر و کوتاه جواب میدادم.

قرار شد شب پیش رها بمونم. بعد از شام توی اتاق بودیم که رها گفت:

- ترلان خسته نشدی از بس کار کردی؟

خسته؟ خسته میشدم اما وقتی متینو میدیدم دیگه همه چی از یادم میرفت حتی خستگی..

چیزی نگفتم و فقط در جوابش لبخند زدم..

رها همونطور که مشغول شونه کردن موهای بلندش بود گفت:

- قراره با مامان اینا بریم مشهد توهم میای؟

- من؟

- پ ن پ .. من! آره دیگه بیا بریم خیلی خوبه تازه برای مامانتم دعا میکنی

یکم فکر کردم و گفتم:

- پس واسه این گفتمی مرخصی بگیرم؟

- آره دیگه .. خستگیم از تنت در میاد

- نمیدونم والا

- نمیدونم نداره باید بیای

- این الان چه لحنی بود؟

- دستور - آهان .. باشه حالا که اینقدر التماس میکنی میام

- رو تو برم دختر

- حالا کی میریم؟

- فردا بعد از ظهر حرکت میکنیم .. صبح برو خونه وسایلتو جمع کن و بیا اینجا که از اینجا حرکت کنیم.

- باشه

موقع خواب به این فکر کردم که این چند روزو بدون دیدن متین چکار کنم؟

ولی در عوض دلم زیارت میخواست .. خیلی وقت بود که نرفته بودم .. تو همین فکر بودم که دیگه هیچی نفهمیدم و خوابم برد...

صبح با رها رفتیم خونه ، وسایل مورد نیازمو برداشتم ، قبل از اینکه بریم خونه ی رها اینا رفتم بیمارستان و مامانو ملاقات کردم تغییر ی نکرده بود ، برای همین ناراحت و با لبای آویزون برگشتم.

بعد از ظهر آماده حرکت شدیم . من و رها تو ماشین رهام نشستیم و آقای احمدی و مریم خانوم هم با ماشین خودشون اومدن.. خوشحال بودم اما دلمم برای متین تنگ شده بود یعنی الان چکار میکرد؟

توی ماشین اونقدر به کل کلای رها و رهام خندیدم که همه چیز یادم رفت . برای ناهار بین راه وایسادیم و رفتیم رستوران.

آقای احمدی و مریم خانوم خیلی خوش اخلاق و متواضع بودن . درکنار اونا احساس ناراحتی نمیکردم . رها و رهام با شوخیها و دعواهاشون همه رو به خنده می انداختن و فضا رو شاد میکردن. بعد از خوردن یه ناهار دوستانه کنار هم دوباره سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.. غروب بود .. همیشه از غروب بدم میومد احساس تنهایی میکردم و دلم میگرفت.

رها خواب بود... مشغول تماشای ماشین ها و منظره ی بیرون بودم که با صدای رهام به خودم اودم... برگشتم سمتش

- ترلان خانوم چرا اینقدر ساکتین؟ این رها که خوابید همه جا ساکت شد

لبخندی زدمو گفتم:

- من معمولا زیاد حرف نمیزنم .. رها زیادی شیطون و پرحرفه

- خب برای همینه که مکمل همدیگه اید و دوستای خوبی هستین

- احتمالا!..

- حوصلتون سر نرفته؟من که دیگه داره خوابم میبره

- منم یکم خسته شدم

- با یه آهنگ موافقین؟

- بله حتما

رهام ضبطو روشن کرد ، سرمو به صندلی تکیه دادم که یه دفعه رادارام به کار افتاد و گوشام تیز شد.. آره خودش بود .. صدای متین بود.. وای خدای من چقدر دلتنگش بودم... من چجوری میتونم بدون اون طاقت بیارم؟ چشمو بستم و لبخندی زدم .. در خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم و هیچ چیز دیگه رو حس نمیکردم.. صدای متین روحمو نوازش میداد و دل تنگمو بی قرارتر میکرد :

زندگی رو باتو میخوام نه با هیچکس دیگه

میخوام کنارت بمونم تنهایی بسه دیگه

\*\*\*\*\*

مته تو پیدا نمیشه خودتم خوب میدونی

تنها کسی هستی که تا همیشه با من میمونی

\*\*\*\*\*

اینو خودت خوب میدونی تورو به دنیا نمیدم

اومدی تو زندگیم یک دفعه عاشقت شدم

\*\*\*\*\*

همیشه منتظر بودم تا تورو پیدا بکنم

تو اومدی و آخرش فقط شدی مال خودم

\*\*\*\*\*

زندگی رو با تو میخوام نه با هیچکس دیگه

میخوام کنارت بمونم تنهایی بسه دیگه

\*\*\*\*\*



اینو بدون که تا آخر عمر من همیشه عاشقت میمونم

حسی که تو داری به من یه حس خوبه میدونم

\*\*\*\*\*

بگو تو هم دلت منو میخواد

بگو که پای من میمونی

\*\*\*\*\*

تموم دنیای منی.. من دوست دارم میدونی

زندگی رو با تو میخوام نه با هیچکس دیگه

\*\*\*\*\*

تورو به دست آوردمو به آرزو هام رسیدم

تو همونی هستی که عاشق خنده هاش شدم

\*\*\*\*\*

یه حرفی توی قلبمه فقط میخوام به تو بگم

بگم که زندگیم تویی من به تو وابسته شدم

\*\*\*\*\*

چقدر احساس خوبی داشتم کاش متین هم الان کنارم بود با این فکر قطره اشکی از گوشه چشمم

روی گونم چکید. زود صورتمو پاک کردم و به آینه نگاه کردم .. رهام داشت به من نگاه میکرد

لبخند کم جونی زدم و چیزی نگفتم. صدای متین آرومم کرد اونقدر آروم که نفهمیدم کی خوابم

برد.

روز بعد نزدیکای غروب رسیدیم مشهد .. توی هتل مستقر شدیم و یکم استراحت کردیم. بعد از شام از رها خواستم بریم حرم . اونم قبول کرد و همگی به طرف حرم راه افتادیم. توی صحن وایسادمو به گنبد طلایی نگاه کردم ..

دلَم خیلی پر بود.. ای کاش مامان هم اینجا بود .. بعد از زیارت چون خسته بودیم همگی برگشتیم هتل...سبک تر شده بودم خسته بودم برای همینم خیلی زود خوابم برد

صبح که از خواب بیدار شدم قبل از هر چیزی رفتم حموم و دوش گرفتم .. از حموم که اومدم بیرون لبا س پوشیدم..

رها هنوز خواب بود. من و رها و مریم خانوم تو یه اتاق بودیم و رهام و آقای احمدی تو یه اتاق دیگه

کنار تخت نشستم و رها رو صدا زدم

- رها..رها.. بیدارشو دیگه

با صدایی آرام و خوابالودی گفت:

- هـوم؟؟.. ولم کن

- بیدار نمیشی؟

جوابی نداد

- پس خودت خواستی

شروع کردم به قلقلکش دادن.. همونطورکه میخندید از رو تخت بلند شد و از دستم فرار کرد

رها- ترلان خیلی بی شعوری .. حالتو میگیرم

خندیدمو گفتم:

- حرف زیادی نزن .. زود باش حاضر شو بریم بیرون یه دوری بزنیم

رها لباس پوشید و حاضر شد .. به آقای احمدی و مریم خانوم خبر دادیم که می ریم یکم دور بز نیم  
اونا هم حرفی نزدن و موافقت کردن

رها پیشنهاد داد یکم خرید کنیم .. ناخواسته هر چیز مردونه و خوشگلی رو که میدیدم یاد متین  
میوفتادم و

دوس داشتم بر اش بخرم. برای ناهار برگشتیم هتل رفتیم رستوران هتل و ناهار خوردیم.

رهام رفتارش عجیب شده بود در طول غذا خوردن چند باری نگاهشو غافلگیر کردم.

معذب بودم اما سعی کردم عادی رفتار کنم.. بعد از ناهار که به اتاق برگشتیم نفس راحتی کشیدم  
و یکم هم خوابیدم.

توی این سه روزی که مشهد بودیم خیلی بهم خوش گذشت همه چیز خوب بود جز حالِ دلم..  
داشتم از دلتنگی

می مردم.. دلم میخواست هر چه زودتر فقط بر گردم تهران تا متینو ببینم

امروز روز آخری بود که مشهد بودیم ، صبح زودتر از خواب بیدار شدم ، با رها رفتیم حرم و یه بار  
دیگه زیارت کردیم

کلی برای مامان دعا کردم.. قرار بود شب حرکت کنیم بعد از ناهار یکم استراحت کردم رها و مریم  
خانوم خواب بودن یادداشتی بر اشون گذاشتم و نوشتم : رها جان من میرم حرم برای آخرین بار  
زیارت کنم ، زود بر میگردم.

یادداشتو رو در یخچال چسبوندم .. دوس داشتم برای آخرین بار امام رضارو زیارت کنم .

وارد صحن شدم، چادرمو مرتب کردم.. همونطور که به گنبد نگاه میکردم قدم بر می داشتم..

اشکام سرازیر شدن.. رفتم داخل حرمو یه گوشه نشستم بعد از خوندن زیارتنامه سرمو روی مهر  
گذاشتم و به اشکام اجازه دادم تا روی گونه هام جاری بشن

- یا امام رضا مادرمو شفا بده .. من بهش نیاز دارم..

سرمو از روی مهر برداشتم دستامو به طرف آسمون گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا کمکم کن .. خدایا میترسم از عاقبت این احساس .. از احساسی که درگیرش شدم ..  
 خدایا من متینو دوس دارم.. اما هرچی خودت صلاح میدونی برام.. راضیم به رضای تو !!  
 یکم دیگه تو حرم نشستمو دعا خوندم ..

از صحن اوادم بیرون که موبایلم زنگ خورد رها بود:

- جانم رها جان؟

- سلام.. کجایی؟

- دارم میام هتل

- چرا منو بیدار نکردی باهات پیام تنها نباشی؟

- تو خواب بودی عزیزم دلم نیومد بیدارت کنم تازه یکمم به تنهایی نیاز داشتم

- OK پس زود بیا منتظریم

- باشه .. فعلا

گوشیو توی کیفم گذاشتمو به طرف هتل حرکت کردم .. بعد از شام راهی شدیم.. خیلی خسته  
 بودم برای همینم

تو ماشین خوابم برد

وقتی چشم باز کردم صبح شده بود به پیشنهاد آقای احمدی توقف کردیم تا صبحانه بخوریم

جای خالی مامان بیشتر از همیشه آزارم میداد.. از آقای احمدی و مریم خانوم تشکر کردم..

مریم خانوم- خواهش میکنم عزیزم .. توهم مته دخترم ...برام با رها فرقی نداری

آقای احمدی- انشاء الله مادرتم زودتر خوب میشه .. غصه نخور دخترم همه چیزو به خدا بسپار  
 هر چی بخواد همون میشه.

- ممنونم .. واقعا خوشحالم که شما رو دارم

مریم خانوم پیشونیمو بوسید .. اشک توی چشم حلقه بست اما خودمو کنترل کردم .. الان جای گریه نبود.. یکم استراحت کردیم و دوباره راهی شدیم.

شب تقریبا ساعت ۱۰ رسیدیم به اصرارهای رها و مریم خانوم برای اینکه شب پیششون باشم اهمیتی ندادم و گفتم اگه خونه خودم باشم راحتترم.

اونا هم منو جلو در خونه پیاده کردن ...از همشون تشکر کردم و وارد خونه شدم. برای دیدن متین لحظه شماری میکردم .. خیلی زود خوابیدمو خوابم برد

صبح مثل همیشه سر ساعت از خواب بیدار شدم ...خیلی خوشحال بودم از اینکه بعد از چند روز دوری بالاخره امروز متین رو میبینم.. یعنی یه جورایی دل تو دلم نبود.

شلوار جین آبی نفتی و مانتوی فیروزه ای خوشگلی رو که از مشهد خریده بودم پوشیدم حوصله ی آرایش کردن نداشتم تنها به زدن رژ کم رنگی اکتفا کردم و شال آبییم رو هم سرم کردم و از خونه زدم بیرون..

دستام یخ کرده بود و اضطراب داشتم جلو در خونه از ماشین پیاده شدم و پول ماشینو حساب کردم..

چند دقیقه فقط به خونه نگاه کردم .. دیگه نتونستم تحمل کنم داشتم بال بال میزدم واسه دیدنش

درو باز کردم و وارد خونه شدم .. بوی گلها مثل همیشه روحمو شاد کرد.

چقدر دلتنگ بودم .. من چجوری تونستم این چند روزو دووم بیارم؟ حتی برای خونه هم بی قراری می کردم

با خوشحالی درو باز کردم رفتم داخل. نگاهی به اطراف انداختم هیچ چیز تغییر نکرده بود و همه چیز سر جاش بود.. از اونجایی که ماشین متین هنوز توی خونه بود مشخص بود که هنوز تشریف نبردن.

رفتم توی اتاقو لباسامو عوض کردم . از اتاق اومدم بیرونو رفتم توی آشپزخونه . چایی سازو روشن کردم و وسایل

صبحانه رو آماده کردم.. داشتم از آشپزخونه میومدم بیرون که به متین برخورددم. هردو مات بهم نگاه میکردیم .. دلم براش پر می کشید ..

حتی حالا هم که روبه روش وایساده بودم دلتنگش بودم

متین با تعجب زل زده بود به من .. دیگه نتونستم بیشتر از این نگاش کنم سرمو انداختم پایین و با صدای آرومی سلام دادم:

- سلام آقای پارسا

جوابی نشنیدم سرمو بلند کردم با چهره ی درهم و اخموش روبه رو شدم.. یه لحظه نزدیک بود سخته کنم

پوزخندی زد و گفت:

- سلام خانوم .. خوش اومدین ..خوش گذشت؟ فکر نمیکردم دیگه برگردین

با تعجب نگاش کردم

خنده عصبی کرد و گفت:

- تعجبم داره ، میدونی منم خیلی تعجب کردم که تو چطور جرات کردی بیای تو این خونه یا اصلا چطور روت شد بیای

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم این چشه؟؟ چرا اینجوری شده؟

- بهم نزدیک تر شد و با چشمای لبریز از خشمش بهم نگاه کرد .. پوزخندی زد و گفت:

- خوش گذشت بهتون؟ چطور من نفهمیدم تو چه جونوری هستی؟ هـاـن؟

فریاد زد:

- مگه من به تو اعتماد نکردم؟ مگه تو خونم رات ندادم؟ مگه حقوق تو سر وقت بهت ندادم؟ چه بدی بهت کردم؟ چرا

سوء استفاده کردی؟

نگاه حقارت بار و نفرت انگیزی بهم کرد و گفت:

- البته از گدا صفتایی مته تو انتظار این چیزا رو داشتن یکم دور از عقله .. میدونی چیه الان دارم میفهمم که چقدر نفهم بودم که گول تو رو خوردم .. فکر کردم پاکی ... فکر کردم مشکل داری و خواستم کمکت کنم.. اما خوب جوابمو دادی .. حالا دیگه

واسه چی برگشتی؟ اونایی که دزدیدی برات کم بود؟ کافی نبود؟ سیرت نکرد؟ هنوزم میخوای؟ چقدر میخوای؟ هان؟ چقدر بهت بدم تا خوشحالت کنه؟ هان؟ دِ بگو دیگه ... چرا لالمونی گرفتی؟ خدای من داشتم چی میشنیدم؟ اون داشت بهم تهمت دزدی میزد؟ به من میگفت دزد؟ نه این دیگه از تحمل من خارجه ..

انگار لال شده بودم فقط از پشت پرده ی اشکی که توی چشم حلقه زده بود بهش نگاه کردم ... پوزخندی زدو گفت:

- نقشت عالی بود ، حرف نداشت .

و شروع کرد به دست زدن ... داشتم میمرم تحمل تهمت ناروا رو نداشتم

پاهام سست شده بود ... نمیخواستم درمقابلش ضعیف جلوه کنم .. جلوی ریزش اشکامو گرفتم، سرمو بلند کردم با صدای لرزونی گفتم:

- من دزدی نکردم

خنده ی عصبی کرد و همونطور که با نفرت بهم خیره شده بود گفت:

- وای خوب شد گفتی .. منو. ببخش که بهت گفتم دزد .. نه.. انگار زیادم زرنگ نیستی

فکر کردی من باور میکنم؟ اگه تو دزد نیستی پس لابد من اون پولارو برداشتم آره؟ از اولشم باید می فهمیدم که چه آدم پستی هستی

دیگه کاسه صبرم سرازیر شد اخم غلیظی کردم و فریاد زدم:

— خــــفــــه شو...! بهت اجازه نمیدم شخصیت منو زیر سوال ببری .. بهت اجازه نمیدم  
دهنتو وا کنیو هر چی خواستی به زبون بیاری .. بهت اجازه نمیدم ..

هنوز جملمو تموم نکرده بودم که حس کردم گونم آتیش گرفت

.. شکستم.. داغون شدم... همزمان صدای متین رو شنیدم که که با صدای بلند گفت:

— از خونه ی من گمشو بیرون

دستم روی گونم گذاشتمو با نا با وری به متین خیره شدم... قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم  
چکید

با نفرت بهش نگاه کردم .. تکرار کردم .. اون به من سیلی زد؟ سوزش صورتم بهم جواب مثبت داد

گوشه لبم پاره شده بودو خون میومد.... خرد شدم..

با قدمهایی سست رفتم توی اتاق وسایلمو برداشتم و همونطور که دستم روی گونم بود از اتاق  
اومدم بیرون.. هنوزم و شوک حرفاشو سیلی محکمش بودم.. باورم نمیشد که متین با من اینکارو  
کرده باشه

پاهام هیچ حسی نداشت .. آروم قدم برداشتم روبه روش وایسادم .. تمام حس نفرتمو تو چشم  
ریختمو فقط نگاهش کردم .. قطره اشکی دیگه از گوشه چشمم روی دستم چکید .. سری از روی  
تاسف براش تکون دادم و با سرعت از خونه خارج شدم

دیگه هیچی بهم آرامش نمیداد .. زخم عمیقی خورده بودم.. قلبم شکست .. سرگردون تو خیابون  
پرسه میزد



همه با تعجب بهم نگاه میکردن اهمیتی به نگاههای مردم نمی دادم و همونطور که آروم آروم اشک میریختم به راهم ادامه دادم

با گیجی زمزمه کردم:

اون بهم تهمت دزدی زد.. اصن چیشد که اینجوری شد؟ چطور تونست اینکارو بکنه؟

یه آن حس کردم تمام وجودم لبریز نفرت از متین شد..!

دیگه نمیخوام ببینمش .. فراموشش میکنم .. اون لیاقت نداره .. لیاقت این احساس بکر و دست نخورده ی منو نداره..!

رفتم تو ی یه پارک و صورتمو شستم .. بعد هم تاکسی گرفتم و به طرف بیمارستان رفتم .. دلم بیشتر از هر چیزی یه تکیه گاه میخواست .. مامان تکیه گاه خوبی بود حتی با اینکه جوابی نمیداد و آرومم نمیکرد

به بیمارستان که رسیدم پول تاکسیو حساب کردم و رفتم داخل .. از دکتر مامان خواستم تا بذاره چند لحظه برم پیش مادرم... اونم وقتی حال خرابم و دید قبول کرد .. مرد خوشرویی بود..!

رفتم توی اتاق کنار تخت مامان نشستم و همونطور که اشک میرختم گفتم:

- سلام مامان جونم ... خوبی؟ مامانی خسته نشدی؟ پاشو ببین منو؟ ببین دخترت.. دوردونت.. ترلانت به چه روزی افتاده.. پاشو ببین سیلی خوردم .. پاشو مامان .. ببین لبم پاره شده .. بین صورتم کبوده .. ببین دزد شدم ..

ببین بهم تهمت زدن .. مامان پاشو نگام کن .. پاشو برام دل بسوزون .. پاشو آرومم کن .. ببین دیگه به بن بست رسیدم.. مامان گلم پاشو بشین تا بهت بگم سیلی خوردن از دستای مردی که همه ی زندگیته چه دردی داره

پاشو میخوام بگم که چجوری بی صدا شکستم .. مامانم پاشو نجاتم بده از این برزخی که توش گیر کردم .. دِ آخه مادر من این تخت چی داره که چسبیدی بهش؟ پاشو منو بچسب... منو بچسب که دیگه جونم برام نمونده .. پاشو مامان...

اون قدر گریه کردم که دیگه جونى برام نمونده بود از بیمارستان اومدم بیرونو ورتم خونہ .. وارد خونہ شدم صورتو شستمو نگاهى توى آینه به خودم کردم.. گونه ی سمت راستم کبود شده بود... جای انگشتای متین بهم دهن کجی میکرد...! گوشه لبم پاره شده بود ... خون خشک شده کنار لبم همهی حقایق رو برام زنده میکرد ... صورتو تمیز کردم و چسبى گوشه لبم زدم.

کاش یه چسبى هم بود تا بتونه قلبمو ترمیم کنه .. اشکامم خشک شده بود ..

مو بایلمو خاموش کردم و تلفن رو هم کشیدم .. دیگه دلم نمیخواست هیچکسو ببینم ..!

داغون بودم .. بدجور شکستم .. دوس داشتم از متین متنفر باشم اما نبودم .. لعنت به من .. لعنت به تو متین پارسا ..

چرا اینجورى قضاوت کردى؟ چرا نداشت من خودمو تبرئه کنم؟ چطور تونست؟ چطو رتونست با قلبو احساسم اینکارو کنه؟

سرمو روی زانوم گذاشتم و گریه کردم .. دوس داشتم داد بزنم .. اما نمیتونستم .. نمیدونم چقدر گذشت و چقدر گریه کردم که خوابم برد.

با صدای زنگ در از جا پریدم .. به اطراف نگاه کردم همه جا تاریک بود .. صورتم هنوز میسوخت و لبم هم درد میکرد.

با پاهایی سست از جا بلند شدمو به طرف در رفتم . درو باز کردم . رها بود .. تا منو دید هلم داد داخل و خودش اومد توى خونہ با صدایی بلند و عصبى گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی و چه غلطی میکنی؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم . دستشو روی دهنش گذاشت و جیغ خفیفی کشید با ترس و نگرانی بهم نگاه کرد .. همونطور که دستمو گرفته بود گفت:

- ترلان صورتت چرا کبوده؟ لبِت چرا اینجوریه؟ چی شده؟

چیزی نگفتم و فقط با نگاهی لبریز از اشک بهش نگاه کردم .. دستمو کشید و باهم رفتیم داخل  
خونه

روبه روم نشست و گفت:

- برام نمیگی چی شده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟

سری تکون دادمو با صدایی که از گریه دورگه شده بود گفتم:

- رها چرا من اینقدر بدبختم؟

رها دستمو گرفت و گفت:

- چی شده عزیز من؟ کی گفته که تو بدبختی؟

با گریه گفتم:

- متین .. متین .. بهم تهمت زد .. اون احمق بهم گفت دزد .. می بینی؟ به من گفت دزد

رها با چشایی که از تعجب گرد شده بود بهم نگاه کرد و گفت:

- چرا؟ غلط کرده مرتیکه نفهم

بلند بلند گریه میکردم ... منو تو بغلش گرفت و سعی کرد آرومم کنه.

- رها دارم میمیرم .. باورم نمیشه ... چطور تونست؟ چطور تونست بهم بگه دزد؟ چطور تونست از

خونش بیرونم کنه؟ چطور تونست بزنه توی گوشم؟

- بشکنه دستش .. گریه نکن عزیزم ، اون اشتباه کرده .. گریه نکن خواهی.

رها شب پیشم موند .. همش سر به سرم میذاشت و میخواست منو خوشحال کنه .. منم از سر

اجبار و برای تظاهر میخندیدم اما قلبم درد میکرد .. از درون زجر می کشیدم .. فقط برای تظاهر و

ناراحت نکردن رها می خندیدم !!

از اون روز کذایی سه روز میگذشت و من همچنان چشم گریون بودم .. چند بار رفتم بیمارستان و

به مامان سر زدم ولی حالش تغییری نکرده بود و اینم حالم رو بیشتر به هم میریخت.

دیگه خسته بودم ، جسمم و روحم توی عذاب بود.

غروب بود ، دلم بد جوری گرفته بود ، احساس تنهایی و بی کسی مثل خوره به جونم افتاده بود و رهام نمیکرد.

گیتارمو برداشتم ، خیلی وقت بود بهش دست نزده بودم.. شالی روی سرم انداخت مو رفتم توی حیاط

دلم میخواست آسمونو ببینم .. روی پله ها نشستم و گیتارم و رو پام گذاشتم.. آروم آروم دستامو روی سیمای گیتار به حرکت در آوردم.. اشکام بی اختیار رو گونه هام میریخت و دل شکستم غصه دار تر میشد.

سرمو بلند کردم به آسمون خیره شدم ... شروع به خوندن کردم:

چشمای من میل به گریه داره ، میخواد بباره

دل نمیدونی که چه حالی داره ، چه حالی داره

\*\*\*\*\*

از درو دیوار واسه دل میباره ، خدا میباره

چشمای من میل به گریه داره ، میخواد بباره

\*\*\*\*\*

دل نمیدونی که چه حالی داره ، چه حالی داره

غصه به جز گریه دوا نداره ، خدا نداره

\*\*\*\*\*

زندگی آی زندگی ، خسته ام خسته ام

گوشه ی زندون دل ، دستو پا بسته ام

\*\*\*\*\*

هرچی دنیا غمه مال منه

روزی هزار بار دل من میشکنه

\*\*\*\*\*

دل دیگه اون طاقتارو نداره ، خدا نداره

وقتی سر هم داره بد میاره ، خدا میاره

\*\*\*\*\*

دیگه نتونستم ادامه بدم گیتارو گذاشتم کنارمو زدم زیر گریه ، هرچی بیشتر گریه میکردم به  
جای اینکه آروم تر بشم بی قرار تر میشدم. کارم شده بود اشک ریختن و غصه خوردن

با صدای زنگ در با بی حوصلگی از روی پله ها بلند شدم و اشکامو پاک کردم . و درو باز کردم.

یه لحظه از چیزی که دیدم نفسم بند اومد.. متین؟؟؟؟؟ اون اینجا چیکار میکرد؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم انگار از زندون فرار کرده بود... سرو وضعش نامرتب بود و آشفته.. با  
اینکه دلمو شکست با کار احمقانش اما هنوزم دلتنگش بودم ... متین زل زده بود به من و صورتمو  
نگاه میکرد .. نگاهش روی گونه کبود شدم و لبم ثابت موند .. ناخودآگاه دستمو روی گونم  
گذاشتم .. تموم وجودم پر از خشم شد دوس داشتم داد بزنم ....

خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در و مانع شد.. با سر سختی به در فشار آوردم اما من  
در مقابل اون زوری نداشتم .. متین آروم درو باز کردو همونطور که نگام میکرد گفت:

- خانم امیری باید باهاتون صحبت کنم

هه ... رو تو برم بچه پررو..

با عصبانیت گفتم:

- من حرفی با شما ندارم .. تشریف ببرین

بدون اینکه چیزی بگه اومد داخل حیاط و درو پشت سرش بست ...رو به روم وایساد و با کلافگی دستی به موهاش کشید

متین - خانم امیری میدونم نباید زود قضاوت میکردم و..

خونم به جوش اومد .. غصه های تموم این سه روز تو دلم جمع شده بود میخواست فوران کنه...

نذاشتم حرفشو تموم کنه دستمو به نشونه ... "تمومش کن .." گرفتم مقابل صورتش و با حرص گفتم:

- بفرمایید بیرون

و به در اشاره کردم... متین نگاهی به من و بعدم نگاهی به دستم کرد.. کلافه بود اینو میشد از طرز نفس کشیدنش فهمید.. دوباره گفت:

- خانم امیری من باید باهاتون صحبت کنم لطفا گوش کنین

دست خودم نبود حس میکردم غرور شکست خوردم سرکش شده و میخواد لبریز شه .. نا خود آگاه صدام بالا رفت و همونطور که نگاه لرزونم رو به چشماش دوخته بودم داد زدم:

- آقای متین پارسا... فکر نمی کنید که این آخرِ پرووییه؟ هان؟ برای چی اومدی اینجا؟ چی میخوای؟ میخوای بقیه حرفاتو تموم کنی؟ دیگه چیزی مونده که به من نگفته باشی؟ دیگه تهمتی هست که بخوای به من بزنی؟ یکم فکر کن.. یادت که نرفته حرفاتو.. حالا با چه رویی اومدی اینجا و میگی میخوای با من حرف بزنی؟؟؟

دِ آخه چه حرفی مونده هان؟؟؟ پولاتو میخوای؟ میگی من دزدم؟ باشه قبول اصن من دزد بیا این خونم اینم زندگیم بیا برو هرچی هست خالی کن و بفروش شاید یه گوشه از پولات برگرده تو جیبت..

متین همینطور به من خیره شده بود و هیچی نمیگفت ... دلم پر بود.. اشکم داشت درمیومد اما با هر بدبختی بود جلوشو گرفتم دیگه تحقیر شدن جلوی متین بس بود..

دوباره با همون صدای بلند گفتم:

- اومدی اینجا که چی بگی؟ راست راست تو چشای من نگاه کردی و بهم گفتی دزد... حالا اومدی میگی باهم حرف بزیم؟ هه... نه آقا.. بفرمایین بیرون من حرفی ندارم با شما بزیم دیگه هم اونطرفا پیدام نمیشه.. بفرمایین آقا

به درحیاط اشاره کردم.. متین به من نگاه کرد و خواست لب باز کنه.. که دستمو به نشونه تهدید جلوش تکون دادم و گفتم:

- ببین جناب من با کسایی که شخصیتمو زیر سوال میبرن کاری ندارم .. من سر سفره ی پدرم مادرم بزرگ شدم... یاد گرفتم چطوری زندگی کنم ..یاد گرفتم بجنگم.. یاد گرفتم تسلیم نشم.. یاد گرفتم با هر موقعیتی کنار بیام... یه نگاه به اینجا بنداز یه گوشه ی اینجا رو به اون خونه ی درندشت شما نمیفروشم .. چرا؟... چون آدم فرقی نمیکنه کجا زدگی کنه اما باید با عزت و آبرومند زندگی کنه... نمیخوام بهتون توهین کنم .. میگم که بدونین..

امثال ما مته شما که تو نازو نعمت بزرگ شدین نیستن ... ما شاید پول نداشته باشیم اما خدارو داریم.. پوزخندی زدمو گفتم:

البته درحالیکه شما اسم امثال مارو گدا صفت میذارین..

نفس میزدم... خیلی عصبی بودم.. متین سرشو بلند کرد و تو چشم نگاه کرد پشیمونی رو از  
چشماش میخوندم.. رنگ نگاهش آتیشم میزد .. غصه دار بود .. دلم فشرده شد.. بغض گلومو  
گرفت اما این حرفا لازم بود باید از خودم دفاع میکردم .. حسی که از نگاهش گرفتم باعث شد  
دهنمو ببندم و دیگه چیزی نگم..

دروغ چرا خالی شده بودم و با نگاه متین گرچه کلافه و غمگین بود اما آرام شدم..

دیگه جونی تو بدنم نبود بدنم میلرزید و دستام یخ کرده بود.. بغض داشت خفم میکرد.. اه..

لعنتی!!!

متین دستاشو گذاشت توی جیب شلوارش و همونطور که نگام میکرد آرام گفت:

- حق با شماست .. من نباید زود قضاوت میکردم .. حق دارین اینقدر ناراحت باشین ازم.. اما به  
منم یکم حق بدین

من نمیدونستم چکار کنم.. مبلغ کمی نبود اون پول مخصوصا که برای یه سرمایه گذاری مهم بود  
و این برای من قابل هضم نبود ....

صداش رنگ غم و خواهش گرفته بود و این دلمو بیشتر آتیش میزد .. نمیتونستم دروغ بگم.. تو  
این چند روز هرکاری کردم ازش متنفر باشم موفق نشدم حالا می فهمم که چقدر دوش دارم...

متین مکثی کرد و گفت:

- نمیدونستم کار لیلا خانومه... آخه اون تو ی یک سالی که تو خونه ی من کار کرده بود هیچ  
خطایی ازش سر نزده بود..

منم بهش شک نکرده بودم .. فقط...

حرفشو کامل نکرد کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- منو ببخشید خانوم امیری.. من واقعا شرمندتونم

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- لیلا خانوم؟



ناخودآگاه آخرین دیدارم با لیلا خانوم یادم اومد.. چقدر هول بود .. چقدر اضطراب داشت و رنگش پریده بود.. ترلان چقدر خنگی که بهش شک نکردی.. متین حق داره که به اون شک نکنه.

نگاه مهربونی بهم کرد.. شایدم از نظر من اینجوری بود.. اما هیچ اثری از غرور توی چشاش یافت نمیشد

متین - بله ، لیلا خانوم. قبل از اینکه من متوجه دزدیه شدن پولها بشم اون به بهونه ی مریضی دخترش از من مرخصی گرفت و رفت .. منم بهش شک نداشتم.. یه سال به خوبی امتحانشو پس داده بود.. وقتی با خبر شدم به یکی از دوستانم که پلیس بود خبر دادم.. اونم گفت که بهش رسیدگی میکنه و کمکم میکنه.

من همه چیو براش تعریف کردم و اون به شما بیشتر مشکوک بود تا لیلا خانوم.. لیلا خانوم یه زن میانسال بودو این زیاد باعث شک نمیشد تازه اینم بود که یه سال به خوبی اعتماد منو جلب کرده بود..

منم به شما شک کردم و اون روز اون حرفا رو بهتون زدم..

نگاش یه لحظه روی صورت کبودم ثابت موند.. با کلافگی مسیر نگاشو عوض کردو گفت:

همونروز بعد از ظهر دوستم بهم خبر داد که لیلا خانوم و پیدا کردن و اونم از ترسش به همه چیز اعتراف کرده و

گفته نیاز شدیدی به اون پول داشته و میخواستته برای عمل جراحی شوهرش... من خودمم ناراحت شدم برای همین رضایت دادمو نداشتم بیفته زندون... از اون روز با خودم کلنجار رفتم.. نمیدونستم پیام اینجا یا نه تا اینکه بالاخره خدمتتون رسیدم تا عذر خواهی کنم .. واقعا شرمندتونم خانوم امیری..!

چیزی نگفتم ، یعنی اصلا حرفی واسه گفتن نداشتم.. سرمو انداختم پایین ، به آرومی گفت:

- میتونم خواهش کنم برگردین سرکار؟

حس کردم دوباره میخوام فوران کنم..

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم.. تموم حسمو ریختم توی نگاهمو بهش خیره شدم.. اصلا انتظار همچین حرفی رو نداشتم... انگار هنوزم خالی نشده بودم..

متین - میدونم تعجب کردین و عصبی هستین و الان دارین میگین چه آدم پررویی هستم که دارم ازتون میخوام دوباره برگردین اما باور کنید من شرمندتونم.. درضمن من از پس کارها بر نیام.. تا دوهفته ی دیگه هم احتمالاً خانوادم به دیدنم میان.. تنهایی از عهده ی کارهای خونه بر نیام چون بیشتر وقتم پره و سرکارم.. برای همینم ازتون میخوام برگردین.. قبول میکنبد؟

متین داشت نگاه میکرد یه لحظه با فکر سنگینی دستش و حرفای اون روزش نا خودآگاه پوزخندی کنج لبم نشست..

نگاه غمگینی به صورتم کرد و گفت :

- آگه میخواین فکر کنین و بعد به من خبر بدین.. فقط آگه میشه شماره منو یادداشت کنین..

فقط بهش نگاه کردم چیزی نگفتم.. یه لحظه دلم از نگاهش آتیش گرفت.. ترلان تو که اینجوری نبودی.. تو که بخششو خوب یاد گرفتی تو که کینه ای نبودی دختر.. چرا اینجوری شدی؟! سرمو انداختم پایینو گفتم :

- صبر کنید برم قلم و کاغذ بیارم

- نه صبر کنید

سرجام وایسادم.. متین خودکاری از توی جیبش در آورد واومد نزدیکتر.. همونطور که به من نگاه میکرد گفت:

- میشه دستتونو بیارین بالا؟

با تعجب بهش نگاه کردم و آروم دستمو آوردم بالا.. متین با خودکار شمارشو کف دستم نوشت.. برای یه لحظه انگشتش به دستم خورد وحس خاصی بهم دست داد..

خودکارو توی جیبش گذاشت و بالبخند زیبایی گفت:

- شماره رو یادداشت کنید که پاک نشه.

- باشه

- منتظر تماستون هستم ..

متین به طرف در رفت منم دنبالش رفتم درو باز کرد و رفت بیرون لحظه آخر نگاهی بهم کرد ..  
داشتم دوباره تو چشاش غرق میشدم.. چشاش رنگ خواهش گرفته بود .. مکثی کرد و گفت:

- خدانگهدار

- خدانگهدار

زود نگاهشو ازم گرفت و رفت.. در و بستم و بهش تکیه دادم .. نمیدونستم باید چکار کنم .. روی  
پله ها نشستم .. غرورم له شده بود حالا دوباره پاشم برم تو خونه ی متین؟ نه نمیرم ... یه لحظه  
نگاهش اومد جلو چشمم.. قلبم لرزید.. یعنی برم؟

بادی به صورتم خورد و جای سیلی روی صورتم یکم سوخت .. دستمو روی گونم گذاشتم و با  
یادآوری اون لحظه توی خونس و حرفاش با عصبانیت گفتم:

- \_\_\_\_\_را من جایی نمیرم .. اون به من توهین کرد. چطور برم و طوری وانمود کنم  
که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده؟

کلافه بودم و گیج.. سری تکون دادم افکار مزاحمو از خودم دور کردم و رفتم تو خونه.

بعد از ظهر رها اومد پیشم ،ماجرا رو برایش تعریف کردم عصبی شده بود .. ازش خواستم کمکم  
کنه تا یه تصمیمی بگیرم:

رها- ترلان تو که نمیخواهی دوباره برگردی تو اون خونه؟

سرمو با کلافگی تکون داد و گفتم:

- نمیدونم .. گیج شدم

- کوفت و گیج شدم.. به خدا اگه بخوای دوباره برگردی اونجا من میدونم و تو.. یکم فکر کن ترلان  
اون بهت تهمت زد.. این چیز کمی نیست تازه واسه تو که دوسش داری .. اونوقت باز میگی  
نمیدونم؟

- رها من نمیخوام دفاع کنم اما اون هم زیاد مقصر نبود البته بی تقصیرم نبود .. همش سوء تفاهم  
بود

- ترلان من واقعا درکت نمیکنم

- من خودمم الان خودمو درک نمیکنم

- میخوای چیکار کنی؟

- نمیدونم

- ای مرگو نمیدونم .. نمیدونم که نشد حرف یه جواب درست و حسابی بده  
سرم درد میکرد انگشتمو روی شقیقه هام گذاشتم و آرام بهمشون فشار آوردم..  
- فعلا نمیتونم تصمیم بگیرم ... باید فکر کنم.

رها دیگه چیزی نگفت منم حاله خوب نبود برای همینم ساکت شدم.. بعد از شام رفت خونشون و  
پیش من نمود.

شب موقع خواب خیلی فکر کردم .. دلم برای متین تنگ بود اما از طرفیم نمیشد به این سادگی از  
حرفاش گذشت.. چشمامو روی هم گذاشتم... یاد مامان افتادم.. صداش توی گوشم پیچید:

- ترلان ، همیشه ببخش، بخشش آدما رو به هم نزدیک تر میکنه و حب و دوستی بینشون ایجاد میکنه.. بیشتر از همه خدارو با بخششت خشنود میکنی که از همه چیز مهمتره..

آخ... مامان...!!!!

سرمو زیر پتو بردم و بعد از کلی کاناچار رفتن با خودم خوابم برد...

صبح از خواب بیدار شدم، سه روز از وقتی متین اومده بود خونه میگذشت ، بی حوصله خودمو تو خونه سرگرم کردم .. مشغول درست کردن ناهار بودم که گوشیم زنگ خورد.. با عجله از آشپزخونه اومدم بیرونو گوشیمو از توی کیفم در آوردم.. شماره ناشناس بود دکمه ی اتصالو زدم:

- بله.. بفرمایید؟ صدای مردی توی گوشم پیچید:

- سلام خانوم امیری.. از بیمارستان باهاتون تماس میگیرم

هول شدم و گفتم:

- بله؟ چیزی شده؟ اتفاقی برای مادرم افتاده؟

- نه خانوم آروم باشین.. چیزی نیست.. مادرتونم همونطور که بودن و هیچ تغییری نکردن.. راستش غرض از مزاحمت این بود که برای مراقبت از مادرتون باید پول دو ماه متوالی رو به حساب بریزین . منم مسول بودم که بهتون زنگ بزنم و اطلاع بدم.

- بله.. مرسی از اینکه خبرم کردین

- خواهش میکنم.. خدا نگهدار

- خدا حافظ

گوشیو قطع کردم و همونجا روی زمین نشستم... خدا؟؟؟؟؟؟

آخه چرا اینجوری میشه؟ چرا همه چیز قاطی شده؟

با اعصابی متشنج زیر غذارو خاموش کردم دیگه میل نداشتم.. وضو گرفتم ، جانمازمو پهن کردم و مشغول خوندن نماز شدم... دعا کردم و مته همیشه دست به دامن خداشدم و اشک ریختم.

تا شب خیلی فکر کردم و تصمیممو گرفتم.. موبایلمو برداشتم و به رها زنگ زدم:

- الو سلام رها جونم خوبی؟

- سلام خواهی.. مرسی.. تو چطوری؟

- منم بد نیستم.. رها میخواستم باهات صحبت کنم

- راجبه چی؟

- همون قضیه که اون روز گفتم باید دربارش فکر کنم

- متبن؟

- آره

- خب؟ چی شد؟ میخوای چیکار کنی؟

- امروز از بیمارستان تماس گرفتم... گفتن باید پول دوماه متوالی مراقبت از مامانو به حساب بریزم.. حالا نمیدونم تو این گیر و دار چرا به فکرشون رسیده پول دوماهو بگیرن..

- خب؟

- امروز از صبح دارم فکر میکنم.. رها آخرشم به این نتیجه رسیدم که اگه برم خیلی به نفعمه

- ترلان آخه

- رها جونم خواهش میکنم موقعیت منو درک کن.. من میخوام از کجا پول بیارم؟

رها مکشی کرد و گفت:

- نمیدونم ترلان.. خودت میدونی

- ممنونم واقعا بابت هم فکری وسیعت عزیزم

- خواهش میکنم

- کوفت.. کاری نداری بامن؟

- از اولشم کاری نداشتم

- باشه حالا هی بزن تو برجک من به موقعش نوبت منم میشه

- برو یخ حوضتو بشکن جوجه

- رها مگه دستم بهت نرسه..

- ها ها هاها .. عمرا بتونی کاری کنی جوجه..

- باشه میبینیم جـــــو جـــــو

- مرض.. اصن کاری نداری؟

- نه خدافظ

- خدافظ

گوشیو قطع کردم دراز کشیدم.. حس میکردم یکم سبکتر شدم ... لبخندی زدمو و چشمامو روی هم گذاشتم... با حس خوبی که داشتم خوابم برد و دیگه چیزی نفهمیدم...

از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت کردم.. وای خدا دیرم شد.. از جا بلند شدم و آبی به صورتم زدم .

لباسمو پوشیدمو بدون خوردن صبحانه راهی شدم .. ته دلم از اینکه متینو میبینم خوشحال بودم.. تاکسی گرفتم و جلوی در خونه پیاده شدم...

.. مضطرب بودم و نمیدونستم باید چکار کنم..؟

فکرای منفی رو از ذهنم دور کردم و زنگ در خونه رو زدم ولی کسی جواب نداد و درو باز نکرد..  
یکم دیگه منتظر موندم ،دلم شور میزد ،تو کیفم دنبال کلیدم گشتم و پیداش کردم.درو باز کردم  
و رفتم توی حیاط.. ماشین متین هنوز توی حیاط بود.. پس یعنی هنوز نرفته.. ولی چرا درو باز  
نکرد؟؟؟

یعنی چی شده؟ با سرعت دویدم و زود در خونه رو باز کردم.. آروم وارد شدمو نگاهی به اطراف  
کردم .. وای اینجا رو نگاه کن .. ببین چه خبره...!!!!!! چرا اینجا مثل بازار شامه؟

کیفمو گذاشتم روی مبل و از پله ها رفتم بالا.. در اتاق سمت چپ رو باز کردم .. هیچکس نبود..  
درو بستمو رفتم طرف اتاق متین ..چند ضربه آروم به در زدم اما کسی جواب نداد .. درو آروم باز  
کردم و آهسته رفتم داخل اتاق.

اوا... چرا اینجا این شکلیه؟ متین روی تخت خوابیده بود و پتو رو کشیده بود رو سرش. صورتش  
مشخص نبود ..

چرا این نرفته سرکار؟

ساعت نه بود ، جلوتر رفتم کنار تخت متین وایسادم .. آروم صداش زدم اما جوابی نداد.. چند بار  
دیگه هم صداش زدم اما اصلا.. دریغ از یه بله..! نگران شدم، آروم پتو رو زدم کنار.

از چیزی که دیدم قلبم تیر کشید.. صورتش گل انداخته بود و رنگش پریده بود .. دونه های عرق  
روی پیشونیش حال خرابش رو نشون می داد... دستمو آروم بردم جلو و گذاشتم رو پیشونیش...  
وای خدی من !!!! مثل کوره داغ بود..!

یه لحظه حس کردم دارم میسوزم برای همینم زود دستمو برداشتم ..دوباره صداش زدم اما جوابی  
نداد..

زود از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه.. یه ظرف برداشتم و توش آب خنک و چند تا دونه  
یخ ریختم.. یه دستمال حوله ی تمیز و متوسط هم برداشتمو با سرعت برگشتم تو اتاق.



لب تخت نشستم... ظرف و روی عسلی گذاشتم.. دستمال رو با آب خیس کردم... چون خیلی خیس بود یکم آبشو گرفتم و آروم رو پیشونیش گذاشتم.. پتورو از روش کنار زدم.. با دیدن عضله های بدنش حس کردم برای یه لحظه... نفسم بند اومد.. متین یه رکابی سفیدو جذب مردونه تنش بود.. سینه ستبرش آروم آروم بالا و پایین میرفت .. پوست سفیدش با رنگ رکابی که تنش بود هارمونی زیبایی رو به وجود آورده بود...

نمیتونستم چشم ازش بردارم.. یکی زدم پس گردنمو زود چشمو بستم..

دستمالو دوباره نمدار کردم ، آروم آروم زیر گلوشو روی سینش میکشیدم.. دستمام میلرزیدو قلبم تند تند میزد

خدایا من چرا اینجوری شدم ؟ اصلا نمیتونستم تمرکز کنم.. سعی میکردم تا جایی که امکان داره چشمم به متین نیفته

.. اما نتونستم مقاومت کنم.. دوباره نگاهم به سینه مردونش افتاد.. قلبم دیوانه وار به سینه میکوبید..

چی میشد من میتونستم سرمو بذارم روی سینش؟؟؟

دست خودم نبود این حس تموم وجودمو پر کرده بود ، دستام هنوزم لرزش خفیفی داشت .. کلافه بودم .. چشمو بستم و زیر لب شیطونو لعنت کردم... بعد دوباره مشغول کارم شدم.

با خستگی دستی به پیشونیم کشیدم ..ساعت یازده بود... متین تبش اومده بود پایین .... از جا بلند شدم ، ظرفو دستمال رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون. رفتم توی آشپزخونه ومشغول درست کردن یه سوپ خوشمزه شدم

یاد روزی افتادم که حالم خوب نبود و متین برام سوپ درست کرد ، چقدر خوشمزه بود!..

تا حالا تو عمرم سوپ به خوشمزگی اون نخورده بودم ! شعله رو کم کردم و مشغول تمیز کردن خونه شدم.. همه جارو تمیز کردم ..کارم که تموم شد با خستگی رفتم توی اتاق متین

.. هنوزم خواب بود .. صورتش دیگه زیاد رنگ پریده نبود.. دستمو آروم روی پیشونیش گذاشتم .  
 خدارو شکر تب هم نداشت .. کنار تخت روی زمین نشستمو سرمو گذاشتم لبه ی تخت..  
 نفس عمیقی کشیدم .. عطرش پیچید تو بینیم.. آرامش عجیبی همه ی وجودمو گرفت و آروم  
 آروم پلکام روی هم افتاد و خوابم برد

با حس گرمی دستی روی صورتم بیدار شدم اما چشامو باز نکردم..... اون گرمارو دوباره روی  
 بینیم حس کردم ..

برای یه لحظه عطر خوشبوی متین پیچید توی بینیم.. یعنی... یعنی این متینه؟؟؟

نه... یعنی من بیدارم؟؟!! زود چشامو باز کردم .. متین همونطور که خوابیده بود یه دستشو به  
 حالت قائم زیر سرش گذاشته بود و داشت منو نگاه میکرد.. با دیدن من که چشم باز بود زود  
 دستشو کشیدو صاف نشست ..

منم هول شده بودم .. سعی کردم آرامش خودمو حس کنم.. زود بلند شدم و سر به زیر سلام  
 کردم:

- سلام

زود خودشو جمع کرد و جوابمو داد:

- سلام خانم امیری.. شما کی اومدین؟

- صبح اومدم .. راستش دیدم تب دارین گفتم بمونم وقتی حالتون بهتر شد برم .. به تلافی و  
 جبران اون باری که شما هم به من کمک کردین .. اینجوری دیگه دینی ندارم بهتون.

خودمم میدونستم همچین چیزی نیست .. میدونستم دارم احساسمو قایم میکنم .. دلم میخواست  
 بگم فقط بخاطر دل خودم که وقتی تو مریض میشی به درد میاد این کارو کردم .. با همه ی  
 احساسم .. اما دوس نداشتم درموردم فکر بدی کنه .. برای همینم سکوت کردم!

متین اخم غلیظی کردو با همون لحن سرد همیشگی گفت:

- لطف کردین .. اما نیازی به جبران نبود .. شما اون بار هم دینی به گردن من نداشتین..!

از روی تخت بلند شد .. دوباره نگاه به هیکل مردونش افتاد و ضربان قلبم رفت بالا .. زود سرمو انداختم پایین

بعد از چند لحظه صداش رو شنیدم و سرمو بلند کردم:

- خوشحالم که برگشتین و از تون ممنونم.

پیرهن مردونه ای پوشیده بود.. لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم.. عذر خواهی کوتاهی کردم از اتاق اومدم بیرون.. رفتم تو آشپزخونه .هنوزم مضطرب بودم و انگار قلبم میخواست از سینم بزنه بیرون.. یکم آب خورم تا آرام شم.

مشغول انجام کارها شدم.. همونطور که کاراموانجام میدادم زیر لب شعر میخوندم.. تو حال خودم بودم که با صدای متین از جا پریدم.. زود برگشتم عقب.. خیلی خوش تیپ و جذاب جلوی در آشپزخونه وایساده بودو داشت به من نگاه میکرد... یکی از اون لبخندای نادرشو تحویلیم داد و گفت:

- ببخشید ترسوندمتون...

سری تکون دادم و گفتم:

- بفرمایید بشینید الان براتون سوپ میارم.

نشست روی صندلی .. بوی عطرش داشت دیوونم میکرد... ظرف سوپ رو با یه بشقاب و قاشق گذاشتم روی میز

.. متین با دستای مردونش مشغول ریختن سوپ توی بشقابش شد.. منم داشتم بهش زیر چشمی نگاه میکردم که گفت:

- بفرمایید بشینین.... شما هم خسته شدی.. این سوپ تنهایی نمی چسبه..!

با این حرفش دلم مالا مال از شادی شد، لبخندی زدم.. یه بشقاب برداشتم و روبه روش نشستم..

هر دو مشغول خوردن شدیم.. چقدر این حس خوبه که کنار کسی باشی که دوسش داری..!!!!!!

متین - صدای قشنگی دارین

با شنیدن این حرف یکم از سوپ پرید تو گلوم ، شروع کردم به سرفه کردن..

این چی گفت الان؟؟؟؟!!!!

زود یه لیوان آب برام ریخت و داد بهم .. منم برای خلاص شدن از سرفه های بی موقع با حرص

لیوان آبو سر کشیدم

یکم مکث کردم و گفتم:

- ممنونم.. ببخشید یهو پرید گلوم

با شیطنت نگام کرد و با لبخند زیبایی گفت:

- خواهش میکنم مشکلی نیست.

خاک بر سرت ترلان که این قدر دیوانه ای!! آخه دختر چرا اینقدر کولی بازی در میاری؟ چرا یهو

اعتماد به نفست میره بالا و شروع میکنی چه چه زدن.... یعنی واقعا من نمیدونم تو چه مرگته ..

اخمی کردم که از نگاه متین دور نمود و سرمو انداختم پایین .. اما توی دلم از این حرفش غوغا

بود.. سوپشو خورد ، تشکری کرد و از آشپزخونه رفت بیرون .. نفس راحتی کشیدم و همونطور که

به خودم لعنت میفرستادم مشغول شستن ظرفها شدم !!

در حال خشک کردن ظرف ها بودم که صدای آهنگ غمناکی به گوشم خورد .. از آشپزخونه

اومدم بیرون .. کسی توی سالن نبود .. صدا از بالا میومد .. همونجا وایسادمو با دقت گوش دادم..

صدای ویولن بود که با مهارت و به طرز غمناکی نواخته میشد ..!

نا خود آگاه از پله ها بالا رفتم .. صدا از اتاق متین میومد.. پشت در اتاقش رسیدم .. در نیمه باز

بود و یکم داخل اتاق معلوم بود.

کمی سرک کشیدم .. تا بالاخره تونستم ببینم .. متین روی صندلی کنار پرده نشسته بود و همونطور که بیرون نگاه میکرد .. ویولن میزد... صحنه ی فوق العاده ای بود..

نوای سازش اونقدر سوزناک بود که دلم گرفت ... چرا اینقدر غمگین؟؟؟؟

آروم پشت در اتاق نشستم و به دیوار تکیه دادم .. زانوهامو تو بغلم گرفتم و سرمو روی زانو هام گذاشتم..

ماهرانه ویولن میزد و من حس میکردم دلم داره پرپر میشه.. به آینده ی نامعلومی که در انتظارم بود فکر کردم..

نباید خودمو امیدوار کنم .. میدونم ذره ای هم امید نیست که متین منو بخواد.. پس بهتره خودم جلوی این احساسو بگیرم.

رها راست میگفت :: اون یه آدم معروفه و همه براش سرو دست میشکنن.. نمیگم تو کمی به خدا تو به صد تای اون متین می ارزی .. اما گیر افتادی اون به خیالشم نمیرسه که کسی که تو خونس کار میکنه عاشقش شده باشه .. حالا اصلا گیرم که بفهمه میخواد چکار کنه؟ میاد با کمال احترام از خونس بیرونت میکنه اون موقع تو میمونی و یه قلب شکسته..

راست میگفت .. باید خودم فراموشش کنم.. باید تحمل کنم.. من ترلانم پس میتونم..!

صدای ساز متین قطع شد.. زود از جا بلند شدمو رفتم پایین. به تنهایی نیاز داشتم.. دلم مامان رو میخواست...

رفتم توی اتاق... زود لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون.. متین هنوز بالا بود ...از پله ها رفتم بالا .. پشت در اتاقش وایسادم

این بار دیگه در بسته بود.. دستگیره درو گرفتم تا با اون یکی دستم در بزنم.. همین که اون دستمو برای در زدن آوردم بالا یهو در باز شد و منم که دستگیره در توی دستم بود تعادلمو از دست دادم و پرت شدم داخل و به یه جسم سخت برخورد کردم.

چشامو باز کردم و نگاهی به وضعیتم کرد...

وای من تو بغل متین چیکار میکردم؟؟ متین دستشو دور کمرم حلقه کرده

بود و منم دستمو روی سینه ی پهنش گذاشته بودم .. از این همه نزدیکی گر گرفتم.. از خجالت  
جرئت نداشتم سرمو بالا بگیرم..

حس کردم فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.. تو چشمای همدیگه خیره شده بودیم.. دوباره داشتم تو نگاش  
غرق میشدم

چشاش برق خاصی داشت .. قلبم تند تند میزد .. هیچ کدوممون نمیتونستیم تکون بخوریم هنوز  
شوکه بودیم..

ترلان این چه وضعشه؟؟؟ مگه نمیخواستی جلوی احساساتو بگیری؟؟ این جوری؟؟ این مدلی  
میخوای خودتی نجات بدی؟؟ تو که داری بیشتر غرق میشی دیوونه...! ترلان به خودت بیا..!  
یهو رادارام فعال شد .. تازه فهمیدم چه خبره.. دستمو که روی سینه متین بود برداشتم.. اونم  
دستاشو از دور کمرم باز کرد

ناخود آگاهم کردم.. متین انگار هنوزم تو شوک بود .. سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشاش..  
سعی کردم نگاهم خالی باشه .. خالیه خالی.. تهی از هر حسی یا حرفی... درست مته نگاه خودش..

متین با تعجب به من که اخم کرده بودم نگاه میکرد.. اخمم غلیظ تر شد.. همونطوری که توی  
چشاش زل زده بودم گفتم:

- آقای پارسا اگه بشه من میخوام امروز زودتر برم ... چون باید به مادرم سر بزنم

نگاهش کردم انگار هیچ احساسی نداشت این بشر ..! بیچاره دل من !

بغض گلومو گرفته بود .. قبل از اینکه گند بزنم خدافظی کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم.. با  
عجله از خونه اومدم بیرون.. تاکسی گرفتم و رفتم بیمارستان..

بغضم سنگینتر شده بود.. دیگه حاله داشت بهم میخورد از همه چیز..!

با دکتر مامان صحبت کردم و از او خواش کردم بذاره برم دیدن مامان.. اونم که انکار فهمیده بود  
حالم خیلی خرابه قبول کرد..

وارد اتاق مامان شدم ... صدای دستگاہها روی مخم رژه میرفت .. نگاهم که به صورت مامان افتاد  
بغضم ترکید..

همونطور که به طرف تخت میرفتم اشکام سرازیر شدن .. زیر لب چند بار اسمش رو صدا زدم اما  
جوابی نگرفتم..

و باز هم حس تنهایی وجودمو پر کرد.

کنار تخت وایسادم... دست مامانو گرفتم توی دستم.

- مامانی... مامان جونم سلام ... نمیخوای تمومش کنی؟ بین مامان.. نگام کن.. بین ترلان اومده ..  
یکی یدونت اومده.. دخترت.. عزیزت.. چرا؟؟؟؟ آخه چرا جوابمو نمیدی؟؟؟؟

مامان نگام کن .. بین چقدر داغونم .. بین دارم میشکنم و صدام در نیامد .. مامان گلم پاشو  
نگام کن.. بین دخترت بزرگ شده .. بین دخترت عاشق شده ..! مامان پاشو بین دارم چه  
زجری میکشم...

به هق هق افتاده بودم:

- مامان.. خستم!.. تنهام .. دیگه نمیکشم ..! قربونت برم چرا بیدار نمیشی؟ من بدون تو  
چیکارکنم؟ پاشو مامانی.. بسه.. دیگه تحمل ندارم! پشتم خالیه .. تکیه گاه میخوام .. پاشو دستمو  
بگیر مته همیشه..

مته بچگیام که تا زمین میخوردم می دویدی طرفم ، دستمو می گرفتی و از رو زمین بلندم  
میکردی.. نازم میکردی.. بوسم میکردی..!

مامان نگاه کن..! دارم میخورم زمین .. زانو هام دیگه باهام یار نیست.. دارم میشکنم.. پاشو دستمو  
بگیر و نذار بیفتم.

مامان دلم داره میترکه.. دلم پره .. حرفای ناگفته زیاد دارم.. پاشو کمکم کن این عشق محال رو  
دور بندازم..

خستم بخدا... خیلی خستم!!!!

نشستم روی صندلی و زدم زیر گریه... داشتم میسوختم تحمل این دردا واسه من سخت بود.. مگه چقدر جون داشتم؟؟ دلم میخواست اونقدر گریه کنم تا اشکام تموم بشن.

یکم دیگه اونجا نشستم و بعدش از بیمارستان اومدم بیرون.. حوصله ی هیچی رو نداشتم .. واسه همینم رفتم خونه..

رها بعد از ظهر اومد پیشم و تا شب موند.. اما واسه ی خوابیدن رفت خونه ی خودشون چون فردا کلاس داشت.

حوصلم سر رفته بود.. خوابم نمیبرد .. دیوان حافظمو برداشتم و یکم شعر خوندم.

یهو احساس خستگی کردم.. کتابو کناری گذاشتمو خزیدم زیر پتو... کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد..

صبح که از خواب بیدار شدم کسل بودم و رمقی نداشتم.. توی رخت خواب نیم خیز شدم .. خواستم بلند شم .. اما یه نیرویی که در اصل همون خستگی و کوفتگی بود منو به طرف رخت خواب میکشوند.. توی آخرین لحظه تصمیم گرفتم

امروز نرم خونه ی متین .. اصلا حالشو نداشتم.. سرمو رو بالش گذاشتمو خوابیدم..

ساعت دو بود که از خواب بیدار شدم .. ای وای چقدر خوابیدم..!

بدنم کوفته بود.. بلند شدم و رفتم حموم .. وقتی از حموم اومدم بیرون سر حال تر بودم.. لباسمو پوشیدمو رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم و بخورم .. حوصله آشپزی نداشتم برای همین نیمرو درست کردم و خوردم..

گوشیمو برداشتمو به رها زنگ زدم:



- الو سلام رهایی
- سلام خوبی؟
- ممنون، تو چطوری؟
- ای بد نیستم
- چرا صدات گرفته؟
- آخه سرما خوردم
- آخی.. چیز دیگه ای نبود بخوری؟
- حیف که حوصله ندارم باهات کل کل کنم
- خدارو شکر.
- کجایی؟
- خونه
- مگه نرفتی سرکار؟
- نه ، حوصله نداشتم
- آفرین ، راه افتادیا !!!
- چه کنیم دیگه .. استادمون که شما باشین بهتر از این نمیشیم.
- خوبه خوبه .. این افتخار نصیب هرکسی نمیشه عزیزم
- حوصلم سر رفته بد جور .. میخواستم بگم بیای بریم بیرون باهم یه دوری بزنیم
- ببخشید خواهی.. حال خوب نیست وگرنه میومدم .. اصلا بیا اینجا پیش من
- نه بابا حالشو ندارم، من برم سرمو به یه چیزی گرم کنم .. کاری با هام نداری؟

- نه عزیزم ، خدانگهدار

- خداحافظ گوشو قطع کردم .. تنهایی هم بد دردیته ها !!

گیتارمو آوردم و خودمو باهش سرگرم کردم.. شبم شام ساده ای خوردم و خیلی زود خوابیدم .

صبح با صدای آلامر گوشی از خواب بیدار شدم.. آبی به دست و صورتم زدم ، اشتهای خوردن صبحانه نداشتم اما برای اینکه حالم بد نشه یه لیوان شیر با خرما خوردم..

مانتو مشکی و شلوار جین مشکیمو پوشیدم و شال سفیدمو سرم کردم .. کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم ... بعد از چند دقیقه جلو خونه ی متین از تاکسی پیاده شدم و پولشو حساب کردم. نگاهی به خونه انداختم .. یه روز نبودم دلم اندازه یه دنیا تنگ شده .. آهی کشیدم و درو باز کردم.. رفتم داخل حیاط..

ماشین متین نبود.. پس یعنی رفته؟! اینم هیچیش معلوم نیستا.. جو گیره ..!

در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم.. همه جا ساکت بود.. رفتم تو اتاقو لباسمو عوض کردم.. اومدم تو آشپزخونه.. گرسنم بود.. یکم نون و پنیر خوردم بعدم ظرفارو شستم.. لیوانو گرفتم دستمو در یخچالو باز کردم.. تشنم بود.. یکم آب توی لیوان ریختم و به کابینت تکیه دادم.. لیوانو به لبم نزدیک کردم و مشغول خوردن شدم .. سرمو که بلند کردم .. با دیدن صحنه ی روبه روم.. خشکم زد

یه زنی جلوی در آشپزخونه وایساده بودو داشت و به من خیره شده بود.. حتی پلک هم نمیزد... ظاهرش خیلی شیک و باکلاس بود .. خوشگل بود وبهش میخورد چهل سالش یا بیشتر باشه اما خیلی جوون تر به نظر میرسید.

ترسیدم ... دستم لرزید و لیوان آب یهو از دستم افتاد ... صدای شکستنش سکوت خونه رو شکست.

همون خانوم اومد تو آشپزخونه.. آروم آروم اومد طرفم.. تکیمو از کابینت برداشتم و یه قدم رفتم عقب که خوردم به میز.. زبونم بند اومده بود..!

اومد جلو تر و روبه روی من وایساد .. با دستاش بازو هامو گرفت و زل زد تو چشم .. یه لحظه حس کردم چشاش پر از اشک شد.. با تعجب بهش نگاه میکردم.. زمزمه کرد:

- هستی...!!!

زبونم تو دهنم نمی چرخید ، نمیتونستم چیزی بگم.. فقط نگاهش کردم.. یهو چونش لرزید و اشکاش سرازیر شد..

دستاش که بازو هامو گرفته بود شل شد و اومد پایین.. روی زمین دو زانو نشست و با دستاش میچ دستامو گرفت

گریه میکرد و میچ دستمو فشار میداد .. نمی فهمیدم اینجا چه خبره !!.. به خودم اومدم .. خم شدم و از روی زمین بلندش کردم.. چشای پر از سوالمو دوختم به نگاه خیسش... یکم نگام کرد ..چشاشو بست و با صدای بلند ی داد زد:

- بهزاد ... بهزاد... بهزاد ...!! کجایی؟؟

دوباره چشماشو باز کرد و به من خیره شد ..

چند لحظه بعد صدای پای مردی رو شنیدم که با عجله به طرف آشپزخونه میومد..

اینا کین؟؟؟؟ اینجا چه خبره؟؟؟

با وحشت به در آشپزخونه نگاه کردم.. یه مرد چارشونه که شباهت زیادی به متین داشت توی چارچوب در وایساده بود..!

باتعجب نگاهی به من بعد هم نگاهی به زن انداخت .. نگاهش روی صورت تم ثابت موند..

زن نگاهی به من کرد و به طرف مرد رفت.. همونطور که گریه میکرد گفت:

- بهزاد ... بین .. بین کی اومده .. میشناسیش؟؟ هستی!!!

مرد هنوزم توی شوک بود .. حال خوبی نداشتم .. بدنم میلرزید .. گیج بودم .. خدای من این جا چه خبره؟ هستی کیه؟ اینا چی میگن؟ متین کجاست؟

زد به سرم .. تکون خوردم .. زنو کنار زدمو از آشپزخونه خارج شدم .. با سرعت رفتم طرف در خونه اما قبل از اینکه به

در برسم همون زن دستمو از پشت سر گرفت .. همونطور که گریه میکرد گفت:

- کجا میری عزیز دلم؟ هستی من کجا میری؟

منو بر گردوند طرف خودش .. دستشو گذاشت رو صورتم .. بی اختیار میلرزیدم .. دستام یخ کرده بود .. همونطور که اشک میریخت .. تو چشم خیره شد و گفت:

- کجا بودی قربونت برم؟ فدای چشای نازت بشم !! چقدر بزرگ شدی !

درست شبیه نازنین ..! عمه به قربونت بره الهی ..!

چی؟؟ عمه؟؟ یعنی چی این جا چه خبره؟؟ نازنین کیه؟؟؟

دست زنو از روی صورتم برداشتم.... خودمو کنار کشیدم ، با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:

- خانوم محترم .. فکر کنم اشتباه گرفتم

زن - بهزاد .. بیا بهش بگو که هستی منه .. بهزاد بیا بگو اشتباه نمیکنم

- خانوم محترم اسم من ترلانه .. اینجا کار میکنم .. یعنی چی این حرفا؟

همون آقایی که اسمش بهزاد بود اومد طرف زن .. شونه هاشو گرفت و گفت:

- سیما جان به اعصاب خودت مسلط باش عزیزم .. الان شما شوکه شدی.. بیا بشین اینجا.

. دست زنو که اسمش سیما بود گرفت و نشوندش روی مبل .. سیما خانوم همینطور اشک

میریخت و اسم هستی رو آروم صدا میزد..

آقا بهزاد اومد طرف منو با لحن مهربونی گفت:

- دخترم میشه ازت خواهش کنم یه لحظه بشینی روی مبل تا باهم صحبت کنیم؟

- اینجا چه خبره آقا؟ شما کی هستین..

- شما بفرمایید من براتون توضیح میدم.

راه افتادم طرف مبل و نشستم روش .. آقا بهزاد روبه روی من نشست و همونطور که به من خیره شده بود گفت:

- بزرگی خدارو نگاه کن .. دختر هم مثل مادرش زیبا.

با حالتی عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

- می شه بگین اینجا چه خبره؟ یعنی چی این حرفا؟

آقا بهزاد پاشو روی اون یکی پاش انداخت و به مبل تکیه داد .. گفت:

- من پدر متین پارسام .. بهزاد پارسا ..

به سیما خانوم اشاره کردو روبه من گفت:

- ایشون هم همسر بنده هستن .. دخترم همیشه یکم از خودت بگی؟ اینو بدون نه قصد فضولی

داریم نه خدایی نکرده چیز دیگه ... فقط میخوایم یه چیزایی معلوم بشه.

- یعنی چی؟ چه چیزایی؟

- ببین دخترم .. برادر زن من ، یعنی برادر سیما .. خیلی سال پیش بچشو گم کرده .. یعنی طی

اتفاقاتی که افتاد دیگه اون بچه پیدا نشد .. اون بچه رنگ چشمش درست مطابق رنگ چشای شما بود .. و حالا هم شما دقیقا شکل همسرش هستین .. اگه میشه خواهش میکنم یکم از خودت بگو.

با تعجب بهشون نگاه کردم، سیما خانوم هم چنان گریه میکرد.. از روی مبل بلند شد و اومد کنارم نشست .. همونطور که دستمو میگرفت تو دستش گفت:

- عزیزم خواهش میکنم ..

تو شوک بودم .. نمی فهمیدم اینا چی میگن .. دستام یخ کرده بود و قلبم تند تند میزد ..  
 ترجیح دادم براشون توضیح بدم تا خودمم از سر در گمی در بیام .. آب دهنمو قورت دادمو گفتم:  
 - اسم من ترلان امیریه .. هم پدر دارم هم مادرم .. البته پدرم خیلی وقت پیش عمرشو داد به شما  
 و من تنها با مادرم زندگی میکردم .. خانواده ی خوب و صمیمی داشتیم .. وضعمون بد نبود پدرم  
 تمام تلاششو میکرد تا نیازای مارو رفع کنه .. چند وقت پیش مادرم تصادف کرد و من مجبور  
 شدم پیام توی این خونه برای کار .. من اصلا از حرفای شما سر در نمیارم .. من هستی یا هر کس  
 دیگه که میگین نیستم من ترلان بودم و هستم .. انگار اشتباه گرفتین منو با یکی دیگه.  
 سیما خانوم - نه امکان نداره ، مطمئنم که اشتباه نمیکنم .. این چشما ، این صورت .. همه چیزت  
 شبیه مادرته ..

این نمیتونه اتفاقی باشه که دونفر اینقدر شبیه به هم باشن ..

- اما این با عقل جور در نییاد و اصلا منطقی نیست اونم در صورتی که من پدرم مادر دارم و اونا  
 منو بزرگ کردن .. حالا شما اومدین میگین پدرم مادرت یکی دیگن؟ توقع دارین باور کنم؟ من  
 کاملا گیج شدم ..

- به لحظه صبر کن

سیما خانوم از کنار من بلند شد و با سرعت رفت بالا .. با ناباوری به آقا بهزاد خیره شدم ..

این جا چه خبره؟ من واقعا نمیفهمم .. به جورایی وحشت کرده بودم ...

آقا بهزاد لبخندی زدوگفت:

- میدونم گیج شدی و سردر گمی .. اما تحمل کن تا همه چیز معلوم بشه .. راستی .. چرا اینجا کار  
 میکردی؟

- برای مخارج بیمارستان مادرم

مادرم؟ یعنی واقعا مادرمه؟ مادرمن رویاگونه؟ یعنی حرفای اینا راسته؟ یعنی من بچه ی به نفر دیگه ام؟

وای خدایا .. کمکم کن !!!

سیما خانوم با سرعت از پله ها اومد پایین .. یه آلبوم قدیمی دستش بود .. کنارم نشست و با سرعت اشکاشو پاک کرد.. آلبومو باز کردو یه صفحه رو آورد .. آلبومو روی پام گذاشت و گفت:

- نگاه کن .. ببین این عکس یه سالگی توئه .. درست تو همون سنی که غیبت زد و دزدیدنت .

دزدیدنم؟؟؟؟

به عکس نگاه کردم .. بدنم بی حس شد .. یخ کردم .. میلرزیدم .. نه .. امکان نداره !!

امکان نداره .. نه...! این من نیستم...!

دوباره به عکس خیره شدم.. نه .. انگار درسته .. این منم .. این منم تو بغل یه زنی که فکر کنم سیما خانوم بود.

عکسای بچگی هامو توی آلبوم دیده بودم ولی همه از یک سالگی به بعد بود.. وقتیم از مامان پرسیدم چرا فقط از یه سالگی به بعده گفت بابات نمیداشت ازت عکس بگیریم .. همیشه هر سوالی میپرسیدم طفره میرفت.. یادمه کلاس دوم راهنمایی بودم توی مدرسه بحث سر این شدبا دوستانمون که کی شبیه کیه .. دوستانم از من پرسیدن تو شبیه کی هستی؟ منم گفتم نمیدونم مثل مامانمنا که نیستم.. اون روز بچه ها کلی مسخرم کردن که مگه میشه تو ندونی شبیه کی هستی؟ وقتی برگشتم خونه از مامان پرسیدم:

- مامانی میشه بگین من شبیه کیم؟ شبیه شما و بابا که نیستم پس به کی رفتم؟

مامان رنگش پرید و هول شد.. یکم مکث کرد و گفت:

- تو..تو شبیه عمت هستی

- عمم؟

- آره

- همیشه عکسشو ببینم؟

مامان دوباره هول شده و گفت:

- نه

- چرا خب؟

- چون عمت خیلی وقته که فوت کرده.. باباتم برای اینکه دیگه خاطرات کودکیش زنده نشه همه ی عکساشو سوزونده.

من دیگه هیچی نگفتم .. تو عالم بچگی دلم برای عمه ای که ندیده بودمش سوخت .. ناراحت شدم برای اینکه عکسی از عمه نبود تا من ببینم..

از اون روز من هروقت کنجاو میشدم و از مامان سوال میپرسیدم.. جواب سر بالا میداد یا اصلا از جواب دادن طفره میرفت .. بعد یه مدتم من دیگه بی خیال شدم .. اما حالا دارم می فهمم دلیل اون کارا چی بوده .. یعنی.. یعنی واقعا!!

دوباره به عکس نگاه کردم .. چهرم مو نمیزد با عکسایی که خودم دیده بودم تو آلبوم.. سرمو بلند کردم با چشمای خیس از اشک به سیما خانم نگاه کردم.. اونم داشت گریه میکرد.. با صدای لرزونی گفتم:

- یعنی.. یعنی.. شما عمه من هستین؟

سیما خانوم منو گرفت تو بغلش.. گریه شدت گرفت.. اصلا باورم نمیشد.. خدایا این چه سرنوشتیه..! چرا زندگی من

اینجوریه؟

سیما خانوم منو به خودش فشرد :

- عمه به قربونت بره .. گریه نکن.. عزیزم چه خوب شد که پیدات کردم .. پدرت دیگه امیدی نداشت.. خدایا شکرت که امید برادرمو نا امید نکردی..!



خودمو از آغوشش کشیدم بیرون و با حق حق گفتم:

- میشه .. میشه .. یه.. عکس از شون نشونم بدین؟

- چرا که نه عزیزم

سیما خانوم آلبومو ورق زد و یه عکس از توش در آورد و داد دستم ..

با چشمای گریون به عکس خیره شدم..وای خدایا .. این زن چقدر شبیه منه؟ مو نمیزنه.. یعنی..

یعنی این مادرمه؟

دوباره به عکس نگاه کردم..

زن و مرد کنار هم نشسته بودن و با لبخند به بچه ای که توی بغلشون بود نگاه میکردن..یعنی اون

بچه منم؟؟!

واقعا اینا پدر و مادر منن؟ صورتم دقیقا مثل صورت مادرم بود .. اما چال روی گونم شبیه پدرم بود

و قدمم از مادرم بلند تر بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلندی زدم زیر گریه .. آقا بهزاد هم اشکش در اومده بود و

بی صدا به ما نگاه میکرد..

سیما خانوم سرمو تو بغلش گرفت و نوازشم کرد.. دو تامون گریه میکردیم.. صدای حق حق

هردومون فضای خونه رو پر کرده بود که یه دفعه صدای در خونه اومد و بعدشم صدای سرحال و

خوشحال متین که میگفت:

- سلام بر اهل خونه.. و بر پدر و مادر گلم....

همه به متین نگاه کردیم که جلوی در خشکش زده بود.. کیفشو انداخت روی زمین و با سرعت

اومد سمت ما..

همونطور که به هممون نگاه میکرد گفت:

- چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟ چرا همتون گریه می کنین؟

سیما خانوم زد زیر گریه ... متین کلافه به عمو بهزاد نگاه کرد و گفت:

- بابا اینجا چه خبره؟ چرا همتون این شکلی شدین؟

بعد رو به من کرد و گفت:

- خانم امیری شما دیگه چرا گریه می کنین؟ چی شده؟

دوباره اشکام سرازیر شدن .. به عکسی که توی دستم بود نگاه کردم .. تار می دیدمش .. دوباره صدای گریه توی خونه پیچید .. عکس از دستم افتاد .. دستامو روی صورتم گذاشتمو گریه کردم.

متین با سرعت اومد طرفم .. خم شد و عکسو از روی زمین برداشت .. دستامو از روی صورتم برداشتم و بهش خیره شدم..!

همونطور که عکس توی دستش بود خشکش زده بود .. یه نگاه به من میکرد بعدشم یه نگاه به عکس توی دستش.

چشای پر از سوال و تعجبشو به من دوخت و آروم انگار که داره با خودش زمزمه میکنه گفت:

- میدونستم.. گفته بودم آشناست..!

با تعجب بهش نگاه کردم .. متین نشست روی مبل ، دوباره به عکس خیره شد..

قیافش خنده دار شده بود.. عمو بهزاد سرفه ای کرد و گفت:

-خب.. آقا متین فهمیدی ماجرا از چه قراره یا نه؟

متین گیج به پدرش نگاه کرد .. آقا بهزاد خندید ، به صورت متعجب متین اشاره کرد و با خنده گفت:

- قیافشو نگاه کن...!!!

آقا بهزاد به من اشاره کرد و روبه متین گفت:

- معرفی میکنم .. هستی خانم .. دختر دایی گرامیتون.. گمشده ای که حالا بعد از سالها پیدا شده.

همونطور که گریه میکردم به آقا بهزاد نگاه کردم با حق حق گفتم:

- ترلان .. بهم بگین ترلان .. من ترلانم نه هستی... درضمن.. من نمیتونم باور کنم.. به هیچ وجه عمه سیما دستمو گرفت و گفت:

- اما عزیزم تو اسمت هستیه .. من مطمئنم تو گمشده ی ما هستی.. مگه عکسارو نمی بینی؟

- نه.. نه .. من ترلانم ، بهم بگین ترلان ... همین و بس.. نمیتونم باور کنم

دوباره زدم زیر گریه .. به هیچ وجه دوس نداشتم اسمی رو که با اون رشد کرده بودم و بزرگ شده بودمو عوض کنم

لا اقل به احترام پدر و مادرم که بزرگم کردن... نمی تونستم بفهمم چه خبره... حالم خوش نبود و قلبم بی قرار به سینه می کوبید..

متین که اصلا هنگ کرده بود .. دهنش همونطور مثل گاراژ باز بود و داشت به من نگاه میکرد ..

اگه توی شرایط عادی بودم کلی بهش می خندیدم!!

اما حالا!!! باورم نمیشد .. یعنی من دختر دایی متینم؟ متین پارسا؟ کسی که دوسش دارم همیشه پسر عمه من؟

نه.....!!! وای خدای من اصلا تصورشم نمیکردم یه روز این اتفاق بیفته .

این چه سرنوشتیه.. کاش مامان این جا بود.. مامان؟ آره مامان .. رویا جون .. همونی که بزرگم کردو به اینجا رسوندتم.

ای خدا...!!!

برگشتم طرف عمه و همونطور که گریه میکردم گفتم:

- همیشه بگین پدر و مادرم کجان؟

عمه دستمو گرفت ، لبخند کم جونی زدو گفت:

- مادرت خیلی سال پیش.. درست چند سال بعد از دزدیده شدن تو از غصه نبودنت نتونست دووم بیاره و دق کرد .

بعد از چند ماه ما تصمیم گرفتیم بریم انگلیس.. پدرتم که کسیو این جا نداشت با ما اومد ..الانم اونجاست .. خیلی دنبالت گشت اما دریغ از یه نشونه..

چشای متعجبمو به عمه دوختم و گفتم:

- یعنی منو دزدیده بودن؟

عمه فشار خفیفی به دستم آورد وگفت:

- آره عزیزم .. یه شب که همه خواب بودن دزد میاد خونتون و چیزای با ارزش مثل طلاهای مادرتو میدزدن .. انگار از قبل خونه رو زیر نظر داشتن .. نمیدونم چرا خیر ندیده ها تورو با خودشون میبرن ..اونجور که پلیسا بعدا فهمیده بودن میگفتن اونا بچه ها رو میدزدیدن و میفروختن.. پدر و مادرت هم خواب بودن .. توهم که اتاق خوابت جدا بوده و بغل اتاق پدرو مادرت اونا متوجه نمیشن تا بعد که می فهمن به پلیس خبر میدن .. طفلک نازنین مادرت ..!

هیچ وقت یادم نمیره چجوری گریه میکرد و با بی قراری تو رو از سینا پدرت میخواست .. چند روز بعد از اون اتفاق .. پلیسا ماشینی رو توی جاده پیدا میکنن که تصادف کرده و به خاطر انفجار چیزی از سر نشینا باقی نمونده و همه مردن

وقتی پلیسا بررسی میکنن و طلاها و چیزای دزدیده شده رو تو ماشین و اطراف پیدا میکنن میفهمن که این ماشین متعلق به همون دزداست ..!

البته با این تفاوت که تو توی ماشین نبودی ..هیچ اثری از یه بچه ی یک ساله نبوده .میگفتن شاید فروختنت اما هرکجا گشتیم پیدات نشد.. این خلاصه ی ماجراست

پدرت خیلی دنبالت گشت .. حتی تا دو ، سه سال پیش هم امیدشو از دست نداده بود اما بعدش کم آورد .. نا امید نشد اما کم آورد..

سرمو انداختم پایین و آروم گریه کردم .. چقدر زجر کشیده بودن .. خدایا یعنی مادر ندارم؟ یعنی از نوازشای مادر واقعیم هیچ سهمی ندارم؟ وای خدای من !!

عمه دستمو گرفت و از روی مبل بلندم کرد .. پیشونیمو بوسید و گفت:

– عمه به فدات .. برو به آبی به دست و صورتت بزن سرحال میشی.

رفتم توی دستشویی.. شیر آب خنکو باز کردم و صورتمو گرفتم زیرش ...

سرمو بلند کردم و به آینه نگاه کردم ..

ترلان .. این جا چه خبره؟ یعنی تو بچه ی یکی دیگه ای؟ یعنی این همه سال از حق طبیعی

خودت که داشتن پدر و مادر واقعی بوده محروم بودی؟

این یعنی تو زندگیت با دروغ بزرگ شدی؟ اصلا مگه میشه؟ یعنی اونایی که منو بزرگ کردن پدر و

مادر واقعی من نیستن؟

یه عالمه سوال تو ذهنم رژه میرفت و برای هیچ کدومشونم جوابی نداشتم..

چرا هایی که دوس داشتم برام روشن بشن..!

سرم درد میکرد .. از دستشویی اومدم بیرون .. متین نبود .. عمه و آقا بهزاد روی مبل نشسته

بودن و عمه در حال صحبت کردن با تلفن بود..

عمه – خوش میگذره تنهایی؟

عمه – میدونم ، می فهمم حالتو .. داداش میشه ازت یه خواهشی کنم؟

داداش؟؟؟؟ یعنی داشت با پدر واقعی من صحبت میکرد؟؟؟؟

گوشامو تیز کردم و با دقت گوش دادم..:

عمه – ببین داداش .. میخواستم ازت بخوام واسه چند روز بیای این جا بعد باهم بر میگردیم. دل

از اون غربت بکن و بیا پیش ما .. جون سیما نه نیار .. متین هم خیلی دلش برات تنگ شده..!

عمه به من نگاه کرد و چشمک زد.

عمه - ولی و آخه و اما نداره .. گفتم جون سیما

عمه - خوبه .. واقعا خوشحالم کردی داداش .. منتظر تیم..!

عمه گوشیهو قطع کرد و همونطور که می خندید گفت:

- وای خدایا چه باحال میشه ..!اگه سینا ترلانو ببینه ها سخته نکنه خوبه..!

بعدشم زد زیر خنده ..!

اونقدر گیج بودم که حتی خنده هم به لبم نمیومد ..! اصلا برام غیر قابل باور بود .. عذر خواهی کوچیکی کردم و از روی مبل بلند شدم .. رفتم تو آشپزخونه .. خرده شیشه هایی رو که روی زمین ریخته بود جمع کردم .. لیوان آبی ریختم

و مشغول خوردن شدم .. متین آروم اومد تو آشپزخونه .

یه لیوان برداشت و همونطور که میومد طرف یخچال گفت:

- اصلا باورم نمیشه ! همیشه چهرت برام آشنا بود ..اما اصلا به فکرمم نمیرسید یه روز برسه که تو دختر دایی من باشی و بشی همون گمشده ای که سالها دنبالش بودن ..! برام محال بود..!

حس کردم داره مسخرم میکنه و بهم کنایه میزنه ..! پوزخندی زد و با اخم گفتم:

- حالا خوشحالین یا ناراحت؟ البته فکر کنم تیرتون به هدف نخورد و دختر داییتون یه خدمتکار دزد و گدا صفت از آب در اومد .. هان؟

متین با سرعت برگشت طرفم .. با اخم وحشتناکی زل زد به من ..! لا مصب عجب چشایی داره..

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم آروم باشم..

همونطور که نگام میکرد از لای دندوناش که از خشم به هم کلید شده بود گفت:

- این اصلا خوب نیست که اتفاقات گذشته رو وسط بکشی و دوباره تازشون کنی..! حالا هم

هرجور دوس داری فکر کن و برای خودت تجزیه و تحلیل کن ..!

متین با عصبانیت لیوانو گذاشت رو میز و از آشپزخونه رفت بیرون .

بی شعور.. برا من قلدر بازی در میاره فکر کرده کیه حالا!! شیطونه میگه همچین بزن تو دهنش  
که ... لا اله الا الله ..

شیطونه غلط کرد با تو..

لیوانارو شستم و از آشپزخونه اومدم بیرون .. همه توی سالن دور هم نشسته بودن .. کنار عمه  
نشستم .. دستمو گرفت و با محبت بهم نگاه کرد ، گفت:

- عزیزم پدرت وقتی برسه و ببینه دخترش پیدا شده خیلی خوشحال میشه ..

چیزی نگفتم و فقط یه لبخند نصفه نیمه تحویل عمه دادم .. حالم خیلی خراب بود .. چه روز پر  
جنگالی بود .. احساس میکردم از همیشه خسته ترم !

به عمه گفتم میخوام برم پیش یکی از دوستانم اونم حرفی نزد .

حوصله هیچیو نداشتم .. هنوزم تو شوک بودم و یه جورایی اصلا باورم نمیشد ..!

رفتم بهشت زهرا .. کنار قبر بابا نشستم و همونطور که روی سنگ قبرش دست میکشیدم گفتم:

- سلام بابا جونم ، بابا اینا چی میگن ؟ میگن من بچه ی شما نیستم.. شما بهم بگین بدونم راست  
میگن یا دروغ ???

اشکام رو گونه هام سرازیر شدن.. -

بابا گیجم به خدا .. بعد از این همه سال یه نفر از راه رسیده و میگه زندگیت داره عوض میشه ..!

میگه تو به یه جای دیگه تعلق داشتی و داری !! بابا من نمی فهممشون !! اگه اون عکسا رو ندیده  
بودم هیچوقت باور نمیکردم .. اما حالا ...!!!!

بابا کمکم کن !! کاش یکی بود بهم میگفت اینجا چه خبره!!!!!!

سرمو گذاشتم روی سنگ قبر و گریه کردم ..

وارد خونه شدم .. برقارو روشن کردم و لباسم عوض کردم ..

اشتهای ناهار خوردن نداشتم .. دراز کشیدمو به سقف خیره شدم..

سرم درد میکرد و چشم میسوخت..!

با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم .. به صفح موبایلم نگاه کردم .. شماره ناشناس بود. دکمه ی  
اتصالو زدم :

- بفرمایید

صدای زنی تو گوشم پیچید:

- الو.. ترلان جان.. خودتی عمه؟

عـــــمه؟؟؟؟؟ چه کلمه ی غریبی..!!

- سلام.. بله خودمم

- سلام به روی ماهت عزیزم .. پس چرا نیومدی خونه نگرانت شدم

- سیما جون معذرت میخوام که نگرانتون کردم . اما نیاز به تنهایی و فکر کردن داشتم برای  
همینم اومدم خونه ی خودم

- عزیزم می فهممت .. میدونم گیج شدی.. میدونم سر درگمی و بعد این همه سال باور کردنش  
برات مشکله .

اما به ما هم حق بده گلم .. به پدرت حق بده که یه عمره با دلهره و اضطراب میخوابه .. این همه  
سال یه خواب راحت نداشته .. یه بار بدون دغدغه نخندیده .. بهش حق بده عزیزم.. به ما حق بده  
.. ما همه نگرانت بودیم و هستیم.

در ضمن به من بگو عمه دختر جون ..!

- بله حق با شماست .... عمه جون

- الهی عمه به قربونت بره

- خدانکنه

- خب عزیزم مزاحمت نمیشم .. شمارتو از متین گرفتم . فقط زود بیای پیشم ها .. باشه؟



- حتما

- مواظب خودت باش دخترم ، خدانگهدار

- شماهم .. خدانگهدار

گوشیو پرت کردم روی بالش .. اعصابم خیلی خرد بود ..!

نمیدونستم باید چکار کنم؟؟

ساعت دوازده بود .. حوصله غذا خوردنم نداشتم .. زود بلند شدمو آلبوم عکس بچگیامو آوردم ..  
دونه دونه عکسارو با دقت نگاه کردم و با عکسی که از عمه گرفته بودم مقایسه کردم .. نه ... انگار  
راسته .... قیافم توی عکسا یکی بود ..

آلبومو یه گوشه پرت کردم .. دوس داشتم داد بزنم .. چرا آخه زندگی من همش مثل سوپرایزه؟  
نخواستم اصلا

میخوام بی دغدغه زندگی کنم.. ساده .. بی اضطراب ..

اولش که مامان.. بعدم متین و یه احساس غریبه .. حالا هم یه پدر و مادر اصلی .. کلا محاسباتم به  
هم خورده..

دیگه نمیکشم ..!

سرمو رو بالش گذاشتم و به بغضم اجازه ی شکستن دادم..

.. هرچی گریه میکردم بدتر میشد .. اشکام با بی رحمی تمام قلبم رو به آتیش می کشید و بهم  
مشکلاتم رو یادآوری میکرد....

با صدای زنگ موبایلم سرمو از روی بالش برداشتم .. بدون اینکه به مخاطب نگاه کنم دکمه ی  
اتصالو زدم.:

- بله؟

- سلام ترلان

- سلام رها

- خوبی؟

- مرسی

- چرا اینقدر عصبی؟

- رها ولم کن .. اصلا حوصله ندارم .. شرمندتم خواهی.. کاری باهام نداری..

رها با نگرانی گفت:

- چته ترلان؟ چی شده مگه؟

نفس کلافه ای کشیدم و پر از بغض گفتم:

- خداحافظ...

گوشی رو خاموش کردم .. حوصله ی هیچ کسو نداشتم.

یه ساعتی به همین منوال گذشت و من دلم آروم و قرار نداشتم...گذشت .. وسط اتاق نشسته

بودم..به عکس های بچگیم که از آلبوم بیرون آورده بودم و اطرافم ریخته بودن نگاه کردم....

هنگ کرده بودم ..

صدای زنگ در اومد .. با بی حالی رفتم توی حیاط و درو باز کردم .. رها بود.

منو که دید اخم کرد و گفت:

- سلام .. اون چه طرز حرف زدنه به تو؟ میدونی چقدر نگرانت شدم؟

چیزی نگفتم و برگشتم تو یخونه .. رها پشت سرم اومد .. چشمش که به عکسا افتاد گفت:

- آخـــــی کوشولو ... یاد بچگی کردی؟

چیزی نگفتم و فقط به عکسا خیره شدم .. بازم همه ی اتفاقات توی ذهنم تداعی شد... بغضم شکست و اشکام دونه دونه سرازیر شدن .. رها اومد طرفم دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو بلند کرد .. با تعجب نگام کرد و گفت:

- چی شده ترلان؟ نکنه بازم متین کاری کرده؟!؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه .. این یه چیز دیگست.

- چی؟

ماجرا رو برای رها تعریف کردم .. بیچاره دهنش باز مونده بود و فقط به من نگاه میکرد .. تو اوج گریه از قیافش خندم گرفت..

همونطور که نگام میکرد گفت:

- ترلان مطمئنی؟ واقعا اینطوریه که میگی؟

- منم گیجم و نمیدونم .. اما شواهد که اینو میگه

- ولی ترلان برای اطمینان هیچی مته آزمایش DNA نیست

- آزمایش؟

- آره مگه نمیگی به پدرت گفته برگرده؟ خب وقتی اومد برین آزمایش بدین

- آره ، راس میگی راه خوبیه .. چرا به ذهن خودم نرسید

- آخه مگه تو عقلم داری .. روان پریشی دیگه

با اخم به رها نگاه کردم .. خندید و گفت:

- اوه اوه ترلان .. تو دیگه پزت به من نمیخوره .. پاشم برم .. هی پاشم برم .. که تو روان پریشم رفتی قاطی مرفهان بی درد.. گروه خونیت عوض شد به بخت من..!

خندیدم و گفتم:

- مرگ .. اصلا نمیتونی جدی باشی

- چه کنیم دیگه هستی جون

- رها

- باشه بابا جفجغه .. ولی خداییش اینم زندگیه تو داری؟ همش حادثه و اتفاق .. شده مثل فیلما .

رها راست میگفت .. زندگیم شده مثل فیلم .. هه!!

دوروز گذشته بود و عمه هر روز بدون استثناء زنگ میزد و باهام صحبت میکرد.

ازم میخواست برم پیشش اما من هر بار بهونه ای میاوردم.. نمی تونستم هنوز باور کنم.. .. برام سخت بود.

این دورزو اینقدر فکر کرده بودم که داشتم دیوونه میشدم..!

چند بار رفتم دیدن مامان اما هیچ تغییری نکرده بود..

باورم نمیشد مادر اصلیم فوت کرده باشه ، شاید بیشتر از هزار باز به عکسی که داشتم نگاه کردم و هر بار میگفتم چقدر شبیه همیم..!

عمه امروز زنگ زد و گفت که بابا فردا صبح میاد.. گفت که از شب برم اونجا .. منم به ناچار قبول کردم..!

به ساعت نگاه کردم ساعت چهار بود.. زود بلند شدم رفتم حمام.. از حمام که اومدم شلوار جین آبیمو با یه بلوز ساده سفیدتم کردم و روی بلوزم یه سارافون لی خیلی خوشگل پوشیدم .. شال آبیتم سرم کردم .. مانتوم پوشیدم

حوصله آرایش نداشتم و فقط یه رژ لب کم رنگ صورتی زدم .. ساعت شش بود ... زود کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون.

تو تا کسی نشسته بودم که رها زنگ زد:

- الو

- به به سلام بر خانوم های کلاس

- سلام ، دیوونه

- عزیزم خوبی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ برای شخصیت شما اصلا توصیه نمیشه گلم

- مرگ ، رها اذیت نکن دارم میمیرم از استرس

- باشه عزیزم ، پس بمیر من مزاحمت نمیشم

- خیلی مسخره ای ، یکم جدی باش

- آخه واسه چی استرس داری؟

- خب دیوونه چند ماهه که به عنوان خدمتکار تو خونه ی متین کار کردم ولی حالا دارم به عنوان دختر داییش میرم

خونشون ، دارم میمیرم از اضطراب .. تمام بدنم یخ کرده...از طرفی هم هنوز گیجم و نمیتونم باور کنم...

- عزیز من ، اضطراب نداره ، قوی باش .. اعتماد به نفست کجا رفته پس؟

- خدا کنه گند نزوم..

- مگه میخوای بری تست بدی؟؟ نترس هستی جون

- رها؟ مرگ مگه بهت نگفتم به من نگو هستی؟

- جون تو خیلی حال میده ، ترلان نمیدونی وقتی مامانمینا فهمیدن قیافه هاشون چه خنده دار شده بود .. رهام که فکش چسبیده بود کف پاش

- کوفت ، تو باز رفتی رو آنتن و همه رو خبر کردی؟

- جون تو خیلی خبر داغی بود

- جون خودت ... مگه من تورو نبینم

- ما را با مرفهان بی درد کاری نیست

- رها جان .. بهتره قطع کنی . والا دیگه کنترلم از دستم خارج میشه

- باشه عزیزم ، باشه .. فقط زیاد به آقا متین نزدیک نشیا .. زشته..خوبیت نداره

- رها

- باشه .. خداحافظ

- خداحافظ

دیگه رسیده بودیم ، جلوی در خونه پیاده شدم و پول تاکسیو حساب کردم .

نفس عمیقی کشیدم .. امشب به عنوان دختر دایی متین این جا مهمونم .. نه به عنوان خدمتکارش ..! سعی کردم آرام باشم.

زنگ آیفونو زدم . عمه درو باز کرد . از حیاط که رد میشدم تمام اتفاقات گذشته جلوی چشمام  
جون گرفت ، وای خدا اصلا باورم نمیشه.

عمه جلوی در وایساده بود .. با دیدن من به طرفم اومد و بغلم کرد.. سلام کردم:

- سلام عمه

- سلام عزیز دلم ، خوبی؟ بیا تو

- مرسی .. شما خوبین؟

- الان که تورو می بینم عالیم

لبخندی زدم و با عمه رفتیم داخل ، همه جارو نگاه کردم .. چقدر این جاهارو تمیز کردما !

رفتم توی اتاق همیشگی و لباسامو عوض کردم .. موهامو باز کردم و دستی بهشون کشیدم ..

عمه تقی ای به در زد و اومد داخل.. با دیدن من یکم مکث کرد و بعد آروم اومد طرفم .. پیشونیمو  
بوسید و با لبخند گفت:

- درست مثل نازنین .. زیبا و دلفریب

لبخندی زدم و تشکر کردم .. موهامو بستم و شالمو سرم کردم .. به عمه نگاه کردم ، بلوز و دامن  
شیک و خوشگلی

به رنگ شیری پوشیده بود ، موهاشم خیلی خوشگل جمع کرده بود و آرایش ملایمی هم داشت .با  
عمه از اتاق اومدیم بیرون ..

روی مبل نشستیم .. دستمو گرفت و گفت:

- هستی جان

زود به عمه نگاه کردم ...خودش منظورمو فهمید ..لبخندی زدو گفت:

- ترلان جان ، پدرت خیلی خوشحال میشه ! اون همشه منتظر این لحظه بود .. همیشه می گفت  
سیما من پیش نازنین شرمنده ام ... نتونستم از بچمون مراقبت کنم باید حتما پیداش کنم تا حد  
اقل روح نازنین آرامش بگیره.

قطره اشکی از گوشه چشم عمه چکید روی گوشش.. اشکشو پاک کرد و خندید.

با صدای آرومی گفتم:

- اسم مادرم نازنین بوده؟

- آره عزیزم ! واقعا هم نازنین بود.. اسمش برازندش بود.. مادرت خیلی خوش قلب و مهربون و  
البته زیبا بود طوری که سینا نمیتونست به هیچ عنوان ازش دل بکنه ، خانواده ی خوب و  
خوشبختی بودین. وقتی هم که خدا تورو به پدرو مادرت داد دیگه خوشحالیشون کامل شد..اما..  
با اون اتفاق لعنتی همه چیز خراب شد..

خیلی دنبالت گشتیم اما دریغ از یه نشونه... پلیسا هر کدوم یه چیزی می گفتن اما ...ما گوشمون  
بدهکار نبود.. این کم نبود که یه بچه دزدیده بشه و بعشم غیبش بزنه..نازنین مدام گریه میکرد و  
میگفت من میدونم بچم زندهست ، میدونم پیدا می شه.. خیلی گشتیم اما..

عمه لبخندی زدو گفت:

- اما حالا خودت با پای خودت اومدی ، متین به من گفته بود یه نفرو استخدام کرده تا کارای  
خونه رو انجام بده .. اما نمیدونستیم تویی! گمشده ی ما ! اگه میدونستم خیلی زودتر میومدم  
ایران.

خندیدم و چیزی نگفتم...

پس متین کجاست؟ دلم براش تنگ شده بود ...!

رو به عمه کردم و گفتم:

- پس عمو بهزاد کجاست؟



- با متین رفتن شرکت، من نمیدونم این پسر چرا اینقدر کار میکنه؟ همش یا سر کاره یا تو استودیو . ....

فقط به زدن لبخندی اکتفا کردم.

ساعت هشت بود که عمو بهزاد و متین اومدن .. عمو بهزاد از دیدنم خوشحال شد و کلی باهام شوخی کرد. اما متین هم چنان اخماش توهم بود

گاهی وقتا نگاهشو غافلگیر میکردم اما وقتی می دید نگاهش میکنم اخم میکرد و سرشو می انداخت پایین ....

میز شامو خیلی با سلیقه چیدم .

همه مشغول خوردن غذا شدیم.. عمو بهزاد با خنده رو به متین کرد و گفت:

- هی پسر! راستشو بگو چقدر از دردونه ی داییت کار کشیدی؟ آخه تو چجوری دلت میومد به خانم متشخصی مثل ترلان خانم بگی کار کن؟

متین اخمی کرد و گفت:

- اون موقع کسی نمیدونست که ایشون دختر دایی منه .. حتی خودشون!

عصبی شدم! این چه طرز حرف زدنه .. انگار داره درباره نوکرش حرف میزنه! نوکرش بودی دیگه دستمو مشت کردم و گذاشتم روی پام .. عمه خندید و گفت:

- پسر خودته دیگه آقا بهزاد ، سنگدله.

آخ قربون دهنتم عمه جون واقعا زدی به هدف.

با حالت مسخره ای به متین نگاه کردم .. سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت

عمو بهزاد گفت:

- اختیار دارین خانوم! خداییش این پسرتون به من نرفته .. من در مقابل خانومها نرمش نشون

میدم اما شازدتونو بعید میدونم ..

عمه اخمی کرد و گفت:

- به زاده؟ اینجوریه؟

- ای وای بانو.. شما مرا عفو کنید من همیشه در بست در خدمت شما.. چاکریم!

از حرفای عمه و آقا بهزاد خندم گرفت .. مشخص بود که خیلی همدیگه رو دوس دارن چون از نگاه های لبریز عشقشون به هم همه چی معلوم بود.

برای یه لحظه تو دلم آرزو کردم ای کاش متین هم اینجوری بود!

بعد از شام خودم ظرفهارو شستم و نداشتم عمه کمک کنه!

وقتی کار ظرفها تموم شد رفتم پیش عمه اینا .. داشتن تعریف میکردن .. کنار عمه نشستم و به تعریفاشون گوش دادم .. درباره ی کار و اینجور چیزا حرف میزدن.

رو به عمو کردم و گفتم:

- ببخشید می تونم یه چیزی بگم؟

عمو لبخند مهربونی زد و گفت:

- بگو دخترم

- می خواستم بگم اگه میشه بابا که اومد بریم آزمایش بدیم

- آزمایش برای چی؟

- آخه اونجوری دیگه مطمئن میشم عضو این خانواده ام و دیگه شکی توش نیست.

عمو مکثی کرد و گفت:

- باشه دخترم، حرفی نیست!

متین فقط نگام میکرد ، رنگ نگاهش گنگ بود ، گاهی مهربون ، گاهی خشن.

اصلا نمی شد بگی الان چه حالتی داره!

شب عمه کلی اصرار کرد که بمونم و نرم خونه! دوست نداشتم بمونم .. حس میکردم اگه بمونم متین فکر میکنه یه شبه اومدم و همه چیزو صاحب شدم و ندید بیدم!  
 اما انگار نمی شد جلوی اصرارای عمه مقاومت کرد آخرشم لباسمو بهونه کردم و گفتم:  
 - عمه من لباس نیاوردم، با این لباسا هم نمیتونم بخوابم.. باید راحت باشم!  
 - اشکالی نداره ، من بهت یه لباس خوب و راحت میدم که تا صبح بخوابی و تکونم نخوری .

دیگه نتونستم مخالفت کنم

رفتم توی اتاق گوشیم زنگ خورد .. رها بود..

- الو سلام

- سلام ترلانی خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

- منم خوبم.. چه خبر؟ خوب بود؟ خوش گذشت؟

- اگه بخوام کلی بگم و اخمای متینو نادید بگیرم .. آره خیلی خوب بود

- اون که کارشه ، اخم نکنه چکار کنه

- دیگه دیگه

- حالا کجایی؟

- همونجایی که بودم

- وا.. نکنه شب میخوای بخوابی؟

- درست حدس زدی

- آفرین ..! چه زود پیشرفت کردی عزیزم..!

- مرسی

- فقط مواظب خودت باش آقا لولوئه نخوردت

- مواظبم.. کاری با من نداری دیگه؟ میخوام بخوابم .. فردا کلی کار دارم

- نه عزیزم .. شب بخیر

- شب بخیر

گوشیو قطع کردم و نشستم لبه ی تخت ، کلافه بودم .. اضطراب فردا رو هم داشتم!

ضربه ای به در اتاق خورد و بعدشم عمه در حالیکه چند تا لباس انداخته بود روی دستش اومد داخل.

نشست کنارمو با لبخند گفت:

-بیا عزیزم .. اینم لباس.. بپوشو راحت باش

- مرسی عمه جون

- فدات خوشگلم ، دیگه بخواب .. فردا کلی کار داریم ! فردا چه روزی بشه!

عمه پیشونیو بوسید و از اتاق رفت بیرون

به لباسا نگاه کردم .. قربونت عمه .. تو هم از این لباسا میپوشی؟! اینا که همشون بازن

یکی از لباسارو که پوشیده تر بود برداشتم و پوشیدم.

توی آینه به خودم نگاه کردم .. لباس خوشگلی بود و خیلی بهم میومد.. درست کیپ تنم بود!

یه پیرهن صورتی قشنگ که تا روی زانو هام بود و آستینش حلقه ای و یقشم یکمی باز بود.. اما

خیلی نه ..!

موهامو شونه کردم و خوابیدم روی تخت..

ترلان.. باورت می شد؟ اصلا تو مغزت می گنجید که یه روزی بخوای اینجا بخوابی و بشی عضو این خانواده؟

به متین نزدیکتر شده بودم و این خوشحالم میکرد.. اما دلیل نمی شد که بخوام خودمو لوس کنم .. هم چنان همون رفتار قبلی رو باید داشته باشم..!

تو همین فکر بودم که آروم آروم چشم بسته شد و خوابم برد!

با تکون دستی روی شونم چشامو باز کردم .. با تعجب به اطرافم نگاه کردم ، هوا روشن شده بود! بالای سرمو نگاه کردم .. عمه داشت با لبخند بهم نگاه میکرد.. روی تخت نشستم .. عمه کنارم نشست و با لبخند گفت:

- سلام عزیزم .. صبحت بخیر .. اومدم بیدارت کنم بگم ماداریم میریم فرودگاه سراغ بابات. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام ، صبح شما هم بخیر.. پس من چی؟ نباید پیام؟

- عزیزم تو بمون خونه ، یکم به خودت برس .. ما با پدرت میایم اینجا ، اینطوری بهتر هم هست.. بابات بیشتر سوپرایز میشه....

خندیدم و گفتم:

- باشه ، حرفی ندارم!

عمه پیشونیمو بوسید .. تازه نگاهش به لباسم افتاد.. یکم خجالت کشیدم و خودمو جمع و جور کردم..

نگاه خریدارانه ای بهم کرد و با مهربونی گفت:

- صبحانه هم برات حاضر کردم ، مادیکه میریم.

- ممنون.. به سلامت

عمه از اتاق رفت بیرون ، چند لحظه بعد صدای در خونه اومد و این یعنی رفتن بیرون.

خواب آلود از روی تخت بلند شدم ، موهامو شونه کردم و از اتاق اومدم بیرون . رفتم توی دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم.. اضطراب داشتم.. یعنی قراره امروز بابامو ببینم ..؟؟  
خدایا خودت کمک کن!!

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه .. دلم داشت قارو قور میکرد..

عمه میز صبحانه رو خیلی با سلیقه چیده بود .. بوی نون تازه داشت دیوونم میکرد.

یه لیوان برداشتم و مشغول ریختن چای شدم.. همونطور که چایی میریختم سنگینی نگاهیهو روی خودم حس کردم.. ولی آخه کی که خونه نیست.. سرمو برگردوندم و به عقب نگاه کردم..

وای خدای من ..!! این که...!!!

متین خیلی شیک و با لباس بیرون جلوی در آشپزخونه وایساده بود و داشت با چشایی که از تعجب گرد شده بود به من نگاه میکرد.

یه لحظه یادم اومد چه لباسی تنمه !! وای.. أبرم رفت..!

با حس اینکه دستم داره میسوزه جیغ خفیفی کشیدم و لیوانو رها کردم.

لیوان افتاد روی زمین اما خدارو شکر نشکست چون شیشه ای نبود !

متین با عجله اومد طرفم و دستمو گرفت زیر شیر آب.. داشتم از خجالت آب میشدم!

دستمو خشک کرد و منو کشوند دنبال خودش .

روی صندلی نشستم .. از داخل کمد جعبه ی کمکهای اولیه رو آورد ، درشو باز کرد و یه پماد

سوختگی از توش آورد بیرون... دستم بدجور می سوخت..! اشکم داشت درمیومد.. اما خومو

کنترل کردم .. دوس نداشتم متین اشکامو ببینه حالا به هر دلیلی..!

سرمو انداختم پایین و لبمو گاز گرفتم .

دستم گرفت توی دستش و آروم از پماد میزد روی دستم..! حس خوبی بهم دست داد! نیم  
نگاهی بهش کردم، زل زده بود به دستم و اخم ظریفی هم روی پیشونیش بود..

دوباره سرمو انداختم پایین.. موهام ریخت رو شونه هام..

یه لحظه سرمو بلند کردم و به متین نگاه کردم.. زل زده بود بهم و چشم ازم بر نمیداشت.

قلبم داشت تند تند میزد.. انگار میخواست سینمو بشکافه..

معذب بودم.. نگاهمو ازش گرفتم. متین زود دستمو باند پیچی کرد و بدون هیچ حرفی از

آشپزخونه رفت بیرون و چند لحظه بعد صدای در اومد.

مثل خنکا نشسته بودم روی صندلی و به اطرافم نگاه میکردم.. برام قابل درک نبود که متین منو

با این وضع دیده باشه..!

اشتهام کور شده بود.. فقط برای اینکه ضعف نکنم یه لقمه نون و پنیر خوردم.. با حسرت به میز

صبحانه نگاه کردم... ای خدا خیرت بده متین که نذاشتی یه لقمه بخورم.. اشتها کور شد.. یهو

مثل جن ظاهر میشه..!

آشپزخونه رو تمیز کردم و برگشتم توی اتاق.

دستم هنوز یکم میسوخت.. با حرص لباسمو عوض کردم!

ساعت ده بود و عمه اینا هنوز نیومده بودن.. داشتم از استرس میمردم.. بی حوصله از پله ها رفتم

بالا.. دلم میخواست برم تو اتاق متین.. در اتاقشو باز کردم.. بوی عطرش مشاممو پر کرد.

درو بستم و آروم رفتم داخل اتاق.. روی تختش نشستم.. چقدر این اتاق بهم آرامش میده.. با

یاد آوری اون روز که مریض بودم و توی اتاقش.. روی تخت خوابیدم لبخندی روی لبم

نشست.. دراز کشیدم.. سرمو تو بالش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم.. بوی عطر تله و خنکش

آرومم میکرد!

برگشتم.. نگام افتاد به عکسش.. خیلی جذاب بود... حس میکردم داره منو نگاه میکنه...

براش شکلکی درآوردم و با حرص گفتم:

- چیه؟ نگاه داره؟ چشاتو درویش کن بد عنق...! همیشه حال آدمو میگیری! پسر عمه قحط بود آخه...!!!

توی دلم به خودم و کارام میخندیدم... پاک عقلمو از دست داده بودم.. به قول رها دیگه امیدی بهم نبود...

شده بودم مته بچه ها..!

از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی آشپزخونه .. لیوانای شربتو پر کردم و توی هر کدوم دو تا یخ مکعبی شکل انداختم .. لیوانارو گذاشتم توی یخچال..

برگشتم توی اتاق.. با صدای موبایلم از روی تخت بلند شدم و گوشیمو برداشتم.. عمه بود..!

اس ام اس داده بود:

( ترلان ما تا ده دقیقه ی دیگه خونه ایم... فقط فعلا خودتو نشون نده)

استرس بدی سرتاسر وجودمو پر کرده بود.. دستام یخ کرده بود.. رفتم توی آشپزخونه ونشستم روی صندلی .. نمی دونستم باید چکارکنم..! دستام داشت از هیجان میلرزید!

با صدای چرخش کلید زود از جا بلند شدم ..چند لحظه بعد صدای عمه و آقا بهزاد اومد که داشتن با مردی صحبت میکردن ومیخندیدن .. صدای متین نمی یومد... اون که صدا نداره همش اخمه!! طبق گفته ی عمه سعی کردم خودمو کنترل کنم و از آشپزخونه نرم بیرون . همونجا روی صندلی نشستم.

همه نشسته بودن تو سالن...صداشون میومد اما هیچی نمی فهمیدم از بس که اضطراب داشتم..

از استرس به ناخونامم رحم نکردم.

متین اومد توی آشپزخونه .. منو که دید زود سرشو انداخت پایین و خیلی آرام گفت

- مامان گفت. دوسه دقیقه دیگه ب



فقط سرمو تکون دادم ..متین از آشپزخونه رفت بیرون ، حالت تهوع داشتم ..داشتم میمردم از ترس و استرس ..

یخ کرده بودم

با عجله لیوانای شربتو از تو یخچال آوردم بیرون و چیدم توی سینی.

بسم الله گفتم و از آشپزخونه اومدم بیرون... سرم پایین بود و به لیوانای شربت خیره شده بودم ..

داشتن باهم حرف میزدن .. عمه گفت:

- خب داداش .. چه خبر؟

صدای مردی توی گوشم پیچید:

- خبری نیست سیماجان

چقدر صداس بر صلابت و آرامش بخش بود .. آروم بهشون نزدیک شدم .. سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس کردم اما سرمو بلند نکردم .. اول سینیو گرفتم جلوی عمو بهزاد بعدم عمه و متین .. اونام با لبخند ازم تشکر کردن ..

سرم هم چنان پایین بود.. به بابا که رسیدم دستام میلرزید .. قلبم داشت از تو سینم میزد بیرون ..سینیو گرفتم جلوش .. دستشو دراز کرد و یه لیوان شربت برداشت .. زیر لب تشکری کرد.

دیگه نتونستم تحمل کنم ، سرمو بلند کردم ، یه مرد خوش چهره و شیک پوش با موهای جو گندمی روبه روم نشسته بود و زل زده بود به من .. انگار نفسم نمیکشید .فقط به من نگاه میکرد ..

حس عجیبی داشتم ..زل زدم تو چشاش و با لبخند گفتم:

-نوش جان.

همه به ما خیره شده بودن .. بابا تو شوک بود و به من نگاه میکرد من خودمم دست کمی از اون

نداشتم.سینیو گذاشتم روی میز

لیوانو گذاشت کنار سینی .. از روی مبل بلند شد.. آروم اومد طرفم.. اشک تو چشاش حلقه زده بود..

فقط نگاهش میکردم و چیزی نمی گفتم... اشکام بی اختیار روی گونه هام میریختن.. بابا با تعجب زل زده بود به من .. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید که دلم یه جوری شد !!  
چقدر بهش احساس نزدیکی میکردم !!

شونه هامو گرفت و با دقت نگاه کرد.. همه ساکت بودن و فقط گاهی صدای فین فین و هق هق عمه سکوتو می شکست.

تک تک اجزای صورتمو با دقت نگاه کرد .. نگاهش روی چشم ثابت موند .. زیر لب زمزمه کرد:  
- نازنینم! هستی من!..

دیگه نتونست چیزی بگه و محکم منو کشید تو بغلش .. بین بازوهای محکم و مردونه ی بابا جا گرفته بودم .. با هق هق زمزمه کردم:

- بابا

بابا فشار دستاشو بیشتر کرد و با بغض گفت:

- جان بابا؟ الهی بابا پیش مرگت بشه! تو کجا بودی؟ کجا بودی هستی من؟ کجا بودی دخترکم؟  
شونه های بابا میلرزید .. دیگه تو حال خودم نبودم!..

بابا منو از خودش جدا کرد، دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با چشای خیش زل زد بهم .. دوباره زمزمه کردم:

- سلام بابا

لبخندی زد و با بغض گفت:

- سلام به روی ماهت خوشگل من ..! هستی من! بهم بگو بابا.. بگو که مدتهاست منتظر این لحظه ام!..! بگو

که خیلی دلم میخواست یه بار بابا صدام کنی..

- باباجون

بابا دوباره منو کشید تو بغلش

- بابا قربونت بره هستی من ! خدایا شکر .. شکر که پیش نازنین رو سیاهم نکردی ! حالا دیگه  
سرمو پیشش بلند میکنم..!

بابا منو کنار خودش نشوند .. چشم ازم بر نمیداشت.. اشکاشو پاک کرد.. دستمو گرفت و بالبخند  
گفت:

- کجا بودی هستی من؟ میدونی من چی کشیدم از دوریت؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم..

صدای عمه اومد .. از صداش معلوم بود اونم پا به پای ما گریه کرده..

- دیدی حالا آقا داداش؟ بهت گفتم بیا هی ناز میکردی.. گفتم بیا قول میدم بهت خوش بگذره!  
حالا تحویل بگیر

بابا لبخندی زد و به عمه گف

- واقعا ازت ممنونم سیما جان، نمیدونی چقدر خوشحالم

عمو بهزاد خندید و گفت:

- خب دیگه ما وظیفمونو انجام دادیم.. حالا این شما و اینم ترلان خانوم

بابا با تعجب به عمو نگاه کرد و گفت:

- ترلان کیه ؟

لبخند زد و گفتم:

- منم

بابا برگشت طرفم .. همونطور که نگام میکرد گفت:

- تو؟ تو که هستی من! پس ترلان کیه؟ تو ترلانی؟

- آره بابا جون. من دوس ندارم هستی صدام کنید.. از بچگی با این اسم بزرگ شدم و با اسم ترلان زندگی کردم..

حتی اگه شده به احترام اون کسایی که منو بزرگ کردن نمیخوام اسممو عوض کنم! امیدوارم درکم کنید..!

میشه شما هم بهم بگین ترلان؟

بابا اخمی کرد.. ولی زود اون اخم جاشو با یه لبخند عوض کرد.. پیشونیمو بوسیدو گفت:

- هرچی تو بخوای هستی من! اصلا دوتا اسمتو صدا میزنم.. خوبه؟

خندیدم و گفتم:

- چرا که نه!

ناخودآگاه نگاهم به سمت متین کشیده شد.. روی مبل نشسته بود و به من خیره شده بود.. برای یه لحظه نگاهمون باهم تلاقی کرد .. اثری از اخم همیشگی نبود.. توی چشاش خیره شدم.. قلبم دوباره داشت بیقراری میکرد..

برای اینکه ضایع نکنم زود سرمو انداختم پایین و به دستام خیره شدم.

تا وقت ناهار کلی با بابا صحبت کردم. نمیدانست از کنارش تکون بخورم. از زندگیم گفتم ، بابا هم با دقت به حرفام گوش میداد .. وقتی حرفام تموم شد بابا دستمو تو دستاش گرفت و با لبخند گفت:

- عزیزم دیگه نمیذارم به هیچ وجه سختی بکشی. از این به بعد من همیشه باهاتم.

لبخندی زدم و دست بابارو به گرمی فشردم.

از بابا خواستم برای اطمینان آزمایش بدیم ، اولش قبول نکرد ولی با اصرارهای من دیگه کوتاه اومد

بابا می گفت دوس نداره کسایی که منو بزرگ کردن رو ببینه.. اما کلی باهاش صحبت کردم و نظرشو تا حدی تغییر دادم.

وقت ناهار بود . همه سر میز نشسته بودیم، بابا نگاه کرد و با لبخند گفت:

- تو این چند سال این اولین غذایی که با خیال راحت میخورم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. همه خوشحال بودیم. حتی متین هم دیگه اخم نمیکرد.

بعد از ظهر به بابا گفتم میخوام برم خونه ی خودم. اما بابا گفت میخواد باهام بیاد منم مخالفتی نکردم . حس خوبی داشتم.

از عمه اینا خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون، بابا هر چند دقیقه یه بار نگاه پر از عشق و محبتشو بهم می دوخت که باعث آرامش و خوشحالی من می شد.

توی تاکسی نشسته بودیم ، بابا دستمو گرفت و همونطور که نگاه میکرد گفت:

- چقدر بزرگ شدی هستی من!

اخم ظریفی کردم و به بابا خیره شدم. بابا خندید و گفت:

- من معذرت میخوام، خب حق بده بهم این همه سال برای من هستی بودی حالا یهو شدی

ترلان، برام سخته یه کوچولو. ولی سعی میکنم عادت کنم ترلان خانوم.

خندیدم و چیزی نگفتم.

بابا بهم خیره شد و گفت:

- درست شبیه مادرتی ترلان ! اونم وقتی می خندید درست مثل تو بود، با خنده هاش همه رو شاد میکرد و سادگی و پاکیشو به رخ میکشید. مادرت مغرور و زیبا بود! اما بالاخره مال خودم شد و حالا هم تو ثمره ی عشق من و مادرتی. تمام زندگی من تویی ترلان.

اشک توی چشمای بابا جمع شده بود . سرشو به شیشه تکیه داد، دستشو به آرومی فشردم. بابا هم فشار آرومی به دستم آورد و دیگه چیزی نگفت.

چقدر زجر کشیده، معلومه خیلی عاشق مامان بوده که اینجوری از یادآوری خاطرات بهم میریزه.. کاش مامان هم این جا بود..!

آهی کشدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.

با بابا جلوی در خونه پیاده شدیم خواستم پول تاکسیو حساب کنم که بابا دستمو با اخم کنار زد ، منم

چیزی نگفتم و مشغول باز کردن در خونه شدم.

چند لحظه بعد بابا کنارم ایستاده بود. لبخندی زدم و از جلوی در کنار رفتم. بابا دستمو گرفت و باهم رفتیم توی خونه بابا دستمو رها کرد و با دقت به اطرافش نگاه کرد اخمی روی پیشونیش بود.. در خونه رو بستم و اومدم پیشش. روی پله ها نشست ، نگاهی به من کرد و با صدای گرفته ای گفت:

- هستی من باید تو یه همچین جایی زندگی کنه؟

لبخندی زدم و کنارش نشستم سرمو رو شونه ی بابا گذاشتم و گفتم:

- بابای مهربونم من خوشبخت بودم.. باور کنین، اونایی که منو بزرگ کردن اونقدر بهم توجه میکردن که حتی یه لحظه هم کمبودی نداشتن. از لحاظ مالی هم پدرم سعی میکرد نیازمو رفع کنه.

بابا اخمی کرد و گفت:

- دیگه به اون نگو پدر

از لحنش خندم گرفت.. لبخندی زدم، دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم:

- بابای خوبم اون هرچی هم که بود حق پدری به گردانم داشت و داره من نمیتونم محبتاشو جبران کنم یا حتی از یاد ببرم. باور کنید شک ندارم حتی ذره ای که اونا واقعا منو میخواستن یا نه.. اونا با جون دلشون از من محافظت میکردن. امیدوارم درکم کنی بابا.

بابا لبخندی زد و گفت:

- ولی ازشون ممنونم، ممنونم که تورو اینقدر محکم و مستقل بار آوردن

بابا خندیدو با لحن شیطونی گفت:

- مطمئنم اگه پیش منو مامانت بودی الان خیلی ناز نازو و لوس بودی.

خندیدم و گفتم:

- دست شما درد نکنه

بابا دستمو گرفت و با لبخند گفت:

- خواهش میکنم. قابل تورو نداشت

خندیدم و از روی پله بلند شدم. بابا هم به تقلید از من بلند شد همین که میخواستیم بریم داخل خونه زنگ درو زد.

بابا با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- کیه؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم، میرم ببینم

زود از پله ها اومدم پایین و رفتم طرف در، درو که باز کردم رها مثل خروس پرید تو حیاط .. با ذوق نگاهی به من کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- سلام تری جـــــون.. نه نه .هـــــستی جـــــون، چطوری مرفه بی  
درد؟ ددیتونو دیدید؟ د چرا مته مجسمه وایسادی داری به من نگاه میکنی؟ زبونتو موش خورده؟  
آخی ناناسی..

رها با دقت نگام کرد و گفت:

- جون تو اینجوری نیگام نکن هوایی می شم! چته؟ میخوای منو از راه به در کنی عزیزم؟  
اخمی کردم و گفتم:

- علیک سلام

رها شیطون خندیدو گفت:

- نه خوبه حالا مطمئن شدم دیگه که سالمی

- چرا مثل خروس همش قوقولی قوقو میکنی

رها قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

- دست شما درد نکنه حالا ما شدیم خروس؟ حیف.. حیف من. بشکنه این دست که نمک  
نداره. آره دیگه رفتی جزو مرفهان بی درد دیگه مارو تحویل نمی گیری. برم، برم که این جا دیگه  
جای من نیست. از اواشم میدونستم منو نمیخوای . فقط یادت باشه، یادت باشه که دلمو شکوندی،  
یادت نره باهام چیکار کردی.

هیچ وقت نمی بخشمت، هیچ وقت.

داشتم از خنده می مردم اما به زور خودمو کنترل کردم که نخندم. خداییش این دختر چقدر فیلم  
بود!

رها حالت گریه به خودش گرفت و همونطور کهنگام میکرد گفت:

- باشه، من میرم، اصلا از این شهر میرم.. برو با همونی که دوشش داری. برو، آزادی ، میذارم بری

خندیدم و گفتم:



- رها دیوونه ای به خدا. چته دختر؟

رها زود قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

- با بودن تو آدم دیوونه نشه حرفه.

- دلتم بخواد

- حالا که نخواسته به زور گیرم افتاده.. بیا بریم تو خونه تعریف کن ببینم چه گلی به سرمون زدی.

رها رفت طرف خونه که با دیدن بابا وسط راه خشکش زد، قیافش خیلی خنده دار شده بود، همونطور زل زده بود به بابا. از قیافه بابا هم مشخص بود کلی خندیده.

رها یهو برگشت طرفم و با تعجب و دهانی باز زل زد بهم. یکی آبرو هامو انداختم بالا و با لبخندب مرموز و دست به سینه نگاش کردم.

رها زود خودشو جمع و جور کرد، صرفه ای کرد و رو به من در حالیکه داشت با چشم و ابروش برام خط و نشون میکشید گفت:

- ترلان جان، عزیزم معرفی نمیکنی؟

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

- ایشون همون ددی بنده هستن که می فرمودین

رها ابرویی بالا انداخت و گفت:

- واقعا؟

- آره

رها زود برگشت طرف بابا و همونطور که نگاش میکرد گفت:

- سلام آقای

بابا لبخندی زد و گفت:

- سینا افروز هستم

رها لبخندی زد و گفت:

- بله . سلام آقای افروز من رها هستم دوست ترلان جون

بابا لبخند زد و گفت:

- بله ، فهمیدم.. از آشناییتون خوشحال شدم

- هم چنین

- بفرمایید داخل، ترلان جان عزیزم بیاید داخل

بابا رفت توی خونه .. رها زود برگشت طرفمو همونطور که میومد طرفم و با چشاش برام خط و نشون میکشید گفت:

- ترلان جونم، میدونستی خیلی بی مزه ای؟

لبخند حرص دراری زدم و همونطور که میرفتم عقب گفتم:

- برعکس خیلیم با مزه و با نمکم

- آره اما چون نمکات زیاده دیگه شوره زدی

- اوا.. کی گفته. دلتم بخواد

- الان بهت نشون میدم دلم میخواد یا نه

رها با سرعت اومد طرفم . از دستش فرار کردم و همونطور که میخندیدم از پله ها رفتم بالا و پریدم تو خونه

رها چشم غره ای بهم رفت و همونطور که داشت زیر لب از خجالتم در میومد اومد داخل خونه.

بابا مشغول تماشای خونه بود. اخم و ناراحتی رو به وضوح می شد توی چهرش دید.

رها اومد توی خونه ، بعد از چند دقیقه بابا و رها نشستند و مشغول صحبت شدند، منم برای درست کردن چایی رفتم توی آشپزخونه.

وقتی برگشتم کنار بابا نشستم، بابا لبخندی زد و گفت:

- میتونم چیزی ازت بخوام؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله بفرمایید

- همیشه آلبوم عکساتو برای من بیاری؟

سری تکون دادم و بلند شدم. آلبومو آوردم و دادم به بابا، منو رها زل زده بودیم بهش ، آلبومو باز کرد و با دقت

به عکسا نگاه کرد. بعد از چند دقیقه آلبومو بست و زل زد به من ، اشک توی چشماش حلقه زده بود، دستمو گرفت،

منو به طرف خودش کشید و آرام و مهربانانه پیشونیمو بوسید.

تا شب کلی با بابا و رها خوش گذروندیم. هیچ وقت فکر نمیکردم بابای اصلیم این همه خوب و باحال باشه.

بابا خیلی از رها خوشش اومده بود ، رها هم می گفت: من عاشق بابات شدم بیا باباهامونو عوض کنیم. منم خندیدم و بهش گفتم: هرکدوم یه خوبی دارن هیچ گلی بدون خار نیست.

بعد از شام رها رفت خونشون، عمه زنگ زد و گفت بریم اونجا اما من گفتم میخوام شب خونه باشم. عمه هم مخالفتی نکرد.

احساس خستگی میکردم ، رختخواب پهن کردم، برای بابا هم رختخواب آوردم.

هنوز اونقدر راحت نبودم که بخوام لباس خیلی راحت بپوشم ، انگار یه حس بدی بهم دست میداد، دوس داشتم وقتی جواب آزمایش اومد و دیگه شکی نبود راحت باشم

بابا هم انگار خودش فهمیده بود برای همینم چیزی نمی گفت.

یکم دیگه باهم صحبت کردیم و خوابیدیم.

صبح با نوازشای بابا چشمامو باز کردم، لبخندی به روم زد و گفت:

- دختر تنبل بابا نمیخواه بیدار بشه؟ مگه نمیخواستی بریم آزمایش؟

زود بلند شدم، دستی به سرم کشیدم و با لبخند به بابا سلام و صبح بخیر گفتم.

بابا هم با مهربونی جوابمو داد. زود صورتمو شستم و لباسم رو عوض کردم، تقریبا ساعت ۹ بود که با بابا از خونه

اومدیم بیرون و رفتیم آزمایشگاه.

بعد از آزمایش تقریبا ساعت ۱۱ به خواست بابا رفتیم خونه ی عمه.

قرار شد دو هفتهی دیگه بیایم و جواب آزمایشارو بگیریم ، احساس عجیبی داشتم و البته یکم هم مضطرب بودم .

با خودم می گفتم اگه یه وقت جواب آزمایش چیزی دیگه ای باشه و من دختر بابا نباشم و جواب آزمایش خلاف گفته ها و شواهد باشه چیکار کنم؟

همین فکر باعث شده بود کلافه بشم.

وارد خونه عمه شدیم ، عمه به استقبالمون اومد و با خوشرویی مارو به داخل خونه راهنمایی کرد.

روی مبل کنار بابا نشستیم ، نگاهی به اطراف انداختم، دلم برای متین تنگ شده بود، عمو بهزاد هم نبود. لابد دوباره رفتن باهم سرکار.

چند دقیقه بعد عمه با یه سینی که دوتا لیوان شربت توش بود اومد توی سالن، با خوشرویی شربتارو بهمون تعارف کرد و ما هم برداشتیم.

سینیو روی میز گذاشت و روبه روی بابا نشست. روبه من با لبخند و مهربونی گفت:

- چطوری ترلان خانوم؟ دیگه باباتو پیدا کردی رفتی؟ سراغی از ما نمی گیری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- لطف دارین عمه جون ، این چه حرفیه، من از وقتی فهمیدم عمه ی مهربونی مثل شما دارم خیلی خوشحالم.

- قربونت برم عزیزم که اینقدر ماهی

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، یکم از شربت آلبالوی خوشمزه خوردم و لیوانو گذاشتم توی سینی روی میز.

عمه رو به بابا کرد و گفت:

- چه خبر داداش؟ خوش میگذره با دختر خانومت؟

بابا خندید و شیطون گفت:

- چه جورم، نیستی ببینی چه دختر گلی دارم.

- دارم میبینم ، نیازی به گفتن نیست

همه باهم زدیم زیر خنده. بابا رو به عمه کرد و گفت:

- از بچگی عادتت بود آدمو ضایع کنیا

عمه خندید و گفت:

- ماییم دیگه. حالا چه خبر؟

- هیچی خبری نیست خواهر من. امروز صبح با ترلان رفتیم آزمایش دادیم

- آزمایش؟

عمه یکم فکر کرد و یهو گفت:

- آهان، آزمایش DNA؟

- آره

- خب؟

- چی خب؟

- خب چی شد؟

- هیچی گفتن جوابش تا دوهفته ی دیگه آمادس

- آهان، خوبه

- بهزاد و متین کجان؟

عمه پوفی کرد و همونطور که به مبل تکیه میداد گفت:

- چی بگم دادش، دوتاشون رفتن شرکت، این متینو اصلا نمیشه تو خونه گیرش آورد، همش یا شرکته یا میره استودیو، دیگه کلافم کرده. ۲۷ سالشه اما هنوز مجرد و داره کار میکنه. دیشب بهش گفتم نمیخوای زن بگیری؟

همچین به آقا برخورد که انگار گفتم برو قتل کن، با اخم رفت تو اتاقش دیگه هم نیومد بیرون، خب آخه من بخاطر خودش میگم، دیگه داره دیر میشه، ماشاء الله اونقدری داره که هم خودش هم زن و بچش توی رفاه زندگی کنن.

تازه باباشم هست، ما این همه داراییو میخوایم چیکار؟. همش مال متینه. ولی گوشش بدهکار نیست.

عمه کلافه دستی به موهای خوش رنگش کشید، حس میکردم در و دیوار خونه دارن بهم فشار میارن، دستام یخ کرده بود و بغض بدی گلومو گرفته بود.

یعنی متین زن میگیره؟ اگه زن بگیره من تموم میشم، من می میرم، خدایا کمکم کن.

به سختی جلوی ریزش اشکامو گرفتم، برای تظاهر لبخندی مصنوعی چاشنی صورتم کردم ،  
لیوان شربت رو برداشتم و خودمو باهاش سرگرم کردم.

بابا گفت:

- خواهر من جوونن و هزار تا سودا تو سرشون دارن، توهم نباید بهش گیر بدی، هر چی قسمت  
باشه همون میشه،

اون به خواست خودش باید یه نفر رو انتخاب کنه و زن بگیره نه به اجبار شما.

درمورد کار کردنشم بذار کارکنه ، مرد کار نکنه چیکار کنه آخه؟ من خودم این چند روز که اومدم  
ایران و اونجا شرکتو ول کردم دارم دق میکنم از بی کاری. کار برای مرد امتیازه ، پس بهش سخت  
نگیر، متین پسر بافهم و شعور و آقاییه

خودش میدونه چیکار کنه. این که میگم معنیش این نیست که دیگه رهاش کنی به امید خدا، نه.  
اما زیادم بهش سخت نگیر، مطمئن باش به موقعش خودش میاد سراغت.

ای فدای بابای با فهم و شعورم بشم که اینقدر خوبی تو و حال دختر تو می فهمی.

عمه آهی کشید و گفت:

- نمیدونم والا، سپردم به خدا . خودش درستش میکنه انشالله

از عمه خواستم اجازه بده تا خودم ناهار درست کنم ، هرچی باشه چند وقت این جا کار میکردم،  
اونم از خدا خواسته قبول کرد.

رفتم توی آشپزخونه و یه زرشک پلو با مرغ خوشمزه ای درست کردم، میز رو هم خیلی با سلیقه  
چیدم .

تقریبا ساعت ۱ بود که عمو بهزاد و متین اومدن . با دوتاشون احوال پرسیدم عمو بهزاد مثل  
همیشه خیلی تحویلیم گرفت و باهام شوخی کرد اما متین به احوال پرسید خشک و خالی بسنده  
کرد که حرصم درمیومد.

همه سر میز نشستند و مشغول خوردن ناهار شدند. عمو بهزاد اولین قاشقو که خورد لبخندی زد و گفت:

- به به ، چقدر خوشمزست . دستت درد نکنه ترلان جان.

بابا هم در تاییدش گفت:

- آفرین به دختر گلم، دیگه خانومی شدی.

عمه خندید و گفت:

- آره داداش، ماشاء الله کدبانویییه برای خودش . دیگه وقتشه براش یه فکری بکنی

در حال خوردن نوشابه بودم که با شنیدن این حرف یهو پرید گلوم. بابا با دست آرام زد پشتم و یه لیوان آب برام ریخت.

لیوان آبو با سرعت سر کشیدم و سرمو انداختم پایین.

عمه خندید و گفت:

- چه خجالتیم هست دخترم، این شتریه که در خونه ی همه میخوابه عزیزم

با کلافگی نگاهی به عمه انداختم و لبخند زدم.

چه بحث مسخره ای، کاش زودتر تموم میشد.

ناخود آگاه نگاهم به سمت متین کشیده شد ، اخماش توهم بود و داشت تموم فشار انگشتاشو

روی قاشق توی دستش خالی میکرد ، اینو از سفید شدن نوک انگشتاش میشد فهمید.

یه لحظه چشماشو بازو بسته کرد و لیوان آبیو که کنارش بود با سرعت سر کشید.

از رفتارش تعجب کردم، کلا این هیچ وقت رفتارش معلوم نیست، همیشه گنگ بوده و هست.

عمو بهزاد با لودگی به متین گفت:

- متین جان من میبینم از دفعه ی قبل که اومدیم بهت سر زدیم خیلی شاداب تر و یه کم هیكلی

تر شدی نگو غذای ترلان خانوم بهت ساخته ، مگه نه بابا؟



متین هول شد، صرفه ای کرد و درحالیکه سعی میکرد اخمشو بیشتر کنه با حرص گفت:

- نخیر، من تغییری نکردم، ولی شما اگه دوس دارین فکر کنین من تغییر کردم، مشکلی نیست.

همه زدن زیر خنده جز متین، منم برای اینکه ضایع نباشه لبخندی زد، اما تو دلم غوغا بود. بغض گلومو گرفته بود، خیلی ضعیف شده بودم.

واقعا که ترلانف خجالت داره، قوی باش.

سرمو انداختم پایین، دیگه اشتهايي نداشتم.

کاش متین حتی ذره ای، اندازه یه سر سوزن به من علاقه داشت. ولی رفتارش چیز دیگه ای رو میگه.

بعد از ناهار با عمه میزو جمع کردیم .

نداشتم عمه ظرفارو بشورهف خودمم حوصله نداشتم برای همینم همه رو توی ماشین ظرفشویی که تازه خریده بودن گذاشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

همه دور هم نشسته بودن و مشغول صحبت بودن ، بی حوصله کنار بابا نشستم و سرمو انداختم پایین.

متین درست روبه روم نشسته بود و بعضی وقتا توی بحث اظهار نظر میکرد.

بابا به مبل تکیه داد و رو به متین گفت:

- متین جان میتونی برای من یه بلیت بگیری ؟ باید برگردم

عمه اخمی کرد و گفت:

- .. داداش؟ یعنی چی؟ کجا میخوای بری؟ پس ترلان؟

بابا لبخندی زد و گفت:

- سیما جان من که نمیرم دیگه بر نگردم ، تازه عزیزمو پیدا کردم، کجا برم آخه؟

- پس چی؟

- بایدد برم کارارو سرو سامون بدم، خونه رو بفروشم و شرکت رو هم سرو سامون بدم، اینجوری که همیشه

- خب اینجوری که تو میگی، تا دوماه دیگه برنمیگردی؟

- نه بابا، خونه مشتری زیاد داره، فوقش سه روز طول بکشه تا بفروشمش. شرکت رو هم سعی میکنم توی سه چهار روز کاراشو حل کنم.

- نمیدونم والا، فقط حواست باشه این بار دیگه تنها ما نیستیم، دختر تم هستا بابا لبخندی زد، دستمو گرفت و گفت:

- من نوکر دخترمم هستم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، اگه بابا می رفت دلم براش تنگ می شد.

بابا رو به عمو بهزاد کرد و گفت:

- بهزاد جان، شما و متین میتونین توی این چند روز که من نیستم یه خونه ی مناسب برای منو ترلان پیدا کنید؟ سلیقه منو که میدونید. از ترلانم میتونید کمک بگیرید.

دست بابا رو فشردم و گفتم:

- نه بابا من توی انتخاب خونه دخالتی نمیکنم

- چرا عزیزم؟

- اینجوری راحت ترم

- باشه خانومی، هرچی شما بگین

لبخندی زدم وبه عمو بهزاد نگاه کردم.

عمو بهزاد لبخندی زد و گفت:

- حتما سینا جان، از فردا با متین می گردیم دنبال خونه و یکی شیک و خوشگلشو برات پیدا می کنیم.

- ممنونم بهزاد جان

عمه دستاشو به هم کوبید وو با خوشحالی گفت:

- خیلی خوشحالم که داری بر میگردی ایران ، ماهم دیگه بر نمیگردیم اونجا. فعلا حالا حالا ها اینجاییم.

متین لبخند دختر کشی زد و گفت:

- مادر من شما چقدر جدیدا ذوق میکنی؟

عمه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بعد از این همه سال دختر داداشمو پیدا کردم و اون باعث همه ی این شادیاست،

اونوقت نباید ذوق کنم؟

- خوبه، تا باشه از این شادیا

- انشاءالله

به متین نگاه کردم، لبخند جذابی روی لبش جا خوش کرده بود، قلبم دوباره تو سینه بیقراری میکرد. یه لحظه متین سرشو آورد بالا و نگاهمو غافلگیر کرد،

نمیدونم چی تو نگاهم دید یا منظورش چی بود که لبخند زد و سرشو انداخت پایین،شادم داشت مسخرم میکرد!!

از این فکر دوباره بغض گلومو گرفت. ولی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم.

تا بعد از ظهر اونجا بودم، از بابا خواستم بذاره برم پیش مامان، اولش اخم کرد و

ناراحت شد اما کم کم راضیش کردم.

از خونه زدم بیرون و رفتم بیمارستان،مثل همیشه با اصرار از دکترش رضایت گرفتم و رفتم توی اتاق.



مامانی من همون ترلانم که به اندازه جونت دوشش داشتی، نمیخواهی به خاطر منم که شده بلند شی؟

مامان پاشو برام بگو چی شد که بزرگم کردی و شدی مامانم! مامان پاشو جواب سوالامو بده.  
قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونم غلطید، دست مامانو بوسیدم و از اتاق اومدم بیرون.  
از بیمارستان بیرون اومدم ، حوصله نداشتم، فکرم بدجوری مشغول بود.

گوشیمو از توی کیفم آوردم بیرون و شمارشو گرفتم، بعد از چند بوق آزاد بالاخره جواب داد:

- الو سلام رهایی

- به به، سلام ترلان خانوم، حال شما؟

- خوبم، تو چطوری؟

- از احوال پرس های شما عالیم.

- مسخره نکن، حالا خوبه تازه پیش هم بودیم، خودت که دیگه وضعیت منو میدونی

- شوخی کردم عزیزم، چه خبر؟ کجایی؟

- رها دلم بدجور گرفته، اصلا حوصله ندارم، الان بیمارستان بودم، حالا هم دارم پیاده روی میکنم.  
بیا بریم بگردیم

- باشه، کجایی الان دقیقا؟

- من میرم توی همون پارک که اون بار اومده دنبالم.

- باشه برو منم تا یه ربع دیگه خودمو میرسونم

- OK ، فعلا

- فعلا

گوشیو قطع کردم و به طرف پارک راه افتادم.

توی پارک روی صندلی نشستم، هوای خوبی بود، ولی دلم بدجور گرفته بود.

به بچه هایی که مشغول بازی بودن نگاه کردم، چی می شد منم بچه بودم؟ دنیای بزرگترها چیزی جز دغدغه نداره.

آهی کشیدم و سرمو انداختم پایین.

ده دقیقه بعد رها سرو کلش پیدا شد. باهم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

رها شیشه ماشین رو پایین داد و همونطور که به ضبط ماشین ور میرفت گفت:

- خب دیگه چه خبر؟

پوفی کردم و بی حوصله گفتم:

- خبری نیست

- چته؟ چرا اینقدر تو لکی؟

- اصلا حوصله ندارم خودمم نمیدونم چمه.

- الان می برمت میگردونمت تا حالت بیاد سر جاش. OK؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بزن بریم.

رها سرعتشو بیشتر کرد، داشتیم راه خودمو نو میرفتیم که یک دفعه سرو کله ی یه سوناتای

سفید که دوتا پسر توش نشسته بودن پیدا شد.

تامارو دیدن سرعتشونو زیاد کردن و اومدن کنارمون. برشتم و نگاهی بهشون انداختم، دوتاشون

عینک دودی زده بودن، از دور که خوش تیپ بودن.

رها یه لحظه برگشت و نگاشون کرد. یکی از پسرا که راننده بود لبخندی زد و گازشو گرفت و

باسرعت رد شد.

رها یهو زد به سرش شیشه هارو داد پایین، صدای ضبطو زیاد کرد، دنده رو عوض کرد و پاشو روی پدال گاز فشرد. ماشین با سرعت از جا کنده شد، افتادیم توی بزرگراه، چسبیده بودم به صندلی و چیزی نمی گفتم، فقط زیر لب صلوات میفرستادم که زنده برگرم خونه از دست این دختره.

میدونستم بزنه به سرش یا اگه کسی جریش کنه همیشه جلوشو گرفت، میخواست حال گیری کنه.

رها با آخرین سرعت ممکن حرکت میکرد و بعضی وقتا هم از بین ماشینها لایی می کشیدف خداییش دست فرمونش عالی بود.

ولی مطمئن بودم یه جریمه ی تپل و خوشگل افتاده.

دقیقا موازی با ماشین پسرا بودیم ، رها با شیطنت زبونشو برای پسرا در آورد و ابروشو انداخت بالا و بعد با سرعت ازشون سبقت گرفت.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- رها سرعتت رو کم کن، دیگه ردشون کردیم، بسه

رها سرعتشو کم کرد، خندید و سر حال گفت:

- حال کردی رفیق؟ پسره از خود راضی فکر کرده فقط خودش میتونه و عرضه داره با اون ماشینش.

بعدم با شیطنت و حرص شکلکی در آورد.

خندیدم و گفتم:

- نه اینکه حالا توهم خیلی کم آوردی.. کلا روحیت شاد و شنگوله خواهر من

- مگه بده؟ خوبه مثل تو باشم؟ آدم از بس بی روحی افسردگی می گیره

- ای بشکنه این دست که نمک نداره، من بی روحم؟

رها با شیطنت خندی، ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- \_\_\_\_\_له، بی روحی بد دردیہ

- واقعا که ف به موقعش حالتو می گیرم.

رها خوشحال خندید، دوباره سر و کله ی اون پسرا پیدا شد اما این بار خلاف دفعه ی قبل از مون سبقت گرفتن و رد شدن.

لبخندی زدم و صدای ضبط رو کم کردم.

رها جلوی یه کافی شاپ شیک نگهداشت. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل کافی شاپ، از بله ها رفتیم بالا و یه جای دنج نشستیم.

مثل همیشه قهوه سفارش دادیم، رها کیفش رو روی صندلی کناریش گذاشت و با لبخند گفت:

- چه خبر؟

- بی بابا رها توهم امروز قاطی کردیا! میدونی این چندمین بارته که میگی چه خبر؟ به خدا خبری نیست، باورکن.

رها خندید و گفت:

- خب بابا، حالا چرا موتو می سوزونی؟ اعصاب نداریا.

- نمی دونمف کلافه ام

- چرا کلافه ای؟ باز کی زده تو پرت؟

- هیچکس، دیگه از هیچی سر در نمیارم، گیجم.

- این که جدید نیست عزیزم تو همیشه گیج بودی ولی تازه الان خودتو شناختی

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- خداییش یه بارم توی زندگیت شده جدی باشی؟

- چطور مگه؟ نمیدونم والا، باید فکر کنم شاید یادم اومد.



- حتما فکر کن، نتیجشم به من بگو

- باشه عزیزم

با ناخونای بلند و کشیدم روی شیشه ی میز ضرب گرفته بودم، نمیدونم چه مرگم شده بود، بی  
قرار بودم

رها نگاهی بهم کرد و گفت:

- ای بابا اینقدر با ناخونات زن روی میز روی مخمه.

سرمو تگو دادم و دستمو گذاشتم روی پام.

- رها بابا می خواد بره خارج کاراشو انجام بده و دوباره واسه همیشه برگرده ایران

قهوه هامون رو آوردن، رها همونطور که به فنجون قهوه نگاه میکرد گفت:

- خب مگه بده؟

- نه، اما نمیدونم چم شده؟! امروز هم با بابا رفتیم آزمایش دادیم، می ترسم.

- چرا می ترسی؟

بدون اینکه متوجه باشم دوباره با ناخونام روی میز ضرب گرفتم.

- از اینکه همه ی این حرفا و فکر ها اشتباه باشه و من عضو این خانواده نباشم.

رها عصبی نگام کرد و گفت:

- .. ترلان تمومش کن دیگه، اینقدر زن رو میز اون لامصبارو، چکش مغزه.

بی حوصله دستمو گذاشتم روی پام، انگار نمیتونستم آرام بشینم برای همینم شروع کردم به  
تکون دادن پام.

رها نگاهی بهم کرد و با تاسف سری تکون داد، انگشت اشارشو روی گیج گاهش گذاشت و

همونطور که به من خیره شده بود ابروهاشو انداخت بالا و انگشتشو روی گیج گاهش تکون داد

که یعنی عقل نداری.

توجهی بهش نکردم.

رها یکم از قهوش خورد و گفت:

- اولاً که غصه خوردن نداره، من مطمئنم تو عضو اون خانواده ای، این همه مدرک الکی نیست ترلان، خوبه حالا خودتم عکساتو دیدی، حتی عکس مادرتو.

دوما اگرهم بر فرض محال تو عضو خانواده ی اونا نباشی و جناب سینا افروز پدر واقعیت نباشه چی می شه مگه؟

هیچی عوض نمی شه. مگه تا قبل از اینکه بفهمی رویا جون و شوهرش پدر و مادر واقعیت نبودن اوضاع بد بود یا چیزی کم داشتی؟ اونا از بچه نداشته ی خودشونم بیشتر بهت میرسیدن و دوست داشتن، دوست داشتنشونم الکی نبود

کاملاً مشخص بود از صمیم قلب بهت محبت میکنن و دوست دارن.

- اینا که تو میگی درسته من هیچ گله ای ندارم، اونا واقعا برام پدر و مادر خوبی بودن و وظیفشونو به خوبی انجام دادن، حتی به نظر من وظیفشونم نبوده که منو یزرگ کنن ولی اونا به بهترین نحو به من محبت کردن و بهم زندگی کردن رو یاد دادن. من همیشه دوشون دارم مثل یه پدر و مادر حتی شاید هم بیشتر. ولی میخوام بدونم اگه من واقعا عضو خانواده ی متینم و سینا افروز پدرمه پس چجوری سر از خونه ی رویا جون درآوردم، میدونم که دزدیده شده بودم، همه چیو میدونم، اما مگه اون دزدا نمردن؟ پس من چجوری رسیدم به اینجا؟ دارم دیوونه میشم. کاش مامان به هوش میومدو جوابمو میداد، کلافه ام به خدا.

رها دستمو گرفت و همونطور که با مهربونی نگاهم میکرد گفت:

- نگران نباش خواهی، کلافه هم نباش، اینجوری فقط خودتو از بین می بری. همه چیز رو بسپر به خدا

لبخندی زدم چیزی نگفتم.

ولی توی دلم غوغا بود، قهوه هامونو خوردیم و از کافی شاپ اومدیم بیرون.

توی ماشین نشستیم، رها ماشینو روشن کرد، برگشت طرف من و همونطور که لبخند بچه خرکنی نشونده بود روی لباس گفت:

- ترلان جونم؟ خواهی؟

خندیدم و گفتم:

- باز چی میخوای که زبون کوچیکت رو درآوردی؟

- می گم خواهی، رهام دیشب شیشه ساعتو شکست، بعد الان خیلی به ساعت نیاز دارم، خودت که می دونی بدون ساعت انگار یه چیزی گم کردم، تازه امشب تولد رها هم هیت. میای بریم خرید؟

- رها اصلا فکرمش نکن، حوصله خرید ندارم، اونم با تو. الان میخوای بری کل شهر رو بگردی آخرشم هیچی.

- نه جون آجی قول میدم زود بخرم.

- جون خودت

- قبول؟ ترلانجونم؟ ترلانی؟

- خب بابا کشتی خودنو، بریم

- هورا، پس بزن بریم.

خندیدم و سرمو به پستی صندلی تکیه دادم. این دختر واقعا سرخوشه.

بعد از چند دقیقه رها ماشینو نگهداشت، دوتایی پیاده شدیم، رفتیم داخل مغازه ی ساعت فروشی.

رها به همه ی ساعتها نگاه کرد اما از هیچ کدومشون خوشش نیومد.

کلافه از مغازه اومدم بیروم، رها زود سوار ماشین شد. منم سوار شدم، اصلا حوصله نداشتم.

جلوی یه پاساژ نگهداشت. دوباره پیاده شدیم و رفتیم داخل پاساژ

کم کم هوا داشت تاریک می شد ولی رها هنوز هیچی نخریده بود. کلافه دستی به شالم کشیدم و رو به رها گفتم:

- رها خستم کردی دیگه، خب یه چیزی انتخاب کن

رها لبخند حرص دراری زد و گفت:

- خب از هیچ کدومشون خوشم نیومد

- دوتا مغازه دیگه مونده، به خدا اگه از این دوتا نخری من میدونم با تو.

- خب بابا حالا بیا بریم.

باهم وارد یه مغازه شدیم. خدارو شکر رها از یکی از ساعتها خوشش اومد و برای خودش خرید. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- خب این از این، حالا برای رهام چی میخوای بگیری؟

- اگه بشه دوس دارم برای اونم ساعت بخرم چون از ساعتش هیچ خوشم نمیاد

- پس از همین جا بگیر

رها سری تکون داد و مشغول نگاه کردن به ساعتها شد، من به دیوار تکیه دادم و به رها نگاه می کردم.

دوتا پسر خوش تیپ وارد وغازه شدن، دوتایی خیلی گرم با فروشنده احوالپرسی کردن و همین نشون میداد یا باهم دوستن یا فامیل.

بی توجه به اونا رفتم پیش رها، سردرگم داشت به ساعتها نگاه میکرد.

یکی از ساعتها چشممو گرفت، شیک بود و مردونه. دستمو گذاشتم روش و به رها گفتم:

- رها این خیلی خوشگل و شیکه ها

رها با دقت نگاهی به ساعت انداخت، لبخندی زد.

خدارو شکر انگار خوشش اومده

رها دستشو روی ساعت گذاشت که هم زمان یه دست دیگه هم کنار دست رها قرار گرفت

رها با تعجب سرشو بلند کرد و به صاحب دست نگاه کرد. یکی از همون دوتا پسر بود. قیافش برام آشنا بود

پسر یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- شرمنده من از این ساعت خوشم اومده

رها در کسری از ثانیه چشماش رنگ خشم گرفت، خیلی تخس ابروشو بالا انداخت و همونطور که توی چشمای مشکي و درشت اون پسر خیره شده بود گفت:

- زهی خیال باطل جناب، چشمتو باز کنی میبینی من زودتر انتخاب کردم.

داشتم به ذهنم فشار میا ور دم تا بفهمم کجا دیدمش.

پسر لبخند جذابی زد که یهو یادم اومد، این همون پسر بود که امروز با رها کورس گذاشته بودن، همون که رانندگی میکرد.

پسره هم انگار رها رو شناخته بود، دوباره لبخندی زد و گفت:

- چشمام که، ولی واقعا شرمنده نمیتونم این ساعتو به کسی ببخشم

رها پوزخندی زد و رو به فرو شنده گفت:

- ببخشید آقا لطفا این ساعت رو برای من بیارید

پسر چند بار انگشتشو زد روی ساعت و رو به فرو شنده گفت:

- مهدی جان، داداش اگه میشه این ساعت رو بده به من، ممنون

بیچاره فروشنده درمونده وایساده بود و به اون پسر و رها نگاه میکرد.

اصلا حوصله نداشتیم، اون یکی پسره به پیشخوان تکیه داده بود و به رها و دوستش نگاه میکرد.

گهگاهی سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم و همینم باعث عصبانیتم میشد.

رها و اون پسر با عصبانیت به همدیگه زل زده بودن، رفتم کنار رها، بازوشو گرفتم و آرام زیر گوشش گفتم:

- رها جان، بی خیال شو اصلا میریم یه جای دیگه

رها با حرص بازوشو از توی دستم کشید بیرون و گفت:

- نه، من همین ساعتو میخوام

کلافه سری تکون دادم و برگشتم سرجام.

همچنان باهم کل کل میکردن، دیگه آمپرچسبوندم، زود رفتم جلو و با لحنی عصبی و صدای نسبتا بلندی گفتم:

- بسه دیگه، اه. تمومش کنید.

روبه فروشنده کردم و با صدای آرام تر اما عصبی گفتم:

- آقا شما یه ساعت دیگه مثل همین ساعت ندارید؟

فروشنده که انگار انتظار همچین رفتاری رو از من نداشت، با تعجب بهم نگاهی کرد و گفت:

- صبر کنید ، باید ببینم

فروشنده مشغول گشتن شد، عصبی بودم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم، صدا از هیچکس درنمیومد.(ایول جذبه)

رها میدونست اگه عصبی بشم نباید چیزی بگه وگرنه کارش تمومه.

فروشنده با یه جعبه توی دستش برگشت، جعبه رو روی پیشخوان گذاشت و با لبخند گفت:

-شانستون یکی دیگه داشتم.

اخمی کردم و گفتم:

- ممنون، ولی زودتر هم می تونستید بگردید ببینید یکی دیگه دارین یا نه.

- شرمنده

ساعتو برداشتم و با اخم گرفتمش طرف رها.

رها بدون هیچ حرفی ساعت رو ازم گرفت، نگاهی بهش انداخت، بعد از اینکه اطمینان پیدا کرد  
سالمه ساعت رو به فروشنده داد.

از اون پسر فاصله گرفت و با اخم بهش نگاه کرد، اونم لبخند حرص دراری تحویل رها داد و یکی  
از ابروهاشو انداخت بالا

رها پول ساعت رو حساب کرد. از مغازه که میخواستیم بیایم بیرون همون پسره رو به من و رها  
کرد با لحن شیطونی

گفت:

- خوش اومدید خانوما، به سلامت، مواظب خودتون باشید

بی توجه به حرفش از مغازه اومدیم بیرون ، عصبی بوم بدجور، رها پوفی کرد و با حرص گفت:

- مرتیکه چلغوز، دلم میخواست بزنم آدامسش کنم رو زمین که نشه با کاردک هم جمعش کرد.

از حرفش خندم گرفت، لبخندی زدم و گفتم:

- شناختیشون؟

رها با تعجب برگشت طرفم و گفت:

- کیارو؟

- همون چلغوزه و دوستش رو

- نه. مگه تو شناختی؟

- آره

مشکوک نگام کرد و گفت:

- کی بودن؟

اخمی کردم و با لبخند گفتم:

- همونا که امروز باهامون کورس گذاشته بودن

رها متعجب سرشو انداخت پایین و رفت توی فکر، یهو سرش رو بلند کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- ا.. راست میگیا

- آره، من همون اول شناختمشون

رها دندوناشو روی هم فشرد و با لحن عصبی و با مزه ای گفت:

- پس مردم آزاری تو خونشه مرتیکه

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.

شب شده بود، سوار ماشین شدیم که گوشیم زنگ خورد. بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

- بله؟

صدای بابا توی گوشم پیچید، با لحن مهربون همیشگی و مخصوص به خودش گفت:

- الو، ترلان جان؟

- سلام بابا

- سلام عزیزم، کجایی؟

- با دوستم اومدم بیرون بابا

- دوستت؟

- آره ، رها

- آهان، سلام برسون



- حتما. کاری باهام داشتین؟

- آره دخترم، می خواستم بگم برای شام بیای خونه ی عمت

- باشه بابا. میام

- قربونت، منتظرم، مواظب خودت باش عزیزم

- شماهم، فعلا

گوشی رو قطع کردم و از رها خواستم منو ببره خونه ی عمه، حوصله ی تاکسی سوارشدن و پیاده روی نداشتم. رها

هم بدون هیچ حرفی راه افتاد.

ماشینو جلوی خونه عمه نگهداشت، از ماشین پیاده شدم ، سرمو از شیشه آوردم داخل و با لبخند گفتم:

- مرسی رها جان، من دیگه میرم. مواظب خودت باش عزیزم

رها لبخندی زد و مهربون گفت:

- فدات خواهری، مرسی که باهام اومدی خرید.

- خواهش میشه خواهری، آروم رانندگی کنیا.

- باشه بابا مامان بزرگ. برو دیگه

خندیدم و گفتم:

- واقعاکه. خدافظ

رها ماشینو حرکت داد و بوقی برام زد.

با لبخند زنگ در رو فشردم ، طولی نکشید که در باز شد ، رفتم توی حیاط، مثل همیشه بوی گلها  
حالمو بهتر کرد.

بابا اومد استقبالم ، بغلم کرد و گونم رو بوسید

باهم رفتیم توی خونه، عمه تا منو دید بغلم کرد و بهم خوش آمد گفت.

روی مبل نشستم، عمو بهزاد از پله ها اومد پایین. به احترامش از روی مبل بلند شدم و دوستانه  
باهاش احوالپرسی کردم.

عمه عمو بهزاد رو صدا زد و دوتایی رفتن توی آشپزخونه

بابا کنارم نشست، لبخندی به روم زد و گفت:

- خب خانومی، چه خبر؟ خوش گذشت؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره خوب بود، جاتون خالی

بابا همونطور که به مبل تکیه میداد دستمو گرفت و گفت:

- دخترم، من فردا صبح پرواز دارم

از شنیدن این حرف دلم گرفت، توی این مدت به بابا و محبتهای پراز عشقش عادت کرده بودم ،  
برای همینم دوریش برام سخت بود. از طرفی هم ترس از جواب آزمایش کلاfm کرده بود.

بدون اینکه بخوام، چهرم رو هاله ای از غم پوشوند.

بابا انگار متوجه حالتm شده بود، دستمو فشرد و با مهربونی گفت:

- ترلان، بابا چیزی شده؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- نه بابا جون، چیزی نشده

- پس چرا ناراحتی

- آخه بهتون عادت کردم، سخته ازتون دور باشم

بابا دستمو بوسید و نوازش کرد.

از رفتن بابا ناراحت بودم ولی این تشویش و استرس بیشتر به خاطر جواب آزمایش بود. اگه یه وقت جواب آزمایش..

وای خایا دیوونه نشم خوبه.

بابا با دقت به من نگاه کرد ، لبخند از روی لبهاش محو شد. بدون اینکه بخوام بغض گلوم رو گرفته بود

بابا دستمو فشرد و گفت:

- ترلان؟ عزیزم تو چت شده؟

انگار دل خستم منتظر همین یه تلنگر بود، یه تلنگر که باعث شد اشکام سرازیر بشن

بابا با تعجب بهم نگاه کرد، نگاهش رنگ نگرانی گرفت. اومد نزدیک تر بهم نشست. همونطور که توی جشمام خیره شده بود گفت:

-چی شده هستی من؟ چی گل من رو ناراحت کرده؟

اشکامو پاک کردم، با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

-بابا من می ترسم

-از چی گلم؟

-از اینکه جواب آزمایش خلاف گفته ها و ش.اهد باشه و من..

-هیس، دیگه این حرف رو نزن دخترکم، تو ترلان منی، چرا نفوس بد میزنی؟ تو هستی منی، من

مطمئنم

شک ندارم به اینکه تو یادگار نازنینم، حاصل عشق ما دو نفر هستی. اینو بدون حتی اگه جواب آزمایش هم اون چیزی که باید باشه نباشه تو بازم دختر خودمی. تازه پیدات کردم، مگه میتونم بذارم بری؟

لبخندی زدم. بابا سرمو تو آغوشش گرفتم. بوسه ای به سرم زد و همونطور که نوازشم میکرد گفت -دیگه دختر منو ناراحت نکنیا، وگرنه بامن طرفی. ترلان من نباید هیچ وقت چشاش بارونی بشه با خوشحالی لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم. آروم شده بودم، دیگه از اضطراب و حال خرابی که از صبح داشتم خبری نبود انگار فقط دواي دردم حرفا و نوازشای دست مهربون بابا بود. عمه با لبخند به طرفمون اومد:

-خوب پدرو دختر باهم خلوت کردینا. چی می گفتین؟

لبخندی زدم، سرمو از توی آغوش بابا بیرون آوردم و با شیطنت روبه عمه گفتم:

-هیچی عمه جونم. داشتیم از عمه ی مهربونم و خوبیهاش می گفتیم

رو به بابا کردم و گفتم:

-مگه نه بابا؟

بابا خندید و با مهربونی گفت:

-کاملا درسته

عمه خندید و رو به من گفت:

۱-..خوبه، پس حالا بگید ببینم از خوبی های من چی گفتید؟

ابروهامو انداختم بالا و شیطون گفتم:

-نچ.. نمی شه.

بعد هم چشمکی به بابا زدم که از چشم عمه دور نموند و همه خندیدیم.

عمه اومد کنارم، پیشونیمو بوسید و با مهربونی گفت:

-قربونت بره عمه که اینقدر مهربون و شیطونی. چقدر خوبه که تو شادی رو دوباره به ما برگردوندی

بوسه ای نرم روی گوش نشوندم و گفتم:

-خدانکنه عمه جونم

عمه لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. همه مشغول تماشای تلویزیون بودن، نگاهی به اطراف انداختم، خبری از متین نبود! یعنی کجاست؟ دلم براش تنگ شده بود. عمه کلافه به نظر می رسید و مدام با ناخوناش بازی میکرد.

عمو بهزاد هم که کنار عمه نشسته بود مدام پاشو تکون میداد و به ساعت نگاه میکرد.

خواستم لب باز کنم و چیزی بگم که زنگ در خوهه به صدا در اومد.

با تعجب به همه نگاه کردم، عمه سری تکون داد و از جاش بلند شد و رفت سمت در. یعنی کیه؟  
خب حتما متینه دیگه.

از این فکر لبخند عمیقی روی لبهام نشست.

عمه آیفون رو زد و درو باز کرد بعدهم نگاهی به ما انداخت و همونطور جلوی در ورودی منتظر وایساده بود

تعجب کردم ولی چیزی نگفتم. بعد از چند لحظه در باز شد و متین با اخم همیشگی وارد شد عمیقتر شد خواستم جوابش رو بدم که دیدم صدف اومد داخل خونه و با خوشحالی ظاهری پرید بغل عمه، بوسیدش و احوالپرسی کرد

رفته رفته لبخندم ناپدید شد و جاشو به یه اخم داد. مات به صدف خیره شده بودم

صدف اومد طرف ما و با همه سلام و احوالپرسی کرد به من که رسید فقط یه سلام داد و زود رفت نشست روی مبل کنار متین

نشستم سر جام، حتی سرم رو هم بلند نکردم تا بهمشون نگاه کنم. گوشیمو گرفتم دستم و خودمو باهاش سرگرم کردم، اما دروغ چرا؟ هیچی نمی فهمیدم و حواسم همش پیش صدف و متین بود.

صدای عمو بهزاد رو شنیدم که به صدف گفت:

-صدف جان پس بابا اینا کجان؟

صدف با لحن مسخره و پراز نازش گفت:

-عمو جون تشریف میارن خدمتتون. من چون شرکت بودم با متین اومدم

عمو سری تکون دادو دیگه چیزی نگفت.

زیر چشمی به صدف و متین نگاه کردم، متین قد و با یه اخم غلیظ مشغول تماشای تلویزیون بود و با ناخوناش روی دسته مبل ضرب گرفته بود

داشتم نگاه میکردم که یکدفعه صدف دستشو گذاشت روی دست متین و با صدای آروم و پراز نازی که مخصوص

خودش بود ولی من چون گوشام تیز بود شنیدم گفت:

-متین جان، اینقدر دستت رو نزن روی دسته ی مبل عزیزم، اعصابم خرد شد.

توی دلم گفتم چه بهتر، کاش با اون دست مبارکش میزدفکتو خرد میکرد و سیستم رو میاورد پایین تا دل من خنک بشه. حتی فکرشم دوس دارم.

سرمو انداختم پایین و با گوشی ور رفتم، بغض کرده بودم

به هیچ وجه نمیتونستم کسی رو کنار متین ببینم

عمه با یه سینی چای اومد تی سالن. زود بلند شدم تا سینی رو ازش بگیرم، لبخندی به روم زد و سینی رو داد

بهم.

یکی یکی به همه تعارف کردم تا رسیدم به صدف، با تحقیر و نفرت نگام کرد، پوزخندی زد و با صدای آرومی که کسی

نشونه گفت:

-حالتون چطوره خانوم امیری؟ می بینم که اوضاع زندگیتون خیلی تغییر کرده. واقعا شانس آوردین وگرنه مجبور بودین بازهم کلفتی کنید.

دوباره پوزخندی زد و نگام کرد.

بغض بدی گلوم رو گرفته بود، ولی نباید تحقیرش رو بی جواب میداشتم. بغضم رو فرو خوردم و با لبخند حرص دراری

گفتم:

-تا کور شود هر آنکه نتواند دید عزیزم.

فکر کنم دیگه داشت مخش سوت میکشید، چشماش در کسری از ثانیه رنگ خشم گرفتن و فکش منقبض شد.

بازم لبخندی تحویلش دادم.

زیر چشمی نگاهی به متین کردم، لبخند رو لباس بود و صورتش سرخ شده بود انگار داشت خودشو کنترل میکرد که نخنده.

سینی رو گرفتم جلوش، بعد از اینکه استکان چای رو برداشت زود رفتم توی آشپزخونه. بغض داشت خفم میکرد.

با حرفای صدف انگار چیزی درونم شکست. خنده ی متین هم نمکی بود روی زخمم. یعنی به من می خندید؟

آره خوشحال شد، خوشش اومد که صدف حالمو گرفت. اون از من متنفره، چرا نباید خوشحال باشه؟

داشتم خفه می شدم ، هر آن ممکن بود اشکام سرازیر شن.

از آشپزخونه اومدم بیرون ، رو به همه عذرخواهی کردم و گفتم برای هواخوری میرم بیرون.

زود از خونه زدم بیرون، بوی گلها توی مشامم پیچید ولی این بار آرومم نکرد، دردم چیز دیگه ای بود. زخم خورده بودم

رفتم پشت یکی از درختها، اطرافم تاریک بود و سکوت برقرار بود فقط گاهی صدای جیرجیرکی سکوت رو می شکست

انگار اونم حرف داشت، انگار اونم مثل من دل شکسته بود یا شاید عاشق. شاید عاشقه و داره معشوقش رو با تمام وجود صدا میزنه ، شاید دلتنگه..! قاطی کردم واقعا.

به تنه درخت تکیه دادم و آروم آروم به طرف پایین سر خوردم و نشستم روی زمین.

دوس داشتم داد بزنم، یه چیزی اندازه هلو تو گلوم گیر کرده بود و راه نفسم رو بسته بود.

دستم روی قفسه سینم گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم.

ترلان چرا اینجوری شدی تو دختر خوب؟ مگه چی شده؟ چرا جا زدی؟ چرا ضعیف شدی؟

این کارا یعنی چی؟

زیر لب گفتم:

-ندیدی چیکار کرد؟ اونم بهم خندید، اونم منو به سخره گرفت. خوشحال شد که صدف منو تحقیر کرد.

اشکام آروم آروم روی گونه هام میریختن، دلم میخواست فریاد بزنم و خودمو خالی کنم.

زانو هامو بغل کردم، سرمو روی زانو هام گذاشتم و گریه رو سر دادم.

دلم پر بود. از همه گله داشتم.



اسیر بودم، مثل یه آهوی بی گناه که به دام صیادی دل سنگ افتاده باشه. این عشق شده بود زندونم.

دیوارای زندانش زخمایی بود که خورده بودن و یادگاری شده بود روی دیوار. میله های زندونم هم چشمای نافذ و زیبای متین بود.

توی زندون تاریک و سیاه متین حبس شده بودم و راه گریز نداشتم.

من گناهکار بودم، گناهکار به عشق، به عاشقی، به پرستش، به احساسی که هر لحظه می جوشید و غلیان میکرد.

دلم خلافاکار بود، قلبم خلافاکار بود، خلاف به عشق، خلاف به اسیری، به دوست داشتن.. جرم من این بود.

اما واقعا این حقم بود؟ این حق منه که زندانبانم اینقدر سنگ دل باشه و یه تبر بگیره دستش و بزنه به ریشم؟

دارم نابود میشم اما چیز نمیگم. چون تمام زندگیم خلاصه شده تو وجود همین صیاد سنگدل.

فقط خدا باید کمکم کنه و منو از بند آزاد کنه، فقط اون.

نفس نفس میزدم اما اهمیت نمیدادم، میخواستم خالی بشم، میخواستم پریشم از خالی شدن، پریشم از آرامش

کاش بشه که آرام بشم.

حالا احساس آرامش میکردم، اشکامو پاک کردم و آرامم از روی زمین بلند شدم.

نفس عمیقی کشیدم و چند بار پلک زدم تا از سرخی چشمم کم بشه، برگشتم که یهو خوردم به یه جسم سخت

سرمو بلند کردم و جلومو نگاه کردم.

وای خدای من، متین بود.

به هم خیره شد، زود نگامو دزدیدم و سرمو پایین انداختم، دوس نداشتم چشمای اشکیم رو ببینه.

ازش فاصله گرفتم که صداش رو آرام و پرطنین شنیدم:

- چیزی شده؟

دلم لرزید، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه، شما اینجا چکار میکنید؟

نگام کرد، همونطور که بهم خیره شده بود به چشمام اشاره کرد و گفت:

- ولی اینا چیز دیگه ای میگن

لحنش خاص بود، مغرور نبود، یه جور خاص بود و همین لحن خاصش باعث میشد ضربان قلبم هر لحظه بیشتر از پیش بشه.

سرم رو بلند کردم، نباید کوتاه میومدم و به احساسم بیشتر از این اجازه می دادم.

احساسمو سرکوب کردم و با لحنی سرو خالی از هر احساسی گفتم:

- چیزی نیست، دلم برای مادرم تنگ شده بود. نگفتین چرا اینجا یید؟

نمیدونم ولی احساس کردم نگاهش رنگ غم گرفت. نفس عمیقی کشید، سرشو انداخت پایین و گفت:

- مامان گفت پیام صدات کنم، میخوایم شام بخوریم

سری تکون دام و چیزی نگفتم، ازش فاصله گرفتم خواستم از کنارش رد بشم که صداشو شنیدم:

زمزمه وار بود، اما برای من که اینقدر حساس بودم واضح بود. زیر لب گفت:

- دروغگوی لجباز

تعجب کردم، چیزی نگفتم و زود از کنارش رد شدم.

معنی حرفش چی بود؟ دروغگوی لجباز؟ یعنی فهمید من دروغ گفتم؟

نه بابا حالا اون یه چیزی گفت.

سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم رو از سرم دور کنم. رفتم توی خونه ، با کمک عمه میز رو چیدم.

صدف خانوم که ریلکس نشسته بود روی مبل و تکونی هم به خودش نمی داد.

یعنی متین بهش همه چیز رو گفته؟ هه.. آره دیگه مگه میشه نگفته باشه!

بعد از شام از عمه خواستم تا اجازه بده ظرفهارو بشورم. عمه هم بعد از اینکه کلی اصرار کردم قبول کرد.

دوس نداشتم چشمم به متین بیفته. دیگه بسم بود هرچی زخم زد بهم.

ظرفهارو شستم و از آشپزخونه اومدم بیرون، صدف تا منو دید پوزخندی تحویلیم داد که یعنی خوب وظیفتمو انجام دادی. منم لبخند حرص درار همیشگیمو تحویلش دادم و تو دلم هرچی فخش بلد بودم نثار خودو روحش کردم.

با صدای زنگ در به طرف آیفون رفتم و در رو باز کردم

روی مبل کنار بابا نشستم. بعد از چند لحظه پدرو مادر صدف اومدن داخل، یه پسر جوون هم همراهون بود که از شباهتش به صدف میشد فهمید برادرشه.

با همشون احوالپرسی کردم. پدر صدف خیلی گرم و صمیمی باهام برخورد کرد اما مادرش درست مثل خود صدف

خشک و مغرور، انگار آسمون شکافته و این مادر و دختر افتادن پایین.

سرجام نشستم، همه مشغول صحبت کردن بودن، سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم.

سرمو بلند کردم که نگاهم افتاد به برادر صدف که زل زده بود به من، لبخندی زد و همونطور خیره به من نگاه میکرد

ناخودآگاه برگشتم طرف متین. دیدم با اخم زل زده به من و داداش صدف

صدف هم طبق معمول داشت در گوشش حرف میزد و ورد میخوند.

سرمو انداختم پایین و بی خیال مشغول خوردن میوه شدم. همه داشتن باهمدیگه صحبت میکردن.

بعد از چند دقیقه برادر صدف از سرجاش بلند شد و روی مبل تک نفره که درست کنار من بود نشست.

برگشت سمت من و بالبخند گفت:

- از آشناییتون خوشحالم، من سامان هستم برادر صدف

بهش میخورد از متین کوچیکتر باشه، روی هم رفته چهره ی بدی هم نداشت اما تپیش اصلا قشنگ نبود یعنی من که خوشم نمیومد. (ترلان خانوم حالا وقت بررسی چهره این پسره نسیتا)

لبخند مصوعی تحویلش دادم و گفتم:

- همچنین. من هم ترلان هستم

لبخند دیگه زد و همونطور که خیره نگاهم میکرد گفت:

- خوش به حال متین

ج\_\_\_\_\_ان؟؟؟؟ چه رویی هم داره...

- چرا؟

- برای اینکه دختر دایی خانم و زیبایی مثل شما داره

خواستم جوابشو بدم که صدای پراز حرص متین دهنمو بست، برگشتم و بهش نگاه کردم. متین با لحن عصبی که سعی داشت نشونش نده و پشت لبخند پنهونش کنه رو به سامان گفت:

- سامان جان چه خبر؟ با دانشگاه چکار میکنی؟

سامان بیخیال نگاهی به من کرد، رفت کنارمتین نشست و هر دوشون مشغول صحبت باهم شدن. متین هم نگاهی به من کرد و روشو کرد به سامان.

حوصلم داشت سر می رفت، خسته بودم. از جا برخاستم و از همه عذرخواهی کردم ، سردرد رو بهونه کردم و رفتم توی اتاق همیشگی، در رو بستم و خودمو پرت کردم روی تخت. دستامو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم، توی فکر بودم که با صدای تق تق در به خودم اومدم. روی تخت نشستم و با صدای بلندی گفتم:

- بفرمایید

در باز شدو بابا وارد اتاق شد. با لبخند کنار تخت وایساد و گفت:

- - خسته ای؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. لبخندمهربونی زد و گفت:

- پس بخواب عزیزم. فردا صبح من پرواز دارم میخوام باهام بیای که سیر دل ازت خداحافظی کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم باباجونم

بابا پیشونیمو بوسید و کمی بعد از اتاق رفت بیرون.

برق رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم، بغض همیشگی دوباره اومد سراغم. اه لعنتی.

دست خودم نبود از دوست داشتن زیادی روی متین حساسیت پیدا کرده بودم.

سرمو توی بالش فرو کردم، هق هقم رو خفه کردم و به چشمم اجازه ی باریدن دادم.

هرقطره از اشکام نشون دهنده ی غم و احساسم بود، اشکام قطره قطره روی گونه هام می ریختن

و شوریشون نمکی بود روی زخمم و گریم بیشتر از پیش شدت می گرفت. دلم برای آغوش گرم و

نوازشای خالصانه ی مامان تنگ شده بود، تشنه ی محبت مادرانش بودم و تو غم فراغش

میسوختم، دلم برایش تنگ شده بود، یادآوری روزهای خوبی که باهم داشتیم غصمو

بیشتر میکنه، کاش اینجا بود، سرمو تو آغوش می گرفت، بادستای مهربونش نوازشم میکرد و مثل بچگیام برام لالایی میگفت تا آرام بشم و بخوابم..هی خدایا این چه سرنوشتیه که نصیبم شده، ناشکری نمیکنم ولی مادرمو بهم برگردون.

نمیدونم چقدر گذشت که خوابم بردو دیگه چیزی نفهمیدم.

صبح با تکونای دستی از خواب بیدار شدم. چشمامو به سختی باز کردم و چهره ی خندون بابا رو دیدم. روی تخت نشستم، سعی کردم زیاد به بابا نگاه نکنم تا چشمای پف کردم رسوام نکنه.

سرمو پایین انداختم و به بابا سلام و صبح به خیر گفتم، بابا

هم با مهربونی جوابمو داد، دستم رو گرفت و گفت:

- مگه دختر بابا نمیخواد بیاد فرودگاه باباشو بدرقه کنه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- دختر بابا از خدایه که همیشه با پدر مهربونش باشه

بابافشار خفیفی به دستم آورد و گفت:

- فدات بشه بابا. من میرم بیرون تو هم حاضر شو و بیا

- چشم

- چشمت بی بلا

لحظه آخر بابا نگاه عمیقی بهم انداخت و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون.

زود لباسامو مرتب کردم و از اتاق اومدم بیرون، رفتم توی دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم بعدم رفتم توی آشپزخونه. همه مشغول خوردن صبحانه بودن.

لبخندی زدم و به همه سلام کردم.

عمه و عمو با محبت جوابم رو دادن ولی متین فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و دیگه چیزی نگفت. دیگه حوصله دقیق شدن به رفتار و کارهایش رو نداشتم. ازش ناراحت و دلگیر بودم، خیلی. ولی خب از طرفی اون هم

مقصر نبود چون نمیدونست من دوسش دارم و هر لحظه با یادش زندگی میکنم.

بیخیال کنار عمه نشستیم و چند لقمه نون و پنیر خوردم اونم به زور. نمیدونم چرا اصلا اشتها نداشتم.

تقریباً ساعت نه بود که همه حاضر و آماده از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین جدید و خوشگل عمو بهزاد شدیم.

متین هم با ماشین خودش اومد.

تا فرودگاه خودمو با حرف زدن با عمو و عمه و بابا سرگرم کردم. دلم از حالا برای بابا تنگ می شد. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی فرودگاه. توی سالن انتظار وایسادیم، پرواز ده دقیقه با تاخیر بود.

دلم بدجور گرفته بود. بابا اومد طرفم، روبه روم ایستاد، ساکش رو روی زمین گذاشت. بازو هامو توی دستش گرفت و باچشمهایی که اشک توشون حلقه زده بود بهم خیره شد. بغض گلوم رو گرفته بود و هر آن ممکن بود اشکام جاری بشن.

بابا آروم منو کشید تو بغلش.

اشکام آروم آروم روی گونه هام سر خوردن، بابا منو از خودش جدا کرد، با دستش اشکامو پاک کرد و بالبخند گفت:

- گریه بسه گلم. میخوای ناراحت از پیشت برم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- دلم براتون تنگ میشه

- من بیشتر عزیزم، مواظب دختر من باشیا.. نیام ببینم دردونم چیزیش شده باشه هاوگر نه کارت ساختست

خندیدم و گفتم:

- باشه، شما هم مواظب بابای مهربون من باشینا

بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

- باشه گلم

بابا ز همه خدا حافظی کرد و رفت.

عمه دستم رو گرفت و با هم از سالن رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

عمونشست پشت فرمون و متین رو صدا زد. متین اومد کنار ماشین، عموشیشه رو داد پایین و گفت:

- متین جان امروز نمیخواه بری شرکت من بجات میرم.

متین با تعجب نگاهی به عمو کرد و گفت:

- چرا؟

- الان برو برای داییت دنبال خونه بگرد. تا یه خونه ی مناسب پیدا کنی طول میکشه هرچی زود تر

بری بهتره

متین سری تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت سمت ماشینش

وسط راه عمو صداش کرد و گفت:

- صبر کن ترلان رو هم با خودت ببر، سلیقه اونم مهمه

یهو دستام بی حس شد. عمو برگشت طرفم و بالبخند گفت:

- برو دخترم، به کمکت نیازه

به اجبار لبخندی زدم، خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.



متین زل زده بود بهم. بادیدن من راهشوکج کردونشست توی ماشین منم مطیعانه دنبالش  
رفتم، در جلورو باز کردم و نشستم. بوی عطرخنک و تلخش تموم وجودم روپر کردو باعث شد  
ناخودآگاه نفس عمیقی بکشم. متین بی هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد وراه افتاد. حوصلم  
سررفته بود، بدون

تعارف دستمو بردم سمت ضبط ماشین و پخشو روشن کردم. صدای متین توی ماشین پیچید.  
وا.. چقدرم خودشیفته

تشریف دارن آقا.

ازاین فکرلبخندی روی لبم اومد که از دیدمتین دورنموند.

زود به خودم لعنت فرستادم و خودم رو کنترل کردم تا بیشترازاین، بندو آب ندم.

خیلی حس خوبی بود. اینکه کنارعشقت باشی وازوجودش، ازصداش بهره بگیری خیلی لذت بخش  
بود.

سرمو به صندلی تکیه دادم، سنگینی نگاه متین رو به خوبی حس کردم امااهمیتی ندادم و  
همچنان چشماموبسته نگه داشتم.

بامتین به چندتابنگاه سرزدیم و رفتیم خونه هارودیدیم. از یکی از خونه ها خیلی خوشم  
اومد، دوبلکس بودو خیلی شیک. یه جورایی هم نزدیک خونه ی عمه اینا بود. متین هم بانظرم  
موافق بود و از خونه خوشش اومد..

حس خوبی داشتم که با متین اومده بودم بیرون برای انتخاب خونه، یه جورایی انگار یکی ته دلمو  
قلقلک میداد. یا اصلا بهتره بگم رو ابرا پرواز میکردم.

متین عینک دودی خوشگلی زده بود و سرشو انداخته بود پایین.

بیشتردختر و پسراوقتی از کنارمون رد میشدن یا متین رو می دیدن یا امضامیخواستن یا دوس  
داشتن عکس بگیرن که

متین به نحوی همشون رو می پیچوند. از اینکه میدیدم دخترا اینجوری با علاقه و اشتیاق بهش  
نگاه میکنن میخواستم دیوونه بشم. حرص میخوردم ولی درظاهر ریلکس و آرام بودم.

توی ماشین بودیم که گوشیم زنگ خورد.گوشی رو جواب دادم:

- بله؟

- سلام ترلان خانوم

- سلام آقارهام حالتون چطوره؟

متین یهو فرمون رو چرخوند و از تصادفی که انتظارمون رو می کشید جلوگیری کرد،با اخم نگاهی بهش کردم.

نفهم نزدیک بود دو تامونو بفرسته اون دنیا،نزدیک بود ناکام بشیما.

باصدای رهام به خودم اومدم

- ممنونم،ترلان خانوم غرض از مزاحمت میخواستم بگم دوسه هفته ی دیگه تولدرهاست و میخوایم براش مهمونی بگیریم ولی من هنوزکادویی که براش مناسب باشه پیدا نکردم،چون سرم شلوغه نمیتونم خیلی پیام بیرون و دنبال کادو باشم،نمیدونم چی بیشتر به دردش میخوره و چی براش بهتره برای همین هم زنگ زدم تا از شما کمک بگیرم

- بله میدونم،حالا چه کمکی از من ساختست؟

- می خواستم بپرسم شما امروز میتونید بامن بیاید بریم برای رها یه چیزی بخریم،من امروز سرم از همیشه خلوتتره برای همین هم وقت دارم.برای همینم گفتم بامشورت شما البته اگه بتونین یه کادوی خوب برای رها بگیرم.

کمی مکث کردم،سنگینی نگاه متین رو بخوبی حس کردم.زیر چشمی بهش نگاه کردم.

اخم غلیظی روی پیشونیش بودو با انگشتاش به فرمون فشار میاورد

باصدای رهام از فکر اومدم بیرون که گفت:

- چی شد ترلان خانوم؟

- باشه کمکتون میکنم.فقط کی پیام و کجا؟

- ممنون ترلان خانوم. تانیم ساعت دیگه جلوی پاساژ...منتظر تونم.

- بله منم خودمو می رسونم، فعلا

گوشیو قطع کردم و گذاشتم توی کیفم، نگاهی به متین کردم و بابی تفاوتی گفتم:

-اگه میشه منو ببرید پاساژ...

متین با لحن عصبی که سعی داشت پنهونش کنه گفت:

- چکارداری تو پاساژ؟

بالحن سردی گفتم:

- کاری برام پیش اومده

باحرص نگام کردوگفت:

- خیلی مهمه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اگه نبودکه نمی رفتم.

متین باخشم نگام کردو خودشو سرگرم رانندگی کرد، آروم از لای دندونای بهم فشرده شدش  
گفت:

- لعنتی

صداشو شنیدم و چیزی نگفتم. آخی بچمون فضولیش گل کرده.. توی دلم کلی بهش خندیدم، چه  
حالی میده وقتی حرص میخوره.

متین باسرعت سرسام آوری رانندگی میکرد. سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم و آرامشمو  
حفظ کنم تا نپریم سرش و گیساشو نکنم.

توی دلم تندتند صلوات می فرستادم و هی آب دهنمو قورت میدادم. دیوونه بود این به خدا.

یهو زد رو ترمز که اگه دستمو به شیشه کنارم نگرفته بودم رفته بودم تو شیشه.

نگاه عصبی بهش انداختم و باعصبانیت گفتم:

-خیلی دوس دارم بفهمم کی به شما گواهینامه داده؟ اونوقت میدونم باهاش چیکار کنم..  
جرا اینجوری رانندگی میکنید؟ نزدیک بود برم توی شیشه.

متین پوز خند عصبی زد و با حرص گفت:

-اینش دیگه به خودم مربوطه، خودتو به زحمت ننداز. خواستم کارمهمتون یه وقت دیر نشه

جوابشو ندادم و از ماشین پیاده شدم. رهام با دیدن من دستی تکون داد و زود اومد طرفم، تیپ اسپرت و مردونه ای داشت که جذاب ترش کرده بود و به قول خودمون دخترکش شده بود. لبخندی زد و سلام کرد منم جوابشو دادم.

متین همچنان توی ماشین نشسته بود و حرکت نمیکرد، بی توجه بهش و ایسادم کنار رهام، رهام نگاه متعجبی به من و بعد به ماشین متین کرد ولی چیزی نگفت.

دو تایی راه افتادیم ولی هنوز یه قدم برنداشته بودیم که دیدم متین صدام کرد با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. از ماشین اومده بود بیرون و دستشو گذاشته بود روی در نیمه باز جلو.

باختم گفتم:

-من منتظر میمونم تا برگردی، مامان گفته ناهار بریم خونه

سری تکون دادم و بی حوصله گفتم:

-من معلوم نیست کارم تاکی طول بکشه، شمابری خونه فکر کنم بهتر باشه اینجوری معطل هم نمیشی.

متین نگاه غضب آلودی به من کرد و گفت:

-منتظرم، زود برگرد

رهام جلو اومد و روبه متین بالبخند گفت:

-سلام آقای پارسا حالتون چطوره؟

متین باخم و لحنی سرد گفت:

-سلام، ممنون

-خوشحال میشم شماهم مارو همراهی کنید

ای بمیری رهام من میخوام از دست این فرار کنم اونوقت تو دعوتش میکنی باهامون بیاد؟

متین هم که انگار منتظر همین فرصت بود زود درماشینو بست و اومد طرف ما، کنار من وایساد و همونطور که به

رهام نگاه میکرد گفت:

-ممنون از دعوتت، میبینی که من اهل تعارف نیستم. پس بریم

رهام با چهره ای متعجب از عکس العمل متین نگاهی اول به من وبعد هم به متین کردبعد هم با لبخند حرکت کرد.

متین اومد کنارم و طوری که رهام نشنوه با لحنی پر از حرص گفت:

-کار مهمت این بود؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

-این دیگه پرسیدن داره؟ چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است

سرعت قدمهامو بیشتر کردم و از متین دور شدم، حالا با رهام هم قدم شده بودم.

رهام لبخندی تحویلیم داد و هردو وارد پاساژ شدیم.

دلیم داشت پرمیزد که با متین هم قدم بشم و از وجودش وجودم گرم و سرشار از عشق بشه ولی خب روش زیاد بود.

هنوز چند قدم نرفته بودیم که سرو صدا و صدای دختر و پسرها باعث شد منو رهام وایسیم،

برگشتیم و پشت

سرمون رو نگاه کردیم.

متین وایساده بود و چند تا دختر و پسر اطرافش رو گرفته بودن و اونو احاطه کرده بودن، دخترا هم همش جیغ و داد میکردن و به متین ابراز علاقه میکردن.

دوباره غم روی تموم لحظه هام سایه افکند و نگاهمو پوشوند. توی دلم گفتم خوش به حال اینا که حداقل می تونن بدون هیچ ترسی بهش ابراز علاقه کنن.

متین داشت برکه هایی رو که بهش میدادن امضا میکرد و مدام لبخند میزد و سرش رو تکون میداد.

یه لحظه سرشو بلند کرد و بهم خیره شد. توی نگاهش غم بود نمیدونم چرا ولی رنگ نگاهش اینو هم میگفت. شاید من دارم اشتباه میکنم اما همینم باعث شد دلم بگیره.

متین همچنان داشت به من نگاه میکرد که یهو یکی از دخترا دست انداخت دور گردن متین و همونطور که ازش آویزون شده بود زیر گلوشو بوسید.

ناخودآگاه چشمامو بستم، قلبم فشرده شد و بغض گلومو گرفت.

متین که اصلا حواسش نبود با این کار دختر عصبی شد و دختر رو با عصبانیت از خودش جداکرد و اخم وحشتناکی تحویل همشون داد که دلم خنک شد و دیگه هیچ کدومشون جیکشون درنیومد.

نگاه گذرایی به متین کردم، بغض سنگینی به گلوم چنگ می انداخت.

لبخند تصنعی به رهام زدم و گفتم:

-بریم دیگه، مگه نمیخواستید کادو بخرید

تمام سعیم رو کردم تا صدام لرزشی نداشته باشه نمیدونم موفق بودم یا نه. رهام نگاه عمیقی به چشمام کرد.

رنگ نگاهش گیجم میکرد، اصلا حالم خوب نبود و حوصله نداشتم.

لبخندی زدو دوتایی مشغول بازدید از مغازه ها شدیم.

خودمو بی تفاوت نشون میدادم ولی از تو داشتم آتیش می گرفتم.. چقدر از متین دور بودم. چقدر سخته..!

همینطور داشتیم به مغازه ها نگاه میکردیم یه یکدفعه یه زنجیر طلای خیلی شیک و خوشگل چشمم رو گرفت.

به رهام نشونش دادم اون هم سلیقم رو تحسین کرد و خوشش اومد، رفت توی مغازه تا زنجیر رو برای رها بخره.

به اطراف نگاه کردم، خبری از متین نبود. یعنی اینقدر من براش بی ارزشم که گذاشت رفت؟ رهام از مغازه اومد بیرون.. لبخندی زدو گفت:

-ممنونم بابت کمکتون

به سختی لبخندی زدو گفتم:

-خواهش میکنم

خودمم برای رها یه پیرهن خوشگل و شیک به عنوان کادو تولد خریدم. رهام هم از پیرهن خوشش اومد و ازم تشکر کرد.

از پاساژ اومدیم بیرون، ماشین متین نبود، دوباره بغض گلومو گرفت. چرا اینقدر بی اهمیته؟ کاش منو می دید..

فکرای مزاحم رو با کشیدن آه عمیقی پس زدم. رهام خیلی اصرار کرد تا منو برسونه اما من اصلا حوصله نداشتم، دوس داشتم تنها باشم. رهام هم وقتی دید تلاشش بی نتیجست تشکری کرد و سوار ماشینش شد و رفت.

با دلی پر از غم راه افتادم، نشستم توی ایستگاه اتوبوس، داشتم فکر میکردم و به اطرافم توجهی نداشتم.

وقتی به خودم اومدم ماشین متین رو دیدم که روبه روم وایساده و متین داره به من نگاه میکنه.

از دیدنش تعجب کردم. متین لبخند دل گرم کننده ای تحویلیم داد و با سر اشاره کرد که برم پیشش.

همه ی ناراحتیام به یکباره فراموشم شد، ناخواه آگاه بلندشدم و رفتم کنار ماشینش. نگاه کرد و با لحن مهربونی که

بی سابقه بود گفت:

-سوار نمی شی؟

لبخندی زدم و سوار شدم.

متین ماشینو روشن به حرکت درآورد. بعد از مدتی با لحن غمگینی که دلمو آتیش میزد گفت:  
-خوش گذشت؟ کارت تموم شد؟

از لحنش تعجب کردم! چرا این اینجوری شد؟! یعنی از اینکه با ما نیومد ناراحته؟

نمیدونم چرا ولی دوباره بغض گلومو گرفت. لب باز کردم و با صدای آرومی گفتم:

-آره. رهام برادر رها دوستمه. چند وقت دیگه تولد رهاست نمیدونست برایش چی بخره برای همینم از من خواست

کمکش کنم.

حرفام از روی اختیارم نبود، دلم بود که جمله هامو به زبون میاوردم.. حس میکردم متین از این موضوع ناراحت شده برای همینم این حرفارو زدم. متین کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:  
-آهان، که اینطور.

دیگه تا خونه ی عمه اینا حرفی بینمون رد و بدل نشد و هردو ساکت بودیم و فکر میکردیم.

توی خونه ی عمه اینا چند بار نگاه متین رو که به من خیره شده بود غافلگیر کردم، رفتارش عجیب شده بود و برام قابل هضم نبود. معلوم نبود چشه.. گیجم کرده بود، یه بار نگاهش بی تفاوت بود، یه بار مهربون، یه بار عصبی، یه بار غمگین



وخالی از غرور.

نگاهش گیجم میکرد. من که تا قبل از این اصلا نمیتونستم از نگاه دیگران چیزی بفهمم حالا کارم به جایی کشیده بود

که رنگ نگاه متین رو تفسیر میکردم.

واقعا عشق چیه که اینجوری باعث تغییر آدما میشه؟

نمیدونم.. همیشه عشق رو شناخت. گاهی تلخ، گاهی شیرین، تلخ تر از زهر و شیرین تر از عسل، گاهی سرشار از غرور و خالی از محبت، گاهی هم خالی از غرور و رشار از محبت و صمیمیت.

واقعا نمیشد پیش بینی کرد که چی درانتظارته.. نمیتونستم پیش بینی کنم یا حدس بزنم.

یک هفته از رفتن بابا میگذشت. دوسه باری رفتم خونه ی عمه و بهشون سر زدم.

چند بارهم بابا بهم زنگ زد و باهم صحبت کردیم.

امروز قرار بود برم جواب آزمایش رو بگیرم. داشتم از اضطراب و استرس پس میفتمدم. صبح ، زود صبحانه خوردم و با عجله لباس پوشیدم و راهی آزمایشگاه شدم.

هرچی نزدیکتر میشدم بیشتر دلشوره می گرفتم. جلوی آزمایشگاه از تاکسی پیاده شدم، پولشو حساب کردم و با قدمهای لرزون رفتم داخل.

آزمایشگاه یکمی شلوغ بود، برای همینم یکم معطل شدم. اما بالاخره گرفتمش. جرات نداشتم به برگه نگاه کنم از طرفی

هم سر در نمیآوردم. سردرگم به اطرافم نگاه کردم. یکی از دکترها داشت میرفت توی اتاقش زود رفتم طرفش و زش خواستم یه نگاهی به آزمایشم بندازه. دگتر آزمایش رو ازم گرفت و بادقت بهش نگاه کرد.

قلبم بی صبرانه به سینه می کوبید. دستام لرزش خفیفی داشت.

دکتر برگه رو داد بهم و بالبختند گفت:

-این آزمایش برای کیه؟

آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-من و پدرم

دکتر با تعجب بهم نگاه کرد سری تکون دادم و گفتم:

-تازه فهمیدم پدرمه و همدیگه رو پیدا کردیم برای همینم آزمایش دادیم ولی تا جواب رو نفهمم شکم از بین نمیره.

دکتر لبخند دلگرم کننده ای زدو گفت:

-شکی نیست، همه چی درسته و پدرته.

مبهوت بهش نگاه کردم، باورم نمیشد، بی حرکت ایستاده بودم و فقط به دکتر خیره شده بودم.

دکتر لبخندی زدو گفت:

-موفق باشید

ورفت توی اتاقش. به برگه ی آزمایش نگاه کردم، نمیدونم چطوری اشکام راه گرفتن ولی وقتی به خودم اومدم که صورتم خیس از اشک بود. درمقابل نگاههای متعجب دیگران از آزمایشگاه اومدم بیرون.

خوشحال بودم، رفتم توی پارک، روی چمن ها نشستم. مرطبی و نمناک بودن چمن ها بهم آرامش میداد.

اشکامو پاک کردم ، بالبخند دستمو به طرف آسمون بلند کردم و از ته دل از خدا تشکر کردم و ازش خواستم همیشه باهام باشه و رهام نکنه.

ازروی چمن ها بلند شدم، کنار خیابون وایسادم، سوار تاکسی شدم و رفتم بیمارستان، آرامشی سرتاسر وجودمو

پر کرده بود، آسوده بودم.

پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم. رفتم توی بیمارستان و با اجازه ی دکتر رفتم توی اتاق مامان.

با خوشحالی کنار تختش وایسام. باصدای نسبتا بلندی سلام کردم. اما مثل همیشه جوابی جز سکوت نگرفتم

دست مامان رو توی دستام گرفتم و گفتم:

-مامان گلم، جواب سلام واجبه ها.. میدونی امروز چی شد مامان؟ باشه بهت میگم...جواب آزمایش رو گرفتم.

مامان اون..اون واقعا پدرمنه..مامان خوشحالم، اگه خدا بابای مهربونمو ازم گرفت یه بابای خوب دیگه بهم داد.

مامان نمیخوای بیدار شی و خوشحالیم رو کامل کنی؟ دلم برات یه ریزه شده رویا جونیه.

گونه ی مامان رو بوسیدم، یکم دیگه باهش حرف زدم و از اتاق اومدم بیرون. توی دلم هرچی بدو بیراه به اونیه که

مامانم رو به اون روز انداخت و فرار کرد گفتم... خدا ازش نگذره.

اول از همه زنگ زدم به رها و جریان رو براش گفتم و اونو هم توی خوشحالیم سهمیم کردم.

از شیرینی فروشی یه جعبه شیرینی گرفتم و رفتم خونه ی عمه.

عمه مثل همیشه به گرمی وبا مهربونی ازم استقبال کرد. با دیدن جعبه ی شیرینی که دستم بود تعجب کرد و گفتک

-به به.. خبریه؟ مناسبش چیه؟

با شیطنت نگاهش کردم و یکی از ابرو هامو انداختم بالا.. جعبه رو بهش دادم و یه ماچ آبدار از لپش کردم و با خوشحالی

گفتم:

-عمه جواب آزمایش رو گرفتم. برادر گرامیتون پدر خود خودمه. خیلی خوشحالم عمه جون، دیگه هیچ شکی ندارم.

عمه پیشونیمو بوسید و گفت:

-فدا بشم. منم خوشحالم. بیا برو به بابات زنگ بزن خوشحالش کن.

با عجله گوشی تلفن رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم. یکم طول کشید تا ارتباط برقرار بشه ولی وقتی صدای بابا

رو شنیدم جون گرفتم و با خوشحالی گفتم:

-سلام آقا سینا.. حالتون چطوره؟

بابا خندید و گفت:

-سلام گل من. چی شده که اینقدر کبکت خروس میخونه شیطون؟

خندیدم و گفتم:

-هیچی فقط یه نمه دلم برای بابام تنگ شده

-ای کلک. منو رنگ نکن، برو سر اصل مطلب

-بابا اگه بدونی چی شده؟

-چی شده؟

-جواب آزمایش رو گرفتم.

بابا یکم مکث کرد و گفت:

-خب؟

خندیدم و گفتم:

-بابای خودمی. یه دونه ای به کسی نمیدمت

-الهی بابا فدات بشه، میدونستم که تو هستی منی.

-ا.. بابا؟؟!!

-باشه بابا توهم تا من میرم تو حس بزن تو حالم ترلان خانوم

خندیدم، خوشحال بودم. یکم دیگه با بابا صحبت کردم، بابا تا دوروز دیگه برمیگشت.

عمه خیلی اصرار کرد تا ناهار پیششون بمونم اما قبول نکردم و گفتم باید برم خونه. عمه تصمیم

گرفته بود وقتی بابا برگشت یه مهمونی بگیره.. هم به مناسبت بازگشت همیشگی بابا به ایران و

هم به مناسبت پیداشدن گم شده ی

عزیزشون که از قضا بنده هستم.

بعد از ظهر رها اومد پیشم. کلی باهم تعریف کردیم. بعد رها انگار تازه چیزی یادش اومده باشه

محکم دستاشو به هم کوید و گفت:

-ترلان بگو چی شده؟

با تعجب و هیجان گفتم:

-چی شده؟

-بگو کیو دیدم؟

-کیو

رها چشماشو ریز کرد و با حرص گفت:

-همون چلغوز مردم آزار رو دیدم

-ا.. جدی؟ کجا؟

-توی دانشگاه دیدمش

- دانشگاه خودت؟

- پ ن پ دانشگاه بابام.. آره دیگه

- چه جالب

- چی جالبه؟ دلم میخواست بزخم فکشو بیارم پایین

خندیدم و گفتم:

- حالا مگه چی گفته بهت؟

رها همونطور که ادا در میاورد با حرص گفت:

-هیچی پسره ... لاله اله الله.. منو که دید همچین یه لبخند ژکوند تحویلیم داد و با اون صدای نکرش.

زها صداشو کلفت کرد و گفت:

-روز بخیر خانوم، حالتون چطوره؟

روانیه بخدا.. منم جوابشو ندادم و رفتم تو کلاس.

خندیدم و گفتم:

-به نظر من که پسر باحالیه

رها چشماشو تنگ کرد و گفت:

-چی؟

-گفتم پسز باحالیه

-دوس داری؟

-چیو؟

-از همین پسر باحالا

-ببند دهن تو بی ادب

-غصه نخور باهات صحبت میکنم میگم بیاد بگیردت نترشی یه وقت از بی شوهری

-قربونت، نیازی ندارم. تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزن خواهر

-مال خودمم بیل میزنم تو غصه نخور، جون رها تعارف نکنیا. خواستی بگو

-بسه دیگه توهم

خندیدم و دوباره گفتم:

-ولی خوشم اومد، بالاخره یکی پیدا شد حریف تو بشه و باهات کل بندازه

-مادر زاده نشده

-حالا که زاده شده.. اونم چی؟! یه پسر خوش تیپ و خوشگل و پول————دار

-ترلانی.. تنت نمیخاره احیانا؟

-نه عزیزم تازه حمام بودم

-ولی فکر کنم باید از خجالتت در بیام..هان؟ تو چی فکر میکنی؟

-نه به جان تو.. من راحتم تو هم راحت باش. اختلاف و سوء تفاهم رو که اینجوری حل نمیکنن

دوستم

کلی با رها تعریف کردیم. رها شب پیشم موند ولی صبح زود چون کلاس داشت رفت.

منم تا عصر بیکار بودمو خودمو با تمیز کاری خونه سرگرم کردم. عمه بهم زنگ زد و گفت که بابا

فردا صبح میرسه.

دلیم برای بابا تنگ شده بود.. دیگه با خیال راحت میتونستم کنارش باشم و بدون شک و تردید یا

ترس از وجودش بهره ببرم.

شب زودتر از همیشه خوابیدم. صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم.

زود صبحانه خوردم

مانتو سفید و شلوار جین آبیمو پوشیدم. شال آبی و کیف سفیدم رو هم برداشتم. آل استار های آبیمو پوشیدمو از خونه زدم بیرون.

سوار تاکسی شدم، تقریبا یک ربع بیست دقیقه ای تا فرودگاه توی راه بودم. پول تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

رفتم داخل سالن، نگاهی به اطراف کردم. عمه و عمو بهزاد روی صندلی نسته بودن. بدون اینکه متوجه من بشن و منو ببینن رفتم پشت سرشون.

دستامو گذاشتم رو چشمای عمه. عمه ترسید و یک دفعه تکونی به خودش داد.

عمو بهزاد برگشت و نگاهی به عقب انداخت، با دیدن من لبخند مهربونی زدو گفت:

-شیطون خانوم، زن منو می ترسونی؟

لیخندی زدم و دستمو برداشتم. گفتم:

-سلام به عمه و شوهر عمه ی گلم

عمو بهزاد- سلام شیطونک

دستمو دور گردن عمه انداختم و لپش رو بوسیدم. عمه دستمو گرفت و با مهربونی گفت:

-سلام عزیز دل عمه.. با بشین کنار خودم

باخوشحالی نشستم کنار عمه. نگاهی به اطراف انداختم. خبری از متین نبود.

دلو به دریا زدم و رو به عمه گفتم:

-عمه آقا متین نیومدن؟

عمه لبخندی زدو گفت:

-طبق معمول سرکار تشریف دارن. گفت جلسه داره و نمیتونه بیاد، منم مامور کرده تا از بابات

عذرخواهی کنم



-آهان

بعد از چند دقیقه خانومی توی تریبون اعلام کرد که هواپیما فرود اومده... همه منتظر ایستاده  
بودیم. از دور بابارو دیدم

که ساک به دست داشت به اطراف نگاه میکرد. دستمو بلند کردم و چند بار تکون دادم. بابا  
لبخندی زد و اومد طرفمون

دویدم سمتش و بغلش کردم... بابا سرمو بوسید و گفت:

-سلام دختر بابا

خندیدم و گفتم:

-سلام به بابای خوبم.. خوش اومدین

-قربونت عزیزم

بابا با عمه و عمو هم احوالپرسی کرد... عمه از طرف متین از بابا بخاطر اینکه نیومده بود فرودگاه  
عذرخواهی کرد و در آخر همه رفتیم خونه ی عمه.

بعد از نهار با بابا رفتیم خونه ای رو که انتخاب کرده بودیم دیدیم. بابا خیلی خوشش اومد و قرار  
شد همون خونه رو بخره.

خوشحال بودم و از ته دل خدا رو شکر میکردم. کاش مامان باهامون بود و میدید که چه خونه ای  
انتخاب کردیم... یعنی بابا با مامان خوب رفتار میکنه؟... فقط تنها مشکل و دردم مامان بود اگه  
مامان هم خوب می شد دیگه خوشحالیم کامل کامل می شد ولی جدا از این مسائل متین می موند  
که نگاه هاش نمکی بود روی زخمم.

دوروز طول کشید تا خونه رو مرتب کردیم و وسایلی رو که خریده بودیم توی خونه چیدیم البته با  
سلیقه ی خودم. خیلی

خوشگل و شیک شد. فردا قرار بود عمه مهمونی بگیره، اضطراب و دلشوره ی عجیبی داشتم.

زنگ زددم به رها و ازش خواستم بیاد پیشم.

بابا از وقتی که اومده بود مشغول راست و ریس کردن کارهای شرکتش بود که داشت تاسیس میکرد. با صدای زنگ در از اتاق جدیدم که ست یاسی بود و بهم آرامش عجیبی میداد اومدم بیرون.رها بود، درو باز کردم. چند لحظه بعد

رها مثل همیشه شاد و پراز انرژی وارد خونه شد.

بغلش کردم و گفتم:

-سلام به رفیق شفیق خودم، چطوری؟

رها لپمو بوس کردوهمونطور که ازم جدا می شد با دقت نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-سلام دوست جوننی خودم. خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم، بررسیتون تموم شد؟

رها خندیدو گفت:

-ترلان ولی خداییش تو چه شانسی داری لامصب

خندیدم و همونطور که می رفتم توی آشپزخونه گفتم:

-قربونت. راستی فردا عمه مهمونی گرفته لباس مناسب هیچی ندارم باید بیای باهم بریم

خرید.راستی شما هم دعوتینا با مامانتینا حتما بیاید.

رها اود توی آشپزخونه و با چهره ای گرفته گفت:

-ولی ترلان من کلاس دارم، نمیتونم بیام.این استادمون از این سگ اخلاقاست می ترسم نرم سر

کلاس. تا همینجاشم چشم دیدنم رو نداره از بس دستش میندازم.

آهی کشیدم و گفتم:

-اشکال نداره رهایی، خودم میرم خواهری

-شرمنده اجی

-دشمنت شرمنده عزیزم

-راستی بابات کجاست؟

-تو اتاقشه، خسته بود رفت یکم استراحت کنه.

رها چیزی نگفت و از آشپزخونه رفت بیرون. لیوانای شربت رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

رها روبه روی عکس بزرگی که از مادرم روی دیوار زده بودیم وایساده بود و محو تماشا بود. لیوانهارو روی میز گذاشتم.

رفتم کنارش و آروم زدم به بازوش و گفتم:

-هی کجایی تو؟

رها سری تکون داد و همونطور که به عکس خیره شده بود گفت:

-ترلان خداییش مامانت خیلی خوشگل بوده، حالا می فهمم تو به کی رفتی و اینقدر نازی.

خندیدم و گفتم:

-آفرین به تو. همیشه باهوش بودی دوستم

رها اخمی کردو گفت:

-باز یکی ازت تعریف کرد روت زیاد شد؟

همونطور که می خندیدم دستشو گرفتم و باهم نشستیم روی مبل. رها لیوان شربت رو برداشت و درحالیکه پاشو روی اون یکی پاش می انداخت گفت:

-دیگه چه خبر؟

به مبل تکیه دادم و گفتم:

-هیچی خبری نیست.

مشغول صحبت باهم بودیم که دیدم بابا داره از پله ها میاد پایین. بابا همونطور که لبخند به لب داشت اومد پایین. رها زود از روی مبل بلند شد و رفت پیش بابا و مشغول صحبت با بابا شد.

منم رفتم توی آشپزخونه تا یه لیوان شربت برای بابا بیارم.

شربت رو توی لیوان ریختم و از آشپزخونه اومدم بیرون. بابا و رها روی مبل نشسته بودن، تعریف میکردن و می خندیدن

نزدیک تر رفتم و لیوان شربت رو به بابا دادم. بابا نگاه قدرشناسی بهم کرد و پیشونیمو بوسید. رها دوباره دیوونه بازیهایش شروع شده بود.

رها یکم دیگه موند پیشمون و رفت.

لیوانهارو از روی میز برداشتم و رفتم توی آشپزخونه. داشتم لیوانهارو می شستم که صدای زنگ در اومد.

تعجب کردم، یعنی کی بود؟!

از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم بابا درو باز کرد، نگاهی به من کرد، لبخندی زدو گفت:

-متینه

با تعجب بهش نگاه کردم. زود رفتم توی اتاقم، لباس مناسبی پوشیدم ، شالی هم روی سرم انداختم و برگشتم پایین. متین و بابا روی مبل نشسته بودن و داشتن باهم صحبت میکردن.

با قدمهای لرزون رفتم پیششون، سرمو انداختم پایین و به متین سلام کردم. اونم بدون اینکه نگاهم کنه جوابمو داد.

رفتم توی آشپزخونه، دوباره دوتا لیوان شربت درست کردم، لیوانارو توی سینی گذاشتم، سینی رو برداشتم و برگشتم

تو سالن. سینی شربت رو جلوی متین گرفتم، زیرلب تشکری کرد و یه لیوان برداشت. بعدشم به بابا تعارف کردم و نشستم روی مبل کناربابا.

بابا یکم از شربت خوردو روبه متین گفت:

-مادرت کجاست؟ کم پیدا شدین

متین همونطور که پای راستشو روی پای چپش می انداخت گفت:

-مامان خونست. اختیار دارین دایی جان ما که همیشه مزاحم شما بودیم وهستیم، من که شدید درگیرم با کارها باباهم که مشغول کاره.

-دیگه چه خبر؟

-خبری نیست، سلامتی

-سلامت باشی. غرض از مزاحمت و این که گفتم بیای اینجا اینه که این ترلان خانوم ما میخواد برای مهمونی فردا خرید کنه، من که نمیتونم باهاش برم، دوستشم که کلاس داشت و نتونست باهاش بیاد برای همین از تو خواستم بیای

اینجا تا همراهیش کنی، درضمن بهترین جاهایی رو که برای خرید سراغ داری سر بزنی.مشکلی نداری متین جان؟

متین نگاه عمیقی به بابا کرد و با صدای آرومی گفت:

-نه دایی جان، مشکلی نیست.

معذب بودم، پس بابا به متین گفته بود بیاد اینجا؟ مگه من خودم چلاقم که پاشم با این برم خرید؟ای خدا..اه..

ته دلم هم خوشحال بودم، هم ناراحت.

متین ناهار پیشمون موند. بعد از ناهار رفتم توی اتاقم لباسامو پوشیدم و حاضر شدم ، ز اتاق اومدم بیرون.

ساعت نزدیکای ۵ بود. رو به بابا گفتم:

-باباجون من حاضرم

بابا نگاهی به ساعت کرد و روبه متین گفت:

-متین جان دیگه پاشین برین، مواظب دختر من باشیا

متین لبخند جذابی زد و گفت:

-نگران نباشید

حالا هرکی ندونه انگار می خوام برم سفر قندهار که بابا اینقدر سفارش میکنه، آبروم رفت تموم..!

متین رو به من کرد و گفت:

-من بیرون تو ماشین منتظرم.

بعد از بابا خدافظی کرد و رفت بیرون.

اخمی کردم و رو به بابا گفتم:

-بابا جون آخه چرا این بنده خدارو انداختین تو زحمت؟ مگه من خودم نمیتونستم برم خرید؟

بابا لبخندی زد و اومد طرفم. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

-اینجوری خیال من راحت تره. زودباش برو که متین بیرون منتظره. برو اینقدرم غرغر نکن دختر.

لبخندی زدم و محکم لپ بابا رو بوسیدم.

بابا خندید، دستشو توی جیبش کرد و مقداری پول بیرون آورد و گفت:

-اینارو هم بگیر نیازت میشه

تشکر کردم، پولهارو گرفتم و زود از خونه اومدم بیرون. حیاط خونه ی خودمون هم بهم آرامش

میداد و تقریبا شبیه خونه ی عمه اینا بود.

از حیاط رفتم بیرون و درو بستم. متین توی ماشین خوشگلش نشسته بود و داشت با گوشیش ور

میرفت و عینک دودی خوشگلی هم زد بود به چشماش.

توی دلم کلی قربون صدقش رفتم. ولی زود اخم ظریفی رو چاشنی صورتم کردم و نشستم توی

ماشین.

بدون اینکه به متین نگاه کنم گفتم:

-شرمنده شما هم معطل شدین. اگه میدونستم قضیه از چه قراره اجازه نمیدادم بابا شمارو به زحمت بندازه، خودم میرفتم.

ماشین ماشین رو روشن کردو همونطور که حرکت میکرد گفت:

-رحمتی نیست، اینقدر تعارفی نباش.

تا رسیدن به مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد. انگار متین هم تو ی فکر بود.. من به اون فکر میکردم و این برام سوال بود که تو این لحظه کی یا چی ذهن متین رو پر کرده و براش ارزش داشته تا بهش فکر کنه.

خدارو شکر تا قبل از اینکه از مرز دیوونگی رد بشم متین ماشین رو جلوی یه مغازه ی خیلی شیک نگهداشت.

دوتایی از ماشین پیاده شدیم. متین عینک دودی زده بود و سرشو انداخته بود پایین..

معروف بودن هم در دسریه ها..!

رفتیم داخل مغازه، فروشنده خیلی گرم و صمیمی با متین احوالپرسی کرد و در آخر از عمه پرسید که متین گفت:

-ایران تشریف دارن، خدمتتون میرسن.

پس عمه هم از اینجا خرید میکنه. نگاهی به اجناس کردم، همه ی لباسها خوشگل بودن و صد البته قیمت هاشونم از خودشون خوشگل تر بود.

متین نگاهی به من کردو گفت:

-برو نگاه کن ببین از کدوم خوست میاد.

مشغول تماشای لباسها شدم، یکی از لباسها بدجور چشمم رو گرفت و ازش خوشم اومد. با دقت بیشتری به لباس نگاه کردم.

پیرهنی بلند مخلوط از رنگهای قرمز و مشکی، تا کمر تنگ و اندامی بود و بعد یکم باز میشد.

پشتش دنیباله ی خوشگلی از حریر قرمز داشت اما بلند نیود زیاد. بالا تنه ی لباس باز بوود و فقط

یه بند نسبتا پهن روی شونه ی راستش میخورد و روی پارچه ی لباس هم به طرز زیبا و پشمگیری سنگ دوزی شده بود و درخشش خاصی داشت.

خیلی خوشم اومد.

-فکر نمیکنی این یکم باز و نامناسبه؟

باترس برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، متین بود که داشت با اخم به لباس نگاه میکرد. باذوق گفتم:

-من دوش دارم

متین اخمی کرد و گفت:

-ولی این لباس مناسب تو نیست.

اخم کردم و بالحن جدی و سردی گفتم:

-شما نمیخواه نظر بدین ، مهم منم که خوشم اومده و همین رو میخرم

متین نگاه خشمگینی به من کرد و بدون هیچ حرفی رفت. لباس رو از فروشنده گرفتم و رفتم توی اتاق پرو.

لباس رو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم، خیلی خوشگل بود و بهم میومد، پوستم چون سفید بود ترکیب قشنگی رو با رنگ لباس به وجود آورده بود و اندامم رو به خوبی قالب گرفته بود.

با رضایت لباس رو درآوردم و لباسای خودم رو پوشیدم.

اراتاق پرو اومدم بیرون و نتین رو ندیدم. لباس رو دادو به فروشنده. نگاه حیرون منو که دید لبخندی زد و گفت:

-آقای پارسا تشریف بردن بیرون



خیلی حرصم گرفت، بی ادب حداقل نموند باهم بریم. با ناراحتی کیف پولم رو بیرون آوردم و خواستم پول لباس رو

حساب کنم که فروشنده سری تکون دادو زود گفت:

-ممنونم خانوم. آقای پارسا پول لباس رو خودشون حساب کردن. مبارکتون باشه.

با تعجب به فروشنده نگاه کردم و گفتم:

-ولی آخه..

حرفمو ادامه ندادم، ساک لباس رو برداشتم و بعد از خداحافظی از مغازه اومدم بیرون، عیبی بودم. متین توی ماشین نشسته بودو سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمامم بسته بود.

با حرص نشستم توی ماشین و درو بستم. برگشتم سمتش و گفتم:

-آقای پارسا من خودم میتونستم پول لباس رو حساب کنم، نیاری به پول شما نداشتم.

متین بی توجه به من آروم چشمهاشو باز کرد. نگاه گذرای به من کردو گفت:

-حالا شما به عنوان تشکر این لباس رو از من قبول کن

-تشکر برای چی؟

-برای این که یه مدتی توی خونه ی من کار کردی

متین نگاهی به من کرد و لباسو به نشونه ی پوزخند کج کرد.

دلم گرفت، چرا همه این مسئله رو که من یه روزی خدمتکار متین بودم رو مثل پتک توی سرم میکوبن؟ آخه مگه اشکالش چیه؟ من بخاطر عزیزترین کسم، بخاطر تنها مادرم حاضر بودم هرکاری بکنم، این که دیگه چیزی نبود. مامان کاش بودی و میدیدی که بعضی حرفا چقدر عذابم میده، دلم برات تنگ شده مامان.

بغض گلومو گرفته بودف چیزی نگفتم. سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم.

نمیدونم چشقدر گذشت که متین دوباره ماشینو نگهداشت. آروم چشمامو باز کردم و با اطرافم نگاه کردم.

جلوی یه پاساژ بودیم. حوصله ی خرید نداشتم.

متین از ماین پیاده شد منم به تبعیت از اون پیاده شدم.

هر دو وارد پاساژ شدیم. یه جفت کفش خوشگل و ست لباسم خریدم.

از پاساژ اومدیم بیرون، داشتیم از پله ها میومدیم پایین که نمیدونم چی شد و یهو تعادل رو از دست دادم و افتادم روی پله ها. ساک کفشهام از دستم افتاد. متین زود اومد طرفم، با نگرانی بهم نگاه کرد و کمکم کرد تا بلند شم.

کمرم درد گرفته بود، دوس داشتم بزخم زیر گریه.

ساک رو برداشتم و بقیه پله ها رو اومدم پایین که یه دختری با دادو فریاد به متین اشاره کردو گفت:

۱-.. بچه ها متین پارسا

به دنبال دادو فریاد اون دختره همه جیغشون رفت هوا و با ذوق به طرف متین دویدن.

متین با یه پرش از پله ها اومد پایین، دستمو گرفت و همونطو که می دوید منو می کشید دنبال خودش منم به تبعیت از متین با سرعت می دویدم.

دستمو محکم توی دستش گرفته بود و می دوید.. حس عجیبی داشتم. کمرم هم درد میکرد، با صدای بلندی گفتم:

چرا اینجوری میکنی؟ وایسا بابا نفسم برید

متین همونطور که می خندید فشار خفیفی به دستم آورد و گفت:

اگه بریزن سرم دیگه ول کنم نیستن اونوقت باید تا شب علاف باشیم.

خندم گرفت، خندیدم و گفتمک

-برای همینم فرارو بر قرار ترجیح میدی؟

-دقیقا.

دوتایی مون نفس نفس میزدیم، نگاهی به متین کردم، لبخند جذابی روی لبش داشت که منو  
بیش تر از پیش شیفتش میکرد.

متین هنوز می دوید و منو دنبال خودش می کشید، محکم ساک کفشارو توی دستم گرفته بودم  
که نیفته، اطرافیانمون با تعجب به ما نگاه میکردن، خندم گرفته بود.

چند نفر هنوزهم دنبالمون بودن. عجب آدمای گیری بودن.

چشمامو بستم و باز کردم، نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر متین مشامم رو پر کرد.

یه لحظه یه صحنه ای مثل برق از ذهنم گذشت...

باتعجب به جرقه ی توی ذهنم فکر کردم..نه، امکان نداره..

یه صحنه ی آشنا شبیه همین الان.. یه اتفاق.. آره، اون شب.. توی اون کوچه.. اون پسرا و بعدشم  
اون پسره که نجاتم داد..

با بهت به متین و دستامون که توی هم قفل شده بود نگاه کردم.

نه.. این امکان نداره.. یعنی.. یعنیوو متین اون شب.. نه.. نه.. آخه متین اون شب اونجا چیکار  
میکرد؟

چشمامو بستم و دوباره صحنه های اون شب رو به یاد آوردم. یه پسر قد بلند و هیکلی با یه تیپ  
اسپرت

چشمامو باز کردم و به متین نگاه کردم..خودش بود.. حسم هم تاییدش میکرد.

ولی آخه.. مگه میشه؟

هیچی نمیفهمیدم، پاهام بی اراده به دنبال متین کشیده میشد. یعنی اون کی که اون شب منو  
نجات داد کسی نبود

جز متین پارسا؟؟؟؟؟

برای همینم وقتی دیدمش یا صداشو شنیدم برام آشنا بود اما نمیتونستم بیاد بیارم کجا دیدمش!

توی فکر بودم و حتی نفهمیدم متین وایساده و بهم خیره شده و باحالت خاصی نگاهم

میکنه.. یعنی اونم یادشه؟

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر به هم دیگه خیره نگاه کردیم که با تکونای دستی جلوی صورتم به

خودم اومدم..

متسن هنوز یکمی نفس نفس میزد، دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-کجایی؟ غرق نشی یه وقت؟

با بهت بهش نگاه کردم و گیج گفتم:

-ها؟

متین خندید و گفت:

-هیچی فکر کنم نیاز به استراحت داری، بیا بریم

مکثی کردم و به متین نگاه کردم، صداش دوباره توی گوشم پیچید.. صداش درست شبیه همون

پسر بود.

بوی عطرش هم مهر تایید رو روی افکارم میزد.

گیج دنبالش راه افتادم، برگشتیم جلوی پاساژ و زود، بدون اینکه کسی متوجهمون بشه سوار

ماشین شدیم.

متین نفس عمیقی کشید و گفت:

-شانس آوردیم نگرفتنمون

چیزی نگفتم و فقط به جلو نگاه کردم. هنوزم تو شوک بودم و نمیتونستم درک کنم.

متین برگشت طرفم، یکم بادقت بهم نگاه کرد و گفت:

-حالت خوبه؟ چرا تو هپروتی؟

اخمی کردم و گفتم:

-خوبم. ممنون

متین خندید و گفت:

-ولی فکر نکنم خوب باشی، حالاتت چیز دیگه ای میگه.

برگشتم و باختم بهش نگاه کردم. خندید و چیزی نگفت و حرکت کرد. سرمو به صندلی تکیه دادم و به افکارم اجازه ی جولان دادن دادم.

چرا زندگی من اینقدر قاطی شده؟ چرا سرنوشت من اینجوریه و با متین و عشقش گره خورده؟

چرا همیشه هست؟ حتی توی خوابم... چرا باهام اینجوریه؟

هزاران هزار چرای دیگه که هیچ جوابی براشون نداشتم. با صدای متین به خودم اومدم.

-اگه بیداری پاشو. رسیدیم.

چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. جلو در خونه بودیم. کی رسیدیم که متوجه نشدم؟

اینقدر توی فکر بودم که هیچی نفهمیدم. برگشتم سمت متین.

اخمی توی صورتش نداشتم، برعکس نگاهش مهربون بود و من چقدر این نگاهو دوس داشتم حتی مغرور و سنگ بودنش رو.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون و ببخشید که توی زحمت افتادین

متین لبخند نادر و جذابش رو تحویلیم داد و گفت:

-خواهش میکنم، تعارف دیگه بسه. درضمن بابت همکاری توی فرار هم ممنونم.

متین خندید و چشمکی زد.. دیگه قلبم داشت می ایستاد.

با تعجب بهش نگاه کردم، لبخندی زدو رفت.

اصلا تو حال خودم نبودم. منو این همه خوشبختی محاله به خدا.

انگار اصلا روی زمین نبودم، از متین خشک و مغرور این کارا بعید بود.

درخونه رو باز کردم و رفتم توی حیاط، با سرعت مسافت حیاط رو طی کردم و پریدم تو خونه. بابا

روی مبل نشسته بودو مشغول تماشای تلویزیون بود. سلام بلندی دادم و رفتم پیشش. بابا با

مهربونی همیشگیش جوابمو داد

و درباره ی خرید ازم پرسید منم مختصر و مفید جوابش رو دادم و بعد به اتاقم پناه بردم.

لباسمو عوض کردم و خودمو پرت کردم روی تخت.

دستامو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم. چهره ی متین یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار

نمیرفت.

اتفاقات اون شب یکی یکی برام زنده می شدن. حس میکردم علاقم نسبت به متین بیش از پیش

شده

متین چند بار تاحالا منو نجات داده و من یه جورایی پاکی و دنیای پاکم رو به اون مدیون بودم و

لطف خدا.

احساس عجیبی داشتم، یه چیزی بین شادی و غم.

رفتم حموم، یه دوش آب سر گرفتم تا آرام بشم.

از حموم اومدم بیرون، لباسمو عوض کردم موهامو با کلیپسم جمع کردم و رفتم پایین.

بابا داشت روزنامه میخوند.

سلام دادم و متقابلا جوابی سرشار از محبت از بابا گرفتم.

رفتم توی آشپزخونه تا برای شام یه چیزی درست کنم.

بعد از شام کنار بابا نشستم و باهم مشغول تماشای تلویزیون شدیم. احساس خستگی میکردم.

از بابا عذرخواهی کردم، گوشو بوسیدم و بعد از گفتن شب بخیر اومدم توی اتاقم. روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود به خواب رفتم.

با شنیدن صدای زنگ موبایم چشمامو به سختی یکم باز کردم، گوشو از روی عسلی کنار تختم برداشتم

بدون اینکه به مخاطب نگاه کنم دکمه ی اتصال رو زدم و با صدای خواب آلودی گفتم:  
-بله؟

صدای بابا توی گوشم پیچید، همونطور که می خندید گفت:

-دختر تنبل تو که هنوز خوابی

زود چشمامو باز کردم، صدامو صاف کردم و گفتم:

-سلام بابایی.. شما مگه خونه نیستید؟

بابا خندید و گفت:

-سلام دختر خوب. نه از صبح درگیر کارای شرکتتم، خواستم بگم من ناهار خوردم برای توهم می گیرم میارم چیزی درست نکن.

-بابا مگه ساعت چنده؟

-نزدیک ۱

-وای چرا منو زودتر بیدار نکردین؟

-من که خونه نبودم عزیزم

-شما کی برمیگردین؟ بابا من باید برای مهمونی زودتر برم خونه ی عمه اینا

-باشه دخترم، نگران نباش من تا نیم ساعت دیگه خودمو میسونم

-باشه باباجونم، مواظب خودتون باشین

-توهم، فعلا

گوشیو قطع کردم و مثل فنر از جا پریدم.

ای بترکی ترلان که اینقدر خوش خوابی و مثل خرس میخوابی.

زود وسایلمو برداشتم و رفتم حموم.

با عجله دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون، لباسمو پوشیدم و بدون اینکه موهامو خشک کنم از اتاق اومدم بیرون.

هنوز پامو روی اولین پله نداشته بودم که زنگ دررو زدن.

با سرعت از پله ها اومدم پایین، بابا بود درو برایش باز کردم و رفتم توی آشپزخونه.

باصدای بابا که اسممو صدا میزد از آشپزخونه اومدم بیرون.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام بابا جونم، خسته نباشی

بابا لپمو کشید و با لبخند خسته ای گفت:

-سلام دخترم، ممنون گلم

باباجعبه ی پیتزارو گرفت سمتم و گفت:

-ترلان اینو برای تو گرفتم. من خودم از بس گرسنه بودم زودتر خوردم. دیگه شرمنده خانومی

پیتزارو گرفتم و باخنده گفتم:

-ممنونم. نوش جونتون بابایی، اشکال نداره

-وروجک، من میرم یه دوش بگیرم، توهم غذا تو بخورتا بعد بریم خونه ی عمت.

-چشم



بابا رفت توی اتاقش منم رفتم توی آشپزخونه، جعبه ی پیتزارو روی میز گذاشتم و بدون اینکه گرمش کنم مشغول خوردن شدم.

با اینکه گرسنه بودم اما نصف پیتزا موند و دیگه بیشتر نتونستم بخورم. درجعبه رو بستم و گذاشتمش توی یخچال.

به ساعت نگاه کردم، ۲:۳۰ بود.

زود رفتم توی اتاقم. موهامو خشک کردم، وسایلم رو توی ساکم گذاشتم، لباسام رو پوشیدم از اتاقم اومدم بیرون.

باباحاضر و آماده روی مبل نشسته بود و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بودوچشماشو بسته بود.

آخی..طفلی خستست.

آروم رفتم کنارش، دستمو روی شونش گذاشتم و صداش کردم.بابا

زود چشماشو باز کردو بالبخند از روی مبل بلند شد.ساکم رو گرفت وباهم از خونه خارج شدیم.

باباسوار ماشین جدیدش شد و منم کنارش روی صندلی جلو نشستم.

تا خونه ی عمه اینا راه زیادی نبود برای همینم زود رسیدیم.

باباماشین رو جلوی در پارک کردو دوتایی پیاده شدیم.

بابا زنگ دررو زد، طولی نکشید که درباز شدو هردو وارد حیاط شدیم. عمه به استقبالمون اوم و باخوشرویی ازمون دعوت کرده بریم داخل خونه.

ماشین متین توی خونه نبود، پس یعنی ودشم نیست و سرکاره.

مهمونی از تقریبا از ساعت شیش..شیش و نیم شروع میشد.تا ساعت

۵ باعمه به بقیه کارها سرو سامون دادیم.متین هنوز نیومده بود

از عمه عذرخواهی کردم و برای اینکه حاضر بشم رفتم توی اتاق همیشگی.

لباسمو از توی ساک بیرون آوردم و روی تخت پهنش کردم. کمی از تخت فاصله گرفتم و رفتم عقب تر و با ذوق به لباسم خیره شدم.

بااشتیاق مشغول اتو کشیدم موهام شدم، دوس داشتم موهام رو بازبذارم.

بعد ازاینکه اتو کشیدن موهام تموم شد مشغول آرایش کردن شدم.

آرایشم که تموم شد با رضایت به خودم نگاه کردم.

چشمهای تپله ایم با سایه ی دودی، خاکستری که به زیبایی پشتش زده بودم و زیاد هم پررنگ نبود خوشگلتر و جذابتر شده بود.

خط چشمی هم که کشیده بودم چشمام رو درشت تر و کشیده تر نشون میداد.

لباسمو از روی تخت برداشتم و بادقت تنم کردم. کفشای پاشنه بلندم روهم که تازه خریده بودم از داخل ساک بیرون آوردم و بادقت مشغول پوشیدن شدم.

دستی به لباسم کشیدم و جلوی آینه ایستادم.

وای ترلان چی شدی دختر؟! تا بترکه چشم متین

از این حرفم خندم گرفت. دوباره نگاهی به خودم انداختم. لباسم به زیبایی اندام کشیده و موزونم رو قالب گرفته بود. موهامو بصورت باز و شلاقی روی شونه هام ریخته بودم و قسمتی از اون رو از کنار شقیقه هام جمع کرده بودم و تاپشت سرم آورده بودم و گیر کوچولو و زیبایی روش زده بودم. موهام روی شونه هام ریخته بود و این باعث خوشحالم بود چون از باز بودن لباسم کم میکرد.

یکم از موهام رو به صورت کج توی صورتم ریختم. خوب شدم. یهو یاد مامان افتادم، الان اگه اینجا بود کلی ذوقم رو میکرد یا برام اسفند دود میکرد، چقدر جاش خالیه. بغض گلمومو گرفتم، چند تانفس عمیق کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم. بیشتر از هر وقتی به مامان نیاز داشتم، ولی.. آهی کشیدم و

عطر خوشبووم روکه تازه خریده بودم برداشتم و به خودم زدم و بادست اونو زیر گردنم و قفسه سینم پخش کردم.

مشغول جمع کردن وسایلم شدم. باصدای باز شدن در سرم رو بلند کردم.

بابا مات جلوی درایستاده بود و به من نگاه میکرد. زل زده بو توی چشمم. دررو بست و اومد طرفم، پیشونیمو بسید وبالحن مهربونش گفت:

-زیباتراز همیشه، امشب می درخشی، درست مثل مادرت زیبا و دلربا

جای نازنینم خالیه، نیست که دست گلش رو ببینه.

لبخندی زدم و خودمو توی آغوش بابا انداختم. تحمل ناراحتیشو نداشتم.

بابامنو به خودش فشرد و باصدای بغض آلودی گفت:

-دخترم مثل فرشته ها شده.

بعد آروم منو از خودش جداکردوبا لبخند گفت:

-مهمونا یکی یکی دارن میان. دیگه وقتشه فرشته ی من هم افتخار بدن و مجلس مارو منور کنن.

خندیدم و گفتم:

-چشم باباجونم شما برین منم میام.

باباسری تکون دادو ازاق رفت بیرون. به ساعت نگاه کردم.

اوه اوه... ۷:۳۰ چرا من اصلا متوجه نشدم؟

دوباره جلوی آینه وایسادم و نگاهی به خودم انداختم.

بعد از اطمینان پیداکردن از مرتب بودن همه چیز از اتاق اومدم بیرون.

بیشتر مهمونا اومده بودن.

به اطرافم نگاه کردم، بابا مشغول صحبت با عمه بود. عمه سرشو برگردوند و به من خیره شد. با لبخند اومد طرفم.

کت و دامن بنفش خوشگل و سنگینی پوشیده بود و موهایش رو خیلی ساده درست کرده بودو آرایش ملیحش هم زیباترش کرده بود. به لحظه بادیدنش یاد مامان افتادم و غم بزرگی به وجودم چنگ انداخت، مامان رنگ بنفش رو خیلی دوس داشت همیشه وقتی لباس بنفش می پوشید خیلی ناز و خوشگل میشد، آه سوزناکی کشیدم.

عمه دستمو گرفت و همونطور که نگاهم میکرد گفت:

-ماشاء...، عمه به قربونت بره که تکی و مثل ماه.

لبخندی زدم و گفتم:

-چوبکاری میکنی سیما جون، ما کجا.. شما کجا!؟

عمه خندید و گفت:

-کم زبون بریز و روجک، بیابریم به مهمونا معرفیت کنم خوشگل خانوم.

عمه دستمو گرفت و منو با تک تک مهمونا آشنا کرد. همه با تعجب و تحسین بهم نگاه

مبکردن. پسرها هم که

زل زده بودن بهم و فقط نگاهم میکردن.

رفتم کنار بابانشستم و مشغول صحبت باهاش شدم. بعد از مدتی بابا به در ورودی اشاره کرد و

گفت:

-ترلان دوستت اومد.

به در ورودی نگاه کردم، رها و رهام دم در و ایساده بودن و داشتن با عمه احوالپرسی میکردن. زود

بلند شدم و رفتم پیششون.

عمه وقتی دیدمن اومدم پیششون ببخشیدی گفت و رفت توی آشپزخونه. لبخندی زدم و روبه رها گفتم:

-سلام خواهری..خوش اومدی

رها همونطور که نگام میکرد چند بار پلک زدوباشیطنت گفت:

-اولالا...ببین چه کرده این دختر! بابارحم کن.

خندیدم و گفتم :

-لطف داری

رها ابروهاشو انداخت بالا و موزی نگاهم کرد،اگه رهام نبود حالیش میکردم.

برگشتم طرف رهام، خیره شده بود به من و چیزی نمی گفت.سلام کردم

رها بعد از مکث کوتاهی باخوشرویی جوابم رو داد.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوش اومدین

-ممنون

روبه رهاکردم و گفتم:

-رها پس مامان و بابات کجان؟

رها لبخندی زدو گفت:

-اونا نیومدن،میشناسیشون که،زیاد اهل مهمونی نیستن، باباهم فردا صبح کلاس داشت خسته بود..

گفتن ازت بابت دعوت به مهمونی تشکر کنم و اینکه عذرخواهی کنم که نتونستن بیان.

سری تکون دادم و گفتم:

-با اینکه جاشون خالیه و دلم براشون تنگ شده بود اما اشکالی نداره، سلام منو بهشون برسون  
-باشه عزیزم.

روبه رهام کردم و گفتم:

-آقا رهام، بفرمایید. از خودتون پذیرایی کنید لطفا

رهام سری تکون دادو رفت توی سالن. منو رها رفتیم توی اتاق. درو بستم و بهش تکیه دادم. رها  
نگاهی

بهم کرد،سوت کوتاهی زدو گفت:

-محشر شدی ترلان. واقعا خاک برسر این متین

اخمی کردم و گفتم:

-هوی...مواظب حرف زدنت باشا

رها همونطور که لباسش رو عوض میکرد شکلکی درآورد و گفت:

-الکی طرفداری نکن. من یکی که دلم از دستش پره این هوا

بعدم با دستاش یه دایره رونشون داد، خندم گرفته بود از کاراش. دستمو به کمرم زدم و حق به  
جانب گفتم:

-بله؟بله؟ تو دیگه دلت براچی پره؟

-مثل اینکه یادت رفته چقدر اذیتت کردو چقدر عذاب کشیدی از دستش. کلی حال دوست منو  
گرفته حالا تومیگی

چرا دلت پره؟

خندیدم و گفتم:

-بابا منو این همه خوشبختی محاله

رها اومد کنارم، یکی زد پس گردنم و گفت:

-مرض، لیاقت نداری

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم. رها زود لباسشو پوشید و حاضر شد.

پیرهن بلند سبزی پوشیده بود که بارنگ چشماش هماهنگی خاصی داشت.

خیلی بهش میومد و خوشگل شده بود.

رها موهای فرش رو یکم صاف کرده بود و اونا رو باز گذاشته بود.

باهم از اتاق اومدیم بیرون. متین هنوز نیومده بود. رها با بابا احوالپرسی کردو مشغول پذیرایی از خودش شد،

رهام روهم با بابا آشنا کردم.

دیگه داشت صبرم تموم می شد. ساعت ۸:۳۰ بود اما متین هنوز نیومده بود. همه سرشون گرم بود. دست رها رو گرفتم و باهم اومدیم توی حیاط، به هوای آزاد نیاز داشتیم. رها غرغرکنان دنبالن اومد، دستشو از توی دستم بیرون کشیدو گفت:

-چته تو؟ چرا یهو آب روغن قاطی میکنی؟

بی حوصله دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-حوصله نداشتم، دلم میخواست پیام بیرون

رها مرموز نگا کردوگفت:

-حوصلت هنوز نیومده؟ آخی..ناناسی..غصه نخور میاد حوصلت.

باحرص برگشتم طرفش، خندیدو دیگه چیزی نگفت. رها نگاهی به اطراف کردوگفت:

-ای کوفتت بشه متین پارسا، آخه اینم خونس تو داری؟ لامصب یه پا قصره واسه خودش.

خندیدم و گفتم:

-چیه؟ حرصت گرفته؟

رها لبخند مظلومی زدوگفت:

-کی؟ من؟ نگام کن ببین اصلا مال این صحبتا هستم؟ دختر به این خوبی، نازی. دلت میاد؟ برا چی عیب میداری رو دختر مردم؟ قباحت داره والا...

بی حوصله دستمو تکون دادم و گفتم:

-خب بابا کشتی خودتو. حالا دیگه ببند فکتو

رها دست به کمر جلوم وایساد و باحرص گفت:

-کوفت کاری. بزنم نصفت کنم تا دیگه یاد بگیری با یه خانوم متشخص نباید اینجوری صحبت کنی؟

-برو بابا جوجو

رها جیغی کشید و گذاشت دنبالم. با کفشای پاشنه بلند می دویدیم و جیغ و داد میکردیم.

رها هرچی فحش بلد بود نثار روح مبارکم کرد وجیغ جیغ کنان دنبالم میومد و برام خط و نشون میکشید.

منم فقط میخندیدم و فرار میکردم.

داشتم میدویدم وکه نفهمیدم چی شد و یهو خوردم به یه جسم سخت و همه جا تاریک شد.

آخم دراومد...همزمان با صدای من صدای آخ رها روهم شنیدم و دیگه صداش نیومد.

دستمو روی بینیم گذاشتم و یکم مالشش دادم. اروم اروم سرمو بلند کردم و زیر لب به این

کوه آهنی بدوبیراه میگفتم. یهو نگاهم تو یه یه جفت چشم مشکی و آشنا قفل شد. دستم هنوز روی بینیم بود.

متین زل زده بود به من و چشم ازم برنمیداشت. زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم، من

همینجوریشم رو هوا بودم



اونوقت این با این نگاهش بدتر منو میفرستاد تو فضا.

سرمو انداختم پایین و یه قدم اومدم عقب. متین هنوزم خیره نگاهم میکرد. سرمو تکون دادم و موهامو از توی صورتتم دادم کنار اما این کارم باعث شد یکم از موهام روی شونه هام بریزه.

متین زود نگاهشو ازم دزدید، نفس عمیقی کشیدو سرشو انداخت پایین.

ا.. پس این رها کجا رفت؟

سرمو برگردوندم و به اطرافم نگاه کردم، بادیدن صحنه ی روبه روم دستمو جلوی ذهنم گرفتم و با تعجب به رها که رفته بود تو سینه ی یه پسره نگاه کردم، خشکش زده بود. دوتاشون زل زده بودن به همدیگه.

یه لحظه چشمم افتاد به صورت پسره، چقدر آشنا بود. یهو یه فکری مثل جرقه از ذهنم گذشت. این همون پسره نیست که اون روز تو ساعت فروشی با رها کل کل میکرد؟ وای خدای من همونه که..!

هم تعجب کرده بودم، هم خندم گرفته بود. این اینجا چیکار میکرد؟

رها اخم غلیظی کرد، ببخشیدی گفت و از پسره فاصله گرفت. به پسره نگاه کردم. با شیطنت به رها چشم دوخته بود. یکی از ابروهاشو انداخت بالاو گفت:

-خواهش میکنم خانوف مشتاق دیدار

رها لبشو به دندون کرد و باحرص دستی به لباسش کشید، مشخص بود داره جلوی خودشو میگیره که چیزی

به پسره نگه. متین با تعجب به پسر نگاه کرد.

اونم یه لبخند تحویل متین دادو گفت:

-متین جان من قبلا ارادت داشتم خدمت خانوما و دیده بودمشون ولی حالا شما معرفیشون نمیکنی؟

متین با تعجب گفت:

-میشناسیشون؟

پسر خندید و گفت:

-بله یه جورایی، قبلا دیده بودمشون و البته

به رها اشاره کرد و گفت:

-با ایشون توی یه دانشگاه هستیم و زیاد می بینمشون.

متین اخم ظریفی کرد، برگشت طرف من. خیره نگاهم کرد. بعد از چند لحظه همونطور که به من

اشاره میکرد روبه پسر گفت:

-ایشون دختر دایی بنده هستن، ترلان خانوم.

بعد به رها اشاره کرد و گفت:

-وایشون هم دوستشون رها خانوم.

پسر لبخندی زد، دستشو روی سینهش گذاشت و روبه من ورها گفت:

-از آشناییتون خوشوقتم خانومها. من آرمین محتشم هستم، دوست متین جان.

لبخندی زدم و گفتم:

-همچین منم از آشناییتون خرسندم آقای محتشم.

آرمین سری تکون داد و بعد بالبخندی جذاب و نگاهی سرشار از شیطنت به رها خیره شدویکی از

ابروهاشو انداخت بالا.

رها بعد از کمی مکث با حرصی که توی صداس مخفی کرده بود سعی داشت آشکارش نکنه روبه

آرمین گفت:

-از آشناییتون خوشحال شدم، آقای محتشم

آقای محتشمش رو به حرص و محکم گفت. خندم گرفته بود بهش، طفلی چه حرصیم میخوره. رها اومد کنارم و ایساد. هر چهار تایی راه افتادیم که بریم توی خونه. متین و آرمین پشت سرمن و رها بودن.

سنگینی نگاه متین رو به خوبی حس میکردم. خودمو زدم به کوچه علی چپ و اهمیتی ندادم. همه وارد خونه شدیم. مهمونا بعضی هاشون با تعجب زل زده بودن به ما، حالا معلوم نبود چی فکر میکردن. متین و آرمین مشغول احوالپرسی بامهمونا شدن.

رهام تنهایی روی مبل نشستته بود. با رها رفتیم پیشش، به احترام ما بلند شد و بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن نشست سر جاش. رها نشست کنارش منم چون جا نبود اومدم روی مبل روبه روی رهام نشستم.

داشتیم تعریف میکردیم و می خندیدیم، رها و رهام اینجا هم دست از ضایع کردن همدیگه برنمیداشتن.

همونطور که میخندیدم سرمو بلند کردم که یه لحظه نگاهم روی متین ثابت موند.

یا جده سادات این چرا اینجوریه؟ الانه که با اخماش بزنه همه رو بترکونه. از این فکر لبخندی نشست کنج لبم،

متین باعصبانیت بهم نگاه میکرد. اهمیتی ندادم و سرمو برگردوندم. امشبو بیخیال متین شو ترلان.

سرمو برگردوندم و دوباره مشغول صحبت با رها و رهام شدم.

باصدای موزیک شادی که توی سالن پیچید همه جیغ و داد راه انداختن و باذوق پریدن وسط و مشغول رقص شدن.

رها با ذوق بهم نگاه کرد و گفت:

-ترلان پاشو بریم یه قری بیایم که مجلس بدون ما صفایی نداره، ملت بلد نیستن برقصن که.. باشو بریم تا هم خودمون حسرت به دل نمونیم هم اینا که دارن میرقصن حداقل یه رقص خوشمیل می بینن.

خندیدم و گفتم:

-ترمز بابا چرا اینقدر تو هولی؟

-برو بابا مامان بزرگ، رقص رو نباید در هیچ شرایطی از دست داد. اینو بدون

خندیدم گفتم:

-پس بزن بریم که وقت طلاست.

رهام همونجا نشست و منو رها با خنده رفتیم وسط سالن و مشغول رقص شدیم.

رها با ناز می رقصید و لبخند زیبایی هم روی لباش داشت.

چند تا از پسرای مجلس زوم کرده بودن روی ما و همچین با حسرت نگامون میکردن که دلم  
براشون کباب شد.

آخی..ناناسا.

چشم چرخوندم تاببینم متین کجاست، دیدمش، یه گوشه وایساده بود و داشت به ما نگاه میکرد.  
یه لحظه

نگاهم قفل شد تو نگاهش، اونم وقتی دید نگاهش میکنم زود مسیر نگاهشو عوض کرد.

سرمو برگردوندم که چشمم خورد به آرمین. روی مبل نشسته بود و مات و مبهوت به رها نگاه  
میکرد. انگار اصلا

تو باغ نبود. خندم گرفته بود به قیافش، همچین زل زده بود به رها و با دقت نگاه میکرد که انگار  
میخواست اتم بشکافه. رهای زلزله هم گاهی اوقات زیر زیرکی به آرمین نگاه میکرد و؛ مثلا منم  
عرعر.. نمیفهمم.

بچه پررو.

بعد از اینکه خودمونو خفه کردیم و کلی رقصیدیم نشستیم سرجامون. رهام بادیدن ما لبخندی  
زدو گفت:

-خسته نباشید

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی

رها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-رهام یه وقت پانسی یه تکونی بخوریا حیف میشی به خدا، نکن این کارارو

رها ابرویی بالا انداخت و گفت:

-حالا خوبه خودتم میدونی، وقتی حیف میشم چرا باید پاشم؟

-یعنی من موندم اینهمه اعتماد بنفسو تو کجا جادادی؟

-تو فایلای مخفی

یکم به اطرافم نگاه کردم که دوباره چشمم خورد به متین.

این دختره اینجا چیکار میکرد؟ وا..چه سوالیه تو میپرسیا ترلان، خوب دخترعموشه توقع داشتی اینجا نباشه؟

تموم اشتیاقم دود شد و رفت هوا، دختره ی کنه. رها نگاهی بهم کرد، مسیر نگاهمو دنبال کرد و وقتی صدف

رو که کنار متین وایساده بود و از بازوهای متین آویزون شده بود و داشت براش عشوه شتری میومد دید

طوری که کسی نفهمه دستشو گرفت جلوی دهنش، سرشو یکم خم کرد و همزمان باصدایی نسبتا بلند که فقط من می شنیدم گفت:

-اووووق

از حرکتش خندم گرفت ، خندیدم و یکی زدم روی پاش که دادش رفت هوا.

رهاهمونطور که پاشو مالش میداد زیر لب مثله پیرزنا شروع کرد نفرین کردن:

-ای الهی بشکنه این دستت، دست که نیست گرز رستمه، والا گرز رستم شرف داره به این درس خرسی تو،

الهی بترشی بمونی رو دست بابات نغله، الهی خدا سوسکت کنه ... پامو داغون کردی دراکولا.

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم، با لحن حرص دراری گفتم:

-دلتم بخواد، به دستای نازنین من هم توهین کردی نکردیا.. دستام به این نازی و ظریفی

-آره ارواح شکمت، یه پا مرد شدی دیگه واسه خودت از بس زورت زیاده

-رها جون؟

رها لباشو جمع کرد و با ناز و به حالت مسخره ای گفت:

-جون رها؟ عزیزم من حالا گفتم یه پا مرد شدی ولی حالا توهم نباید اینقدر زود باور کنی و

شروع کنی با من لاس زدن.

-عزیزم میدونستی وقتی دهنتم بستست خیلی خوشگل تر میشی؟

-اوا... راس میگی عزیزم؟ ولی من با دهن بسته که نمیتونم مخ تورو تلیت کنم که.

-رها جان تنت که نمیخاره آیا؟

-اگه خارشم داشته باشه به دستای گرز رستم تو نیازی ندارم، نگهشون دار واسه خودت و متین

جونت.

نیشگونی از پاش گرفتم که آخس رفت هوا و چشم غره ای بهم رفت منم زبونمو برآش در آوردم و

لبخندی تحویلش دادم.

یهو برقای سالن خاموش شد، رقص نورها رو روشن کردن و همزمان صدای آهنگ ملایم و

خوشگلی پیچید توی سالن. منو میگی؟! رفتم فضا یه دور زدم و برگشتم.

دختر و پسرا جفت جفت اومده بودن وسط و باهمدیگه میرقصیدن. محو تماشا بودم که حس کردم

دستی جلوم دراز شد.

سرمو برگردوندم و به دستی که به طرفم دراز شده بود خیره شدم، آروم سرمو بلند کردم که دیدم رهام با یه لبخند جلوم وایساده و باحالت مردونه و خوشملی دستشو به طرفم دراز کرده. باتعجب بهش نگاه کردم.

لبخند زیبایی زدو گفت:

-افتخار میدین؟

با بهت نگاهی به رهام و بعدم به رها که کنارم نشسته بود کردم. یه لبخند کنج لبش بود و چشماش می درخشید. تو رودروایسی قرار گرفتم و از اون جایی که منم خیلی دختر فداکاری هستم گفتم اشکال نداره یه دور باهاش میرقصم که بچه آرزو به دل نمونه.

دستمو گذاشتم توی دستش و آروم از روی مبل بلند شدم، رهام لبخند دیگه ای زدو گفتک

-ممنون

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم و باهم رفتیم وسط سالن همونجا که بقیه می رقصیدن.

رهام دست چپشو دور کمرم حقله کرد و انشگتای دست راستشو هم توی انگشتای دست چپ من قفل کرد.

منم به اجبار دست راستمو روی شونش گذاشتم.

فاصلم با رهام کم بود و این معذبم میکرد، حس بدی داشتم.

از صدقه سری رها و تمرینایی که باهم میکردیم بلد بودم به خوبی برقصیم.

حس خوبی نداشتم از این نزدیکی اما چاره ای نبود، رهام رو همراهی میکردم. رهام خیره نگاهم میکرد

سرمو یکم خم کردم و مسیر نگاهمو عوض کردم تا حداقل صورتشو نبینم.

داشتم آروم آروم می رقصیدیم که یهو آهنگ تند شد، منم تحت تاثیر آهنگ شاد ذوق زده شدم و همه چیزو فراموش کردم.

رهام دستمو گرفت یکم کشید طرف خودش و بعد آروم ولم کرد، همونجور داشتم دور خودم  
میچرخیدم که

خوردم به یه جسم سخت، ای بمیری که امشب هرچی کوهه میاد جلوی من..

نگاهی به اطرافم کردم بی حرکت تو بغل یه نفر بودم و سرم روی سینش بود. ناخودآگاه نفس  
عمیقی کشیدم

که عطر آشنایی پیچید توی بینیم. این عطر متینه ... پس یعنی الان.. برای تایید افکارم سرمو  
بلند کردم و به صورت شخصی که توی بغلش بودم نگاه کردم.

خودش بود. متین نگاه عصبی بهم کرد، بی حرکت منو نگهداشته بود تو بغلش، یه دستشو به  
پهلوم گرفته بود و اون یکی دستشم پشتم بود. بدون هیچ حرفی زل زده بودم توی چشمش،  
نمیدونم چرا چشمش غمگین بود. هنوز تو شوک بودم از این برخورد ناگهانی.

متین حرکتی نمیکرد، فشار خفیفی به پهلوم آورد. حس کردم دستشو روی پشتم داره حرکت  
میده..

یکم چشمامو برگردوندم به عقب تا ببینم چی به چیه..

گرمای دستش رو به خوبی روی پوستم احساس میکردم.. گرمی دستاش از کمرم شروع شد و  
آروم آروم اومد بالا تر... دستش هر لحظه بالاتر میومد و گرماشم کمتر از قبل. یه لحظه دستش  
متوقف شد.

مبهوت کاراش بودم، گرمای دستش یه حسی درونم ایجاد کرده بود. سرشو یکم خم کرد.

نفسای داغش به گوشم و گردنم میخورد و منو میبرد تو عالم دیگه ای.

سرشو آورد نزدیک گردنم، نفس عمیقی کشید و آروم آروم اومد بالاتر تا رسید به گوشم، با  
صدای آرومی گفت:

-خانومی از این به بعد بیشتر حواست به لباست باشه، مراقب زیپ لباست باش ترلان.



داغ شده بودم، هیجان عجیبی سرتاسر وجودمو پر کرده بود، با تعجب جملشو تو ی ذهنم تکرار کردم..

زیپ لباسم؟

وای خدای من یعنی زیپم باز شده بوده؟ یا خدا آبروم رفت فکر کنم امشب همه به فیض رسیدن.

خاک توسرت ترلان. زود تکونی به خودم دادم و به متین خیره شدم.

نگاهش پریشون و دلخور بود. تحمل این نگاهو نداشتم، سرمو انداختم پایین.

ترلان بس کن دیگه، داری زیادی ضایه بازی میکنی دختر، بس کن.

متین دوباره سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:

-دختر خوب من بهت گفته بودم که این لباس مناسب نیست، اما...

خدایا چرا لحنش اینجوری بود؟ مهربون و دلخور... یعنی متین از من دلخوره؟ خدایا چرا من

اینجوری شدم.

چیزی نگفتم، فشاری به کمرم آورد و آروم گفت:

-ترلان...

این چرا اینجوری صدام میزد؟ وای خدا الانه که قلبم وایسه..

متین مکثی کرد، معلوم بود کلافت، پوفی کرد و آروم گفت:

-حسی داری بهش که اونجوری باهش میرقصیدی؟

با تعجب نگاهش کردم، نگاه متعجبم رو که دید مسیر نگاهشو منحرف کرد.

آهان حالا فهمیدم..منظورش رهامه...

از این فکرش بغض گلومو گرفت، عصبی شدم. چه حقی داشت که همینجور واسه خودش حرف

میزد؟

بی خیال این شدم که اگه متین زیپ لباسمو بالا نمیداد الان آبروم رفته بود  
باحرص گفتم:

-به کسی ربط نداره که من چی میپوشم یا اصلا کیو دوس دارم...از جمله شما، خواهشا درمورد  
چیزایی که نمیدونی حرف الکی نزن.

اومدم ازش فاصله بگیرم که متین خلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد ومنم با سر رفتم تو سینش،  
بینیم محکم خورد به سینه ی ستبر و پهنش، دردم گرفت.عصبی نگاش کردم، یکم بینیمو ماساژ  
دادم و با حرص گفتم:

-انگار تو تا امشب این دماغ بدبخت منو نشکنی آروم نمیگیری و دلت خنک نمیشه،هان؟  
متین با شیطنت نگام کرد. یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-به من چه، ولی اگه دوس داری من حرفی ندارم.

عصبی نگاش کردم، دستمو گذاشتم روی سینش و هلش دادم عقب..

هه..زرشک... حتی یه میلی متر هم تکون نخورد که نخورد این کوه یخ.

وقت دیدم تلاشم نتیجه نمیده با عصبانیت گفتم:

-ولم کن میخوام برم

متین حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد و منو بیشتر به خودش فشرد، آروم و با حرص گفتم:

-ولت کنم که بری بااون پسره رهام برقصی؟

تعجب کردم، این چشه، دیوونستا.عجب رویی هم داره.

عصبی گفتم:

-به کسی ربطی نداره، من با هرگی دلم بخواد میرقصم هیچکسم نمیتونه جلومو بگیره.

-مطمئن نباش خانوم کوچولو.

-بکش کنار میخوام برم

متین با شیطنت نگام کرد و یکی از ابروهاشو انداخت بالا ولی ولم نکرد.

این چش شده امشب ای خدا؟ نمی فهمه داره منو نابود میکنه؟ نمیفهمه داره وابسته ترم میکنه؟ نمی فهمه داره دیوونه ترم میکنه؟

دوباره سعی کردم هلش بدم عقب و خودمو ازش جدا کنم اما دریغ از یه ذره تکون، زورم عمرا بهش می رسید.

خسته دست از تلاش برداشتم، متین هم از فرصت استفاده کرد و منو بیشتر به خودش فشرد جوری که سرم روی سینهش قرار گرفت.

بوی عطرش مدهوشم میکرد.

آهنگ آروم شده بود و همه همچنان مشغول رقص بودن. متسن شروع کرد به رقصیدن منم همراهیش میکردم.

تو دلم عروسی بود. باورم نمیشد توی بغل متینم و دارم باهاش میرقصم، این همه نزدیکی توی باورم نمیگنجید.

متین آروم و نرم دستش رو وری کمرم حرکت میداد.

گرمای تنش آتیشم میزد. تحمل این همه نزدیکی برام سخت بود. هیجان خاصی داشتم، من متین رو دوس داشتم باتموم عشقم باهاش می رقصیدم و همراهیش میکردم، اما اون چی؟

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت، قطره اشکی مزاحم روی گونم غلتید.

چون سرم روی سینه ی متین بود و فضا هم تاریک بود نمی تونست صورتم رو به خوبی ببینه. چشمامو بستم

تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم.

خدای چی میشد متین مال من بود؟ چی میشد منو دوس داشت؟ بغض گلومو گرفته بود و داشت خفم میکرد. متین سرشو خم کرد، درست کنار گوشم.

نه متین، به من رحم کن، این کارو باهام نکن، بذار برم، نمیتونم فراموش کنم، چرا سختش میکنی  
برام؟

نفسهاس داغ بود و همون کافی بود تا حاله خراب تر از قبل بشه. آروم و زمزمه وار گفت:  
-ترلان...

یه لحظه حس کردم نفسم بالا نیما، از هیجانم بود، نفس عمیقی کشیدم و اجازه دادم بوی عطر  
متین وارد ریه هام بشه.. صداش مثل یه لالایی بود برام، یه مرحم بود برای قلب خستم، آرامشی  
ژرف که سرتاسر وجودمو احاطه میکرد..

دوباره زمزمه وار گفت:

-دیگه این لباس رو نپوش

دلیم یه جور شد؟ یعنی مهمه برایش که من چجوری لباس بپوشم؟ توهم زدیا ترلان.

لحنش خاص بود، تا حالا اینجوری باهام حرف نزده بود.

آروم سرمو تکون دادم و زمزمه وار گفتم:

-چرا نپوشم؟

متین حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد، جوری که انگار میخواست منو تو آغوشش حل کنه.

زمزمه وار گفت:

-فقط نپوش،... خواهش میکنم

اینجوری حرف زدنش آتیشم میزد، حاضر بودم جونمم برایش بدم، نمیخواستم این سوالو بپرسم

که چرا این حرفو میرنه... مهم این بود که من دوسش داشتم و درمقابلش به سختی مقاومت

میکردم اما این لحنش..

توان هر مقاومتی رو از من می گرفت، تموم وجودمو به آتیش میکشید.

متین ازم محترمانه و بدون مسخره بازی یا پوزخند چیزی خواسته بود، حتی ازم خواهش هم کرد،  
 برام عجیب بود، چی شده که متین مغرور داره از من خواهش میکنه؟ اونم بخاطر یه لباس؟  
 یعنی ممکنه اونم یه حسی به من داشته باشه؟ با این فکر دلم غرق خوشی شد، اما این خوشی  
 فقط برای چند ثانیه بود چون دوباره افکار منفی و زجر آور به ذهنم هجوم آوردن و روی باورهای  
 شیرینم خط قرمزی کشیدن.  
 سرمو بیشتر توی سینهش فشردم.

آروم مثل خودش گفتم:

-باشه.

اصلا تو حال خودم نبودم، گرم بودم و سرشار از عشق متین، از این همه نزدیکی، از اینکه داشتم تو  
 آغوشش  
 می رقصیدم .

ولی یه چیزی، یه صدایی ته دلم فریاد میزد و می گفت اینا همش می گذره، این تویی که می مونی،  
 این تویی که ضربه مبخوری، این تویی که ویروون میشی نه متین.

نمیخواستم به ندای درونم گوش کنم، میخواستم حداقل امشب رو باور کنم متین مال منه، مال من  
 تنها و منم توی آغوشش. نمیخواستم غم هارو به دلم راه بدم، میخواستم تو آغوشش غرق  
 بشم، اونقدر که هیچ غریق نجاتی نتونه منو نجات بده.

آهنگ تموم شد، متین از حرکت ایستاد، دلم نمیخواست ازش جداشم ولی باید می رفتم.

متین فشار خفیفی به کمرم وارد کرد و آروم آروم منو از خودش جدا کرد، دستاش نوازشگر از  
 کمرم سر میخوردن و پایین می افتادن، نوازش، نوازشی که بند بند وجودم رو می لرزوند و منو به  
 آتیش می کشید.

ازش جداشدم، بهم خیره شد، از رنگ چشماش هیچی جز گیجی نصیبم نشد، متین لبخند جذابی  
 زد، دیگه تحمل موندن نداشتم، لبخندی زورکی تحویلش دادم، پشتمو بهش کردم و ازش فاصله  
 گرفتم اما گرمی نگاهشو با بند بند وجودم حس میکردم.

هر قدمی که ازش دور میشدم باعث میشد بی قرار تر بشم، دلتنگش بشم، دلتنگ نوازشاو آغوشش.

دلتنگ وجودش. بی اهمیت به غلیان درونم دنبال رها گشتم.

چشم چرخوندم تا پیداش کنم، رها گوشه ای از سالن ایستاده بود و آرمین هم داشت باهاش صحبت میکرد.

ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم. جلوتر رفتم، رها با دیدن من زود تکون خورد و لبخندی تحویلیم داد.

نگاه مرموزی بهش انداختم و کنارش وایسادم، آرمین به من نگاه میکرد، لبخندی زد و شیطون گفتم:

- مزاحم که نیستم؟

آرمین با شیطنت لبخندی زد و گفت:

- نه بابا این حرفا چیه، مراحمین

به رها نگاه کردم، سرشو انداخته بود پایین و چیزی نمی گفت. با دست زدم به بازوش، گیج سرشو بلند کرد و گفت:

- چیه؟

خندیدم و با چشم به آرمین اشاره کردم، رها اخمی کرد و چیزی نگفت. آرمین یکم دیگه پیشمون موند و رفت پیش رهام. انگار خوب باهم رفیق شده بودن، رهام لحظه آخر سرشو برگردوند و به من خیره شد.

نگاهش غمگین بود اما نمیدونم چرا. اهمیتی ندادم، دست رها رو گرفتم و نشوندمش روی مبل. آروم

گفتم:

- چته؟ چی بهت گفت که اینجوری شدی؟

رها سری اکون دادو گفت:

- هیچی

بی هوا با دستم یکی زدم رو پاش، چشم غره ای بهم رفت و همونطور که پاشو مالش میدادگفت:

- باز این گرز رستم رو رو پای نازنین من فرود آوردی؟

خندیدم و گفتمک

- تا توباشی دیگه چیز یو ارمن پنهون نکنی.

رها سرشو انداخت پایین، مکثی کرد و گفت:

- چیزی نشده فقط... فقط.. ازم خواست باهش برقصم منم قبول کردم..ینی اول قبول نکردما بعدا

قبول کردم، بعدم یکم حرف زد و رفت.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خودتم فهمیدی چی گفتم؟

رها اخمی کردو گفت:

- هیچی بابا، پسره چلغوز اومده می گه افتخار دارم تو رقص همراهیتون کنم؟

منم گفتم:

- اهل رقص نیستم، راحتم

لونم هیچی نگفت ولی از بغلم که میخواست رد بشه طوری که من بشنوم گفتم:

- بلد نیست بهونه میاره، بچه پررو

منم وقتی اینو شنیدم عصبانی شدم و واسه رو کم کنی این پسره هم که شده قبول کردم برقصم

باهاش

پسره قرازه.

خندیدم و گفتمک

- این قرازست خداییش؟ به این ماهی... راستی پس چرا من ندیدم؟

رها با شیطنت نگام کردوگفت:

- واسه اینکه شما غرق بودین و مشغول عشق و حال خودتون.

منظورشو فهمیدم، هه.. چیزی نگفتم و فقط لبخند تلخی تحویلش دادم.

تقریبا ساعت ۹ بود که مهمونادست از رقصیدن کشیدن و به سیر کردن شکمای بیچارشون راضی شدن و

رفتن شام بخورن.

اصلا اشتها نداشتم، حس میکردم جونم داره میاد تو حلقم، فقط یه لیوان آب خوردم و نشستم روی مبل.

سرمو به دستم تکیه دادم، نمیدونم چرا نا آروم و مضطرب بودم!

رها رفته بود غذا بریزه تو خندق بلاش، رفتم توی اتاق، نشستم روی تخت و سرمو با انگشتم مالش دادم. با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم، ای بترکی که یه دقیقه نمیتونم ریلکس کارمو بکنم.

زود موبایلمو از توی کیفم بیرون آوردم و دکمه ی اتصال رو زدم.

- بفرمایید؟

صدای زنی توی گوشم پیچید.

- الو سلام، ببخشید خانوم امیری؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- بله خودم هستم، امرتون؟

- خانوم من از بیمارستان... تماس میگیرم، میخواستم در رابطه با حال مادرتون باهاتون حرف

بزنم.



توی دلم خالی شد، دستام بی حس شد و پاهام بی جون.

صدای زن رو هنوزم میشنیدم، گوشه هر لحظه از گوشم دورتر و دورتر میشد

- خانوم میخواستم بگم که..

دیگه طاقت نیاوردم، گوشه از توی دستم لیز خورد و افتاد روی زمین. با بهت به رو به روم خیره شدم، صدای

الو گفتن زن از توی گوشه میومد اما جونی نداشتم تا گوشه رو بردارم.

بعد از چند لحظه صدای بوق ممتد گوشه توی گوشم پیچید، انعکاس داشت، حس کردم اتاق داره دور سرم میچرخه.

خدایا یعنی مادرم.. مادرم چیزیش شده؟

دوباره صدای گوشیم بلند شد. صفحش خاموش و روشن میشد، نمیتونستم برش دارم، سست شده بودم.

می ترسیدم، نمیخواستم جواب بدم، واهمه داشتم از اتفاقی که ممکن بود افتاده باشه، ترس داشتم از خبری که ممکن بود بشنوم.

خدایا خودت بهم رحم کن، مامانم رو از خودت میخوام.

گوشیم همچنان زنگ میزد، صداش عصبی ترم میکرد، مته یه پتک بود که می کوبیدن تو سرم.

به سختی از روی تخت بلند شدم و کشون کشون خودمو به گوشه رسوندم. به سختی برش داشتم اما یهو قطع شد و دیگه زنگ نخورد. به شماره خیره شدم.

بغض گلومو گرفته بود، بدنم می لرزید و جون بلند شدن نداشتم، میخواستم داد بزنم اما هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد انگار لال شده بودم.

باید می رفتم بیرون، باید میرفتم بیمارستان.

کشون کشون همونطور که روی زمین نشسته بودم به طرف دررفتم، نفس نفس میزدم و می لرزیدم.

از حقیقتی که ممکن بود وجود داشته باشه غرق عذاب و زجر بودم، انگار توی یه باتلاق گیر کرده بودم و نمبتونستم تکون بخورم، یاتلاق خیالاتم، باتلاق تصورات وهم برانگیزم.

اگه مامان چیزیش شده باشه میمیرم، کاش میذاشتم اون زن حرفشون تموم کنه، لعنت به من، لعنت به تو ترلان، لعنت به تو زندگی که باهام بازی میکنی.

دلهره و اضطراب داشت حالمو بهم میزد. بغض دشات خفم میکرد، اما حس و حال گریه کردن هم نداشتم.

دیگه نمیتونستم حرکت کنم، انگار به پاهام دوتا وزنه ی ده کیلویی وصل کرده بودن که هیچ جوهره امکان تکون

دادنش نبود، همونجا نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. یه بار دیگه هم اینجوری شدم.. یادمه، وقتی که بابا

رفت، سنگین شدم، بی رمق شدم، ویروون شدم، اما نه مامان خوبه، حالش خوبه، ترلان حرف زیادی نزن

مگه میشه مامات تنهات بذاره؟ حرف مفت نزن برای خودت رویا جونت خوبه.

قطره اشکی آروم روی گونم غلتید. انگار همین یه قطره کافی بود تا راه برای سرسره بازی قطره های دیگه روی گونم باز بشه، یه آغاز کننده. دلم میخواست یه نفرو صدابزنم اما صدایی از گلوم خارج نمیشد،

فقط و فقط اشک بود و اشک بود و اشک. ای خدا کمکم کن، مادرم سالم باشه فقط.

ضربه ای به دراتاق خورد، خوشحال از اینکه بالاخره یکی پیداش شد می خواستم بگم بله ولی هرچی دهنمو باز میکردم صدایی خارج نمیشد.

چرا اینجوری شدم؟

خسته از تلاش سرمو انداختم پایین و اشک ریختم. یه لحظه احساس کردم در باز شد، سرمو بلند نکردم،

یعنی رمقی برام نمونده بود که بخوام سرمو بلند کنم.

صدای قدمهای یه نفرو شنیدم که با سرعت به طرفم میومد لحظه ای بعد دستای قدرتمندی دوربازوم

حلقه شدو منو وادار به تکون خوردن کرد.

آروم سرمو بلند کردم که چشمام تو چشمای نگران متین قفل شد، بازو هامو گرفته بودو تکونم میداد.

خدایا بازم متین... خستم دیگه خدا!

همونطور که نگاهش میکردم چشمام رو روی هم گذاشتم و اشک ریختم، نفس نفس میزدم و به خودم میلرزیدم. متین تکونم دادو با صدای بلندی گفت:

- ترلان.. ترلان.. چت شده؟ چرا چیزی نمیگی؟ ترلان؟

نمیتونستم حرفی بزنم، انگار لال بودم، چرا اینجوری شدم خدا؟ از ترس اتفاقی که ممکن بود افتاده باشه زبونم بند اومده بود. فقط گریه میکردم و نفی نفی میزدم.

متین دوباره تکونی بهم دادو با صدای بلندی که نگرانی درش موج میزد گفت:

- ترلان.... چت شده؟ چرا گریه میکنی آخه تو؟

تکون شدیدی بهم دادو با صدای بلندی که به فریاد شبیه بود و نزدیک بود قلبم وایسه گفت:

- د.. آخه یه حرفی بزن.

صداش مثل یه شوک بود برام، همونجور که گریه میکردم و نفس نفس میزدم به بازو هامش چنگ انداختم

و بریده بریده گفتم:

- ما...ما...ن...مامانم..بیما..رستا ن...

متین نگاه متعجبی به من انداخت، اصلا هیچی نمی فهمیدم فقط میخواستم مامانم رو سالم ببینم.

دوباره به بازوهاشو چنگ انداختم و همونطور که اشک می ریختم گفتم:

- متین منو ببر پیش مامانم، منو ببر.

اصلا حالیم نبود که این شخصی که روبه روم نشسته و دارم بهش التماس میکنم که کمکم کنه همون متینیه که همیشه جلوش خودمو کنترل میکردم و نمیداشتم ضعیف جلوه کنم، متین مثل کسایی که مسخ شدن فقط نگام میکردو هیچی نمی گفت.

عصبی از سکوت بی موقعش بامشت روی سینهش کوبیدم و باحرص و گریه گفتم:

- مگه نمیگم منو ببر بیمارستان، پاشو بریم..

متین یهو مچ دستمو گرفت، از زمین بلندم کردو منو نشوند روی پاهاش.

دستاشو دورم حلقه کرد، ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی سینهش و گریه کردم. متین دست نوازشگری به موهام کشیدو بالحن خاصی گفت:

- گریه نکن خانومی، الان می برمت، گریه نکن، فقط باید آروم باشی تا ببرمت، گریه نکن عزیزم.

توی اون شرایط هیچی جز متین آرومم نمیکرد، واقعا بهش نیاز داشتم. وجودش تسکینی بود برای دردم

مرحمی برای زخمم، نوازشهایش برای دل خسته و عاشقم حکم زندگی داشت حتی اگه از روی عشق نبود.. حتی بدون علاقه و فقط از سر دلرحمی و مهربونی. هرچی بود بهش نیاز داشتم.

مثل یه بچه ی حرف گوش کن سرمو تکون دادم و با بغض گفتم:

- باشه دیگه گریه نمیکنم، اصلا آرومه آرومم، فقط تورو خدا منو ببر بیمارستان، میخوام مامانمو ببینم.

متین آروم ونرم دستشو روی کمرم می کشید، چند لحظه بعد اشکام خشک شد و جاشو به یه بغض داد.

آروم شدم، متین و نوازشاش آرومم کرد. نفس عمیقی کشیدم و ازش جدا شدم، اونم آروم آروم حلقه ی دستاش شل شد.

همونطور که نگاهش میکردم گفتم:

- بریم

متین زود ازروی زمین بلند شد، جونی برای راه رفتن نداشتم، آروم زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.

نگاهی به لباسم کرد، سری تکون داد، پوفی کردو همونطور که منو روی تخت می نشوندگفت:

- یه لحظه صبر کن.

رفت سمت ساک لباسام، مانتو و شالمو بیرون آورد و اومد طرفم.

نگاهی به من کرد و آروم مانتو رو بهم پوشوند، شال روهم روی سرم انداخت و موهامو داد داخل شال.

دوباره زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد، از اتاق اومدیم بیرون. بابا و عمه جلومون ظاهر شدن، عمه با دست زد

تو صورتش و باترس رو به متین گفت:

- ای وای..چی شده متین؟ ترلان چشه؟

بابا با سرعت خودشو به من رسوند، دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و بانگرانی گفت:

- دخترم، ترلان چت شده بابا؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- چیزی نیست بابا جونم نگران نباشین.

بابا روبه متین کرد و گفت:

- متین جان ترلان چش شدیهو؟

متین کلافه دست آزادش رو توی موهاش فرو کرد، فشار خفیفی به بازوم آورد وگفت:

- چیزی نیست دایی جون، از بیمارستان زنگ زدن به ترلان.. مثل اینکه مشکلی برای مادرش پیش اومده.

بابا نگاه متعجبی به متین و بعدم به من کرد. توی نگاهش کلافگی و تعجب موج میزد.

دستی روی گونم کشیدو آروم گفت:

- به خاطر این داری اینجوری اشک میریزی؟

یکم بهم برخورد، اون مادرم بود حتی اگه واقعا مادرم نمیشد و من از گوشت و خونش نبودم یه عمر زحمتم رو کشیده بود و برام مثل یه مادر بود، بهترین مادر... اگه عشقم به رویاجون بیشتر از مادر خودم نبود دیگه کمترهم نبود شایدم اصن طور دیگه ای بود محبت و علاقم بهش. یه جور وصف نشدنی.

اخمی کردم و با لحنی که سعی میکردم بابا رو ناراحت نکنم گفتم:

- بابا جون اون زن مادر منه، حتی اگه واقعی نباشه و من بچه ی خودش نباشم، زحمتم رو کشیده، بزرگم

کرده، من اونو مثل یه مادر میبینم و مثل مادر خودم دوش دارم.

بابا نگاه عمیقی بهم کرد. آدرس بیمارستان رو گرفت و بالاخره رضایت داد ما بریم.

ازخونه اومدیم بیرون، متین دستشو دور کمرم حلقه کرد و وادارم کرد که بهش تکیه بدم. ماشینش رو بیرون پارک کرده بود چون تو حیاط نیود، از حیاط رفتیم بیرون. متین درو بست و آروم آروم منو برد سمت ماشین.

درجلورو باز کردو کمکم کرد تا بشینم روی صندلی. بعد درو بست و خودشم نشست پشت فرمون. نگاهی به من کرد و ماشین رو به حرکت درآورد. بغض داشت خفم میکرد، حس میکردم هرآن ممکنه هرچی توی معدم هست بیرون بریزه. ناخودآگاه دستمو بردم سمت ضبط و روشنش

کردم. صدای آهنگ غمگینی توی ماشین پیچید. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، بغضم شکست و اشکام اروم اروم جاری شدن، نفس نفس میزد و اشک میریختم.

تو حا خودم بودم که یهو صدای آهنگ قطع شد با تعجب برگشتم و به صورت کلافه ی متین نگاه کردم، نگاه گذرایی بهم کرد و چیزی نگفت. منم سرموبه شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم.

بعد از چند دقیقه که برای من اندازه ی چند سال گذشت متین جلوی بیمارستان نگهداشت، ماشین رو به جای مناسب پارک کرد و پیاده شد. اومد سمت من و کمکم کرد تا پیاده شم.

الان بهتر بودم، حداقل خودم میتونستم راه برم. برای همینم خودمو از متین جدا کردم و با سرعت رفتم توی بیمارستان. متین هم به سرعت قدمهاش اضافه کرد و دنبالم اومد، بدون توجه به چیزی رفتم سمت پذیرش، یه پرستاری داشت تند تند باتلفن حرف میزد و با حالت نگرانی سرشو تکون میداد. رفتم جلوتر و بدون توجه به اینکه داره با تلفن صحبت میکنه گفتم:

- بیخشید خانوم؟..

پرستار نگاهی به من کرد و دوباره مشغول صحبت شد، یه بار دیگه گفتم:

- خانوم سوال داشتم ازتون.

یهو کلافه گوشی رو از گوشش جدا کرد و عصبی گفت:

- بله؟

ای بله و بلا دختره بی ادب، حوصله چرو بحث نداشتم، فقط سری تکون دادم و گفتم:

- چند دقیقه پیش از بیمارستان با من تماس گرفتن و گفتن که در رابطه با مادرم میخوان باهام صحبت کنن، اما من نتونستم باهاشون حرف بزنم برای همینم..

دختر حرفم رو قطع کرد و کلافه گفت:

- مادرتون بیماریش چی بوده؟

آب هنمو قورت دادم و گفتم:

- تصادف کرده بوده، تو کماست

پرستار دوباره مشغول صحبت شد و بی حوصله گفت:

- یه ساعت پیش فوت شدن.

هیچی نمی فهمیدم، به دهن پرستار خیره شده بودم، نفسم بالا نمیومد، زانو هام سست شدن، آروم آروم نشستم رو زمین، اشکام نمیومد، خشک شده بود، چشمه اشکام خشکیده بود انگار، چهره ی مامان، لبخندهاش، نوازش هاش، همه و همه جلوی چشمم رژه می رفت و منو ذره ذره آب میکرد، سرمو بین دستام گرفتم و فشار دادم، دوس داشتم سرم متلاشی بشه، دوس داشتم نباشم.

نه.. همه ی اینا دروغه، مامان منو تنها نمیذاره، اون فقط منو داره، نفس نفس میزدم، حس میکردم هوا وارد ریه هام نمیشه و اکسیژن کم آوردم.

دستمو روی گلوم گذاشتم و فشار دادم. متین با سرعت اومد طرفم، رو به روم زانو زد و بانگرانی گفت:

- ترلان؟ چت شد؟ پاشو چرا اینجوری میکنی؟ نفس بکش دختر..

نفسم بالا نمیومد، بغضمم راه تنفسمو بسته بود، متین آروم آروم پشتمو نوازش میکرد و گهگاهی یکی با دست میزد به کمرم.

هیچی نمیفهمیدم، فقط دلم مامان رو میخواست، نمیخواستم باور کنم.

خدایا این بود جواب هوه ی دعاها و خواهشام؟

ترلان ناشکری نکن، قسمت تو این بوده.

یهو راه نفسم باز شد و تند تند نفس میکشیدم، میخواستم اکسیژن رو ببلعم، تشنه بودم و میخواستم سیراب شم.

متین دستشو دور شونه هام حلقه کرد و جلوی چشمای متعجی اطرافیان و اشاره هاشون به متین و پیچ پچاشون منواز روی زمین بلند کرد، پاهام راست نمیشد، سست شده بود.



متین منو دنبال خودش می کشوند. داشت منو می برد طرف در خروجی.

داشت منو میبرد؟ یعنی چی؟ میخواد منوکجا ببره؟ این داره چکار میکنه؟ من باید برم پیش مامانم.. اون میخواد منو ببینه میدونم.

تموم قدرتم رو جمع کردم ، متین رو کنار زدم و بی توجه به حرفاش و ترلان ترلان گفتنش با سرعت رفتم سمت اتاقی که مامان همیشه اونجا بود.

وارد راهروی اتاق شدم، قلبم داشت از سینم میومد بیرون، برای یه لحظه تموم خاطراتم جلوی چشمم جون گرفت،

صدای مهربون و دوست داشتنی مامان تو سرم میپیچید، دستمو روی گوشام گذاشتم و فشار دادم، می خواستم نشنوم، میخواستم غافل بمونم. دستمو گذاشتم روی سرمو داد کشیدم، فریاد زدم، گریه کردم، زجه زدم، اسم مامان رو صدا زدم، صدای مامان هنوزم توی سرم می پیچید، برای اینکه صدارو نشنوم داد میزدم.

همونجا نشستم، شالم از روی سرم افتاده بود، دستمو رو سرم گذاشته بودم و بی توجه به همه چیز جیغ می کیدم و گریه میکردم، چهره ی خندون و رنجور مامان جلوی چشمام بود. چشمامو بسته بودم.

باورش برا خیلی سخت بود، سخت بود که دیگه این صورت مهربون رو که همه ی دنیام توش خلاصه میشد نبینم.

نمیتونستم بفهمم. فقط داد میزدم، غافل بودم از اینکه کلی پرستار دورم رو گرفتن و سعی دارن آرومم کنن، چه با تهدید چه با محبت و زبون خوش.

یه لحظه از برخورد ضربه ی سنگینی به صورتم چشمامو باز کزدم و از شوک اومدم بیرون.

صدام تو گلو خفه شد، گلوم سوزش بدی داشت، هق هق میکردم، با چشمای اشکی به اطرافم نگاه کردم، متین دوزانو رو به روم نشسته بود و بانگرانی و نگاهی مهربون نگام میکرد.

چند تا پرستار دورم جمع شده بودن و با اخم نگاهم میکردن، دوتاشونم فقط زل زده بودن به متین و توجهی به حال خراب من نداشتن. متین دستشو آروم گذاشت روی دستم.

از برخورد دست گرمش با دست سردم لرزیدم، سرمو انداختم پایین و به دستش که روی دست  
مشت شده ی من بود نگاه کردم،

آروم مشتمو باز کردم، متین دستشو کنار برد، به کف دستم نگاه کردم.

وای ..خدای من ..موهام!!!!

مشتم پر از مو بود، یعنی اینا موهای منه؟ سرمو بلند کردم و نگاه پرسشگر و متعجبم رو به متین  
دوختم.

متین سری از روی تاسف تکون دادو بهم خیره شد.

دستمو گرفتمف موهارو از توی مشتم برداشت. با تعجب بهش نگاه کردم اما اون ریلکس و بدون  
هیچ حرفی موهامو گذاشت توی جیب کتش.

زل زده بودم به که یهو یاد مامان افتادم. مثل جت از جام پریدم و دویدم سمت اتاق مامان.

بدون توجه به سرو صدا و تذکرای پرستارا درو باز کردم و پریدم داخل اتاق، اهمیتی به غرغرای  
پرستارا ندادن و به رو به روم خیره شدم.

تخت خالی بود، یعنی..یعنی.. همه چیز حقیقته؟ جای خالی مامان روی تخت بهم دهن کجی  
میکرد.

وای خدای من...مامانم..نه..

آروم رفتم طرف تخت ، دستمو به نرمی روی ملافه ی سفید کشیدم، انگار میخواستم جای خالی  
مامان رو لمس کنم، زیر لب درحالی که اشک میریختم گفتم:

- مامانم.. کجا رفتی؟ چرا خبرم نکردی وقتی بیدار شدی؟ مامانم چرا اصلا اینجوری از خوابت  
بیدار شدی؟ اصلا من

غلط کردم گفتم پاشو.. تو که واسه همیشه خوابیدی که... عزیز دل ترلان دلت اومد دخترت رو  
تنها بذاری؟ مامان مگه بی کسیمو ندیدی؟ چرا رفتی؟ مامان من نمیخوام قبول کنم، مامانم من  
درد بی مادری رو نمیکشتم نمی فهمم، نمیخوام.

رویا جونى؟ خانومى؟ چرا منو تنها گذاشتى؟ تو که سنکدل نبودى، مگه تو نمیدونستی نمیتونم...  
نمیتونم بی تو؟هان؟

چرا اینکارو کردى؟ من تشنه ام مامان... تشنه ی نوازشهات، تشنه ی آغوش بی منتت، تشنه ی  
محبتای خالصانت،

تشنه ی نگاهای مهربون و نگرانت، ململن چرا سیرابم نکردى؟

چرا رفتى قربونت برم؟ حالا من چیکار کنم؟ چیکار کنم با غم نبودنت؟ تو که می گفتى همیشه  
کنارتم.. چرا زدی زیر قولت؟

قربون اون دستای مهربونت برم که بخاطر من سوزن دست میگرفتی و برای مردم لباس  
میدوختی، قربون اون دلت بره ترلان که پر از غصه بود و تو بخاطر من دم نزدی، ریختی تو خودت  
تا منه احمق راحت زندگی کنم.

الهی من فدای اون لبخندای بی دریغت بشم که پشتشون دریایی از غم پنهون شده بود.

مامانم چرا رفتى؟ دردامو به کی بگم؟ کی منو می فهمه دیگه؟ چرا رفتى تا رویام بشی؟ چرا رفتى  
تا برام دست نیافتنى بشی؟ چرا آغوشت رو ازم گرفتی؟ مامان با خاطره هامون چیکار کنم؟

چرا نداشتى حداقل یه کم، یه سرسوزن از محبت هاتو جبران کنم؟ مامان این چه سرنوشتیه؟ من  
دنیای بی تو رو نمیخوام.

مامان دلم میسوزه.. دارم آتیش میگیرم.. دارم...

دیگه نتونستم چیزی بگم، نفس کم آوردم، تند تند نفس میکشیدمف نفسای کوتاه و خفه کننده،  
هیچی نمی فهمیدم. یه نفس عمیق کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم، همه چیز رو تار میدیدم.  
بعدشم آروم آروم پلکهام افتاد رو هم و تنها چیزی که شنیدم صدای قدمهای محکم و آشنایی  
بود که به طرفم میومد..همین.. و بعدش تاریکی و تاریکی و تاریکی. غرق شدم توی این دنیای  
خاموش

بانوازشای دستی روی گونم آروم آروم چشمامو باز کردم. همه چیز رو تار می دیدم. یه بار دیگه چشمامو بستم و باز کردم. بابا با چهره ی نگران کنارم وایساده بود و دستشو روی گونم می کشید. گیج نگاهی بهش کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟

بابا لبخندی زدو بانگرانی گفت:

- عزیزم اینجا بیمارستانه، حالت بد شدو.

بابا دیگه حرفشو ادامه نداد، بغض کرده بود، چشمامو روی هم فشار دادم تا یادم بیاد چرا اومدم اینجا.

یهو مثل جت نشستم روی تخت، کمرم درد گرفتت اما مهم نبود. بابا با تعجب بهم نگاه کرد. هیچ کس توی اتاق نبود جز یه مریض دیگه که اونم خواب بود.

سرم رو از توی دستم کشیدم و از روی تخت پریدم پایین..شاید همه ی اینا یه دقیقه هم طول نکشید..بابا با عجله

اومد سمتم، بازو هام رو گفت و گفت:

- چته ترلان؟ چرا اینجوری میکنی؟ تو باید استراحت کنی دختر.

بی حوصله سری تکون دادم و با بغض گفتم:

- مامانم.. میخوام مامانمو ببینم.. بابا ولم کنید لطفا.

بابا عصبی نگام کرد و گفت:

- به خاطر اون زن داری اینجوری خودت رو از بین میبری؟ چرا حالیت نیست میگم باید استراحت کنی!؟

به بابا نگاه کردم و گفتم:

- بابا اون زن مادرمنه، مثل جونم دوشش دارم، سعی نکنین منو ازش دور کنید.

بابا نگاهی بهم کرد و کلافه از اتاق رفت بیرون. از دستم خون میومد اما برام مهم نبود فقط می خواستم مامان رو ببینم.

اشکام لجوجانه روی گونه هام می ریختن. از در اتاق اومدم بیرون که خوردم به یه نفر، یرمو بلند کردم که متین رو دیدم.. هنوزم اشک میریختم.

متین نگاه نگران به من بعد هم به دستم کرد، اخم صورتش رو پوشوند. دستمو گرفت و منو کشوند توی اتاق.

هرچی تلاش کردم ازش جدابشم نشد اما اون زورش خیلی بیشتر از من بود و مدام به دستم فشار میاورد.

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- دستمو ول کن، چی میگی تو؟

متین با عصبانیت به من نگاه کرد، همونطور که دستم توی دستش بود گفت:

- یعنی چی این بچه بازی؟ یه نگاه به خودت بنداز، حالت رو ببین. از دستتم که داره خون میاد، باید استراحت کنی.

تموم قدرتم رو جمع کردم و دستمو به زور از توی دستش کشیدم بیرون، روبه روش وایسادم و گفتم:

- اصلا به توجه که من استراحت کنم یا نه؟ نمیخوام.. تو چیکاره منی هان؟

متین عصبی شد و گفت:

- ترلان بچه بازی درنیار، به حرفم گوش کن،

- مگه تو کی هستی که به حرفت گوش بدم؟

متین عصبی دادی زد و گفت:

- اصلا من همه کارتم، حالا که چی؟ می تونی از این اتاق برو بیرون.

هیچی نمی فهمیدم، هر لحظه صدام بالاتر میرفت و متین هم عصبی تر و متعجب تر میشد. عصبی گفتم:

- اصلا میخوام بمیرم، به تو چه، اگه مامانم نباه منم نباید باشم، تو دیگه چی از جونم میخوای؟  
بذارین به درد خودم بمیرم.

دادمیزدم و اشک می ریختم، متین نگاهش مهربون و کلافه بود. آرام بهم نزدیک شد، دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش. به پیرهنش چنگ زدم، هق هق میکردم، جا خوردم از این حرکتش اما راضی بودم، راضی بودم از اینکه توی آغوششم، آغوشی که هر لحظه ارومترم میکرد. اشکام بند نمیومد اما آرام بودم.

خدایا این پسر چی داره که منو اینجوری آرام میکنه؟!!!

متین آرام دستشو روی کمرم میکشید، حس و حالی توی تنم نبود.

متین با لحن خاصی گفت:

- گریه نکن ترلان، دختر خوب چرا گریه میکنی؟ اگه استراحت کنی و آرام باشی قول میدم ببرمت پیش مامانت، خوبه؟

یهو ازش جدا شدم، توی چشمای مهربونش نگاه کردم و گفتم:

- داری گولم میزنی؟ میخوای الکی آرامم کنی؟

متین لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- حقیقته خانوم گل.

جانم؟ چی گفت؟ حصله ی تعجب نداشتم، عصبی بودم، حس میکردم داره الکی میگه، محکم یکی کوبیدم روی سینش و گفتم:

- دروغ نگو.. من.. من.. خودم دیدم.. مامانم.. تخت..

متین دستمو گرفت و با جدیت گفت:

- ترلان؟ تاحالا از من دروغ شنیدی؟ آگه شنیدی که هیچی.. اما آگه نشنیدی پش به حرفم گوش کن.

دوباره منو کشید تو بغلش، آروم گفت:

- همش یه اشتباه بود خانومی، اشتباه یه پرستار نفهم که سزاشم دید و باعث شد تو به این روز بیفتی، دیگه گریه نکن خانومی، اون مامان تورو با یه نفر دیگه شتباه گرفته بود، دیگه گریه بسه خانوم کوچولو.

مادرت الان توی بخشه، حالشم خوبه، نگران نباش عزیزم.

غرق بودم توی لحن زیبا و مهربون متین. حرفاشو تو ذهنم تکرار کردم.. مادرت الان توی بخشه، حالشم خوبه..

یهو ازش جداشدم و با ذوق بهش خیره شدم، گفتم:

- راس میگی؟

متین خندید و گفت:

- دروغم چیه، به جون مامان سیما

دستامو محکم بهم کوبیدم و یه جیغ از خوشحالی کشیدم. یهو دستامو دور گردن متین حلقه کردم و با ذوق گونشو بوسیدم، هیچی حالیم نبود، ا خوشحالی چیزی نمی فهمیدم فقط میخواستم شاد بودنم رو یه جوری ابراز کنم،

تنها چیزی که می فهمیدم این بود که مامانم سالمه..

دستم از دور گردن متین باز کردم و بی توجه به چهره ی بهت زدش شروع کردم به خندیدن و ذوق کردن.

یهو یادم افتاد چه غلطی کردم، صاف و ایسادم سر جام، نه جیغی؛ نه دادی، هیچی. زیر چشمی به چهره ی متین که با به بهم خیره شده بود نگاه کردم.

ای بمیری ترلان.. ای بترکی که ذوق کردنات هم خرکیه.. حالا چیکار کنم؟ خجالت میکشم نگاهش کنم. بیخیال بابا.

شتر دیدی ندیدی، عادی باش.

خودمو زدم به اون راه، کمرمو صاف کردم، سرفه ای کردم تا گلوم صاف بشه، لبخند مسخره ای که بیشتر شبیه به دهن کجی بود گوشه ی لبم نشوندم، برگشتم طرف متین و همونطور که عی میکردم بی تفاوت و خانوم باشم خیر سرم گفتم:

- ممنون بابت خبر خوبت.

متین نگاه متعجبی به من کرد، چشماش می خندید ولی دوباره شد همون متین همیشگی اما اینبار لحنش مهربون بود. گفت:

- حالا بیا برو استراحت کن

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و با ناز گفتم:

- متین.. همیشه

متین اخمی کرد و با جدیت گفتک

- نه، همیشه بری.. هر وقت استراحتت تموم شد و حالت هم بهتر شد میتونی بری و مادرت رو ببینی.

ای بترکی با اون هوش و استعداد خفنت، اون ناز و عشوه هایی که برات امدم تو حلقم، اثر نمیکنه که.. سنگه.

با قیافه پنچر بی هیچ حرفی خوابیدم روی تخت پتو رو هم کشیدم روی خودم.

حیف اون بوس خوشملی که من رو گونت کاشتم، بی لیاقت..

خودم تو دلم به حرفام میخندیدم، خوشحال بودم

دیوونه شدی رفت ترلان



متین چند دقیقه بعد با یه پرستار اومد توی اتاق، پرستاره تا منو دید چنان اخمی کرد که یه لحظه به خودم شک کردم که من چیزی ازش دزدیدم یا شاید ارث باباشو بالا کشیدم، والا. اومد کنارم و بدون هیچ حرفی سرم رو درست کرد. بی ادب، چقدم اخموئه یعنی واقعا با این روحیه ی لطیفش شغل پرستاری سزاوارشه ولی اگه عزرائیل می شد در آمدش بهتر بود قطعا.

تا به خودم اومدم پرستار رفته بود. متین یدونه از اون لبخندای نادرشو تحویلیم دادو گفت:

- برات آرام بخش زدن، یکم بخواب بعد برو به مادرت سر بزن.

لبخندی زدم، لبخندم نشونه ی تشکر بود، تشکر از وجود گرمش، تشکر از دلگرمیهاش.

متین از اتاق رفت بیرون، دارو خیلی زود اثر کرد، نفس راحتی کشیدم و چشمام سنگین شد.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که چشمامو باز کردم، به اطرافم نگاه کردم، عمه کنار تختم نشسته بود و به پاهاش زل زده بود، مشخص بود تو فکره. چشمش که به من افتاد لبخند خوشحالی زدو گفت:

- عمه به قربونت بره، حالت چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام عمه جونم، ممنونم خوبم، شما چطورین؟

آرمه روی تخت نشستم، از سرم توی دستم خبری نبود، از پنجره به بیرون نگاه کردم، هوا روشن بود.

عمه اومد کنارم ، دستمو گرفت و گفت:

- سلام عزیزم، تو خوب باشی منم خوبم، گرسنه نیستی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه عمه جون میخوام برم مادرم رو ببینم.

عمه کمکم کرد که ار تخت بیام پایین، باهم از اتاق رفتین بیرون که دیدم بابا روی صندلی نشسته و سرشو بین دستاش گرفته. با دیدن ما از جا پرید و اومد طرف من. دستمو گرفت و گفتک

- خوبی گل من؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره بابا جونم، خوبم

عمه مشغول صحبت با بابا شد، فکر کنم داشت بهش میگفت میخوام برم مامان رو ببینم. خوشحال بودم، رفتم سمت پذیرش و از یکی از پرستارا شماره اتاق مامان رو پرسیدم. مامان رو آورده بودن توی بخش، مثل جت رفتم سمت اتاق مامان، دلم داشت براش پرمی کشید. آهسته وارد اتاق شدم. دوتا تخت توی اتاق بود. به تخت ها نگاه کردم که یهو چشمم افتاد به مامان، دلم داشت ضعف می رفت واسه بوسیدن و بغل کردنش.

رفتم کنار تختش، چشماشو بسته بود و آرام و زیر لب ذکر میگفت.

الهی من قریون اون صورت ماهت بشم مامان گلم.

همونجور وایسادم و نگاهش کردم، می خواستم تلافی همه ی روزایی که ندیده بودمش رو در بیارم، میخواستم به همه ثابت کنم که مادرم تنهام نداشت و من راست گفتم.

مامان آرام چشماشو باز کرد که نگاهش افتاد به من. یه بار دیگه چشماشو باز و بسته کرد و بغد از اطمینان از اینکه خودمم روی تخت نشست، اشک توی چشماش جمع شده بود، دستاشو باز کرد و من مشتاقانه توی آغوش پناه گرفتم.

مامان منو به خودش می فشرد و اشک می ریخت، منم دست کمی از مامان نداشتم و اشکام روی گونه هام می ریختن.

بوسه ای به دست مامان زدم و با بغض گفتم:

- مامان جونم، مرسی که تنهام نداشتی، الهی ترلانت فدات بشه اگه بدونی چقدر دلتنگت بودم.

مامان دستی به سرم کشید و درحالیکه اشکاشو پاک میکرد گفتک  
 - خدانکنه عزیزم، مگه قرار بود بدون امیدم جایی برم، فدای تو بشم امید زندگیم.  
 خدایا چقدر دلتنگ صدای مهربون و پرطنینش بودم. با ذوق دوباره خودمو تو آغوشش انداختم و  
 گریه کردم.  
 مامان نوازشم میکرد و سعی داشت آرومم کنه.  
 یکم که اروم شدم ازش جداشدم، اشکامو پاک کردم، لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:  
 - خب.. رویاجونی دیگه بسه هرچی دق به دل من بیچاره کردی. حالا بخند تا دلم شاد شه.. بدو  
 بینما، زود  
 مامان خندید و بوسه ای روی پیشونیم نشوند.  
 سرمو بلند کردم که نگاهم افتاد به بابا و عمه که جلوی دروایساده بودن و به ما نگاه میکردن، بابا  
 اخم کرده بود اما عمه معمولی بود.  
 مامان مسیر نگاهمو دنبال کرد و با تعجب به عمه و بابا خیره شد.  
 نه.. نباید الان می فهمید، می ترسیدم حالش دوباره بدتر بشه.  
 بوسه ای به گونه ی مامان زدم و گفتمک  
 - مامانم بخواب من الان میام.  
 مامان با نگاهش منو دنبال کرد، به نگاه متعجب و سرگردونش اهمیتی ندادم و از اتاق اومدم  
 بیرون. رفتم پیش بابا و عمه، نگاه بابا دلخور بود. نگاه عمه هم.. نمیدونم والا دقیق که چی بود.  
 خاک برسرت ترلان، پاک عقلتو از دست دادی..  
 لب باز کردم و به بابا گفتم:  
 - باباجونم میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟  
 بابا لبخند زورگی زد و فتک

- چی گلم؟

کمی مکث کردم و گفتم:

- میشه مامان فعلا شمارو نبینه؟ من باید خودم بهش قضیه رو بگم وای می ترسم حالش دوباره بد بشه.

بابا کلافه دستی به موهای خوش فرمش کشید و گفت:

- باشه دخترم.

- وبه چیز دیگه بابا

بابا نگاه منتظرش رو به چشمام دوخت.

لبم رو تر کردم و با تردید گفتم:

- می شه مامان رو وقتی از بیمارستان مرخص شد بیارم خونه؟ نمیتونم تنه‌اش بذارم

بابا کلافه پوفی کرد و گفتک

- ولی آخه...

- باباجونم

بابا یکم بهم نگاه کرد و در آخر گفت:

- باشه، هر جور دوس داری. من و عمت هم الان میریم، بعدا میام دیدنت. مواظب خودت باش، یه چیزی هم بخور که حالت دوباره بد نشه.

خوشحال گونه ی بابا و بعد عمه رو بوسیدم و باهاشون خداحافظی کردم. بعد از اینکه رفتن منم برگشتم توی اتاق.

می دونستم برای بابا سخته بخواد همش مامان رو ببینه یا باهاش حرف بزنه. کسی که بچش رو ازش دور کرده بود و نمیتونست ببینه بازم اون تو زندگی بچش نقش داره، اونم یه نقش پررنگ.

اما من نمیتونستم، من اگه بدون مامان باشم میمیرم. پس بابا هم باید کنار بیاد.

مامان روی تختش ذراز کشیده بود و پتو رو کشیده بود روی سرش.

نزدیکش شدم و آرام صدایش کردم. آهسته پتو رو کنر زد و نگاه نگرانش رو به چشمام دوخت،  
چشماس نمناک بود. بانگرانی گفت:

- ترلان ، اتفاقی افتاده مادر؟

جا خوردم، اما آرامشم رو حفظ کردم و با یه لبخند مصنوعی گفتم:

- نه مامان جونم مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟

مامان نگاه عمیقی به چشمام کرد و گفت:

- ولی چشمات چیز دیگه ای میگه ترلانم

ای خدا، مگه این چشمای من چجوری بود که همه می گفتن چشمات چیز دیگه ای میگه؟  
خداییش من تو کار این چشما موندم..جلل خالق.

مامان با بغض گفتک

- دلم شور میزنه ترلانف اگه چیزی شده بهم بگو مادر.

میدونستم که نمیتون درمقابل اصرارهای مامان مقاومت کنم، همیشه همینطوری بودم، ولی از  
طرفی هم نمیخواستم ناراحتش کنم. بوسه ای رو ی پیشونیش نشوندم و گفتم:

- مامانم چیزی نیست، یکم استراحت کنید قول میم شب با هم صحبت کنیم

مامان سرشو به نشونه ی موافقت تکون دادو چشماشو بست.

\*\*\*\*\*

هوا تاریک شده بود، به اطرافم نگاه کردم .ما مان نگاه منتظرش رو به من دوخته بود. لبخند کم  
جونی زدم وکنر تختش نشستم. دستش رو توی دستم گرفتم و سعی کردم آرومش کنم،احساسی  
که خودم هم نداشتم..آرامش...

نمیدونستم باید چجوری بهش بگم، اصلا کارم درسته یا نه؟ دل رو به دریا زدم و شروع کردم به تعریف کردن.

هر جمله ای که از دهنم خارج میشد مساور بود یه قطره اشک که روی گونه هی مامان می لغزید..  
براش گفتم.. همه چیزو.. از تعویض خونمون و اجاره ی یه خونه ی دیگه، از کار کردن تو خونه ی متین برای تامین مخارج.. از دیدن عمه و بابا و در آخر فهمیدن حقایق زندگیم.

مامان اشک میریخت و من حرف میزد، تنها حرفی که توی دلم سنگینی میکرد احساسی بود که به متین داشتم. اما با اینحال باز هم احساس سبکی میکردم، وقتی حرفام تموم شد دستی به صورتم کشیدم و درکمال تعجب دیدم صورتم از اشک خیسه.

من کی گریه کردم که نفهمیدم؟!..!!!

اشکامو پاک کردم و به مامان نگاه کردم، مامان نگاه شرمنده ای به من کرد و سرش رو انداخت پایین و آروم آروم مشغول پاک کردن اشکاش شد. دلم گرفت..

خودم رو توی آغوشش انداختم ، آروم زمزمه کردم:

- نبینم مامان خوشگلم نگاهش رو ازم دریغ کنه یا ناراحت باشه، رویا جونی هرچی بشه، هراتفاقی هم که بیفنه تو مامان خودمی.

مامان منو بیشتر به خودش فشر و گفت:

- الهی قربونت برم، ترلانم منوببخش. هم من هم پدرت رو که تو رو از داشتن یه زندگی خوب کنار پدرومادرت محروم کردیم.

صورتشو غرق بوسه کردم و گفتم:

- مامانم قرار نبود از این حرفها بزنی، من خیلیم از شما ممنونم که بهم زندگی دادین و عشق و محبت رو بهم یاددادین و باعث شدین لمسش کنم. این هم قسمت و سرنوشت من بوده که از خانواده اصلیم دور بیفتم اما شما برای من هیچ فرقی با اونا ندارین . با قسمت و سرنوشت همیشه جنگیدو منم الان خیلی خوشحالم و از سرنوشتم راضیم. نمیخوام ناراحتی مادرم رو ببینم

فهمیدین؟

مامان سری تکون دادو گفت:

- الهی من فدای دل مهربونت بشم.

شب پیش مامان موندم و مامان تا صبح از گذشته برام حرف زد.. از وقتی گفت که داشتن از مسافرت برمی گشتن و تو راه می بینن یه ماشینی تصادف کرده و آتیش گرفته ، وقتی میان جلوتر، نزدیک ماشین متوجه صدای گریه یه بچه میشن، مامان بچه رو بغل میکنه و سعی میکنه تا آرومش کنه.

برام گفت که هیچ وقت نتونستن بچه دار بشن و همیشه آرزوی داشتم یه بچه رو داشتن. برای همین هم اون روز با اصرارهای بیش از حد مامان.. بابا راضی میشه که اون بچه یعنی من رو به فرزندی قبول کنن. و بعدشم کلا بیان توی یه شهر دیگه و زندگی جدیدی رو شروع کنن.

مامان میگفت بابا دنبال پدرومادرم گشته بوده اما وقتی از پدا کردنشون ناامید میشه خواسته ی مامان رو قبول میکنه و من میشم دخترشون.

مامان از اینکه هردوشون عذاب وجدان داشتنم برام گفت و اینکه همیشه با ترس و لرز منو بزرگ کردن .

می گفت بابا همیشه از این موضوع ناراحت بوده و می گفته ما این بچه رو از خانوادش جدا کردیم، خدامارو ببخشه. اما بابا هم به خاطر اینکه مامان رو ناراحت نکنه چیزی رو برور نمیداده و حتی تو لحظه ی مرگش از مامان خواسته تا همه چیز رو مامان بهم بگه و از من حلالیت بخواد اما مامان جراتشو نداشته و هروقت میخواستنه موضوع رو هم بگه کم میاورده و میترسیده از اینکه من ترکش کنم.

احساس سبکی میکردم، دمدمای صبح بود، مامان بعد از کلی گریه وزاری به خواب فت.

کنار پنجره نشستم و به آسمون خیره تیره ی صبح خیره شدم.

سه روز بعد مامان از بیمارستان مرخص شد و با اصرارهای من قبول کرد که بیاد خونه ی بابا تا تنها نباشه.

وقتی مامان و بابا رو باهم معرفی کردم، مامان با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و بابا خلی سرد بهش خوش آمد گفت. البته انگار به زور حرف میزدف متوجه نگاههای بغض آلود مامان میشدم و همین باعث مید که از بابا دلگیر بشم اما خب اونم یه جورایی کاملا حق داشت.

مامان دوروز پیشم موند و تمام تلاشش رو کرد تا بابا ازش دلگیر نباشه، می فهمیدم چقدر براش سخت و سنگینه

ولی مامان من صبور تر از این حرفها بود و هیچ وقت بد رفتار نمیکرد و همین باعث شده بود بابا روزای آخر یکم از سردی رفتارش کم که، میدونستم که نظر بابا درباره ی مامان و اینکه فکر میکرد منو دزدیدن تغییر کرده ولی تو نگاهش دلگیری و ناراحتی از مامان موج میزد، من همه ی حرفهایی رو که مامان توی بیمارستان بهم گفته بود براش تعریف کرده بودم و اونم بدون هیچ حرفی پذیرایی صحبتهاش شده بود.

بعد از اینکه مامان حالش خوب شد رفت خونه ای که قبلا اجاره کرده بودم و خودم اونجا زندگی میکردم.

هرروز بهش سر میزدم و وسایل مورد نیازش رو براش می بردم، بعضی شبها هم پیشش می موندم بابا هم حرفی نداشت انگار با این شرایط کنا ر اومده بود اما راضی راضی هم نبود.

بعضی وقتها خسته میشدم از اینکه همش تو راه و نیمه راهم و یه پام خونه ی باباست و یه پام خونه ی مامان.

خندم میگرفت، یه جورایی شده بودم مثل بچه های تلاق.هه..

عمه یه بار مامان رو دیده بود و درمقایسه با بابا رفتارش خیلی بهتر و صمیمی تر بود. متین و عمو بهزادهم همینطور، اونا هم مشکلی با مامان نداشتن.

\*\*\*\*

از صبح تو خونه بودم، حوصلم سررفته بود، دلم میخواست یه کاری انجام بدم، از بلا تکلیفی و بی کاری بدم میومد. بابا امروز حالش زیاد خوب نبود برای همینم نرفته بود شرکت و مونده بود خونه تا استراحت کنه.



کسل بودم، دلم برای متین هم بدجور تنگ شده بود، بعد از اینکه مامان مرخص شد فقط یه بار با عمه و عمو اومدن خونمون اما دیگه ندیدمش.

از اتاقم اومدم بیرون و رفتم پیش بابا.

روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و خواب و بیدار بود.

تو تصمیم راسخ تر شدم، باید حتما به بابا می گفتم، دیگه خسته شده بودم. این سردرگمی حالمو بهم میزد.

یه لیوان آب پرتقال برای بابا آوردم و کنارش نشستم. بابا چشماشو باز کرد و لبخندی تحویلیم داد، نمیدونم چرا وقتی بابا لبخند میزد یاد متین میفتادم، آخه یه جورایی لبخنداشون شبیه به هم بود با این تفاوت بود که بابا سرشار از مهربونی بود لبخندش و متین بیشتر وقتها سرشار از غرور و سردی.

محو تماشای بابا بودم و توافکارم غرق که بابا با خنده گفت:

- کجایی تو دختر؟

خندیدم و گفتم:

- هیچ جا، همینجام... بابایی؟

- جان بابا؟

- من دیگه خسته شدم.

بابا نگاه متعجبش رو بهم دوخت و گفت:

- از چی گلم؟

- از اینکه همیشه توی خونه ام و اینقدر بیکار و سردرگم.

- خب حالا میخوای چیکار کنی خانومی؟

- دوست دارم یرم سر کار

منتظر به بابا چشم دوختم تا عکس العملش رو ببینم. خونسرد به مبل تکیه داد و بعد از یه مکث طولانی که تقریبا به کشتنم داد گفت:

- باشه گلم، من خودم پی گیر کارها میشم، خیرش رو بهت میدم.

باذوق پریدم بغلش و کلی بوسیدمش بعد هم رفتم توی اتاقم و با خوشحالی اخبار رو به رها تحویل دادم.

به ساعت نگاه کردم، باعجله از جا بلند شدم، ساعت ۶ بود یعنی مطمئنا رها زنده نمیذاره باید فاتحمو از همین الان بخونم. قرار بود زودتر برم پیشش ولی باز این خواب خوشمله اومد سراغم و خواب موندم، مثلا امروز تولدش بود. ای بمیری ترلان با این کارات...

فشنگی یه دوش گرفتم و بعدش مشغول خشک کردن موهام شدم. لباس صورتی خوشگلی رو که بابا برام آورده بود پوشیدم و مشغول آرایش شدم.

برای اتمام کار یه رژ صورتی براق و خوشگل زدم و با رضایت از جلوی آینه بلند شدم.

مانتوم و شالم رو پوشیدم، کیفم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از بابا از خونه زدم بیرون.

به ۲۰۶ مشکی خوشگلم که بابا تازه برام خریده بود نگاه کردم، با ذوق سوار شدم و ضبط رو روشن کردم و

راه افتادم.

روز اول که بابا ماشین رو بهم داد کلی ذوق زده شدم و بعد از ظهرش هم با رها رفتیم بیرون و کلی خوش گذروندیم.

رها خیلی باهام حرف زد، نمیتونستم متین رو فراموش کنم اما میتونستم کمتر بهش فکر کنم، بااینکه هنوزم مثل جونم یا حتی بیشتر دوسش دارم اما فکر کردن به کاراش و خودش داغونم میکنه. میخواستم بزخم به بی خیالی، حتی اگه شده خودمو گول بزخم و تظاهر کنم.

افکار مزاحم رو از خودم دور کردم و پام رو روی پدال گاز فشردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

بعد از چند دقیقه جلوی خونه ی رها اینا پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم. بعد از چند لحظه در باز شد و رها با عصبانیت و توپ پر اومد استقبالم. اخمی کرد و گفت:

– نمیومدی سنگین تر بودی.

خندیدم و گفتم:

– علیک سلام رهاج\_\_\_\_\_ون، چه خوشم شدی، بابا پسر کش اگه میدونستم اینقدر مشتاق دیدارمی و دوسم داری یه لحظه هم از کنارت جم نمیخوردم عزیزم.

بعد بشکنی زدم و همونطور که گردن و کمرم رو تگون میدادم گفتم:

– آهای آهای آهای خانوم خوشگله... اونی که زیر پات گذاشتی دله..!

رها نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:

– خداییش دیگه من که امیدی بهت ندارم

خندیدم و گفتم:

– منم به خودم امیدی ندارم خوش\_\_\_\_\_گله.

رها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– خوب بابا پشت گوشام مخملی شد، بیا تو

دنبالش راه افتادم و با خنده گفتم:

– حال کردی؟ هرچی نباشما تو خر کردن تو یکی است\_\_\_\_\_ادم.

رها یکی از پس گردنم و با حرص گفت:

– می بندی اون دهننتو یا با مشت بیام تو صورت خوشگلت خوشگلترش کنم؟

– ووی مادر چقدر خشونت، بدبخت شوهرت

– تو غصه ی اونو نخور، دلشم بخواد.

با خوشحالی و کل کل وارد خونه شدیم، هنوز هیچ کدوم از مهمونا نیومده بودن، رها مشغول پوشیدن لباسش بود، یهو دستاشو به هم کوبید و جیغی کشیده خیلی شیک و مجلسی از ترس چسبیدم به سقف و دوباره برشگتم رو زمین، داد زدم و گفتم:

- ای کوفت، میمیری مته آدم ذوق کنی؟

رها دوباره باذوق نگام کرد و گفت:

- ترلان...

- کوفت و ترلان..

زبونشو برام بیرون آورد و گفتک

- حالش به اینه اینجوری صدات کنم دیگه

بعد دوباره با ذوق گفت:

- ترلان، رهام، آرمین و متین رو هم دعوت کرده.. ولی نگفته تولد منه، فقط گفته یه مهمونی دورهمیه

وارفتم، یعنی متین امشب میومد اینجا؟ چرا هرچی می خواستم از ذهنم دورش کنم نمیشد؟ ای خدا

اخمی کردم و گفتمک

- برای چی اونا بایدد بیان؟

رها لبخندی زد و گفت:

- این رهام موزی با آرمین دوست جون جونی شده برای همینم هم آرمین هم متین رو دعوت کرده که بیام.

نگاه مشکوکی به رها کردم و گفتم:

- حالا تو چرا اینقدر خوشحالی؟

رها دستپاچه سری تکون دادو گفت:

- من..من هیچی همینجوری مثلا تولدمه ها، خب متینم که یه خواننده معرف .. داره میاد تولدم کلی پز میدیم حال میکنیم.

- رهاجونم..

- جان؟

- خودتی عزیزم.

- چی خودمم؟

- همون که خودت بهتر میدونی

- تذلان دیوونه شدیا، پاشو حاضر شو الان دیگه مهمونا کم کم پیداشون میشه.

نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغش دراومد و لی اهمیتی نداد، ابرویی بالا انداختم که یعنی به موقعش حالت رو میگیرم بچه پررو.

توی آینه به خودم نگاه کردم.پ

پیراهن صورتی بلندی که پارچه ی لطیف و درخشانی داشت و بابا برام آورده بود رو تنم کرده بودم.

یکمی باز بود اما مشکلی نیست، بیخیال.

پشت پیراهن تا کمر باز بود و فقط دوتا بند نازک به صورت ضربدري میخورد و یقش هم مدل شیک و خاصی بود که زیبایی پیراهن رو دوچندان کرده بود.

خیلی بهم میومد و فیت تنم بود. رها که کلی ذوقم رو کرد و سر به سرم گذاشت. موهامو یکمیش رو با کلیپس

کوچیک و خوشگلی بسته بودم و بقیش رو هم باز گذاشته بودم و روی شونه هام ریخته بودم تا یکم از بازو هام

رو بپوشونه. یکم عطر به خودم زدم و از اتاق اومدم بیرون.

مهمونا همشون تک و توک اومده بوده بودن، همشون برام غریبه بودن.

پدرو مادر رها نبودن و ترجیح داده بودن توی مهمونی که مخصوص به جووناست حضور نداشته باشن تا ماها معذب نباشیم.. حالا انگار چه خبر بود!

رها به طرفم اومد.

پیراهن سرخابی خوشگلی پوشیده بود که واقعا جذابتر و فریباتر نشونش میداد.

لبخندی زد و دستم رو گرفت تا منو با فامیلاشون آشنا کنه.

بعد از مراسم آشنایی و تعاف و این چیزا زها بالاخره رضایت داد و رفت توی آشپزخونه.

روی مبل نشستم و به اطراف نگاه کردم، رهام خیره نگاهم میکرد و با لبخند جذابی به طرفم میومد.

به احترامش از جا برخاستم و باهاش احوالپرسی کردم. نگاهش یه جورى بود، اما اهمیتی ندادم.

قرار بود بی خیال باشم...

مهمونی شروع شده بود و همه مشغول تعریف و صحبت باهم بودن، بعضی از دختر و پسرا هم با خوشحالی می رقصیدن.. خوشبحالشون یجوری میخندن انگار که هیچ غمی ندارن

- چرا تنها نشستید؟

با صدای شاد رهام به خودم اومدم، برگشتم سمتش، لبخند به لب داشت و به من نگاه میکرد.

لبخندی زد و گفتم:

- مشغول تماشام.

- خسته نیستید؟

- نه، مهمونی سرگرم کننده ایه.

- خوبه

لبخندی زدم، یه لحظه نگاهم سر خورد سمت در ورودی.. متین و آرمین کنارهم وایساده بودن.  
حس کردم یه چیزی توی وجودم فروریخت، متین با یه شلوار جین سرمه ای و یه بلوز آبی خیلی  
شیک کنار

آرمین وایساده بود، هردوشون مشغول حرف زدن با رها بودن و مدام سرشونو تکون میدادن.  
آرمین که انگار داشت باچشماش رها رو درسته قورت میداد. بی اختیار نگاهم سرخورد سمت  
متین.

داشت نگاهم میکرد، بی هیچ حرکتی زل زده بود به من. کم کم حالت صورتش عوض شد و اخمی  
روی

پیشونیش نشست.

منم متعجب از این تغییر حالت سریع به متین نگاه کردم و بی اختیار یکی از ابرو هام رو انداختم  
بالا.

متین و آرمین به همراه رها داشتن میومدن سمت ما. رهام وقتی متوجه اونا شد به طرفشون رفت  
و خیلی گرم باهاشون احوالپرسی کرد.

رها زیر چشمی به آرمین نگاه میکرد و کلی ناز و عشوه میومد. خندم گرفته بود، رها یه نگاهی به  
من کرد و با

چشم به متین اشاره کرد.

سرمو برگردوندم و باتعجب به متین که با فکی منقبض شده و چشمایی عصبانی به من نگاه میکرد  
خیره شدم.

وا...اینم فقط این اخماشو از کل فک و فامیلش به ارث برده.

اهمیتی ندادم و سرمو انداختم پایین.

متین و آرمین و رهام باهم صحبت میکردن. رها اومد کنارم نشست و گفت:

- وای ترلان این متین چه جیگری شده... ازوقتی اومده این فامیلای ندید بدید من قورتش دادن.  
یعنی خفم کردن از بس پرسیدن این اینجا چیکار میکنه و تو چه نسبتی باهاش داری. خداییش  
غلط کردم موافقت کردم رهام دعوتشون کنه.

رها یهو دستشو گذاشت جلوی دهنش و با ترس به من خیره شد.

با عصبانیت گفتم:

- پس تو ok دادی تا رهام دعوتشون کنه..اره؟

رها خودشو زد به بی خیالی و گفت:

- نمیتونستم بگم نه. بد میشد اینجوری، اونوقتم شاید رهام شک میکرد که چه خبره.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- شایدم خبرایی هست و ما بی خبریم.

رها با حرص کوبید به بازوم و گفت:

- بی شعوری دیگه، کاریش نمیشه کرد.

لبخندی زدم و سرمو برگردوندم.

متین با اخم وحشتناکی زل زده بود به من، نمی فهمیدم چه مرگشه. حوصلشو نداشتم اصلا.

یه لحظه یاد مهمونی عمه افتادم .. دوباره گرگرفتم و غرق رویایی شیرین شدم اما زود حواسمو  
پرت کردم و با رها مشغول صحبت شدم.

متین و آرمین و رهام که همش باهم بودن و طبق معمول دخترا هم با حسرت زل زده بودن به سه  
تاشون و

ازته دل آه میکشیدن.



بعد از شام رها دستمو گرفت و رفتیم تا یکم برقصیم. دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم و یه جورایی هم موفق شدم. از اعماق دلم میخندیدم و لبخند میزدم.

بعد از اینکه رقصیدیم نوبت رسید به کادوها و کیک. همگی دور رها جمع شدیم و با جیغ و داد و سوت همراهیش کردیم تا شمعها رو فوت کنه.

رها سرشو آورد پایین تا شمع ها رو فوت کنه که من با صدای بلندی گفتم:

- رها..

رها بین راه متوقف شد و با تعجب به من نگاه کرد، همه ی مهمونا به من خیره شده بودن. لبخندی زدم و گفتم:

- آرزو کن عزیزم.

رها لبخندی زد، چشماشو بست . بعد از چند لحظه چشماش. باز کرد و شمع ها رو فوت کرد.

صدای دست و هورا و سوت توی سالن پیچید.

رها با خنده کیک رو برید و بعدش هم مشغول باز کردن کادوها شد.

رفتم توی اتاق رها، کیفم رو از روی تختش برداشتم، زیپش رو باز کردم و کادو رو از داخلش آوردم بیرون.

با آرامش زیپ کیفم رو بستم و انداختمش روی تخت.

همین که برگشتم با چهره ی اخموی متین مواجه شدم.. ترسیدم ، جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

متین با یه پوزخند مسخره زل زده بود به من، عصبی شدم و گفتم:

-بهت یاد ندادن اینجوری وارد اتاق کسی نشی؟ یا صلا وقتی اومدی تو اتاق یه چیزی بگی تا یکی مته منو سخته ندی؟

سرم رو انداختم پایین و زمزمه وار گفتم:

- فقط هیكل گنده كرده.

سرمو بلند كرم و دوباره بهش نگاه كردم، متين با لحن عصبی گفت:

- به به، سلام ترلان خانوم، حالتون چطوره؟

ابرویی بالا انداختم و با يه پوزخند گفتم:

- سلام پسر عمه ی گرامی.. من خوب خوبم، یعنی بهتر از اين نمیشم. ولی انگار شما زياد خوب

نیستی.. چیزی شده؟ مشکلی دارين؟

متين با حرص گفت:

- نه خوشم اومد، زبون درآوردی..

بعد بهم اشاره كرد و گفت:

- ببين پول چه كارا كه نميكنه.

از حرفش عصبی شدم، حق نداشت بهم توهين كنه. بغض لعنتی رو كه به گلوم چنگ می انداخت

پنهون كردم.

متين هم چنان با يه پوزخند زل زده بود به من.

بهت اجازه نمیدم بهم توهين كنی آقا متين..

دست به سينه رو به روش وايسادم و مثل خودش يه پوزخند مسخره نشوندم كنج لبم.

متين نگاهش رنگ تعجب گرفت، انگار از من انتظار همچين حرکتی رو نداشت، سری تكون دادم

و گفتم:

- ديگه حرفی نمونده؟

متين عصبی بهم نگاه كردف جدا اگه ميتونست يکی ميزد تو دهنم فكم رو مياورد

پايين. پوزخندی زدم و گفتم:

- با اجازتون.

خواستم از کنارش رد شم که صدایش متوقفم کرد:

- ترلان، این تشنگی کار دستت میده.

چی؟ تشنگی؟ یعنی چی این حرفش. برگشتم سمتش و با تعجب بهش خیره شدم. متین پوزخندی زد و گفت:

- نفهمیدی منظورمو؟

- بعد به لباسم اشاره کرد و گفت:

- بایدم نفهمی، توتشنه ای ترلان، تشنه ی نگاههای دیگران، تشنه ی لبخندای مسخرشون، تشنه ی تعریف و تمجیداشون، تشنه ی نگاههای هرزه ی هر کس و ناکسی. ولی این تشنگی کار دستت میده دختر. اینو مطمئن باش به من گفتم فقط هیکل گنده کردم اما باید بگم توهم هیکل گنده کردی تا دیگران لذتش رو ببرن... حالا می فهمم.. شاید همه ی اون نماز خوندنا و خداخدا کردنا فقط برای جلب توجه بود..

همش تظاهر بود مگه نه؟ این دختری که جلوی من وایساده...

به من اشاره کرد و بعد گفت:

- باعث میشه این افکار تو ذهن هرکسی بشینه. جال چه غلط، چه درست

توشوک حرفاش بودم، این چی میگفت؟ چرا منو زیر سوال برد؟ یعنی چی این حرفاش؟

زل زدم بهش و با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود بهش خیره شدم. سرشو انداخت پایین و گفت:

- از من نرنج، خودت باعث این حرفا بودی

بعد سرشو بلند کرد و گفت:

- ترلان یعنی تو متوجه ی نگاههای ناپاک اطرافیان به خودت نمشی؟ نمیفهمی فقط برای لذت خودشون نگاهت میکنن؟ نمیفهمی شدی یه عروسک برای عیش و نوششون؟ اینارو بفهم ترلان.. بفهم..

اومدم برم که مچ دستمو گرفت، با صدای آرومی گفت:

- مگه قول ندادی؟

با تعجب همونطور که پشتم بهش بود گفتم:

- چه قولی؟

صدای پوزخند متین روی اعصابم بود. گفت:

- نه، زبونت درازه اما حافظت افتضاحه...

دستمو با حرص از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- من چیزی به یاد نمیارم، لزومی هم نمیبینم که بخوام فکرمو درگیر کنم.

اما میدونستم منظورش چییه، مگه مهمونی اون شب یادم میرفت که حالا اینو به یاد نیارم؟

بدون هیچ حرفی سریع از اتاق اومدم بیرون، بغض گلوم رو گرفته بود. چرا اینجوری شدم؟ واقعا

چرا اینقدر نا آروم؟ متین درست میگفت؟

نگاهی به لباسی که تنم بود کردم، ازش متنفر شدم، از خودم بدم اومد که باعث شده بودم درمورد اینجوری فکر کنم، متین راست میگفت، من تغییر کرده بودم، اونجوری که مامان تربیتم کرده بود این برایش نتیجه ی خوبی نبود.. چقدر دور شدم، دور شدم از خودم، از خدام، از ترلان.. خدایا خودت کمک کن.

بغض داشت خفم میکرد با این حال نقاب خوشحالی رو روی صورتم زدم و رفتم پیش رها، کادوش رو بهش دادم و بوسیدمش اونم از لباس خیلی خوشش اومد و ازم تشکر کرد.

همه مشغول خوردن کیک تولد رها بودن، متین نشسته بود کنار آرمین و همچنان با اخم نظاره گر مجلس بود.

به اطرافم نگاه کردم، تازه متوجه نگاههای حریص بعضی از پسرها می شدم.. کلافه بودم، از خودم بدم میومدم.. متین حق داشت اون حرفارو بزنه.

- خب دوستان یه لحظه توجه کنید.

همه برگشتن سمت رها، دستاشو به هم زد و با ذوق گفت:

- خودتون دارید میبینید که امشب یه مهمون ویژه داریم و اونم کسی نیست جز جناب متین  
پارسا

و بعد به متین اشاره کرد. متین لبخند زورکی زد و سری تگون داد.

رها دوباره گفت:

- چون امشب تولد منه، من از آقای پارسا میخوام که با صدای گرمشون مارو خوشحال و امشب  
رو به یه شب به یادماندنی و خاطره انگیز تبدیل کنن. قبول؟

آره چقدرم که امشب خاطره انگیزه.. بیچاره رها.. امشب بدترین شب زندگیمه.

همه با صدای بلند شروع به دست زدن کردن و از پیشنهاد رها استقبال کردن. متین لبخندی  
زدوگفت:

- ممنونم.. ولی من گیتارم همراهم نیست.

رها لبخندی زدو با اشاره به من گفت:

- مشکلی نیست، ترلان جان گیتارش رو با خودش آورده.

برخلاف تصورم متین بی تفاوت نگاهم کرد، ای بمیری رها.. با حرص به رها نگاه کردم که یکی از  
ابروهاشو انداخت بالا، بهم گفته بود گیتارم رو با خودم بیارم اما نمیدونستم چه نقشه ای داره،  
موزی.

همه به من خیره شده بودن، معذب درمقابل نگاههای خیره همه مهمونا بلند شدم و با یه لبخند  
مصنوعی رفتم توی اتاق رها.

با حرص گیتارم رو برداشتم و دوباره با همون نقاب خوشحالی و بی خیالی برگشتم تو سالن. آروم  
رفتم سمت متین. وقتی رسیدم بهش گیتار رو گرفتم جلوش اونم دست دراز کرد و گیتار رو ازم  
گرفت. بدون اینکه حتی نگاهی بهش بکنم برگشتم سرجام.

دوباره صدای دست و سوت زدناى مهمونا تو خونه پیچید. متین لبخند کم جونى تحویل همشون داد.

یه دستى به گیتار کشید و اونو روی پاش گذاشت.

نگاهم به گیتارم بود که ناخودآگاه به طرف بالا کشیده شد و قفل شد تو چشمای مشکی متین. خدایا چقدر تاریک، مثل شب، تاریک و جذاب.

متین هم به من خیره شده بود. تو نگاهش یه چیزى بود که گیجم میکرد.

نگاه عمیقی بهم کرد و بعد به گیتار خیره شد، آروم آروم دستاشو روی سیم های گیتار به حرکت درآورد

نواى دلنشین موسیقی توی فضا پیچید، دلتنگ صداش بودم، همه ساکت به متین چشم دوخته بودن.

توی دلم یه غوغایی به پا بود، اضطراب داشتم اما نمیدونم برای چی...!

با صدای گرم و گیرای متین به خودم اومدم، می ترسیدم نگاهش کنم و دوباره دلم بلرزه. سرمو انداختم پایین و به دستام خیره شدم. صدای متین مثل یه لالایی دلنشین و زیبا توی گوشم پیچید.

من از این فاصله ها بیزارم

من تو و عشق تورو کم دارم

\*\*\*\*\*

من دلم میخواد کنارم باشی

می تونی همیشه یارم باشی

\*\*\*\*\*

میتونی فاصله رو برداری

یا منو تو حسرتت میذارى

\*\*\*\*\*

تو که هم صحبت این شبهامی

آخرین دلخوشی دنیامی

\*\*\*\*\*

به تو وابسته شدم این روزا

تورو هرشب می بینم این تورو یا

\*\*\*\*\*

بگو درکم میکنی میفهمی

یا که بی تفاوتی بیرحمی

\*\*\*\*\*

به تو وابسته شدم این روزا

تورو هرشب میبینم تو رو یا

\*\*\*\*\*

حالم خوب نبود، کلافه بودم، نمیدونم چرا صدای متین هم آرومم نمیکرد، بغض گلوم رو گرفته بود  
و صدای متین هم باعث مشد بغضم سنگینتر بشه... دوباره صداشو شنیدم:

میدونی چقدر برات دلتنگم

من با احساس خودم میجنگم

\*\*\*\*\*

کـاش بـتـونـم، بـبـینـم چـشـمـا تـو

کـاش بـتـونـم، بـگـیرـم دـسـتـا تـو

\*\*\*\*\*

آرزومـه ، یـه شـب بـارونـی

تـو گـوشـم بـگـی پـیشـم، پـیشـم مـیمـونـی

\*\*\*\*\*

کـاش بـتـونـم ، بـا تـو هـم رـویـا شـم

کـاش اـجـازـه بـدی عـاشـق بـاش

\*\*\*\*\*

مـن از اـین فـاصـله هـا بـیـزارم

مـن تـو و عـشـق تـو رـو کـم دـارم

\*\*\*\*\*

دستام یخ کرده بود و لرزش خفیفی داشت.. نمیدونم چم شده بود.

آروم سرمو بلند کردم، متین دوباره نگاه عمیقی بهم کرد، انگشتاش که گیتار رو نوازش میکردن از حرکت وایسادن و هم زمان صدای دست و تشکر و تعریف دختر و پسر تو سالن پیچید.

عصبی بودم، متین هنوزم نگاهم میکرد، برای همین هم به حالت قهر سرمو برگردوندم که چشمم افتاد به آرمین، خیره شده بود به رها و پلک هم نمیزد. به رها نگاه کردم، سرش پایین بود و اصلا تو باغ نبود.

نگاههای این پسر هم مشکوکه ها...

به آرنجم زدم به پهلو و رها و آروم گفتم:



- مواظب باش تموم نشی یه وقت

رها گیج گفت:

- چی ؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- میگم مواظب باش تموم نشی، طرف قورتت داد از بس نگاهت کرد.

رها با تعجب به من و بعد به رو به روش نگاه کرد، آرمین وقتی دید رهانگاهش میکنه الخندی زد و سرشو برگردوند سمت متین.

عجب آدمیه این دیگه، تالان داشت رها رو میخورد حالا زود سرشو برگردوند. موزی!

رها برگشت سمت من و گفت:

- اگه اون دهنتم رو ببندی به خدا هیچ کس نمیگه لالی

لبخندی زدم و گفتم:

- حتما عزیزم، شما به مبادله نگاههای سوانتون بپردازید.

رها با حرص نیشگونی از باروم گرفت که به زور جلوی خودمو گرفتم تا جیغ نزنم. بعد با لحن مرموزی گفت:

- دارم برات ترلان جون

خندیدم و گفتم:

- داشته باش ولی من نمیخوام نگهش دار برای خودت عزیزم.

رها لبخند مرموزی زد و دیگه چیزی نگفت. این دختره هم امشب یه چیزیش میشه ها!

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم، آروم سرمو برگردوندم که نگاهم با نگاه رهام تلاقی کرد... رهام هم وقتی دید دارم نگاهش میکنم لبخندی تحویلیم داد.

این پسره هم کلا حالش خرابه، منم به تقلید ازش لبخندی تحویلش دادم و سرمو برگردوندم که با اخمای توهم متین مواجه شدم.

ای بابا عجب گیری کردما.. اینا امشب چشونه؟ خیلی من حالم خوبه اینجوری با نگاهشونم حالم رو خرابتر میکنن.

کلافه سرمو انداختم پایین و دیگه هم بلند نکردم.

بعد از چند لحظه صدای رها رو شنیدم که با صدای بلند میگفت:

- خب عزیزان یه سوپرایز دیگه هم براتون دارم

به اجبار سرم رو بلند کردم تا ببینم چی میگه، رها زل زده بود به من و لبخند بدجنسی هم کنج لبش بود.

با تعجب زل زدم بهش.. این چشه دقیقا!!!

رها دوباره به من نگاه کردوگفت:

- من از دوست عزیزم ترلان جان خواهشمندم که با صدای زیباشون برامون یه آهنگ بخونن، موافقین؟

همه با تعجب به من نگاه کردن و با لبخند شروع کردن به دست زدن.

ای بمیری رها.. خوبه میدونه من فقط واسه دل خودم میخونم بعضی وقتا.. یه حالی ازت بگیرم رهاخانوم، صبر کن.

اخمی کردم و ناچار بلند شدم رفتم سمت متین، بدون هیچ حرفی گیتار رو ازش گرفتم و برگشتم سرجام. همه به من خیره شده بودن و این باعث می شد معذب باشم.

رها با شادی دستاشو به هم کوبید و ذوق زده گفت:

- ترلان همون آهنگ همیشگی رو بزن.

حرفی نزد، سرمو انداختم پایین و گیتار رو روی پام گذاشتم. همیشه با رها یه آهنگی رو  
میخوندیم و خیلی ازش خوشمون میومد، حالا هم رها ازم میخواست اون آهنگ رو بخونم. حیف  
که امشب تولدشه و گرنه بدجور حالشو میگرفتم. دستامو روی سیم های گیتار به حرکت در آوردم.  
مثل همیشه با شنیدن صداش غرق آرامش شدم.

سرمو بلند کردم که نگاهم افتاد به متین و چشمای سیاهش، ای خدا کاش این چشما مال من  
بودن، کاش قثط منو می دیدن... لب باز کردم و شروع کردم به خوندن، با تمام احساسم، با تمام  
جونم، از ته دل:

کاشکی دنیا واسه یک شب

واسه یک شب مال من بود

\*\*\*\*\*

کاش نگات به هرکی جزمین

واسه یک شب غدقن بود

\*\*\*\*\*

چی میشد خواب منو تو به حقیقت بشه تعبیر

چی میشد جدایی هارو نذاریم به پای تقدیر

\*\*\*\*\*

چی میشد بی التماسم واسم از عشق میخوندی

چی میشد دلت میخواست و همیشه پیشم میموندی

\*\*\*\*\*

کاشکی دنیا واسه یک شب

واسه یک شب مال من بود

\*\*\*\*\*

سرمو انداختم پایین، تاب نگاه خیره ی متین رو نداشتم، بغض گلوم رو گرفته بود، هیجان خاصی داشتم، من.. رویه روی متین نشستم و دارم میخونم و گیتار میزنم؟!... همینا باعث میشد صدام و لحنم سرشار از احساس باشه، ادامه دادم:

اگه اون چشمای نازت یه ضریحی داشت طلایی

اینقده دورش میگشتم تا نشه پیداش جدایی

\*\*\*\*\*

یادگاری می نوشتم کاش رو گلبرگای قـرـمـز

می نوشتم عزیزم هر جا باشم بی تو هرگز، هر جا باشم بی تو هرگز

\*\*\*\*\*

کاشکی دنیا واسه یک شب

واسه یک شب مال من بود

\*\*\*\*\*

کاش نگات به هرکی جزمین

واسه یک شب غدقن بود

\*\*\*\*\*

آرو آرام دستامو از روی سیمهای گیتار برداشتم، صدای دست و سوت مهمونا نشون میداد که غوغا کردم..

دوس نداشتم جلوی این همه آدم بخونم، ولی رها... رها مجبورم کرد، ازش دلگیر بودم چون میدونست من خوشم نمیاد کسی خوندم رو ببینه اما بازم... سعی کردم ناراحتیمو فراموش کنم و همینطور هم شد، رها مثل خواهرم بود

نمیتونستم ازش بگذرم.

زیر چشمی نگاهی به متین کردم، نمیشد چیزی از حالت صورتش فهمید، خشک و جدی بود. همونطور که دست میزد به من نگاهی کرد و دوباره مسیر نگاهو به طرف دیگه ای سوق داد.

\*\*\*\*\*

تقریبا ساعت ۱۱ بود که مهمونا تک و توک قصد رفتن کردن، رفتم توی اتاق رها، لباسم رو عوض کردم و وسایلم رو برداشتم بعدشم اومدم پیش رها، گوش رو بوسیدم و گفتم:

- تولدت مبارک خانومی، انشاءا... صد سال زنده باشی.

رها لبخندی زد و گفت:

- ممنونم عزیزم، زحمت کشیدی، بابت کادوی خوشگلتم هم ممنونم خیلی قشنگه.

- قابلیت رو نداره عزیزم. رهایی کاری با من نداری؟

- می خوای بری؟

- آره گلم، دیگه دیره

- باشه خواهی، برو به سلامت

رها خواست بیاد دنبالم تا دم در اما مانعش شدم و اونم موند توی آشپزخونه تا به کارهاش برسه.

از آشپزخونه اومدم بیرون. متین و آرمین در حال خداحافظی با رهام بودن، رها رفت توی

آشپزخونه، حتما میخواست رها رو صدا کنه بیاد و از اینا خداحافظی کنه.

رفتم سمت متین و آرمین، لبخندی زدم و رو به آرمین گفتم:

- خوشحال شدم از دیدار مجددتون آقای محتشم

آرمین لبخند خوشگلی زد و گفت:

- منم همینطور خانم افروز

جا خوردم، تا حالا کسی منو با اسم فامیل جدیدم صدا نزده بود، یه حس ناشناخته بهم دست داد.  
متین داشت به ما نگاه میکرد، آرام گفتم:

- شبتون خوش آقای محتشم.

متین گفت:

- داری میری؟

پ ن پ دارم فکر میکنم برم یا نه، توهم مزاحم فکر کردنم شدی، این همه وسیله رو دست من  
نمیبینه انگار. سری تکون دادم و گفتم:

- بله

- اگه میخوای برسونمت؟

نمیخواد به خودت زحمت بدی شازده، خیلی هنر داشتی میومدی کمکم اینارو میبردم تو ماشین.

- نه ممنونم ماشین هست، خدانگهدار.

آرمین - به سلامت

اومدم برگردم که صدای متین رو شنیدم:

- وسایلت رو بده برات بیارم تا توی ماشین

ای جونم، چه پسر با ادبی، الهی مادرت به قربونت بره که اینقدر نانس و خوشملی تو، من میگم

این هوشش خیلیه

چجوری فکر منو خوندی تو آخه پسر خوف.

لبخندی زدم و از خداخواسته وسایلم رو بهش دادم و خودم راه افتادم و از خونه اومدم بیرون.

متین پشت سرم میومد

به ماشین که رسیدیم در عقب رو باز کرد و وسایلم رو گذاشت روی صندلی.. آرام گفتم:

- ممنونم

متین دستی به بلوزش کشید و با لحن آرومی گفت:

- خواهش میکنم، با احتیاط رانندگی کن.

لبخندی زدم و گفتمک

- باشه، خداحافظ

- به سلامت.

سوار ماشین شدم و راه افتادم، از توی آینه به متین نگاه کردم، وایساده بود و رفتنم رو تماشا میکرد، دیگه کاما از دیدش محو شدم، شیشه ی ماشین رو دادم پایین، باد خنکی به صورتم میخورد و حالم رو یکم بهتر میکرد. حرفها و حرکات متین از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. حرفای آخرش.. توی اتاق.. وقتی بهم گفت چه فکری میکنه..

الان بهتر می فهمیدم، کاملاً حق رو به متین میدادم. من غافل شده بودم، از خودم، از زندگیم.. از همه چیز..

من اون ترلان چند ما پیش نبودم، باید دوباره عوض میشدم، نمیدونم واقعا چطور تونستم اینجوری لباس بپوشم...!

خدایا خودت منو ببخش...!

اشکام آروم آروم روی گونه هام می ریختن، دلم پر بود، از متین ممنون بودم که باعث شد بیدار بشم و بفهمم دارم

چی به سر خودم میارم.

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و بی حال رفتم توی خونه.

بابا خواب بود، بدون کوچکترین سرو صدایی رفتم توی اتاقم لباسم رو عوض کردم و خودمو پرت کردم روی تخت.

دستامو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم، صدای متین تو گوشم پیچید..

- این تشنگی کار دستت میده...

اشکام دوباره سرازیر شدن، اه لعنتیا چقدر اشک.. خسته شدم دیگه، با حرص اشکامو پاک کردم  
اما اونا لجوجانه روی گونه هام می ریختن.. بی خیال شدم

من تشنه نبودم، تشنه ی نگاههای ناپاک دیگران نبودم، هیچ وقت نخواستم و نمیخوام جلب  
توجه کنم، همه ی اینا اتفاقی و خارج از خواست من بود... از روی غفلتم بود..

اونقدر گریه کردم که پلکام سنگین شد و خوابم برد.

چندروزی بود که بابا کلافه به نظر میومد، زودتر از همیشه از سرکار میومد و وقتی هم که خونه بود  
زیاد حرف نمیزد و

خودشو با روزنامه و کتاب و این جور چیزا مشغول میکرد. نمی فهمیدم مشکلش چیه.. اما دوس  
داشتم منو قابل بدونه و درمورد مشکلاتش بهم بگه یا حداقل باهام دردو دل کنه.. به هر حال من  
دخترش بودم و نگرانش..

بابا رفته بود بیرون، حوصله نداشتم، به مامان هم زنگ زدم گفتم نمیتونم امروز برم پیشش اونم  
هیچی نگفت و قبول کرد، کلافه بودم، از اون شب توی مهمونی دیگه متین رو ندیده بودم، دلم  
براش پرپر میزد.

حولم رو برداشتم تا برم استخر، از وقتی که اومده بودیم اینجا یه بارهم از استخر خونه استفاده  
نکرده بودم. برعکس بابا که تا وقت اضافه میاورد میرفت استخر این روزا هم که زیاد میره آب  
تنی .

از خونه اومدم بیرون، استخر توی باغ یا همون حیاط بود، کنار پارکینک بود و با یه دیوار سنگی  
خوشگل از پارکینک جداشده بود، جای دنج و قشنگی بود.

وارد استخر شدم، دروهله ی اول دیوارای آبی و سفید توجهم رو جلب کرد و آرامش عجیبی بهم  
توزیع شد.

همیشه رنگهایی مثل آبی و یاسی بهم آرامش میدادن.



مایوم رو تنم کردمف یه مایوی مشکی خوشگل که با پوست سفیدم تضاد جالب و زیبایی داشت دو تیکه بود و یه دامن میخورد اما خیلی بازهم نبود. از قصد زیادی باز نخریده بودم چون خوشم نمیومد با مایوی خیلی لختی برم استخر.

لبه استخر وایسادم و نوک انگشتای پامو توی آب فرو کردم، گرم بود، یهو دلم خواست شیرجه بزنم.. پریدم تو آب، از تماس بدنم با آب ولرم استخر یهو لرزیدم و تنم مور مور شد اما خیلی زود عادت کردم.

نفسم رو حبس کردم و سرمو داخل آب فروکردم، آروم آروم چشمامو باز کردم، کاشی های آبی آروم میگرد، همه جا ساکت بود، حتی صدای نفسهامم نمیومد..

با احساس خفگی سرمو از توی آب بیرون آوردم و نفس عمیقی کشیدم..دستی به صورتم کشیدم و موهامو فرستادم پشت گوشم.

دوباره سرمو بردم زیر آب و بعد از چند لحظه آوردم بیرون.. اینطوری حداقل یکم از التهاب درونم کم میشد.

یاد متین افتادم، حرفای اون شبش مثل اکو تو سرم میپیچید و انعکاس داشت، اشکام روی گونه هام سرازیر شدن،

شوری اشکام رو حس میکردم و قلبم تیر میکشید..

با حرص شروع کردم به شنا کردن...

دستها و پاها رو در حین شنا کردن با حرص و محکم توی آب می کوبیدم، انگار میخواستم عقده هامو خالی کنم،

کاش آب میشکست.. دوس داشتم بشکنم، داد بزنم.. عصبی و کلافه بودم، با حرص سرمو بردم زیر آب تا اشکام پاک بشن.

با حرص شنا میکردم و اشکام خود به خود روی گونه هام میریختن، یه لحظه درد شدیدی توی پام پیچید، از حرکت

ایستادم، نمیتونستم پامو تکون بدم.. هرکاری کردم نشد، درد عجیبی توی پام پیچید، دستمو روی پام گذاشتم و آروم مالشش دادم اما فایده نداشت، اشکام با شدت بیشتری گونه هام رو خیس می کردن.

فکر کنم عضله های پام گرفته بود.

تند تند دستام رو تکون دادم تا حرکت کنم و خودمو به کناره ی استخر برسونم.. با قدرت تمام دستامو تو آب فرو میکردم

یهو درد شدیدی توی بازوم پیچید، چشمامو بستم و فشار دادم.

دستم بی حس شده بودف پامم همینطور.. وسط استخر مونده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم. داشتم مرگ رو به چشم میدیدم.

هیچی حس نمیکردم، فقط تمام بدنم بی حس شده بود، سنگینی وزنم باعث شده بود هر لحظه بیشتر از پیش توی آب فرو برم..

سرم رو بالا گرفتم تا نره زیر آب، تند تند نفس میکشیدم.

کارم تمومه.. هه.. چه مرگ مسخره.. توی استخر.. ترلان واقعا توهم معرکه ای.. مردنت هم مثل آدمیزاد نیست.

یه لحظه تمام صورتم رفت زیر آب، جونی برام نمونده بود تا بخوام سرمو بیارم بالا..

گرمای قطره اشکی رو که آروم از روی گونم لغزید رو حس کردم، لحظه ی آخر چهرهی خندون متین جلوی چشمام جون گرفت، لبخند تلخی زدم و دیگه چیزی نفهمیدم

همه جا تاریک بود، صدای دادو فریاد یه نفر تو گوشم میپیچید اما واضح نبود، باسیلی های پی در پی که به صورتم میخورد به هوش اومدم اما توان اینو نداشتم که چشمامو باز کنم. هم چنان بی حال و بی جون بودم.

یه نفر اسمم رو صدا میزد..

گوشامو تیز کردم.. این.. این که صدای متینه..!

وای خدای من.. متین اینجا چیکار میکرد؟ همه ی اتفاقات چند دقیقه پیش از ذهنم گذشت.. وای من با این وضع..

متین هم اینجا...!

چشمامو باز نکردم، روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم، متین هم چنان به صورتم میزد و صدام میکرد، ای کوفت بگیری چه دستای سنگینی هم داری مرده رو زنده میکنه دیگه چه برسه به من..

خواستم چشمامو باز کنم که ناگهان گرمی لبی رو روی لبهام حس کردم، دیگه نتونستم تکون بخورم، مثل چوب خشک شدم، مغزم آنتن نمیداد چه خبره..

داغ شدم..متین لباشو نرم روی لبام فشار میداد و سعی میکرد بهم نفس مصنوعی بده، بادستش بینیم رو گرفته بود و لباشو روی لبهام فشار میداد..یه لحظه حس کردم نفسم بالا نیامد که خدارو شکر متین زود دستشو برداشت

اما لبهانش رو نگهداشت، لبهانشو نرم روی لبهام کشید..

دلم لرزید.. داغ شدم، داشتم آتیش می گرفتم.. اولین تماس من و متین، اولین بوسه توی عمرم درسته بوسه نبود اما برای من کمتر از اون هم نبود.. اولین تماس شیرین توی عمرم..

متین یکم دیگه لبهانشو نگهداشت لحظه ی آخر فشاری به لبهام آورد ، دوس داشتم این لحظه تا ابد ادامه داشت و تموم نمیشد اما حیف..

متین لبهانشو برداشت از روی لبم... بعد دوباره با نگرانی به صورتم زد و اسمم رو صدا زد.. اصلا تو حال خودم نبودم که بخوام جوابش رو بدم.

یهو دستاشو گذاشت روی قفسه سینم و محکم یه فشاری داد که هرچی آب تو معدم بود ریخت بیرون.

ناخودآگاه چشمامو باز کردم و شروع کردم به سرفه کردن.

متین نگاهی به من کرد و یهو با خشونت منو کشید تو بغلش.. منو به خوش فشرد..گفتم الانه که جونم از تنم خارج بشه، دستام و بدنم جونی نداشتن و از دوطرف بدنش آویزون بودن.

دستاشو نرم روی کمرم کشید، دست گرمش که به تن سردم خورد یه آن لرزیدم، متین هم چنان به کارش ادامه داد و دستش رو زوی کمرم میکشید، حس کردم نفسم دیگه بالا نیامد، هیجان خاصی داشتم..

منو از خودش جدا کرد. تو چشمام خیره شد، ازش خجالت کشیدم.

چقدر بی حیا شده بودم من، با این وضع جلوش نشسته بودم و تکون هم نمیخوردم..

سرمو انداختم پایین و لب پایینیم رو به دندون گرفتم. متین انگار متین شد چه مرگمه.. از جاش بلند شد و رفت اون سمت استخر.. از بهش بهش نگاه کردم، لباسش خیس بود و چسبیده بود به تنش..

این یهو از کجا پیداش شد؟

حوصله ی فکر کردن هم نداشتمف متین رو به روم ایستاد و حولمو گرفت طرفم بعدم با صدای آرومی گفت:

- زود باش بیوش.

از خداخواسته حوله رو ازش گرفتم و با بی حالی به زور تنم کردم، آخیش حالا خوب شد دیگه امنه امنه..

هنوزم از متین خجالت می کشیدم..

با صدای آرومی گفتم:

- پوشیدم

زود برگشت سمتم و بهم خیره شد.. ای بترکی با اون چشمات که تمام هستیمو به آتیش کشیده...!

زیر بغلم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد. متمم وزنم رو انداختم روش، من درمقابل متین مثل یه پر کاه بودم..

متین بدون اینکه خم به ابرو بیاره دستشو دور کمرم حلقه کرد و کمکم کرد راه برم، حس و حال به کل از بدنم خارج شده بود.

متین منو نشوند روی صندلی و رفت.. بعد از چند لحظه با یه سشوار برگشت، بی هیچ حرفی سشوار رو به برق زد و اومد سمتم تا موهام رو خشک کنه.

با تعجب بهش نگاه کردم، مانعش شدم و گفتم:

- ممنون، خودم خشک میکنم

- با صدای خشک و عصبی گفت:

- با این حالت باز هم دست از لج بازی برنمیداری؟ صاف بشین تکون هم نخور

حوصله ی بحث نداشتم، صاف نشستم ، اونم آروم و با حوصله شروع کرد به خشک کردن موهام.

موهام رو با دستش تکون میداد و سشوار رو میگرفت روشن، دستش که به پشت گردنم میخورد یه جوری میشدم.. یه لحظه انگشتش کشیده شد پشت گردنم.. یهو سرمو آوردم جلو..

همیشه وقتی کسی به پشت گردنم دست میزد قلقلکم میومد.. به زور جلوی خودمو گرفتم که نخندم، سرم همینطور جلو بود، متین حرکتی نمیکرد، صدای سشوار رو اعصابم بود، لابد تعجب کرده از حرکت من..

متین دستشو گذاشت رو سرم و آروم آروم سرم رو آورد عقب.. دوباره مشغول خشک کردن موهام شد..

داشت چشمام بسته میشد و خوابم میبرد که دوباره انگشتش کشیده شد پشت گردنم.. یهو سرمو آوردم جلو و شونه هامو دادم بالا.. ریز می خندیدم...متین با تعجب گفت:

- چته تو؟

سعی کردم خندم رو کنترل کنم، گفتم:

- هیچی..

متین دوباره سشوار رو گرفت روی موهام، اینبار ناخونش کشیده شد پشت گردنم، دوباره سرمو آوردم جلو و شونه هامو دادم بالا..

متین کلافه گفت:

- این مسخره بازیا چیه ترلان؟

عصبی شدم، برگشتم سمتش و گفتم:

- اصلا نمیخوام موهامو خشک کنی

اومدم بلندشدم که دستشو گذاشت رو شونم و وادارم کرد بشینم، آروم گفت:

- بشین بچه..اگه موهاتو خشک نکنی و اینجوری بری بیرون سرما میخوری.

یه لحظه حس خوبی بهم دست داد، یه حس خوب که تمام وجودم رو پر کرد. یعنی متین نگران من بود؟

باصدای آرومی گفتم:

- بسه دیگه، به خدا خشک شد.

متین بی توجه به حرف من گفت:

- این همه مو به این راحتیها خشک نمیشه.

راست میگفت، موهام چون پرو بلند بود همیشه دیر خشک میشد و وقت میبرد تا کاملا خشک بشه.. خودم هیچ وقت حوصله نداشتم موهامو کامل خشک کنم..

بی خیال شدم و گفتم:

- توچجوری اومدی اینجا؟ چیکار داشتی؟

متین بعد از مکث کوتاهی گفت:

- با دایی کار داشتم، هرچی در زدم دیدم کسی درو باز نمیکنه نگران شدم از دیوار اومدم بالا و پریدم تو خونه، همه جا رو گشتم ولی کسی نبود، اومدم بیرون دیدم در استخر بازه سریع اومدم که..

متین حرفش رو ادامه نداد.. با حرص گفت:

- مجبوری وقتی شنا بلد نیستی ادای شناگرا رو در بیاری؟

عصبی برگشتم طرفش و گفتمک

- شنا بلدم، خوبم بلدم

متین با بدجنسی یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- جدی؟ پس لابد اون کسی که غرق شده بود تو استخر من بودم، آره؟

اخمی کردم و گفتم:

- نخیر جناب، عضله هام گرفت برای همینم دیگه نتونستم شنا کنم

متین خندید و گفت:

- به هر حال.. مهم اینه که اگه دیر رسیده بودم به دیار باقی شتافته بودی.

دندونامو روی هم فشردم و با حرص گفتم:

- حاضر بودم بمیرم ولی تو نجاتم ندی

متین با بدجنسی گفت:

- واقعا؟ چه مرگ مسخره ای هم میشد.. غرق شدن توی استخر خونه.. خیلی باکلاسه.. واقعا بهت

میخوره

با حرص گفتم:

- ببین جناب، اگه یه وقت دیگه زبونم لال، زبونت لال این اتفاق برام افتاد و تو اون دور و ورا بودی اصلا سعی نکن بیای طرفم یا نجاتم بدی و بشی سوپرمن.. چون اگه عزرائیل هم بیاد سراغم به هر فلاکتی شده راضیش میکنم حال تو رو هم بگیره.

متین با صدای بلند زد زیر خنده.. تا حالا ندیده بودم اینجوری بخنده، دلم ریخت، بیشعور چه قشنگم میخنده..!

با خنده گفت:

- چه حرصی هم میخوره.. حرص نخور دوباره حالت بد میشه .

سرمو برگردوندم و گفتم:

- حیف که حالم خوب نیست و گرنه مثل الان بهت لطف نمیکردم و واینمیستادم فقط نگات کنم، به جاش یه جواب خوب بهت میدادم.

متین شیطون روبهروم ایستاد و گفت:

- مثلاً چه جوابی کوچولو؟

باحرص پامو دراز کردم تا بهش لگد بزنم اما جا خالی داد، همونطور که می خندید گفتم:

- به من نگو کوچولو بابابزرگ

متین آروم اومد سمتم و گفت:

- نشونه گیریتم افتضاحه، حرص نخور کوچولو.

میدونستم میخواد اذیتم کنه.. هرچی می گفتم یه جوابی براش داشت پس تصمیم گرفتم سنگین و رنگین بشینم سرجام و دیگه حرفی نزنم. متین بعد از چند لحظه جدی اومد طرفم و گفت:

- پاشو لباس رو بیوش بریم تو خونه

اصلاً انگار نه انگار تا دودقیقه پیش همچین میخندید و دهنش باز بود که تمام روده هاشم پیدا بود.



نگاهی به متین و بعد هم به اطرافم کردم، چشمم افتاد به اتاق رختکن. به متین گفتم:

- منو ببر تو اون اتاق

متین با اخم گفت:

- همینجا بیوش دیگه

بهش خیره شدم و گفتم:

- می فهمی چی میگم؟ من با وجود تو چجوری لباسمو بیوشم؟

- خب بابا.. من نگات نمیکنم ، پشتمو میکنم به تو

با حرص گفتم:

- نه، همین که گفتم، کمکم کن برم تو اون اتاق.

- متین کلافه اومد سمتم و زیر لب طوری که میخواست من نشنوم گفت:

- - حالا انگار من اصلا تا حالا ندیدمش

صداش آروم بود اما نمیدونس من گوشام تیزه و میشنوم. نگاه اخمونی بهش کردم و تو دلم کلی به خودم و دست و پا چلفتی بودنم و شرفم بدوبیراه گفتم.

متین منو برد توی همون اتاق و خودش رفت بیرون، توی آینه به خودم نگاه کردم، گونه هام گل انداخته بود.. حس خوبی داشتم، یه حس خوب همراه با خجالت..

با یادآوری گرمای لبهاس ناخواگاه انگشتمو روی لبام گذاشتم و آروم روی لبهام کشیدم، دوباره داغ شدم و سرشار ازهیجان. چقدر حس خوبی داشت لمس لبهای اونی که حاضری برایش بمیری..!

غرق شده بودم توی افکارم که صدای عصبی متین منو از دنیای شیرینم جداکرد.. با حرص گفتم:

- ترلان؟ بیهوش شدی؟ زودباش دیگه ..زره که نمیخوای بیوشی.

با دادگفتم:

- الان میام

یکی زدم پس گردنم و زود لباسمو پوشیدم، هنوزم پاهام بی حس بود و نمیتونستم درست و حسابی راه برم.

از اتاق اومدم بیرون و به متین نگاه کردم، کلافه دستشو به کمرش زد، دست چپش رو برگردوند و گرفت طرف من.. انگشت اون یکی دستشو گذاشت روی صفحه ی ساعتش و گفت:

- یکم دیگه طولش میدای.. الان دقیقا ۲۵ دقیقهست که اون تویی و مثلاً داری لباس می پوشی.. حالا چجوری دیگه خداعالمه.

با خونسردی حرص دراری گفتم:

- اگه میدونستم اینقدر مشتاقی منتظر بمونی بیشتر طولش میدادم.. درضمن من نمیتونم بخاطر تو عجله کنم میخواست بری تو خونه، مجبور نبودی منتظر من وایسی..

متین عصبی گفت:

- اون وقت مادمازل چجوری میخواستن راه برن؟

لجوجانه سرمو برگردوندم و گفتم:

- همچین میگه انگار چلاقم.. خودم میرم به کسیم نیاز ندارم.

متین با شیطنت یکی از ابروهاشو انداخت بالا و دست به سینه گفت:

- ؟؟؟ خب باشه بفرمایید

باحرص رومو برگردوندم سمت در.. آروم آروم قدم برمیداشتم، خداییش پاهام بی حس بود هر لحظه حس میکردم ممکنه سقوط کنم و با کله پخش زمین بشم.

زیر لب به خودم و متین بد و بیراه می گفتم و میرفتم..

به زور قدم برمیداشتم.. بیشعور وایساده به من نگاه میکنه کمک هم نمیاد..

یه لحظه حس کردم راحت تر میتونم حرکت کنم.. به بغلم نگاه کردم، متین دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش منم نامردی نکردم و تمام وزنمو انداختم روش.. حالا نه اینکه خیلیم سختش بود و نمیتونست حرکت کنه؟

باهم رفتیم توی حیاط، آروم آروم قدم برمیداشتیم، قلبم تند تند میزد.

متین فشاری به کمرم آورد و آروم کنار گوشم گفت:

- راحتی؟

بابدجنسی گفتم:

- چرانبايد راحت باشم؟ یکی پیدا شده جورمو بکشه و این عالیه

- میدونستی خیلی رو داری؟

- مشکلیه؟

- نه مشکلی نیست ولی واقعا آخرته رویی..

سرمو برگردوندم و تو چشمای شیطونش نگاه کردم، ابرویی بالا انداختم.. متین هم لبخند حرص دراری تحویلیم داد و دیگه چیزی نگفت.

با هم رفتیم تو خونه، متین کمکم کرد بشینم روی مبل بعدشم رفت توی آشپزخونه. با تعجب به

کاراش نگاه می کردم. سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم.. با حس حضور متین کنارم

چشمامو باز کردم، زل زده بود به من، تکونی به خودش دادو لیوان شیری رو میز گذاشت و گفت:

- اینو بخور برات خوبه، سرماهم نمیخوری..

به لیوان شیر خیره شدم، داغ بود، اینو می شد از بخارهایی که ازش خارج میشد به راحتی

فهمید. زیر لب گفتم:»

- ممنونم.

سرمو بلند کردم و با شیطنت گفتم:

- راستی با بابا چیکار داشتی؟

متین لبخندی زد و نشست روی مبل رو به روی من، پاشو روی اون یکی پاش انداخت و گفت:

- فضولم که هستی..

اخمی کردم و با حالت قهر سرمو برگردوندم.. با خنده گفت:

- خب حالا.. کوچولو قهر نکن.

با حرص برگشتم سمتش، خندید و گفت:

- دایی گفته بود دنبال کار میگردی و دوس داری جایی مشغول باشی به من گفت اگه کار خوبی

که درشان تو باشه پیدا کردم یا سراغ داشتم حتما بهش بگم.

با ذوق گفتم:

- واقعا؟ حالا جایی رو پیدا کردی؟

متین لبخندی زد و گفت:

- آره

- خب کجا؟

- شرکت خودم

با تعجب گفتم:

- شرکت تو؟ مگه خودت کارمند نداری؟

متین با بدجنسی ابروشو بالا انداخت و با لحن شیطنت آمیزی گفت:

- چرا داره.. فقط یه آبدارچی کمه که گفتم پیام سراغ تو..

با حرص بهش خیره شدم که زد زیر خنده.. بعد اینکه کلی خندید گفت:

- خب حالا اونجوری نگاه نکن.. راستش حسابدار شرکت استعفا داده و خیلی وقته که دارم دنبال  
یه نفر میگردم تا هم کارشو بلد باشه هم اینکه بتونه جای حسابدار قبلیرو بگیره.. وقتی دایی  
گفت دنبال کار میگردی چون خودت قبلا گفته بودی حسابداری خوندی گفتم بیام به دایی بگم  
باهات درباره پیشنهاد صحبت کنه که اگه دوس داشتی بیای تو شرکت من و مشغول به کار  
بشی، مثل بقیه کارمندا ...

تو شوک حرفاش بودم... یعنی من برم تو شرکت متین؟

از این تو دلم عروسی بود و لی برای بروز ندادن احساسم اخمی کردم و با خونسردی گفتم:

- باشه، به بابا میگم بهت خبر بده.

متین با لبخند عمیقی بهم خیره شد، انگار فهمیده بود دارم کلاس میدارم براش، گفتم:

- باشه من منتظر خبرت هستم.

از جاش بلند شد، گفتم:

- میری؟

برگشت سمتم و با شیطنت گفتم:

- نرم؟

اخمی کردم و گفتم:

- به سلامت، درم پشت سرت ببند.

خندید و گفتم:

- مواظب خودت باش کوچولو... دیگه تنهایی نرو استخر، خطریه...

ابن چرا اینقدر جدیدا نیشش شل میشد؟ به خودش اشاره کرد و گفتم:

- همیشه فرشته نجاتی مثل من نیست که کمکت کنه..

نه این دیگه داشت ناپرهیزی میکرد، براش نگرانم... اخمو باشه قابل تحمل تره انگار..

با حرص پوزخندی زدم و گفتم:

- چشم بابا بزرگ سوپرمن

متین زد زیر خنده، گفت:

- خداحافظ

- خدانگهدار.

نگاه خندونی بهم کرد و از خونه رفت بیرون... روی مبل ولو شدم.. هنوزم تو فضا بودم.. این همه اتفاق هیجان انگیز تو یه روز؟ سخته نکردم خوبه...

دلَم غرق خوشحالی بود.. لیوان شیر رو برداشتم و با اشتیاق سر کشیدم، تمام وجودم رو گرمای لذت بخشی پرکرد، گرمای محبت و عشق متین..

دراز کشیدم روی مبل و همونطور که به متین و اتفاقای امروز فکر میکردم آرام آرام پلکهام روی هم افتاد و خوابم برد..

با احساس گرمی لبی روی گونم چشمامو باز کردم، بابا داشت بوسم میکرد، لبخندی زد و گفت:

- آخ، بیدارت کردم؟ راستش اینقدر آرام و ناز خوابیده بودی که دلَم خواست ببوسمت.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام باباجونم، خسته نباشی

- سلام گل من، سلامت باشی

نشستم روی مبل دستی به صورتم کشیدم، بابا کنارم نشست، لبامو ترکردمو گفتم:

- بابامتین اینجا بود

بابا سری تکون داد و گفت:

- آره میدونم، خودش برام تعریف کرده که اومده باهات صحبت کنه. حالا نظرت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

- من موافقم

بابامو هام رو نوازش کرد و گفت:

- باشه عزیزم. اینجوری خیال منم را حتره. شب خودم با متین صحبت میکنم

گونه ی بابارو با خوشحالی بوسیدم و گفتم:

- ممنون بابایی

\*\*\*\*\*

اضطراب و هیجان خاصی داشتم، هرچی از این پهلوی به اون پهلوی می شدم خوابم نمیبرد، بابا سر شب زنگ زد به متین و گفته بود موافقت کردم متین هم گفته بود فردا برم شرکت، الان هم دارم رو ابرا سیر میکنم و هیجان خاصی دارم.

به هر بدبختی بود چشمامو روی هم گذاشتم و بدون توجه به آشوب درونم خوابیدم.

- ترلان ، ترلان..پاشو دیرت میشه ها روز اولی

زود نشستم روی تخت، بابا لبخندی زد و گفت:

- بدو دختر، زود بیا صبحانتو بخور که ببرم برسونمت شرکت متین

مثل جت یه آبی به صورتم زدم و مشغول خوردن صبحانه شدم، بعد شام برگشتم تو اتاقم مانتو شلوار شیک و خوشگلی رو پوشیدم، رژکم رنگی هم زدم، شال مشکیمو روی سرم مرتب کردم، کیفمو برداشتم و د برو که رفتی.

بابا رفته بود بیرون، زود از خونه خارج شدم وبدو وبدو نشستم تو ماشین بابا.

بابا لبخندی زد و گفت:

- خوشگل خانوم از این به بعد زودتر از خواب بیدار شو

- چشم باباجونم

بابا بدون هیچ حرفی راه افتاد، چند دقیقه بعد جلوی یه ساختمون شیک و خوشگل که نماس نقره ای و یکمی هم مشکی بود نگهداشت.. خیلی خوشم اومد.

بابا لبخندی زدو گفت:

- برو عزیزم، طبقه ی دوم شرکت متینه

گونشو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم، باباهم حرکت کرد و برام بوقی زد.

جلوی ساختمون وایسادم و بهش خیره شدم. قلبم تند تند میزد و هیجان خاصی داشتم.

زیر لب بسم الله گفتم و وارد ساختمون شدم..رفتم داخا آسانسور و طبقه دوم رو زدم.

صدای آهنگ دل نشینی توی آسانسور پیچید و بعد از اون صدای خانومی بود که اعلام کرد  
"طبقه ی دوم"

تو آینه به خودم نگاه کردم، همه چیز خوب بود، دستی به شالم کشیدم، نمیدونم چرا امروز چشمام یه حالت خاصی داشت و زیباتر به نظر میرسید، طبق معمول رنگ چشمام گیجم کرد، بیخیال شدم ، لبخندی به تصویر خودم توی آینه زدم وو از آسانسور اومدم بیرون.

به اطرافم نگاه کردم، چشمم خورد به یه در چوبی که کنارش یه تابلوی طلایی بود، نوشته ی روش  
توجهم رو جلب کرد

"شرکت متین"

چه خود شیفته هم هست.. لبخندی زدم و آرام درو باز کردم و رفتم داخل، همه جا ساکت بود.

آهسته رفتم سمت میز منشی، تک سرفه ای کردم که باعث شد دختر سرشو از روی برگه ها برداره و به من نگاه کنه، لبخندی زدم و گفتم:

- سلام خسته نباشید.

خیره نگاهم میکرد، بعد از چند لحظه لبخند مهربونی تحویلیم دادو با صدای زیباش گفت:



- سلام عزیزم، ممنونم. امری داشتین؟

- راستش من کارمند جدید هستم.. برای..

نداشت حرفم تموم بشه، لبخندی زدو گفت:

- شما خانوم افروز هستید؟

با تعجب گفتم:

- بله، درسته

- آقای پارسا منتظر تون هستن، کمی دیر کردین اما بفرمایید داخل اتاق.

لبخندی زدم:

- ممنونم

با دست چند ضربه به در اتاق زدم، نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه گفت بفرمایید وارد اتاق شدم.

درنگاه اول دکوراسیون قهوه ای سوخته که با سلیقه و زیبایی چیده شده بود نظرم رو جلب کردم، بوی عطر مست کننده ی متین توی اتاق پیچیده بود.

متین سرشو از روی برگه ها بلند کرد، عینک زده بود. ای جونم با عینک چه نanas میشه، ترلان قربونت بره.

دستی به عینکش زد ...به خودم تکونی دادم و سلام کردم، اونم بعد از کمی مکث جوابمو دادو به صندلی اشاره کردو گفت:

- بیا بشین

آروم نشستم روی صندلی، خودشم اومد نشست روی صندلی روبه روییم. پاشو انداخت رو اون یکی پاش و گفت:

- خب.. روز اول که دیر کردی

سری تکون دادم و گفتم:

- خواب موندم

خیره نگاهم کرد، چشماش میخندید، انگار توقع داشت و منتظر بود ازش عذرخواهی کنم و لی کور خونده عم——را..

تو دام براش زبونمو درآوردم و تکون دادم..

لبخند کجی نشوندم کنج لبم، چشماش گرد شدو لبخندی زد.

ولی یهو اخم کرد، کپ کردم.. این چرا اینجوریه؟ صدرحمت به افتاب پرست..والا!!

از جاش بلند شد و رفت نشست پشت میزش، دستاشو گذاشت روی میز و انگشتاشو توی هم دیگه قفل کرد. مکثی کردو گفت:

- خب..همونطور که میدونی تو از امروز اینجا به عنوان حسابدار شرکت مشغول به کار میشی. این جا هم که میدونی یه شرکت تجاری-بازرگانیه..

سری تکون داد، چشمای جدیشو دوخت تو چشمام و با جدیت گفت:

- من به نظم و انضباط خیلی اهمیت میدم، همه ی کارمندا باید کاراشونو طبق برنامه و بدون بی نظمی انجام بدن، اینجا همه کار میکنن و تلاش میکنن تا شرکت خوبی داشته باشیم. من امروز برات توضیح میدم که باید چه کارایی انجام بدی، خودم برات توضیح میدم که نگی چون نمیدونستم اشتباه کردم، با کارمندا هم آشنات میکنم.

ایش..چقدرم جدی شد یهو..این متین همونیه که دو دقیقه پیش می خندید؟ قیافش که آره.. ولی انگار نیست..

وای خدا قاطی کردم..

از روی صندلیش بلند شدوگفت:

- پاشو بریم، درضمن من اینجا آقای پارسام توهم خانوم افروز. ok?

پوزخندی نشوندم کنج لبم، چقدرم خودشو تحویل میگیره.

همراهش از اتاق رفتم بیرون، منو با تک تک کارمندا آشنا کرد.

کارمندا درکل ۶ نفر بودن، ۴ تا زن که فقط یکیشون متاهل بود، دوتای دیگه از کارمندا مرد بودن و البته یکیشون متاهل.

متین برام توضیح داد که وظایفم توی شرکت چیه و منو به طور کامل با همه چیز آشنا کرد منم با دقت و اشتیاق به صحبتهاش گوش میدادم.

بعد از اینکه کارش با من تموم شد رفت توی شرکتش.. من و خانوم فروزان تو یه اتاق بودیم.. فروزان دختر سبزه و چشم و ابرو مشکی بود، قدش هم معمولی بود اما درکل چهرش مهربون و بانمک بود و به دل می نشست.

دختر خون گرمی هم به نظر می رسید.

نشستم پشت میز، کیفمو کنارم گذاشتم، فروزان لبخندی زدو گفت:

- از اشناییت خوشحال شدم، امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم همینطور عزیزم، راستی اسمت پیه؟

- سمیرا هستم و شما؟

- منم ترلانم

- چه اسم قشنگی داری

- ممنونم سمیرا جان.

- خب دیگه شروع به کار کنیم که آقای پارسا اگه کم کاری ببینه دوتامونو پرت میکنه از شرکت

بیرون...و

دستشو روی گلویش گذاشت و کشید سمت را بعد با صدای خفه ای همزمان گفت:

- پـخـ..

خندیدم و گفتم:

- یعنی در این حد؟

سری تکون داد و گفت:

- از اینم بیشتر، اینقدر تو کار جدیه که دومی نداره، تا حالا چند تا از کارمندارو به خاطر کم کاری و سر به هوایی اخراج کرده ولی خداییش مدیریت لیاقتشه.

خندیدم و گفتم:

- چه جالب

- چی جالبه؟

- هیچی، همینکه میگی تا حالا خیلی از کارمندارو اخراج کرده

خندیدو گفت:

- از این جالب ترهم هست

باتعجب گفتم:

- چی؟

بسمیرا با خنده گفت:

- نصفه کارمندای دختر رو که همش آویزونش میشدن و یه جورایی برای اینکه خودشونو بهش بچپسبونن تو شرکت کار میکردن رو اخراج کرده..

خندیدم و گفتم:

- چقدر فعاله این آقای پارسا

- آره والا.. ولی خب، حقم داره، هم موفقه تو کارای و هم اینکه خواننده ی معروفیه

سمیرا دستاشو با ذوق به هم زد و اروم و با خنده گفت:

- وای من اهنکاشو خیلی دوس دارم، بعضی وقتها اصلا باورم نمیشه که تو شرکتش کار میکنم.

توی دلم یه جورى شد از ابراز محبت سمیرا اما اهمیتی ندادم، دختر بامزه و مهربونی بود، لبخندی زدم و گفتم:

- دیگه بریم سر کارمون

- آره، منم باهات موافقم

سمیرا مشغول کارشد، ناخودآگاه حرفای چند دقیقه قبلش توی ذهنم تکرار شد، پوزخند بی صدایی زدم و مشغول کارم شدم

تقریباً ساعت ۱۲ بود که همه رفتن ناهار بخورن، سمیرا منتظرم موند که باهم بریم

کارمو تموم کردم و باهم رفتیم از شرکت بیرون، از یه ساندویچ فروشی دوتا ساندویچ گرفتیم و برگشتیم شرکت، با شوخی و خنده غذامونو خوردیم و دوباره مشغول کارشدیم.

اونقدر غرق کار شده بودم که حواسم نبود ساعت کاری تموم شده. سمیرا یکی

زد رو شونم و گفت:

- کجایی تو دختر؟ وقت تمومه.. پاشو بریم دیگه

مشغول جمع کردن وسایلم شدم و گفتم:

- تو میخای ری برو خواهری من اینارو جمع کنم میرم، زشته اینقدر به هم ریخته باشه.

- بابا انظباط... باشه پس من میرم، جایی کار دارم برای همینم دیرم میشه والا منتظر می موندم تا

باهم بریم....بابای

- به سلامت عزیزم.

سمیرا رفت منم وسایلمو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون.

ساعت ۲ بود، ماشینمو نیاورده بودم برای همین زنگ زدم به بابا اما از اونجایی

که من خدای شانسم گوشیش خاموش بود.

حوصله نداشتم تنهایی برم به اجبار راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس حداقل اتوبوس شلوغه یه چندنفرو میشه دید...

غرق افکارم بودم که اسمو شنیدم برگشتم سمت صدا که چشمم افتاد به ماشین متین.

متین دستی تکون داد ، آروم رفتم کنارماشینش، شیشه رو پایین تر دادو خودشو کشید جلوتر،گفت:

- بیا بالا برسونمت،انگار ماشین نیوردی..

سری تکون دادم و گفتم:

- صبح با بابا اومدم، نه ممنون مزاحمت نمیشم

با اخم گفت:

-با تعارفی شدیا، زودباش بیا بالا

بی معطلی سوار ماشین شدم، متین راه افتاد سمت خونه،سرمو تکیه دادم

به شیشه،چشمم خورد به یه ماشین عروس، عروس و داماد نشسته بودن ت ماشین و با خوشحالی می خندیدن،حالا کنارشون بودیم،ظبط رو زیاد کردم و شروع کردم به جیغ و دادو خوشحالی کردن..اونا هم وقتی منو دین متقابلا همین کارو کردم و شروع کردن بوق زدن و رقصیدن توی ماشین..

تا یه مسیری باهم بودیم اما دیگه راهمون از هم جدا شد.

آروم نشستم روی صندلی، صدای آهنگ رو کم کردم. زیر چشمی به متین نگاه کردم لبخندی روی لباش بود.

- خیلی عروسی دوس داری؟

یهو ذوق رده شدم، دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

- وای.. آره خــــیلی دوس دارم، خیلی حال میده

متین نگاه شیطونی بهم کرد، تک سرفه ای کردم و اخمامو کشیدم تو هم..

ای خاک تو سرت ترلان با ایت ذوق کردنت، آدم نمیشی تو..

وباره گفتم:

- از ذوق کردنت مشخصه کاملاً

حق به جانب گفتم:

- خب حالا که چی؟ همه شادی رو دوس دارن

لبخند شیطونی زد و گفت:

- اون که بله.. بر منکرش لعنت..

- مسخره میکنی؟

خندشو قورت داد و گفت:

- من؟ تا حالا دیدی من کسیو مسخره کن؟

به صندلی تکیه دادم و زیر لب گفتم:

- نه، چون خودت از همه مسخره تری..!

- چیزی گفتی؟

- نه، گفتم تندتر برو

- \_\_\_\_\_اشه.

متین سرعتشو زیاد کرد، هر لحظه سرعتش بیشتر از پیش میشد.. دیوونه میخواست تلافی کنه.

زیر چشمی بهش نگاه کردم، لبخند شیطنت آمیزی روی لبهاش بود.  
 سعی کردم آروم باشم، چسبیدم به صندلی و سرمو تکیه دادم به شیشه و  
 چشمامو بستم...

بعد از چند لحظه صدای آهنگی فضای ماشین رو پر کرد.. منو به عالم دیگه ای میبرد و باعث میشد  
 بغض گلومو بگیره.. اینکه اینقدر به متین نزدیک بودم و  
 این همه ازش فاصله داشتم عذابم میداد.

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرشو با تمام وجودم بلعیدم..

آهنگ تقدیر از بهنام علمشاهی

بیا، بامن بمون

خستم از این تقدیر

\*\*\*\*\*

از این روزای تکراری

از این غم های دامن گیر

\*\*\*\*\*

بیا تا خلوتم از اسم تو پر شه

بیا تا روح من با عشق دم خورشه

\*\*\*\*\*

کنار من حریر عشقو برتن کن

بیا گریه هاتو قسمت من کن

\*\*\*\*\*



نذار این قصه ی تقدیر

واسه بودن یه سد باشه

\*\*\*\*\*

نذار این حس تنهایی

واسه من تا ابد باشه

\*\*\*\*\*

کنار من حریر عشقو بر تن کن

بیا گریه هاتو قسمت من کن

\*\*\*\*\*

نذار این قصه ی تقدیر

واسه بودن یه سد باشه

\*\*\*\*\*

نذار این حس تنهایی

واسه من تا ابد باشه..تا ابد باشه

\*\*\*\*\*

قطره اشکی آرام از گوشه ی چشمم چکید،چشمامو بیشتر روی هم فشار دادم و سعی کردم به

چیزی فکر نکنم..لعنت به همه،لعنت به من..

نمیدونم چقدر گذشت که حس کردم ماشین دیگه حرکت نمیکنه،چشمامو باز کردم و به اطراف

نگاه کردم

!..اینجا که خونه ی متینه! برگشتم سمتش و گفتم:

- جناب حس نمیکنی اشتباه اومدی؟

متین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه اشتباه کجا بود، خونه دیگه.

- خب آره ولی خونه ی من اینجا نیست

- این دیگه تقصیر من نیست، عمه گرامیتون دستور دادن توی راه تورو بدزدم بیارم پیشش..

متین خندیدو از ماشین پیاده شد..منم به اجبار پیاده شدم، خسته بودم،

دوس داشتم برم خونه، دوس داشتم تنها باشم.

با متین رفتیم داخل خونه، عمه اومد استقبالمون، بغلم کرد و کلی صورتمو بوسید..منم دلم براش

تنگ شده بود

عمه گفت زنگ بزنگم به بابا و بگم بیاد اینجا، منم چیزی نگفتم و زنگ زدم.

نشستیم روی مبل، متین از پله ها اومد پایین، لباساشو عوض کرده بود اما مثل همیشه خوشتیپ

بود..

کنار عمه نشست، عمه لبخندی زدو گفت:

- خسته نباشی گل پسر

متین اخم شیرینی کردو با لبخند گفت:

- فدای سیماجون، ولی من دیگه بزرگ شدم گل پسر مال دوران طفولیت بود

- بچه همیشه برای پدر و مادرش بچست

عمه یکم توس جاش جابه جا شد، انگار میخواست یه چیزی بگه و تردید داشت.

تک سرفه ای کرد و روبه من گفت:

- ترلان جان، عمه اون شب توی مهمونی مرضیه خانوم رو یادته که بهت معرفیش کردم؟ همون که لباس قهوه ای پوشیده بود.

یکم فکر کردم، یدم اومد، سری تکون دادم و گفتم:

- آره عمه جون یادمه، چطور؟

عمه سری تکون دادو گفت:

- راستش امروز صبح زنگ زد خونمون، بعد از کلی تعارف و احوالپرسی گفت اون شب توی مهمونی پسرش خیلی از تو خوشش اومده و ازش خواسته تورو خواستگاری کنه..

حرفی نزدم، شوکه شده بودم اونم جلوی متین. زیر چشمی به متین نگاه کردم، اخماش توهم بود و دستاشو روی ایبلس فشار میدادپاش فشار میاد..

چرا اینجوری شد؟.. یعنی ممکنه؟.. نه ترلان خیالبافی نکن، دیگه بسه

دلیم سرشار از غم بود..

عمه دوباره گفت:

- سرش خیلی آفاست، اسمش آرشه. من چندباری باهاش برخورد داشتم

واقعا پسر شایسته ایه، قیافه و چهرشم که خیلی خوبه از نظر مالی هم کم و کاستی نداره و درسطح خودمونه، جراح مغزو اعصاب هم هست..

بازم سکوت کردم، عمه لبخندی زدو گفت:

- چرا چیزی نمیگی؟ من گفتم اول به خودت بگم تا نظرتو بدونم

بازم چیزی نگفتم، میترسیدم دهن باز کنم و بزخم زیر گریه.. عمه خندیدو گفت:

- نمیخواهی بگی که سکوت علامت رضاست؟ هان؟

یهو متین از روی مبل بلند شد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- من میرم به کارام برسم.

یهو سرمو آوردم بالا متین با اخم وحشتناکی بهم نگاه کرد، به عمه نگاه کردم و گفتم:

- عمه جون من..

حوفمو کامل نکرده بودم که متین رفت بالا، رومو برگردوندم سمت عمه و گفتم:

- عمه من از این بجثا اصلا خوشم نمیاد، یعنی به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم

عمه سری تکون دادو گفت:

- باشه عزیزم، پس اگه دوباره زنگ زدن بهشون میگم چی گفتی و اینکه قصد ازدواج نداری.

- ممنونم

سرمو انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم، متین رفته بود توی اتاقش و من با یه دنیا غم اینجا

نشسته بودم، عمه لبخند عمیقی روی لب داشت که نمی فهمیدم دلیلش چیه..!

حوصله ی هیچی رو نداشتم، آخه تو این هیری ویری خواستگار دیگه چه صیغه ای بود؟

یکم بعد بابا هم اومد خونه ی عمه، متین اومد پایین یه سلامی به بابا داد و به بهونه ی کار رفت توی اتاقش، داشتم دیوونه میشدم، اصلا نگاهم نمیکرد، یه بارم که نگاهم توی چشمای سیاهش افتاد حس کردم غمگینه..!

این چه غمی بود که متین تو خودش پنهون کرده بود؟!!

شام موندیم خونه ی عمهف خیلی خسته بودم اما نمی شد اصرارهای عمه رو ندید گرفت.

بابا هم بی حوصله تر از همیشه بود انگار اونم به تنهایی نیاز داشت

متین برای شام از اتاقش اومد بیرون، تشنه ی یه نگاه خشک و خالی بودم حتی با اخم

اما دریغ از یه گوش چشم که بهم نگاه کنه..

حالم اصلا خوب نبودف بغض توی گلوم سنگین و سنگین تر می شد.

بعد از شام از عمه و عمو بهزاد خدافظی کردیم ، درست دم در بودیم که متین خودشو رسوند و

بدون اینکه بهم محل بذاره خداحافظی کرد..با دنیایی از غم نشستم توی ماشین بابا.

وقتی رسیدیم خونه صاف رفتیم تو حموم و دوش آب سردو باز کردم و برای اینکه آروم شم رفتم زیرش.

اشکام سرازیر شدن، بغض بدی به گلوم چنگ می انداخت و دیوونم میکرد.

از حموم اومدم بیرون، چشمام می سوخت، لباسامو پوشیدم

رفتم جلوی آینه وایسام، موهام خیس بود. یه تره از موهامو توی دستم گرفتم، مشکی بود، سیاه به رنگ چشمای متین...

متین..جتی اسمشم درونم هیاهو به پا میکنه..

موهامو توی دستم فشردم، ناخودآگاه یاد اون روز افتادم که توی استخر بودیم و متین موهامو با حوصله و خیلی قشنگ خشک میکرد..

یاد گرمی لبه‌اش جودمو پر میکرد از یه گرمای لذت بخش و خواستنی..

اشکام دوباره سرازیر شدن..کاش این گرما مال من می شد..

خودمو پرت کردم روی تخت ، بدون اینکه موهامو خشک کنم انگار دوس داشتم با خودم لج کنم..

نمیدونم چقدر گریه کردم و چجوری خوابم برد.

با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم، بدنم بی حس بود و ضعف داشتم، حوصله بلند شدن از

روی تختو نداشتم برای همینم پتو رو کشیدم روی سرم و چشمامو بستم.

صدای باز شدن در اتاقمو شنیدم اما اهمیتی ندادم، بعد از چند لحظه پتو از روی صورتم کناررفت،

هوا روشن بود..

با دیدن مامان تعجب کردم، با نگرانی نشست کنارم ، دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-ترلان این چه وضعشه؟ چرا مواظب خودت نیستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- دلم برای مامان مهربونم تنگ شده بود

مامان پیشونیمو بوسید و گفت:

- تب داری، بریم دکتر؟

سری تکون دادم، یهو یادم اومد شرکت نرفتم.. زود نشستم روی تخت و گفتم:

- ساعت چنده؟

مامان با تعجب گفت:

۹ -

یکی زدم رو پیشونیمو گفتم:

- وای دیرم شد

خواستم از روی تخت بلند شم اما مامان نداشت، با تعجب گفتم:

- چی شده؟

مامان اخمی کرد و گفت:

- حق نداری جایی بریف حالت اصلا خوب نیست

به مامان نگاه کردم، جدی جدی بود، میدونستم حرف آخرشه برای همینم مثل بچه آدم خوابیدم

روی تخت.. مامان لبخندی زدو گفت

- قربون دختر گلم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، سری تکون دادم، قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونم غلتید.

مامان با مهربونی دستی به سرم کشید و گفت:

- کی دل مهربونتو آزرده گلم؟

مثل بچه ها بغض کرده بودم، نمی خواستم مامان بفهمه عاشقم.. اونم عاشق کی..

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. چشمای مامان پر از سوال بود و منم چقدر از این که سوال پیچم نمیکرد ازش ممنون بودم.

مامان دست سردمو توی دستش گرفت و گفت:

- قوی باش ترلانم.. ترلانی که من تربیت کردم قویه نذار کسی ضعف تو ببینه. با مشکلاتت بجنگ گلم.

لبخندی زدم و چشمامو بستم، نمیدونم چی شد که خوابم برد.. همش خوابای چرند پرند میدیم.

با احساس گرسنگی از خواب بیدار شدم، روی تخت نشستم، دیگه مثل قبل حالم بد نبود فقط یکنم ضعف داشتم.

از روی تخت بلند شدم، موهامو شونه کردم و رفتم پایین، تلویزیون روشن بود اما کسی توی سالن نبود.

صدای پیچ پیچ از توی آشپزخونه میومد.. نزدیکتر رفتم، حالا صدای مامان و بابا واضح بود برام.

به دیوار تکیه دادم و با کنجکاوی گوش دادم به حرفاشون

صدای بابا رو شنیدم:

- رویا خانوم ترلان بچه ی منه نمیتونم با کسی شریک بشمش، دوس ندارم یه روز خونه ی من

باشه یه روز خونه ی شما

مامان با بغض گفت:

- من هم نمیتونم دخترم رو.. کسی که یه عمر زحمتشو کشیدم براش خون دل خوردم تا به اینجا

برسه و از جونمم بیشتر دوسش دارم رها کنم به امون خدا.

صدایی نشنیدم، الهی چقدر دلم برای مامان و بغض گلوش میسوزه.. بعد از یه سکوت طولانی  
صدای بابارو شنیدم که با دستپاچی گفت:

-خب..خب..شما درست میگین، من شاید نتونم ترلان رو با کسی شریک بشم..اما..اما..زندگیمو  
میتونم با یه نفر شریک بشم.

دقیقا همیشه گفت چه حالی داشتم، چشمام نزدیک بود بیفته کف دستم از تعجب،داشتم شاخ  
درمیاوردم.. یعنی بابا...نه

صدای دستپاچه و متعجب مامان منو به خودم آورد:

- یعنی چی؟

بابا- خودتون خوب منظورمو میدونید،من..من از شما درخواست ازدواج میکنم  
دیگه رسما داشتم سکتته میکردم.

بابا یهو از آشپزخونه اومد بیرون.. از دیدن من ترسید و تعجب کرد.

آرامشمو حفظ کردم. بابا چشماشو تنگ تر کرد و رو به من گفت:

- به به خانوم خوبی؟ میدونستی فالگوش وایسادن اصلا کار خوبی نیست؟

با تعجب و شوک گفتم:

-چی؟

بابا خندید، چشمکی زد و همونطور که با چشم به آشپزخونه اشاره میکرد گفت:

- حلتش کن..کار خودته!

دوباره چشمکی زد و با لبخند رفت توی اتاقش.. مثل خنگا سرجام وایساده بودم و رفتنشو تماشا  
میکردم



مکثی کردم، نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی آشپزخونه. مامان به کابینت تکیه داده بود و به میز خیره شده بود.

لبخندی زدم، مشخص بود تو شوکه.. سری تکون دادم و رفتم نزدیکتر.. مامان نگاهشو از گلهای داخل گلدون گرفت و به من چشم دوخت.

با نگرانی اومد سمتم و گفت:

- حالت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره مامان گلم خوبم. نمیخواهی یه چیزی بدی به ما که بخوریم؟ بابا مردیم از گرسنگی

مامان لبخندی زد و گفت:

- فدای تو بشم، بیا عزیزم.. بیت بشین برات سوپ درست کردم

نشستم روی صندلی، از رفتارای مامان گیجی و دستپاچگی مشخص بود، خندم گرفته بود.

مامان ظرف سوپ رو گذاشت روی میز و بشقاب هم برام آورد.

یکم از سوپ خوردم، برخلاف انتظارم زیاد هم اشتهای نداشتم و زود سیر شدم، حرفای مامان و بابا فکرم مشغول کرده بود، چقدر خوب میشد اگه مامان قبول میکرد اینجوری دوتاشون از تنهایی درمیومدن و منم از بلاتکلیفی خلاص میشدم.

از مامان تشکر کردم و از آشپزخونه اومدم بیرون. از بابا خبری نبود، انگار رفته بود سرکار. باید بعدا یه جوری با مامان صحبت کنم حتما.

رفتم تو اتاقم، یه دوش آب گرم گرفتم تا خستگی و کوفتگی رو از خودم دور کنم. از حموم اومدم بیرون.. بلوز و شلوار صورتی خوشگلی پوشیدم

و موهام خشک کردم بعدشم از اتاق اومدم بیرون.

مامان نشسته بود روی مبل و به تلویزیون خاموش خیره شده بود. لبخندی زدم و نشستم کنارش.

کمی خودشو جابه جا کرد و با مهربونی گفت:

- می بینم که حالت خوبه خوشگل خانوم.

لبخند زدم و گفتم:

- بله، چرا نباید خوب باشم؟

مامان اخمی کرد و گفت:

- مگه من هزار بار بع تو نگفتم وقتی از حموم میای بیرون موهاتو خشک کن تا سرما نخوری؟

سری تکون دادم و گفتم:

- شما از کجا فهمیدی من رفتم حموم؟

- هرچی باشه بزرگت کردم، دیگه می شناسمت، اگه با موهای خیس نمیخواهیدی مریض نمیشدی

سرمو روی شونه ی مامان گذاشتم و گفتم:

- آخ که من قربون این مامی خوشگل و مهربون و باهوشم بشم.

مامان بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

- خدانکنه عزیز دلم، این چه حرفیه

خودمو بیشتر بهش چسبوندم و یکم لوس شدم، نمیدونم چرا اینقدر دوس داشتم برای مامان

لوس بشم و اونم نازمو بکشه..!!

حالا دیگه وقتی گفتن بود.. دلو زدم به دریا.. لبامو تر کردم و گفتم:

- مامان میتونم یه چیزی بگم؟

مامان دستمو توی دستش گرفت و با مهربونی گفت:

- بگو عزیزم

کمی من و من کردم و گفتم:

- مامان..من..من میدونم که بابا از تون خواستگاری کرده

مامان یهو دستمو ول کرد و با تعجب زل زد بهم.. سرم پرت شد یه طرف دیگه..

خندیدم و گفتم:

- مامان من چرا می ترسی؟ من میدونم شما تنهایی، هرچی باشه مادرمی میشناسمتون. بابا رو هم می

شمناسم بالاخره چند وقته که دارم باهاش زندگی میکنم ، میدونم خیلی خوب و مهربون هف قلب صافی داره، درکل

خوبه.. من واقعا دوس دارم شما دوتا کنار هم باشید و بازه یه خانواده ی گرم و صمیمی دیگه داشته باشیم.

مامان سرشو انداخت پایین، ای جونم لپاش گل انداخته بود.. ع—ز—ی—م.. دستشو گرفتم و با لبخند گفتم:

- الهی من قربون خجالت کشیدننتون، مامان دیگه از شما گذشته ها

مامان اخمی کرد و با خنده یه نیشگون ریز از بازوم گرفت. خندیدم و گفتم:

- بالاخره نگفتی رویا خانوم.. آیا پدربنده را مفتخر می فرمایید یا خیر؟

مامان سری تکون دادو خندید.

گونشوبوسیدم و گفتم:

- سکوت علامت چیه؟ رضایت یا کتک؟

مامان خندیدو گفت:

-اینقدر زبون نریز بچه..

- خب شما بله رو بده تا این بابای بیچاره ی ماهم به یه نون و نوایی برسه

مامان جیغی زد و گذاشت دنبالم، از روی مبل پریدم و با خنده رفتم سمت اتاقم، روی پله ها وایسادم و با شیطنت به مامان که پایین پله ها وایساده بود و برام خط و نشون میکشید گفتم:

- به جون خودم نباشه به جون بابا اصلا نمیدونی این مرد چقدر ماهه تورو خدا نذار تو گفت بمونه مامان دادی زد و با حرص گفت:

- ای دختره بی حیا.. مگه دستم بهت نرسه

مامان خواست از پله ها بیاد بالا که رفتم تو اتاقم و زود درو بستم..به درتکیه دادم و خندیدمف خوشحال بودم. خیلی خوشحال

برای مامان ، برای بابا، برای خودم..

از محضر اومدیم بیرون، عمه مامان و بابارو بوسید و بهشون تبریک گفت.جلوتر رفتم، مامان رو بغل کردم و گفتم:

- مبارک باشه مامان مهربونم

مامان خجالت می کشید، بالاخره بعد از دوروز فکر کردن جواب مثبت داد و امروز اومدیم محضر و برای همیشه به هم محرم شدن. خوشحال بودم، بابا هم خوشحال بود

باهام صحبت کرد ، گفت حتی مامان نازنین هم خوشحال بوده و دوس نداشته بابا بیشتر از این تنها بمونه، عمه اینا هم وقتی فهمیدن خیلی خوشحال شدن.

سوار ماشین شدیم و برگشتیم خونه، شام عمه اینا خونه ی ما بودن. به رها هم زنگ زدم گفتم بیاد اما قبول نکرد، نمیدونم چرا چندروزی بود که مثل گذشته نبود و بیشتر وقتا تو خودش بود.

متین هم توی ماشین خودش بود، اون روز که نرفتم شرکت و مریض بودم حتی زنگ نزد حالتم بپرسه ولی فردا وقتی رفتم کلی سرم داد زد که چرا نیومدم و کارارو ول کردم به امون خدا منم با بغض گفتم حاله خوب نبود و از اتاق اومدم بیرون.

دوس داشتم همه چیز از ذهنم پاک بشهف دوس داشتم دوباره بشم همون ترلان قبل که به هیچ پسری رو نمیدادو عاشق نبود.

نمیدونم چرا متین منو نمیدید..

بابا ماشینو آورد توی حیاط.. متین هم ماشینشو توی کوچه پارک کرد. همگی رفتیم داخل خونه، مامان خوشحال می خندید خیلی وقت بود ندیده بودم اینجوری بخنده.

رفتم توی اتاقم، لباسمو عوض کردم، یه تونیک قرمز خوشگل با یه شلوار جین سفید پوشیدم، یه شال سفید هم انداختم روی سرم و برگشتم پایین.

همه نشسته بودن روی مبل و تعریف میکردن، مامان توی آشپزخونه بود، رفتم بینم کمکی چیزی نمیخواه که گفت نه تنها باشه راحت تره، منم برگشتم تو سالن و نشستم کنار عمه.

عمه لبخندی زدو گفت:

- خب خوشگل خانوم چه خبر؟

خندیدم و گفتم:

- سلامتی عمه جونم، خبر خاصی نیست

متین روبه روی من نشسته بود، اصلا بهش نگاه نکردم، نمیخواستم بیشتر از این حقیر کنم خودمو.

عمه لپمو کشید و گفت:

- از شرکت چه خبر؟ این اقا پسر ما که اذیتت نمیکنه؟

سرمو گرفتم بالا و به متین نگاه کردم، تو گاهش بازم همون غم بود که من ازش سر درنمیآوردم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

- شرکت هم خوبه، از بیکاری و تو خونه موندن خیلی بهتره، آقا متین هم رئیس لایقی هستن

عمه خندیدو گفت:

- کسی که نصف وقت و عمرشو تو اون شرکت گذرونده بایدم رئیس لایقی باشه

- بله، درسته

مامان با یه سینی چایی اومد، بابا زود از روی مبل بلند شد و سینی رو از دست مامان گرفت، همه از این حرکت بابا خندیدیم.

عمه با خنده و شیطنت گفت:

- آهای آقا سینا.. بذار حداقل یه ساعت بگذره و امضاتون خشک بشه بعد زن ذلیل شو

مامان خندیدو سرشو انداخت پایین

منم خندیدم بابا رو به عمه گفت:

- ای وای خواهر من، خانوما لطیفن نباید ازشون کار کشید وگرنه پژمرده میشن

همه دوباره خندیدن، نگاهم افتاد به متین، لبخندی کنج لبش بود اما چشماش...

تا شب همه دور هم نشستیم و تعریف کردیم، بابا برای شب پیتزا سفارش داد و نداشت مامان غذا درست کنه.

بعد از شام داشتیم چایی میخوردیم که عمه رو به من گفت:

- ترلان جان ، شنید گیتار میزنی آره عمه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ای.. یه چیزایی بلدم

عمه لیوان خالی چاییشو گذاش روی میز و گفت:

- خب پس حالا که اینجوری شد به مناسبت ازدواج بابا و مامانت یه آهنگ خوشگل برامون بزن

خندیدم و گفتم:

- ولی آخه..

بابا گفت:

- پاشو خانومی، برو گیتارتو بیار منم دوس دارم ببینم دخترم چجوری میزنه..

به مامان نگاه کردمف با لبخند سرشو تکون داد، متین هم فقط به من خیره شده بود و حرکتی نمیکرد. به اجبار از روی مبل بلند شدم و رفت توی اتاقم.

دستی به گیتارم کشیدم و آوردمش پایین، همه با دیدن من دست زدن، نشستم کنار مامان، متین هم رو به روم بود. نمیدونم چرا همیشه وقتی آهنگ میزدم متین رو به روم بود.

گیتارو روی پام گذاشتم، نگاهم افتاد به بابا لبخندی زدو به مامان نگاه کرد.

دستامو آروم آروم روی سیمای گیتار به حرکت در آوردم.مثل همیشه غرق آرامش شدم، به متین نگاه کردم، خیره نگاهم میکرد و چشماش همون غم رو داشت.

دلَم آتیش گرفت، من این متینو نمیخوام، من اون متین مغرور و یه دنده رو میخوام که از بحث کردن با من لذت میبرد... بغض گلومو گرفت..

لب باز کرد :

آهنگ نوازش از مهسا

چشمای بسته ی تورو با بوسه بازش میکنم

قلب شکسته ی تورو خودم نوازش میکنم

\*\*\*\*\*

نمیذارم تنگ غروب دلت بگیره از کسی

تا وقتی من کنارتم به هرچی میخوای میرسی

\*\*\*\*\*

خودم بغل میگیرمت، پر میشم از عطر تنت

کاشکی توهم بفهمی که میمیرم ار نبودنت

\*\*\*\*\*

خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمرم

جای تو گریه میکنم، جای تو غصه میخورم

\*\*\*\*\*

بغض بدی راه گلومو بسته بود، اگه میتونستم میرفتم تو اتاقم و سیر دلم گریه میکردم، چرا؟ چرا

متین منو نمیبینه؟ چرا نمی بینه که دارم ذره ذره آب میشم و میسوزم تو حسرتش؟!

دوباره به چشماش خیره شدم، چرا نمیفهمه این چشما..این چشما روزگارمو سیاه کرده..درست

مثل رنگش..؟ چرا نمی فهمه که این چشما همه ی دنیاچه؟؟

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم:

خودم بغل میگیرمت، پر میشم از عطر تنت

کاشکی توهم بفهمی که میمیرم از نبودنت

\*\*\*\*\*

خودم به جای تو شبا بهونه هاتو میشمرم

جای تو گریه میکنم، جای تو غصه میخورم

\*\*\*\*\*

هرچی که دوس داری بگو، حرفای قلبتو بزن

دلخوشیهات مال خودت، دردو دلالت برای من

\*\*\*\*\*

من واسه ی داشتن تو قید یه دنیارو زدم



کاشکی ازم چیزی بخوای تا به تو دنیا مو بدم

\*\*\*\*\*

خودم بغل میگیرمت، پرمیشم از عطر تنت

کاشکی توهم بفهمی که میمیرم از نبودنت

\*\*\*\*\*

دستام از حرکت ایستاد، گیتارو گذاشتم روی زمین، همه دست زدن، عمه گونمو بوسید و گفت:

- الهی عمه به فدات بشه که اینقدر قشنگ خوندی و گیتار زدی

عمو بهزاد خندید و گفت:

- دخترم تو که دیگه زدی رو دست این خواننده ی ما

و بعد هم متین رو نشون داد.. همه زدن زیر خنده، متین هم خندید

گفتم:

- نه بابا عموجان، ما کجا آقا متین کجا

بابا نگاه پراز تحسینش رو بهم دوخت و گفت:

- من واقعا بهت افتخار میکنم ترلانم..

و بعد هم به مامان نگاه کرد و مهربون گفت:

- خانومی از تو هم ممنونم که دخترم رو اینقدر خوب تربیت کردی

مامان لبخندی زد و گفت:

- خواهش میکنم، ترلان ذاتش خوبه

همه کلی ازم تعریف کردن و باعث خوشحالی و امیدواریم شدن اما متین فقط نگاهم میکرد و

چشماشم منو گیج تر از قبل میکرد.

یکم دیگه هم تعریف کردیم و بعدش عمه اینا رفتن. خسته رفتم توی اتاقم، نمیخواستم مزاحم مامان و بابا بشم. لباسمو عوض کردم و خودمو پرت کردن روی تخت.

دوباره فکرای جور واجور تو ذهنم رژه رفت، قبل از اینکه بگیرم خوابیدم.

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم، زود صدای گوشیو قطع کردم و رفتم دستشویی.

آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون..مانتو شلوار شیک و قهوه ای رو پوشیدم، رژ کمرنگی هم زدم و از اتاق اومدم بیرون.

مامان و بابا توی آشپزخونه بودن و داشتن صبحانه میخوردن. یا خوشحالی سلامی کردم و همونطور که می نشستم روی صندلی گفتم:

- به به به به حالتون چطوره؟ اولین روز زندگی مشترکتونو بهتون تبریک میگم.

باباخندیدو گفت:

- سلام دخترم، صبح بخیر

مامان گونمو بوسید و گفت:

- سلام عزیز دلم، صبحانتو بخور برو تا دیرت نشده.

نگاهی به مامان کردم، حس میکردم جوونتر شده، خوشحالیشو با تمام وجودم حس میکردم و از این بابت خوشحال بودم.

صبحانمو خوردم، تشکری کردم و زود از خونه زدم بیرون.

دیگه همیشه با ماشینم میرم شرکت. زود سوار ماشین شدم و راه افتادم..

ضبط رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقمو گوش دادم..همون آهنگی که اون شب توی تولد رها خوندم..با یاد اون شب دوباره بغض گلمو گرفت.

شیشه ماشینو پایین دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم.

جلوی شرکت ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

رفتم داخل ساختمون. آسانسور پایین بود خدارو شکر. رفتم داخل آسانسور و طبقه دوم رو زدم..

دوباره همون آهنگ همیشگی پخش شد. نمیدونم چرا اینقدر به این آهنگ علاقه داشتم و از شنیدنش لذت میبردم.

آسانسور وایساد و بعد از مکث کوتاهی درش باز شد. زود اومدم بیرون، مثل همیشه در شرکت باز بود.

با لبخند وارد شدم.. ملیسا (منشی شرکت) با دیدن من لبخندی زد و جواب سلامم رو داد.  
بهش دست دادم و گفتم:

- صحبت بخیر خانومی.. آقای پارسا اومدن؟

ملیسا لبخند خوشگلی زد و گفت:

- ممنونم خواهی.. آره یه یک ربعی میشه که اومده.

- OK به کارت برس عزیز.. فعلا

- فعلا

رفتم توی اتاقم.. سمیرا نشسته بود پشت میز و سرش گذاشته بود روی دستاش.  
انگار خوابیده بود.

آروم رفتم نزدیکش و کنار گوشش گفتم:

- سلام خوابالو

یهو از جا پرید و همونطور که شالشو مرتب میکرد به من نگاه کرد.. زدم زیر خنده، سمیرا خندید و گفت:

- ای رو آب بخندی دختر.. علیک سلام.. حالا حتما باید اینجوری اعلام وجود کنی؟ زهرم ترکیب

همونطور که می نشستم روی صندلیم با خنده گفتم:

- تا تو باشی خوابتو نیاری تو شرکت خرس گنده

سمیرا جیغ خفیفی کشید و گفت:

- ترلان به خدا میکشمت.. حیف که همیشه الان والا نشونت میدادم

خندیدم و چیزی نگفتم.. سمیرا یکمی اخلاق و رفتارش مثل رها بود..

دلَم برای رها خیلی تنگ شده بود، امروز حتما باید ببینمش.

تو کارم غرق بودم که حس کردم یکی داره نگاه میکنه. سرمو گرفتم بالا که نگاهم افتاد به صدف که با اخم زل زده بود به من.

میدونستم اینجا کار میکنه چون چند بار تا حالا دیده بودمش، روز اولی که منو دید فهمیدم چقدر خورد تو ذوقش و صدای بحث کردنش با متین رو هم شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.

دلَم خیلی گرفت، اینجوری حس یه سر بار رو داشتم. اگه متین صدف رو میخواست شاید اینجوری من یه مانعی میشدم برای باهم بودنشون و این رو دوس نداشتم.

سخت بود برام.. خیلی سخت اما متین جوئه من بود.. اگه متین صدف رو بخواد پس منم باید به صدف احترام بذارم چون عشق عشقمه.

بغض گلومو گرفت. صدف چیزی نگفت و با حرص رفت توی اتاقش.

سرمو انداختم پایین و به انگشتم خیره شدم.

قطره اشکی آروم از گوشه ی چشمم سر خورد، زود پاکش کردم و به سمیرا نگاه کردم.

سرش به کار گرم بود.

نفس عمیقی کشیدم و مشغول کار شدم.

برای ناهار از شرکت نرفتم بیرون چون گرسنه هم نبودم، سمیرا هم وقتی دید من نمیام خودش

رفت تا یه چیزی بخوره و برگرده. ترجیح دادم بمونم و به کارام سرو سامون بدم.

دوس داشتم امروز زودتر برم، حالم زیاد خوب نبود برای همینم نمیتونستم با حوصله و دقیق به کارها رسیدگی کنم.

کارام که تموم شد از اتاق اومدم بیرون، جلوی در اتاق متین وایسادمف نفس عمیقی کشیدم و خواستم در بزنم که صدای خنده های صدف رو از توی اتاق شنیدم.

دلم ریخت.. حس کردم یکی داره قلبمو فشار میده، احساس تنفرم نسبت به صدف دو برابر شد.

لب پایینم رو به دندون گرفتم و چند بار محکم با انگشتم به در زدم.

بعد از چند لحظه در باز شد و چهره ی خندون صدف جلوی چشمم ظاهر شد

یعنی اگه میتونستم یه مشت میزدم تو اون دماغ خوشگل و عملیش.

تا منو دید اخم غلیظی کرد و گفت:

- امری دارین؟

دختره پررو.. حالتو میگیرم.

لبخند حرص دراری زدم و با غرور گفتم:

- بله اما فکر نمیکنم به شما ارتباطی داشته باشه چون با آقای پارسا کار دارم.

فکر کنم اگه راه داشت و دستش باز بود یکی میخوابوند تو گوشم چون با عصبانیت به من نگاه میکرد و نفس نفس میزد.

دوباره لبخندی تحویلش دادم، یکم خودشو از جلوی در کشید کنار. رفتم جلوتر و همونطور که از کنارش رد می شم گفتم:

- و البته خصوصی با ایشون کار دارم، لطفا بیرون تشریف داشته باشید، با تشکر.

دوباره لبخند حرص دراری زدم، صدف دیگه از عصبانیت سرخ شده بود و نمی تونس حرفی بزنه.

چشم غره ای رفت که منم جوابشو با یه پوزخند دادم، بعدم از اتاق رفت بیرون و درو محکم و با حرص کوبید به هم.

دختره دیوونه..

برگشتم سمت متین، با لبخند زل زده بود به من.. ناخدا آگاه اخمامو تو هم کشیدم و جلوتر رفتم.

متین با لحن آرومی گفت:

- خسته نباشی، کاری با من داری؟

سری تکون دادم، سعی کردم زیاد نگاهش نکنم، گفتم:

- ممنون، شما هم خسته نباشید، راستش می خواستم بگم اگه میشه امروز زودتر برم.

متین نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:

- اونوقت به چه دلیل؟

بی حوصله گفتم:

- با دوستم قرار دارم

متین لبخند حرص دراری زد و گفت:

- اونوقت اگه من بگم نه نمیشه، باید چیکار کنی؟

با حرص زل زدم بهش و گفتم:

- شما نمیگی نه..

متین زد زیر خنده.. همونطور که می خندید گفت:

- از کجا میدونی کوچولو؟

یکی از ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:

- چون میدونم بابا بزرگ..

رفتم جلوتر، دوتا دستامو گذاشتم روی میزش و یکم خم شدم طرف جلو.. متین با تعجب به

حرکات من نگاه میکرد.

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- درضمن..رئیس شرکت شمایی درست، اما فکر کنم ما یه نسبت دیگه هم با هم داریم، مگه نه؟  
که البته نمیتونی برام کاری نکنی.. پس چه بگی برو و چه بگی نرو..

سرمو بردم جلوتر، بوی عطر خوبش مشاممو پر کرد، زل زدم تو چشمای سیاهش و گفتم:

- من..می..رم

دوباره لبخند شیطونی تحویلش دادم و همونطور که میرفتم سمت در گفتم:

- خوشحال شدم از اینکه اجازتون رو کسب کردم، خدانگهدار

متین هنوزم با تعجب و دهنی باز زل زده بود به من و حرفی نمی زد، لبخندی زدم و دستمو به نشونه ی خداحافظی براش تکون دادم بعدهم از اتاق اومدم بیرون و درو بستم.

یهو زدم زیر خنده ولی آروم و بی صدا، خیلی خودمو کنترل کرده بودم که نخندم، قیافه ی متین خیلی خنده دار شده

بود.

برگشتم که دیدم ملیسا داره با تعجب به من نگاه میکنه، نیشمو بستم و با یه لبخند برگشتم تو اتاقم.

وسایلمو جمع کردم، از سمیرا خداحافظی کردم و از شرکت اومدم بیرون.

جلوی در شرکت وایسادم، گوشیمو از توی کیفم آوردم بیرون و زنگ زدم به زها.

بعد از چند تا بوق آزاد بالاخره جواب داد:

- بله؟

با هیجان گفتم:

- به به به به سلام بر دوست جونی خودم، چطوری؟

رها با صدایی گرفته که سعی داشت خوشحال جلوه کنه گفت:

- سلام خوشمله، خوبم تو چطوری؟ چه خبرا؟

دوی نداشتم ببینم رهای شیطون اینجوری بی حال و گرفتست.

- رهایی کجایی؟

رها خندیدو گفت:

- عجب هما هنگی..خونه ام

- زود باش حاضر شو الان میام دنبالت بریم یه چرخی بزنینم.

رها بی حوصله گفت:

- نه بابا بیخیال، حسشو ندارم

- حرف نباشه من تا یک ربع دیگه اونجام، حاضر باش.. بابای جوجو

گوشیو قطع کردم و اجازه ی هیچ اعتراضی رو بهش ندادم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم...

خیلی دوس داشتم بدونم چی باعث شده که رها اینجوری بشه..

جلوی در خونشون وایسادم و دوتا بوق زدم که یعنی من اومدم زود بیا.. دو- سه دقیقه بعد در باز

شد و رها ازخونه اومد بیرون. در خونه رو بست و اومد سمت ماشین..

نشست کنارم، لبخندی زدم و گفتم:

- سلامی دوباره.خوبی؟ چه خبرا؟

رها لبخندی زد و گفت:

- سلام، خوبم تو هم که خوبی معلومه.. چه خبر؟ از این ورا راه گم کردی؟

همونطور که ماشینو به حرکت در میاوردم گفتم:





با آرامش گفتم:

- من این رها رو دوس ندارم، اون رهایی رو میخوام که شاد و پر انرژی بود، همون رهایی که همیشه به شاد بودنش غبطه میخوردم، همونی که با خنده هاش غمو از دلم میگرفت و حتی شده واسه ۵ دقیقه منو از فکر و خیال میاورد بیرون..

برگشتم سمتش، رها سرشو انداخته بود پایین و به بستنیش نگاه میکرد. دوباره گفتم:

- این رهایی که الان روبه روب من نشسته اونی نیست که من اینهمه سال می شناسمش.. رها چت شده؟ چی باعث شده بی روح و خسته به نظر بیای؟ چی اینجوری غمگینت کرده؟ دوس دارم بهم بگی، دوس دارم مثل همیشه منو محرم رازت بدونی و بگی چی آزارت میده. رها من دوس ندارم اینطوری ببینمت.

بستنیمو انداختم توی پلاستیک، دیگه میل نداشتم.

رها سرشو گرفت بالا و تو چشمام خیره شد، برق اشکو تو نگاهش حس میکردم، نمیتونستم ناراحتیشو ببینم.

یهو چونش لرزید و اشکاش دونه دونه روی گونه هاش غلتیدن.

انتظار اینو نداشتم. جلوتر رفتم و دستشو تو دستام گرفتم، رها بستنیشو انداخت توی پلاستیک و بعدشم دستاشو گرفت جلوی صورتش.

بلند گریه میکرد، هول شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم!

دستاشو از روی برداشتم، چشمای خوشگلش خیس خیس بود، دلم فشرده شد.

سرشو گرفتم تو بغلم، رها هق هق میکرد و من سرشو نوازش میکردم.

درست مثل یه بچه ی کوچیک که به مادرش پناه آورده و ازش میخواد تا آرومش کنه.

یکم که آروم تر شد و هق هقش خوابید گفتم:

- خواهری نمیخوای بگی چی شده؟ به خدا نگرانتم رها.. چی باعث شده اینجوری اشک بریزی؟

رها دماغشو بالا کشید و با صدای آرومی گفت:

- ترلان، منم شدم مثل تو..منم به درد تو دچار شدم.

گیج از خودم جداش کردم و به صورتش نگاه کردم، رها دستی به صورتش کشید و اشکاشو پاک کرد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی چی رها؟ کدوم درد؟

لبخند غمگینی زد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- خودت بهتر منو میشناسی، بهتره بگم بهتر از خودم حتی منو می شناسی.

، میدونی که از کل کل با دیگران خوشم میاد. اگه کسی بخواد مثلاً رومو کم کنه به هر نحوی شده منم روشو کم میکنم، دوس ندارم ضعیف جلوه کنم چون نیستم..

کلافه از این حایه ها گفتم:

- رها بگو دیوونم کردی.

لبخند غمگینی زد و گفت:

- همه چیز از اون روز توی مغازه ساعت فروشی شروع شد

با تعجب به دهن رها چشم دوختم

- اون روز سر یه ساعت با اون پسر که بعدا فهمیدیم اسمش آرمینه کل کل کردم، اون روز خیلی ازش عصبی بودم. در حدی که دلم میخواست خرخرشو بجوام..

به قول تو هیچکس تا اون موقع پیدا نشده بود که بخواد منو دست بندازه یا تو کل انداختن باهام کم نیاره، این روحیه ی شوخ و سرسخت آرمین برام شده بود یه معما..معما که نه شده بود یه دژ بزرگ که سعی داشتم خرابش کنم و به خودم ثابت کنم هیچکس حق نداره در برابر من کم نیاره..

این مسئله داشت برام کمرنگ میشد که یه روز توی دانشگاه دیدمش، نمیدونم چرا وقتی دیدمش یه جوری شدم، یه حسی بهم دست داد که هیچ وقت نداشتم..

بهش اهمیت ندادم و خواستم نادیدش بگیرم اما اون منو دید و اون روز هم سر به سرم گذاشت، البته منم کم نیاوردم و جوابشو دادم، اون با خنده های مسخره و پی در پیش اعصابمو خرد میکرد و باعث میشد جری تر بشم..

از اون روز به بعد بیشتر وقتا توی دانشگاه می دیدمش ولی نمیشناختمش یعنی نه اسمشو میدونستم نه چیزی..

یه روز که با دوستانم داشتیم از دانشگاه میومدیم بیرون دیدمش، با دوستاش بود، همشون خوشتیپ بودن، اینو خوب میدونستم که اکیپشون جزو اکیپای بچه پول دارای دانشگاهست، البته تشخیص سخت نبود چون از طرز لباس و ماشینای زیر پاشون میشد فهمید. ولی کلا تو دانشگاه هم معروف بودن به خرپولی.

هروقت می دیدمش حسی بهم دست میداد، یه حس نا شناخته، همیشه بدم میومد از این بچه پولداری بی خاصیت که همه زندگیشون توی پول خلاصه میشه، شایدم یکی از دلایلی که باهاش لج میکردم و دوس داشتم بجزونمش همین بود..

بگذریم.. اون شب وقتی خونه ی عمت دیدمش و با سر رفتم تو شکمش، وقتی فهمیدم دوست متینه خیلی تعجب کردم.

انگار اونم از دیدن من تعجب کرده بود، سعی میکردم اصلا بهش محل نذارم ولی نمیدونم چرا یه چیزی ته دلم بهم دستور میداد نگاهش کنم یا بهش کشش پیدا کنم..

اون شب وقتی باهاش رقصیدم یه چیزی توی وجودم تکون خورد، وقتی نگاهشو دوخت تو چشمم، حس کردم نفسم بالا نیامد، نمیدونستم چمه.. برای اینکه دیگه اون حس بهم دست نده تا آخر مهمونی دیگه طرفشم نرفتم اما اون همش میخواست بهم نزدیک بشه، نگاهش شیطون بود و چیزی ازش نم فهمیدم برای همینم از نگاهش می ترسیدم..

بعد از اون شب بازم توی دانشگاه دیدمش.. کم کم حس رقبت و میل به دیدنش یا حتی کل کل باهاش درونم شکل گرفت و این حس روز به روز بیشتر میشد..

ناخودآگاه هر پسری رو می دیدم با اون مقایش میکردم...

هه.. جالب اینجا بود که همیشه هم آرمینو برتر میدیم حتی اگه اون پسر بهتر از آرمین بود. نمی فهمیدم چه مرگم شده، کسل بودم، شبا فکرش راحت نمیداشت، دلتنگش میشدم ولی وقتی می دیدمش دلم نمیخواست برم سمتش و ازش فرار میکردم.

همه توی خونه از این تغییرات ناگهانی من شوکه شده بودن، آرمین با رهام رفیق جون جونی شده بودن تا جایی که حتی آرمین یه بار اومد خونمون و همینطور رهام هم برای تولد من دعوتش کرد. وقتی می دیدمش قلبم بی قراری میکرد و استرس می گرفتم..

آرمین همیشه نگاهش شیطون بود اما میشد خیلی راحت فهمید قلب مهربونی داره. با من معمولی رفتار میکرد بعضی وقتا هم با شیطنت..

کم کم غرق شدم توی خیالاتم.. وقتی به خودم اومدم که دیدم بهش وابسته شدم، دلتنگشم، بی قرارشم، و ایا همه نشون از یه چیز بود..

نشون از دوست داشتن بود.

باتعجب به رها نگاه کردم، اصلا با ورم نمیشد، چشمام شده بود اندازه دوتا نعلبکی..

باورش برام سخت بود. رها با دیدن قیافه ی من خندید و گفت:

- چیه شوکه شدی؟ حقم داری..

دهنمو بستم و همونجور مبهوت گفتم:

- باورم نمیشه رها.

رها لبخند تلخی زد و گفت:

- منم باورم نمیشد اما حالا... میدونم که منو نخواست..

دیدم زیادی ضایع بازی در آوردم، بالاخره هرکسی یه روزی عاشق میشه رها هم همینطور.

لبخندی زدم و با مهربونی گفتم:

- رها درکت میکنم، خیلی بیشتر از اون که بفهمی. و خوشحالم که این حس رو تجربه میکنی چون یه موهبت الهیه و همه نمی تونن عاشق باشن... نمیخوام امیدواری الکی بهت بدم چون خودمم خوشم نیامد کسی بیخودی امیدوارم کنه

اما اینو بدون همه چیز به خدا بستگی داره، اگه اون بخواد حتما میشه.. منو ببین.. خودت که بهتر از همه حال و روزمو میدونی.. منم سپردم

به خدا. شاید مصلحتم اینه ، شاید اگه کنار متین باشم خوشبخت نیستم که نمیخواد متین مال من باشه اما اینو بدون همه چیز به اون بستگی داره..

تو خیلی خوبی، پاکی، آرمین از خدایم باشه که یکی مثل تو دوشش داره، نمیگم آرمین بده اما تو ماهی تو شکی نیست.. دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم:

- خواهرانه ازت میخوام که خودتو خیلی درگیرش نکنی.. نشو مثل من.. میدونم همیشه و اینا همش حرفه اما تلاش کن. منم برات دعا میکنم از ته دل اما باید به من قول بدی که بشی همون رهای شیطان خودمون.

رها خندید، دستمو گرفت و با مهربونی گفت:

- باشه خواهری.

رها رو رسوندم خونشون و خودمم با ماشین توی خیابونا پرسه میزدم..

اصلا باورم نمیشد که رها هم عاشق شده باشه، هیچ تصویری از عاشقی رها نداشتم.. بمیرم الهی اونم مثل من میسوخت..

خدای من چقدر سخته یک نفرو بخوای و ندونی اونم تورو میخواد یا نه..

من خیلی رو خودم کار کرده بودم تا تحملم بالا تر بره اما رها هنوز وقت داشت و باید بیشتر صبرشو بالا می برد.

یکم که تو خیابونا گشتم خسته شدم و رفتم خونه.حالم گرفته بود  
 مامان توی آشپزخونه بود و داشت شام درست میکرد. دستمو انداختم دور گردنشو بوسیدمش،  
 ترسید و جیغ خفیفی کشید. خندیدم و گفتم:

- سلام به مامان گلم.خوبی؟

مامان همونطور که دستشو روی قلبش گذاشته بود اخمی کرد و گفت:

- سلام، دختر تو هنوزم یاد نگرفتی اینجوری نیای آدمو بترسونی؟

خندیدم و گفتم:

- پس چجوری بترسونم؟

مامان چشم غره ای رفت و گفت:

- سر به هوا..

یدونه سیب از توی ظرف میوه برداشتم و همونطور که گازش میزدم گفتم:

- پس بابا کجاست؟

مامان سری تکون دادو گفت:

- هنوز از سر کار نیومده

خندیدم و گفتم:

- آره دیگه.. خرجش بیشتر شده باید بیشتر کارکنه، زن گرفتن همینارو هم داره دیگه

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- از دست تو.. برو یکم استراحت کن شب مهمون داریم.

با تعجب گفتم:

- مهمون؟ کی؟

مامان همونطور که میوه هارو می شست گفت:

- عمتینا

حالم گرفته شد، یعنی هم خوشحال شدم، هم غمگین. چیزی نگفتم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

خدایا خودت بخیر کن امشب رو.

صدای قلب نیست ..

صدای پای توست که شب ها در سیــــــــــــنه ام میدوی ..

کافیست کمی خسته شوی

کافیست بایستی !!!..

رفتم توی اتاقم، صاف رفتم تو حموم تا یه دوش بگیرم و حالم جا بیاد.

از حموم که اومدم بیرون یه تونیک صورتی با یه شلوار پارچه ای و چسبون سفید پوشیدم. ساعت نزدیکای ۷ بود.

موهامو خشک کردم یه رژ صورتی هم رنگ لباسم زدم و از اتاقم اومدم بیرون.

رفتم توی آشپزخونه همینکه وارد شدم دیدم مامان وایساده پای ظرفشویی و بابا هم از پشت بغلش کرده و داره یه چیزایی تو گوشش میگه...

مثل این گیجا وایساده بودم و نگاه میکردم. شیطنتم گل کرد، دوس داشتم یکم اذیت کنم.

رفتم نزدیکتر و یهو با صدای بلندی گفتم:

- سلــــــــــــام.

یهو بابا کمر مامان و ول کرد و با نیش باز برگشت طرفم. مامان شیر آب رو بست و دستپاچه دستنی به موهای خوشرنگش که تازه رنگ کرده بود کشید.



شیطون خندیدم و گفتم:

- حال شما؟ پدر گرامی کی تشریف آوردین؟

نگاهی به بابا انداختم، چشمام می خندید، هنوزم لباس بیرون تنش بود. الهی بچم چه هول بوده.

خندیدم، یکی از ابرو هامو انداختم بالا و همونطور که به بابا نگاه میکردم گفتم:

- باباجونم لباساتم که هنوز عوض نکردی. عجله کار شیطونه ها. لباس عوض میکردین بعد با خیال راحت به کارتون می رسیدین.

یهو مامان با صدای جیغ مانندی گفت:

- تــــرلان

برگشتم سمتش، لبامو غنچه کردم و با ناز گفتم:

- جـــــونم؟

بابا یهو زد زیر خنده، اومد نزدیم لپمو محکم کشید و گفت:

- از دست تو دختر.. اینقدر شیطونی نکن

خندیدم و همونطور که لپمو ماساژ می دادم گفتم:

- شما لپ مارو نکش شیطونی پیش کش.

بابا خنده کنان بوسه ای به پیشونیم زد و از آشپزخونه رفت بیرون.

مامان با چشم غره خیره شده بود بهم؛ یه لبخند دندون نما برآش زدم و قبل از اینکه چیزی بگه فلنگو بستم اما یهو صدای زنگ در اومد.

بین راه وایسادم و رفتم سمت در، عمه اینا بودن. درو باز کردم و بدو بدو رفتم تو اتاقم.

نگاهی توی آینه به خودم کردم و شال صورتی سفیدم رو سرم کردم.

گوشیمم گذاشتم توی جیبم و از اتاق اومدم بیرون.

مامان اینا در حال احوالپرسی با مهمونا بودن. با لبخند از پله ها رفتم پایین، عمه تا منو دید لبخند مهربونی زد و بغلم کرد. سلام دادم، عمه هم جوابمو داد.

از بغل عمه اومدم بیرون و روبه عمو بهزاد و متین هم سلام کردم. عمو با مهربونب جوابمو داد، متین هم مثل همیشه خشک و جدی.

رفتم توی آشپزخونه، چایی ریختم و برگشتم توی سالن.

با لبخند به همه تعارف کردم کنار عمه، متین درست کنارم نشسته بود. اصلا نگاهشم نکردم، حوصله نداشتم، دیگه نمیخواستم ضربان قلبم بره رو هزار و با دیدنش حالی به حالی بشم.

یکم تعریف کردیم، گه گاهی سنگینی نگاه متین رو روی خودم حس میکردم اما اهمیتی نمیدادم.

بعد از شام، خودم همه ی ظرفارو شستم و نداشتم مامان و عمه به چیزی دست بزنن.

مامان و عمه رابطشون خوب شده بود و باهم صمیمی شده بودن و من از این بابت خیلی خوشحال بودم.

آخریت لیوان رو شستم و گذاشتمش روی جا لیوانی، شیر آب رو بستم و دستامو با حوله خشک کردم.

- خسته نباشی

صدای متین بود، خدایا دوباره قلبم رفت رو دور تند. برگشتم سمتش، لبخند به لب داشت به من نگاه میکرد، منم لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- ممنون، چیزی میخوای؟

متین یهو هول شد و هونطور که به گردنش دست می کشید گفت:

- نه..نه..اگه میشه یه لیوان آب به من بده..ممنون

- باشه

در یخچالو باز کردم و شیشه ی آب رو اوردم بیرون. متین همینجور زل زده بود به من و چشم بر نمیداشت.

رفتم سمت لیوانا و یه لیوان برداشتم، لیوان و شیشه ی آب رو گرفتم سمتش اومدم بگم بفرمایید که یهو گوشم زنگ خورد..

لیوان و شیشه رو گرفته بودم جلوی متین، متین هم فقط نگاه میکرد، یه بار لیوان و شیشه رو تکون دادم به معنی اینکه بگیرش زود باش.

اونم زود شیشه و لیوان رو از دستم گرفت، با عجله موبایلمو از توی جیبم آوردم بیرون، به صفحه گوشی نگاه کردم.. این دیگه چی میگه؟

متین زل زده بود بهم و تکون نمی خورد، نگاهی بهش کردم و جواب دادم:

- بفرمایید

صدای آروم رهام توی گوشم پیچید:

- سلام ترلان خانوم، حالتون خوبه؟

متین با کنجکاوای به من نگاه میکرد، یهو سرشو انداخت پایین و یکم آب ریخت توی لیوانش و شروع کرد به خوردن.

لبامو تر کردم و گفتم:

- سلام آقا رهام.. ممنون، شما خوبین؟

- خیلی ممنون، ببخشید مزاحمتون شدم.

- نه خواهش میکنم این چه حرفیه. اتفاقی افتاده؟

نگاهی به متین کردم، اخم کرده بود و به لیوان توی دستش فشار میآورد. یه لحظه ازش ترسیدم نمیدونم چرا.

رهام گفت:

- راستش میخواستم درمورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم

- بفرمایید در خدمتم

- نه اینجوری نه، باید حضوری باشه

متین نگاه بدی بهم کردو با سرعت از آشپزخونه رفت بیرون. متعجب از این حرکتش با صدای آرومی گفتم:

- چرا حضوری؟

- خب اونجوری راحتتر میتونم باهاتون صحبت کنم

پوفی کردم و گفتم:

- باشه، مشکلی نیست، کی و کجا؟

رهام با صدای شادی گفت:

- ممنونم، فردا ساعت ۵.. کافی شاپ...

- باشه می بینمتون.

- ممنون، شب خوش

- شب بخیر

رهام گوشیهو قطع کرد، گوشیمو گذاشتم توی جیبم و به لیوان روی میز خیره شدم.

دلَم گرفت، نکنه متین یه وقت پیش خودش فکر بد بکنه..ای بمیری رهام با این زنگ زدنت.

لیوان متین رو توی دستم گرفتم، با حسرت به لبه ی لیوان خیره شدم.

لیوان رو بالا آوردم و آروم و با محبت همونجایی رو که لبهاشو گذاشته بود بوسیدم.

نمیدونم چرا اینکارو کردم اما میدونستم متین تموم وجودمو به تسخیر خودش درآورده و بس.

لیوانو به سختی شستم و برگشتم توی سالن.



- ترلان خانوم از تون میخوام تا آخر به حرفام گوش کنید و چیزی نگید.

به نشونه ی باشه سری تکون دادم و چیزی نگفتم، رهام فنجون قهوشو توی دستاش گرفت و همونطور که با انگشتاش بهش فشار میاورد گفت:

- ترلان خانوم شما دست رها هستید، از خیلی سال پیش باهم دوس بودین و رفت و آمد داشتید، کلا شناخت واضحی نسبت به خانواده ی ما دارید.

راستش.. راستش. من یه مدته که حال خوب نیست.

عجبا.. خب برو دکتر مگه من دکتر تم؟

رهام دوباره گفت:

- نه یعنی چطور بگم یه مدته که یه نفر فکرمو بدجور به خودش مشغول کرده، خودمم حال خودمو نمی فهمم، اولین باره که این حسو دارم، وقتی می بینمش قلبم تند تند میزنه و همیشه دلم براش تنگ میشه، خیلی وقته که فهمیدم دوسش دارم اما جرات گفتنشو ندارم.

رهام ساکت به میز چشم دوخت، آخی پچمون عاشق شده، الهی. لبخندمو پنهون کردم و گفتم:

- خب حالا چه کمکی از من ساختست؟ یعنی اینا که گفتید به من ارتباطی نداره

رهام سری تکون داد و تو چشمام خیره شد، چشماش حرفای زیادی داشت، یه لحظه از رنگ نگاهش ترسیدم، رهام همونطور که بهم خیره شده بود با صدای آروم اما محکمی گفت:

- آخه اون دختر کسی جز خود شما نیست.

یه لحظه حس کردم نفسم بالا نیامد، این چی می گفت؟ گیج سری تکون دادم و گفتم:

- آقا رهام این شوخی خیلی مسخره ایه لطفا تمومش کنید

رهام لبخند غمگینی زد و گفت:

- این شوخی نیست ترلان خانوم، اون کسی که من دوسش دارم شما هستید، اونیکه منو اسیر خودش کرده و باعث شده همیشه احساس دلتنگی کنم فقط شما یید.

خیلی درگیر بودم با خودم، همش میگفتم شاید این یه احساس زود گذره اما گذر زمان بهم ثابت کرد که این یه هوس یا حس زود گذر نیست.

باور کنید این شوخی نیست، حقیقت محضه.

با تعجب و بهت زل زده بودم به رهام، باورم نمیشه.. یعنی رهام منو دوس داشت؟

نمیدونم چرا یه غمی نشست تو وجودم.. رهام منو میخواستف پسر خوبی بود، یه ایده آل بود. اما برای من..

سرمو انداختم پایین و به گلهای روی میز خیره شدم.

صدای آروم و مضطرب رهام رو شنیدم که گفت:

- ترلان خانوم باور کنید من نیت بدی ندارم، نیتم خیره همین..

یکم مکث کرد و با جدیت گفت:

- ترلان خانوم بامن ازدواج میکنید؟

یهو سرمو آوردم بالا و بهت زده زل زدم بهش، لبخند جذابی زد و گفت:

- میدونم شما برای من خیلی زیادین و لیاقتتون خیلی بیشتر از ایناست اما من قول میدم خوشبختتون کنم، توی دوس داشتن من شک نکنید، من احساسمو شناختم و بعدش جلو اومدم. پس ترسی هم ندارم، من چیزی رو به شما تحمیل نمیکنم. این زندگی خودتونه و حق تصمیم گیری دارید.

اومدم دهن باز کنم و چیزی بگم که یهو دستشو گرفت بالا به نشونه ی اینکه چیزی نگم.

بعدشم زل زد تو چشمام و با یه لحن خاصی گفت:

- نه.. الان نه ترلان خانوم.. اگه میشه فکر کنید بعد جوابم رو بدید، من تا هر وقت که بخواید منتظر می مونم، فقط بهم فکر کنید، همین.

با بهتبه رهام نگاه میکردم، لبخندی زد و از جاش بلند شد، کنشو درست کرد و دوباره با لبخند روبه من که با تعجب زل زده بودم بهش گفت:

- شرمنده که مزاحمتون شدم و باعث شدم شوکه بشید اما باور کنید دیگه نمی تونستم حرفامو نزنم. من منتظر تونم، تا هر وقت که بخواین.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- من دیگه باید برم، شرمند تونم که نمیتونم برسونمتون، یه جلسه ی مهم دارم، بازم معذرت میخوام. روزتون بخیر

به زور سرمو تکون دادم و آرام گفتم:

- روزبخیر

رهام لبخندی زد و رفت.

ولو شدم روی صندلی، باورم نمیشد، رهام..!!

سرمو روی میز گذاشتم و چشمامو بستم. اولین چیزی که اومد جلوی چشمم چهره ی جدی متین بود. صبح توی شرکت اصلا ندیده بودمش فقط وقتی میخواستم برم خونه دیدمش و خیلی سرد باهم خداحافظی کردیم.

چشمامو باز کردم و به صندلی روبه روم خیره شدم، همونجایی که تا چند دقیقه ی پیش رهام نشسته بود.

چهره ی رهام اومد جلوی چشمم، نمیتونستم از هیچیش اشکال بگیرم چون واقعا کامل بود.

می شمناختمش از همه لحاظ خوب بود اما.. اما.. دل من.. ابن دل من جای دیگه اسیره.

از کافی شاپ اومدم بیرون، حس و حال نداشتم، قدم زنون همونطور که فکرم مشغول بود رفتم سمت ماشینم.

سوار شدم و یه آهنگ غمگین گذاشتم. دلم میخواست خالی کنم خودمو.



خدایا من متینو میخواستم اما اون.. اون حتی نگاهم نمیکنه.

سرمو روی فرمون گذاشتم و چشمامو بستم. گیج بودم ، نمیدونستم باید چیکار کنم؟

با اعصابی متشنج ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

یعنی رها میدونست و چیزی نمی گفت؟ ای خدا کاش میتونستم با یه نفر درد و دل کنم.

دیگه با رها هم نمیتونم صحبت کنم در این مورد.. میدونستم رهام صداقانه حرفاشو زده، همیشه بی شیله پیله بود، از همه مهمتر رنگ چشماش، چشماش صادق بودن و میشد فهمید که کلکی تو کارش نیست.

اما من.. من متینو میخواستم، اون همه ی زندگیم بود، درکل بخوام بگم متین دلیل نفسهام بود..

کاش رهام گذاشته بود بگم نه.. بگم نمیتونم تو قلبم براش جایی باز کنم، بگم تمام وجودمو پر شده از متین و خنده های گه گاهش.

ای خدا خودت کمکم کن..

درخونه روباز کردم و رفتم داخل، صدای عمه و مامان از توی آشپزخونه میومد.

ای عمه ی ماهم زندگی نداره ها..

رفتم توی آشپزخونه و با صدای بلند سلام دادم. عمه و مامان برگشتن و سمتم و با مهربونی جوابمو دادن.

دوتاشونو بوس کردم و گفتم:

- چه خبر؟ عمه شما کجا اینجا کجا؟

عمه خندیدو گفت:

- نه اینکه ما اصلا نمیایم خونه ی شما برای همینم گفتم بیام یه سری بهتون بزنم

خندیدم که مامان گفت:

- این چه حرفیه سیما جون، اینجا خونه ی خودته عزیزم

عمه هم خندید و گفت:

- مرسی رویا جان.

عمه با ذوق نشست روی صندلی و رو به من گفت:

- اگه گفتی چی شده؟

گیج گفتم:

-نمیدونم، چی شده مگه؟

عمه خندید و گفت:

- بابات پیشنهاد داده همگی بریم مشهد و یه زیارتی بکنیم.

عمه با ذوق دستاشو به هم کوبید و گفت:

- وای خیلی وقته نرفتم زیارت، دلم لک زده برا حرم آقا

لبخندی زدم و گفتم:

- به سلامتی، خوش بگذره.

اومدم از آشپزخونه برم بیرون که مامان و عمه دوتایی صدام کردن، برگشتم و با تعجب نگاهشون

کردم و گفتم:

- بله؟

مامان با تعجب گفت:

- یعنی چی خوش بگذره؟

عمه گفت:

- مگه تو نمیای؟

لبخندی به نگاههای متعجبشون زدم و گفتم:

- نه.

مامان با ناراحتی گفت:

- یعنی چی نه..مگه میشه نیای؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره مامانم..من نمیتونم پیام، باور کنید تازه مشهد بودم.

مامان با تعجب نگام کرد، لبخندی زدم و گفتم:

- همون موقع که شما بیمارستان بودید با رها و خانوادش رفتم مشهد.

مامان سزری تکون داد و گفت:

- خب این دلیل نمیشه که نخوای بیای

- مامان باور کنید اصلا حوصله ی مسافرت رفتن ندارم، این چند وقت حالم اصلا خوب

نیست، درضمن شرکت هم هست کجا پاشم برم؟

عمه سری تکون داد و گفت:

- آخه ما باید از دست شماها چیکار کنیم؟متین هم شرکتو بهونه کرده و میگه نمیام.

سری تکون دادم و با لبخند رو به عمه گفتم:

- عمه جون شما که نمیدونید موقعیت شرکت چقدر حساسه، حتی اگه یه روز هم کم کاری کنیم

ضرر بهمون وارد میشه،اگه یکی از همکارا نیان یه جای کار میلنگه اونوقت رئیس شرکت پاشه بره

مسافرت؟

عمه با اخم سری تکون داد و گفت:

- نمیدونم والا...اما تو دیگه باید بیای

بی حوصله همونطور که داشتم از آشپزخونه میومدم بیرون گفتم:

- شرمندتونم به خدا، من حس مسافرت ندارم عزیزانم.

رفتم توی اتاقم و یکم استراحت کردم، عمه یه ساعت بعدش رفت.

بابا از سر کار اومد، مامان داشت شام رو حاضر میکرد و من هم توی اتاقم بودم.

مامان صدام کرد تا برای شام برم پایین. بی حوصله دستی به موهام کشیدم و زرفتم توی آشپزخونه.

نشستم کنار بابا و مشغول غذا خوردن شدم.

مامان رو کرد به من و گفت:

- ترلان دلالت چیه که میگی نمیخوام پیام؟

پوفی کردم و کلافه از این بحث گفتم:

- مامان جونم، قربونت برم، باور کن من موقعیت مسافرت ندارم، نمیتونم پیام، اصلا حوصلشو ندارم درضمن اینجا هم کلی کار دارم.

مامان اخمی کرد و چیزی نگفت، بابا یکم آب خورد و گفت:

- قضیه چیه؟

مامان ماهم که فقط منتظر بود دق دلیشو خالی کنه، با ناراحتی رو کرد به بابا و گفت:

- خانوم میگه نیام مشهد.. من نمیدونم چرا نمیخواد بیاد؟ وقتیم می پرسم دلیلی مزخرف برام میاره.

بابا با آرامش رو کرد به من و گفت:

- چرا نمیخوای بیای عزیزم؟

پشقاب غذامو کنار زدم و گفتم:

- بابا من حوصله ی مسافرت ندارم، درضمن تازه مشهد بودم، از اون گذشته شرکتو چیکار کنم؟ اگه یکی از کارمندای شرکت یه روزم نباشه شرکت می لنگه اونوقت من پاشم پیام کجا؟ به خدا من

حوصله ی مسافرت رفتن و موقعیتشو ندارم و الا کیه که از تفریح بدش بیاد؟ منم که عشق تفریح خودتون میدونید دیگه.. ولی باور کنید نمیتونم بیام، دوس دارم همینجا بمونم.

مامان یهو پرید وسط حرفمو با ناراحتی گفت:

- حالا ما بگیم باشه تو نیا ولی هیچ فکر کردی چجوری باید بمونی تو این خونه ی درندشت؟ تنهایی میخوای بمونی اینجا؟ نمیگی ما میمیریم از نگرانی؟

لبخند مهربونی تحویلش دادم و گفتم:

- الهی من قربون مامان مهربونم بشم اصلا یا میرم خونه ی رها اینا یا میگم اون بیاد پیشم چگونه؟

مامان نگاه دلخوری بهم کرد و گفت:

- نمیدونم والا.

باباهم گفت:

- حالا تا بعد.. فعلا غذاتونو بخورید.

یکم دیگه از غذام خوردم، ظرفهارو کمک مامان جمع کردم و رفتم و سالن.

بابا نشسته بود جلوی تلویزیون و فیلم میدید.

نشستم کنارش و خودمو براش لوس کردم، بابا خندید و گفت:

- چی میخوای شیطون؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- بابا دستم به دامن نداشتت بیا و این مامی خوشگله رو راضی کن من نیام مشهد.

بابا خندید و گفت:

- آخه چرا نمیای؟ برات خوبم هست یه حال و هوایی عوض میکنی

با صدای ناراحتی گفتم:

- بابایی من که گفتم بهتون سر شام..

بابا سری تکون دادو گفت:

- تا ببینم چی میشه

بازوشو گرفتم و با خنده گفتم:

- این یعنی حله دیگه مگه نه؟

بابا خندید و جدی گفت:

- ولی تنهایی حق نداری خونه بمونی

دستمو به حالت اطاعت گذاشتم رو پیشونیم و مثل این نظامیا گفتم:

- اطاعت سرورم

بابا خندید، لپمو کشید و گفت:

- از دست تو.. برو بذار این فیلمو ببینم.

لپ بابا رو محکم بوسیدم و فشنگی رفتم تو اتاقم.

با تکونای دستی روی شونم از خواب بیدار شدم، مامان لبخندی زد و باناراحتی گفت:

- خانومی بیدار نمی شی؟ ما داریم میریما

نشستم روی تخت، دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- چرا بیدارم مامان جونم

مامان از اتاق رفت بیرون، آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین.

بابا و مامان توی آشپزخونه مشغول خوردن صبحانه بودن، امروز جمعه بود و شرکت هم تعطیل می

تونستم سیر دلم بخوابم.

بابا با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر خانومی

لبخندی زدم و گفتم:

- صبح شما هم بخیر بابا جونم

مامان با ناراحتی لیوان چایی گذاشت جلوم، ناراحتیش به خاطر این بود که نمیخواهم باهاشون برم، بابا باهاش صحبت کرده بود و مامان هم راضی شده بود اما تنها در صورتی که رها میومد پیشم و تنها نباشم.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

مامان بی حرف صبحانشو خورد و رفت توی اتاق تا آماده بشه، دوس نداشتم مامان ازم ناراحت باشه.

گونه ی بابارو بوسیدم و رقتم توی اتاق مامان جلوی آینه نشسته بود و داشت آرایش میکرد.

نزدیکتر شدم، دستمو انداختم دورگردنش، گونشو بوسیدم و گفتم:

- مامان جونم، خوشگل خانومی از من ناراحتی؟

مامان مهربون نگام کرد و گفت:

- نه عزیز دلم فقط نگرانم

زیرگلوشو بوسیدم و گفتم:

- مامان جونم نگران چی هستی؟ من دیگه بزرگ شدم به خدا

مامان لبخندی زد و گفت:

- میدونم عزیزم ولی چه میشه کرد دله دیگه.

یهو اخمی کرد و با جدیت گفت:

- ترلان به موقع غذا میخوری و مراقب خودتم هستی نیام ببینم یه ذره شدی و دیگه چیزی ازت نمونه..اگه اینجوری باشه دیگه نه من نه تو.

لبخندی زدم و خوشحال گفتم:

ای به چشم خوشگل خانومی. شما هم مراقب خودتون باشید

مامان لباسشو پوشید و حاضر شد، بابا هم چند دقیقه پیش وسایلو برده بود توی ماشین تا جاسازی کنه.

ساک کوچیکی رو که توش تنقلات بود برداشتم و رفتم توی حیاط.

بابا خم شده بود توی صندوق عقب و مشغول چیدن وسایل بود. در ماشین رو باز کردم و ساک رو گذاشتم پایین صندلی درست جایی که مامان می نشست.

درو بستم و اومدم سمت بابا، لبخندی بهم زد و گفت:

- ترلان خانومی مواظب باشیا، رها هم که اومد شبا درهارو قفل می کنید و می خوابید

لبخندی زدم و بابا رو بغل کردم، بابا بوسه ای روی پیشونیم زد، با بغض گفتم:

- برام دعا کنید بابا جونم

بابا دستی به کمرم کشید و با مهربونی گفت:

- باشه عزیزم، حتما

از آغوش بابا اومدم بیرون.

- پدرو دختر خوب خلوت کردینا

چشمکی به مامان زدم و گفتم:

- دیگه دیگه

مامان خندید و رو به بابا گفت:



- سینا جان پس سیما اینا کی کمیان؟

بابا نگاه مهربونی به مامان کرد و گفت:

- الاناست که دیگه پیداشون بشه

با صدای بوق ماشینی بابا لبخندی زد و گفت:

- خودشونن، چه حلال زاده

بعد هم به طرف در رفت و مشغول صحبت با عمه و عمو بهزاد شد.

از عمه و عمو هم خداحافظی کردم، از همه خواستم برام دعاکنن. مامان بالاخره بعد از کلی

سفارش و این چیزا رضایت داد بره و دست از سر کچل ما برداره..والا

برگشتم توی خونه و خواب آلود رفتم توی اتاقم و خودمو پرت کردم روی تخت، به دقیقه نکشید

خوابم برد

باصدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، خواب آلود گوشی رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم

و جوواب دادم:

- بله؟

صدای مهربون مامان توی گوشم پیچید:

- دختر تنبل من هنوز خوابه؟

نشستم روی تخت، دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- سلام مامان جونم، خوبی؟ بابا خوبه؟ کجایی؟

مامان خندید و گفت:

- یکی یکی پیرس دختر، آره همه خوبن تو راهیم زنگ زدم بهت بگم گرسنه نمونی غذا توی

یخچال هست گرم کن بخورش

- باشه مامانم

یکم با مامان صحبت کردم و بعدش خداحافظی کردیم. رفتم دستشویی و یه ابی به دست و صورتم زدم.

با نگاه به ساعت مخم سوت کشید، چقدر خوابیدما.. ساعت ۲ بود.

گرسنه بودم، رفتم توی آشپزخونه و غذا رو گرم کردم و خوردم، ظرفهارو هم شستم و برگشتم توی سالن.

تلویزیون رو روشن کردم و با تلفن شماره ی رها رو گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد:

- الو؟

رها با صدای خواب آلودی گفت:

- ای توروحت که نمیذاری یه دقیقه از دستت راحت باشم تازه خوابم برده بودا

خندیدم و گفتم:

- بی ادب، خیلی بده یکی آدمو از خواب بکشه آره؟

رها پوفی کرد و گفت:

- حالا چیکار داشتی مزاحم خواب نازنینم شدی؟

-رها؟ رها؟ رها؟

رها زود گفت:

- نه آقا جان من نیستم، هرکاری میخوای بکنی خودت بکن روی منم حساب نکن

خندیدم و گفتم:

- دیوونه اصلا گذاشتی من حرف بزوم

- از همین رها رها گفتنت مشخصه به نقشه هایی تو اون کله پوکت داری، ولی من نیستم گفته باشم
- خوشم میاد منو شناختیا
- دیگه دیگه، حالا چه نقشه ای کشیدی؟
- رها مامانمنا امروز صبح رفتن مشهد
- ؟! خب به سلامتی، جاشون خالی نباشه حالا چرا گریه میکنی کوچولو؟ مامیتو میحوای؟
- \_\_\_\_\_رگ...من تنهام مامانم گفته رها حتما باید بیاد پیشت برای همینم قبول کرد تنها بمونم، میای؟
- رها پوفی کرد و بعد از کمی مکث گفت:
- چه کنم که خراب رفیقم، منتظر باش جلدی خودمو میرسونم بهت جی\_\_\_\_\_گر خندیدم و با ذوق گفتم:
- قربون آبجی خوشملم، پس زود بیا
- خب دیگه حالا اینقد پاچه خواری نکن...فعلا
- بابای
- گوشیو قطع کردم و مشغول تماشای تلویزیون شدم.
- با صدای زنگ در از روی مبل بلند شدم و زود درو باز کردم، بعد از چند لحظه رها با سرو صدا وارد شد و سلام بلندی داد.
- جوابشو دادم و گفتم:
- چته صداتو انداختی سرت؟ یکم متین باش دختر باید سنگین باشه عزیزم.
- رها با شیطنت پشت چشمی نازک کرد و گفت:



خوشحال بودم که رها دوباره شده همون رهای همیشگی... اینو میدونستم که آرمینو فراموش نکرده و فکرو خیالش آزارش میده، این از چشمش مشخص بود اما خوب بود که میتونست خودشو سرگرم کنه و حتی اگه شده برای چند ثانیه به عشقی که توی دلش شعله میکشه فکر نکنه.

رها به مبل تکیه داد و همونطور که دستوش میکشید روی شکمش گفت:

- وای ترکیدم از بس خوردم، خداییش نمیدونم این لامصب پفک هندیه چی داره که اینجوری با احساسات من بازی میکنه.

خندیدم و گفتم:

- این هیچی ندارهف تو خیلی شکمویی

رها چشماشو باریک کرد و گفت:

- قربون تو که اصلا اشتها نداشتی و یه دونه هم نخوردی.. فقط مته فیل خور تومتو انداخته بودی تو بشقابو هی میکشیدی تو دهنه پفکارو.

جیغی کشیدم و کوسن روی مبل رو به طرفش پرت کردم که تو هوا گرفتش و زبونی برام دراورد.

رها سری تگون دادو گفت:

- چرا نرفتی مشهد؟

همونطور که به مبل تکیه میدادم گفتم:

- اولاً که ما تازه باهم رفتیم مشهد، دوما هم اینکه اصلا حال و حوصله و آمادگی مسافرت نداشتم. شرکت رو هم نمیتونم نرم.

رها خنده ی شیطونی کرد و گفت:

- بگو دلم نمیخواد از شرکت و رئیسش دور باشم.

خندیدم و گفتم:

- حالا

رها خندید و به نقطه ای دور خیره شد. دوباره رفت توی فکر.. سعی کردم شاد باشم تا بتونم از ناراحتی درش بیارم. و موفق هم بودم چون کلی تا شب باهم تعریف کردیم و خندیدیم.

رها شامو درست کرد و بعد از شام رفتیم بیرون یکم چرخیدیم، جلوی یه بستنی فروشی نگه داشتیم و باهم رفتیم داخل مغازه تا بستنی بگیریم، رها وایساد بیرون و من رفتم داخل مغازه تا سفارشاتمو بدم.

بعد از چند دقیقه با دوتا آیس پک شکلاتی برگشتم..

رها تکیه داده بود به دیوار و با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و به زمین نگاه میکرد.

آروم رفتم کنارش و بستنیشو بهش دادم، هوا خوب بود و بستنی هم می چسبید.

مشغول خوردن بستنی بودیم که صدای اشنایی شنیدیم.

- سلام خانوما

دوتایی برگشتیم سمت صدا، با دیدن کسی که رو به رومون بود زیر چشمی به رها نگاه کردم، دستاشو دور ظرف آیس پک حلقه کرد و بود و بهش فشار میاورد.

چشمش برق خاصی داشت، لبخندی زدم و گفتم:

- سلام آقا آرمین حالتون خوبه؟

آرمین لبخندی زد و گفت:

- سلام ترلان خانوم، ممنونم شما خوبین؟

رها سرشو بلند کرد و با صدا آرومی سلام کرد، آرمین برگشت سمتش و همونطو رکه با لبخند بهش خیره شده بود گفت:

- سلام رها خانوم حال شما چطوره؟ تنها تنها با دوستتون میانین گردش؟

رها سری تکون داد، دوباره شد همون رهای همیشگی، چشمش برق شیطنت گرفت و گفت:

- سلام، مشکلی دارین شما؟

آرمین سری تکون دادو با شیطنت گفت:

- ای بابا.. ما کی باشیم که بخوایم مشکل داشته باشیم. ما که بخیل نیستیم.

رها لبخند بدجنسی تحویلش داد و گفت:

- مثل اینکه شما تنها یید..

آرمین خندید و گفت:

- مگه قرار بود با کسی بیام؟

رها سری تکون داد و گفت:

- پس رفیق گرمابه گلستونتون کجاست؟

آرمین خندید، نگاهی به من و رها کرد و گفت:

- پسر عمه ی ایشونو میگی؟ ای بابا متین که همش داره کار میکنه، فقط کار، دیگه شده مثل آدم آهنیای خودکار

رها پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- درسته، به نظر من کار خیلی بهتر از علاف بودنه.

آرمین با صدای بلند خندید و با شیطنت گفت:

- بر منکرش لعنت

رها سری تکون دادو با لحن کشدار و خاصی گفت:

- \_\_\_\_\_شمار

خندم گرفته بود، دوتاشون مثل بچه ها با همدیگه کل کل میکردن، رها دست به سینه و ایساد و گفت:

- حالا که تنها اومدید اشکال ینداره به جاش مارو یه نوشیدنی داغ مهمون میکنید

آرمین سرشو خم کرد و گفت:

- با کمال میل خانوما

بعد هم با لبخند رفت داخل مغازه، یکی زدم به بازوی رها و گفتم:

- دیوونه هنوز بستنی نخورده چرا گفتی نوشیدنی داغ میخوای؟

رها بیخیال گفت:

- دوس دارم، من میخوام بخورم

با حرص گفتم:

- ای کارد دو سر بخوره تو اون شیکمت که اینقدر میخوری، حالا خوبه شام یه عالمه کتلتک

خوردیا.. تا یه ماه دیگه یه گوریل به تمام معنا میشی اگه خدا بخواد

- به تو چه، تا چشت دراد.

یه نیشگون از بازوش گرفتم که جیغش رفت هوا..

چند دقیقه بعد آرمین با سه تا لیوان برگشت که توشون شکلات داغ بود، با شوخی و خنده و کل

کلای آرمین و رها بستنی و نوشیدنی هامونو خوردیم و بعد از یه خداحافظی کوتاه سوار ماشین

شدیم و راه افتادیم سمت خونه.

رها ساکت بود و حرفی نمیزد، نمیخواستم چیزی بگم، میدونستم الان به تنهایی و غرق شدن توی

افکارش نیاز داره، خودم تجربه ی این هارو داشتم.

آهی کشیدم و به رانندگیم ادامه دادم.

به خونه که رسیدیم ماشینو سر جای همیشگی پارک کردم و با رها رفتیم داخل خونه.

رها بی حوصله لباسشو عوض کرد، منم بی حوصله تر از اون، همیشه وقتی رها دپرس میشد منم

حالم گرفته می شدف هیچوقت دوس نداشتم ناراحتیشو ببینم..

دوتایی خوابیدیم کنار هم، روی زمین.



رها پشتشو کرد به من و چشماشو بستف منم چیزی نگفتم و تو خیال خودم غرق شدم..  
 دلم برای متین تنگ شده بود، با اینکه هر وقت می دیدمش یا فقط کل کل میکردیم یه اصلا حرف  
 نمیزدیم اما با این حال همون یه دیدار کوتاه هم برای این دل وامونده ی من بس بود..  
 با صدا یفین فین رها از فکر اومدم بیرون. زود برگشتم سمتش و تو صورتش نگاه کردم، اشکاش  
 دونه دونه روی گونه هاش میریخت.

زود نشستم سر جام و گفتم:

- آجی گلم چی شده؟ چته رهایی؟

رها با صدای بلند زد زیر گریه، سرشو گذاشتم روی پام و همونطور که سعی داشتم آرومش کنم  
 گفتم:

- رها چته؟

رها با هق هق گفت:

- ترلان...من...من...نمیدونم باید...چیکار کنم...اگه..اگه..اون منو..نخواد...چیکار کنم؟

دستی به موهاش کشیدم، اشکاشو پاک کردم و گفتمک

- رها به خدا اگه گریه کنی منم میزنم زیر گریه، خودت میدونی که دلیل واسه ی گریه کردن زیاد  
 دارم، با گریه و زاری چیزی حل نمیشه گلم، بسپار به خدا، خیلیم دلش بخواد که تو رو به عنوان  
 شریکش انتخاب کنه و دوست داشته باشه، حالا هم بس کن دیگه..ببین بهت گفتم بیای پیشم که  
 خوش بگذرونیم نه اینکه حالمون گرفته بشه یا ناراحتیتو ببینم...

رها سری تکون دادو با لبخند گفت:

- ببخشید، ناراحتت کردم

پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

- نه بابا دیوونه این چه حرفیه آدم که با خواهرش از این حرفا نداره...

رها خندید و خوابید سر جاشف منم خوابیدم کنارش. یکم سر به سر هم گذاشتیم و بعدش دوتایی خوابیدیم..

صبح با صدای جیغ جیغ رها چشمامو باز کردم. بالشو روی سرم گذاشتم و چشمامو روی هم فشردم. رها همونطور که غرغر میکرد اومد سمتم و بالشو از روی سرم برداشت. دستمو گذاشتم روی گوشم و دوباره چشمامو بستم.

رها با پاش به زور برم گردوند و همونطور که دستامو از گوشم جدا میکرد گفت:  
- ترلان به خدا یا بلند میشی مثل آدم یا میزنم داغونت میکنم..

بی حوصله گفتم:

- هــــــــــــــــوم...بذار بخوابم

رها با بالش یکی کوبوند تو سرم که یهو نشستم و همونطور که سرمو با دستم مالش میدادم گفتم:  
- مگه مرض داری روانی؟

رها لبخند حرص دراری تحویلیم دادو همونطور که ساعتشو می گرفت جلوی صورتم گفت:

- نه مرض ندارم دلم به حالت میسوزه می ترسم اخراج یشی برای همین گفتم صدات کنم تا اگه صلاح دونستی بری شرکت..

با شنیدن اسم شرکت چشمامو گشاد کردم و به عقربه های ساعت نگاه کردم..

یکی کوبوندم تو سرم..وای خدا خاک تو سرم دیرم شد.

همونطور که مثل فشنگ میرفتم سمت دستشویی با حرص گفتم:

- میمردی زودتر بیدارم کنی؟

دیگه صدای رها رو نشنیدم..آبی به دست و صورتم زدم و اومدم بیرون.

رها رفته بود پایین، با عجله لباسمو پوشیدم، کیفمو برداشتم و از پله ها اومدم پایین..

همونطور هم رها رو صدا زدم که گفت توی آشپزخونست.

رفتم توی آشپزخونه، رها داشت میز صبحانه رو می چید.. خندیدم، صدامو کلفت کردم و گفتم:

- عزیزم من دیگه باید برم سر کار، کاری نداری خانومم؟

رها هم صداشو نازک کرد و همونطو رکه با دستاش عشوه میومد گفت:

- نه همسر مهربانم، مواظب خودت باش

- چاکر شومام هسیمم..فعلا

- به سلامت

خندیدم و گفتم:

- رها امروز کلاس داری؟

رها همونطور که مشغول خوردن بود گفت:

- آره الان دیگه باید راه بیفتم، چطور؟

- هیچی همینجوری..من دیگه برم

- صبحانه نمیخوری؟

- نه خواهری دیرم شده بابای

- بای

از خونه زدم بیرون و با عجله سوار ماشینم شدم..تا خود شرکت با سرعت سرسام اوری رانندگی

کردم خودمم باورم نمیشد اینی که داره اینجوری رانندگی میکنه منم...والا

ماشینو پارک کردم و با عجله وارد شرکت شدم، همینکه وارد شدم خواستم برم توی اتاقم که

ملیسا صدام کرد برگشتم سمتش و گفتم:

- سلام خواهری کارم داری؟

ملیسا لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم..دیر اومدی، آقای پارسا گفت هر وقت اومدی بگم بری اتاقشون

همونجور که نفس نفس میزدم رفتم سمت در اتاق متین و در همون حال رو به ملیسا گفتم:

- باشه عزیز، مرسی

چند ضربه به در زدم و بعد از اون صدای رسای کیرای متین رو شنیدم که میگفت بفرماید

آروم درو باز کردم و وارد اتاق شدم، مثل همیشه بوی عطرش منو به یه دنیای دیگه ای برد.

برگشتم سمتش، متین روی صندلی بزرگ و چرخ دارش نشسته بود و دستاشو روی میز گذاشته بود.

نگاهی به من کرد، تکونی خوردم و گفتم:

- سلام

اخمی کردو همونطور که از روی صندلیش بلند میشد گفت:

- به به سلام ترلان خانوم..خوش اومدین

با تعجب بهش خیره شدم، قیافش کاملا جدی بود و آثاری از شوخی درش دیده نمیشد.

همونطور که به چهره ی بهت زده ی من نگاه میکرد و میومد سمتم گفت:

-انگار خیلی بهتون خوش گذشته، نه؟

با تعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

متین ساعتشو گرفت جلوی صورتم و همونطور که با اخم نگام میکرد گفت:

- بهتره یه نگاهی به ساعت بندازی

به ساعت نگاه کردم و بی تفاوت گفتم:

- خب.. که چی؟

با صدای بلند متین یه قدم به عقب رفتم و با وحشت بهش خیره شدم

- معلوم هست کجا بودی و چه غلطی میکردی که با دوساعت تاخیر اومدی سر کارت؟

با اخم نگام میکرد و دستاشو مشت کرده بود..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم، اخمی کردم و گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره که من کجا بودم جناب رئیس

متین اومد سمتم، با هر قدمش من یه قدم به عقب میرفتم، اونقدر دنبالم اومد که خوردم به دیوار.

متین یکی از دستاشو به دیوار تکیه داد، خودمو جمع کردم و با اخم بهش خیره شدم.

پوزخندی زد و گفت:

- فکر نمیکنی داری یکم زیاده روی میکنی کوچولو؟

با حرص گفتم:

- به من نگو کوچولو.. درضمن به تو هم هیچ ربطی نداره که من چیکار میکنم

متین لبخند مرموزی زد، سرشو آورد نزدیکتر..

یهو سرمو بردم عقب که محکم خورد به دیوار و صدای آخم در اومد.

دستمو روی سرم گذاشتم و با حرص و بغض گفتم:

- برو کنار گنده بک

متین قهقهه ای سر داد و دوباره با لحنی عصبی گفت:

- جواب سوال منو ندادی... از دیشب تا حالا کدوم گوری بودی؟

بهش نگاه کردم، فکش منقبض شده بود و رگهای گردنش متورم.

لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم:

- مگه مقتشی، هر جا بودم به خودم ربط داره

پوزخندی تحویلش دادم و خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و محکم چسبوندم به دیوار..

نمیدونم چی پشت سرم بود که خورد به پهلوم و درد شدیدی پیچید تو کمرم..

نفسمو حبس کردم، چشمامو بستم و درحالیکه سعی میکردم بغضم نشکنه با حرص گفتم:

- برو کنار میخوام برم سر کارم

متین دستشو گذاشت کنار سرم و سرشو آورد نزدیکتر.. نفسای داغش به صورتم میخورد

سرمو برگردوندم به طرف دیگه

صدای آروم اما عصبی متین رو کنار گوشم می شنیدم

- از دیشب تا حالا کجا بودی ترلان؟ چرا هرچی به خونه زنگ زدم جواب ندادی؟ چرا هرچی به گوشیت زنگ زدم میگفت خاموشه؟ هان؟

نفسه‌هاش به گوشم میخورد و تنمو گرم میکرد.. دلم میخواست هرچه زودتر از این وضعیت خلاص شم.. نمیتونستم زیاد تحمل کنم.

با صدای محکم و بغض داری گفتم:

- خونه بودم

متین با دستش کوبید به دیوار و عصبی گفت:

- دروغ نگو

دوباره گفتم:

- من دروغی ندارم به تو بگم از دیروز با رها خونه ایم.

متین دستشو زیر چوئم گذاشت و صورتمو برگردوند سمت خودش، تو چشمام خیره شد،

یه لحظه اخماش کناررفت و چشماش رنگ پشیمونی گرفت. با لحن آرومی گفت:

- پس چرا جواب تلفن و گوشیتو ندادی؟

سعی کردم بغضمو پنهون کنم، با دلخوری گفتم:

- تلفنو از برق کشیده بودم و گوشیمم خاموش کرده بودم چون میخواستیم با رها تنها باشیم و راحت

متین پوفی کرد و گفت:

متین پوفی کرد و گفت:

- مگه کس دیگه ای هم قرار بود بیاد پشتون که تلفنو کشیدید و میخواستید تنها باشید؟

کلافه سری تکون دادم و با دلخوری گفتم:

- نه..اما..اما نمیخواستیم یه دیروزو کسی کاری به کارمون داشته باشه و هی زنگ بزنه و از این حرفا

چشمامو بستم و دوباره باز کردم، درد شدیدی توی کمرم احساس میکردم، به سختی جلوی ریزش اشکامو گرفته بودم..

یاد دیروز افتادم، رها گفته بود حوصله ی کسی رو نداره و گفت تلفن رو بکشم و گوشیمم خاموش کنم..

منم قبلش یه زنگ به مامان زدم و بهش خبر دادم بعدم تلفن رو کشیدم و گوشیمو خاموش کردم تا راحت باهم صحبت کنیم و دیگه مامان رها هم زنگ نزنه و نخواد نصیحتمون کنه و سفارش کنه..اما حالا...

- ترلان؟

دلم زیر و رو شد، چرا اینجوری صدام میزد؟ چرا لحنش یه جوروی بود؟

سعی کردم اهمیت ندم، درد پهلوم بیشتر شده بود...از پهلوم تیر می کشید و می پیچید توی کمرم.

لبمو به دندون گرفتم و تا صدام در نیاد و ناله نکنم..

سنگینی نگاه متین رو به خوبی حس میکردم، خیره شده بود بهم. ضربان قلبم دوباره رفته بود روی دور تند..نفسای داغش به صورت تم میخورد و التهاپمو بیشتر میکرد..

- ترلان به من نگاه کن..

صداش اونقد آروم بود و لحنش اونقدر گیرا که نتونستم مقاومت کنم و نگاهمو دوختم به چشماش...

نگاهش عجیب بود..یه چیزی توش بود که نمی فهمیدمش..

لبخند مهربونی زد و گفت:

- معذرت میخوام اگه داد زدم

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- از دیشب تا حالا داشتم روانی می شدم، هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی..دوبار میخواستم پیام دم در خونه اما بیخیالش شدم گفتم شاید خوابی..

سر مو انداختم پایین، تحمل نگاهش نداشتم..

متین نزدیکتر شد و کنار گوشم گفت:

- از این به بعد دیگه این کارو باهام نکن

سر مو بلند کردم و با چشمای متعجبم به متین خیره شدم، چی می گفت؟

چرا حرفاش یه جوری بود؟.

لبخندی زدو گفت :

- حالا میتونی بری سر کارت خانوم کوچولو



بعد هم آرام با انگشتش ضربه ای روی بینیم زد..

دیگه داشتم شاخ درمیاوردم..متین چش شده؟

وقتی چشمای متعجب منو دید زد زیر خنده و همونطور که میرفت سمت صندلی شیکش گفت:

- میتونی بری

آروم و بی هیچ حرفی راه افتادم سمت در، درو باز کردم و خواستم برم بیرون که صدام زد:

- ترلان؟

برگشتم و آرام گفتم:

- بله؟

لبخندی زدو گفت:

- مواظب خودت باش تو دست من امانتی..

سری تکون دادم و درو بستم...هنوز گیج بودم..متین چی می گفت؟

یعنی نگران من شده بود؟

نه ترلان دیوونه نشو مگه ندیدی الان چی گفن؟ اون فقط درقبال تو احساس مسئولیت میکنه و میگه تو دستش امانتی نه چیز دیگه ای..اینقدر خوشخیال نباش..

درد پهلوام اذیتم میکرد اما اونقدری نبود که بتونه سوزش قلبم رو از یادم بیره..

با شونه هایی افتاده و بیحال وارد اتاقم شدم، به سمیرا سلام دادم..اونم انگار دید بی حوصله ام چیزی نگفت و هر دو مشغول کار شدیم..

سرمو بلند کردم و تکونی به گردنم دادم، از بس به مانیتور و برگه ها زل زده بودم گردنم درد گرفته بود..

سمیرا هم چنان مشغول کار بود فقط برای ناهار رفت بیرون و دوباره اومد ولی من اصلا اشتها و میلی به غذا خوردن نداشتم برای همینم موندم توی شرکت و به کارهام رسیدگی کردم.

گلوک خشک شده بود و احساسضعف میکردم.

از روی صندلی بلند شدم، درد شدیدی توی پهلو و کمرم پیچید، خم شدم روی میز و دستمو گذاشتم روی پهلو.

کمرم تیر میکشید، چشمامو بستم و لبمو به دندون گرفتم که داد نزنم.

سمیرا با عجله اومد پیشم و نگران گفت:

- ترلان، ترلان چت شده؟

سرمو بلند کردم، سعی کردم آرامشمو حفظ کنم و دردمو نادیده بگیرمف سخت بود اما شدنی بود.

لبخندی زدم و بی تفاوت گفتم:

- چیزی نیست خانومی فقط خستم، کمرم خشک شده

سمیرا اخمی کرد، با دستش زد به کمرم، نفسم حبس شد اما هم چنان لبخندمو حفظ کردم.

سری تکون دادو با خنده گفت:

- خب بابا همچین افتادی رو میز گفتم الانه که جان به جان آفرین تسلیم کنی.

لبخندی تحویلش دادم، اونم رفت نشست پشت میزش و مشغول کارش شد.

با ضربه ای که سمیرا زد به کمرم دردم شدیدتر شد، آروم از اتاق اومدم بیرون و راه افتادم سمت آشپزخونه.

دوتا فنجون چایی ریختم و با هزار زحمت برگشتم توی اتاق.

یکی از فنجون رو دادم به سمیرا اونم تشکر کرد. خودمم نشستم روی صندلی.

پوفی کردم و کمرمو خیلی آروم ماساژ دادم، نمیدونستم چه بلایی سرم اومده.

معلوم نبود خوردم به چی و پهلوام اینقدر درد گرفت.

\*\*\*\*

کیفمو برداشتم و روی میزم رو مرتب کردم، همه ی بچه ها رفته بودن و فقط من و متین توی شرکت بودیم.

از اتاق اومدم بیرون و برق رو خاموش کردم، داشتم میرفتم سمت در که گوشیم زنگ زد. زود موبایلمو از توی کیفم در آوردم و جواب دادم، رها بود.

- الو سلام

- سلام رها خانوم، احوالاتتون؟

رها خنده ای کرد، صداس قطع و وصل می شد، انگار یه جای شلوغ بود. با تعجب گفتم:

- رها تو کجایی؟

رها پوفی کرد و گفتک

- خونمونم، مهمون داریم، خالمینا از شهرستان اومدن

-؟ به سلامتی

- ترلان فکرکنم امشب بتونم پیام بپشت

پوفی کردم و گفتم:

- اشکال نداره خواهی، من با تنهایی مشکلی ندارم

- میخوای بیا اینجا پیش ما

- نه عزیزم خونه باشم بهتره مامانو که میشناسی

رها ناراحت گفت:

- باشه عزیزم، ببخشیدا

- نه بابا این چه حرفیه، شاد باشی خواهری، فعلا

- شبت خوش عزیزم، بابای

گوشیمو قطع کردم و ناراحت جلوی در اسانسور وایسادم، دکمه ی اسانسور رو زدم و منتظر  
موندم تا بیاد بالا..

- چیزی شده؟

با شنیدن صدای متین کنار گوشم جیغ خفیفی کشیدم، دستمو گذاشتم روی قلبم و یه قدم  
پریدم عقب.

متین ریز می خندید و به من نگاه میکرد، تو چشمام خیره شد و با لبخند گفت:

- ببخشید نمیخواستم بترسونمت

کیفم و انداختم روی شونم، کمرم و پهلوام هنوز درد میکرد، اخمامو کشیدم توی هم و با حرص  
گفتم:

- اصولا شما عادتته که دیگرانو زهره ترک کنی..درستم نمیشی

متین با شیطنت خندید و گفت:

- حرص نخور کوچولو من که عذر خواهی کردم.

در اسانسور باز شد، با حرص رفتم توی اسانسور قبل اینکه در بسته بشه متین پرید داخل و  
لبخند حرص دراری تحویلیم داد.

وقتی اسانسور وایساد اومدم بیرون و متین بعد من از اسانسور خارج شد.

از نگهبان خداحافظی کردم و بی توجه به متین راه افتادم سمت ماشینم.

متی خودشو به من رسوند و گفت:

- کجا میری؟

یکی از ابرو هامو اندختم بالا و بی تفاوت گفتم:

- کجا قرار بوده برم مگه؟ میرم خونه.

متین سری تکون دادو گفت:

- رها هم هست پیشت؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- که چی؟

متین تک سرفه ای کرد و گفت:

- هیچی واسه اطمینان پرسیدم

همونطور که در ماشینو باز می کردم گفتم:

- نه نیستش

نشستم توی ماشین و خواستم در رو ببندم که متین درو گرفت و با اخم گفت:

- یعنی چی؟ یعنی تنهایی؟

نمیدونم چرا اما گفتم:

- فعلا آره چون شاید بیاد پیشم، مهمون دارن

متین دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:

- الان ساعت ۸ امروز بیستر از هرروز دیگه ای توی شرکت موندی و اضافه کاری کردی، البته

همه ی کارمندا موندن ولی تو یکم بیشتر موندی برای قدر دانی هم ازت دعوت میکنم به یه

رستوران دنج که بریم و یه شام بخوریم.

از این پیشنهاد کلی ذوق کردم و تو دلم عروسی بود اما بی تفاوت گفتمک

- من وظیفمو انجام دادم و دست مزدمو میگیرم نیاز یبه قدردانی نیست، درضمن حال مساعدی

هم ندارم باید برم خونه

متین با اخم نگام کرد، در ماشینو بست، با تعجب به این رفتاراش نگاه کردم، دور ماشین چرخید و در جلو رو باز کرد و پرید روی صندلی کنار من.. با تعجب بهش نگاه کردم، با شیطنت یکی از ابرهاشو انداخت بالا و گفت:

- من حسابی گرسنه ام ، از غذاهای گند بیرون هم خسته شدم پس نتیجه میگیریم من دعوتت رو برای یه شام خونگی قبول میکنم.

با تعجب نگاش کردم و یکی از ابروهاشو انداختم بالا، با شیطنت نگام کرد و مصنوعی اخم کرد. پوفی کردم و همونطور که ماشینو روشن میکردم زیر لب گفتم:

- رو که نیست سنگ پای قزوینه..

- چیزی گفتی؟

لبمو به دندان گرفتم و با حرص گفتم:

- نه خیر

متین خندید و خیره شد بهم، سنگینی نگاهشو به خوبی حس میکردم، ماشینو به حرکت در آوردم و زیر نگاه گرمش راه افتادم، از اینکه اینطور خیره نگام میکرد عصبی شده بودم، لبمو به دندان گرفته بودم و فشار میدادم، به نوعی داشتم حرصمو سر این لبای بیچاره خالی میکردم، خواستم چیزی بگم که متین گفت:

- خوشمزست؟

برشگتم سمتش و با تعجب بهش نگاه کردم، نگاه متعجبمو که دید خیره شد به لبام که به دندان گرفته بودمشون با تعجب گفتمک

- چی خوشمزست؟

خندید و همونطور که به لبام نگاه میکرد با لحن شیطونی گفت:

- لبات

حس کردم گونه هام رنگ گرفت، متین خندید و گفت:

- آخه همچین به دندون گرفتیشونو داری اون بدبختارو می چلونمی گفتم شاید خوشمزست و از طعم خون خوشت اومده..

با شنیدن اسم خون، صورتو مچاله کردم و با حرص گفتم:

- ایــــــــــــش

متین با صدای بلند زد زیر خنده و بین خنده گفت:

- واقعاکه..

برگشتم سمتشو با حرص نگاهش کردم، زیر لب گفتم:

- رو آب بخندی..

متین خندشو قطع کرد اما هنوز هم مشخص بود میخواد بخنده و جلوی خودشو میگیره..

دیگه تا خونه حرفی نزدیم، ماشینو جای همیشگی توی حیاط پارک کردم و بدون توجه به متین پیاده شدم.

داشتم میرفتم سمت خونه که متین با سرعت خودشو بهم رسوند و گفت:

- چقدر عطوفت و مهمان نوازی، راضی به زحمتت نیستم به خدا

اهمیتی ندادم و در خونه رو باز کردم، دیدم اینجوری خیلی نافرماه واقعا..

از جلوی در رفتم کنار و منتظر وایسام تا متین بره تو خونه، نگاه شیطونی بهم کرد و همونطور که میرفت داخل گفت:

- خیلی ممنون از لطفتون مادام

وارد خونه شدم و درو بستم، بی حوصله راه افتادم سمت اتاقم، متین ولو شده بود روی مبل و تلویزیون رو روشن کرده بود.

بچه پررو نداشت دو دقیقه بگذره.. بالبختد وارد اتاقم شدم و لباسمو عوض کردم..

دلیم میخواست برم یه دوش بگیرم اما می ترسیدم سازده یه وقت بیاد توی اتاق.

برای اطمینان در اتاق رو قفل کردم و رفتم توی حموم..

با اینکه پهلو و کمرم خیلی می سوخت اما رفتم داخل حموم، لباسمو دراوردم و خواستم برم زیر دوش که تاپ سیفیدم که قبلا زیر مانتوم پوشیده بودم افتاد جلوی پام، بی حوصله خم شدم و از روی زمین برش داشتم، با دیدنی قرمزی پشت لباس تعجب کردم.. خدای من این خونه؟ توی حموم هر کاری کردم نتونستم کمرم رو ببینم.. برای همینم بی خیال زخم و خونی شدن لباسم شدم و بعد از شستن خودمو لباسم اومدم بیرون.

برای اینکه سرما نخورم تاپ سرمه ایه چسبونی پوشیدم و یه تونیک سفید هم روش پوشیدم.. شلوار جین آبیتم تنم کردم و موهامو بدون اینکه خشک کنم جمع کردم و با یه شال سفید پوشوندمشون.

از اتاق اومدم بیرون، متین هم چنان مشغول تماشای تلویزیون بود و روی مبل ولو شده بود، کتشم در آورده بود و انداخته بود روی دسته ی مبل.

لبخندی زدم و رفتم توی آشپزخونه، پهلو تیر میکشید تا کمرم اما اهمیتی ندادم.

حوصله ی درست کردن غذا نداشتم اما از طرفی هم نمیشد که چیزی درست نکنم

خیر سرم متین اومده بود اینجا غذای خونگی بخوره..

از فکر اینکه متین اینجاست و پیشمه احساس امنیت کردم و با خوشحالی مشغول درست کردن غذا شدم..

یکم مرغ سرخ کردم و کنارشم با سیب زمینی سرخ شده و مخلفات دیگه تزئین کردم.

میز رو با سلیقه چیدم و ظرف نون رو هو گذاشتم وسط میز. بارضایت از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت متین.

با دیدن چهرش که خوابیده بود لبخندی نشست روی لبم. چقدر این پسر توی خواب معصوم و با مزه میشه.

به مژه های بلند و فرش نگاه کردم و دلم قیلی ویلی رفت.



یکی زدم پس گردنم و آروم صداش کردم.

-متین...متین؟

جوابی نداد، انگار خواش خیلی سنگین شده.

دوباره صداش زدم:

متین...آقا متین؟

جوابی نداد، دستو گذاشتم روی شونش و کمی تکونش دادم، گرسنم بود و حرصم گرفته بود.

عصبی و با صدای بلندی گفتم:

- جنا ب رئیس؟

یهو متین از جا پرید و نشست، نگاه ی به من کرد و عصبی گفت:

- دختر میخوای سخته دچارم کنی؟ این چه طرز بیدار کردنه آخه؟

سرمو چرخوندم و با ناز و بی تفاوتی گفتم:

- به من جه، خودت خوابت سنگینه..

متین برای چند لحظه خیره نگاهم کرد، سری تکون دادو زیر لب چیزی گفت که نفمیدم.

همونطور که میرفتم سمت آشپزخونه گفتم:

- بیا شام حاضره

با لبخند وارد آشپزخونه شدم و رفتم سمت سینک، دستمو شستم و خواستم یه دستمال از روی

میز بردارم که پهلوام خورد به میز و دوباره همون درد مسخره پیچید تو تنم..

لبم و گاز گرفتم و چشمامو بستم.. صدای قدمهای متین رو می شنیدم برای همین به زور صاف

وایسادم و سعی کردم عادی باشم.

اومد توی آشپزخونه ، نگاهی به میز کرد و با ذوق نشست روی صندلی و مشغول شد.

نگاهی به من کرد و گفت:

- چرا نمیشینی؟

سرمو تکون دادم و ب زور نشستم، درد پهلو و کمرم بیشتر و بیستر میشد.

به هر فلاکتی بود غذامو خوردم، گرچه کوفتم شد. متین همش زیر چشمی نگاهم میکرد و منم سعی میکردم عادی باشم و نشون ندم دارم درد میکشم.

غذامو خوردم و از جام بلند شدم، قدمهامو کند برمیداشتم و کمرم رو صاف نگهداشته بودم.

ظرفارو گذاشتم توی سینک و خواستم برگردم که خوردم به متین.

متین با اخم به جایی خیره شده بود، مسیر نگاهشو دنبال کردم و دیدم به پشت لباسم خیره شده. با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟

متین با اخم نگام کرد، دستمو کشید و از آشپزخونه بردم بیرون، به زور دنبالش میرفتم و قدم برمیداشتم چون پهلوام می سوخت و تیر می کشید.

منو نشوند روی مبل و خودش رفت با تعجب به این کاراش خیره شدم.

بعد از چند لحظه با یه آینه توی دستش برگشت... با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- این چیه دیگه؟

وایساد کنارم و گفت:

- بلند شو

آروم بلند شدم، آینه رو داد دستم و گفت:

- پشتت رو ببین

با تعجب آینه رو گرفتم پشتم و توشو نگاه کردم، وای خدایاپشت بلوزم اندازه ی یه دایره ی بزرگ خونی و خیس شده بود..

با ترس آینه رو انداختم روی مبل و رفتم توی اتاقم..

کمرم می سوخت و تیر می کشید..

قبل اینکه وارد اتاقم بشم متین بازمو گرفت ونگهم داشت..

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- چی شده؟

اخمی کرد بهم و گفت:

-چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-چمیدونم..

از درد بغض راه گلومو بسته بود، سرمو انداختم پایین تا متین متوجه حلقه ی اشک توی چشمام نشه.

فشاری به بازوم آورد و آرام بردم توی اتاق. منو نشوند روی تخت و خودش رفت پایین.

دو دقیقه بعد با جعبه ی کمک های اولیه برگشت، با تعجب بهش نگاه کردم ، متین اومد سمتم و نشست پشت سرم روی تخت. با بهت گفتم:

- چیکار میکنی؟

متین همونطور که در جعبه رو باز میکرد گفت:

- می بینی که میخوام ببینم چه بلایی سر خودت آوردی..

با ترس گفتم:

- نگو که تو میخوای زخم منو ضد عفونی کنی

متین تو چشمام خیره شد و گفت:

- دقیقا همینو میخوام بگم

خندیدم و با حرص گفتم:

- شوخی مسخره ای بود

جدی گفتم:

- تو آثاری از شوخی و خنده تو چهره ی من می بینی؟

برگشتم و تو صورتش نگاه کردم، جدی جدی بود.. گفتم:

- نه اما فکرشم نکن بذارم تو زخممو ضد عفونی کنی

یکی از ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

- چرا اونوقت؟

- خودت بهتر میدونی

خواستم از روی تخت بلند شم که دستمو گرفت و همونطور که مچمو فشار میداد و با عصبانیت و

صدای ارومی گفتم:

- بین ترلان با من بحث نکن، مثل یه دختر خوب بشین تا من زخمتمو ضد عفونی کنم..

خوب میدونی که تا کاری رو که میخوام انجام ندم دست از سرت برنمیدارم پس لجبازی نکن، به

فکر خودت باش که کلی خون ازت رفته و ممکنه زخمتم عفونت کنه و برات دردسر ساز بشه..

مچم داشت خرد میشد با حرص گفتم:

- دستمو شیکوندی دیوونه ولم کن..

متین دستشو شل تر کرد و دوباره منو نشوند روی تخت..

نزدیکتر شد و خواست دست به لباسم بزنه که زود لباسمو چسبیدم و گفتم:

- نمیخوام، من زخمم درد نمیکنه پس بیخیال شو.

میدونستم دارم دروغ میگم، زخمم درد میکرد خیلی زیاد اما تو اون وضعیت چیزی بهتر از این به ذهنم نرسید..

اشک تو چشمام جمع شده بود، متین بهم نزدیک شد، نفسهای داغش به گوشم میخورد و ناخودآگاه آرومم میکرد.

زمزمه وار گفت:

- خانومی میدونم داری درد میکشی، اینکارو باهام نکن ترلان..

لحنش آتیشم زد، دلم یه جوری شد، ناخودآگاه دستام شل شد، متین دوباره زمزمه وار گفت:

- ممنونم

ممنون بود؟ برای چی؟ درد امونمو بریده بود..

- بلوز تو دربیار ترلان..

سرمو برگردوندم سمتش و گفتم:

- همیشه...

متین با اخم و تحکم گفت:

- کاری که گفتم رو بکن

لحنش جوری بود که نمیتونستم مخالفت کنم، با کمک متین بلوز رو از تنم در آوردم..

نگاهی به خودم کردم، یه تاپ سورمه ای چسبون که یقشم خیلی باز بود تنم بود، وای خدایا من اینجوری نشستم جلوی متین؟

از خجالت سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، گرمی نگاه متین رو حس میکردم و می سوختم..

متین آروم دستشو روی کمرم گذاشت و لباسمو داد بالا اما نه خلی فقط در حدی که بتونه زخمموببینه..

نرم و نوازشگر با انگشتش از پهلوام تا كمرم كشيد..نفسم تو سينه حبس شد، داغ شدم..

با صدای آروم و غمگینی گفت:

- چيكار كردی با خودت ترلان؟

سری تكون دادم و با بغض گفتم:

- نمیدونم چی شده فقط از صبحه كه درد میکنه ومی سوزه

با صدای آرومی گفت:

- از صبح؟

يكم مكث كرد و ناراحتی و كلافگی گفت:

- لعنت به من!!..لعنت به من!!..

دوباره دستشو نوازشگر كشيد روی كمرم و آروم و غمگین گفت:

- شرمنده، شرمندتم خانومی، بشكنه دستم كه هولت دادم و اینجوری شدی..

سری تكون دادم و با بغض گفتم:

- نه تقصیر تو نیست، بی خیال

متین پوفی كرد و چیزی نگفت، از درد نمیدونستم باید چيكار كنم...

اشكام خود به خود روی گونه هام راه گرفتن، يهو سوزش شدیدی كردم و جیغی كشيدم..

زخمم می سوخت و زوق زوق میکرد..با حق حق گفتم:

- چيكار میکنی؟

متین چیزی نگفت، با حرص برگشتم سمتش و بهش نگاه كردم،چشماش برق میزد..نمیدونم چرا

حس كردم تو چشماش اشك جمع شده..

بهش خیره شدم و با عصبانیت گفتم:

- معلوم هست چته؟

متین آروم سرشو بلند کرد و خیره نگاهم کرد، نگاهم از چشماش سر خورد و قفل شد روی دستاش...

به پنبه ی آغشته به بتادین توی دستش خیره شدم، پس سوزش زخمم برای این بود..

دوباره نگاهش کردم، سری تکون دادو آروم گفت:

- برگرد خانومی، باید زخمتو ضدعفونی کنم

باید آوری دردی که دفعه ی قبل تجربه کردم خود به خود اشکام شدت گرفتن، شده بودم مثل بچه ها..

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم:

- نمیخوام، نمیخوام ضدعفونیش کنی، می سوزه، خیلی دردمیکنه..

دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا بغضم خفه بشه اما فایده ای نداشت..

متین دستشو نوازشگر کشید روی بازوم و آروم و مهربون گفت:

- ترلان، خانومی همیشه که اینجوری..میخوای بریم بیمارستان؟

سرمو تند تند تکون دادم.

نفسهای داغشو کنار گوشم حس میکردم و خود به خود آروم میشدم، کاش میدونست از چه

قدرتی برای آروم کردن من برخورداره...حتی نفسهای هم آرومم میکرد..

با دستاش بازو هامو فشار داد و زمزمه وار گفت:

- خانومی، تحمل کن عزیزم..زود تموم میشه

آروم شدم، مثل آبی که روی آتیش میریزن، متین برام بهترین آرامش دهنده بود حتی توی

سخت ترین وضعیت.

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم...

متین و باره مشغول شد، همینکه پنبه رو گذاشت روی زخمم جیغم رفت هوا..

کلافه پوفی کردواومد نزدیکتر به من..

پاشو نزدیکم کردو آروم با صدایی که کلافگی توش موج میزد گفت:

- ترلان هروقت خیلی اذیت شدی پای منو فشار بده خانومی

ناخودآگاه نگاهم رفت سمت ناخونای بلندم، سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه نمیخوام...

متین دستی به بازوم کشید و مهربون گفت:

- خواهش میکنم خانومی، اینجوری... اینجوری برای منم بهتره..

چی؟ برای چی باید اینکار برای توهم بهتر باشه؟

کلافه از این سردرگمی گفتم:

- باشه

متین لبخندی تحویلم دادو مشغول کارش شد... هروقت پنبه رو روی زخمم میکشید با دستم پای

متین رو چنگ میزدم و بهش فشار میاوردم..

بیچاره فکر کنم پاش کبود یا زخم شد... ولی خب توی اون موقعیت هیچ راه دیگه ای نداشتم

تادردمو تسکین بدم..

متین بعد از ضدعفونی زخمم روشو با باند بست و چسب زد

لبامو به دندون گرفته بودم و دستم هم چنان روی پای متین بود..

متین آروم تابم رو پایین کشید.. دستمو از روی پاش برداشتم و با صدای خسته ای گفتم:

- ممنونم، ببخش اگه..

متین بازومو توی دستش گرفت، فشار خفیفی بهش آوردو گفت:



- حرف نباشه ترلان..نیازی به معذرت خواهی نیست

سری تکون دادم و چیزی نگفتم..از روی تخت بلند شدو همونطور که جعبه ی کمکهای اولیه رو گرفته بود دستش وایساد رو به روم..

تو چشمام خیره شد، هنوزم درد داشتم و زخمم می سوخت..نگاهش آروم سر خورد تا روی گردنم..همینجور داشت میومد پایین تر که تکونی به خودم دادم و متین هم زود از اتاق رفت بیرون.

خاک برسرت ترلان اینجوری نشستى جلوی پسره تازه تو چشمام نگاه میکنی؟

زود تونیکم رو پوشیدم و دراز کشیدم روی تخت..همین که خوابیدم جیغم رفت هوا و زود برگشتم و روی پهلوام خوابیدم..

پاهامو تو بغلم جمع کردم و چشمامو بستم.

با صدای در اتاقم چشمامو باز کردم ، متین با یه سینی که توش چند تا قرص و یه لیوان آب بود اومد سمتم..

خیلی جدی نگام کردو گفت:

- پاشو این مسکنو بخور وبخواب

بی حال بلند شدم و نشستم روی تخت.. لیوان آب رو داد دستم یدونه از قرص هارو از توی ورقش درآورد گرفت جلوم.

کف دستمو گرفتم سمتش اونم انداختش توی دستم..زود قرص رو خوردم ولیوان رو گذاشتم توی سینی که دستش بود..

خوابیدم، لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون

متین چیزی نگفت، سینی رو گذاشت روی عسلی کنار تختم ، اومد سمتم و پتو رو خیلی آروم کشید روم..حتی نگاهم نکرد..

ای خدا باز دوباره این رنگ عوض کرد..بی حوصله سرمو تو بالش فرو کردم تا نبینمش..

صدای قدمهاشو می شنیدم که ازم دور میشد و در لحظه ی آخر چراغ اتاق رو خاموش کردو آروم گفت:

- خوب بخوابی

درو بست و رفت..بغض گلوم رو گرفته بود.. از خودمو ضعفم عصبی بودم، اونقدر که دوس داشتم سرمو بکوبم به دیوار تا ملاجم بیاد پایین...

چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.. کم کم بدنم سست شدو خوابم برد.

با تکونای دستی روی شونم آروم چشمامو باز کردم..متین با چهره ی همیشه جدیش زل زده بود بهم...زود نشستم روی تخت و به اطرافم نگاه کردم.. تازه مغزم فعال شد و فهمیدم چه خبره و چی شده بوده..

متین سرشو کج کرد و دست به سینه نگام کرد و گفت:

- پاشو بیا پایین یه چیزی بخور

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، ساعت ۳ صبح بود..با تعجب به متین نگاه کردم و گفتمک

- الان ساعت ۳ صبحه ها

اخم کردو گفت:

- میدونم کور که نیستم ولی چون خودم گرسنم بود گفتم شاید تو هم رسنه برای همینم اومدم بیدارت کنم..تازه تو شام هم هیچی نخوردی..گفتم نکنه چیزیت بشه..

ابرومو انداختم بالا و از روی تخت بلند شدم..بی توجه بهش رفتم پایین..زخمم دیگه درد نمیکرد فقط یکمی می سوخت اونم خیلی کم.

رفتم توی اشپزخونه ودوتا فنجان قهوه ریختم.. خدا رو شکر داغ بود..

دوتا کیک هم از توی کمد برداشتم و برگشتم توی سالن..

متین نشستہ بود جلوی تلویزیون، لم داده بو روی مبل و پاهاشو گذاشته بود روی میز..

انگار خیلی بهش خوش گذشته..

سینی رو گذاشتم روی میز و با اخم گفتم:

- پاهاتو از روی میز بردار لطفا

آروم پاهاشو برداشت و دستاشو توی هم قفل کرد.. به فنجون قهوه خیره شد..

قهومو برداشتم و یکم ازش خوردم.. گفتم:

- نرفتی خونه؟

نگاه اخمویی بهم کرد و همونطور که فنجونش رو برمی داشت گفت:

- توقع نداشتمی که با این حالت تنهات بذارم و برم..

اخمی کردم و با حرص گفتم:

- من به ترحم و نگرانی کسی نیاز ندارم

پوزخندی زد و گفت:

- روتو برم، جای تشکرته؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- همینہ کہ هست، ناراحتی؟

خندید و ابروشو انداخت بالا و گفت:

- زبون درآوردی.. قبلا کہ لنگ یه لقمه نون بودی زبونت کوتاه تر بود

بغض گلومو گرفت، با حرص ناخونام رو به کف دستم فشار دادم و عصبی گفتم:

- بهتره حرف دهنتم رو بفهمی..

متین پوزخندی زدو گفت:

- چیه؟ از گذشتت نارحتی؟

سرمو تکون دادم و با حرص و لحنی محکم گفتم:

- نه جناب..اتفاقا به خودم و گذشتم افتخار میکنم، چیزی ندارم که بخوام ازش ناراحت باشم..به خودم می بالم به خاطر زندگی گذشتم و خودم...به شرافتم می بالم.. به پاکیم..آره لنگ یه لقمه نون بودم اما شاد بودم..الانم شادم..ولی شاید باورت نشه خیلی وقته دلم همون زندگی ساده و بی دغدغه رو میخواود..به گذشتم می بالم ..حداقل اینو میدونم ..دیگه نیبینم درمورد من،گذشتم یا شخصیتم حرف اضافه بزنی..بهت اجازه نمیدم هرچی دلت خواست بگی و دهنتو باز کن و چشماتوببندی...

با حرص از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- شب خوش جناب رئیس بعد از این

متین با نگاهش بدرقم کرد...رفتم توی اتاقم و ولو شدم روی تختم...خدایا من کدومو باور کنم؟ مهربونباشو یا این زبون تند و تیزش رو؟

کدومو ببینم؟ کدومو؟ چرا باهام اینکارو میکنه؟ چرا شخصیتش ثبات نداره؟ چرا؟ چرا؟

اجازه ندادم اشکام سرازیرشن...باید با قدرتم باهاش مقابله میکردم..اره دوسش داشتم..بیشتر از جونم اما..اما نمیخوام کوچیک بشم..

چندتا نفس عمیق کشیدم و دنبال گوشیم گشتم..روی زمین کنار میز عسلی پیداش

کردم..باتعجب به گوشی نگاه کردم.. من که اینو گاشته بودم روی میز پس اینجا چیکار میکنه؟

بی حوصله گوشیمو برداشتم ..اووو...کی میره این همه راه رو..سه تا اس ام اس.. و شیش تا تماس بی پاسخ..

پنج تا از تماس ها برای رهام بود و یکیش هم برای رها..

اس ام اس هارو باز کردم..

- ترلان خانوم من دیگه طاقت نیاوردم دوس دارم بدونم نظر تون چیه..؟

-خانوم امیری؟ چیزی شده؟ چرا جواب نمیدین؟ نکنه...

- ترلان؟ ترلان خانوم.. من بی صبرانه منتظر جوابتون هستم..باور کنید تمام تلاشم رو میکنم تا خوش بختتون کنم..

اس ام اسارو حذف کردم و گوشی رو انداختم روی تخت.. رهام هم وقت گیر آورده بود.. خدایا کمکم کن.. با این چیکار کنم؟

سرمو بین دستام گرفتم و با انگشتم شقشقه هامو فشار دادم، دیگه کلافه شده بودم..

مگه من چقدر توان داشتم؟

با حرص قطره اشکی رو که میرفت تا روی گونم سر بخوره رو پس زدم و از جام بلند شدم، احساس خفگی میکردم، در کمد رو باز کردم و نازکترین پیرهنم رو پوشیدم.. حس میکردم نفس کم آوردم..

دستم رو گلمو گذاشتم و فشار دادم، عصبی شده بودم، تمام عقده های توی این مدت امشب سر باز کرده بود...خودمو پرت کردم روی تخت و سعی کردم بخوابم..

ساعت نزدیک ۵ صبح بود و من هنوز بیدار بودم، کلافه از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون..همونطور که از پله ها میرفتم پایین موهامو با کلیپس بستم..رفتم توی آشپزخونه و یه قرص خواب خوردم، خواستم برگردم که کنجکاور شدم ببینم متین رفته یا نه..

آروم راه افتادم سمت اون قسمت سالن که اون بار اونجا نشسته بود، تاریک بود، آروم آروم نزدیک شدم، بوی عطرش توی مشامم پیچید..

خواهی بود روی کاناپه و پاهاشو جمع کرده بود تو شکمش..الهی چقدر آروم و معصومهنوی خواب..

کنارش زانو زدم و خیره نگاهش کردم، آخه توچرا اینقدر آزار میدی؟ از آزار دادن من چی گیرت میاد متین؟

چرا بی قراری هامو نمی بینی؟ وسوسه ی نوازش موهاش وادارم کرد دستمو بلند کنم..

آروم دستمو به طرف موهاش میبردم که تکون خفیفی خورد، ترسیدم و ازخیر این کار گذشتم و با حسرت بهش نگاه کردم..

زود از جا بلند شدم و رفتم توی اتاقم... بی حوصله خودمو پرت کردم روی تخت و بالاخره خوابم برد..

با صدای زنگ در زود از جا پریدم و از اتاق اومدم بیرون، با تعجب به جای خالی متین و ساعت نگاه کردم..

وای خاک بر سرم ساعت ۱۰... اون رفته شرکت پس برای چی منو بیدار نکرد که باهم بریم؟ لعنتی...

درو باز کردم و بعد از چند لحظه رها مثل همیشه پر هیجان وارد خونه شد

سلام بلندی کرد که جوابش رو دادم و بی حوصله رفتم توی آشپزخونه، رها دنبالم اومد... یکم آبمیوه خوردم و گفتم:

- چیه کبکت خروس میخونه؟

رها گردنشو کج کرد، یهو با ذوق جیغی کشید که با حرص تو دلم دوتا از اون آبداراش نثارش کردم..

دستاشو کوبید به هم و گفت:

- امروز صبح کلاس داشتیم، دیدمش

فهمیدم منظورش آرمینه، سرمو برگردوندم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- به سلامتی.. خب چی شد؟

رها پوفی کرد و گفت:

- هیچی.. فقط دیدمش

- اوو همچین سینتو داشتی جر میدادی از خوشحالی گفتم لابد ازت خواستگاری کرده..

با حرص زبونشو درآورد و گفت:

- اصلا به تو چه.. خب دلم تنگ شده بود.. من به همینشم راضیم.

آره ون به همینم راضی بود.. منم مثل رها بود به یه دیدار ساده راضی می شدم اما دیگه

نمیخوام.. با حرص از روی صندلی بلند شدم، رها با تعجب گام میکرد..

لیوانی رو که توش آبمیوه بود و تا نصفه خورده بودمش رو روی میز کوبیدم و عصبی گفتم:

- ولی من دیگه نیستم...

از آشپزخونه زدم بیرون رها با سرعت دنبالم اومد، بازومو گرفت و گفت:

- یعنی چی؟

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

-هیچی فقط میخوام کاری رو کنم که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم..

رها نگران دستمو گرفت و نشوندتم روی مبل، کلافه پرسید:

- - یعنی چی ترلان؟ میخوای چیکار کنی؟

بدجنس گفتم:

- امتحان رها خانوم.. امتحان.. میخوام ببینم تو همه وقت تونستم حتی یه ذره از قلبش رو برای

خودم کنم یا همش کشک بوده و سر کار بودم..

بغض کردم، با حرص گفتم:

- دیگه خستم کرده، خسته شدم... میخوام به هر صورتی که شده حالشو بگیرم..

سرمو انداختم پایین و با صدای آروم و بغض داری زمزمه کردم:

- فقط خدا کنه حالمو نگیره...

رها دستمو گرفت و همون طور که توی فکر بود گفت:

- میدونی چیه ترلان؟ باور کن بهت حسودیم میشه..درسته متین باهات کل میندازه یا حرصت  
میده اما من..من حس میکنم میخوادت..منم نمیخوام امید الکی بهت بدم، خیلی وقته دقت کردم  
و به این نتیجه رسیدم..

سری تکون دادم و گفتم:

- معلوم میشه...

- با صدای زنگ تلفن از زود رفتم سمتش و گوشی رو برداشتم:

- الو

-سلام دختر بابا، چطوری؟

- وای بابا جونم شمایی؟ دلم براتون یه ذره شده کاش زودتر برگردین

- منم دلم برای وروجکم تنگ شده مامانت که دیگه خیلی دلتنگته، همش میگه ترلان..ترلان من  
اصلا منو دوس نداره

خندیدم و گفتم:

- بابا شکسته نفسی میکنی جناب، شما کجا ما کجا

بابا خندیدو گفت:

- زبون که نیست..چه خبرا؟خوش میگذره تنهایی؟

- خبری نیست جز دوری شما، نه بابا بدون شما و مامان خونه صفایی نداره

- فدای دختر گلم انشاءالله فردا پس فردا برمی گردیم دیگه..رها پیشته؟

- به سلامتی، آره بابا جونم اینجاست الان

- سلام برسون بهش، کاری نداری گلم؟



- نه بابایی، خدانگهدار

- مواظب خودت باش، بای

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت رها داشت با چشمای غمگینش نگام میکرد، با خوشحالی رفتم سمتش، یکی زدم رو شونش و گفتم:

- اخم نکن رها، بخند، دیگه نباید ناراحت باشی، بخند و انتقامتو از این مشکلات بگیر..

با انرژی مضاعفی که نمیدونم از کجا آورده بودم رفتم توی اتاقم، زود یه دوش گرفتم و اومدم بیرون، زخمم کمی می سوخت اما خدارو شکر بهتر شده بود و دیگه خونریزی نمیکرد.. اما برای اطمینان زیر مانتوم یه تیشرت مشکی پوشیدم..

رها رو صدا زدم و ازش خواستم حاضر بشه تا باهم بریم بیرون و یه گشتی بزیم..

مانتوی نارنجی جیغمو از توی کمدم در آوردم.. نگاهی بهش کردم، اولین بار بود که میخواستم بیوشمش یکمی کوتاه بود اما فوق العاده شیک و خوشگل بود..

شلوار جین سرمه ایمو پوشیدم، مانتوی شیکم رو هم تنم کردم و نشستم جلوی آینه..

با خودم لج کرده بودم انگار... نمیخواستم به هیچ وجه امروزم رو خراب کنم..

آرایش ملایمی کردم و شال نارنجی سرمه ای رو سرم کردم..

رها با دیدنم سوتی زد و گفت:

- ببین چه کرده، بابا رحم کن دختر

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- من رحم تو کارم نیست

رها خندید و گفت:

- حالا دیگه روتو زیاد نکن، بریم؟

نگاهی بهش کردم و با اخم گفتم:

- با این قیافه میخوای بیای؟

رها نگاهی به خودش کرد و گفت:

- مگه چشه؟

- چش نیست ابروئه.. صورتت شده مثل میت بیا یکم آرایش کن من میرم ماشینو از توی حیاط  
بیارم بیرون.. درو هم ببند و بیا

رها سری تکون داد ، نشست جلوی آینه و مشغول آرایش شد..

منم از خونه رفتم بیرون و ماشینو از توی حیاط آوردم بیرون.. جلوی در خونه وایسادم تا رها بیاد،  
توی آینه نگاهی به خودم کردم و دستی به موهام کشیدم.. دادمشون داخل شالم و یه قسمت  
خیلی کمی رو کج دادم توی صورتتم..

رها با عجله درخونه رو بست و اومد نشست تو ماشین، برگشتم سمتش و خیره نگاش کردم،  
لبخندی زد و گفتم:

- آهان.. حالا شد.. بریم؟

- بزن بریم ددر.. که خیلی وقته نرفتیم

ضبط ماشینو روشن کردم و پامو روی پدال گاز فشردم، رها صدای آهنگو بیشتر کرد و شروع کرد  
به دیوونه بازی کردن، شده بود همون رهای همیشگی، منم میخواستم بشم همون ترلان بی  
دغدغه..

تا وقت ناهار کلی تو خیابونا چرخ زدیم و برای ناهار رفتیم یه رستوران شیک و با کلاس..

با شوخی های رها ناهار رو خوردیم و دوباره راه افتادیم توی شهر ماشن سواری..

خیلی خوب یود.. بعد از مدتها کلی خندیدم.

توی راه بودیم که گوشی رها زنگ خورد، زود جواب داد و بعد از کمی صحبت قطع کرد.. برگشتم  
سمتس و گفتم:

- کی بود؟

- رهام بود، گفت تنهایی میرید گردش منم میخوام پیام، منم گفتم داریم میریم بستنی بخوریم  
میخوای بیا

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، از روبه رو شدن با رهام واهمه داشتم..نمیدونم رها میدونست یا نه  
اما ترجیح میدادم ندونم چون اینجوری برام بهتر بود..

جلوی پاتوق همیشگی نگهداشتم و دوتایی از ماشین یاده شدیم، چندتا پیسر اون اطراف بودن  
که با دیدن ما چند تا تیکه انداختن اما من و رها اهمتی ندادیم و رفتیم داخل کافی شاپ.

نشستیم پشت میز و منتظر شدیم تا رهام بیاد، ده دقیقه بعد رهام وارد کافی شاپ شد، تیپ  
اسپرت مردونه و قشنگی زده بود که واقعا به چشم میومد، به احترامش از روی صندلی بلند شدم  
و سلام کردم.

اونم مثل همیشه با لحنی دوستانه جابم رو داد و نشست روی صندلی،رها گفت:

- تو امروز بیکار بودی خونه؟

رهام سری تکون دادو گفت:

- آره، امروز خونه کار داشتم مجبور شدم نرم دفتر

رها پشت چشمی نارک کردو گفت:

-الان کارتون تموم شد؟

رهام خندیدو گفت:

- آره، خوب خوش میگذرونین یه ندا هم نمیدینا

رها سری تکون دادو گفت:

- تاچشات دراد

رهام خندید، با انگشتش ضربه این به بینی رها زد و گفت:

- حرص نخور کوچولو

کوچولو..با شنیدن این لفظ غم عجیبی روی دلم سنگینی کرد..متین بهم میگه کوچولو...

ولی لحن و دل نشینی کلام اون کجا و...

سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم، رهام زیر چشمی نگام میکرد و من معذب بودم.

بستنی سفارش دادیم و تاوقتی که سفارشامونو بیارن تعریف کردیم و خندیدم.

رهام با لبخند مهربونی نگام میکرد و با نهایت احترام برخورد میکرد، طوری که گاهی اوقتا میگفتم یعنی اگه بگم نه پشیمون نمیشم؟ ولی این حس فقط برای چند ثانیه بود اونم از روی اجبار یعنی دوس داشتم اینجوری فکر کنم تا بتونم متن رو از ذهنم بیرون کنم اما دریغ از یک لحظه غفلت از یادش..

رها بستنیشو خورد و همونطور که از روی صندلی بلند می شد گفت:

- شما بمونید من برم دستشویی

خندیدم و گفتم:

- کم تر میخوردی که حالا نخوای آبرومونو ببری..

رها زبونشو برام درآورد و با خنده دور شد.. رومو برگردوندم که دیدم رام داره با یه لبخند جذاب نگام میکنه، سرمو انداخت پایین و سعی کردم حواسمو پرت کنم...

رها تک سرفه ای کرد و گفت:

-ترلان خانوم؟ فکراتونو کردین؟

ای خدا...من چی بگم حالا به این پسره؟

سرمو بلند کردم و مستاصل تو چشمای مضطرب و نگران رهام خیره شدم.

کلافه سری تکون دادو گفت:

- چی شد؟ فکر کردین؟

لبامو تر کردم و آروم گفتم:

- ببینید آقا رهام من نمیخوام از شما اشکالی بگیرم چون واقعا مشکلی ندارین و برای ازدواج می تونید ایده آل هر دختری باشید..اما من ..من..

- نمیتونید بهم فکر کنید؟

تو چشمای غمگین رهام خیره شدم و چند بار سرمو به علامت منفی تکون دادم...

لبخند غمگینی زد که دلم سوخت براش، همونجور که خیره نگام میکرد گفت:

- می فهمم..من نمیخوام چیزی رو به شما تحمیل کنم،همش میگفتم نکنه باعث ناراحتیتون شده باشم..

کافه پوفی کرد و غمگین تر از قبل گفت:

- وقتی منو نمیخواین منم اصراری ندارم، عشق چیزی نیست که بشه با تحمیل و اجبار به دستش آورد..

دوباره خیره شد تو چشمام و گفت:

- امیدوارم که خوشبخت باشین، نمیگم خوشحالم..نه..به هیچ وجه اما هرجایی که شما خوش باشین منم خوشم یعنی تا زمانی که لباتون خندون باشه منم خوشحالم..

سرشو انداخت پایین و گفت:

- دوس نداشتم هیچ وقت این حرفو بزنم اما از قبل خودمو آماده کرده بودم که اگه گفتین نه هرجوری هم که شده بگم میتونید...می تونید به عنوان یه..یه برادر روی من حساب کنید..

رهام پوفی کرد و با لبخند خسته ای زل زد بهم.. لبخند بی جونی تحویلش دادم و گفتم:

- من واقعا معذرت میخوام که ناراحتتون کردم

- این حرفا چیه ترلان خانوم، اصلا هم اینطور نیست، من کم سعادت بودم که لایق عشق شما نبودم..

لبخند خجولی زدم و با کلافگی سرمو انداختم پایین، سبک شده بودم، اما به جاش میدونستم رهام الان سنگینه و نیاز به تنهایی داره...

- میشه یه سوالی بپرسم؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

- بفرمایید؟

کلافه دستی تو موهای خوش فرمش کشید و گفت:

- شما.. شما به کسی علاقه دارین؟

شوکه شدم، توقع همچین سوالی رو نداشتم، سرمو انداختم پایین تا نگاهم به چشمای منتظر و غمگین رهام نیفته...

- پس درست حدس زدم..

سرمو بلند کردم، لبخند بی جونی تحویلیم داد و گفت:

- متین پارسا؟

با شنیدن اسم متین همه ی وجودم گرم شد اونقدر این گرما زیر پوستم مطبوع و دل انگیز بود که ناخودآگاه لبخندی رو روی لبم نشوند. و این لبخند هم برای رهام مهر تاییدی بود روی حرفهایش..

لبخندی زدو گفت:

- میدونستم، از نگاهتون مشخصه..

پوفی کرد و گفت:

- امیدوارم به هرچی که میخواین برسین من همیشه براتون آرزوی خوشبختی میکنم ، هر جا که باشین..و درضمن..خوشحال میشم که کمک خواستین روی من حساب کنید من در خدمتم حالا برای هر کمکی..

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم آقا رهام، شما خیلی خوبین، لیاقتتون خیلی بیشتر از ایناست..امیدوارم در آینده ای نزدیک با یه نفر آشنا بشید که دلی داشته باشه تا بتونه بهتون هدیه بده و همیشه کنارتون باشه.

- ممنونم خانوم

- شما دو تا چی میگین دو ساعت در گوش هم؟

برگشتم و به رها که داشت می نشست روی صندلیش نگاه کردم، نمیدونم چرا ازش خجالت می کشیدم..مطمئن بودم که میدونه رهام از من خواستگاری کرده چون میدونستم این و تا خواهر و برادر هیچ وقت چیزی رو از هم پنهون نمیکردن البته اگه از آرمین فاکتور بگیریم..

خندیدم و گفتم:

- هیچی داشتیم می گفتیم این رها چقدر خورده بود که اینقدر طولش داد

رها یکی زد تو سرم و گفت:

- کوفتت بشه.. پاشید بریم دیگه

همگی از جامون بلند شدیم ، رهام پول بستنی هارو حساب کرد و باهم رفتیم بیرون..

همونطور که دستاش توی جیبش بود نگاهی به من و رها کرد و گفت:

- شما میرین خونه دیگه؟

رها سرشو تکون دادو همونطور که منو میکشوند سمت ماشین گفت:

- آره، ما دیگه میریم، تو هم برو بابای

سرمو به نشونه ی خداحافظ یه بار خم و راست کردم، رهام هم نگاه حسرت زدشو به من دوخت و برامون دست تکون داد..سوار ماشین شدیم، تا اومدم ماشینو روشن کنم گوشیم زنگ خورد..

گوشیو در آوردم و همونطور که ماشینو روشن میکردم جواب دادم:

- بله؟

- الو ترلان؟

قلبم تند تند به سینه می کوبید، لعنتی...بازم تو..بازم یادت..بازم عشقت.. بازم خاطره ها..همه هجوم آوردن بهم..انگار از بح فقط منتظر بودن که یه تلنگری بهم بخوره و چه تلنگری بهتر از صدای متین..

با لحن آرومی گفتم:

- سلام، خوبی؟

- ممنونم، تو چطوری؟ کجایی؟

- مرسی خوبم، بیرونم

- بیرون کجا؟ زنگ زدم خونه جواب ندادی نگران شدم..

آره.. میدونم ترسیدی نکنه بلایی سرم بیاد و نتونی جواب بابامو بدی وگرنه..

با ضرباتی که به شیشه ی کنارم میخورد برگشتم و به بیرون نگاه کردم، رهام واساده بود کنار ماشین و منتظر بود من شیشه رو بدم پایین، لبخندی زدم و شیشه رو دادم پایین..

رهام خندید و گفت:

- شرمنده، دوباره مزاحم شدم

- خواهش میکنم

رهام دوتا تراول گرفت سمت رها و گفت:

- بگیر، از مقامات بالا دستور رسیده که بهت بدم..



رها با خنده پولو گرفت و گذاشت توی کیفش..

-خب دیگه خدانگهدار

- خدانگهدار

رهام رفت و من همونطور که گوشه رو گرفته بودم پایین به مسیر رفتنش خیره شدم..

یهو یادم افتاد متین پشت خط بود، تو دلم یه فحشی به خودم دادم و زود گوشه رو گذاشتم در گوشم

- الو...الو متین؟

گوشه قطع نشده بود، سکوت کردم، صدای نفسهای بی نظم و کلافش تو گوشم می پیچید..یهو با لحن خیلی آرومی که برام ناشناخته بود و دلم رو زیر و رو کرد گفت:

- مواظب خودت باش، خدافظ

قبل از اینکه چیزی بگم گوشه رو قطع کرد

کلافه دستی تو موهام کشیدم و سرمو گذاشتم روی فرمون.

- چی شد؟

سرمو بلند کردم، به رها نگاه کردم و بی حوصله گفتم:

- هیچی..طبق معمول

- مگه قرار نبود..

دستمو به نشونه ی سکوت تکون دادم و گفتم:

- من آدم نمیشم اینو میدونم

ماشینو روشن کردم، رها نگاهی بهم کرد و هردو زدیم زیر خنده.

- منم مثل خودت آدم بشو نیستم

با خنده ماشینو به حرکت درآوردم و مسیر خونه رو درپیش گرفتم.

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ در مثل جت پریدم بیرون، بابا داشت ماشینو میآورد داخل حیاط.  
بدو بدو رفتم طرفش و خودمو پرت کردم تو بغلش، بابا خندید و همونطوری که منو به خودش می  
فشرده گفت:

- سلام خوشگل خانوم

خودمو براش لوس کردم و گفتم:

- سلام بابا جونم، خوبین؟

- فدای تو عزیزم خوبم

بابا پیشونیمو بوسی و منو از خودش جدا کرد.

- پدرو دختر منو یادشون رفته؟

با ذوق برگشتم سمت مامان، داشت با لبخند نگام میکرد، دستاشو باز کرد و من در کمتر از یک  
ثانیه تو بغلش جا گرفتم، مامان موهامو نوازش کرد و گفت:

- الهی مادر به قربونت بره دلم برات یه ذره شده بود خوشگلم

گونشو بوسیدم و گفتم:

- فدای مامان مهربونم بشم منم دلم براتون تنگ شده بود هم برای شما و هم برای بابا

مامان صورتمو بوسید و همگی رفتیم داخل خونه..

خیلی خوشحال بودم که مامان و بابا اومدن، اونقدر این چند وقت دلتنگ شده بودم که دیگه  
گنجایش دلتنگی نداشتم..

بابا برای ناهار از بیرون غذا سفارش داد و تو محیط دوستانه و صمیمی خانواده غدامونو خوردیم و بابا و مامان از سفرشون تعریف کردن.

شب قرار بود بریم خونه ی عمه اینا، مامان گفت عمت دعوتمون کرده و گفته دلم برای ترلان تنگ شده باید بیاد ببینمش..

خوشحال بودم و ناراحت..

خوشحال از یه دیدار دوباره و ناراحت از اینکه نمیدونستم باید چیکار کنم و چه رفتاری داشته باشم..

گیج شده بودم من داشتم سعی میکردم حتی الامکان به متین فکر نکنم اما حالا..

موقعیت طوری بود که نمی شد بیخیال ندیدنش بشم..

با کلافگی رفتم حموم و بعد لباس پوشیدم و خودمو خوشگل کردم..

تقریباً ساعت ۸ بود که همه حاضر شدیم و از خونه اومدیم بیرون.. باباماشین رو از داخل پارکینگ آورد بیرون ، من و مامان هم سوار شدیم و راه افتادیم..

دلم برای متین تنگ شده بود و از طرفی هم دوس داشتم این حس رو کم رنگ کنم ولی متاسفانه این عشق اونقدر ریششو تو وجودم محکم کرده بود که خیال بیرون رفتن نداشت..

چند دقیقه که برای من انازه ی چند سال گذشت رسیدم ،بابا ماشین رو پارک کرد جلوی خونه وهمگی پیاده شدیم..

جلوی در خونه وایسادیم و بابا زنگ خونه رو زد ،چند لحظه بعد عمه درو باز کرد و همگی وارد حیاط شدیم.. نیسم خنکی صورتمو نوازش میکرد...ناخودآگه رفتم به اون دوران که توی این خونه

زندگی میکردم و این خونه قسمتی از وجودم شده بود..به یا دورانی افتادم که توی این خونه

عاشق شدم و دلم رو گرو گذاشتم..دلم رو بخشیدم به کسی که نمیدونستم کیه..شاید هم

احساسی نداره..! واقعا متین احساس داشت یا نه؟!..!!

با دیدن عمه که به استقبالمون اومده بود تازه فهمیدم چقدر دلم برآش تنگ شده بود.. برای عمو بهزاد هم همینطور اونقدر مهربون بود که هرکسی رو جذب خودش میکرد و من واقعا به عمه حق میدادم که عاشق این مرد باشه و بیرستتش..

خودمو پتکردم تو بغل عمه و با ذوق گفتم:

- سلام عمه جونم خوبی؟ خوش گذشت؟ زیارتتون قبول..

عمه با خنده پیشونمو بوسید و گفت:

- سلام عزیز دلم، فدای تو گلم.. دلم برات یه ذره شده بود بی معرفت نگفتی یه زنگ به این عمه ام بزنم که از دلتنگی درش بیارم؟ مرسی گلم جای تو خالی بود.

خندیدم و همونطور که از آغوش عمه میومدم بیرون گفتم:

- دیگه شرمنده نکنید بیشتر از این سیما جـــــون، شما رو سر ما جا دارین

عمه لپمو کشید و با خنده گفت:

- ای پدر سوخت ی شیطون

بابا خندید و با اخم تظاهری و با مزه ای گفت:

- اهم.. فکر کنم منم اینجا هستم.

همه خندیدیم، با عمو بهزاد هم دست دادم و او هم مثل همیشه خیلی گرم و صمیمی ازم استقبال کرد.

همگی رفتیم داخل خونه.. عمه صاف رفت توی آشپزخونه و ما هم نشستیم روی مبل ها.

انگار متین خونه نبود چون مطمئن بودم اگه خونه بود میومد استقبال ما..

غم دلم رو پر کرد، آهی کشیدم و سرمو انداختم پایین.. اونقدر دلتنگش بودم که دوس داشتم فقط یک لحظه هم شده بینمش..

خدای من ببین این پسر با دلم چیکار کرده.. ببین چجوری براش بی قرارم و واسه دیدنش بال بال میزنم!!

پوفی کردم و صاف نشستم سر جام، بغضی که گلومو گرفته بود فرو دادم و به عمه که با یه سینی چایی وارد سالن می شد خیره شدم و لبخندی روی لبم نشوندم.

عمو بهزاد زود از جاش بلند شد، سینی رو از عمه گرفت و خودش مشغول پذیرایی شد..

عمه با خنده کنار مامان نشست و باهم مشغول تعریف شدن، همون تعریفای همیشگی و کلیشه ای که زن ها وقتی باهم میکنن..

عمو بهزاد و بابا هم که طبق معمول داشتن سر کار و سیاست بحث میکردن.. حوصم سر رفته بود و کلافه بودم.. دوس داشتم گریه کنم و داد بزنم.

ای کاش متین هم اینجا نشسته بود! گرچه بهم اهمیتی نمیده و آزارم میده اما حضورش هم برام کافیه، برای من که اینجوری تو عشقش می سوزم یه لحظه نگاه هم کافیه..

نمیدونم چقدر تو فکر بودم که با شنیدن اسم متین از زبون بابا صاف نشستم سر جام و گوشامو نیز کردم.. بابا رو به عمه گفت:

- سیما متین کجاست پس؟

عمه کمی خودشو روی مبل جابه جا کرد، انگار کلافه به نظر میرسید.. استرس گرفته بودم و ناخونامو به کف دستم فشار میدادم..

عمه نگاهی به من و بابا کرد و گفت:

- نمیدونم والا داداش، ما هم که اومدیم نبود.. زنگ زد گفت یه چند روز جایی کار داره برای همینم نمی تونه بیاد تهران، هرچی هم بهش گفتم کجایی چیزی نگفت.

بابا سری تکون داد و گفت:

- حالا چرا الان رفته؟ پس شرکت چی میشه؟

عمه سری تکون داد و با ناراحتی گفت:

- نمیدونم والا من که هیچ وقت سر از کار این جوونا در نیاوردم، اصلا داداش چند وقته که یه جوری شده، همش تو خودشه، همش وقتی میاد تو اتاقه و فقط مگه برای ناهار و شام بیاد بیرون، بیشتر وقتش رو هم سر کار میگذرونه.. هرچی بهش میگم دیگه وقتشه زن بگیره بهش برمیخوره و از خونه میزنه بیرون.. والا من دیگه نمیدونم باید باهش چیکار کنم؟

بهزاد هم باهش حرف زده اما فقط گفته خسته ام یکم..

بابا سری تکون داد و با لبخند گفت:

-نگران نباش خواهر من، بسپر به خدا خودش همه چیز رو درست میکنه

عمه سری تکون داد و با لبخند گفت:

- انشاءا...

دلَم ریخت، یعنی متین کجا رفته بود؟ من که تازه باهش صحبت کردم ولی حرفی از رفتن نزد..

با ناراحتی از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق تا لباسم رو عوض کنم.. بغض راه گلوم رو بسته بود و داشتم خفه می شدم.. حس بدی داشتم.. کلافه بودم و مضطرب..

زود لباسمو عوض کردم و برگشتم توی سالن، مامان و عمه انگار توی آشپزخونه بودن، بابا و عمو بهزاد هم مشغول حرف زدن بودن.. خیلی خوشحال از اینکه موفق شدم فکر شیطانیمو عملی کنم یواشکی از پله ها رفتم بالا..

پشت در اتاق متین وایسادم، نفسی تازه کردم، قلم تو سینه بی قراری میکرد..

آروم درو باز کردم و بی سر و صدا وارد اتاق شدم.. بوی عطر خوش متین به طرفم هجوم آورد و همه ی وجودم رو پر کرد از عشق و لبریز از دلتنگی...

دوباه بغض گلوم رو گرفت... درو بستم و با اطراف نگاه کردم.. همه چیز مثل همیشه بود

تمیز و مرتب ولی معلوم نبود صاحب این اتاق همونی که دلمو لسیر خودش کرده کجاست..

لبه ی تخت نشستم و به عکس متین خیره شدم.. لبخندی نشست کنج لبم.

همونطور که به عکسش خیره شده بودم رفتم به گذشته، به همون روزایی که یواشکی توی این اتاق سرک میکشیدم تا دل بی قرارم رو تسکین بدم، به ان روزی که توی همین اتاق پرت شدم تو بغل امن متین، به روزی که حالم بدش و روی تختش خوابیدم..

غرق افکار و خاطراتم لبخندی زدم و دستمو کشیدم روی تخت..

یکی ز بالش هارو برداشتم و گرفتم جلوی صورتم، بوی عطر تنش وجودمو سوزوند..

اشکام ناخودآگاه روی صورتم لیز خوردن.. بالش رو سر جاش گذاشتم ودوباره به عکس متین خیره شدم..

با چشماش خیره شدم، نگاهش از توی عکس هم آروم میگرد، ذوبم میکرد.. لبخند تلخی زدمو زیر لب گفتم:

- کجایی تو دیوونه که دیوونم کردی...

اشکامو پاک کردم و از اتاق اومدم بیرون. بدون اینکه کی متوجه به از پله ها اومدم پایین و رفتم توی اتاق تا قرمزی چشمام کم بشه و بعد برم توی آشپزخونه پیش عمه و مامان.

اصلا حوصله نداشتم، سمیرا مدام سربه سرم میذاشت تا یکم اخلاقم بیاد سر جاش ولی آخرش هم تعادل رو از دست دادم و سرش داد زدم، ولی ازش عذرخواهی کردم..

دست خودم نبود، اونقدر کلافه و سردرگم بودم که حد نداشتم.. دلیل این کلافگیها و بی حوصلگی ها رو خیلی خوب میدونستم..

دلیلش چند دیوار باهام فاصله داشت، دلیلش هوایی بود که توش نفسهای اونی که باید رو حس نمیکردم..

دلیلش دوری و حس دلتنگی بود که منو تا مرز جنون می کشوند، دوروز گذشته بود و هنوز هم متین نیومده بود.. اونقدر تو این دو روز پرخاشجو و عصبی شده بوم که مامان و بابا هم فهمیده بودن چیزی آزارم میده و زیاد سوال پیچم نمی کردن و من خیلی ازشون خوشحال بودم که با وجود نگرانی هایی که تو نگاه هاشون و مهربونیاشون موج میزد تلاش میکردن ساکت باشن تا بیشتر از این عصبی و ناراحت نشم.

سمیرا ساکت پشت میز نشسته بود و داشت کاراشو انجام میداد.. پشیمون بودم، اون طفلی که کاری نداشت فقط میخواست یه کاری کنه که من بخندم..

سری تکون دادم و به صفحه ی مانیتور خیره شدم.. امروز عمو مهران اومده بود شرکت و قرار بود تا وقتی که متین میاد یه کارها رسیدگی کنه..

چیزی که آزارم میداد نبودن صدف بود، اون صدفی که هرروز به شرکت سر میزد تو این دو روز حتی یه بار هم پاشو تو شرکت نداشت.. نمیدونم چرا بی دلیل بهش حسادت میکردم..

افکار زنونه و پوچم مدام بهم تلنگر میزدن که نکنه متین با صدف باشه.. نکنه باهم رفته باشن گردش و استراحت...

ولی یه حس و ندای درونی از ته دلم میگفت همه ی اینا غلطه و فقط یه مشت افکار باطل و بیهودست.

سرم شدید درد میکرد، تا وقتی که ساعت کاری تموم بشه تحمل کردم و وقتی دیدم سمیرا داره وسایلیش رو جمع میکنه از خدا خواست پاشدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم..

کیفم رو روی شونم انداختم و بی حوصله به سمیرا نزدیک شدم، می تونستم حس کنم یکم ازم دلگیره.. دستمو دور شونش انداختم و با لبخند و لحنی دوستانه گفتم:

- خانومی این بنده ی خطا کار را عفو می فرماید؟

سمیرا خندید و با یه حرکت دستمو از دور گردنش باز کرد، یکی زد روی شونم و گفت:

- کی دلش میاد یه همچین لعبتی رو نبخشه آخه؟

خندیدم و گفتم:

- دیوونه ای دیگه کاریش نمی شه کرد، خوبه پسر نشدی تو

سمیرا سرمست و خوشحال خندید و گفت:

- اگه بودم حتما می گرفتمت که نترشی



با شوخی و خنده از شرکت اومدیم بیرون..عمو مهران رو دیدم که به سمت ماشینش میرفت برای اینکه ضایع نشه تنها سرمو به نشونه ی خداحافظی تکون دادم و عمو هم همین کار و کرد و نشست توی ماشین.

سمیرا نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:

- ترلان یه جورایی مشکوک میزنیا

خندیدم و گفتم:

- برو بابا دیوونه

از سمیرا خواستم تا باهام بیاد و برسونمش اونم از خدا خواسته قبول کرد، یکم باهم دور زدیم و بعدش جلو در خونشون پیادش کردم و خودم راهی شدم.

بی هدف تو خیابونا پرسه می زدم و تو افکارم غرق شده بودم، دلم نمیخواست برم خونه، حس میکردم تو خونه خفه میشم..دوس داشتم بدونم متین کجا رفته؟ چرا رفته؟!!

تصمیم گرفتم یه سر برم پیش رها.. گوشیمو از روی صندلی برداشتم و شمارشو گرفتم.

بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

- سلام رهایی خوبی؟

رها با صدای خواب آلودی گفت:

- سلام خواهری مرسی تو خوبی؟

خندیدم و گفتم:

- خواب بودی دختر؟ الان چه وقته خوابه؟

رها خمیازه ای کشید و گفت:

- برو بابا دانشگاه بودم، دیشب اصلا نخوابیدم برای همینم تا اومدم مثل جنازه افتادم رو تخت و

خوابم برد

- بیخیال ..مهمون نمیخوای؟

- اگه این مهمون گرامی سر راهش برام یه بستنی خوشمزه بخره چرا که نه

خندیدم و گفتم:

- کلا بچه ای..آدم شدن تو کارت نیست

رها حرصی شد و گفت:

- خب چیکار کنم..دلم بستنی میخواد، تنهایی هم نمی چسبه

- باشه برات میگیرم جوجو

- ای کوفت زود بیا..فعلا

- بابای

گوشی رو قطع کردم و راه افتادم سمت خونه ی رها اینا..دلم برای رها تنگ شده بود و از طرفی هم از دیدن رهام خجالت می کشیدم ..یعنی یه جورایی معذب بودم و دوس نداشتم باعث آزارش بشم.

هرچی باشه خودم این حس دوس داشتن رو تجربه کرده بودم و میدونستم که با قلب و احساس آدم چیکار میکنه...البته اونم در صورتی که پاک و بی ربا باشه و هوسی در کار نباشه..! کافه دستی به شالم کشیدم، نگاهی توی آینه خودم انداختم..صورتتم چقدر بی روح و خسته به نظر می رسید..

آهی کشیدم و نگاهمو از آینه گرفتم و به خیابون دوختم... بغلوم رو گرفته بود.زیر لب زمزمه کردم:

..دل میروود ز دستم صاحب دلان خدارا

..دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا..

قطره اشکی از گشه ی چشمم سر خورد و روی پام چکید. تصویر چشمهای سرکش و پر جذبه ای  
جلوی چشمم نقش بست...لبخند تلخی روی لبام نشت..دلم تنگه..خیلی تنگ..!

ماشین رو جلوی خونه ی رها اینا پارک کردم و پیاده شدم، بی حوصله زنگ در رو زدم و چند  
لحظه بعد در باز شد.

رفتم داخل حیاط، سرم درد میکرد.

- سلام خانوم خانوما

سرمو بلند کردم و به رها که با یه بلوزو شلوار مشکی و یه لبخند روی لباش تو چارچو در وایساده  
بود خیره شدم..

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- سلام خواهری..خوبی؟

رها دستمو گرفت و دوتایی رفتیم توی اتاقش.مامان و باباش هم خونه نبودن و از این بابت  
خوشحال بودم چون حوصله ی هیچ کس رو نداشتم.

نشستم روی تخت و رها هم نشست کنارم. با دقت بهم نگاه کرد و جدی گفت:

- چی شدی تری؟ قیافتو دیدی؟

سرمو تکون دادم، بغض گلوم رو گرفته بود..نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری  
کنم..گفتم:

- خسته شدم رها...خیلی

رها دستمو تو دستش گرفت و گفت:

-از چی عزیزم؟

-از این زندگی بی رنگ، از این عشق نامفهوم، از داغ خواسته نشدن که حسش میکنم  
باهامه..از همه چی

رها دستمو نوازش کرد و گفت:

- ترلان واقعا این تویی که منو دعوت میکردی به جنگیدن و استقامت داشتن؟ واقعا توهمون ترلانی که هیچی نمی تونست از پا درش بیاره؟ به خودت بیا دختر.. میدونم سخته.. خودتم میدونی من تو چه موقعیتیم و چه حالی دارم اما به حرف تو گوش دادم و سعی کردم محکم باشم و حالا تو..

دستی به صورتتم کشیدم و کلافه با صدایی پر از بغض گفتم:

- رها دوروزه که خبری ازش نیست دارم دیوونه میشم به خدا

رها لبخند تلخی زد و با بغض گفت:

- می فهممت، منم مثل تو دوروزه دارم مثل پرنده تو قفس بال بال میزنم.. نفس کشیدن برام سخت شده..

با تعجب گفتم:

- مگه آرمین کجاست؟

رها سری تکون داد و آروم گفت:

- نمیدونم، دوروزه که ندیدمش تو دانشگاه

پوفی کردم و زمزمه وار گفتم:

- پس شاید باهم دیگه ان..

از این فکر انگار قلبم آروم گرفت، نمیدونم چرا ولی احتمال اینکه صدف باهاش باشه از بین رفت..

رها با صدای بلندی گفت:

- ترلان

اخمی کردم و گفتم:

- ای درد و ترلان نمیتونی مثل آدم حرف بزنی تو دختر قلبم اومد تو دهنم..

رها خندید و بی خیال گفت:

- تو ترسویی به من چه... حالایی خیال..یه پیشنهاد دارم.

مشکوک نگاش کردم و گفتم:

- چه پیشنهادی؟

رها شیطون خندید و گفت:

- ببین ترلان ما دوتا مثل این دیوونه ها نشستیم تو خونه و داریم غصه ی اون دوتا بی معرفت رو می خوریم..من که دیگه خسته شد و دلم یه تفریحی میخواد حالا تو رو نمیدونم

باگیجی گفتم:

- خب که چی؟

رها نچ نچی کرد و گفت:

- بیا بریم تفریح، من خیلی دلم هوای شمال رو کرده...

سری تکون دادم و گفتم:

- منم دوس دارم ولی چجوری بریم؟

رها یکم فکر کرد، یهو بشکنی زد و با هیجان گفت:

- ویلای بابا بزرگم اینا

با تعجب گفتم:

- ویلای بابا بزرگت؟ مگه کلیدش دست شماست؟

- آره فکر کنم، بابا بزرگم قبل از اینکه فوت کنه داده بودش دست بابام..بابا هم هرچند وقت یه بار

زنگ میزنه به سرایدار اونجا و میگه همه جارو مرتب کنه...من تا حالا اونجا نرفتم چون یه بار

مامان اینا رفتن ولی من خودمو زدم به مریضی و با رهام موندیم خونه..ولی اونجور که شنیدم

ویلای بدی نیست..

سری تکون دادم و همونجور که از جام بلند می شدم گفتم:

- خب پس من برم

رها دنبالم اومدو گفت:

- کجا؟ ازه اومدی که..

- نه باید برم که از الان رو مخ مامان کار کنم تا رضایت بده وگرنه هرچی رسیدیم پنبه میشه

رها خندید و گفت:

- برو که واقعا ماموریت سختی داری...راستی؟

یهو برگشتم سمت رها و با اخم گفتم:

- ای خدا یا اینو لال کن ا منو کر که دیگه صدای این جیغای نکرشو نشنوم بیچاره شوهرش..

رها زبونشو درآورد و گفت:

- بستنیت کوش؟

-ای وای پاک یادم رفت

رها همونطور که از خونه پرتم میگرد بیرون گفت:

- برو بیرون دفعه ی بعد با بستنی میایا والا رات نمیدم

خندیدم و سوار ماشین شدم.. برای را دست تکون دادم و راه افتادم.. توی راه همش به این فکر کردم که چجوری مامان رو راضی کنم..شدیدا به این سفر نیاز داشتم، این چند وقت احساس افسردگی میکردم و از این جالت به شدت بدم میومد..خداکنه مامان و بابا راضی بشن.

به هر بدبختی بود مامان رو راضی کردم، همش می گفت نمیخواه بری نگرانتم من.. ولی خب آخرش رضایت داد.. خوشحال رفتم توی اتاقم و به رها زنگ زد:

- الو رها؟

رها خندیدو گفت

- چه پر انرژی..بله؟

- OK رو داد مامی خوشگله

ها جیغی کشید که فکر کنم سمعک لازم شدم..با خوشحالی گفت:

- ایول پس، فردا عازمیم دیگه

- اگه خدا بخواد، مامانت اینا گذاشتن؟

- آره بابا اینقدر این چند روز تغییر کردم و فسرده شدم که راضی شدن، کلید و آدرس رو هم گرفتم از بابام..فردا ساعت ۸ صبح راه میو فتمیم حاضر باش.

- خوبه..باشه

با رها خداحافظی کردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم..تا موقع شام تو اقامت موندم و بعد رفتم پایین.

مامان تو آشپزخونه بود و داشت میز رو می چید..بابا هم نشستند بود روی مبل و تلویزیون نگاه میکرد.

با خوشحالی رفتم پیش بابا و سلام کردم..پیشونیمو بوسید و جوابم رو داد..نگاهی به لبخندم کرد و با لحن خاصی گفت:

- دلم برای لبخند قشنگت تنگ شده بود زندگی من..

خندیدم و سرم گذاشتم رو سینه ی بابا..واقعا چه آرامشی داره تو آغوش پدر بودن..

بابا موهامو نوازش کرد و گفت:

- دختر لوس بابا قراره کجا بره که دوباره مامانت نگرانه؟

از بابا جدا شدم و با هیجان گفتم:

- بابا قراره با رها بریم شمال تا یه آب و هوایی عوض کنیم..رها کلید ویلای بابا بزرگشو از باباش گرفته ..میریم اونجا...

بابا لبخندی زد و گفت:

- خوبه،به شرطی که وقتی برگشتی بشی همون ترلان همیشگی

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.. بابا دستمو تو دستش گرفت و گفت:

- راستی کلید ویلای خودمون هم هست..اگه..

حرف بابا رو قطع کردم و گفتم:

- نه بابا جونم نیازی نیست حالا هم بیاین بریم شام بخوریم که رویا جون بازم میخواد با اون دست پخت محشرش ما رو تا مرز انفجار ببره

بابا خندید و دوتایی وارد آشپزخونه شدیم..شب خوبی بود و درکل اگه نگرانی ها و بی تا بی های مامان رو در نظر نگیرم عالی بود..

\*\*\*\*\*

ساکمو برداشتم و نگاهی توی آینه به خودم نداختم، همه چیز رو به راه بود..بابا هم دیشب بهم پول داده بود تا اگه نیاز داشتم به مشکل بر نخورم..

مامان با یه ساک دستی پر از تنقلات و خرت و پرت وایساده بود جلوی در..لبخندی به صورت نگرانیش زدم و گونشو بوسیدم:

- قول میدم زود برگردم مامان جونم

مامان دستی به موهام کشیدم..صورتمو بوس کرد و گفت:

- مواظب خودتون باشید..آروم رانندگی کنیا ترلان..هروقت رسیدی زنگ بزن تا از نگرانی در پیام.

- باشه مامانم..



ساکمو برداشتم ، دوباره مامان رو بوسیدم ، خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون..

دیشب با بابا خداحافظی کرده بودم و چون الان سر کار بود نمی تونستم ببینمش..

وسایلمو توی ماشین گذاشتم ، برای مامان دست تکون دادم و ماشین رو از حیاط آوردم بیرون و راه افتادم سمت خونهی رها اینا.. ساعت ۷:۳۵ بود.. تا رسیدم خونه ی رها اینا تقریبا ده دقیقه ای طول کشید چون با سرعت باد میرفتم..

از مامان درها هم خداحافظی کردیم و بعد از شنیدن کلی سفارش راهی شدیم.. خوشحال بودم از اینکه دارم اولین مسافرت مستقلم رو تجربه میکنم و از طرفیهم میتونم سعی کنم بشم همون ترلان همیشگی.. همونی که دوشش داشتم و میدونم چی شد که گمش کردم..

روی دلتنگی چند روزم سرپوش گذاشته بودم و می خواستم از این حالت افسرده پیام بیرون.. نمیخواستم که اطرافیان با ترحم و نگرانی بهم نگاه کنن.. دلم برای متین به اندازه یه دنیا تنگ شده بود.. اونقدر که دیگه نمیدونستم چیکار باید بکنم... دلتنگ بودم درست ولی میخواستمشم هو ترلان هسگی وقوی.

ظبط ماشین رو روشن کردم و به رها نگاه کردم... سرشو به شیشه تکیه داد بود و به بیرون نگاه میکرد...

بیچاره رها.. اونم دست کمی از من نداشت.. میدونستم اونم دلتنه و برای فرار از این دارهیاد شمال...

واقعا چه دوستای باحالی... دوتایی اومدیم تا از نو بسازیم.. خدایا کمکمون کن...

رها سرشو تکیه داده بود به صندلی و خوابیده بود، طبق همون آدرسی که ها بهم داده بود راهو ادامه دادم.

جلوی یه ویلای قدیمی که نمای معمولی داشت ماشین رو نگهداشتم.. ساعت نزدیک ۲ بود و کمرم داشت می ترکید از درد..

خسته بودم و از اون بدتر گرسنگی بهم فشار آورده بود..

دستم رو شونه ی رها گذاشتم و آروم صداس زدم، چشماشو باز کرد و گیج به اطراف نگاه کرد.  
صاف نشست روی صندلیش و به من نگاه کرد:

- رسیدیم؟ کی؟ چرا من متوجه نشدم؟

پشت چشمی نازک کردم و خسته گفتم:

- بله انگار رسیدیم.. خیلی هم سفر بدی هستی دیگه من با توجایی نمیام

رها نچ نچی کرد و غرغرکنان گفت:

- برو بابا دارم میمیرم از خستگی

- بمیرم نه اینکه تا حالا پشت فرمون بودی برای همینه که الان خسته شدی

دوتایی از ماشین پیاده شدیم ، وسایلمون رو از صندوق عقب برداشتیم و رفتیم سمت ویلا..

به اطراف نگاه کردم، ویلا نزدیک دریا نبود و فقط اطرافش چند تا درخت بزرگ و قدیمی بود. نمیدونم چرا اما حس خوبی بهم نمیداد..

یه خونه ی کوچولو و جمع و جور کنار ویلا بود که توجهمو جلب کرد، با اینکه کوچیک بود اما خیلی خوشگل بود و سبکش هم قدیمی بود.

داشتم به خونه نگاه میکردم که نگاهم توی دوتا چشم وحشی مشکی گره خورد.. همون جا سر جام میخکوب شدم.. چند لحظه بعد در خونه باز شد و یه دختر خوش اندام و قد بلند از خونه اومد بیرون.. نگاهی به صورت سفیدش کردم.. چشمای مشکیش فوق العاده جذاب و گیرا بود.. طوری که یه لحظه چشمای متین اومد تو ذهنم..

بهمون نزدیک شد و رو یه رها که جلوتر از من وایساده بود گفت:

- سلام خانوم، میتونم کمکتون کنم؟

رها بعد از مکث کوتاهی سرشو تکون داد، انگار رها هم مثل من از دیدن این همه زیبایی توی اون دختر به وجد اومده بود... لبخندی زد و گفتک

- سلام..شما باید دختر آقا صادق باشید درسته؟

دختر سری تکون دادو با لبخند گفت:

- بله، شما؟

- من رها هستم..اینجا ویلای بابا بزرگمه.من و دوستم اومدیم یه مدت اینجا استراحت کنیم.

دختر سری تکون داد و با خوشحالی گفت:

- ای وای خانوم.. خوش اومدین..بفرماییدتورو خدا

رها لبخند دوستانه ای زد و گفت:

- اسمت چیه خانومی؟

دختر سری تکون داد و با لبخند ملیحی که زیبایی صورتش رو صد برابر میکرد گفت:

- پریچهر هستم خانوم

الحق که پری چهری..نمیدونم چرا حس خاصی نسبت به پریچهر داشتم..زیباییش واقعا ستودنی بود، حتی من که خودم از زیبایی چیزی کم نداشتم از دیدن پریچهر به وجد میومدم..رفتارش با یه وقار و متانت دلنشینی همراه بود که هر کسی رو جذب میکرد..

منم خودمو بهش معرفی کردیم و بعد از کمی صحبت با رها وارد ویلا شدیم..

نگاهی به اطراف کردم، رها چراغ هارو روشن کردو فضای ویلا روشن شد.

دیوارهای قهوه ای تیره که خیلی دلگیر به نظر میرسید..پنجره های کوچیک که با پرده های گرمی پوشیده شده بود.. یه دست مبل نه چندان نو که وسط سالن بود و زرشکی بود..

خونه تمیز به نظر میرسید اما دیوارها و سقف ترک داشتن و بعضی از جاها روی سق هم رنگش تغییر کرده بود و حس میکردم هر آن ممکنه خراب شن..

در کل میتونم بگم اصلا خوشم نیومد از ویلا..رها بی حوصله روی مبل ولو شد.. انگار اونم مثل من خورده بود تو ذوقش، پوفی کرد و همون طور که به درو دیوار نگار میکرد گفت:

- زکی...همچین گفتن ویلا هرکی ندونه فکر میکنه قصره.. آقا جون.روح شاد و یادت گرامی ولی آخه مرد من موندم تو این سلیقه ی کج و کوله ی تو..این مثلا ویلاست؟ جون خودم اگه این ویلاست پس ویلا چیه؟ هان؟ خدایا کرمتو شکر..خوب حال دادی.

همونطور که به حرفای رها می خندیدم رفتم سمتش و گفتم:

- بسه دیگه توهم...مثل این پیر زنا یک سره غرغر میکنی.

رها نچ نچی کرد و گفتک

- آخه نیگ تورو خدا..من موندم این بابا بزرگ من انگیزش از خریدن اینجا چی بوده..

خندیدم و گفتم:

- خوبه بابا بیخیال... ما اومدیم خوش بگذرونیم دیگه...اینجا هم میشه خوش گذروند..حالا به جای غر زدن پاشو بریم این وسایلمون رو بذاریم یه جایی و یکم خستگی بگیریم..یه چیزی هم درست کنیم بخوریم که دیگه دارم بیهوش میشم..معدم سوراخ شد جون تو..

رها سری تکون داد و گفت:

- اوووو...باشه بابا چقدر کار...یکی یکی..

خندیدم و دوتایی وسایلمون رو گذاشتیم توی یکی از دواتاق... اتاق ها هم دست کمی از سالن نداشتن با این تفاوت که فقط دکوراسیونشون فرق داشت و یه تخت دونفره داشت..

خداییش مارو باش اومدیم کجا سیزده به در..ولی بیخیال مهم اینه که واسه یه مدت دورم از شهری که هر جاش بوی متین رو میده..میتونم یکم آرام بشم و به فکرام سرو سامون بدم..

وسایلمون رو چیدیم توی اتاق و دوتایی رفتیم توی آشپزخونه تا یه چیزی بخوریم.

یه میز کوچیک چوبی که رنگ صندلی هاش رفته بود وسط آشپزخونه بود، رها در یخچال رو باز کرد و آه بلندی کشید.برگشتم سمتش و گفتم:

- چته؟

در یخچال رو بست و همونطور که دماغ شده بود گفت:

- فقط تخم مرغ هست اینجا

پوفی کردم و گفتم:

- خوبه بابا، بهتر از گرسنگیه..درست کن بخوریم

سرمو روی میز گذاشتم..نمیدون چقدر گذشته بود که با بوی تخم مرغ از خود بی خود شدم و سرمو بلند کردم..

اون قدر گرسنم بود که حد نداشت، دوتامون با ولع میخوردیم و به به و چه چه می کردیم جوری که هر کی نمیدونست فکر میکرد داریم مرغ بیرون میخوریم...

بعد از غذا من ظرفارو شستم و رفتم توی اتاق..رها نشسته بود گوشه ی تخت و با سوهان به ناخوناش ور می رفت..

اونقدر خسته بودم که حد نداشت، خودمو اندختم روی تخت و دیگه هیچی نفهمیدم..

\*\*\*\*\*

آروم چشمامو باز کردم و غلٹی زدم، کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم..

ساعت ۷ بود..چقدر خوابیدم..وای خب خستگیم در رفت..

به اطراف نگاه کردم، چراغ اتاق خاموش بود و فوق العاده دلگیر و تاریک بود..

کلافه از روی تخت بلند شدم، لباس مناسبی پوشیدم و رفتم بیرون از اتاق..

رها توی سالن هم نبود، حدس زدم رفته باشه بیرون. یه شال مشکی سرم کردم و رفتم بیرون.

به اطرافم نگاه کردم که دیدم رها و پریچهر نشستن کنار همدیگه و دارن با هم حرف میزنن.

بازم همون حس عجیب و خاص با دیدن پرچهر اومد سراغم.. غرق نگاهش بود که برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد..

خدای من چشماش... چرا چشماش اینجوریه؟ چرا منو یاد متین میندازه؟ چرا حتی اینجا هم راحت نمیذاره؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم، لبخندی چاشنی صورتم کردم و رفتم پیششون.

پریچهر خیلی خونگرم و مهربون بود من که همش دوس داشتم بشینم نگاهش کنم و اون صحبت کنه.

تو این غروب دلگیر و هوای نسبتا شرجی با وجود چشمای پریچهر که منو بی اندازه یاد متین می انداخت تحمل دلتنگی سخت شده بود برام..

حس میکردم با تمام وجودم دلتنگم، این احساس رو لمس میکردم.

یک ساعتی باهم بودیم و بعدش من رها رفتیم توی ویلا و پریچهر هم رفت خونشون.

چون توی ویلا پیزی برای خوردن نداشتیم زود حاضر شدیم تا بریم یه سری یزایی که لازمه بخریم.

با رها از ویلا اومدیم بیرون.. از پریچهر خواهش کردیم باهامون بیاد چون ما جایی رو بلد نبودیم اون هم با کمال میل قبول کرد.

همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. پریچهر مارو برد به یه بازارچه ی کوچیک که چیزا مورد نیازمون رو داشت و از همون جا خرید کردیم. سه تا بستنی هم خریدیم تا توی راه بخوریم.

توی راه برگشت رها کلی دیوونه بازی درآورد و من و پریچهر فقط بهش خندیدم.

ماشین رو همون جای قبلی پارک کردم و همگی پیاده شدیم، من و رها از پریچهر تشکر کردیم و رفتیم داخل ویلا تا یکم با اوضاعمون رسیدگی کنیم..

برها مشغول چیدن وسیله ها توی یخچال و کابینت ها شد و من هم یه دستی به خونه کشیدم و مرتبش کردم.

تقریباً ساعت ۹ بود که شام خوردیم و خسته و کوفته رفتیم توی اتاق که بخوابیم.. قرار بود امشب رو خوب استراحت کنیم که از فردا برنامه هامونو اجرا کنیم و خوش بگذرونیم.

رها زود خوابش برد.. منم اونقدر به گذشته و آینده و خلاصه هر چیزی که توی زندگیم بود فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد و توی خواب هم همش خوابای بی سر و ته و نصفه می دیدم..

توی یه چاه عمیق و تاریک بودم و داشتم به دهانه ی چاه نگاه میکردم.. نور ضعیفی از بالا به پایین نفوذ میکرد.. قطره های آب پشت سر هم توی صورتم می چکید و باعث می شد تند تند پلک بزنم.. دوباره به بالا خیره شدم، سایه ی تاریکی روی قسمت روشن دیواره ی چاه افتاده بود..  
خدای من، اینجا کجاست؟ من اینجا چیکار میکنم؟

چشمامو باز و بسته کردم و با دقت به بالا خیره شدم، یک لحظه چهره ی خندون متین رو دیدم که با محبت نگاهم میکرد و اسمم رو صدا میزد پشت سر هم می گفت ترلان.. ترلان

- ترلان.. ترلان باشو..

تکونی به خودم دادم، صدای متین صعیف و صعیف تر می شد، صدای یه دختر بود که داشت اسمم رو صدا میزد..

- ترلان بیدار شو دیگه..

وا.. این که صدای رهاست! تکونی به سرم دادم، صورتم خیس بود، با چکیدن قطره آبی روی صورتم چشمامو باز کردم و با ترس به اطراف خیره شدم..

رها کنج دیوار اتاق نشسته بود و داشت به سقف نگاه میکرد..

رد نگاهش رو دنبال کردم و به سقف خیره شدم، وای خدای من اینجا چه خبره؟ این سقف چرا اینجوری شده؟

نگاهم سر خورد روی ترک های دیوار که هر آن امکان ریزششون وجود داشت..

با ترس به رها نگاه کردم و گفتمک

- رها اینجا چه خبره؟ این سقف چرا اینجوری شده؟ چرا دیوارا این شکلی شده؟

رها سری تکون دادو با صدای گرفته ای که از ترس دو رگه شده بود گفت:

-نمیدونم والا..منم خواب بودم حس کردم صورتم داره خیس میشه تا چشمامو باز کردم دیدم سقف و دیوارا این جوری شدن..این ویلا خیلی قدیمیه..الانم داره بارون میاد فکر نکنم استحکام داشته باشه..من می ترسم..

سری تکون دادم، با عجله از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت وسایلمون، همه رو جمع کردم و رو به رها گفتم:

-پاشو، زود باش حاضر شو که اگه اینجا بمونیم صبح باید از زیر آوار درمون بیارن..بدو فقط رها با عجله وسایلش رو جمع کرد لباسش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون، منم زود حاضر شدم و دنبالش رفتم..

عجب مسافرتی شد ها..از اولش هم معلوم بود این ویلا برای ما ویلا نمیشه..همش پوسیده. تمام درو دیوار ترک خورده بود و از بعضی قسمتهای سقف آب می چکید..با رها از ویلا زدیم بیرون، نفس راحتی کشیدیم و بهش خیره شدیم.

پوفی کردم و آرام گفتم:

- فکر نکنم تا صبح سالم بمونه

رها با ناراحتی گفت:

- آره، داره از هم می پاشه..فقط خدا رو شکر که زودتر فهمیدیم وگرنه..

گوشیمو از توی جیبم درآوردم و نگاهی به ساعت انداختم..ساعت ۳ صبح بود..با عجله شمارمو روی یه تیکه کاغذ نوشتم و از پنجره ی خونه ی پرچهر اینا انداختم داخل تا بعدا باهام تماس بگیره و دلیلش رفتنمون رو براش بگم..گرچه فکر کنم صبح خودش بفهمه با این وضع ویلا..روی کاغذ هم نوشتم ما رفتیم..

با رها نشستیم توی ماشین، رها نفس عمیقی کشید و با نگرانی گفت:

- ترلان حالا چیکار کنیم؟



سری تکون دادم و گفتم:

- نمیدونم

سرمو به فرمون تکیه دادم..رها گفت:

- همیشه که توی ماشین بخوابیم، من می ترسم..

مستاصل سری تکون دادم و چیزی نگفتم..خدایا حالا چیکار کنیم؟منم می ترسم توی ماشین بخوابم.

یهو یه فکری از ذهنم عبور کرد، با عجله گوشیمو از توی جیبم در آوردم و مشغول شماره گیری شدم، رها با تعجب بهم خیره شده بود..بعد از چند بوق طولانی که نشون میداد همه خوابیدن صدای خواب آلود بابا توی گوشی پیچید:

- بفرمایید؟

صدامو صاف کردم و آرام گفتم:

- سلام بابایی

برای چند لحظه صدایی نشنیدم، فکر کنم بابا شوکه شده بود، یهو با صدای نگرانی گفت:

- ترلان؟ تویی بابا؟ کجایی؟ چیزی شده؟ چرا این وقت شب زنگ زدی؟ اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بابا جون شما مهلت بده من حرفمو بزنم، ما الان شمال هستیم دقیقا جلوی ویلای پدربزرگ رها

بابا با نگرانی گفت:

- خب..چیزی شده؟

آروم گفتم:

- بابا این ویلا چون قدیمیه زیاد استحکام نداره، الان هم داره بارون میاد.. برای همینم ویلا

سقفش و دیواراش ترک خورده بود و ما مجبور شدیم بیایم بیرون تا مبادا چیزی بشه..

بابا با ترس گفت:

- چیزیتون که نشده؟ خوبین؟

- آره پدر من... دو تا مون سالمیم.. فقط نمیدونیم باید چیکار کنیم و کجا بخوابیم.. توی ماشین هم می ترسیم شب بخوابیم..

بابا نفس راحتی کشید و گفت:

- خب خدا رو شکر که سالمین

مکثی کرد و گفت:

- ترلان جان برید ویلای خودمون.. خوبه؟

ذوق زده گفتم:

- واقعا؟ خیلی خوبه ولی..

- ولی چی؟

- ما که کلید نداریم..

بابا خندید و گفت:

- شما غصه نخورید من همیشه یه کلید نزدیک ویلا زیر یه سنگ فرش پهن قایم می کنم.. چون بعضی وقتا نیاز میشه..

جیغ کوتاهی کشیدم و با خوشحالی گفتم:

- عاشقتم بابا جونم

بابا خندید و گفت:

- آدرس رو الان برات اس ام اس میکنم که راحت پیدا کنید... فقط مواظب خودتون باشید.. رسیدید به ویلا بهم زنگ بزن..

- باشه بابا جونم، شب خوش بابای

گوشی رو قطع کردم و با خوشحالی به رها که لبخند به لب داشت نگاه کردم، ماشین رو روشن کردم و همونطور که حرکت می کردم گفتم:

- اینم از این... حال میکنی چه رفیق خوب و مشکل گشایی داری؟

رها خندید و گفت:

- آره مثل آجیل می مونی..!

زبونمو براش درآوردمو گفتم:

- دلتم بخواد..

دوتایی خندیدم و چیزی نگفتم، بابا آدرس روبرام اس ام اس کرد و تقریبا ساعت ۵ بود که رسیدیم جلوی ویلا.. دوتایی به ساختمون ویلا خیره شده بودیم و با دقت بهش نگاه میکردیم.

رها سوتی زد و گفت:

- بابا ایول..عجب ویلایی

خندیدم و گفتم:

- بازم به خودم..از تو که خیری به ما نرسید..پیاده شو بریم..

دوتایی از ماشین پیاده شدیم، وسیله هامونو برداشتیم و راه افتادیم سمت ویلا..

الحق که ویلای قشنگ و شیک و صد البته بزرگی بود و هم نزدیک دریا قرار داشت و این از همه چیز لذت بخش تر بود..جلوی ویلا نگاهم افتاد به سنگ فرش های خوشگلی که به زیبایی ویلا اضافه میکرد..دنبال پهن ترین سنگ فرش گشتم که یکیشون توجهم رو جلب کرد..وسایلمو گذاشتم روی زمین و رفتم سمتش..پامو گذاشتم روش و یکم تکونش دادم، شل تر از بقیه بود..خم شدم و انگشتمو انداختم کنارش و با تمام زورم بلندش کردم.. با کنجکاوای زیرشو نگاه کردم که دسته کلیدی توجهم رو جلب کرد.. با خوشحالی دسته کلید رو برداشتم و سنگ فرش رو به حالت عادی برگردوندم..

به رها نگاه کردم و با خنده گفتم:

- شدیم مثل این کسایی که میان دزدی و چراغ خاموش عمل می کنن

رها خندید و گفت:

- آره والا.. به حق چیزای ندیده.. حالا زود بیا در این قصر و باز کن که دارم می میرم برای خواب..

آخ که چه حالی می ده خوابیدن توی این قصر مجلل.. زود باش دیگه مرفه بی درد..

با خنده رفتم سمت در و بعد از کمی مکث بازش کردم..

دوتایی وارد ویلا شدیم، آروم درو بستم و به اطراف نگاه کردم.. خیلی تاریک نبود و می شد

تشخیص داد که چی به چیه..

همه چیز خیلی شیک و خوشگل چیده شده بود و به قول رها واقعا مثل قصر بود.. سمت راست از

داخل سالن پله می خورد و پله ها هم مدل ماریچی و خیلی شیک بود.. بالا هم چند تا در بود که

فکر کنم همه اتاق بودن، رها نگاهی بهم کرد و با خنده گفت:

- ترلان من دیگه بر نمیگردم تهران، اینجارو ول کنم کجا برم آخه؟

خندیدم و گفتم:

- خاک بر سرت ندیده بازی در نیار آبرومونو بردی

رها ایشی گفت و همونطور که از این پا به اون پا می شد و آروم و قرار نداشت گفت:

- اگه میخوای واقعا آبروتو نبرم زود دستشویی رو پیدا کن

- ای خاک بر سرت که جنبه نداری، میذاشتی یکم بگذره.. بعد

- برو بابا.. فقط زود باش

با خنده راه افتادم تا دستشویی رو پیدا کنم، زیر پله ها یه در بود بازش کردم و نگاهی داخلش

کردم، لبخندی زدم و رو به رها با صدای آرومی گفتم:

- بیا برو.. این تو اینم عشقت

رها با سرعت دوید سمتم، همین که رسید کنارم یکی کوبوند پشت گردنم و با سرعت رفت تو دستشویی.

دیوونست به خدا این دختره.. با خنده نگاهی به اطراف انداختم، واقعا حق با رها بود چه ویلای با حالیه.

خواستم برم سمت وسایلمون اما هنوز یه قدم بر نداشته بودم که حس کردم کشیده شدم سمت عقب و خوردم به یه جسم سخت، همین که خواستم به خودم پیام دستای یه نفر حلقه شد دور بازو هام و دست دیگش هم رفت روی دهان و بینیم.. راه نفسم به کل بسته بود و احساس خفگی میکردم..

از دستای قدرتمند و زوری که به دهان و بینیم وارد میکرد می شد تشخیص داد طرف مرده. از ترس به نفس نفس افتاده بودم اما نمیتونستم نفس بکشم.. دستامو روی دست مرد گذاشتم و سعی کردم راه نفسمو باز کنم.. اونقدر تقلا کردم اما فایده ای نداشت.

نفس های مرد به گوشم میخورد، یه لحظه صداش پیچید توی گوشم و همه ی وجودم آتیش گرفت:

- تکون نخور، تو کی هستی؟ اینجا چه غلطی میکنی؟

نفسم بند اومده بود، خدای من .. اشکام راه گرفته بود و صورتم رو خیس میکرد.

متین؟ این صدای متین بود شک ندارم.. ولی اون.. اینجا..

متین فشار دستاشو بیشتر کرد تا جایی که حس کردم روح از بدنم جدا شده، اون قسمتی که ما وایساده بودیم تاریک بود و تقریبا نزدیک به دیوار بود چون می شد فهمید متین به چیزی تکیه داده..

با ناخونام روی دستش کشیدم و اونقدر فشار دادم تا فشار دستاش کم شد.. سرشو آورد نزدیک گردنم و نفس کشید.. یکم مکث کرد، فشار دستاش لحظه به لحظه کمتر می شد تا جایی که دستشو از روی دهنم برداشت و تونستم نفس بکشم..

به سرفه افتاده بودم و گلوم خس خس میکرد، بین سرفه هام گریه میکردم و سعی میکردم نفس عمیق بکشم..دستم روی گلوم گذاشتم و فشار دادم..

نمی دونم چقدر گذشت که دیدم یه نفر یه لیوان آب گرفته جلوی صورتم..بدون اینکه به اون شخص نگاه کنم لیوان رو از دستش گرفتم و یه جا سر کشیدم.

حالا دیگه می تونستم نفس بکشم.. رومو برگردوندم که چشمم افتاد به متین که با چشمای نگراناش داشت منو نگاه میکرد.

خیره نگاهش میکردم و توی وجودم لحظه لحظه دلتنگی هامو خط میزد..اولین چیزی که با نگاه کردن بهش ذهنم رو پر کرد این بود..چقدر نامرتبه..!!؟

متین هم بدون اینکه حرفی بزنه خیره شده بود توی چشمام، تک سرفه ای کردم، برای یه لحظه همه ی وجودم پر شد از عصبانیت..

برگشتم سمتش و با لحنی عصبی و تند گفتم:

- واقعا که دستت درد نکنه، داشتی خفم میکردی دیوونه

متین همونطور که خیره نگاهم میکرد سری تکون داد، لبخندی زد و با چشماش که حالا رنگ شیطنت گرفته بود به من نگاه کرد و گفت:

- حرص نخور کوچولو..من نمیدونستم تویی فکر کردم دزدی چیزیه

کوچولو؟ خدای من چقدر دلم برای این اسم تنگ شده بود..برعکس دفعات پیش اصلا عصبی نشدم ولی اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

- خجالت نمیکشه مرد گنده، تو یعنی نفهمیدی من زنم؟ همچین دستاشو فشار میده انگار من عروسک تو دستشم..

متین با شیطنت خندید و گفت:

- حالا اشکاتو پاک کن عروسک..من عذر میخوام ..تو اینجا چیکار میکنی؟

اشکامو پاک کردم و بی خیال به کنجکاویش گفتم:

- قضیش مفصله

با صدای در دستشویی هر دو برگشتیم، رها از دستشویی اومد بیرون، سرش پایین بود و همونطور که داشت دستاشو خشک میکرد گفت:

- تری بیا ببین چه دستشویییه.. چون تو وقتی رفتم توش دلم نمیخواست بیام بیرون، از اتاق منم بزرگتره، میگم میشه اینجا رو بکنی اتاق من؟ خدایی خیلی باحاله، ویوشم که اصلا نگو.. بیست بیست.. خداییش اتاق اندیشه که میگن اینجاست نه دستشویی های ما..

خندم گرفته بود اما به زور جلوی خودمو گرفته بود که صدام در نیاد، متین هم با لبخند به رها نگاه میکرد..

رها دستی به مانتوش کشید و همونطور که داشت میومد سمت من سرشو بلند کرد..

با دیدن متین کنار من از حرکت وایساد و با دهن باز به ما خیره شد، قیافش واقعا خنده دار شده بود، با دیدن قیافشپقی زدم زیر خنده، رها زود خودشو جمع و جور کرد و همونجور که تو شوک بود گفت:

- یا جده سادات... این پسر عمته یا روحشه؟ نگو که این یکی ویلا هم جن داره..

این بار متین با صدای بلند زد زیر خنده..

- متین به چی میخندی نصفه شبی دیوانه؟ واقعا دارم به عقلت شک میکنم.. این چند روز نمی شد با یه من غسل خوردت اونوقت حالا داری قهقهه میزنی؟ جنی شدی؟ خاک بر سرم جواب مامانتو چی بدم آخه؟ بلا به دور

همگی برگشتیم سمت صدا.. متین با خنده و من و رها با تعجب به بالای پله ها جایی که صدا میومد خیره شدیم، یه نفر داشت از پله ها میومد پایین..

خدایا اینجا دقیقا چه خبره!!؟

وا.. اینکه آرمینه.. اینجا چیکار میکنه!!؟ پس این دوتا باهم غیبشون زده بود و اومده بودن خوش گذرونی.. اونوقت عمه نگران بود..

آرمین با تعجب به ماها خیره شد، رها با نگاه خیرش این حسو بهم میداد که داره از خوشحالی بال در میاره.

با صدای متین همه از شوک در اومدیم ولی آرمین نگاه خیرشو از رها نگرفت:

- تو چی میگی دیگه؟ خواب نداری مگه؟

آرمین بعد از مکث کوتاهی به متین نگاه کرد و با خنده گفت:

- پس بگو چرا قهقهت هوا بود و داشتی ذوق مرگ می شدی..

متین اخمی کرد و خواست به طرف آرمین یورش ببره که آرمین فرار کرد و از پله ها اومد پایین.. منو رها داشتیم به این صحنه می خندیدم که یهو برق ها روشن شد.. حالا بهتر می تونستیم به اطراف نگاه کنیم.. همه چیز در نهایت سلیقه انتخاب شده بود و چیده مان حرف نداشت، با یک نگاه به وسایل و مبلمان هم می شد فهمید خیلی گرون قیمتن و این رو مجسمه های سنگینی هم که اطراف سالن چیده شده بود بیشتر تثبیت میکرد..

- چرا وایساید؟ بیاید بشینید

با صدای متین به طرفش برگشتم، با لبخند به مبلمان اشاره کرد، من و رها هم از خدا خواسته بی حال رفتیم سمت مبل ها و نشستیم.

آرمین با لبخند اومد سمتمون و گفت:

- خب خانوما، چه خبر؟ شما اینجا چیکار میکنید؟

رها تک سرفه ای کرد و با لحن آرومی گفت:

- ما نمی خواستیم مزاحم شما بشیم، اصلا نمیدونستیم شما اینجا یید.. راستش قضایا داره..

متین با چند لیوان شربت وارد سالن شد و همونطور که میومد سمت ما گفت:

- مزاحم چیه رها خانوم.. این وبلا مشترکيه

یکی از ابرو هامو انداختم بالا و با تعجب گفتم:



- یعنی چی مشترکيه؟

متین سینی رو روی میز گذاشت و همونطور که می نشست روبه روی من با لبخند گفت:

- یعنی این ویلا در اصل هم مال مامان منه هم مال بابای شما

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- جدی؟

متین سری به نشونه ی آره تکون داد..چه جالب پس اینجا یه ویلای مشترکه بین بابا و عمه..

گفتم:

- یعنی اینجارو باهم خریدن؟ اونا که خیلی وقته ایران نبودن!

متین لبخندی تحویل داد و گفت:

- نه، در اصل این ویلا ارث رسیده بهشون و جزئی از اموالیه که پدر بزرگ برایشون گذاشته قبل از

فوتش..وقتی هم که پدر بزرگ فوت میکنه این ویلا رو چون قدیمی بوده می کوبن و از نو می

سازنش و میشه همینی که الان داری می بینی..

لبخندی زدم و به اطراف خیره شدم، کلا ما باید این مسافرتمونو توی ویلاهایی که به ارث رسیدن

بگذرونیم..

با خستگی خم شدم و یه لیوان شربت از روی میز برداشتم، به رها نگاه کردم، سرشو انداخته بود

پایین و به لیوان توی دستش خیره شده بود. نگاهم سر خورد روی صورت آرمین، سرشو انداخته

بود پایین و زیر چشمی به رها نگاه میکرد..

عجب کلکيه این پسره..جو ساکت و سنگین شده بود، انگار همه توی افکار خودشون غرق بودن..

لیوان شربت رو سر کشیدم و از جام بلند شدم، رها به من نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- من حوصله ندارم مثل شماها بشینم و ساکت به درو دیوار نگاه کنم، خیلی خسته ام..میرم  
بخوابم

رها زود از جا پرید و گفت:

- منم باهات میام..میخوام بخوابم.

متین از روی مبل بلند شد و همونطور که می رفت سمت پله ها گفت:

- بیاین تا اتاقتون رو بهتون نشون بدم

من و رها وسایلمون رو برداشتیم و مثل این بچه های حرف گوش کن راه افتادیم دنبال متین،  
ارمین هم بهمون شب بخیر گفت و رفت توی اتاقش.

متین در یه اتاق رو باز کرد و آروم رفت داخل، ما هم رفتیم توی اتاق..نگاهی به اطراف کردم.وای  
خدای من چقدر خوشگل بود..اتاق کلا ست سفید،قرمز بود و خیلی اسپرت چیده شده بود..

یه تخت دو نفره وسط اتاق بود و دو طرفش هم عسلی های سفید قرمز بود..

متین برگشت سمت من و با لبخند گفت:

- اینجا هم اتاق شما..اتاق من و آرمین هم همین دو اتاق بغلیه.. اگه کاری داشتید تعارف نکنید و  
صدامون کنید

سری تکون دادم ، لبخند خسته ای زدم و گفتم:

- ممنون، شب خوش

- شب خوش

متین از اتاق رفت بیرون.. رها خودشو پرت کرد روی تخت و با ذوق بالا و پایین پرید..

حس عجیبی داشتم، یه جور حس آرامش..حسی که بعد از چند روز دلتنگی بالاخره پیدا کرده  
بودم..همین که میدونستم بین من و متین الان یه دیوار فاصلست و نفس هاش توی اتاق کناری  
پخشه برام دنیایی بود و بهم آرامش و خوشحالی میداد..

وسایلمو از توی ساک آوردم بیرون، لباس راحتی پوشیدم و کنار رها که خوابیده بود روی تخت خوابیدم..اصلا حوصله نداشتم و خیلی خسته بودم برای همینم نفهمیدم چجوری خوابم برد با صدای زنگ موبایلم چشمامو باز کردم..هوا روشن شده بود..نشستم روی تخت و خواب آلود گوشی رو جواب دادم:

- الو

صدای مهربون مامان توی گوشم پیچید که می گفت:

- الو ترلان؟ خوابی تو هنوز خوابالو؟

با ذوق چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:

- سلام مامان جونم، خوبی؟ نه الان دیگه بیدار بیدارم

مامان با خنده گفت:

- فدای تو عزیزم، هم من خوبم هم بابات..دیشب چه خبر شده بود؟ الان سالمین؟

- آره مامان خدارو شکر دو تا مون سالمیم..

- الان ویلای خودمونید؟ راستی ترلان می دونستی اون ویلا مال عمت و باباته؟

خندیدم و گفتم:

- آره

مامان با تعجب گفت:

- از کجا میدونی؟

مکثی کردم و آروم گفتم:

- متین بهم گفت

- وا..متین مگه اونجاست؟

-آره..مامان فقط خواهشا به عمه اینا چیزی نگید..لطفا

مامان مکثی کرد و با تردید گفتک

- باشه نمیگم...فقط مواظب خودتون باشید

منظورشو فهمیدم و گفتم:

- چشم مامان جونم، م به متین اعتماد کامل دارم که وایسادم اینجا وگرنه همون شبونه بر می گشتم تهران.

- قربون دختر برم..من دیگه برم..کاری داشتی یا چیزی خواستی بهمون خبر بده..خداحافظ  
گوشی رو قطع کردم و دستی به سر و صورتم کشیدم، رها توی اتاق نبود.. کلک معلوم نیست  
کدوم گوریه..!

لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون..

آروم از پله ها اومدم پایین.. خونه ساکت بود و فقط صدای کمی از تلویزیون فضا رو پر کرده  
بود..با تعجب به اطراف نگاه کردم، خبری از کسی نبود حتی رها..

خدا به خیر بگذرونه .. بی خیال رفتم توی آشپزخونه و مشغول خوردن صبحانه شدم،واقعا که من  
خیلی باحالم..ساعت ۱۲ دارم صبحانه میخورم..

با صدای در برگشتم عقب تا ببینم کی اومده..گردنم همونجور مونده بود و منتظر بودم ببینم کی  
اومده.. با دیدن اندام ورزیده ی متین یه چیزی تو دلم لرزید..آروم سرمو برگردوندم و زیر لب  
گفتم:

- سلام.

متین همونطور که میومد توی آشپزخونه گفت:

- سلام..ساعت خواب خانوم..الان وقت صبحانه خوردنه؟

بی خیال گفتم:

- خسته بودم خوابیدم..مشکلیه؟

متین اومد سمتم، دستاشو گذاشت روی میز، سرشو به صورتم نزدیک کرد و با لحن شیطننت آمیزی گفت:

- اختیار دارین، چه مشکلی..

نفسش به صورتم میخورد و بوی عطرش مشامم رو پر کرده بود، حال عجیبی داشتم..سرمو آوردم عقب تر و گفتم:

- رها کجاست؟

متین کمی خیره نگاهم کرد و آرام گفت:

- بیرونه، داریم برای نهار جوجه درست می کنیم به افتخار ورود شما..پاشو بریم بیرون که اگه دیر برسیم این رها و آرمین هم دیگه رو تیکه پاره میکنند..

خندیدم و گفتم:

- چرا؟ چی شده مگه؟

متین لبخندی زدو با لحن خنده داری گفت:

- هیچی بابا..دیوونه ان وتاشون..از وقتی همدیگه رو دیدن دارن باهم بحث و کل کل میکنند

خندیدم و از روی صندلی بلند شدم..خواستم وسایل روی میز رو جمع کنم که متین مانعم شدم و گفت:

- نمیخواه دست بزنی بعدا میایم جمع میکنیم..فعلا بیا بریم بیرون که هوا عالیه.

حرفی نزدم و دنبالش راه افتادم، جلوی در وایساد و نگاهی به لباسم کرد..اروم گفت:

- سرما نمی خوری با این لباس؟هوا زیاد سردنیست اما باد میاد

لبخندی زدم و گفتم:

- نه من هوای سرد رو دوس دارم... اگه سردم بود میام لباس می پوشم..

متین لبخندی بهم زد و از ویلا رفت بیرون، منم خوشحال از اینکه اون نگرانمه دنبالش راه افتادم..  
واقعا ویلای قشنگی بود. اطرافش پر از درخت و گل و گیاه بود و منو به وجد میآورد.

صدای دریا و موج آب آرامش خاصی رو به فضا می داد و باعث می شد دل کندن از یه همچین  
محیطی سخت باشه..

رها و آرمین مشغول باد زدن جوجه ها و درست کردن غذا بودن.. دوتاشون گه گاهی به همدیگه  
نگاه میکردن و تیکه ای به هم می پرودن..

بدون اینکه رها متوجه بشه رفتم پشت سرش و یکی کوبوندم تو سرش..رها آخی گفت و با  
عصبانیت برگشت سمتم.. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- سلام دوست جونی خودم

رها دستی به سرش کشید و با حرص گفت:

- دوست جونی و مرض...روز به روز یاغی تر میشی بدبخت..اینجوری ادامه بدی ترش میشی  
میمونی رو دست بابات...

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- تو یه فکری به حال خودت بکن..

برگشتم سمت آرمین که دیدم داره به ما می خنده، لبخندی زدم و گفتم:

- سلام آقا آرمین..خوبید شما؟

آرمین لبخندی زد و گفت:

- سلام ترلان خانوم، خیلی ممنون

نگاهی به جوجه ها کردم، آب دهنم راه افتاد،از توی قابلمه ای که بغل دست رها بود یه تیکه از  
جوجه برداشتم و گذاشتم توی دهنم..

داشتم با ولع میخوردم که یهو رها یکی کوبوند پس گردنم و گفت:

- خاک بر سر جوجه ندیدت کنن.. بذار درست بشه همش.. باهم می خوریم

سری تکون دادم و گفتم:

- کی به کی میگه... باور کن الان اگه آرمین اینجا نبود همه ی این جوجه ها رو میل فرموده بودین...

آرمین خندید و گفت:

- ترلان خانوم، شما غصه نخورین به اندازه ی کافی رها خانوم جوجه خوردن..

همگی زدیم زیر خنده، رها با عصبانیت به من خیره شده بود و داشت برام خط و نشون می کشید.. متین هم فقط منو نگاه می کرد و می خندید..

با کمک رها حصیری نزدیک دریا پهن کردیم و مشغول چیدن سفره شدیم.. متین و آرمین با شوخی و خنده سیخ های جوجه رو گذاشتن لابه لای نون و گذاشتن وسط سفره.. لبخندی زدم و مشغول تقسیم کردن شدم و به هرکی دوتا سیخ جوجه دادم.. خودمم که آب از لب و لوچم راه گرفته بود برای همین شروع به خوردن کردم..

ناهار رو با شوخی ها و خنده های متین و آرمین و گاهی وقتا کل کل های آرمین و رها خوردیم.. به جرئت میتوم بگم این بهترین غذایی بود که توی عمرم خوردم.. نه از نظر طعم بلکه از نظر اینکه کتر متین بودم و شریک خنده هاش..

بعد از نهار متین و آرمین وسایل رو جمع کردن و بردن داخل ویلا.. رها خودشو ولو کرد روی حصیر و با خنده گفت:

- تری جون تو چه حالی میده ها.. دیگه خودمون لازم نیست کار کنیم دوتا کارگر هستن که جورمونو بکشن..

خندیدم و نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغش رفت هوا.. گفتم:

- خاک بر سرت بی جنبه، اینا دارن به من و تو لطف میکنن بدبخت

رها پشت چشمی نازک کرد و با حالت خاصی گفتک

- از خداشونم باشه

آروم دراز کشیدم کنار رها. هوای خیلی خوبی بود و نسیمی خنکی می وزید.. نفس عمیقی کشیدم و به دریا خیره شدم.. چقدر آرامش بخشه..! خدایا شکر..

- به وقت بد نگذره بهتون ها؟

سرمو بلند کردم و به آرمین که بالای سرمون وایساده بود خیره شدم.. لبخندی زدم و گفتم:

- بد که نمیگذره.. می بینید که

- ولی این نامردیه

سرمو برگردوندم و به متین که با چشمای شیطونش مارو نگاه میکرد خیره شدم.. گفتم:

- چی نامردیه؟

متین کمی نزدیک تر شد و با لبخند مرموزی گفت:

- اینکه شما بخوابید و ما فقط نگاتون کنیم.. ماهم دوس داریم استراحت کنیم خب..

آرمین هم نگاه شیطنت باری به متین و من و رها کرد و گفت:

- حق با متینه

من و رها با تعجب نگاهی به همدیگه انداختیم و دوباره به بالای سرمون خیره شدیم.. رها گفت:

- تورو خدا تعارف نکنید به وقتا.. باور کنید ما ناراحت میشیم.. بفرمایید همین کنار ما جا هست

..می تونید دراز بکشید

با تعجب به رها خیره شدم.. بی تفاوت نگاهشو به متین و آرمین دوخت، یهو گفت:

- آخه شما دوتا مرد گنده چجوری همچین فکری به سرتون راه پیدا کرده که می تونید اینجا

بخوابید؟ هان؟ حالا کلا اگه بر فرض محال محرم و نامحرمی رو بذاریم کنار می تونید حد اقل به

نگاهی به ریخت و هیکلتون بندازید که سه برابر ما دوتا جا میکیره بعدشم به نگاه به این حصیر

بدبخت که به ذره بیشتر جا نداره.. اونموقع دیگه جواب سوالتون رو می گرفتید به خدا



نگاهی به قیافه های متعجب متین و آرمین کردم، خندم گرفته بود شدید..ولی به سختی جلوی خودمو گرفتم که نخندم و سوتی ندم..

رها هم با جدیت تمام زل زده بود به آرمین و متین...

آرمین تکونی به خودش داد، تک سرفه ای کرد و گفت:

- یعنی واقعا شماها جدی گرفتید؟

رها یکدفعه حالت چهرش عوض شد و با تعجب به آرمین خیره شد..آرمین یهو زد زیر خنده، حالا نخند..کی بخند..بعد از اینکه کلی خندید دستشو گذاشت رو شونه متین و با خنده همونطور که به رها خیره شده بود گفت:

- چه زود باورید شماها..

بعد نگاه شیطونشو به رها دوخت و گفت:

- البته، آرزو بر جوانان عیب نیست..

خیلی خوب می شد فهمید که آرمین داره تلافی میکنه و فقط میخواد حرص رها رو در بیاره، خندم گرفته بود ولی هم چنان جلوی خودمو گرفته بودم که نخندم...

رها نگاه بی تفاوتشو به آرمین دوخت..

وا..یعنی عصبی نشد؟!..

آرمین هم با تعجب به چهره ی بی تفاوت رها خیره شد، کمی مکث کرد و دوباره با همون حالت شیطنت بارش گفت:

- انگار واقعا هم آرزویی بوده..مگه نه؟

من و متین بی صدا به رها و آرمین نگاه میکردیم و منتظر بودیم ببینیم عکس العملشون چیه..

رها اخم کمرنگی کرد، از جاش بلند شد، دستی به مانتوش کشید و همونطور که می رفت سمت آرمین گفت:

- که گفתי آرزو..آره؟

آرمین قدمی به عقب برداشت، خندشو قورت داد و با اخم مصنوعی و لحنی پراز شیطنت گفت:

- بله..البته

رها پوفی کرد، ابروهاشو انداخت بالا و وایساد سر جاش..نگاهی به آرمین کرد و گفت:

- مطمئنی؟

آرمین لب خنده شیطونی زد و گفت:

- از چی؟

رها نگاهی به چشمای آرمین کرد، یهو مثل جت از جاش پرید و افتاد دنبال آرمین..آرمین می

دوید و سعی داشت از رها دور بشه..رها هم همونطور که میدوید دنبال آرمین با جیغ گفت:

- از اینکه آدمی و عقل داری..!؟

آرمین همونطور که می خندید با صدای بلندی گفت:

- آره مطمئنم.

رها جیغی کشید و سرعتشو بیشتر کرد، آرمین هم با خنده فقط می دوید و حرص رها رو در

میاورد.

دقیقا میدونستم رها چه موقعیتی داره..این اتفاق بارها برای خودم پیش اومده بودو می دونستم

اگه رها دستش به آرمین برسه کل حالش رو می گیره..

نگاهی به متین کردم، به دعوای رها و آرمین خیره شده بود و می خندید..

یهو سرشو برگردوند و همونطور که داشت می خندید به رها اشاره کرد و گفت:

- خداییش خیلی تخسه..هیچکس تا حالا در این حد رو دست آرمین بلند نشده بود

خندیدم و گفتم:

- حالا کجاشو دیدی..این یه چشمشه..

دوباره بهشون خیره شدم؛ با دیدن صحنه ای که رو به روم بود یقی زدم زیر خنده، متین هم بد تر از من دستشو گرفته بود به دلش و می خندید..

وای خدای من از دست این دختر..بلوز آرمین رو از پشت گرفته بود و می خواستمواشو بکشه.. چون قد آرمین بلند تر بود هی سعی میکرد خودشو بالا بکشه و آرمین هم با خنده سعی میکرد حالشو بگیره..

واقعا صحنه ای بود دیدنی..مثل دوتا خروس جنگی افتاده بودن به جون همدیگه و من و متین هم فقط می خندیدم بهشون..

صدای خنده های متین قطع شد اما من توجهی نکردم و فقط می خندیدم..  
-همیشه بخند ترلان...

با ترس از جا پریدم و به متین که تو کمتر از یه قدمی من وایساده بود خیره شدم، خنده هنوزم رو لب هام بود، با تعجب بهش نگاه کردم..

متین نگاه خیرشو به صورتم دوخت و بعد از مکث کوتاهی آرام گفت:

-خنده هات زندگی بخشن..زندگی بخش..

متین لبخند مهربونی زد، به چشمام خیره شد،حسی که از نگاهش تو وجودم شکل گرفت تا اعماق وجودم رو سوزوند.. خدایا من چقدر این پسر رو دوست دارم..سرمو برگردوندم و برای فرار از نگاه خیرش که همه ی تارو ودم رو به باد می داد به رها و آرمین که هم چنان مشغول دعوا بودن نگاه کردم.. اما همه ی وجودم متوجه ی نگاه خیره ی متین به نیم رخ صورتم بود..دوس داشتم برگردم و اونقدر بهش نگاه کنم تا سیر بشم..اما حیف..

صدای آرام و زمزمه وار متین که می شد غمی رو توش حس کرد همه ی وجودم رو زیر و رو کرد:

- نگاتو ازم نگیر..

خشک شده بودم سر جام... این یعنی چی؟ چرا متین این حرفا رو میزنه؟ چرا میخواد با احساساتم بازی کنه؟ چرا داره بیشتر داغونم میکنه؟ چرا نمیفهمه با تلام وجود می پرستمش!!؟

قطره اشکی آروم از گوشه ش چشمم سر خورد.. زود دستمو بردم و اشکمو پاک کردم، سرمو برگردوندم تا ببینم متین متوجه شد یا نه؟ اما جای متین رو خالی تر از همیشه دیدم..

دلم گرفت.. متین رفته بود.. خدای من خودت یه راهی جلو پام بذار..

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم به حال خودم زار زدم..

بی حوصله خودمو پرت کردم روی تخت، دستامو زیر سرم گذاشتم و چشمامو بستم..

حرفای متین توی سرم رژه می رفت و باعث می شد گیج تر از قبل بشم.. از کاراش سر در نمیاوردم و این از همه چیز بد تر بود... نمیدونستم چرا اون متین خشک و مغرور اینجوری شده!!

غلطی زدم و به پهلو خوابیدم، رها بعد از کلی دعوا و گیس و گیس کشی با آرمین اومد توی ویلا و زود خوابش برد. اما من..

اونقدر فکر و خیال دارم و افکار نامفهوم و گنگ تو سرم رژه می ره که جایی برای استراحت نمیداره.

با صدای زنگ موبایلم تکونی خوردم و گوشی رو از توی جیبم در آوردم ، نگاهی به شماره انداختم.. این که ناشناسه.. یعنی کیه؟!

دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو گذاشتم در گوشم:

- الو..

صدای دختری توی گوشم پیچید که به نظر آشنا میومد:

- الو سلام ترلان خانوم

مکثی کردم و گفتم:

- ببخشید ، شما؟

- من پریچهرم

- وای پریچهر تویی؟ خوبی دختر؟ ببخشید نشناختمت عزیزم.

- خواهش میکنم، شما خوبید؟ رها خانوم خوبه؟ کجایید؟

خندیدم و گفتم:

- آره هم من خوبم، هم رها..اومدیم ویلای ما..

- من صبح که از خواب بیدار شدم شمارتون رو دیدم گفتم زنگ بزنم ببینم کجایید

- مرسی عزیزم..راستش دیشب اگه می موندیم اونجا فکر کنم زنده نمیومدیم بیرون...

- آره خوب شد رفتید..سقف اتاق دیشب خراب شده بود..امروز هم بابام زنگ زد به بابای رها

خانوم و ایشون هم گفتن کارگر بیارید و درستش کنید...اینجا به کل باید بازسازی بشه..

-آره واقعا..خوبه که اومدن درستش کنن.

- خوب حالا دیگه خیالم راحت شد که سالمین..من برم که مامانم صدام میکنه

- مرسی عزیزم که زنگ زدی..برو خواهری..روز بخیر..بابای

-بای

گوشی رو قطع کردم، چهره ی پریچهر اومد جلوی چشمم،چشمای فوق العاده زیباش که منو یاد متین می انداخت..چقدر دلم براش تنگ شده بود..

آهی کشیدم و گوشی رو گذاشتم توی جیبم..چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

با صدای کوبیده شدن در به دیوار دستمو روی قلبم گذاشتم و از جا پریدم...رها یهو از خواب پرید و با ترس نشست روی تخت،

با دیدن کسی که توی چارچوب در وایساده بود همه ی وجودم پرا از نفرت شد،دلم میخواست یه قدرتی داشتم تا می تونستم خفش کنم..

صدف با یه مانتوی کوتاه قرمز و شلوار جین سفید تنگ و شال سفیدی روی سرش که همه ی موهاش رو بیرون ریخته بود و آرایش غلیظی داشت تو چارچوب در وایساده بود و داشت با تعجب به من نگاه میکرد.. همه ی نفرتم رو ریختم توی نگاهم و تحویلش دادم..

صدف به من و بعدش هم به رها خیره شد.. آرمین با عجله خودشو رسوند به صدف و همونطور که نفس نفس میزد با حرص گفت:

- دیدی گفتم متین این جا نیست.. حالا بیا برو..

صدف حرفی نزد و بی توجه به آرمین اومد توی اتاق، وسط اتاق وایساد، دوباره نگاهی به من و رها کرد، پوز خندی زد و گفت:

- به به.. چه دخترای پاکی.. همیشه پپرسم شما قدیسه ها اینجا چیکار میکنید؟

دستامو مشت کردم که یه وقت اختیارمو از دست ندم و نزنم فکشو بیارم پایین، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- مشکلیه؟ اومدیم مسافرت.. اونم توی ویلای خودمون

صدف خنده ی عصبی کرد و گفت:

- برو خودتو سیاه کن بچه.. چشم ننه بابات روشن.. اگه الانم اینجا بودن و می دیدن دخترشون با پسرا می چرخه و بهشون حال میده دیگه اینقدر کلاس نمیداشتن..

پوز خندی زد و همونطور که میرفتم سمت پنجره اتاق گفتم:

- کافر همه را به کیش خود پندارد..

رها ساکت نشسته بود روی تخت و فقط به ما نگاه میکرد، آرمین هم توی چارچوب در وایساده بود، اومد نزدیک تر و با عصبانیت رو به صدف گفت:

- بیا برو بیرون صدف، کافیه هرچی زر زدی

صدف عصبی برگشت سمت آرمین و گفت:

- من به شما کثافتا کاری ندارم، فقط بهم بگو متین کجاست..

آرمین پوزخندی زد و گفت:

- متین هم با کثافتی مثل تو کاری نداره.. بیا برو دهن منو باز نکن صدف

صدف دستشو به کمرش زد و با حرص گفت:

- مثلاً میخوای چیکار کنی؟ د باز کن اون لامصبو ببینم چی میخوای بگی..

آرمین با عصبانیت به چهره ی هزار رنگ صدف خیره شد و از لای دندونای به هم قفل شدش گفت:

- باز چی خوردی و مست کردی که اومدی داری شرو و ر به هم می بافی تو توهمی؟ بیا برو همونجایی که ازش اومدی..

صدف جیغی کشید و خواست بزنه تو گوش آرمین که آرمین دستشو گرفت و هلش داد عقب..

صدف با عصبانیت رو کرد به من، انگار حالتاش عادی نبود... انگار واقعا مست بود. تفی کردوبا انزجار گفت:

- تو هرزه از اولشم با نقشه وارد این خانواده شدی.. فکر میکنی نمیدونم متین رو خامش کردی؟ اون متین ساده رو بگو که گول چشمای قشنگ تورو خورده..

صدف بهم نزدیکتر شد، به قدم رفتم عقب، صدف نزدیکتر شد، ریشه ی شالم رو گرفت توی دستش و گفت:

- راستشو بگو.. چجوری مخش رو زدی؟ هان؟ چقدر گذاشتی باهات حال کنه و خوش بگذرونه؟ چقدر گرفتی بابت هرزگی هات؟ هان؟

صدف تکونی بهم داد و با داد گفت:

- د بگو دیگه.. من شما گدا گشنه هارو می شمناسم..

بغض گلوم رو گرفته بود، حس میکردم یه چیزی تو وجودم شکست.. احساس حقارت  
میکردم.. خدایا مگه من چه کار خطایی کردم که باید اینجوری مجازات بشم؟ نفس عمیقی کشیدم  
و سعی کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم.. رها و آرمین با تعجب به ما نگاه میکردن و چیزی  
نمی گفتن...

صدف چنگی به سینم زد، ناخوناش بلند بود و کشیده شد روی قفسه سینم.. سوزشی احساس  
کردم اما اهمیتی ندادم.. همه ی قدرتم رو جمع کردم..

صدف دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه که با فرود اومدن دست من روی گوش خفه شد و با تعجب و  
شوک به من خیره شد..

دستمو گذاشتم روی سینش و هلش دادم عقب.. صدف نگاهی به من کرد و همونطور که دستش  
روی صورتش بود گفت:

- کثافت وحشی.. بهت نشون میدم..

خواست دوباره بهم حمله کنه که آرمین از پشت گرفتش و به زود از اتاق انداختش بیرون.. صدف  
با داد گفت:

- آقا متین... یادت باشه.. میدونم همینجایی..

دیگه صداشو نشنیدم، انگار آرمین خفش کرده بود.. پاهام بی جون شده بود و می لرزید.. به دیوار  
تکیه دادم و آروم آروم سر خوردم و نشستم روی زمین.. آروم گفتم:

- رها برو بین بیرونش کرد یا نه؟

رهانگاه غمگینی به من کرد و رفت بیرون..

زانو هامو بغل گرفتم و سرمو بهشون تکیه دادم

اونقدر حرفای صدف برام سنگین بود که توانی برام نمونده بود.. اون به من تهمت هرزگی زده  
بود.. درمقابل همه.. آرمین.. رها.. در این که پاک بودم شکی نبود اما...



بدنم می لرزید و سینم می سوخت.. بغض گلوم رو فشار می داد و چشمام پر اشک شده بود.. چشمامو روی هم فشار دادم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم.. من باید قوی باشم.. مثل همیشه.. من ترلانم.. ترلان به خاطر متین به این حال و روز افتاده بودم، چه خیال خوشی داره این صدف... من اونو رو خام کردم؟ هه.. خیلی جالبه... من حتی بهش نگفتم دوسش دارم.. اونوقت اینجوری راجع به من قضاوت کرد..

برام مهم نبود صدف در مورد چی فکر میکنه اما تحمل حرفاش رو نداشتم..

بغض گلوم رو گرفته بود، دلم میخواست داد بزخم و خلاص شم از این درد، سینم می سوخت، گلوم می سوخت.. چشمام می سوخت..

خدایا خودت حرفامو بشنو!

قطره اشکی از روی گونم سر خورد و افتاد روی زانوم، یعنی متین و صدف باهم رابطه ای داشتم که این دختر اینقدر عصبی بود؟ حتی آرمین هم صدف رو می شناخت پس لابد رابطه ای در کار بوده وگرنه..

وای خدای من دارم دیوونه میشم

- ترلان؟

با صدای آروم متین به خودم اومدم، ..وا..اون اینجا چیکار میکنه؟ اون که بیرون بود.. تکون نخوردم، آروم گفتم:

- سرتو بلند کن، بذار ببینمت

صداش غمگین و تبار بود.. سرمو به شدت تکون دادم و گفتم:

- برو، تنهام بذار.. میخوام تنها باشم

-اما..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- فقط برو، لطفا

متین فشار خفیفی به دستم آورد و آرام از جاش بلند شد، گرمی نگاهش رو حس میکردم اما اهمیتی ندادم، دیگه بس بود هرچی کشیدم، دیگه میخوام قوی باشم.. میخوام بیخیال باشم.

متین از اتاق رفت بیرون و درو بست، آرام سرمو بلند کردم و به در بسته خیره شدم، حسرت همه ی وجودم رو پر کرد، احساس خفگی میکردم، شالم رو از سرم برداشتم و پرت کردم روی تخت، نفس عمیقی کشیدم، بوی عطرش مشامم رو پر کرد..

خدایا دارم دیوونه می شم، چرا منو نمی بینی؟ چرا متین منو نمی بینه؟ چرا نمی بینه دارم می سوزم تو این حسرت؟

اشکام خود به خود سرازیر شدن، سرمو روی زانو هام گذاشتم و از ته دل زار زدم، پر بودم از حس خالی شدن، پر بودم از حرفای نگفته، پر بودم از این احساس بی جواب..

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای باز شدن در اتاق به خودم اومدم، نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم، با فکر اینکه متین باشه سرمو بلند نکردم

- ترلان؟ خواهی؟ خوبی؟

با شنیدن صدای رها انگار دوباره بغض گلوم رو گرفت، بهترین همدم و دوستم همین دختر بود.. سرمو بلند کردم و با چشمای خیس از اشک نگاهش کردم، رها اخمی کرد و اومد پیشم، سرمو توی بغلش گرفت و آرام گفت:

- بس کن ترلان، تو به خاطر اون دختره ی نفهم اینجوری اشک می ریزی؟

سری تکون دادم و با حق هق گفتم:

- نه رها به خاطر اون نیست اما حرفاش برام سنگین بود، دارم به حال خودم گریه میکنم، به حال دلم و این احساس بی جوابم..

رها دستی به مو هام کشید و گفت:

- ترلان می فهممت، ولی باید قوی باشی.. حالا هم پاشو بریم پایین.. میخوایم شام بریم بیرون.. دوس دارم این چند روز که اینجا ییم حسابی این دوتا پسر و تیغ بزنی که حال بده بهمون.

خندیدم و گفتم:

- از دست تو... راستی پریچهر بعد از ظهر زنگ زد، تو خواب بودی گفت سقف اتاق خراب شده بابات گفته کارگر بیارید درستش کنه..

رها همونطور که از جاش بلند می شد گفت:

- میدونم خودم با بابا حرف زدم، از شم تشکر کردم بابت ویلایی که بهمون داد و نزدیک بود به کشتنمون بده..

خندیدم و چیزی نگفتم، رها چشمکی زد و گفت:

- من میرم حاضر شم، ساعت ۸ میریم

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، رها وسایلش رو برده بود توی اتاق کناری و فقط که گاهی میومد پیش من.

با تنی خسته از جا بلند شدم و رفتم توی حموم، همین که رفتم زیر دوش و بدنم خیس شد لرزش خفیفی توی بدنم به وجود اومد، سینم می سوخت برای همینم نگاهی بهش کردم..

جای ناخونای صدف مونده بود و زخم شده بود، هه.. انگار گربه جنگم زده.. البته دست کمی هم از گربه نداره این دختر.. هم وحشیه ، هم سرکش..

زود خودمو شستم و از حموم اومدم بیرون..

موهامو بدون اینکه خشک کنم جمع کردم بالای سرم، نشستم جلوی آینه و آرایش کاملی کردم، حالا دیگه صورتم از بی روحی در اومد..

شلوار جین یخی و مانتوی تنگ سفیدم رو پوشیدم.. شالنقره ایم رو هم که به چشمم زیبایی خاصی میداد و خیلی دوسش داشتم پوشیدم، نگاهی به ساعت کردم..

۵ دقیقه مونده بود به ۸.. یکم عطر زدم، کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..

صدای تلویزیون همه ی ویلا رو پر کرده بود.. رفتم سمت اتاق رها و بدون اینکه در بزنم رفتم تو..

رها لباس پوشیده بود و داشت عطر میزد. خندیدم و گفتم:

- چه کردی..بابا رحم کن به این آرمین..

رها مانتوی پوست پیازی خوشگلی با شلوار جین مشکی پوشیده بود و یه شال صورتی هم سرش کرده بود که صورتش رو جذاب تر کرده بود..

رها خندید، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خودتو چی میگی..هلو پپر تو گلو

خندیدیم و دوتایی از اتاق اومدیم بیرون..

اروم از پله ها اومدیم پایین..دوتامون با دیدن متین و آرمین که لباسای شیک و اسپرتی پوشیده بودن و پایین پله ها منتظر ما بودن یکم مکث کردیم اما زود به خودمون اومدیم و راهمونو ادامه دادیم، متین و آرمین به ما خیره شده بودن و چشم ازمون بر نمیداشتن، آرمین داشت با نگاهش رها رو قورت میداد..متین هم که دیگه بدتر..

اخمی کردم و گفتم:

- بریم دیگه، معطل چی هستید

متین خیره نگاهم کرد، اخمم عمیقی تر شد، پوفی کرد و گفت:

- بریم

چهارتایی از ویلا خارج شدیم و سوار ماشین متین شدیم..

متین ماشین رو روشن کرد، آرمین نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- پسراین cd رو کجا گذاشتی؟

متین سری تکون داد و ضبط رو روشن کرد، آرمین نگاهی بهش کرد، لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- ببین کمال هم نشین در تو اثر کرده..از بس با من چرخیدی باهوش شدی.

متین سری تکون داد و گفت:

- اگه تو باهوشی..خدا بخیر کنه اونی رو که عقل نداره..

- لیاقت نداری...ایش

خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم و اخمی کردم،متین نگاهی از داخل آینه بهم کرد که رومو برگردوندم،رها لبخندی زد و پشتش با یه چشمک آروم گفت:

- ایول..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..آرمین صدای آهنگ رو زیاد کرد و شیشه ها رو داد پایین..یه آن زخم توی سینم تیر کشید و به خودم لرزیدم..این لرزش از نگاه متین دور نمود و با اخم رو به آرمین گفت:

-د بده بالا اون لامصبو..تو این هوا خر تب میکنه سگ سینه پهلو اون وقت تو شیشه رو میکشی پایین...

جلوی خودم رو گرفتم که نخندم، رها هم بد تر از من دستشو گرفته بود جلوی دهنش..

آرمین شیشه رو داد بالا و با اخم گفت:

- چته تو هی می پری به من؟تازشم هوا به این خوبی..کجای این هوا سرده؟

آرمین برگشت عقب و رو به رها گفت:

- رها خانوم، شما بگو هوا سرده؟

رها سری به نشونه ی منفی تکون داد، خندم گرفته بود، آرمین رو به من گفت:

- شما هم شهادت بدین..هوا خوبه؟

نگاهی به متین کردم، زل زده بود بهم..یه لحظه همه ی وجودم پر شد از خباثت..لبخند خبیثی زدم و رو به آرمین گفتم:

- نه بابا هوا خیلی خوبه، من عاشق هوای اینجوریم..مخصوصا شمال..

آرمین خندید و یدونه زد رو شونه متین و گفت:

- دیدی رفیق؟ فقط تو پیر شدی..

آرمین خندید، اما من فقط لبخندی زدم و زیر چشمی به متین نگاه کردم، نگاهمو غافلگیر کرد و لبخندی تحویلیم داد..

وا..این همون متینه؟ چه لبخند هم میزنه..خدایا من که گیج شدم..

ماشین رو جلوی یه رستوران شیک نگه داشت، همه پیاده شدیم، رها اومد کنارم و گفت:

- بیچاره ضایع شدا

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- بیخیال..

رها خندید و دوتایی پشت سر پسرا راه افتادیم..وارد یه باغ شدیم که پشت رستوران بود، همه جا چراغونی شده بود و خیلی قشنگ تزئین شده بود طوری که دلم میخواست همش اطراف رو نگاه کنم..

باد خنکی می وزید و درخت ها رو تگون می داد، محیط خیلی قشنگی بود..از همون محیط ها که وقتی میری داخلش دلت نمیخواد ازش دل بکنی..

یه گوشه ی دنج یه میز چهار نفره بود که همونجا نشستیم..متین منوی غذا رو گرفت طرف من و رها..بی هیچ حرفی منو رو از دستش گرفتم و با رها مشغول انتخاب شدیم..

قیمت هاهمه بالا بود..هیچ وقت از این غذاهای قیمت بالا که فقط به خاطر پز دادن و کلاس گذاشتن بود خوشم نمیومد برای همینم جوجه سفارش دادم، رها هم همین کارو کرد..

آرمین نگاه متعجبی به ما کرد و گفت:

- غذاهای دیگه ای هم بودا...تعارف نکنید لطفا

رها سری تکون داد و گفت:

- مرسی، ما میونمون با غذای گرون شکرابه

متین خندید و غذا رو به گارسون سفارش داد... دستاشو روی میز به هم قفل کرد، باد شدید شده بود و یکم احساس سرما میکردم..

چون فضا باز بود و هوا هم نسبتا خنک برای همینم سردم شده بود... دستامو تو سنم حلقه کردم و به صندلی تکیه دادم..

متین نگاهی بهم کرد و چیزی نگفت.

رها از روی صندلی بلند شد و گفت:

- اینجا دستشو بپوش کجاست؟

ای بمیری دختر که همیشه آبرومونو می بری با این دستشویی رفتنت..

به رها نگاه کردم و خندیدیم، اونم انگار منظورمو فهمیده بود اخمی کرد و صاف وایساد..

آرمین از جا بلند شد و گفت:

- دستشو بپوش اون پشته بیاید همراهیتون میکنم

رها سری تکون داد و گفت:

- نه ممنون خودم میرم

آرمین اخمی کرد و جدی گفت:

- نه بفرمایید لطفا

رها چیزی نگفت و دنبال آرمین راه افتاد.. کلا این دوتا با زور و عصبانیت کاراشونو انجام میدن..

تکیمو دادم به صندلی، دستامو بیشتر به خودم فشار دادم تا گرمم بشه، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، چشمامو باز کردم که با متین پشم تو چشم شدم..

لبخند به لب داشت و خیره نگاهم میکرد، صاف نشستم روی صندلی، اخمی کردم و گفتم:

- چیزی خنده داری دیدی؟ نکنه شاخ در آوردم؟

متین خندید، نوچی کرد و با شیطنت گفت:

- هوا خوبه نه؟

باد خنکی وزید، به سختی خودمو کنترل کردم که نلرزم، لبخندی زدم و گفتم:

- عالیه

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- خوبه پس بیشتر می مونیم، چطوره بعد از شام هم بریم اونطرف باغ چایی بخوریم؟

ای خدا از دست این پسره...جب آدمیه این به خدا..داره لج میکنه با من..باشه تلافی کن بعدا حالتو می گیرم.

به سختی لبخندی زدم و گفتم:

- عالیه، بریم

خندشو قورت داد و بهم خیره شد، اخم غلیظی کردم و عصبی گفتم:

- مگه من جوکم که منو می بینی و می خندی؟

خندید و گفت:

- نه نه اصلا...فقط به لجبازی و یکدندگیت میخندم

- من که نمی فهمم تو چی میگی

بینیمو بالا کشیدم و سرمو تکون دادم، متین نگاه مهربونی بهم کرد، آروم از جاش بلند شد و اومد سمتم، با تعجب بهش نگاه کردم..لبخند مهربونی زد و گفت:

- داری از سرما می لرزی اونوقت میگی هوا عالیه؟



بابا ایول.. تو از کجا فهمیدی؟ الهی عمم به قربونت بره که اینقدر نازی و باحالی.. ترلان به فدات..  
سری تکون داد، تو یه چشم به هم زدن کتش رو درآورد و گرفت سمتم.. نگاهم کشیده شد سمت  
بازوهای قوی و مردونش..

متین کت رو جلوی صورتم تکون داد و با شیطنت گفت:

- حواست کجاست؟

سری تکون دادم و به کت نگاه کردم، نگاهم دوباره رفت سمت لباس متین که یه تیشرت آستین  
کوتاه جذب بود..

کت رو پس زدم و گفتم:

- مرسی نمیخوام، خودت بپوش..

متین نچی کرد و اومد پشت سرم.. کت رو انداخت روی شونم، بازو هامو توی دستش گرفت، فشار  
خفیفی بهشون آورد و زمزمه وار کنار گوشم گفت:

- تو گرم شو.. منم با وجودت گرمم

با تعجب به روبه رو خیره شدم، گرمای لذت بخشی وجودم رو پر کرد.. متین دوباره با  
حرفاش وجودم رو به آتیش کشید ...

فشاری به بازو هام آورد و اومد نشست سر جاش.. لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- گرسنت نیست؟

انگار لال شده بودم، نمیتونستم موقعیتم رو درک کنم.. متین رو درک کنم.. گیج بود.. یعنی  
نمیدونه چی شده؟ نمیدونه صدف چیکار کرده باهام؟

سری به نشونه ی نه تکون داد م و چیزی نگفتم.. متین هم لبخند دیگه ای زد و به اطراف نگاه کرد

آرمین و رها از دستشویی اومدن و نشستن سر جاشون، با اومدن اونا گارسون هم غذا رو آورد و  
همگی بدون حرف مشغول خوردن غذامون شدیم، حالا دیگه احساس گرما می کردم.

رها سقلمه ای به بازوم زد و آرام گفت:

- کلک کت متین دست تو چیکار میکنه؟

سری تکون دادم و گفتم:

- خیال برت نداره، سردم بود اونم کتتش رو داد بهم..جدیدا خیلی فداکار شده، دارم با دهقان اشتباهش میگیرم..

رها خنده ی ریزی کرد و گفت:

- کار دله دیگه..

- برو بابا

رومو برگردوندم ، غدامو که نصفش مونده بود کنار زدم و به صندلی تکیه دادم..

اشتها نداشتم، اونقدر فکر تو ذهنم بود که کلافه شده بودم..متین یکم از نوشابش خورد و گفت:

- چرا نخوردی پس؟

سری تکون دادم و بی حوصله ، همونطور که اخم کرده بودم گفتم:

- اشتها ندارم

متین یکم نگاهم کرد و دوباره مشغول غذاش شد..دوس داشتم هرچه زودتر برگردم ویلا و تنها باشم..انگار متین حالمو فهمیده بود چون تا همه غذاشون رو خوردن گفت دیگه بریم خونه.

توی راه یه لحظه هم اخمام باز نشد، انگار تازه داشتم می فهمیدم چه خبره..دوباره صحنه های بعد از ظهر و حرفهای صدف اومد توی ذهنم و باعث شد سرگیجه و سر درد بگیرم..

حالم اصلا خوش نبود..به نگاه های گاه و بیگاه متین از توی آینه توجهی نکردم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشماموبستم..

با وایسادن ماشین زود پشمامو باز کردم و از ماشین پیاده شدم، بدون توجه به بقیه وارد ویلا شدم و صاف رفتم توی اتاقم..

میدونستم بعث تعجب همه حتی رها شدم اما برام اهمیتی نداشت..لباسم رو عوض کردم و خودمو انداختم روی تخت..

با صدای باز شدن در اتاق غلطی زدمو به پهلو خوابیدم، رها اومد نزدیک تخت و گفت:

- تو چت شده ترلان؟

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- هیچی..فقط میخوام تنها باشم..همین

رها سری تکون داد و بعد از گفتن شب بخیر از اتاق رفت بیرون.

سرمو توی بالش فرو کردم و به اشکام اجازه ی جاری شدن دادم..احساساتم دوباره بهم هجوم آورده بود..

حرفهای صدف توی گوشم زنگ میزد..اون بهم گفت هرزه.."چقدر به خاطر هرزه گی هات گرفتی؟"

دستمو روی سرم گذاشتم و فشار دادم...

چرا متین ازم دفاع نکرد؟ چرا ندید من به خاطر اون تحقیر شدم؟ یعنی هنوز نفهمیده قضیه چی بوده؟ ای خدا...

احساس خفگی میکردم..از روی تخت بلند شدم ، روسریم رو سرم کردم و از اتاق زدم بیرون..

ویلا تو سکوت و خاموشی غرق بود..آروم از پله ها رفتم پایین..اشکامو با دستم پاک کردم و رفتم توی آشپزخونه..همه جا تاریکه تاریکه بود..دستمو به این گرفتم و رفتم سمت یخچال، هیچ جا رو نمیدیدم..

دستم که به یخچال رسید درشو باز کردم و یه شیشه آب برداشتم، زود سر گذاشتم به شیشه و یکم اب خوردم، الان احساس بهتری داشتم..

چشمام می سوخت، درو بستم و اومدم عقب..

- هنوز بیداری؟

با شنیدن صدای متین توی اون تاریکی دستمو روی قلبم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم..همونطور که نفس نفس میزدم نگاهی به اطراف کردم، یه لحظه حس کردم خیالاتی شدم اما با دیدن دکمه های پیرهنی که توی تاریکی می درخشید یقین پیدا کردم که متین توی آشپزخونست.. یکم رفتم نزدیکتر..متین نشسته بود پشت میز و داشت بهم نگاه میکرد..

چشمامو بهم زدم و خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت، اونقدر ازش ناراحت بودمکه دلم نمی خواست ببینمش، اونقدر عذابم داده بود که خسته شده بودم، حالا خواسته یا ناخواستش برام فرقی نمیکرد.. مهم جسم و روح من بود که خسته بودم از این احساس مبهم..

همونطور که مچم توی دستش بود آرام از روی صندلی بلند شد، دستمو کشیدم و خواستم مچم رو آزاد کنم که فشار انگشتاشو که دور مچم حلقه شده بود بیشتر کرد و تلاشم نتیجه ای نداد..

آروم منو کشوند سمت کابینت طوریکه کمرم پسبید به سنگ ها و دیگه نتونستم تکون بخورم..نوری که از پنجره ی آشپزخونه یه این قسمت می تابید خورد توی صورتم و باعث سوزش چشمام شد.. چشمامو روی هم گذاشتم و گفتم:

- ولم کن..میخوام برم بخوابم

متین زمزمه وار گفت:

- چشماتو باز کن، لطفا

مکثی کردم، آروم چشمامو باز کردم و به چشمای غمگین متین که توی فاصله ی کمی از صورتم بود خیره شدم، اخمی کردم و گفتم:

- ولم کن متین

متین پوفی کرد، سرشو نزدیک تر آورد و نفس عمیقی کشید، آروم گفت:

- ناراحتی؟ دارم اذیتت میکنم؟

از این فاصله ی کم و گرمای نفس های متین حال عجیبی بهم دست داده بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره ناراحتم، داری اذیتم میکنی...

بغض گلوم رو گرفته بود، چشمام لبریز از اشک شده بود، نفس عمیقی کشیدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم..متین نگاهی به صورتم کرد، نگاهش آروم آروم سر خورد روی لبهام، گردنم و در آخر روی سینم ثابت موند..

به خودم نگاه کردم، یه تاپ سفید نسبتا باز تنم بود، معذب بودم..دستامو روی سینش گذاشتم و خواستم هلش بدم که مچ دستامو گرفت، آروم دستامو به طرف پایین هدایت کرد، نگاهش هم چنان قفل شده بود روی قفسه سینم..گرمای نفسهایش به سینم میخورد و باعث می شد داغ بشم..

خواستم چیزی بگم که آروم دستشو آورد بالا و نوازشگر کشید روی زخم توی سینم..سوزشی توی وجودم پیچید و باعث شد اخم کنم..

متین به چشمام نگاه کرد، چشماش غمگین و ناراحت بود..نگاهش تب دار بود..داشت دیوونم میکرد..

آروم به زخمم اشاره کرد و گفت:

- چی شده؟ این چیه؟

سری تکون دادم، بغض گلوم رو گرفته بود، دوس داشتم داد بزنم و بگم این زخم نتیجه ی تحقیر شدنم به دست صدف خانومه..این به خاطر توئه..این زخم نتیجه ی سکوت توئه..

اما همه ی این حرفهارو گوشه ی دلم تلنبار کردم و فقط سری تکون دادم و چیزی نگفتم..

متین خیره نگاهم کرد و با صدای آروم و پر از خواهشی گفت:

- چرا بغض کردی کوچولوی من؟

دل‌ریخت، اشکام داشت سرازیر می شد، به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا اشکام رسوام نکنه..عصبی و کلافه با بغضی که توی صدام بود آروم گفتم:

- راحتم بذار..

متین یکم خیره نگاهم کرد، لبخند تلخی صورتش رو پوشوند، دستاشو از بازوم رها کرد و یه قدم به عقب برداشت..همونطور که توی چشمام خیره شده بود آروم و پراز بغض گفتم:

- باشه، راحت میذارم خانومی..می تونی بری..

زود از آشپزخونه اومدم بیرون و با سرعت رفتم توی اتاقم..درو بستم و تکیه دادم بهش..نفس نفس میزد..اشکام سرازیر شدن، دیگه تحمل نداشتم بیشتر از این بغضمو فرو بدم..همونطور که تکیه داده بودم به در..آروم سر خوردم و نشستم روی زمین..دوباره زانو هامو بغل گرفتم..

خدایا تو پناهم باش..دارم دیوونه میشم..این پسر چش شده؟ چرا اینجوریه؟ چرا صداسش بغض داشت؟ یعنی واقعا صداسش بغض داشت؟ نه..شاید من اینجوری فکر میکنم..اما..

نمیدونم..نمیدونم..دارم کلافه میشم..خدایا نجاتم بده..

با بدنی کوفته از جا بلند شدم و همونطور که به حال خودم و این سردرگمی اشک می ریختم ولو شدم روی تخت..

\*\*\*\*\*

با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم، نگاهی به اطرافم کردم تا موقعیتم رو درک کنم، هوا روشن شده بود.. از روی تخت بلند شدم، لباسمو عوض کردم و بدون سرو صدا رفتم بیرون.

آبی به دست و صورت زدم و آروم از ویلا رفتم بیرون..دل‌م هوای دریا رو کرده بود.

هوا خیلی خوب بود و باد خنکی می وزید، آروم قدم بر میداشتم و با دنیایی از افکار پریشون درگیر بودم..به دریا که رسیدم دمپایی های صندلم رو از پام درآوردم،شالی رو که دورم پیچیده بودم محکم تر کردم،پاچه شلوارم رو بالا دادم و پاهامو آروم توی آب گذاشتم..خنکی آب روحمو تازه کرد،لبخندی روی لبم نشست، خدایا چه آرامشی داره اینجا..!

آروم آروم قدم برداشتم، هرچی جلوتر می رفتم پاهام بیشتر توی آب فرو می رفت.. سر جام وایسادم، اونقدر آروم بودم که لبخند از لبم کنار نمی رفت.. صدای موج هایی که با شدت میومدن و تا به ساحل می رسیدن دیگه چیزی جز کف ازشون باقی نمی موند بهم آرامش میداد.. پاهام توی ماسه ها فرورفته بود.. با خنده انگشتای پامو باز کردم و ماسه ها رو به هم ریختم و با انگشتام باهاشون بازی کردم... همیشه این کار رو دوست داشتم.. یه جور سرگرمی بود برام.. چشمامو بستم و دوباره باز کردم..

- فکر کنم اینجوری پیش بره یه سرمای حسابی بخورید..

با تعجب برگشتم و به کسی که داشت باهام صحبت میکرد نگاه کردم..

وا.. این اینجا چیکار میکنه؟

از آب اومدم بیرون، لبخندی زدم و گفتم:

- سلام، شما کجا اینجا کجا؟

رهام خم شد و از روی زمین صندلهاشو برداشت و اومد سمتم.. وقتی بهم رسید صندل هارو گذاشت جلوی پام.. لبخندی زدم، گفتم:

- اومدم به کارهای ویلای خودمون رسیدگی کنم.. همونطور که می دونید دارن بهش میرسن برای همین بابا منو فرستاد.. منم گفتم حالا که دارم میام پیام یه سری هم به شماها بزنم.. برای همینم آدرس رو از پدرتون گرفتم.

خندیدم و گفتم:

- خوش اومدین

- پس رها کجاست؟

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- لابد خوابیده..

صندل هامو پوشیدم و دوشادوش رهام مسیر ویلا رو در پیش گرفتم..

رهام وقتی ماشین متین رو جلوی در دیدبا تعجب گفت:

- مهمون دارید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- متین و آقا آرمین هم اینجان

رهام اخم کمرنگی کرد، اما زود حالت چهرش عوض شد و با خنده گفت:

- پس جمعتون جمعه..خوبه به موقع رسیدم

لبخندی زدم و گفتم:

- بله..بفرمایید

دوتایی وارد ویلا شدیم، از توی آشپزخونه صدا میومد.خواستم برم توی آشپزخونه که دیدم متین داره از پله ها میاد پایین.

با دیدن من کنار رهام از حرکت ایستاد، خیره نگاهی به من و رهام کرد و همونطور آروم آروم اومد پایین.

مقابل رهام ایستاد، تو نگاهش دریایی از سوال موج میزد، رهام لبخندی زد و همونطور که دستشو دراز میکرد تا با متین دست بده گفت:

- سلام،صبح بخیر

متین مکثی کرد،لبخند مصنوعی زد و همونطور که دست رهام رو می فشرد گفت:

- سلام، صبح تو هم بخیر

- به به به..ببین کی اینجاست، پارسال دوست امسال آشنا..

همگی برگشتیم سمت آرمین که از دستشویی اومده بود بیرون.رها هم از توی آشپزخونه اومد پیش ما و با دیدن رهام جا خورد.

رهام خندید و همونطور که می رفت سمت آرمین گفت:



- سلام رفیق.. چطوری؟

رها و آرمین همدیگه رو بغل کردن، آرمین خندید و گفت:

- من خوبم، تو کجا این جا کجا پسر؟

رها دستشو گذاشت رو شونه ی آرمین و با لبخند جذابی گفت:

- قصه اش مفصله..

رها رفت پیش رها و با همدیگه مشغول صحبت شدن، گرمی نگاهی رو حس کردم، سرمو برگردوندم که با نگاه پرسشگرو عصبی متین رو به رو شدم، خیره شد توی چشمام.. نگاهش برام حکم نفس داشت.

سرشو انداخت پایین و بدون هیچ حرفی با عصبانیت رفت توی آشپزخونه، اهمیتی ندادم و رفتم پیش رها و رها.

قرار شد برای نهار من و رها غذا درست کنیم، رها که کلا از آشپزی معاف بود برای همینم همه ی زحمت ها میفتاد گردن من بیچاره..

رها نشست پیشم توی آشپزخونه و منم مشغول درست کردن غذا شدم.. تصمیم گرفتم مرغ ترش درست کنم.. زود دست به کار شدم، اونقدر گرم غذا درست کردن بودم که نفهمیدم چجوری ساعت ۱۲ شد..

رها اومد کنارم، نگاهی به غذا انداخت و با خنده گفت:

- چه کردی دختر؟.. باید خوش مزه شده باشه

اومد یه تیکه از مرغ برداره که محکم زدم روی دستش و با اخم گفتم:

- نکن، بذار میز رو حاضر کنیم اونوقت همگی می خوریم

رها ایشی گفت و مشغول چیدن میز شد، ظرف سالادی رو که رها درست کرده بود از داخل یخچال آوردم و گذاشتم روی میز.. همه چیز حاضر و آماده بود

مشغول کشیدن غذا شدم، رها رفت تا بقیه رو صدا کنه..دستامو شستم و کنار میز وایسام.

اولین نفر آرمین بود که وارد آشپزخونه شد، با دیدن میز سوتی زد و گفت:

- بابا ایول ترلان خانوم

بعد از اون متین و رهام وارد آشپزخونه شدن و همگی نشستن سر میز..متین لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- ممنون خانومی، زحمت کشیدی بیا بشین

خداییش داشتم شاخ در میاوردم،متینو از این حرفا؟ جلال خالق...خدا به خیر کنه..

رها چشمکی بهم زد و نشست کنار رهام و روبه روی آرمین.. منم نشستم روی صندلی خالی که بین متین و رهام بود.

متین برام غذا کشید و خودش مشغول خوردن شد، از شوک و تعجب دهنم بسته شده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم..

رها لبخندی بهم زد و گفت:

- دستتون درد نکنه، عالیه

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

- نوش جونتون،بیشتر بخورید

زیر چشمی نگاهی به متین کردم، اخم کرده بود و لیوان توی دستش رو فشار میداد..

اهمیتی ندادم و غدامو خوردم.

بعد از غذا همه پسرا رفتن توی سالن و من و رها مشغول تمیز کاری و شستن ظرفها شدیم..

رها همونطور که ظرفهارو خشک میکرد گفت:

- تری این متین عجیب نشده؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- چمیدونم..یه جوری شده انگار

رها خندید و با شیطنت گفت:

- فکر کنم اسیر شده

ایشی کردم و گفتم:

- اصولا تو فکر زیاد میکنی..

رها جدی گفت:

- نه جون ترلان..راست میگم..رفتارش عوض شده. وقتی با رهام حرف میزنی اخم میکنه، هی

میخواه بهت نزدیک بشه، هواتو داره..اینا یعنی چی به نظرت؟

سری تکون دادم و گفتم:

- هرچی..اون کلا با خودشم مشکل داره، اصلا بی خیال شو رها

رها سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. تو تمام مدتی که توی آشپزخونه بودم حرفای رها ذهنم

رو مشغول کرده بود، ته دلم احساس شادی میکردم اما بعد از چند ثانیه همه ی این شادی دود

می شد و می رفت هوا.. متین هیچ حرفی به من نزده بود که بشه تشخیص دا دوسم داره یا بفهم

فکر میکنه!؟

من نباید الکی به خودم امیدواری بدم..

کلافه چایی ریختم و رفتم توی سالن، متین با دیدن من زود از جا بلند شد و اومد سمتم، سینی

رو ازم گرفت و آرام گفت:

- ممنونم

آرمین نگاه خندونش رو بهم دوخت و سرشو چند بار تکون داد، از رفتارای این دوتا رفیق سر در

نمیاوردم.. رها نشسته بود کنار رهام..خواستم برم پیش رها که گوشیم زنگ خورد..

بخشیدی گفتم و رفتم توی اشپزخونه..مامان بود..یکم باهم صحبت کردیم و دوباره برگشتم توی سالن..

خواستم بشینم روی مبل که آرمین از سر جاش بلند شد و گفت:

- بچه ها من حوصلم سررفته، بابا شما ها هم خیلی بی حالید..پاشید یه کاری کنیم خب..

متین نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- الان ساعت ۵..چیکار کنیم مثلا؟

آرمین سری تکون داد و گفت:

- چمیدونم، لاقل پاشید بریم لب دریا..

رهام خندید و گفت:

- منم موافقم..وسایلمون رو جمع کنیم و بریم لب دریا..

رها از جاش بلند شد و همونطور که می رفت سمت پله ها گفت:

- پس ما میریم حاضر شیم

منم دنبال رها رفتم،اون رفت توی اتاقش منم رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

آرایش ملایمی کردم، تونیک صورتی کوتاهی با شلوار جین سفیدم پوشیدم، شال صورتی رو هم که توی ساکم بود در آوردم و پوشیدم..

همه چیز عالی بود.. لبخندی به تصویر خودم توی آینه زدم و از اتاق اومدم بیرون.

از پله ها اومدم پایین..همه توی سالن وایساده بودن و منتظر من بودن..

خندیدم و گفتم:

- بخشید منتظر تون گذاشتم

رهام لبخندی زد و گفت:

- تا باشه از این منتظر موندنا..بفرمایید

همه از ویلا رفتن بیرون، متین فقط پشت سر من بود.. اخم کرده بود و نمی شد با یه من عسل هم بخوریش..

نمیدونم چرا اما رفتارش مهر تاییدی بود روی حرفهای رها..لبخندی زدم و گفتم:

-نمیخواهی بری بیرون؟

عصبی سری تکون داد و گفت:

-مواظب رفتارت باش ترلان..

اخمی کردم و گفتم:

- من مواظب رفتارم هستم و نیازی به تذکرات تو ندارم..تو بهتره خودت رو اصلاح کنی

متین میچ دستم رو گرفت اما هرچی زود داشتم به کار بردم و میچ دستم رو از دستش کشیدم  
بیرون.

اهمیتی بهش ندادم و رفتم پیش بچه ها..

آرمین توپ والیبالش رو از پشت ماشین آورد و قرار شد والیبال بازی کنیم.

متین خودشو از بازی معاف کرد و نشست روی زمین و به ما نگاه کرد..من و رها با هم یار شدیم..آرمین و رهام هم باهم..

من خندیدم و گفتمک

- قبول نیست شما خیلی قوی می شید

رها لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- خیالتون راحت ما نمیداریم شما خانوما شرمسار بشید..مگه نه آرمین؟

آرمین سری تکون داد و با یه چشمک به رها طوری که رهام نبینه گفت:

- چه جورم

با تعجب و خنده به رها خیره شدم که تو شوک بود و قیافش دیدنی شده بود.. نگاهم سر خورد سمت متین، اخم کرده بود و با مشتش می کوبید روی ماسه ها و شن ها..

اهمیتی نداد م و مشغول بازی شدم.. اونقدر جیغ و داد کردیم و دوییدیم که هممون پخش زمین شدیم..

خیس عرق شده بودم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من دیگه خسته شدم

رها هم همونطور که نفس نفس میزد گفت:

- منم همینطور

متین از جاش بلند شد، اومد سمت ما و با طعنه به رها گفت:

- مرد که به این راحتیا خسته نمیشه

رها طعنه ی متین رو گرفت اما اهمیتی نداد، لبخندی زد و گفت:

- چه کنیم دیگه.. شاید پیر شدیم

نگاهی به من کرد و خندید، منم برای خالی نبودن عریضه لبخندی تحویلش دادم که با چهره هی عصبی و اخم ای درهم متین رو به رو شدم.. پوزخندی بهش زدم و رومو برگردوندم..

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت دریا.. رها دنبالم اومد و گفت:

- چت شد تو؟

پوفی کردم و گفتم:

- هیچی بابا

پاچه شلوارمو دادم بالا و رفتم توی آب، رها هم دنبالم اومد.. پوفی کرد و گفت:

- نمیخواهی بگی چی شده؟

سری تکون دادم و با بغض گفتم:

- رها دارم به حرفت میرسم..انگار واقعا یه چیزایی هست

رها خندید و گفت:

- خب این که خوبه دیوونه دیگه چرا بغض میکنی؟

پوفی کردم و گفتم:

- نمیدونم، اگه هست پس چرا چیزی نمیگه؟

رها سری تکون داد و گفت:

- نمیدونم..این برای منم سواله، حالا به خاطر این دمغی؟

با پاشیده شدن قطره های آب روی صورتم و لباسام، سرمای لذتبخشی توی وجودم نشست، نفس

عمیقی کشیدم و به رها که داشت بهم آب می پاشید خیره شدم، خم شدم و یه مشت آب

پاشیدم سمتش..

دوتایی جیغ می کشیدیم و آب بازی میکردیم، من با هرباری که آب می پاشیدم یه قدم می رفتم

عقب تر و رها هم میومد جلو تر..

برای یه لحظه هر دو مون مکث کردیم و به متین و آرمین و رهام خیره شدیم

سه تایی شونه ای بالا انداختن و گفتن:

- ما هم آب بازی میخوایم خب

قیافه هاشون شده بود مثل این پسر بچه ها.. من و رها به همدیگه نگاه کردیم و پقی زدیم زیر

خنده..رها گفت:

- باشه بیاید بازی...۱..۲..۳.

همگی شروع کردیم به خیس کردن همدیگه..می خندیدم و به هم آب می پاشیدیم.. دستامو بردم داخل آب و پاشیدم به متین..

متین چشمکی زد و بهم آب پاشید.. اونقدر شلوغ کاری کرده بودیم که قیافه ی همدیگه رو به زور می دیدم..

یه قدم به عقب برداشتم که خوردم به یه جسم سخت، سرمو برگردوندم و با تعجب به عقب خیره شدم..با دیدن متین خواستم چیزی بگم که چشمکی زد و گفت:

- دو نفری بیشتر خیس میشن..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..مشتی آب به رها پاشیدم که اومد سمتم

تا کمر توی آب فرو رفته بودیم..متین دستشو حلقه کرد دور کمرم و منو کشید سمت خودش..

گرمای تنش رو به خوبی حس میکردم..احساس آرامشی که توی وجودم نشست رو دوس نداشتم با هیچی عوض کنم..دستامو گذاشتم روی دستاش..منو کشوند عقب. رها و آرمین میومدن سمتمون و بهمون آب می پاشیدن..متین هم می رفت عقب و من هم در همون حالت به آرمین و ره آب می پاشیدم..

رهام اونجا نبود، انگار رفته بود توی ویلا..آرمین صورتش خیس خیس شده بود..با دیدن متین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- نامردیه،اگه راس میگی دستاتو باز کن تا بهت بگم

نمیدونستم آرمین فهمیده که دستای متین دور کمر منه.. از خجالت سرمو انداختم پایین و خواستم دست متین رو از دور کمرم باز کنم که فشار دستاشو بیشتر کرد و منو محکم تر گرفت.

آرمین چشمکی به متین زد که از نگاه من دور نموند و با شیطنت بهشون نگاه کردم..

متین گفت:

- خب یه کاری کن که نامردی نباشه..به من چه..!



آرمین لبهاشو آویزون کرد و مثل بچه های شیطون به رها خیره شد، رها بعد از مکث کوتاهی با تعجب گفت:

- اصلا فکرشم نکن..

من و متین خندیدیم و آرمین مثل بچه های مظلوم سرشو انداخت پایین.. رها پوفی کرد و به من نگاه کرد.

یهو آرمین از جا پرید و گذاشت دنبال رها، رها جیغ می کشید و فرار می کرد، آرمین با صدای بلند گفت:

- قول میدم نخورمت..

ما زدیم زیر خنده، چون توی آب بود رها نمیتونست درست و حسابی فرار کنه و سرعتش کم بود، آرمین نزدیکتر شد و دستاشو انداخت دور کمر رها و کشوندش سمت خودش..

متین سری تکون داد و گفت:

- موفق شد..

خندیدم و چیزی نگفتم.. آرمین همونطور که رها توی بغلش بود اومد سمت ما، زبونشو برای ما دراز کرد و گفت:

- حالا بی حسابیم..بریم ببینیم کی می بره

رها گوشه ی لبشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین..

دوباره شروع کردیم به آب بازی، با همه ی قدرتم به رها و آرمین اب می پاشیدم و متین هم همونطور که من توی بغلش بودم مسیر رو هدایت میکرد و دستاشو از دور کمرم باز نمیکرد..

به جرات میتونم بگم بهترین لحظات زندگیم بود، بهترین لحظه هایی بود که بی دغدغه می خندیدم و بازی میکردم..

اونقدر آغوش گرم متین برام شیرین بود که دوس داشتم دنیا همونجا وایسه و تموم شه..

رها هم از چهرش مشخص بود لحظات خوبی رو می گذروند، متین و آرمین همونجور که ما تو بغلشون بودیم برگشتن به ساحل..

متین دستاشو از دور کمرم باز کرد و من ازش فاصله گرفتم، گرمای نگاهش رو به خوبی حس میکردم و غرق بودم توی این احساس شیرین.

رها اومد پیشم و آرام گفت:

- خیلی خوب بود نه؟

خنیدیدم و گفتم:

- بهتر از این نمی شد..

آرمین لبخندی زد و گفت:

- من برم ببینم این رهام کجا رفت..میام

خورشید داشت غروب میکرد، عاشق تماشای غروب خورشید کنار دریا بودم..نشستم روی ماسه ها و زانو هامو توی بغلم گرفتم..رها و متین مشغول پهن کردن حصیر و چیدن وسایلمون بودن...

به غروب خورشید نگاه کردم، دلم گرفت، یعنی واقعا متین منو دوس داره؟

زیر چشمی نگاهی بهش کردم، داشت حصیر رو صاف میکرد..دلم لرزید.

نکنه اینا همه یه خیاله؟ خدایا یعنی متین منو دوس داره؟ پس چرا چیزی نمیگه؟ چرا حرفی نمیزنه؟

- به چی فکر میکنی که اینقدر غرق شدی؟

سرمو برگردوندم و به متین نگاه کردم، چه صحنه ی خوشگلی..دقیقا جلوی غروب خورشید وایساده بود و موهای روی پیشونیش رو باد به بازی گرفته بود..خدای من، چقدر این موجود مغرورت رو دوس دارم..

سری تگون دادم و کلافه گفتم:

- هیچی..به فکر کردن آدم هم کار داری؟

متین نشست کنارم و زانوهایشو بغل کرد،لبخند محوی زد و آرام گفت:

- ناراحت میکنم؟

چی بگم؟بگم نه خیلی هم خوشحال میشم از اینکه بهم توجه میکنی؟بگم تشنه ی نگاهتم و میخوام مال من باشی؟ بگم دوست دارم؟ بگم داری دیوونم میکنی با این رفتارای مبهم و گیج کندت؟

نتیجه میگیرم هیچی نگم بهتره..من کسی نیستم که حرف میزنه..

لبخند تلخی زد و چیزی نگفتم..متین پوفی کرد و گفت:

- نمیدونستم ناراحت کننده ام..

برگشتم سمتش تا بگم نه اصلا هم اینجوری نیست اما دهنم قفل شد، دوس داشتم داد بزخم و حرفامو بریزم بیرون اما انگار یکی دستشو گذاشته بود روی دهنم و فشار میداد فقط تونستم بگم:

- من...

متین دستشو به نشونه ی کافیه تکون داد و با لبخندی روی لبش گفت:

- نمیخواه چیزی بگی..بیا سعی کنیم شبمون رو خراب نکنیم..

سری تکون داد م و چیزی نگفتم..

ارمین و رهام درحالیکه می خندیدن و یه پلاستیک دستشون بود اومدن سمت ما و نشستن روی حصیر..

هوا کاملا تاریک شده بود و باد خنکی می وزید.. همه ی لباسهام خیس بود برای همینم وقتی باد میومد به خودم می لرزیدم و چیزی نمی گفتم..

متین نگاهی بهم کرد و رو به رهام و آرمین گفت:

- بچه ها پاشین آتیش روشن کنیم، داره سرد میشه

پسرا مشغول روشن کردن آتیش شدن و من و رها هم در حالیکه مچاله شده بودیم از سرما می لرزیدیم..

رها خندید وبا لرزشی که از سرما توی صداس به جود اومده بود گفت:

- ببین تو رو خدا.. اومدیم عقلمونو عوض کنیم، داریم از سرما می میرم یا نمیشیم بریم داخل ویلا -  
سری تکون دادم و گفتم:

- عشقتش به همینه دیگه، نگاه کن سه تایی شون واسه روشن کردن یه آتیش چه تلاشی میکنن..  
دوتایی به پسرها نگاه کردیم که همگی در تلاش بودن و می خواستن آتیش روشن کنن..  
رها خندید و گفت:

- می ترسم آخرم خودم دسات به کار شم.. از اینا که بخاری بلند نمیشه  
خندیدم و گفتم:

- یه دقیقه دندون رو جیگر بذار ببینیم چیکار میکنن..

بعد از چند دقیقه تلاش بالاخره تونستن آتیش روشن کنن، سه تا مرد گنده به زور یه آتیش روشن کردن، همیگ حلقه زدیم دور آتیش..

گرمای لذت بخشی همه ی وجودم رو پر کرد، شعله های آتیش با زیبایی تمام توی تاریکی مطلق می سوخت و گرمای مطبوعش رو به رخ ما می کشید و همه ی ما مست از این آرامش غرق سکوت یودیم..

به شعله های آتیش خیره شده بودم اما فکرم در دوردست ها در حال پرواز بود، صدای جرقه های آتیش و سوختن تکه های چوب آرامش خاصی رو بهم تزریق می کرد.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم، مسیر نگاهمو عوض کردم که چشمم افتاد به چشمای متین و نگاهم تو نگاهش قفل شد.

گرمای نگاهش تا عمق وجودم رسوخ کرد و دوباره وجودمو به آتیش کشید. اون قدر بی قرارش بودم که تحمل نگاه خیرش رو نداشتم..

با صدای دستهای آرمین همه تکونی خوردیم و از عالم تنهایی خودمون اومدیم بیرون.  
آرمین خندید و گفت:

- من گرسنمه، با سیب زمینی آتیشی موافقید؟

رها دستاشو به هم کوید و با ذوق گفت:

- عالییه.. ولی کو سیب زمینی؟

رهام پلاستیکی رو از پشتش آورد بیرون و با خنده گفت:

- اینم موادمون

همگی خندیدم و مشغول درست کردن سیب زمینی ها شدیم..

خم شدم و خواستم سیب زمینی رو که کنار آتیش روی خاکسترها افتاده بود بردارم که یهو باد اومد و یکم از خاکسترهای آتیش پاشید روی دستم..

جیغی زدم و زود دستم رو کشیدم، دستم رو تند تند تکون میدادم تا سوزشش کم بشه

متین با نگرانی اومد سمتم ، دستمو توی دستش گرفت و همونطور که نگاهش میکرد با اخمای در هم و لحنی عصبی گفت:

- چی شد؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

- سوختم، دستم می سوزه

متین اخمی کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- مجبوری اینقدر ووجه ووجه کنی؟

برای یه لحظه بغض گلوم رو گرفت، سرمو بلند کردم و مثل بچه های کوچولو که قهر میکنن گفتم:

- خب می خواستم سیب زمینی بخورم

متین نگاه عمیقی بهم کرد، لبخندی زد و رو به بچه ها گفت:

- آرمین اون بطری آب رو بده به من

آرمین بطری آب رو داد به متین و با شوخی گفت:

- ترلان خانوم آخرشم شکم کار دستت داد..

رهام با نگرانی گفت:

- اگه خیلی سوخته میخوای بریم درمانگاهی جایی

قبل از اینکه چیزی بگم متین برگشت سمت رهام و خیلی جدی گفت:

- نیازی نیست، خوب میشه ..

متین دستمو با آب شست و شو داد و از داخل ماشینش یه پماد آورد و زد روی دستم..

دستمو با یه تیکه پارچه بستم و با خنده گفتم:

- مرسی

لبخند مهربونی تحویلم داد و همونطور که می رفت سر جاش بشینه گفت:

- خواهش میکنم.. مواظب باش

رها زیرزیری خندید و دور از چشم بقیه چشمکی زد که اهمیتی ندادم و رومو برگردوندم..

متین یدونه از سیب زمینی هارو که خیلی برشته شده بود برام نمک زد و داد بهم..

ازش تشکر کردم و با ولع مشغول خوردن شدم. همگی گرسنه بودیم و با اشتها سیب زمینی ها رو

می خوردیم..

آرمین در حالیکه از جاش بلند می شد نگاهی به جمع کرد و گفت:

- خب دوستان امشب باید یه شب به یاد ماندنی بشه برای همین هم یه سوپرایزی براتون دارم

رهام خندید و گفت:

- باز چی تو سرته؟

آرمین رفت سمت حرفی نزد و رفت سمت ویلا..سری تکون دادم و گفتم:

- خدا به خیر کنه

رهام خندید و گفت:

- واقعا..

بعد یه لحظه نگاهش رنگ نگرانی گرفت و با لحن مهربونی پگفت:

- دستتون خوبه؟ درد ندارید؟

لبخندی در مقابل مهربونیش زدم و گفتم:

- نه الان دیگه خوبه، من زیاد سر به هوایی میکنم

رهام لبخندی زود و گفت:

- سر به هوا بودن بعضی وقتا خوبه ولی به شرطی که بهتون آسیبی نرسه

سرمو تکون دادم و گفتم:

- درسته من همیشه یکم بی احتیاطی میکنم

- امیدوارم هیچ وقت ناراحتی براتون پیش نیاد

با تک سرفه ی متین برگشتم سمتش که با اخمای در همش روبه رو شدم..

متین پوفی کرد و عصبی سری تکون داد، اهمیتی ندادم و رومو بر گردوندم.

کلا ما نمی تونستیم دو دقیقه با هم خوب باشیم.

با اومدن آرمین درحالی که یه گیتار توی دستش بود همه ی توجه ها به سمت اون جلب شد.

آرمین با لبخند نشست و همونطور که گیتار رو گرفته بود سمت متین گفت:

- خداییش تو این هوا می چسبه این آقا متین گل برامون یه دهن بخونه و ما رو به فیض برسونه

متین خواست اعتراض کنه که همه ی ما دست زدیم و تشویقش کردیم برامون بخونه.

منم که همیشه تشنه ی ترانه های متین بودم سراپا ذوق همونطور که بهش خیره شده بودم گوشامو هم تیز کردم.

گیتار رو از آرمین گرفت و همونطور که به بچه ها نگاه میکرد گفت:

- چرا همیشه منو تو عمل انجام شده قرار می دید؟ واقعا انگیزتون چیه؟

آرمین خندید و گفت:

- تو بزنی کاری به انگیزه نداشته باش.. خواننده شدن و محبوب دیگران بودن همین چیزا رو هم داره دیگه..

متین با لبخند گیتار رو جابه جا کرد و بعد از کمی مکث مشغول زدن شدن

صدای ساز فضای رویایی رو به وجود آورده بود و همگی تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودیم که واقعا لذت بخش بود، آرمین زیر چشمی به رها نگاه میکرد و رها هم بی خیال به شعله های آتیش زل زده بود..

با پیچیدن صدای متین توی فضا آرامش عمیقی همه ی وجودم رو احاطه کرد..

صدایش یه بغض داشت و اونقدر با احساس ساز میزد و می خوند که بغض گلوم رو گرفت.

همه ی وجودم شد دو تا گوش برای شنیدن صدای گیرا و جذابش. متین به شعله های آتیش خیره شده بود و می خوند.

آهنگ "سخته" از فاتح نورایی



سخته عاشق باشی ولی هیشکی ندونه

اشکاتو زودی پاک کنی بی یه نشونه

\*\*\*\*\*

سخته دوسش داشته باشی ولی ندونه

سخته نگاهش بکنی اما نخونه

وای که چه سخته

\*\*\*\*\*

قشنگی عشق که میگن، شاید همین جاست

تو اونودوس داشته باشی شاید خدا خواست

\*\*\*\*\*

سخته به قربون چشاش بری تو رویا

قدم قدم گریه کنی کنار دریا

قدم قدم گریه کنی کنار دریا

\*\*\*\*\*

سخته همش تو فکر باشی، شاید نخوات

خاطره هات ورق ورق بیاد به یادت

خاطره هات ورق ورق بیاد به یادت

\*\*\*\*\*

متین نگاهش رو از شعله های قرمز و نارنجی آتیش گرفت و بهم خیره شد، همه ی وجودم گرفت، صدای بی نقصش با امواج پریشون دریا درآمیخته بود و ملودی زیبایی رو به وجود آورده بود که حاضر بودم ساعت ها بشینم و فقط بهش گوش کنم.

دلَم میخواست داد بزَنم و بگم دوش دارم ولی حیف..حیف که نمیتونستم..

همه ساکت شده بودن و اونقدر رفته بودن تو حس آهنگ که صداشون در نمیومد..حتی آرمین هم که همیشه شوخی میکرد و مزه می پروند نگاهش بین چشمای رها و شعله های آتیش در نوسان بود و غرق شده بود توی این فضای دل انگیز..

به متین نگاه کردم، چشماشو روی هم گذاشته بود و دستاشو روی سیم های گیتار حرکت میداد.

صورتش از میون شعله های آتیش دیدنی شده بود، مهتاب با همه ی مهربونیش سخاوتمندانه نورشو نثار زمین کرده بود و باعث شده بود چهره ی متین رویایی تر بشه، اونقدر که دل من رو برای هزارمین بار به لرزه می انداخت.

چشماشو باز کرد و همونطور که نگاهش بین صورت من و شعله های آتیش در حال حرکت بود به خوندن ادامه داد:

سخته به قربون چشاش بری تو رویا

قدم قدم گریه کنی کنار دریا

\*\*\*\*\*

سخته همش تو فکر باشی، شاید نخوادت

خاطره هات ورق ورق بیاد به یادت...

\*\*\*\*\*

آروم آروم دستای متین هم از حرکت ایستاد و صدای ساز هم قطع شد، همه بعد از مکث کوتاهی شروع کردیم به دست زدن، بغض گلوم رو گرفته بود و نمیتونستم به متین نگاه کنم.

برای یه لحظه نگاهم تو توی چشمای به رنگ شبش قفل شد اما خیلی زود نگاهمو دزدیدم و سرمو انداختم پایین.

زیر چشمی یه رها نگاه کردم، لبخند محوی روی لبش بود و داشت به ناخونای دستش نگاه میکرد.

آرمین یکی زد رو شونه ی متین و گفت:

- ایول رفیق، الحق که عالی بود..

متین لبخند بی جونی زد و آرام گفت:

- قابلتون رو نداشت

سرمو انداختم پایین و به شعله های آتیش خیره شدم، فکرم بدجوری مشغول بود..

حالا دیگه حسم قوی تر شده بود و حس میکردم متین دوسم داره.. ولی سکوت و حرف نزدنش باعث شک و تردیدم می شد.

رهام خنده ای کرد و گفت:

- بچه ها دیگه بریم داخل ویلا، داره کم کم سرد میشه

سرمو بلند کردم و به رهام خیره شدم اما فکرم جای دیگه ای بود و متوجه نشدم خیلی وقته روش زوم کردم، رهام لبخند عمیقی تحویلیم داد که منم جوابش رو با یه لبخند دادم..

سرمو برگردوندم که نگاهم افتاد به اخمای درهم و مشتای گره شده ی متین. اهمیتی ندادم ولی ته دلم یه جور شد و حس خاصی بهم دست داد.. از جا بلند شدم، همگی وسایلمون رو جمع کردیم و رفتیم ویلا..

\*\*\*\*\*

تا جایی که می تونستم از متین دوری میکردم، نمیدونم چرا اما کلافه بودم و نمیخواستم تا گرفتن یه تصمیم قطعی درباره ی احساسم زیاد باهاش روبه رو بشم..

از اون شب فکرم بدجور درگیر رفتار های متین شده بود، اون هوامو داشت و مواظبم بود، نگرانم می شد و هزار چیز دیگه ..اما نمیدونم چرا دهنشو باز نمیکرد و حرفی نمیزد..

نمیدونم چرا من همه چیزم باید با زجر کشیدن باشه، حتی عاشقی کردم..!

تقربا روز چهارمی بود که اینجا بودیم و من با تمام وجود دلتنگ مامان و بابا بودم، هر روز باهاشون حرف میزدم، عمه هم یه بار بهم زنگ زد ولی من بازم نگفتم که متین پیش ماست، شاید دلیلی داشته که خواسته سفرش رو پنهون کنه..!

رهام از صبح رفته بود ویلای خودشون تا به کاراشون رسیدگی کنه، من و رها هم بی حوصله نشستیم بودیم توی اتاق و باهم صحبت میکردیم..انگار آرمین هم داشت خودی نشون میداد و اونجوری که رها می گفت خیلی هواشو داره بهش شک کردم.. با صدای در اتاق دوتایی خودمون رو جمع و جور کردیم، صدامو صاف کردم و گفتم:

- بفرمایید

در اتاق بعد از مکث کوتاهی باز شد و اندام ورزیده ی آرمین جلوی در ظاهر شد، لبخندی زد و رو به ما گفت:

- واقعا من عذر میخوام از اینکه مزاحم اوقات شریفتون شدم، شرمندم به خدا..پوزش میخوام

خندم گرفته بود، این پسر پر از شیطنت بود، درست مثل رها..

تا خواستم چیزی بگم، رها پرید وسط و گفت:

- حالا شما کارت رو بگو تا ببینیم میتونیم ببخشیمت یا نه

آرمین نگاه شیطونی به رها کرد و اومد داخل اتاق، همونطور که ابروشو انداخته بود بالا گفت:

- من واقعا در عجبم از شماها

رها سری تکون داد و با غرور گفت:

- چطور؟

آرمین دست به سینه وایساد، یه تای ابروش رو انداخت بالا و همونطور که به رها خیره شده بود گفت:

- واقعا شما دخترید؟

خندیدم و گفتم:

- خب آره، سوال از این واضح تر نبود؟

آرمین پوفی کرد و گفت:

- من نمیدونم احتمالا ژن های من قاطی شده و اینجوری شدم یا من طبیعیم و شما ها غیر عادی.. اینقدر دوس دارم برم گردش ، دور بزنم..برم اینور..برم اونور..کارای مختلف انجام بدم که انگار هیچ دختری اندازه من علاقه به این کارا نداره..

اینارو همونطور که هی خودش رو تکون میداد و قدم میزد با لحن خاص و با مزه ای می گفت.. پیشونیش رو خاروند و گفت:

- خداییش از صبح هزار بار رفتم لب ساحل و اومدم..بسکه حوصلم پوکیده تو این ویلا بین یه مشت آدم بی حال..

اون متین که اصلا هیچی..من کلا ازش قطع امید کردم، میخوام براش دخیل ببندم بلکه خدا گوشه چشمی نگاش کنه و رحمتشو بیاشه رو هیکل مزخرفش که مثل گوشت اضافه می مونه و وقتی می چسبه به یه جا دیگه کنده نمیشه..

از بعد ناهار نشسته روی این صندلی و تکون نمیخوره، بهشم که میگم پاشو بریم یه دوری بزنیم میگه:

آرمین صداشو کلفت کرد و گفت:

- مگه نمی بینی دارم با خودم خلوت میکنم؟ تو کلا درهمه حال سنگولی نه من..

آرمین پوفی کرد و با حرص گفت:

- خداییش دلم میخواد با مشت اون صورت خوشگلش رو بیارم پایین، آخه پسر هم اینقدر بی ذوق.. ایش.. یکم از رفیقش یاد نمیگیره..

به زور خودمو کنترل کردم که نخندم، رها هم همینطور بود و به زور فقط لبخند میزد، آرمین مدام حرف میزد و ادا و اطوار در میآورد، دیگه نتونستم تحمل کنم، زدم زیر خنده و گفتم:

- حالا چرا اینقدر عصبی هستی؟

آرمین نشست لبه ی تخت و گفت:

- من که حوصلم سررفته، پاشید بریم بیرون، اصلا میریم خرید این متین لندهور رو هم با خودمون نمی بریم...

رها خندید و گفت:

- ما که از خدامونه بریم یه دوری بزنیم ببینیم چه خبره..

آرمین مثل فنر از جاش بلند و همونطور که میرفت سمت در اتاق با لبخند و لحن زنونه ای گفت:

- ای قربون شما... من میرم حاضر شم.. اون متین گودزیلا رو هم از اون صندلی نجسب بکنم..

آرمین بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون، دستمو گرفتم به دلم و زدم زیر خنده، خداییش این آرمین کی بود دیگه... خیلی بامزه و شوخ بود..

میون خنده رو به رها گفتم:

- بابا این دیگه کیه، چه روحیه ای داره

رها خندید و گفت:

- به خودم برده دیگه

ایشی کردم و از جام بلند شدم، رها هم رفت توی اتاقش تا حاضر بشه و بریم خرید..

\*\*

همه حاضر و آماده تکیه دادیم به ماشین و منتظر متین شدیم..

آرمین سری به نشونه ی تاسف تکون داد و همونطور که با دستش چونشو گرفته بود گفت:

- من واقعا نمیدونم این پسر چه مرگشه.. انگیش چیه از این کارا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- لابد داره حاضر میشه

آرمین خواست جوابمو بده که با صدای متین که می گفت:

- ببند اون دهن مبارکت رو..

دهنش رو بست و چیزی نگفت.. همه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت بازار.

احساس خوبی داشتم، متین هنوز هم باهام سرسنگین بود و کم محلی میکرد، البته میدونستم

اینا همه نتیجه ی رفتار ها و سبک سری های منه..

بعد از چند دقیقه به مقصد رسیدیم، متین ماشین رو به جای مناسب پارک کرد و عینک دودیشو

زد، کلاهشم گذاشت روی سرشو از ماشین پیاده شد، نگاه های گاه و بیگاه و متعجب اطرافیان رو

که به ما خیره شده بودن خیلی خوب حس میکردم.

متین بازوی آرمین رو گرفت و آرام و با حرص گفت:

- مجبور بودی بیای اینجا؟ بین چه شلوغه

آرمین پوفی کرد و گفت:

- بیخیال بابا، خوش باش

دیگه چیزی نگفت و همگی راه افتادیم، متین آرام قدم بر میداست طوریکه با من هماهنگ بشه.

از این باهم بودن توی جمع و مردم خاطره ی خوبی نداشتم، همون چند باری که باهم رفته بودیم

برام بس بود تا دلم به درد بیاد.

رها با خوشحالی به ویتترین مغازه ها نگله میکرد و بعضی وقتا هم میرفت تا یه چیزی بخره.

بی تفاوت به اطرافم نگاه میکردم که یه لباس مجلسی خوشگل چشمم رو گرفت.

از متین جدا شدم و رفتم جلوی مغازه، مدلمش محشر بود، از سنگ دوزی هایی که روی لباس کار شده بود می شد فهمید قیمتش هم بالاست ..

رفتم توی مغازه، یه پسر جوون که فکر کنم فروشنده بود نشسته بود پشت پیشخوان و به تلویزیون نگاه میکرد..

تک سرفه ای کردم تا متوجهم بشه.

پسر زود از جاش بلند شدو به من نگاه کرد، چند ثانیه ای بدون اینکه چیزی بگه بهم خیره موند، به راحتی می تونستم برق تحسین رو از تو نگاهش بخونم، دیگه این برام عادت شده بود که همه صورتمو تجزیه و تحلیل کنن و آخرش هم برق رضایت توی چشماشون رو تحویلیم بدن.

سرمو انداختم پایین و خواستم لب باز کنم که صدای متین میخکوبم کرد:

- خانومی چی میخوای بخری؟

برگشتم و به چهره ی متین نگاه کردم، لبخندپر حرصی تحویلیم داد و با اخم غلیظی به فروشنده خیره شد.

میدونستم اگه زیاد اونجا بمونم ممکنه این دو تا سر یه دسته گلی به آب بدن و یه کتک کاری حسابی راه میوفته.

برای همینم زود گفتم:

- آقا اگه میشه اون پیرهن مشکیه که پشت ویتترین هست رو برام بیارین.

فروشنده سری تکون داد و بعد از چند لحظه پیرهن رو آورد، دست دراز کردم و لمسش کردم، چقدر لطیف بود..

فروشنده گفت:



- اگه بخواین هم میتونید پرو کنید

با ذوق پیرهن رو برداشتم و بدون توجه به مشتای گره خورده ی متین رفتم داخل اتاقک پرو...

با سرعت لباس رو پوشیدم و خودمو توی آینه نگاه کردم، سیاهی لباس با سفیدی پوستم تضاد عجیبی رو به وجود آورده بود، گودی کمر باریکم به خوبی مشخص بود و لباس رو توی تنم زیباتر کرده بود..

دستی به یقه ی نسبتا باز و دلبری لباس کشیدم، واقعا تک بود..

لباس نسبتا کوتاهی بود و بالای زانو هام میومد و پاهای خوش تراشم رو به نمایش میداشت..

با صدای تق تقی که به در اتاق میخورد تکونی به خودم دادم و آروم گفتم:

- بله؟

صدای رها رو شنیدم که با ذوق می گفت:

واکن این درو ببینم چه کردی؟

با اشتیاق دستی به لباس کشیدم، خواستم درو نیمه باز کنم که یهو از دستم سر خورد و کامل باز شد، با دیدن متین که روبه روم وایساده بود و خیره شده بود بهم نفسم گرفت،

حرف های رها رو نمی فهمیدم و فقط خیره شده بودم به اون دوتا تیله ی شفاف و سیاه که دلمو می لرزوند..

متین نگاهشو از صورتم گرفت و آروم آروم اومد پایین تر.. یقم خیلی باز بود و معذب بودم، اما نمیدونم چرا توان اینکه درو ببندم رو نداشتم..

سرشو بلند کرد و تو نگاهم خیره شد، بازم همون حس، بازم همون برق، بازم همون اشتیاق و تحسین..

لحظه ی آخر فروشنده چشمش بهم افتاده که متین با سرعت اومد سمتم و با اخمای وحشتناکش درو بست.

زود لباسمو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون..

لباس رو وری پیشخوان گذاشتم و گفتم:

- همین رو می برم آقا

فروشنده مشغول حساب و کتاب شد، برای مامان هم یه بلوز خیلی شیک و مجلسی خریدم تا بهش بدم.. دلم حسابی براش تنگ شده بود..

همگی از مغازه اومدیم بیرون، آرمین با چهار تا لیوان یخ در بهشت اومد سمتون و با خنده و شوخی به هرکدوممون یه لیوان داد.

تشنم بود برای همین با اشتیاق مشغول خوردن شدم..

متین و آرمین جلوتر از ما حرکت میکردن و من و رها هم همونطور که تعریف میکردیم و یخ در بهشتامون رو میخوردیم دنبالشون میرفتیم.

لیوانم رو بین دوتا دستام نگهداشتم تا با گرماشون یخ های یخ در بهشت آب بشه و بتونم راحت بخورم..

سرمو بلند کردم به رها نگاه کردم، همونطور که با نی محتویات لیوانش رو میخورد به ته لیوان زل زده بود و به یخ ها نگاه میکرد...

آرمین برگشت سمتمون، نگاهی به رها کرد و با چهره ی شیطونش آروم آروم اومد سمتمون، خندم گرفته بود اما چیزی نگفتم.

رها اصلا حواسش نبود و هم چنان به لیوان زل زده بود و داشت میخورد.

آرمین یک قدمی رها وایساد، گردنش رو نزدیک تر کرد، دستاشو پشتش به هم گره زد، آرمین نگاهی به ته لیوان کرد، همزمان باهم دیگه سراشونو بلند کردن و به هم خیره شدن..

رها با تعجب و شوک به آرمین خیره شده بود و حتی پلک هم نمیزد، صورت آرمین دقیقا چند سانت با صورتش فاصله داشت..

آرمین لبخند ی‌شیطنت باری تحویل رها داد، دوباره به ته لیوان خیره شد، قیافه ی رها واقعا خنده دار شده بود، با تعجب درحالیکه فقط نی توی دهنش بود به آرمین خیره شده بود..

آرمین سرشو بلند کرد و با خنده ی مرموزی گفت:

- فکر کنم تموم شده، دیگه نمیخواد اینقدر به لیوانت نگاه کنی..می ترسم قیج بشی..

در کسری از ثانیه رها با کفشش یکی کوبوند به ساق پای آرمین..آرمین آخی گفت و همونطور که پاشو لمس میکرد با لحن خاص و خنده داری که مخصوص به خودش بود گفت:

- ای الهی خیر نبینی دختر که زدی پامو شکوندی...این پائه یا تبر؟ تو مطمئنی دختری؟ مگه نمیگن دخترا لطیفن..پس کو؟ دخترهمدخترای قدیم...والا

آخ..آخ..آخ..الهی پیر بشی و همه دندونات بریزه تو دهنه اونوقت مجبور شی دندون مصنوعی بذاری..الهی به جای یخ در بهشت آب دندون مصنوعی بخوری..

واقعا صحنه ی خنده داری شده بود، رها خودش لبخند رو لبش بود و مشخص بود داره خودش رو کنترل میکنه که قهقهه نزنه..

به متین نگاه کردم، آروم آروم میخندید و سرشو تکون می داد..

رها ابدون اهمیت به آرمین از کنارش رد شد و اومد سمت من..

خندیدم و گفتم:

- زدی پسر مردم رو ناقص کردی توکه..

رها پوفی کرد و با حرص گفت:

- حقشه، تا اون باشه دیگه منو نگیره دستگاه..

بعد با حرص صداشو کلفت کرد و ادای آرمین رو درآورد که این حرکتش از چشمای متین هم دور نمود و خندید..

آرمین خودشو به ما رسوند، اخمی به رها کرد ودوتایی با متین راه اقتادن سمت ماشین و ماهم دنبالشون رفتیم..

توی ماشین نشسته بودیم، رها کز کرده بود یه گوشه و حرف نمیزد، متین درحال رانندگی بود، آرمین هم مشغول تماشای اطراف بود، آهنگ ملایمی هم از ضبط پخش میشد..

نمیدونم چرا اما دلم گرفته بود، دوس داشتم یکم هیجان داشته باشم، خیلی وقت بود که زندگیم خالی از هیجان شده بود..

اونقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی به ویلا رسیدیم.. از ماشین پیاده شدم که دیدم رهام دست به سینه جلوی در ویلا وایساده و داره با پاهاش بروی سنگ فرش می کشه..

لبخندی زد و گفتم:

- معلومه که خیلی منتظر بودید

رهام یهو برگشت سمتم و با دیدن من لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- ای..مهم نیست..کجا بودید شماها؟

رها از دور بدو بدو اومد سمت رهام و با خنده گفت:

- سلام آق داداش..کجا بودی؟ چه خبر از ویلا؟

رهام پوفی کرد و با لبخند گفت:

- سلام جفجغه..یه نیم ساعتی میشه از ویلا اومدم..خبری نیست جز کار..

رها اخمی کرد، آرمین داشت میومد سمت ما..رها گفت:

- دفعه آخرت باشه به من تیکه میندازیا آق داداش

رهام با شیطنت یکی از ابروهاشو بالا انداخت و رو به رها گفت:

- دوس دارم..جفجغه ی خودمی

حالا متین و آرمین هم کنار هم وایساده بودن و داشتن کل کلای رها و رهام رو نگاه می کردن و لبخند میزدن..

رها دستشو مشت کرد و با حرص گفت:

- رهام اون روی منو بالا نیارا

رها خندید و گفت:

- \_\_\_\_\_اشه..حالا حرص نخور...جفجغه

رها جیغی کشید و افتاد دنبال رهام.. متین با خنده در ویلا رو باز کرد و رفت داخل، منم پشت سرش رفتم تو اما آرمین بیرون وایساده بود و به دعوای رها و رهام نگاه میکرد..

بی حال کیفم رو انداختم روی میز و ولو شدم روی مبل..متین رفت توی اتاقش..

پوفی کردم و با حسرت به جای خالیش نگاه کردم، خدایا این چه حکمیه که ما باید اینجوری از هم دور باشیم؟

در ویلا با شدت باز شد و رها و رهام اومدن تو، رها اخمی کرد و صاف رفت توی اتاقش، آرمین درحالیکه می خندید اومد تو و گفت:

- پسر گنده مگه با خواهرش دعوا میکنه رهام؟

رها همونطور که از شدت دویدن نفس نفس میزد گفت:

- یعنی حاضرم قسم بخورم هیچی تو دنیا لذتبخش تر از کل کل با این جفجغه نیست..

آرمین لبخند کم جونی و با لحن خاصی گفت:

- آره حق با توهه..ولی زیادی اذیتش نکن اونوقت حالتو میگیره ها..

آرمین هم رفت توی اتاقش، از روی مبل بلند دشم و رفتم سمت پله ها. با صدای رهام برگشتم سمتش

- خوشحالی؟

تو چشمام خیره شد، لبخند غمگینی نشست روی لبهات.. سرمو انداختم پایین، چیزی نداشتم  
بهش بگم.. چی میگفتم؟ می گفتم خوشحالم؟

آره خوشحال بودم ولی تا وقتی که کنار متینم ولی اگه اون نباشه هیچی نمیخوام.. بهش بگم شک  
دارم به اینکه منو بخواد یا نه؟ بهش بگم دارم دیوونه میشم تو این تردید مبهم؟

سرمو تکون دادم و بی هیچ حرفی از پله ها رفتم بالا.. در اتاقمو با سرعت باز کردم و پریدم داخل..

انگار داشتم فرار میکردم، آره شایدم داشتم فرار میکردم از این احساس.. داشتم فرار میکردم از  
این شک و تردیدی که هر لحظه به وجودم چنگ می انداخت، داشتم فرار میکردم از بغضی که تو  
گلومه و هر لحظه بزرگتر میشه... آره من داشتم فرار میکردم، از متین.. از همه.. از خودم..

ولی نمیتونستم دردم رو به هیچکس بگم.. به هیچکس حتی رها.. فقط خدای خودم میدونست که  
تو دلم چی یگذره و چه عذابی می کشم..

هوا داشت تاریک می شد، لباسمو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون.

بی حوصله از پله ها اومدم پایین، همه نشسته بودن روی مبل ها و مشغول صحبت بودن.

رفتم توی آشپزخونه و زیر کتری رو روشن کردم، رها اومد پیشم و با بی حالی گفت:

- حوصلم سررفته تری..

اخمی کردم و گفتم:

- کوفت.. هزار بار بهت گفتم نگو تری

-خب بابا..

رها از توی آشپزخونه رفت بیرون، منم دنبالش رفتم.. متین با چشمای جذابش زل زده بود بهم و  
نگاه مهربونش رو نثار وجودم میکرد..

سرمو انداختم پایین و اهمیتی ندادم، ولی توی دلم غوغایی به پا بود و آروم و قرار نداشتم.. رها بی  
حوصله و عصبی و ایساده روی همه و گفت:

- دوستان من دیگه داره حوصام سر میره، بابا پاشین یه حرکتی کنید همش نشستید دارید بحث میکنید..

آرمین نگاه مهربونی به رها کرد و گفت:

- شما میگین ما چیکار کنیم؟

رها پوفی کرد و گفتک

- نمیدونم یه بازی.. چیزی باید خوب باشه..

همه برای چند لحظه به فکر فرو رفتن ..انگار داشتن دنبال یه بازی مناسب می گشتن..

رها با خنده رو به رها کرد و همونطور که چشمک میزد گفت:

- با قاشق بازی موافقید؟

لبخند شیطنت آمیزی نشست کنج لب رها، همه با تعجب به رها و رهام نگاه کردن، متین گفت:

- قاشق بازی دیگه چیه؟

رها از روی مبل بلند شد و همونطور که میرفت سمت دیگه ی سالن از بچه ها خواست تا دنبالش

برن..همه از جا بلند شدیم و رفتیم سمتش، نشست روی زمین و گفت:

- بشینید همین جا تا براتون بگم

همه نشستیم روی زمین، من نشسته بودم بین رهام و متین..رها با سرعت رفت توی آشپزخونه و

با چ ۴ تا قاشق برگشت، همه با تعجب به قاشق هایی که توی دستش بود خیره شدیم، لبخندی زد

و رو به آرمین و متین گفت:

- شما اینجا ورق ندارید؟

متین سری تکون داد و گفت:

- من دارم...همیشه یه دست میذارم اینجا تا اگه نیاز بود داشته باشیم..

رها با خوشحالی دستاشو به هم کوبید و گفت:

- وای عالی، میشه بیارینشون؟

متین سری تکون داد و رفت تا ورق ها رو بیاره، با برگشتن متین رهام لباسو تر کرد و با دقت شروع کرد به توضیح دادن بازی و اینکه به هر نفر به تعداد برگه تقسیم میشه و هیچکس نباید برگه هاشو لو بده و باید با دقت نگاه کنه و ببینه که اگه ۴ تا از برگه هاش دقیق شبیه هم بودن بدون اینکه کسی بفهمه همه رو غافلگیر کنه و بگه قاشق و با سرعت یکی از قاشق هارو برداره، تو این لحظه هرکس که دیر بجنبه و قاشق بر نداره اون میشه محکوم و اونیه که همه ورق هاش مثل هم بوده و قاشق برداشه میشه حاکم.. و هر حکمی که بکنه همه باید قبول کنن و اجراش کنن.

رهام سری تکون داد و رو به همه گفت:

- افتاد؟

همه سری تکون دادیم، رها قاشق هارو گذاشت وسط، طوری که همه بتونن بهشون دسترسی داشته باشن.

رهام سری تکون داد و دوباره گفت:

- چون پنج نفریم پس باید از چهار تا قاشق استفاده کنیم، و دیگه اینکه اگه ورقاتون اولش شبیه هم نبود اونقدر ورق به ترتیب مبادله میکنیم تا بالاخره ورق هامون کامل بشه.. فقط باید همه سرعت عمل داشته باشن.. اگه ۴ تا از یه ورق داشتن اونوقت می تونید قاشق بردارید.. حواستون باشه

آرمین با هیجان نگاهی به رها و رهام کرد و گفت:

- بابا ایول باید بازی پر هیجانی باشه..

لبخندی زدم و گفتم:

- اصولا کارهای این خواهر و برادر پر از هیجانه

رهام سرشو به نشونه ی احترام خم کرد و با خنده گفت:



- اختیار دارین ترلان خانوم، شما هر وقت هیجان خواستی به ما بگو ما براتون حلش میکنیم..

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- باشه حتما..

نگاهم سر خورد سمت متین که خنده روی لب هام خشک شد، اخم کرده بود و با رنجشی توی نگاهش بهم نگاه میکرد..

نگاهمو ازش دزدیدم چون تاب نگاه گرم و سوزانشو نداشتم.. حس میکردم گرمای نگاهش تا عمق وجودم رسوخ میکنه و همه ی وجودم رو می سوزونه...

آرمین دست دراز کرد و ورق هارو برداشت، همه نزدیک به همدیگه نشستیم..

ورق هارو بر زد و بین همه به تعداد مساوی تقسیم کرد، رها خم شد و قاشق هارو میزون کرد، لبخند شیطانی زد و گفت:

- سرعت عمل یادتون نره که بیچاره این..من تو حکم دادن رحم و مروت حالیم نیست

آرمین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چه بازی بشه این بازی...نه؟

لبخند شیطونی زدم و همونطور که به رها نگاه میکردم گفتم:

- آره..عجب بازی بشه..

رهام تک صرغه ای کرد که باعث شد آرمین نگاهشو از رها که بهش خیره شده بود بگیره،

لبخند نمکینی زد و گفت:

- خب شروع میکنیم..من از خودم شروع میکنم

همه حواسشون رو جمع کردن و با دقت به ورقه هاشون خیره شدن..طوریکه کسی نبینه به ورق های توی دستم نگاه کردم.

دوتا از ورق ها شبیه هم بودن و بقیه متفاوت..

به نوبت ورق هارو رد و بدل میکردیم و هرکسی به متناسب با اون دسته ای که توی دستش بود یکی از برگه هارو انتخاب میکرد و یکی رو به بقل دستیش تحویل میداد..

گرم بازی بودیم که رهام با صدای بلند گفت:

- قاشق

رها به سرعت یورش خورد سمت قاشق ها و بدون برداشت، منم از فرصت و حواسپرتی آرمین و متین استفاده کردم و یه قاشق برداشتم، با لبخند به متین و آرمین نگاه کردم، قبل از اینکه آرمین تکونی به خودش بده متین خم شد و قاشق رو چنگ زد و با لبخندی فاتحانه به آرمین خیره شد...

آرمین مظلومانه نگاهی به ما و در آخر به رهام که با شیطنت بهش خیره شده بود کرد..

سری تکون داد و با مظلومیتی ساختگی گفت:

- آقا قبول نیست من مثل شماها حرفه ای نیستم..

رهام خندید و گفت:

- بهونه نیار گنده بک.. سرعت نداری تقصیر ما ننداز

آرمین چشماشو تنگ کرد و همونطور که به رهام نگاه میکرد گفت:

- خوب نطقت باز شده ها، الهی بچم زبون وا کرده.. غصه نخور عزیزم نوبت من که شد طوری حکم میکنم که زبونت دوباره لال بشه..

همه زدیم زیر خنده، متین با لبخند جذابی گفت:

- رهام فقط سعی کن مجازاتش سنگین باشه ها..

آرمین سری تکون داد و گفت:

- خدایا... هل من ناصرینصرونی؟... کیست مرا یاری کند؟ متی جون داری از پشت به رفیقت خنجر میزنی؟..

متین اخمی کرد و با حرص گفتک

- زهره مار و متی...درست اسمو صدا کن

آرمین خندید و گفت:

- اوا..غصه نخور شیطونکم..خجالت نداره که..متی یا متین..مهم اینه که در هر دو حالت بازم تو همون هر کول یبس خودمونی...

همه خندیدن، رها سری تکون داد و گفت:

- رهام زود باش دیگه..حکمت چیه؟

رهام انگشتشو زد زیر چوئش و همونطور که در حال فکر کردن بود گفت:

- بذار فکر کنم...

همه نگاه منتظرشون رو به رهام دوخته بودن که در حال فکر کردن بود و چشماش به خاطر دقت تنگ شده بود..

آرمین بی حوصله سری تکون داد و با حرص گفت:

- اه...زود باش بابا انگار میخواد اتم بشکافه اینقدر تمرکز میکنه..

رهام سرشو بلند کرد، لبخند خبیثانه ای زد و به آرمین نگاه کرد، همه سکوت کرده بودیم و منتظر این بودیم تا ببینیم حکم چیه..؟

رهام سرشو تکون داد و دست کرد داخل جیب شلوارش، سوییچ ماشینش رو آورد بیرون و گرفتش سمت رها..

با لبخند بدجنسی گفت:

- رها جان برو از صندوق عقب اون پلاستیک مشکی رو بردار و بیا..

رها با تعجب سوویچ رو گرفت و گفت:

- چی میخوای؟

- تو بروبیار می فهمی..

رها بی حرف از جاش بلند شد و رفت بیرون تا دستور رهام رو اجرا کنه..

متین سری تکون داد و با شیطنت گفت:

- او...اوه.. آرمین انگار خیلی جرمت سنگینه، مجازاتت باید باحال باشه

آرمین آب دهنش رو قورت داد و با خون سردی ساختگی گفت:

- متین منو حرصی نکن. دعا کنید من حاکم نشم که همتون لوله اید..

خندیدم و گفتم:

- مشتاقیم..

رها با سرعت اومد داخل ویلا و درو بست.. همونطور که نفس نفس میزد نشست و پلاستیک سیاه رنگی رو داد به رهام..

با کنجکاوای زل زده بودم به پلاستیک.. رهام با خونسردی دست برد داخل پلاستیک و آروم آروم دستش رو به همراه ظرف غذایی آورد بیرون..

همه با تعجب به ظرف غذا خیره شدیم، آرمین نفس راحتی کشید و با خنده گفت:

- آخ.. الهی من قربون این رفیق گلم برم که میدونست من گرسنمه.. زود تر این کارو میکردی خب..

رهام نگاه بدجنسی به آرمین کرد و گفت:

- واقعا گرسنته؟

آرمین سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و قیافه ی مظلومی به خودش گرفت..

رهام ظرف غذا رو داد دستش و گفت:

- پس عزیزم همه ی این غذا رو بخور، خیلی نیست ولی نباید یه ذره هم ازش بمونه..

متین با خنده گفت:

- آرمین دخت اومد پسر...میخواه بکشتت..سم توشه فکر کنم..

آرمین ایشی گفت و با لحن با مزه ای روو به متین گفت:

- ای تو ببند یه دقیقه اون دهننتو با اون فکرای مسمومت که تن آدمو میلرزونه..

همه خندیدیم، آرمین ظرف غذا رو گرفت توی دستش، با وسواس بهش خیره شد، اخم ظریفی روی پیشونیش نشسته بود، غذا رو گرفت توی دست چپش و آورد بالا و با فاصله از صورتش نگاه داشت، آروم دست راستش رو بلند کرد و گذاشت روی ظرف..

نگاهی به ما کرد، یهو خندید و گفت:

- نگا اینا رو توروخدا..انگار دارن فیلم ترسناک میبینن..نکنید اینکارو چشاتون افتاد کف زمین..

رها اخمی کرد و بی صبرانه گفت:

- بابا در اونو باز کن بعد سخنرانی کن..مردیم از فضولی..

آرمین بی حرف با وسواس خاصی در ظرف رو باز کرد، همه با تعجب به محتویات داخل ظرف و چهره ی آرمین که هر لحظه بیشتر از پیش در هم میرفت نگاه کردیم... آرمین با دست آزادش بینیشو گرفت و رو به رهام گفت:

- خیر نیبینی پسر..تورو جان عزیزت بیا این حکمت رو عوض کن ..

رها با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نهچ..نمیشه..راه نداره..

آرمین ظرف غذا رو گذاشت روی زمین، همه با تعجب به تکه های درشت و نیم پز میگو که توی ظرف بود خیره شدیم..

آرمین همونطور که دستش رو به بینیش گرفت بود غر زد:

-یه راهی من به تو نشون بدم که چهل تا چهار راه ازش بزنه بیرون..

متین کمی خم شد و داخل ظرف رو نگاه کرد، با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

- آخ دمت گرم پسر... آرمین امشب دخت اومده.. بخور.. بخور پسر میگو فسفر داره برات خوبه.. بخور...

آرمین با وسواس ظرف غذا رو کشید سمت خودش و با حالت چندشی خیره شد بهش..  
رهام لبخند موزیانه ای کنج لبش بود و بدجنسی از نگاهش لبریز بود..

من و رها با دقت به آرمین که حالا تکه ای از میگوها رو توی دستش گرفته بود و با حالت خصمانه ای طوریکه انگار به یه شیء نجس و حال بهم زن نگاه میکنه خیره شدیم..  
رهام پوفی کرد و گفت:

- بخورش دیگه..

آرمین زیر لب چیزی گفت و میگو رو آروم آروم در حالیکه هر لحظه اخمش عمیق تر میشد و چشماش تنگ تر میشد آورد سمت دهنش..

پوفی کرد و به میگوی توی دستش خیره شد، آب دهنش رو قورت داد و در حالیکه نفسش رو حبس میکرد و چشماشو می بست میگو رو گذاشت توی دهنش..

هیچ کس هیچ حرفی نمیزد و همه ی حواسمون جمع آرمین بود که داشت آروم آروم فکش رو تکون میداد و صورتش کاملا از اخم مچاله شده بود ...

با هر حرکت آروم فک آرمین که نشون از جویدن میگو بود من و رها آروم آروم سرمون رو تکون میدادیم...

چشماشو بسته بود و دهنش رو حرکت میداد... برای یه لحظه فکش از حرکت ایستاد.. اخمش بیشتر شد و در کسری از ثانیه از جا بلند شد و دوید سمت دستشویی..

همه به مسیر رفتن آرمین نگاه کردیم، در دستشویی رو با سرعت باز کرد و خودش رو پرت کرد داخل..

با صدای خنده ی متین همه از حالت شوک در اومدیم.. رها هم می خندید..

متین بین خنده گفت:

- بیچاره از هم پاشید..

رها اخم ظریفی نشسته بود روی پیشونیش درحالیکه سعی میکرد لحنش ناراحت نباشه گفت:

- چرا اینجوری شد؟

متین لبخندی زد و با لحن بامزه ای گفت:

- آرمین همیشه از میگو بدش میومد...هیچ وقت نمیتونه حتی یه دونه میگو رو کامل بخوره، بوش بهش میخوره حالت تهوع میگیره..یعنی به معنای واقعی کلمه از میگو نفرت داره..

متین دوباره خندید، سری تکون دادم و رو به رهام گفتم:

- شما از کجا میدونستی آرمین میگو نمیخوره؟

رهام لبخند شیطونی زد و گفت:

- یه بار دعوتش کردم رستوران..گفتم میگو میخوری سفارش بدم..؟ گفت نه ازش متنفرم.. منم از اون موقع یادم موند تا الان که حالش گرفته شد..

با یاد آوری چهره ی آرمین موقع خوردن میگو لبخندی نشست کنج لبم و دلم به حالش سوخت..

در دستشویی باز شد و آرمین با چشمای قرمز اومد بیرون، آرام نشست سر جاش، نگاه

بدجنسی به رهام کرد و گفت:

- یعنی انتقام دل و روده ی تیکه تیکمو ازت میگیرم..تا من باشم نقطه ضعف دست کسی ندم..

همه خندیدم و دوباره بازی رو شروع کردیم..اینبار متین حاکم شد و رهام محکوم..

متین نگاه غیر دوستانه ای به رهام کرد که من عمقش رو حس کردم،دستاشو توی سینهش به هم

گره کرد و با لبخند بدجنسی به فکر فرو رفت..

آرمین خنده ی ریزی کرد و گفت:

- آخ خوب شد..متین جون انتقام داداشی رو بگیر قربون دستت..

رهام اخمی کرد و بالحنی که استرس ازش می بارید گفت:

- آرمین یه دقه زبون به دهن بگیر تا نیومدم همه ی اون میگو هارو تو دهن خالی کنما...

آرمین با شنیدن اسم میگو چهرشو تو هم کشید و چیزی نگفت..

نگاه منتظرم رو به متین دوختم، سنگینی نگاهم رو حس کرد و سرشو بلند کرد، بهم خیره شد،

توی نگاهش حس عجیبی بود که وادارم میکرد عمقش رو جست و جو کنم تا شاید به چیزی

برسم...

نمیدونم چرا اما حس میکردم این نگاهش مغرورانه و پر از ستیزه..

سرمو به طور نامحسوسی برگردوندم و به گلهای روی فرش خیره شدم..

سرمو بلند کردم و به رها نگاه کردم، همه سکوت کرده بودن و منتظر حکم متین بودن..

متین سری تکون داد و باخنده گفت:

- من توی حکم دادن زیاد وارد نیستم، اما...

نگاه بدجنس و شیطونی به رهام کرد و گفت:

- خیلی دوس دارم قیافت رو وقتی آرمین رو کول میکنی و دور سالن می چرخ می بینم..

رهام پوفی کرد و همونطور که به چهره ی خندون آرمین نگاه میکرد گفت:

- بابا این گودزیلا رو کی میتونه بلند کنه آخه؟ له میشم من....

آرمین قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و با لحن شیطونی گفت:

- خیلی هم دلت بخواد، عمرا بتونی همچین هیكلی بسازی

- برو بابا، من اگه تورو کول کنم مهره های کمرم از هم می پاشه...

متین دستاشو به هم کوبید و گفت:

- خب... حالا وقت اجرای حکمه..



رهام از جاش بلند شد، نگاهم چرخید سمت هیکل پر و چته ی بزرگ ارمین که خیلی هم خوشتیپ بود آروم نگاهم رو سر دادم سمت رهام..

خندم گرفت... ارمین چشش بزرگتر از رهام بود و کول کردنش هم مسلما برای رهام سخت بود..

یه لحظه دلم براش سوخت و همونطور که بهش خیره شده بودم ناخودآگاه گفتم:

-بچه ها طفلی گناه داره ها..

همه با تعجب بهم نگاه کردن، رها زود خندید و گفت:

- آره راست میگه داداشم گناه داه به خدا..

رهام نگاه پراز سوالش رو دوخت توی چشمم، سرمو برگردوندم و به رها خیره شدم، لبخند

محزونی تحویلیم دادو چیزی نگفت..

برای چند ثانیه همه سکوت کردن، انگار همه به یه چیز فکر میکردن که من صدر اون مسئله

بودم..

با صدای ارمین همه به سمتش برگشتن:

- بسه دیگه ..رهام فکر نکن میتونی از زیرش در بری..همونطور که دوتا مخالف هست، دوتا هم

موافق سرسخت برای اجرای این حکم داری..

بعد هم خندید و چشمک بدجنسی تحویل من و رها داد..

سعی میکردم به متین نگاه نکنم، چون میدونستم چه گندی زدم..

ارمین از جا بلند شدو با خنده به رهام نزدیک شد و دریک حرکت ناگهانی خودش رو انداخت

روی کول رهام..

رهام خم شد و نزدیک بود بخورن زمین اما تعادلش رو حفظ کرد و به سختی آروم آروم بلند شدو

راه افتاد..

صورتش از فشار وزن ارمین قرمز شده بود و به سختی قدم برمی داشت..

زیر چشمی به متین نگاه کردم، بی توجه به دیوونه بازی های رهام و آرمین به زمین خیره شده بود و دستاشو مشت شده گذاشته بود کنار پاهاش..

یک دفعه سرشو بلند کرد و نگاهم رو غافلگیر کرد، خواستم سرمو برگردونم اما رنجشی که توی نگاهش بود مانع از این کارم میشد، برای همینم سعی کردم مقاومت کنم و نگاهم رو توی نگاهش دوختم..

سرو صدای آرمین و رهام و خندیدن های بی وقفه ی رها برام اهمیتی نداشت فقط دوس داشتم غرق بشم توی این نگاه پر صلابت که دنیایی از سوال های گنگ و بی جواب توش موج میزد..  
متین پوزخندی تحویلیم داد، نگاهمو از چشمش گرفت و به لباش که حالا با یه پوزخند تزئین شده بود خیره شدم.

قلبم دیوانه وار به سینه می کوبید و بیقرار تر از همیشه نگاه هرچند خشک و بی روح متین رو طلب میکرد..

پوزخندش عمیق تر شد و در کسری از ثانیه نگاهش رنگی از خشم گرفت و سرشو انداخت پایین و کلافه دستی توی موهای پر پشتش کشید..

به خودم لعنت فرستادم که چرا اون حرف رو زدم و دهنم رو بی موقع باز کردم

اونقدر متین برام مهم بود و به خنده هاش نیاز داشتم که حتی اگه اینجوری اخم میکرد هم ازش دلگیر نمیشدم..

نمیدونم چرا ولی همون حس غریب که توی دلم بود لحظه لحظه با دیدن متینی که رو به روم نشسته بود و مثل یه بچه ی شیطون بهونه گیری میکرد و بهم اخم میکرد جون می گرفت و بیشتر و بیشتر میشد...

ولی این شک و تردید لعنتی دست از سرم برنمیداشت.. درست موقعی که غرق میشدم توی نگاه شفاف و پر صلابت متین، همون وقتی که دلم پر میکشید برای صداس و محبت های عجیب و غریبش، زمانیکه با اخم و پوزخنداش بهم می فهموند ناراحتش کردم و زیاده روی کردم، درست همون لحظه ای لبریز از عشق و حس دوست داشتن میشدم این شک و تردید لعنتی خط قرمزی

روی همه ی باورهام میکشید و منو توی این کویر بی خبری رها میکرد و میذاشت بیشتر از پیش دست و پا بزنم و فرو برم توی نقاب بی تفاوتی و سردی که به چهرم زده بودم..

بی حوصله از جدال مغز و سرزش های بی پایان احساسم به رهام و آرمین نگاه کردم ، آرمین با پیروزی از کول رهام اومد پایین و با خنده نشست سر جاش..

دیگه حس و حال بازی کردن نداشتم، دلم میخواست تنها باشم و با خودم و خدای خودم خلوت کنم.. اما از طرفی هم نمیتونستم از بازی کنار بکشم..

با اومدن رهام دوباره بازی شروع شد و همه غرق شدن توی ورق های متفاوتی که به دستشون میرسید و سعی میکردن اونهارو باهم میچ کنن..

با صدای آرمین که گفت:

- قاشق

همه هجوم بردن سمت قاشقها، قاشقی که رو به روم بود رو چنگ زدم ، یهو دست متین روی دستم قرار گرفت و دسته ی قاشق رو گرفت توی دستش...

سرمو بلند کردم و به نگاه شیطنت بارش خیره شدم، پوزخندی نشست کنج لبم، یکی از ابروهامو انداختم بالا و خیره شدم توی نگاهش..

متین قاشق رو محکم گرفته بود توی دستش و رهاس نمیکرد، منم گودی قاشق رو چسبیده بودو سعی میکردم از دستای متین آزادش کنم..

توی چشماش خیره شدم، آروم پلک هامو روی هم گذاشتم و با ظرافت خاصی باز کردم،

همه ی بچه ها بدون اینکه قاشق هارو بردارن ساکت همونطور که خم شده بودن داشتن به ما نگاه میکردن..

متین با حالت خاصی نگاهشو دوخت به چشمام که دلم لرزید اما سعی کردم خود دار باشم و بند رو آب ندم..

ضربان قلبم شدت گرفته بودو قلبم بی قرار به سینه می کوبید..

دست خودم نبود، چشمای متین همه ی وجودم رو به صدا درمیاورد و لرزش عمیقی درونم ایجاد میکرد..

برای یه لحظه کودک شیطون درونم بیدار شد و وسوسه ی اذیت کردن متین درونم شدت گرفت..  
توی دلم لبخند بدجنسی زدم و خندیدم..

متین همونطور که دستش روی دست من بود و دسته ی قاشق رو توی دستش گرفته بود به صورت من خیره شده بود و روی چشمام زوم کرده بود، طوری که فکر میکردم پلک هم نمیزنه...  
حس خوبی بهم دست میداد از این رفتاراش.. حس اینکه اون دوسم داره و شاید برای من بی قراره.. درست مثل قلب من، درست مثل من که همه ی وجودم دوریش رو فریاد میزد..

سری تکون دادم و نگاه لبریز هیجانم رو دوختم توی نگاهش..

شالم کناره های صورتم رو گرفته بود و بچه ها درست نمیتونست حالات صورتم رو ببینن..

دستمو تکون دادم و با ظرافت خاصی کشیدم به دست متین..

متین برای یه لحظه نگاهش رو از چشمام گرفت و به دستامون خیره شد که تقریباً توی هم قفل شده بود..

نگاهش گنگ و خاص بود..

آروم آروم نگاهش سر خورد روی صورتم، گردنم رو کج کردم، موهای مشکی و لختم کج ریخت توی صورتم..

فشار خفیفی به دست متین آوردم، چشمامو یکمی خمار کردم و چند بار با ظرافت و خیلی لطیف پلک زدم..

متین آب دهنش رو قورت داد و با تعجب خیره شد بهم.. نگاهش کلافه بود و لبریز از خواستن.. و این حس خوبی بهم میداد و شاید کمی از شک و تردید هامو کم میکرد..

سرمو تکون کوچیکی دادم که باعث شد موهام بیشتر توی صورتم بریزه..

متین نفس طولانی و کلافه ای کشید، انگار حالش خوب نبود اینو میشد از حالت صورتش و لرزش خفیف دستش که زیر دستم بود فهمید..

نمی دونم چرا اما بغض خیفی به گلوم چنگ می انداخت و کلافم میکرد..

لب پایینم رو کمی جلو دادم و با انگشتم فشار خفیفی به دست سرد متین آوردم..

نگاه متین سر خورد سمت لبهام ، یهو نگاهش رو دوخت توی چشمام، کلافگی از نگاهش می بارید، چشماشو با حالتی عصبی بست و روی هم فشار داد، آروم سرشو به سمت دیگه چرخوند و چشماشو باز کرد...دیگه بیشتر از این جایز ندونستم که عذابش بدم چون بچه ها هم نشسته بودن و خوب نبود..

قاشق رو محکم چسبیدم، همونطور که توی چشمای سیاه و پراز حرف متین خیره شده بودم یکی از ابرو هامو انداختم بالا، لبخند شیطنت آمیزی زدم و توی یک حرکت خیلی سریع دستم رو همراه با قاشق از حصار دستش بیرون کشیدم..

با خوشحالی قاشق رو تکون دادم و درمقابل چشمای متعجب متین زدم زیر خنده، متین سری تکون داد ، پوفی کرد و در کسری از ثانیه یکی از قاشق هارو برداشت..

با این حرکت بچه ها به خودشو اومدن و قاشق هارو برداشتن.. با صدای جیغ عصبی رها برگشتم سمتش و به قیافه ی معترضش خیره شدم. لب ورچید و گفت:

- من قاشق میخوام...

خندیدم و گفتم:

- تا تو باشی حواست رو جمع کنی و ..

- سرعت عمل داشته باشی

با صدای آرمین که با شیطنت این حرف رو زد سرمو برگردوندم و زدم زیر خنده، همه می خندیدن و رها عصبانی به آرمین خیره شده بود و مسلما توی ذهنش دنبال یه راهی برای تلافی بود...

آرمین با شیطنت ابروی سمت راستش رو انداخت بالا و گفت:

- خب رها خانوم انگار ایندفعه نوبت شماست که مجازات بشین..

رها خندید و گفت:

- آرمین به خواهرم سخت بگیری کلکت کندست پسر...

آرمین سری تکون داد و گفت:

- من رحم و مروت حالیم نیست داداش..

و نگاه شیطنت باری به رها کرد..رها با ناراحتی سرشو انداخت پایین و منتظر حکم شد..

زیر چشمی به متین نگاه کردم، به یه نقطه خیره شده بود و گه گاهی برای اینکه نشون بده توی

جمع ماست لبخندی میزد یا سری تکون میداد..

از دیدنش توی این حالت هم خوشحال بودم هم ناراحت.. خوشحال برای اینکه حس میکردم انگار

یه حسایی بهم داره و ناراحت از اینکه اگه این حس درست باشه پس چرا قفل زبونش رو باز

نمیکنه و منو عذاب میده که باعث عذاب کشیدن خودش هم بشم..

آرمین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- خب حکمی که میدم اجراش برای الان نیست اما حتما باید اجرا بشه و مورد قبول واقع بشه..

رها با تعجب به آرمین خیره شد و گفت:

- یعنی چی؟

آرمین لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- شما رشتت طراحی و گرافیکه دیگه؟

رها سری به نشونه ی تایید تکون داد..

آرمین لبخندی زد و گفت:

- پس من از تون میخوام، نه یعنی حکمم اینه که توی یه پروژه ی طراحی کمک کنید، چون میدونم میتونید از پیشش بربیاید..

رها سری تکون داد و با گیجی گفت:

- من؟

- اوهوم..تو..

آرمین نگاه مهربونش رو به چشمای خوش حالت و خوش رنگ رها دوخت..رها زود نگاهش رو دزدید و درحالیکه سعی میکرد آرامش خودش رو حفظ کنه و کسی به هیجان درونش پی نبره گفت:

- باشه..

رهام خندید و گفت:

- عجب شانسی داری تو رها..آخه اینم شد حکم و محاکمه؟

متین بالاخره قفل زبونش رو شکست و با لبخند عمیقی همونطور که رها رو نگاه میکرد گفت:

- بده این داداش آرمین ما به خواهرت رحم کرد و بهش سخت نگرفت؟

رهام لبخندی زد و گفت:

- نه بابا خدا خیرش بده

به چهره ی گیج و درهم رها خیره شدم، لبخندی نشست روی لبهام..خدایا کمک کن رها به هر چیزی که میخواد برسه..

با توافق بچه ها این دور به عنوان دور آخر بازی اعلام شد و دوباره همگی مشغول شدیم و ورق هارو جست و جو کردیم تا مچ بشن و بفهمیم حاکم و محکوم بعدی چه کسانی میشن..

این بار متین برای اولین بار قاشق رو برداشت و من هم چون توی فکر بودم تا به خودم اومدم دیدم همه قاشق به دست با نگاهی انتقام جو و شیطون بهم خیره شدن..

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

- در خدمتتم حاکم ظالم

متین لبخند شیطونی زد و گفت:

- خدمت از ماست محکوم زیبا

نگاهی پر از شطنتش رو به چشمام دوخت و پوزخندی تحویل داد، میدونستم میخواد تلافی کارم رو سرم در بیاره ولی دیگه حال و حوصله ی گارد گرفتن و تجزیه و تحلیل رفتاراش رو نداشتم..

آرمین خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- متین.. مواظب خودت باش

میتن اخم ظریفی کرد و بعد رو به من گفت:

- پاشو

با تعجب نگاهش کردم، نگاه مصممش رو که دیدم از جا بلند شدم، حالم زیاد خوب نبود..

متین به ستون سفیدی که توی چند قدمی من بود اشاره کرد و گفت:

- برو اونجا وایسا

نگاهی به ستون سفید و قطور که به زیبایی تزئین شده بود کردم و بی هیچ حرفی روبه روش وایسادم..

هیچکس حرفی نمیزد، انگار همه کنجاور بودن تا ببینن متین چه حکمی میکنه..!

از روی زمین بلند شد و اومد کنارم، بوی عطرش پیچید توی مشامم و دوباره و دوباره دلمو لرزوند..

از این همه ضعف خودم در برابر وجودش حرصم میگرفت..

متین لبخند شیطونی زد و دستشو گذاشت روی شونم.. شونمو کشید عقب و به فاصله ی چند سانت از ستون نگهم داشت..



کلافه گفتم:

- همیشه بگی داری چیکار میکنی؟

چیزی نگفت، دستای گرمش که روی دستای سردم نشست وجودم آتیش گرفت، خواستم دستمو از حصار دستاش بیرون بکشم که نشد و محکم گرفتشون..

آروم کنار گوشم گفتم:

- وول نخور کوچولو..

بی حرف سر جام وایسام.. دستامو گذاشت روی همدیگه و چسبوند به کمرم..

ازم فاصله گرفت و کنار ستون وایساد.. نگاه بدجنسی بهم کرد و گفت:

- خب.. حالا دیوار رو ببوس بدون اینکه حتی ذره ای پاهات و دستات رو تکون بدی..

این حرف صدای شلیک خنده ی بچه ها توی سالن پیچید که با اخم متین ساکت شدن..

با چشمای گشاد شده از تعجب و حیرت بهش خیره شدم، لبخندی زدو سرشو تکون داد..

- زود باش دیگه

مکثی کردم، آهی کشیدم و سرمو صاف کردم، به ستون خیره شدم.. واقعا کار سختی بود..

آروم آروم خم شدم ، بدنم حس و حال درست و حسابی نداشت..

سرمو با فاصله ی نسبتا کمی از ستون نگه داشتم، دلم میخواست دستامو تیکه بدم به ستون حس

میکردم هر لحظه ممکنه بیوفتم روی زمین..

نگاهی به متین که وایساده بود کنار ستون و داشت با لذت نگاهم میکرد کردم.. نمیدونم چرا بغض

گلمو گرفت..

یعنی اون از عذاب کشیدن من لذت میبره؟!!!!

متین نگاهمو غافلگیر کرد و خیره شد توی چشمام.. نفسشو کلافه داد بیرون و خواست چیزی بگه

که در کسری از ثانیه نگاهمو ازش گرفتم و فاصلمو با ستون کم کردم

قبل از اینکه سرم به ستون بخوره و بینیم داغون بشه فشار دستی رو درو کمرم حس کردم و بعد از اون آروم به طرف عقب کشیده شدم..

بوی عطر آشنایی توی مشامم پیچید، به جای خالی متین خیره شدم، آهی کشیدم و سعی کردم بغضم رو پنهون کنم..

متین دستاشو از دور کمرم باز کرد و نشست سر جاش..

با صدای دست و خنده و سوت بچه ها به خودم اومدم و اولین پیزی که نظرم رو به خوش جلب کرد ظاهر آروم رهام بود و اون خنده ی مصنوعی که نشون از غوغای درونش میداد..

بدون اینکه بخوام لبخندی به روش زدم و با پاهایی بی حس نشستم کنار رها..

متین نگاه عصبی بهم کرد و سرشو انداخت پایین..

- خوب حالتو گرفتا..

برگشتم سمت رها و بی حوصله و اروم گفتم:

- سر به سرم نذار، حوصله ندارم رها

- ایش..

با اصرار بچه ها یه دور دیگه هم به بازی اضافه شد و قرار شد این دور آخرین دور بازی باشه..

کلافه سرمو انداختم پایین و مشغول بازی شدم، غرق بودم توی افکارم که با صدای آرمین به خودم اومدم:

- قاشق

همه خم شدن و قاشق هارو برداشتن، زود دست دراز کردم و یکی از قاشق هارو و چنگ زدم، بی

حوصله سرمو بلند کردم که دیدم متین بدون قاشق با چهره ای گرفته داره به آرمین نگتاه میکنه..

آرمین خنده ای کرد و گفت:

- چیه؟ چرا قیافت اینقدر ناله شده؟ خسته ای؟

متین کلافه سری تکون داد و چیزی نگفت، آرمین با شیطنت گفت:

- الان کاری میکنم خسته تر هم بشی.. پاشو وایسا

متین بی حوصله از جاش بلند شد، آرمین نگاه شیطونی به من کرد و گفت:

- تو هم پاشو ترلان..

با تعجب از جام بلند شدم و ایسادم کنار متین، آرمین خندید و راه افتاد سمت در ویلا، درو باز

کرد و بهمون اشاره کرد که بریم دنبالش..

متین بی حوصله گفت:

- آرمین باز میخوای چه مسخره بازی دربیاری؟

رها و رهام هم دنبالمون اومدن و همگی از ویلا خارج شدیم..

آرمین با شیطنت گفت:

- من حاکم دیگه؟

رها گفت:

- اینجوری که میگن آره.. شما حاکمی..

آرمین لبخندی به رها زد و رو به ما دوتا گفت:

- متین تران رو کول میکنی و دور ویلا رو میچرخی..

با تعجب به آرمین نگاه کردم، متین با حیرت گفت:

- شوخی نکن آرمین..

آرمین با جدیت گفت:

- شوخی نمیکنم رفیق..

بی هوا گفتم:

- اما اینجا هم تاریکه هم کلی طول میکشه تا دور ویلا رو دور زد، زیاد دی دوره

آرمین با اخم مصنوعی گفت:

- من این حرفا حالیم نیست، یا این حکم رو اجرا میکنید یا یه حکم بدتر از این میدم..

متین برگشت سمتم، خیره شدم تو نگاهش، نمیدونم چرا اما حس میکردم خوشحاله، برقی که توی

نگاهش بود دلم رو طوفانی میکرد و حس خوبی بهم میداد.. حس اعتماد.. حس عشق..

لبخندی به نگاه منتظرش زدم و این کافی بود تا متین با تواضع برگرده و روبه روی من زانو بزنه و

آماده بشه تا من بهش نزدیک بشم..

نگاهی به بچه ها کردم، رها با لبخند شیطونی نگاهم میکرد و منتظر بود تا من حکم رو اجرا کنم..

کلافه پوفی کردم و آرام دستامو انداختم دور گردن متین و توی هم دیگه حلقشون کردم..

متین منتظر بود، با تردید نزدیک تر شدم و پاهامو چسبوندم به کمر متین..

داغ شده بودم و سرشار از هیجان و عشق..

متین دستاشو انداخت زیر پاهام و با یه حرکت منو از زمین جدا کرد، جیغ خفه ای زدم و پیرهنش

رو چنگ زدم..

آرمین گفت:

- افرین برید ببینم کی میاید..

متین بی توجه به آرمین آرام حرکت کرد، کرمای دستاش که دور پاهام حلقه شده بود

آتیشم میزد و غوغای درونم رو بیشتر میکرد..

متین قدمهاشو تند تر کرد، حالا دیگه از دید بچه ها محو شده بودیم.

نسیم ملایمی می وزدید و حالمو بهتر میکرد.. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..

بوی عطر خنک متین بازم مشامم رو پر کرد.. قلبم بی قرار بی سینه می کوبید..

متین فشار خفیفی به پاهام آورد، سرمو نزدیک گوش راستش بردم و آروم و زمزمه وار گفتم:

- خسته میشی، بذارم زمین سنگینم..

متین قدمهاشو آروم تر کرد و با صدای آرومی که با موج دریا درهم آمیخته بود گفت:

- من راحتتم، تو هم راحت باش..بذار این حکم رو اجرا کنم..

مکثی کرد و آروم گفت:

- اجازه بده حکم قلبم رو اجرا کنم..

با تعجب به دریا که توی سیاهی شب بی رحم و در عین حال آرامش بخش به نظر میومد خیره

شدم، درست شنیدم؟!؟

نفس عمیقی کشیدم تا هیجان درونم رو خاموش کنم..

متین تکونی به کمرش داد و باعث شد بیشتر بهش بچسبم و دستام ناخودآگاه تنگ تر از پیش

دور گردنش در هم پیچیدم..

اطرافمون تاریک بود و به سختی مشد راه رو دید اما متین بدون هیچ شکوه ای محکم منو گرفته

بود و با خودش همراه کرده بود...

ناخودآگاه لبخندی نشست روی لبم..خدای من..کاش دنیا درست همیجا، همین لحظه متوقف میشد

و من تا آخرش اینقدر به متین و نفسهای نزدیک بودم.

قلبم دیوانه وار بی سینه می کوبید، اونقدر هیجان داشتم که نمیدونستم باید چجوری همه ی

هیجاناتم رو خفه کنم و سرپوشی بذارم روی ای احساس تا رسوا نکنم..

متین آروم قدم برمیداشت..نسیم خنکی که می وزید باعث می شد احساس سرما کنم...

حلقه ی دستامو تنگ تر کردم و درست روی سینه متین نگهداشتم،نیمی از انگشت هام با تن

گرمش برخورد کرد، نفسهام داغ و پر از شور به گوش متین میخورد و سینه ی متین

بالا و پایین میرفت..

پربودم از حس خالی شدن و یکی شدن، اونقدر احساساتم قوی بود که نفهمیدم چی شد و ناخودآگاه پاهامو دور متین حلقه کردم..

یهو مغزم آنتن داد که چیکار کردم، خواستم پاهامو به حالت اولیه برگردونم که صدای پر خواهش و گرم متین مانع شد:

-بهت گفتم راحت باش خانوم کوچولو..بذار خودمو پیدا کنم ترلان..

با گیجی سری تکون دادم و گفتم:

-چجوری میخوای خودت رو پیداکنی؟ اینجا؟ اینجوری؟

متین نفس عمیقی کشید، کف دستامو گذاشتم روی سینش، نفس عمیقی کشیدم تا دوباره پر بشم از عطر دلتنگی هام..

احساس سرما میکرادم، سرمو تو گودی گردنش فرو کردم و ناخودآگاه نفس کشیدم، قلبم تند تند به سینه میزد و میترسیدم از اینکه رسوام کنه..

خوشحال بودم از این نزدیکی از این که اینقدر نزدیکم به آرزو هام..دلم نمیخواست بی هیچ چیزی فکر کنم، الان..توی این لحظه..توی این هوا..من و متین..

تنها چیزایی که مهم بودن من و متین بودیم و حسی که از بودن باهاش قابل وصف نبود هر لحظه دیوونه ترم میکرد..

گرمای تن متین و نفسهای پریشونش بهم آرامش میداد..سرم رو همونطور که توی گودی گردنش بود آرام تکون دادم، بینیم با لطافت به سر شونه ی متین کشیده شد و حس کردم دارم ذوب میشم از این نزدیکی..

متین با صدای لرزونی آرام و زمزمه وار گفت:

-فقط بذار حس است کنم..بذار رها شم از این تردید..کوچولوی من..

لبخندی نشست روی لبهام..اونقدر گرم بودم از حضور متین که سرمایی که بی رحمانه شالم رو از روی سرم کنار زده بود و موهام رو به باز گرفته بود رو حس نمیکردم..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم، انگار داشتم زیاده روی میکردم.. سرمو صاف کردم ، باد خنکی صورتم رو نوازش کرد..

همه جا تاریک بود و چراغهای ویلا نور کمی رو به اطراف پخش میکرد اما متین هر لحظه دور تر از ویلا میشد و فضا هم تاریک تر..

دریا آواز خون موج هارو به ساحل میرسوند و به شن های صاف و پر صدف بوسه میزد و با لبخند دور میشد..

سرمو برگردوندم سمت ویلا و به رخت هایی که اطرافش رو پوشونده بود خیره شدم، جاده ای که از رویه روی ویلا عبود میکرد دو طرفش پر بود از درخت های بلند و زیبا که به زیبایی جاده و ویلا نمای خاصی بخشیده بود..

خواستم چیزی بگم که با صدای آخ متین و بعد از اون افتادنمو روی زمین صدا توی گلوم خفه شد..

با تعجب و شوک به متین خیره شدم، نگاه شرمند و کلافه ای بهم کرد، نگاهی به خودم کردم، نیمی از بدنم روی متین بودف برای یه لحظه نفسم توی سینه حبس شد، دست و پاهام بی حس شده بود و از هیجان نفسهام به شمار هافتاده بود..

صورتم تو فاصله ی کمی از صورت متین متوقف شده بود..

رنگ گرفتن گونه هام رو به خوبی حس میکردم.. گیره ی موهام باز شده بود و موهام صورتم رو قاب گرفته بود و کمیش هم توی گودی گردن متین ریخته بود..

گرمای نگاه متین رو به خوبی حس میکردم، قفسه ی سینش از شدت هیجان بالا و پایین میرفت و گرمای نگاهش داشت ذوبم میکرد..

نمیخواستم نگاهش کنم، میدونستم اگه بهش نگتاه کنم توی سیاهی محضشون غرق میشم..

نگاهم رو به مارک مشکی که گوشه ی پیرهنش بود دوختم و سعی کردم بهش خیره نشم.

صدای آروم و زمزمه وارش روحم رو نوازش می داد:

-به من نگاه کن..

نگاهمو ازش دزدیدم و بهش توجهی نکردم، این بار با صلابت و آرامش خاصی که توی صداش بود گفت:

- یادت رفت؟

با تعجب نگاهمو دوختم تو چشمای سیاهش، دلم لرزید، دست و پاهام بی حس شده بود و توی خلسهی شیرینی فرورفته بودم که هیچ چیزی رو نمیدیدم

با تعجب گفتم:

-چی رو یادم رفت؟

لبخند بی جونی زد ، دسته ای موهام رو توی دستش گرفت و توی چشمام خیره شد، دست دیگش رو حلقه کرد دور کمرم و زمزمه وار همونطور که توی چشمام خیره شده بود گفت:

- نگاتو ازم نگیر

لحن پر از خواهش و گرمش که در عین حال جدی و پر صلابت به نظر میرسید روحم رو نوازش میکرد و احساس خفتم رو بیدار میکرد.. قلبم به سینه می کوبید و روحم سرشار از عشق شده بود..

یاد اون روز کنار دریا افتادم که بهم همین حرف رو زده بود، یعنی.. یعنی متین منو میخواد؟

خدایا یعنی حسم درسته؟

- به چی فکر میکنی؟

نگاهمو ازش گرفتم و به شن های سردی که روشن افتاده بودیم خیره شدم..

متین دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا.. سعی کردم نگاهش نکنم..

- ترلان؟

چشمامو بستم تا لحن گرم و جذابش باعث نشه کنترلم رو از دست بدم..



نفس کلافه ای کشید و آرام طوریکه انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

- چرا... چرا ازم فرار میکنی؟ یعنی اینقدر..

چشمامو باز کردم و بهش خیره شدم.. اخماش توی هم بود و به ماه خیره شده بود..

دلَم براش پر میزد، نور مهتاب فضا رو کمی روشن کرده بود و دل من هم بی قرار تر از همیشه به سینه می کوبید و متین رو طلب میکرد..

دوس نداشتم ناراحتش کنم اما.. پس من چی میشم؟ احساسم چی میشه؟!!!

سروش برگردوند و قبل از اینکه بخوام کاری کنم نگاهم رو غافلگیر کرد، صورتش تو فاصلهی کمی از صورتم بود.. هوا سر شده بود و احساس سرما میکردم.. انگار فهمید سرمه و دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش نزدیکتر کرد..

گرمای تنش بس بود تا رها شم از هرچی سردیه، آغوش حمایت گرش کافی بود تا رها شم از هرچی تردیده..

نگاهشو دوخت توی نگاهم و زمزمه وار گفت:

- دیوونم نکن ترلان..

نگاهم رنگی از تعجب گرفت، لبخندی نشست روی لبش و با صدای محزونی همونطور که به چشمام خیره شده بود گفت:

- میدونستی اینا قدرت و بیرون کردن هرکسی رو داره؟

با حالتی گنگ نگاهش کردم، خندهی قشنگی کرد و حلقه ی دستشو دروم تنگ تر کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- نگام کن.. اما.. اما اینجوری..

کلافه سرشو چرخوند سمت دریا.. با تعجب به متین خیره شدم، حرفاش و حرکاتش کافی بود تا شوک عظیمی بهم وارد بشه..

همونطور که با چشمای گشاد شده از تعجب بهش خیره شده بودم یهو برگشت و نگاهم توی نگاهش قفل شد..

لبخند با نمکی زد.. با سر انگشتش اروم زد نوک بینیم و گفت:

- میخوای تنبیهت رو کامل کنی که اینجوری نگاه میکنی؟

با حیرت و تعجب نگاهش کردم، خندید و با شیطنت نگاه کرد..

نگاهش آروم آروم از چشمام سر خورد و روی تک تک اجزای صورتم چرخید و در آخر روی لبهام ثابت موند..

قلبم وحشیانه به سینه می کوبید و حس میکردم هر آن ممکنه سینم رو بشکافه و بیرون بیاد..

نگاه داغش لبهام رو می سوزوند و کلافه تر از پیشم میکرد.. همونطور که به لبهام خیره شده بود یکم فاصلمون رو کمتر کرد و زمزمه وار گفت:

- ولی این تنبیه... تنبیه سختیه.. خیلی سخت..

متین سرشو جلوتر آورد، توی خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم و هیچی نمی فهمیدم، انگار از زمین و زمان کنده شده بودم و رها شده بودم تو آغوش گرم و گنگ متین..

فاصلمون هر لحظه کمتر میشد که دوباره همه ی تردید هام چراغ قرمزی شد توی مغزم..

نه.. نباید این اتفاق بیوفته.. من تشنه ی عشق متین اما اون قفل زبونس رو باز نمیکنه.. نه..

با سرعت خودمو عقب کشیدم و از حصار دستای متین بیرون اومدم.. متین با تعجب بهم خیره شد، نمیدونم توی نگاهم چی دید که سرشو انداخت پایین و زمزمه وار گفت:

- منو ببخش... منو ببخش عزیزم..

با پایهای بی جونم از روی زمین بلند شدم، سرمای عجیبی به وجودم چنگ می انداخت، انگار این نسیم بی رحم و خنک هم میخواست سرمای دنیام رو بدون متین به رخم بکشه..

بغض گلوم رو گرفته بود و توانایی هیچ کاری رو نداشتم.. نه میتونستم قدم از قدم بردارم و نه میتونستم وایسم..

تو همین حال حس کردم از زمین کنده شدم و توی حصار گرم و امنی قرار گرفتم..

بوی عطر خنک متین نشونه ی خوبی بود از اینکه تو آغوشش اسیرم..

سرمو به سینش تکیه دادم و بی حال نفس کشیدم، نمیدونم چرا اما همه ی قوام تحلیل رفته بود..

متین آروم آروم قدم برمیداشت، گرمای نگاهش رو به خوبی روی صورتم حس میکردم اما سرمو نچرخوندم..

آروم و با لحن غمگینی گفت:

- آره.. تنبیهم کن.. سزاوارشم.. میدونم.. ولی بازم.. نگاتو ازم نگیر..

سرمو بیشتر به سینه ی ستبرش تکیه دادم و چشامو روی هم گذاشتم و به قطره اشکی که توی حصار پلک و چشمم اسیر شده بود اجازه ی رها شدن دادم..

با از حرکت ایستادن متین و روشن شدن فضا آروم چشمامو باز کردم، روبه روی ویلا بودیم و هیچکس بیرون نبود..

متین همونطور که منو روی دستاش گرفته بود زل زده بود به در ویلا و تکون نمیخورد، کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- منو بذار زمین..

فشار دستاشو بیشتر کرد و بعد از چند لحظه آروم کمکم کرد تا بتونم وایسم..

نگاهی به چشمای براق و سیاهش کردم، زود سرم رو انداختمم پایین و ازش فاصله گرفتم..

بغض گلوم رو گرفته بود و اذیت میکرد. بدو بدو خودم رو به در ویلا رسوندم و بدون توجه به متین که اسمم رو صدا میزد با یک حرکت درو باز کردم و رفتم داخل.

هوای گرم و مطبوع داخل ویلا آرامشی رو بهم تزریق کرد و باعث شد آروم تر بشم..

بدون توجه به بچه ها از پله ها رفتم بالا و به رها که دنبالم اومد هم اهمیتی ندادم..

رفتم داخل اتاق و خواستم درو ببندم که رها مانع شد، کلافه توی چشمای خوش رنگش نگاه کردم و گفتم:

- چته؟

نگران پرسید:

- تو چته؟

- من چیزیم نیست رها فقط بذار تنها باشم، برای شام هم منو صدا نکنید.. ممنون میشم..

رها نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

- باشه اما خودتو داغون میکنی اینجوری..

دراتاق رو بستم و خودمو پرت کردم روی تخت.. اشکام بی مهابا روی گونه هام سرازیر شدن و دوباره شدن همدم تنهایی هام..

حالا دیگه میتونستم حس کنم متین حسی بهم داره، خوشحال بودم اما اونقدر این سکوتش آزارم میداد که نمیداشت این خوشحالی سر باز کنه و نمایان بشه..

با صدای زنگ موبایلم زود از روی تخت بلند شدم و اشکامو پاک کردم..

گوشی رو برداشتم و دکمه ی اتصال رو زدم:

- الو بفرمایید..

- سلام عزیزم، خوبی؟

با شنیدن صدای عمه خوشحال شدم و برای چند لحظه غم رو از یاد بردم..

- سلام عمه جونم مرسی شما خوبی؟ عموبهزاد خوبه؟ دلم براتون یه ذره شده..

عمه خنده ی ریزی کرد و گفت:

- سلام به روی ماهت گلم..من و بهزاد هم خوبیم و دلتنگ..هم برای تو وهم برای متین..

با شنیدن اسم متین لبخند روی لبم خشک شد، آهی کشیدم و گفتم:

- قربونتون برم که اینقدر مهربونید..

عمه مکث کوتاهی کرد و گفت:

- ترلان کی میاید؟ امروز متین خودش بهم خبر داد که کجاست و باهمید..

کلافه گفتم:

- نمیدونم عمه جون

- قربانت..مزاحمت نمیشم عزیزم..شبت خوش

- مراحمید عمه جون..شب خوش..خدانگهدار

-خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و کلافه دستی توی موهام کشیدم..الان بیشتر از هر چیزی به یه دوش آب گرم نیاز داشتم..

با عجله لباسامو حاضر کردم و رفتم داخل حموم.

اینجوری نمیشه، باید قوی باشم تا متین ضعفم رو بیشتر از این نبینه..

حوله رو برداشتم و همونطور که می پیچیدم دورم از حموم اومدم بیرون..موهام رو چند بار تکون دادم و سرمو بلند کردم..

با دیدن متین که روبه روم وایساده بود و با چشمای گرد شده از حیرت بهم خیره شده بود،

دستمو گذاشتم روی قلبم و با یه جیغ خفیف پریدم عقب..

همونطور که نفس نفس میزدم به متین که بهم خیره شده بود نگاه کردم، چشماش آروم از روی

بدنم سر خورد و قفل شد توی چشمام..

نمیدونم چی توی چشمام دید که زود روشو برگردوند.. از شوک و استرس دستام بی حال شده بود.. حوله رو محکم تر چسبیدم و عصبی گفتم:

- هیچ معلوم هست اینجا چیکار میکنی؟

عصبی بودم و بی دلیل دلم میخواست متین رو محاکمه کنم و به صورتی عقده هام رو خالی کنم.. با صدای آرومی گفت:

- ببخش، رها گفت بهش گفتم کسی مزاحمت نشه و شام هم نمیخوری.. اومدم بگم اگه حضور من ناراحتت میکنه من نیام پایین و میتونی راحت باشی و دیگه...

اینکه.. میخواستم ازت عذرخواهی کنم بابت همه چیز..

حرفی نزدم، متین همونطور که پشتش بهم بود رفت سمت در و لحظه ی آخر با صدای آرومی که به سختی می شد فهمیدش گفت:

- لعنت به من..

درو باز کرد و از اتاق رفت بیرون، بی حال روی زمین نشستم و پاهامو توی بغل گرفتم.. سرمایی که به وجودم رخنه کرده بود برام مهم نبود، بغضم داشت سر باز میکرد که با مقاومت و سختی پیش زدم و بلند شدم، لباسم رو عوض کردم و سرو وضعم رو مرتب کردم..

سعی کردم عادی باشم و به چیزی فکر نکنم.. از اتاق رفتم بیرون و به جمع شاد بچه ها پیوستم.

رها از دیدنم خوشحال شدو لبخندی به روم زد، آرمین هم مثل همیشه با شوخی ها و مزه پرونی هاش محیط رو شاد میکرد و این وسط تنها اخمای متین و نگاه ناراحت رهام بود که از خوشی هام کم میکرد..

رها از روی مبل بلند شد و رفت توی آشپزخونه و چند دقیقه بعد با یه سینی بزرگ حاوی چیپس و پفک و خرت و پرت برگشت.. لبخندی زد و گفت:

- اینم از شام..

آرمین پوفی کرد و با لحن بامزه ای گفت:

- من نمیخوام از اینا، دلم غذا میخواد خب..

متین اخمی کرد و گفت:

- ای کارد دو سر تو اون شکمت بخوره که هرچی میخوری سیرایی نداری پسر..همینه که هست

رها نگاه شیطونی به آرمین کرد و گفت:

- میخوای بخواه نمیخوایم نخواه..

آرمین با تعجب نگاهی به رها کرد، ابروشو انداخت بالا و گفت:

- نه اتفاقا من عاشق چیپس و پفکم و بس..

کلمه ی عاشق رو طوری غلیظ ومحکم ادا کرد که لبخندی نشست روی لب هام و رها گونه هاش گلگون شد..

بعد از خوردن به اصطلاح شام..نشستم روی مبل و نگاهمو دوختم به تلویزیون اما فکرم جایی دیگه بود..

- مستند قشنگیه؟

با تعجب برگشتم و به رهام که نشسته بود کنارم و داشت با لبخند نگاهم میکرد خیره شدم..

لبخندی زدم و صادقانه گفتم:

- نمیدونم، اصلا حواسم بهش نبود..

رهام آهی کشید و با لبخند محزونی گفت:

- مشخص بود که فکرت جای دیگه هستش

لبخند بی جونی زدم و چیزی نگفتم..رهام نگاه کوتاهی ه اطراف کرد و همونطور که بهم نزدیکتر

میشد با صدای آرومی گفت:

- میدونی چیه از وقتی بچه بودم همش سرم توی کتاب و درس بود و بزرگتر هم که شدم و وارد

دانشگاه شدم اونقدر توی قانون و ماده های مختلف غرق بودم که به اطرافم توجهی نداشتم..تا

اینکه کم کم دیدم نسبت به دوست خواهرم، همون دختر آروم و زیبایی که گه گاهی میومد خونمون و با رها آتیش می سوزوندن تغییر کرد و کم کم شد همه ی فکرو آرزوم..

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، دوس نداشتم این حرفا رو بزنه..دیگه گنجایش نداشتم و این حرفا عذابم میداد..نمیخواستم هربار به رخم بکشه که چه بی رحمانه به خاطر عشقی که توی قلبم بود پشش زدم..

لحن غمگینش باعث شد دست از اعتراض بردارم و به ادامه ی حرفاش گوش کنم..

رهام لبخند غمگینی تحویل داد، متین و آرمین مشغول کلنچار رفتن با پیانوی گوشه ی سالن بودن و مارو نمیدیدن..رها هم توی آشپزخونه بود ومعلوم نبود داره چیکار میکنه..

سری تکون دادم و خواستم حرفی بزنم که گفت:

- هیچی نگو..میدونم با حرفام آزارت میدم، اما تو تنها دختری بودی که به قلبم راه پیدا کرد و باورکن حاضرم برای خوشحالی و خوشبختیت هرکاری بکنم..

شرمنده نگاهی بهش کردم، واقعا چقدر این پسر مهربون و متواضع بود..لبخند محزونی بهم زد و گفت:

- اونجوری نگاه نکن دختر..من شرمنده ام که لایق خوبی های تو نبودم..ولی بهت گفتم هرکاری میکنم تا به خوشحالی برسی و فقط باید همراهم باشی..

با تعجب نگاهش کردم، گفتم:

- یعنی چی؟

رهام خواست چیزی بگه که با صدای آرمین دهنش بسته شد و همونطور که نزدیکتر به من می نشست به آرمین و بعد به متین که پشت سر هم داشتن میومدن سمت ما نگاه کرد..

- خوش میگذره داداش؟

رهام بدون توجه به طعنه ی آرمین خنده ای کرد و گفت:

- عالی، بهتر از این نمیشه..واقعا یکی از بهترین مسافرتها ی عمرم این سفر بود..



آرمین همونطور که می نشست روی مبل گفت:

- خب خدارو شکر

بعد هم نگاه کوتاهی به من کرد ، سرمو بالا گرفتم و به متین که کلافه نشست کنار آرمین نگاه کردم..

رهام سری تکون داد و گفت:

- بیاید یکم از خاطراتمون بگیریم..

با ذوق دستامو به هم کوبیدم و رو به رهام گفتم:

- وای من عاشق خاطره تعریف کردنم مخصوصا اگه خنده دار هم باشه..

رها زود از توی آشپزخونه اومد بیرون و درحالیکه می نشست کنار آرمین گفت:

- به به آقا رهام..میبینم زبون وا کردی داداش، بگو این خاطراتت رو ببینم میخوای چی بگی..

رها لبخندی به رها زد و گفت:

- کمال هم نشینان در من اثر کرده دیگه..

متین کلاف دستی توی موهاش کشید، رهام نگاه خیره و خندونش رو به من دوخت، بدون اینکه

نگاهم رو ازش بگیرم لجوجانه خیره شدم بهش..انگار با خودم و احساسم لج کرده بودم و غم

چشمای رهام هم اثری نداشت..

لبخند اطمینان بخشی تحویلیم داد، طوری که کسی نفهمه بهم نزدیک تر شد و رو به بچه ها گفت:

- من با دهن خشک هیچی تعریف نمیکنم..

متین از جا بلند شد و گفت:

- میرم یه چیزی بیارم بخوریم..

و بدون اینکه حتی نگاهی به من و رهام بکنه رفت توی آشپزخونه، آرمین نگاه کوتاهی به رهام

کرد و بی حوصله گفت:

- برو بابا تو هم حوصله داریا... اصلا من میخوام با رها خانوم درباره ی حکمی که قراره بعدا اجراش کنه حرف بزئم..

رهام سری تکون داد و گفت:

- بهتر.. منم انرژیمو از دست نمیدم..

بعد هم روبه من کرد و گفت:

- خب چی بگم؟

خندیدم و گفتم:

- میخواستید از خاطراتتون بگید..

رهام سری تکون داد، همونطور که توی نگاهم خیره شده بود شرع کرد به تعریف کردن خاطراتی از بچگی و دوران دانشجویش که بعضی هاشون فوق العاده خنده دار بود و من نمیتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند نخندم..

اونقدر گرم تعریف های رهام شده بودم که حتی حضور متین رو هم فراموش کرده بودم، از این بابت خوشحال بودم و از رهام ممنون بودم که باعث شد از این خیالات سردرگم حتی برای چند ساعت هم که شده بیرون پیام و بی دغدغه بخندم..

داشتم میخندیدم که با صدای عصبی و محکم متین سرم رو برگردوندم..

وایساده بود روبه روی من و با اخم غلیظی بهم خیره شده بود..

- اگه خنده هاتون تموم شده بهتره بلند شید، دیر وقته فکر کنم الان باید خوابید..

رهام با لبخند سری تکون داد، به ساعت نگاهی انداخت و بدون توجه به متین دستشو گذاشت روی دستم، با تعجب بهمش خیره شدم، توی نگاهش خواهش و تمنا موج میزد.. لبخند غمگینی زد که عمقش رو حس کردم و باعث شد دستم رو درهمون حالت بدون هیچ حرکتی نگهدارمف نمیدونم چرا اما دلم برای این نگاه پر تمنا و ساده می سوخت و از خودم دلگیر بودم که اینجوری

پسش زدم اما من عشقی رو توی وجودم پرورش داده بودم که ریشه هاش از هر درختی محکم تر بود و به این آسونی ها خیال فروریختن نداشت..

ناخودآگاه لبخندی زدم و بعد صدای قدمهای پرصلابت متین بود که توی گوشم پیچید..

دیگه نقش بازی کردن بس بود، زود دستم رو از زیر دست رهام بیرون کشیدم و بی حال از روی مبل بلند شدم، بازم تنها چیزی که برام مونده بود بغض بود و بغض بود و بغض...

رهام لبخندی بهم زد و گفت:

- منو ببخش..

بدون هیچ حرفی از کنارش گذشتم و راه اتاقم رو درپیش گرفتم و اصلا به این سوالی که توی ذهنم بود و می گفت پس رها و آرمین کجارتن توجهی نکردم..!!؟

\*\*\*\*\*

با احساس سوزشی توی گلویم چشمامو باز کردم، گیج به اطراف نگاه کردم، احساس سرما میکردم و گلویم می سوخت.

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به لباس های چروکم انداختم، زود لباسم رو عوض کردم و پنجره ی اتاق رو که باز بود بستم..

موهامو بستم و شالم رو سرم کردم.

بدون سرو صدا از اتاق اومدم بیرون، ساعت ۴ صبح رو نشون میداد و ویلا توی سکوت و خاموشی غرق بود.

پاورچین پاورچین رفتم توی آشپزخونه، در یخچال رو باز کردم و کمی آب خوردم..

حالا سوزش گلویم بهتر شده بود و حس بهتری داشتم.

دوباره آهسته از آشپزخونه اومدم بیرون، نور ضعیفی که قسمتی از سالن رو روشن کرده بود توجهم رو جلب کرد، نگاه دقیقی به اطراف کردم اما چون همه جا تایک بود به سختی میتونستم چیزی ببینم..

با شنیدن صدای متین سرجام میخکوب شدم و با تعجب بهش که روی مبل نشسته بود و داشت به گوشیش نگاه میکرد خیره شدم..

- چرا نخوابیدی؟

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم، ناخودآگاه با یاد اتفاقات شب گذشته ضربان قلبم شدت می گرفت و بیقرارم میکرد..

سری تکون دادم و آرام گفتم:

- خواستم آب بخورم..

چیزی نگفت، سرشو انداخته بود پایین و به صفحه ی گوشیش خیره شده بود. نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم و گفتم:

- تو چرا نخوابیدی؟

آروم سرشو بلند کرد و نگاهش رو دوخت توی چشمام، برقی که توی نگاهش بود حتی توی تاریکی محض هم منو از خود بی خود می کرد و وجود شیفتم رو شیفته تر میکرد..

آروم گفتم:

- سکوت شب رو دوس دارم..

آهی کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- بهم یادآوری میکنه که چیم.. کیم.. گاهی دلم میخواد غرق بشم توی این سکوت و دیگه نشونی ازم نباشه اما هر بار.. هر بار یه چیزی میشه و یه اتفاقی میوفته که منو از این سکوت بیرون میکشه و توی انتظار سخت تری پرتاب میکنه..

با گیجی سری تکون دادم، از حرفاش چیزی نمی فهمیدم.. بی حوصله گفتم:

- کاری باهام نداری، میخوام برم بخوابم.. توهم بهتره بخوابی

پوزخندی زد و چیزی نگفت..خواستم برم توی اتاقم که با یاد آوری چیزی دوباره متوقف شدم..برگشتم سمتش و گفتم:

- عمه بهم زنگ زد، بهم گفت کی برمی گردی..

متین سری تکون داد و گفت:

- که اینطور..

مکثی کرد و همونطور که بهم خیره شده بود گفت:

- مگه اینجا بهت خوش نمیگذره که میخوای برگردی؟

طعنه ی توی کلامش رو به خوبی حس کردم اما اهمیتی ندادم و بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاقم و خوابیدم..

\*\*\*\*\*

با تکون های دستی روی شونم و صدای جیغ جیغوی رها که به خوابیدنم اعتراض میکرد چشمامو باز کردم. بیحال نگاهش کردم و گفتم:

- چی میخوای؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- ساعت خواب..میدونی ساعت چنده؟ برای صبحانه که هرچی صدات زدم بیدار نشدی حداقل پاشو بیا ناهار..

زود نشستم روی تخت و با حالتی عصبی به ساعت نگاه کردم،رها اخمی کرد و گفت:

- چیه؟ چیزی میخوای؟

کش و قوسی به بدنم دادم و درحالیکه از روی تختم بلند می شدم گفتم:

- نه..چرا اینقدر زیاد خوابیدم من..

- از من می پرسی؟

رها با ذوق رفت سمت پنجره ی اتاق و درحالیکه بازش میکرد گفت:

- وای ترلان هوا بارونیه، از همون هواهایی که دونفرست و عشق و حاله..

با یادآوری موضوعی سرجام وایسادم، برگشتم سمت رها و همونطور که با شک و تردید نگاهش میکردم گفتم:

- تو و آرمین دیشب کجا جیم زده بودین؟

رها لبخند نمکینی زد و نشست لبه ی تخت، پاهاشو توی شکمش جمع کرد و گفت:

- رفتیم کنار ساحل

سری تکون دادم و با تردید گفتم:

- خب؟

رها خندید و گفت:

- خب که خب..

دستم رو زدم به کمرم و با حالتی طلبکارانه گفتم:

- رها زود حرف بزن حوصله ندارم نازت رو بکشم..

- ایشششش

یهو با ذوق دستاشو به هم کوبید و گفت:

- ترلان من حس میکنم آرمین دوسم داره

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- واقعا؟ اونوقت از کجا به این کشفیات بزرگ دست پیدا کردین شما؟

رها اخمی کرد و گفت:

- خیلی مسخره ای، من کاملا جدی حرف زدم..

برای اینکه ناراحت نشه لبخند مهربونی زدم و از دور یه بوس براش فرستادم که خندید و گفت:

- کلا آدم نمیشی..

- هروقت تو شدی منم میشم..خب بعدش..!؟

دستی توی موهای فر و خوش حالتش کشید و با خوشحالی گفت:

- دیشب وقتی تو و رهام مشغول گپ زدن و خنده هاتون بودین ، متین هم توی آپشزخونه بود..آرمین گفت بریم بیرون تا باهام در رابطه با اون طراحی صحبت کنه..منم از خدا خواسته قبول کردم و باهاش رفتم، داشتیم کنار ساحل قدم میزدیم و آرمین توضیح میداد که باید چیکار کنم و حد اکثر وقتی که ازم برای این طرح گرفته میشه یک هفتست.. منم تو حال و هوای خودم بودم و اونقدر غرق توی افکار و احساساتم بودم که فقط یه سری از حرفاش رو فهمیدم، توی فکر بودم که یهو بازو هامو گرفت و منو کشید سمت خودش، توی چشمام خیره شد و با حالت شیطونی به من که تو شوک حرکتش بودم نگاه کرد و گفت:

- فهمیدی؟

برای اینکه ضایع نشم تند تند سرمو تکون دادم که یعنی فهمیدم..آرمین خنده ی شیطونی کرد و منو به خودش نزدیکتر کرد، توی چشمام خیره شد و گفت:

- خب بگو ببینم چی گفتم؟

منم که هیچی از حرفاش نفهمیده بودم سعی کردم کم نیارم، دستمو زدم به کمرم و گفتم:

- بیست سوالیه؟

با تخرسی گفت:

- نه فقط میخوام بدونم چیزی از طرح سر درمیاری یا به یه نفر دیگه پیشنهاد همکاری بدم..

سعی کردم به یاد بیارم چی گفته بود اما چیزی زیادی به ذهنم نمی رسید..کلافه دادی زدم و گفتم:

- برو بابا توهم..

آرمین با صدای بلند زد زیر خنده و منم راه افتادم و بدون اینکه بهش اهمیت بدم شروع کردم به قدم زدن.. حرصم گرفته بود از دست خودم و آرمین.. از دست خودم که چرا همیشه این فکر و خیالات رویایی و فاز عاشقانم کار دستم می‌ده، از دست آرمین هم بخاطر اینکه مچم رو گرفته بود و میخواست ضایعم کنه..

داشتم راه خودمو میرفتم که یهو دیدم یه نفر شوکم رو گرفت و پرتم کرد عقب و بعدش هم خوردم به یه جسم سخت ولی نرم..

وقتی برگشتم تازه فهمیدم تو بغل آرمینم.. خواستم ازش فاصله بگیرم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- کجا با این عجله؟

با حرص دستامو زدم به سینه ی محکمش و گفتم:

- ولم کن میخوام برم سرده

آرمین نگاه شیطونی بهم کرد و با مهربونی منو توی آغوشش فشرد، نفس آرومی کشید و گفت:

- خب گرم شو بعد برو..

نمیدونستم باید چیکار کنم، توی شوک بزرگی قرار گرفته بودم و از رفتارهای آرمین سر درنمی‌آوردم، اونقدر آغوشش و گرمای محبتش آرومم کرد که دیگه سرمایی رو حس نمی‌کردم..

خواستم ازش جدا شم که حلقه ی دستاشو دور کمرم بیشتر کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

- یه چیز رو میدونستی؟

با تعجب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، خندید و همونطوری که به چشمم اشاره میکرد گفت:

- وقتی عصبی میشی چشمت گیراترو جذاب تر به نظر میاد..

ترلان یه لحظه حس کردم اصلا هیچی نمی‌فهمم و رفتم تو فضا.. باور کن داشتم قاطی میکردم

دیگه.. آرمین هم که قیافه ی علامت سوال منو دید خندید، ونوک بینیم رو کشید و آروم گفت:



- وقتی تعجب میکنی ملوس و دوست داشتنی تر میشی..

نمیدونستم باید چیکار کنم فقط میدونستم اگه یکم دیگه اونجا بمونم خودم رو لو میدم و میگم  
دوش دارم.. برای همینم ازش جدا شدم و بدو بدو رفتم توی ویلا و تا صبح هم نخوابیدم..

باتعجب به چهره ی خوشحال و غمگین رها خیره شدم، آروم رفتم سمتش و با خوشحالی گفتم:

- جدی میگی رها؟ این که عالیه پس اونم دوست داره

رها خندید و گفت:

- آره منم به یه چیزایی پی بردم اما حالا واسه اعتراف زوده..

و بعد هم چشمکی بهم زد، خندیدم و گفتم:

- ای شیطون حقه باز

لبخندی زدم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم، رها هم از اتاق رفت بیرون.. از ته دل برای  
رها خوشحال بودم و از اینکه می دیدم داره به خواستش میرسه خدارو شکر میکردم..

نگاهی توی آینه به خودم کردم، آهی کشیدم و با بغض گفتم:

- خدایا دیگه خسته شدم، تو نمیخوای کمکم کنی؟ لابد تورو هم خسته کردم با این قلب بی  
قرارم..

برای اینکه گریم نگیره شالم رو سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون.

از پله ها پایین اومدم، همه نشسته بودن توی سالن اما خبری از متین نبود.

با دلی پر از غم و نقابی از خوشحالی که به چهرم زده بودم نشستم کنار رها، آرمین گه گاهی با  
نگاه شیطنت بارش رها رو زیر نظر میگرفت و در آخر با اخم رها می خندید و سرش رو برمی  
گردوند.

خوشحال بودم از اینکه آرمین هم به رها احساسی داره و عذاب کشیدن های رها بیهوده نبوده،  
با یادآوری گریه های شبونه ی خودم لبخندی کنج لبم جا خوش کرد..

- تو فکری..!!

با شنیدن صدای رهام از فکر بیرون اومدم و بهش خیره شدم، لبخندی زدم و گفتم:

- آره تو فکرم..معلوم نیست این فکرا کی میخواد دست از سرم برداره..

رها از روی مبل بند شد و رو به من گفت:

- من میرم میز رو بچینم..

رو به آرمین کرد و با اخم گفت:

- شما هم برید از توی ماشینتون نوشابه هایی که خریدید رو بیارید

آرمین لبخندی تحویل رها داد و دوتایی از ما دور شدن.

رهام نگاه عمیقی بهم کرد و سعی کرد با شوخی ها و بذله گویی هاش حال و هوام رو عوض کنه و موفق هم شد..انقدر بهش خندیدم که حد نداشت، رهام کپی برابر اصل رها بود و پر از شورو هیجان زندگی..

در حال خندیدن بودم که دیدم متین روی پله ها وایساده و با اخم وحشتناکی بهم خیره شده، اهمیتی ندادم و بعد از عذرخواهی از رهام رفتم توی آشپزخونه و مشغول کمک به رها شدم..

بعد از خوردن غذای حاضری که آرمین از بیرون گرفته بود همه بی حال روی مبل ها نشستیم و مشغول تماشای تلویزیون شدن..

حوصله ی تماشای تلویزیون و کارهای تکراری نداشتم..رفتم توی اتاقم، شال مشکی کاموایی خوشگلی رو که مامان برام بافته بود و می انداختمش روی شونم برداشتم و بدون سرو صدا از ویلا اومدم بیرون..

هوای خوبی بود و بارون نم نم زمین رو تر میکرد و می بارید ، دستامو توی سینه حلقه کردم و آروم آروم از ویلا دور شدم،نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم، هوای پاکیزه و خنک اطراف همراه با بوی خوش سبزه های تر و گل های زیبا مشامم رو پر کرد و لبخندی نشوند روی لبهام.. به جاده نزدیک شدم، راه نسبتا باریکی که دو طرفش پر از درختهای بزرگ و سرسبز بود و یه جورایی شبیه به جنگ بود..

وسوه ی رفتن بین اون درختای زیبا و قدم زدن بینشون درونم شدت گرفت و با دقت از خیابون عبور کردم..

قطره های بارون تند تر از قبل روی زمین می نشست و بی منت همه چیز و همه جا رو پر طراوت میکرد..

نفس عمیقی کشیدم و نم اشک رو روی گونه احساس کردم..

لعنتی..دوباره..دوباره اشک..دوباره غم..

سرمو بلند کردم و همونطور که به آسمون نگاه میکردم چشمامو بستم، قطره های بارون روی صورتتم میخورد و همه ی صورتتم رو خیس میکرد، زیر لب زمزمه کردم:

- خستم خدا، خسته شدم...خسته..

به یکی از درختها تکیه دادم و روی تخته سنگی نشستم، سرمای هوا هم از اومدن به اینجا منصرفم نمیکرد.. سرمو روی زانو هام گذاشتم و به افکارم اجازه ی پرواز کردن دادم..

دیگه به بن بست رسیدم، خسته شدم، نمیدونم باید چیکار کنم.. خیلی سخته .. سخته خواستن و نداشتن...!!

خیلی سخته تو حسرت آغوش پر از مهر کسی که لحظه لحظه به خاطرش زندگیت رو میگذرونی باشی و اون بی اهمیت از کنارت بگذره و قلبت رو هزار تیکه کنه..

خیلی سخته..

زیر لب با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفتم:

- خیلی سخته...

- چی سخته؟

با شنیدن صدای آشنایی که همه ی تارو پودم رو می لرزوند مکثی کردم و آروم سرم رو بلند کردم، خدارو شکر که بارون توی صورتم میخورد و اشکام مشخص نبود..

متین با لباسی خیس و اخمای درهم مقابلم وایساده بود و خیره نگاهم میکرد..خدای من ..دیگه بسمه، نمیخوام...نمیخوام غرق بشم توی این سیاهی محض که از هررنگی توی دنیا برام زیباتره..

اخمی کردم و گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی زد و گفتم:

- ببخشید که مزاحم خلوتتون شدم، واینکه شرمنده به خاطر اینکه انتظار من رو نمی کشیدید..

بی انصاف..من انتظارت رو نمیکشم؟ کاش میدونستی همه ی بی قراری هام برای توئه.برای تو که منونمی بینی و نخواستی که ببینی..

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- تنهام بذار..حوصله ی هیچی رو ندارم...

با حالتی جدی توی نگاهش خیره شدم و گفتم:

- حتی تورو..میخوام تنها باشم..

متین با اخم خیره شده بود بهم، از روی تخته سنگ بلند شدم و راه بازگشت رو درپیش گرفتم..بارون شدت گرفته بود و همه ی تنم خیس بود.. می لرزیدم نه از سرما هوا..از انجامد قلبم..از سردی متین..از سردی و تنهایی دستام..

با صدای فریاد متین سرجام ایستادم

- سخته آره؟ برات سخته که رهام جونت بهت حرفی از دوست داشتن نمیزنه؟

با تعجب برگشتم و به متین که خیس از آب شده بود و موهای خوش حالت و مشکیش خیس روی پیشونیش ریخته بود و بامزه ترش میکرد خیره شدم، باورم نمیشد.. این دیگه نهایت بی رحمی بود..

برای یه لحظه تصویر یه پسر بچه ی شیطون درمقابل جون گرفت اما پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

- به تو هیچ ربطی نداره...

متین با عصبانیت فاصلمون رو کم کرد و روبه روم وایساد، توی چشمام خیره شد و از لای دندونای بهم قفل شده از عصبانیتش گفت:

- اجازه نمیدم خودت رو حروم اون عوضی کنی..

با حرص نگاهش کردم، بغض گلوم رو گرفته بود، گفتم:

- تو کی باشی کعه بخوای برای من تعیین تکلیف کنی؟ هان؟

دیگه خسته شده بودم، عصبی بودم، پر بودم از حرفای نگفته، تنم کوفته بود، قلبم تیکه تیکه بود، دلم تنگ تر از هرروز بود و قرارم رو میگرفت..

با صدای بلند داد زدم:

- ولم کن...دست از سرم بردار، چرا راحتم نمیذاری؟ چی از جونم میخوای هان؟

متین با تعجب و نگاهی مهربون بهم خیره شده بود، دست خودم نبود، میخواستم خالی شم حتی اگه شده یک درصد..

اشکام روی گونه هام سرازیر شده بودن، می لرزیدم و داد می زدم:

- چرا؟...چرا هر جا میرم هستی؟...چرا راحتم نمیذاری؟..د آخه چی از جونممیخوای؟ بگو ببینم چی میخوای؟

میخوام تنها باشم، خسته شدم...خسته شدم به خدا...دیگه نمی کشم...دوس دارم برم یه جایی که دست هیچکسی بهم نرسه..برم یه جایی که آروم شم..

به خدا منم ادمم.. آرامش میخوام... زندگی میخوام.. چرا راحت نمیذاری؟ ولم کن.. به تو چه که من با کی میرم و میام؟

به تو چه ربطی داره که من میخوام کنار اون به قول تو عوضی حروم شم؟ چرا رهام نمیکنی؟

میخوام آزاد باشم.. به تو چه ربطی داره که من چی میخوام یا چمه..!!!

می لرزیدم، اشک میریختم، داد میزددم.. نفسم به سختی بالا میومدم.. متین با اخم خیره شده بود بهم، با چشمای خیسم نگاهش کردم گفتم:

- چیه؟ عجیبم؟

متین پوفی کرد، چشماشو بازو بسته کرد.. اومد نزدیکتر.. بوی عطرش دوباره پیچید توی مشامم و حالم رو خراب کرد، عصبی گفتم:

- دست از سرم بردار... من هر جوری که بخوام زندگی میکنم و به تو هیچ ربطی نداره.. تو برو خودت رو درست کن... به تو ربطی نداره من با کی میرم و میام.. چرا من باید به جرم نکرده مجازات بشم؟

خودت با هر کسی که بخوای میری و میای اونوقت برای من تعصبی میشی؟ نه شازده... اینا برای من هیچی نیست بهتره نیروت رو صرف نکنی و این غیرتی شدنات رو ببری برای صدف جونت که دیگه نیوفته به جون من و زندگیم.. که دیگه با حرفاش روح و جسمم رو زخمی نکنه..

متین با تعجب به من نگاه میکرد، نگاهش گنگ بود، کلافه بودم.. نمیدونم شاید زیاده روی کرده بودم اما واقعا دیگه خسته بودم ونمی کشیدم..

ادامه دادم:

- خواهش میکنم بیشتر از این خستم نکن.. تو خودت..

با صدای فریاد و چهره ی عصبانی متین صدا توی گلوم خفه شد و اشکام با شدت بیشتری روی گونه هام سرازیر شدن..

\_ ببند دهنت رو.. بسه دیگه هرچی قضاوت کردی.. خسته ای؟.. منم خستم..

داد میزد و قفسه ی سینش از شدت عصبانیت تند تند بالا و پایین میرفت، برام عجیب بود ، تا حالا توی این حالت ندیده بودمش و رفتارش حس غریبی رو بهم منتقل میکرد..  
چشمای عصبیش رو به چشمای متعجب من دوخت و اومد نزدیکتر.. ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم.

نمیدونم چرا اما توی اون لحظه حس میکردم ازش میترسم..

متین وزخندی زد و ادامه داد:

- اینو تو گوشت فرو کن ..نمیذارم به هیچ عنوان بیوفتی دست اون جوجه وکیل..حالا هر جور که دوس داری تجزیه و تحلیل کن حرفای منو..

مچ دستم رو گرفت، انگشتای پر قدرتش رو دور مچم حلقه کرد و فشار خفیفی به دستم آورد که دردم گرفت، با بغض گفتم:

- ولم کن..به تو ربطی نداره، این زندگی منه و خودم میدونم باید چیکار کنم..

صورتش رو آورد نزدیک صورتم، با حرص و تحکم گفت:

- اینو بدون هرچی به تو مربوط بشه به من هم ربط داره...والسلام..

توی چشماش خیره شدم؛ نگاهش برام گنگ بود، گیج بودم، کلافه بودم و آرامش میخواستم.. با حرص دستمو از حصار انگشتاش بیرون کشیدم و دویدم سمت جاده..

ویلا اونطرف جاده بود و میخواستم هرچه زودتر خودم رو به اتاقم برسونم و برای دل خودم و تنهاییم گریه کنم و اشک بریزم..

بارون با شدت می بارید، دلم بدجور گرفته بود انگار آسمون هم داشت با من هم دردی میکرد، خسته بودم از این جرو بحثای بیهوده..بارون می بارید و همه چیز رو پاک میکرد..

چشم منم می بارید و دلم رو غصه دار تر از همیشه میکرد..

قطره های بارون که توی صورتم میخورد چشمای خیس از اشکم رو اذیت میکرد.

رسیدم کنار جاده، بدون اینکه به اطراف نگاه کنم دویدم وسط جاده، اشک میریختم و قدم برمیداشتم..

با صدای بوق ممتد کامیونی سرجام ایستادم، کامیون تند تند چراغ و بوق میزد..

اونقدر توی شوک بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم و پاهام قدرت حرکت نداشتن..

کامیون هر لحظه نزدیکتر میشد و قلب من بیشتر به سینه می کوبید، چشمامو بستم و خواستم اشهدم رو بخونم که حس کردم کسی دستم رو گرفت و هلم داد ، چشمامو باز کردم و به متین که حالا توی بغلش روی زمین افتاده بودم نگاه کردم، همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد.. متین دستمو گرفته بود و دوتایی مون رو سمت کنار جاده هدایت کرده بود..

نمیدونستم باید چیکار کنم فقط خوشحال بوئدم از اینکه سالمم.. از روی متین بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم، هق هق گریم به سکسکه تبدیل شده بود..

متین با حالتی عصبی از روی زمین بلند شد، اومد سمتم دستمو با حرص گرفت و منو کشوند دنبال خودش، بی اختیار دنبالش میرفتم و حسی برای مخالفت نداشتم..

بارون هم چنان می بارید و من خدا خدا میکردم سرما نخوریم..

متین با قدم های محکم و عصبی درحالیکه منو دنبال خودش می کشوند رفت پشت ویلا..

درخت ها طوری فضا رو پوشونده بودن که ما مشخص نبودیم..

دستمو با حرص رها کرد و هل داد سمت جلو..

انگار دچار بی وزنی شده بودم چون عقب عقب رفتم و درحالیکه نزدیک بود بخورم زمین خودم رو نگهداشتم..

متین کلافه دستی توی موهاش کشید، نگاه عصبی به من کرد و با فریاد گفت:

- میخواستی خودتو بکشی؟ آره؟..

با اضطراب و ترس گفتم:



- من...من

- ساکت..هیچی نگو..

اومد سمتم، فاصلمون حد اقل دو قدم بود.. توی چشمام خیره شد و دوباره با همون حالت عصبی  
و صدای بلند گفت:

- میخوای خودت رو به کشتن بدی؟ دوس داری بمیری؟ آره؟.. اینقدر خسته شدی؟ میخوای تنها  
باشی؟ اینجوری؟...

یک قدم اومد سمتم، چشماش برق میزد و صدایش لرزش خفیفی داشت که دلم رو ریش میکرد..  
موهایش خیس خیس شده بود و لخت روی پیشونیش ریخته بود، اونقدر دوس داشتنی شده بود که  
دلم میخواست ساعت ها تماشااش کنم و از جام تکون نخورم...  
با صدایی آروم تر از قبل در حالیکه خیره شده بود به چشمام گفت:

- چرا؟.. چرا ترلان؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟ هان؟.. میخوای بی خیالیم رو به رخم بکشی؟  
میخوای سستی و بی عرضگیم رو یادم بیاری؟.. اینجوری؟  
ترلان چرا؟..

داد زد:

- میخوای دیوونم کنی؟ بیشتر از این؟ د لامصب دیگه چقدر؟.. چقدر دیوونگی برات بسه؟ هان؟  
بیشتر از این؟ بیشتر از کل عمرم؟

با حیرت بهش خیره شده بودم، فقط صدای فریاد پر بغض متین بود که توی صدای هق هق و موج  
دریا گم می شد و قلبم رو بی قرار تر میکرد و تعجبم رو بیشتر..

سرم رو بلند کردم ، نگاهم رو به نگاه هیرون و پریشونش دوختم، دلم قرار بی قراریش رو نداشت،  
نمیخواستم اینجوری ببینمش.. اما وسوسه ی شنیدن حرفهای رهام نمیکرد و باعث میشد بی  
خیال فقط تماشااش کنم و هق هق خستم رو خفه کنم..

فاصلمون رو تموم کرد، شونه هام رو توی دستش گرفت و منو به خودش نزدیک تر کرد، تنش خیس از آب بود و تن من سردتر از همیشه..

توی چشمای خیس و پراز اشکم خیره شد، کلافه سری تکون داد، اخمی کرد و با صدای محکم و جدی که التماس و مهربونی نهفته درش دلم رو می لرزوند گفت:  
- نکن... نکن این کارو با خودت... نمیخوام اینجوری باشی.. نمیخوام..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد که از نگاه تیز بین و حریص متین دور نمودند..  
نگاه عمیقی به چشمام کرد و کلافه گفت:

- نه... نریز اون اشکارو...

شونه هامو رها کرد و یه قدم رفت عقب، دستاشو گذاشت روی شقیقه هاش.. یهو برگشت سمتم، اشکام خود به خود روی گونه هام میریخت..  
نگاهش چرخید سمت چشمای خیسم..

پوفی کرد و داد زد:

- د لامصب گریه نکن.. نمیخوام اشکاتو ببینم.. نمیخوام ببینم غصه هاتو.. پریشونم نکن

یهو اومد سمتم، دست رو گذاشت زیر چونم و همونطور که به چشمام خیره شده بود زمزمه کرد:

- نریز این مروارید هارو.. حرومشون نکن.. دیوونم نکن ترلان.. دلم دیگه طاقت نداره.. رحم کن دختر..

با تعجب و حیرت بهش خیره شدم، انگار حرف نگاهم رو خوند، ازم دور شد، دست راستش رو گذاشت روی سرش و دست چپش رو هم زد به کمرش؛ به اسمون خیره شد و چشماش رو بست..

کلافه بود و اینو می شد از رفتاراش فهمید.. حس خوبی داشتم ولی علتش رو نمیدونستم.. حس میکردم کر شدم و فقط حرفای متین رو می شنوم..

دست و پاهام بی حس بود، خواستم قدم بردارم که زود اومد سمتم، شونم رو گرفت و با تحکم گفت:

- کجا؟

فقط نگاهش کردم، اونقدر دلم پر بود که نمیتونستم چیزی بگم و از لبریزی خفه شده بودم..  
زیر لب گفتم:

- میخوام برم..

با تحکم و کلافگی گفت:

- هروقت که من گفتم میتونی بری

اخمی کردم، با عصبانیت داد زدم:

- نمیخوام.. من نیازی به آدم خودخواهی مثل تو ندارم.. می فهمی.. خودخواه..

ازم فاصله گرفت، کلافه دست راستش رو مشت کرد و محکم و تند تند زد به کف دست چپش و با فریاد و بغض همونطور که سرش رو تگون میداد گفت:

- لعنتی... لعنتی.. لعنتی..

سری تگون دادم و خواستم قدم بردارم که با داد و عصبانیت گفت:

- وایسا، بذار خودمو راحت کنم.. د لعنتی بذار خلاص شم از این حس نفس گیر که داره همه ی تارو پودمو می سوزونه.. بذار آزاد شم از این تردیدایی که با ترس مثل یه دار به گردنم انداختم و هر لحظه امکان خفه شدنم رو حس میکنم..

با التماس نگاهم کرد و آرام و پر خواهش گفت:

- نذار و پروون شم..

دلم ریخت، بعد خدا متین تنها کسی بود که حاضر بودم جونم رو براش بدم.. اونقوت حالا اون داره ازم میخواد به حرفاش گوش بدم مگه میتونم نه بیارم؟ مگه میتونم دلم رو زیر پا بذارم؟ دیگه بسه

فرار.. ترلان مگه منتظر همین لحظه نبودی؟ مگه نمیخواستی قفل سکوتش رو بشکنه؟.. پس شجاع باش و بمون..

توی چشمای پر التمالش خیره شدم و آروم سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم، لبخند بی جونیه نشست روی لب های خیسش..

اشکام هم چنان صورتم رو خیس میکردن، نمیدونم چرا.. شاید عقده های این مدت رو میخواستن یه روزه خالی کنن..

متین نگاه کلافش رو بهم دوخت و آروم گفت:

- فقط گوش کن.. خواهش میکنم.. بذار برای چند دقیقه هم که شده دیده شدن رو حس کنم..

با تعجب بهش نگاه کردم، کلافه پوفی کرد، دستی به موهاش کشید و اومد نزدیکتر.. مشتاقانه حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم و به دهنش چشم دوخته بودم..

صدای جذاب و پر بغضش دلم رو لرزوند و حواسم رو جمع حرفاش کرد:

- از وقتی یادم میاد آدم کم حرف و ساکتی بودم، نه اینکه اجتماعی نباشم.. نه.. اما از حرف زیادی زدن و جلب توجه کردن متنفر بودم، ی جورایی خودم رو توی تنهایی هام پیدا میکردم و عاشق سکوت تنهایی و خلوتم بودم، مامان و بابا که خیلی وقت بود رفته بودن خارج، مامان اونقدر بهم التماس کرد که باهاشون برم اما راضی نشدم، نمیخواستم وطنم رو رها کنم و برم جایی که پر از آدمای رنگارنگ و بی روحه زندگی کنم.. دلم راضی نمیشد، من این آدمای رو با همه ی سردیها و بی تفاوتی هایی که گاهی از خودشون نشون میدادن دوس داشتم و به بودن بین هم زبونام افتخار میکردم... وقتی رفتن فهمیدم زندگی اونطوری هم که فکر میکردم ساده نیست و تنهایی گذروندن این چرخه ی پر دردسر و سختی کار دشواریه اما آدمی نبودم که بخوام کم بیارم، وضع مالی خانوادم اونقدری بود که نخوام زیاد سختی بکشم، به خودم قول دادم تلاش کنم، توی دانشگاه اونقدر توی کتاب و فرمول و صفحات غرق بودم که به هیچ عنوان توجهی به اطرافم نداشتم، توجه خیلی از دختر هارو می دیدم که با چه سختی سعی میکنن خودشون رو به من نزدیک کنن و با هر بار دوری من بی خیال میشدن و می افتادن دنبال یکی دیگه..

اونقدر کاراشون برام مسخره بود که بعضی اوقات وقتی بهشون فکر میکردم خندم میگرفت، نمیدونستم چرا باید یه دختر، یه انسان ارزشش رو، اون ارزش انسانی و پاکیش رو که با هیچی به دست نییاد و تعویض نمیشه رو فدای یه نگاه، یه نگاه به قول خودشون عاشقانه کنه...برام قابل درک نبود که یه دختر بخواد خودش رو کوچیک کنه تا یه پسر رو به دست بیاره..

اما درمقابل پسرهایی رو هم میدیدم که از احساساتی بودن یه دختر استفاده میکردن تا اونو به منجلاب کثافت و بدبختی بکشونن و اینجا بود که از پسر بودنم، از مرد بودنم شرمم میشد..من عذاب میکشیدم از اینکه یه پسر، یه مرد که میتونه تکیه گاه باشه، یه مامن امن برای یه دختر باشه و ازش محافظت کنه اینجوری اون دختر رو با دستای خودش له کنه و از روی احساسش رد بشه..

نمیخوام بگم همه یه جورن..نه اصلا اما این هربار این اتفاقات می افتاد حس بدی بهم دست میداد..برای همین هم علاقه ای به هیچ رابطه ی عاشقانه ای نداشتم، درسم خوب بود، دوست خیلی صمیمی نداشتم البته تا وقتی که با آرمین آشنا شدم..

آرمین شیطان بود و من این شیطنت همراه با غرور و مردونگیش رو دوس داشتم..من و آرمین دونقطه متضاد هم بودیم، اون شیطان و پر از زندگی و من آرام و پرازسکوت..

اونقدر توی دنیای ساکت و بی حرف خودم فرو رفته بودم که دیگه هیچ چیزی توجهم رو جلب نمیکرد، گاهی اونقدر از تنهایی به ستوه میومدم که دلم میخواست بمیرم..

من یه مرد بودم، غرور داشتم، احساس هم داشتم اما این نقاب بی احساسی که مدتها به چهرم زده بودم گاهی کلافم میکرد، بر خلاف قضاوت های خیلی از اطرافیانم که میگفتن من از سنگم..پر از احساس بودم، گاهی خودم از این همه احساس کلافه میشدم دوس داشتم یه جوری این احساسات سرکوب شدم رو خالی کنم و چه راهی بهتر از خوانندگی بود برای من که هم پر از احساس بودم هم از لحظا موقعیت های دیگه تامین...

خیلی طول نکشید تا شهرت پیدا کردم و شدم یه خواننده ی دوس داشتنی که دخترا براش غش و ضعف میکردن و دیگران از شنیدن صداس لذت میبردن..احساسم رو توی ترانه هام می گنجوندم و از ته احساسم میخوندم و خودم رو خالی میکردم از این تنهایی وسردرگمی ها...

موسیقی اونقدر بهم آرامش میداد که باعث شد بیشتر از پیش بهش وابسته بشم و بشه نصفی از وجودم..

"متین پارسا" گاهی اونقدر این اسم رو از زبون دختر و پسر ها می نشیدم که حس میکردم تنها نیستم..

حس میکردم با این همه طرفدار گوشه ای از تنهایی هام جبران شده اما اشتباه میکردم..

وقتی می دیدم دخترا برای به دست آوردنم نه به خاطر خودم بلکه به خاطر موقعیتم، شخصیتیم، ظاهریم، به قول خودشون جذابیتیم چه تلاشی میکنن فهمیدم این تنهایی پر شدنی نیست، شاید باورت نشه اما...اما گاهی از این موقعیت و این استعداد خدادادی متنفر میشدم و دوس داشتم یه آدم معمولی باشم.. پدر و مادر با کیلومترها فاصله ازم تشویقم میکردن و من باعث افتخارشون شده بودم.. اما من این تشویق، این حمایت و این افتخار رو نمیخواستم.. من پر بودم از تنهایی.. پر بودم از خالی شدن، حس میکردم جای مادری رو که وقتی هرروز خسته از استودیو یا شرکت میام آغوش پر محبت و مهربونش رو بی منت به روم باز کنه و برام از باهم بودن بگه.. حس میکردم جای پدری رو که وقتی توی یه مشکلی تا خرخره فرو میرفتم و به بن بست میخوردم دستای امن و مردونش رو تکیه گاه دستام کنه و منو از منجلاب بیرون بکشه.. همه و همه رو حس میکردم و هر لحظه بیشتر از قبل این احساس نیاز و این عطش رو توی خودم خفه میکردم، نمیخوام از مامان و بابا شکایت کنم شاید اونا اینجور صلاح میدونستن اما کاراشون باعث شد که من بشم این...  
متین دسنشو گذاشت روی سینه ی پهن و خیسش و با بغض در حالیکه بهمون خیره شده بود گفت:

- بشم این.. احساسم رو خفه کنم و غرورم رو بیشتر، غصه هامو خفه کنم و غرورم رو بیشتر، تنهایی هام رو از خالی بودن پر کنم و غرورم رو بیشتر.. این من.. به جایی رسیده بودم که از خلوت باخودم هم گریزون بودم، از اشک ریختن توی تنهایی هم فراری بودم..

شدم این.. هر چیزی میدیدم برام شور و هیجانی نداشت، گاهی حس میکردم یه پیرمرد شصت ساله ام اما احساس سرشارم این فکر رو ازم میگرفت و بهم نشون میداد هنوز جوونم ولی کجا رفته بود اون طراوت و تازگی جوونی که همه ازش صحبت میکردن؟

زندگی برام عادت شده بود، دیگه به بودن دختر های رنگارنگ و به ظاهر عاشقی که میخواستن قلبم رو تصاحب کنن هم عادت کرده بودم و برام مهم نبود چی می گذره اطرافم.. گاهی که تنهایی هام کلافم میکرد با خدا حرف میزدم، اما اشک نمی ریختم، به خودم قبولونده بودم که اشک ریختن برای مرد نیست و مرد باید سخت و قوی باشه..

گاهی خسته میشدم که برای اینکه بخوام یه ساعت تفریح کنم باید هزار جور استتار و مخفی کاری کنم که کسی منو نشناسه و مزاحم خلوتم نشه.. خسته شده بودم از امضاهایی که همه با شوق و ذوق برای گرفتنشون از من توی صف می ایستادن یا همدیگه رو هل میدادن و داد بقیه رو در میاوردن.. همه و همه ی این ها هم مزید بر علت شده بود تا غرورم بیشتر بشه..

تا جایی که وقتی به خودم اومدم هیچکس رو جز آرمین و چند تا از اطرافیانم قبول نداشتم و پر از غرور بودم... بعضی اوقات دلم میخواست این غرور لعنتی رو کنار بذارم و فقط چند دقیقه، چند دقیقه از ته دلم بخندم.. گاهی اوقات دلم میخواست بچه شم و شیطونی کنم اما اینا همش خیال بود.. وقتی از رویاهام بیرون میومدم خودم رو در حالی پیدا میکردم که با غرور قدم میزنم، با غرور نگاه میکنم، با غرور حرف میزنم و با غرور خیلی کارهای دیگه ام رو انجام میدادم.. وقتی به کلمه ی "عشق" فکر میکردم خندم میگرفت..

اصلا نمیتونستم توی باورهام اینو بگنجونم که یه نفر عاشق یه نفر دیگه بشه و برای به دست آوردنش همه کاری بکنه و حتی غرورش رو زیر پا بذاره.. برام قابل درک نبود که برای نبودن کسی ناراحت بشه، دلتنگ بشه.. اشک بریزه..

این ها همه برای من کمال تمسخر و خنده داری رو داشت و یادم میاد آرمین هرچی سعی کرد نظرم رو عوض کنه موفق نشد..

غرور داشتم، سخت بودم، اما احساسم هنوز سر جاش بود، هنوز حس انسانی که داشتم نمرده بود، گاهی اوقات شب ها توی خیابون قدم میزدم چون روز از مردم و ابراز علاقه های تکراریشنون در امان نبودم برای همین هم به شب پناه میبردم..

متین مکث کرد، به زمین خیره شد، انگار رفته بود توی فکر.. لبخند کم جونی نشست روی لبه اش، نمیدونستم باید چیکار کنم.. غم رو از عمق صدا و نگاهش حس میکردم و کاری از دستم برنمیومد..

یهو برگشت سمتم، خیره شد توی چشمم..و ادامه داد:

- یه شب که پر بودم از تنهایی و طبق معمول خسته بودم تصمیم گرفتم برم یکم قدم بزم، ماشین رو یه جایی پارک کردم و خودم پیاده راه افتادم، سکوت شب آرامشی رو که میخواستم بهم میداد اما از تنهایی هام کم نمیکرد، اونقدر غرق بودم توی افکارم که نفهمیدم چجوری پیچیدم توی یه کوچه تاریک، خواستم برگردم و سوار ماشین بشم که نور ماشینی که کمی از کوچه رو روشن کرده بود و صدای پیچ پیچ ها و گاهی ناله های خفیف و ظریفی توجهم رو جلب کرد، اول خواستم برگردم و مثل همیشه نقاب بی تفاوتی رو به چهره بزنم و برای خودم دردسر درست نکنم اما نشد، نمیدونم چرا اما یه حسی وادارم میکرد قدم بردارم و از ماجرا باخبر بشم..

یکم که نزدیکتر شدم فهمیدم قضیه چیه و اونجا بعد از چند سال به عقب برگشتم و باز هم از مرد بودنم شرمم شد، دلگیر شدم از دیدن تقلاهای دختری که سعی داشت با چنگ و دندون پاکیش رو حفظ کنه و پسری که سعی داشت با چنگ و دندون لبای دختر رو لمس کنه..

خواستم برگردم، به اندازه کافی اعصابم به هم ریخته بود اما صدای ناله های خفیف اون دختر و آینده ای که توی انتظارش بود وجدانم رو بیدار کرد، دلم سوخت، نمیخواستم بعد ها پیش وجدان خودم شرمنده باشم برای همینم سعی کردم اون دختر رو نجات بدم، خودم خندم گرفته بود..نمیدونم چرا اما حس قدرت و شجاعت برام خنده دار شده بود اونم توی اون موقعیت..حس میکردم شدم سوپرمن..

با چند تا ضربه دوتا پسری رو که با حالت کثیفی به دختر چشم دوخته بودن ناکار کردم و به دختری که داشت به خودش می لرزید و بی پناه بود خیره شدم، زود نگاهم رو گرفتم و تا قبل از اینکه دوباره اون دوتا لندهور به هوش بیان دستشو گرفتم و باهم از اونجا دور شدیم، برای خودم هم عجیب بود که چرا دستش رو توی دستم گرفتم و عجیب تر اینکه دلم نمیخواست دست سردش رو از توی دستم آزاد کنم..

با همون کلاه لبه داری که همیشه ازش استفاده میکردم تا ناشناس بمونم بهش خیره شدم، صورتش خیلی مشخص نبود اما پوست سفید ومهتابیش به خوبی مشخص بود و لرزش لبهاش بی پناهیش و بهم نشون میداد..وقتی ازم تشکر کرد حس خوبی بهم دست داد یا بهتره بگم غرورم



بیشتر شد...وقتی میدیم چجوری لبخند میزنه و خوشحاله دلم شاد شد و برای اولین بار توی چند سال مرده ی زندگیم حس کردم زنده ام و میتونم به کسی کمک کنم..

ازش خداحافظی کردم و با خیالی سبک تر از همیشه برگشتم خونه..نمیدونم چرا اما حس خوبی داشتم و احساس سبکی همه ی وجودم رو پر کرده بود..اما این حس خیلی هم طول نکشید چون دوباره غرق کار و تنهایی شدم اما توی خلوتم..گاهی..خودم رو گول میزدم..غرورم اجازه نمیداد اما دلم میخواست برای چند لحظه هم که شده غرورم رو دور بزنم و به اون دختر ناشناس فکر میکردم و حس خوبی که کمک بهش بهم داد...

چند وقت بعد از اون اتفاق کنسرتم که بعد از کلی بد بختی جور شده بود راه افتاد و برای اولین بار میخواستم در مقابل همه ی مردمی که فکر میکردم اگه حتی با این تنهایی هایی که بهم میدادن هم نبودن میمردم شروع کردم به خوندن..

دلتنگ بودم، دلتنگ مادرم و آغوش پر مهرش، دلتنگ متین بی غرور و بی پروا..دلتنگ خنده های وقت و بی وقتی که روی لبهام نقش می بست و بهم زندگی رو نشون میداد..

همه ی این احساسات باعث شدند تا به بهترین نحو ممکن کنسرت رو اجرا کنم.. اما همین که از سالن خارج شدم و همه ی دختر و پسر های توی سالن دورم جمع شدن و طلب امضا و عکس کردن همه باورهام و پروون شدن و دوباره شدم همون متین پر غرور و جذاب که به ندرت لبخند میزد یا اصلا بهتره بگم لبخند رو از یاد برده بود..

نمیدونم چرا اما یه لحظه حس خاصی بهم دست داد، نمیدونم چه حسی بود، گنگ بود برا اما وقتی سر بلند کردم نگاهم دختری رو شکار کرد که با ظاهری مرتب با دختر دیگه ای مشغول خنده و صحبت بود، برای چند لحظه بهش خیره موندم و به لبخند روی لبهاش حسرت خوردم و آرزو کردم کاش من هم بتونم بی پروا بخندم و لبخند بزنم..اما این فقط یه خیال زود گذرو به نظر خودم محال بود برای همین به خودم تشر زدم و دوباره مشغول کار همیشگی یعنی امضا دادن، عکس گرفتن و شنیدن ابراز علاقه های پوچ و بیهوده ی دخترایی شدم که از عمق نگاه بعضی هاشون حریص بودن و حسادت رو حس میکردم و براشون تاسف میخوردم..

متین آروم آروم قدم میزد و کلافه دستش رو توی موهاش می کشید، دلم پر میزد برای شنیدن ادامه ی حرفهایش، بی صبرانه زل زده بودم بهش، نگاه مهربونی بهم کرد، لبخند جذابی تحویلیم داد و گفت:

- اون قدر توی ترانه ها و نت های زندگیم غرق شده بودم که حتی اون خیال کم رنگ از اون دختر هم از یادم رفت و دوباره شدم همونی که باید می بودم، گاهی اوقات حالم از کار کردن به هم میخورد، دلم به مامن میخواست، به تکیه گاه، به چیزی که بتونه آرامش رو بهم هدیه کنه... به جایی رسیده بودم که حوصله ی کار کردن هم نداشتم برای همینم لیلا خانوم رو استخدام کردم و این اولین بار بود که کسی رو به خونه ی خودم، به خلوتم راه دادم، لیلا خانوم هرروز کارای خونه رو انجام میداد و در مقابل پولش رو دریافت میکرد اما چند وقتی می شد که زیاد به وظیفش عمل نمیکرد و گاهی کم کاری میکرد برای همین هم به یکی از دوستانم گفتم که به یه خدمتکار نیاز دارم تا کمک کار لیلا باشه، نمیخواستم لیلا خانوم رو اخراج کنم چون میدونستم به این کار احتیاج داره و وضع مالیش زیاد خوب نیست..

دیگه کم کم داشتم بی خیال خدمتکار جدید می شدم و میخواستم فقط به لیلا خانوم راضی باشم که بهم خیر دادن به خدمتکار پیدا شده که نیاز به کار داره و منم از خداخواسته قبول کردم و قرار ملاقات رو گذاشتم..

قلبم بی قرار به سینه می کوبید و از سرما می لرزیدم اما توی قلبم گرمای مطبوعی رو حس میکردم که حالم رو خوب میکرد.. متین به تک درختی تکیه داد و همونطور که به زمین خیره شده بود و با نوک کفشش روی زمین خط می کشید گفت:

- مثل همیشه غرورم برام از هر چیزی مهم تر بود، وقتی لیلا خبر داد و گفت خدمتکار جدید اومده با آرامش تمام لباسم رو عوض کردم و بدون اینکه عجله کنم از پله ها رفتم پایین.. بوی عطر شیرین و خنکی توی بینیم پیچید که به نظرم آشنا بود و عجیب..

از فکر که اومدم بیرون و سرم رو بلند کردم نگاهم افتاد توی دوتا تیله ی وحشی که با نهایت زیبایی توی قاب سفید ی از جنس لطافت خودنمایی میکرد..

چشمایی که به راحتی نمیشد از شون گذشت ، یه لحظه حس کردم چیزی توی وجودم فرور یخت..

با دقت بیشتری به دختری که رو به روم وایساده بود و صاحب این چشمای تپله ای بود خیره شدم و توی دلم برای اولین بار در طول زندگیم خدا رو برای آفریدن چنین قاب زیبا و تصویر زنده ای از طبیعت احسنت گفتم..

وقتی به خودم اومدم فهمیدم زیادی بهش خیره شدم و کنترلم رو از دست دادم، باورم نمیشد من..متین پارسا کنترلم رو در مقابل دوتا تپله ی خوش رنگ از دست بدم ولی به خودم قبولوندم که این به خاطر زیبایی دختره و هرکسی هم که جای من بود این احساس رو تجربه میکرد..

وقتی باهاش درمورد خودش صحبت کردم از صلابت و ظرافتی که توی صدایش بود فهمیدم دختر محکمی، از نگاه مغرور و پرلطافتش فهمیدم دختری نیست که بخواد کار ناشایستی انجام بده...

وقتی قرار داد رو امضا کرد و قرار شد برای کار بیاد تازه داشتیم به این پی میبردم این دختر برای چی مثل دخترای دیگه وقتی منو دید خوشحال نشد یا خیلی چیزای دیگه که روزی هزار بار اطرافم میدیدم...

نگاه بی تفاوتش عصبیم میکرد و غرورم رو زیر سوال میبرد، برای من که همیشه مرکز توجه بودم و میدیدم همه تشنه ی یه نگاه من هستن این دختر و رفتارش عجیب بود و حس مرموزی وادارم میکرد تا بیشتر بشناسمش..

وقتی اسمم رو دید حس برق نگاهش نشونم داد اونقدر اهم که تظاهر میکنه بی تفاوت نیست و باز غرور من بیشتر شد...

حس آشنایی بهش داشتم، چشمای درشت و تپله ایش که به ندرت توی صورت کسی پیدا می شد برام آشنایی داشت و حس میکردم شاید جایی دیده باشمش اما هرچی دقت میکردم نمی فهمیدم و به بن بست می رسیدم..

وقتی میدیدم چچوری با غرور و ابهت جوابم رو میده و جدیت خودش رو داره برای اولین بار توی زندگیم فهمیدم دختری هم هست که نخواد خودش رو به رخ بکشه یا با وجود زیبایی ستودنیش بخواد ارزش خودش رو کم کنه یا خودش رو به دیگران عرضه کنه...

نمیدونم چرا اما غروری که توی اعماق نگاهش بود منو وادار به مغرور بودن بیش از حد میکرد و باعث میشد کنارش سنگ تر از همیشه باشم ، شاید هم میخواستم بجنم با سد نگاهش و غرورش..وقتی رفت تا چند ساعت ذهنم درگیرش بود برام عجیب بود دختری با این سن و سال و این پشتکار بخواد کار کنه و پول دربیاره، ناخودآگاه اون دختر رو با دخترای دیگه که دیده بودم مقایسه میکردم که اونا چجوری هرزو دنبال مد میرن، به فکر آرایش مو و صورتشونن، دغدغه ی مانیکور کردن ناخوناشون رو دارن یا هزار جور کوفت و زهره مار دیگه ..اونوقت این دختر با این سادگی و زیبایی قوی تر از یه مرد پا پیش گذاشته بود و میخواست زندگیش رو بچرخونه..وقتی جدیت توی کلامش رو می دیدم همه چیز برام سوال میشد و حس میکردم هیچوقت نتونستم آدم هارو بشناسم..

متین مکثی کرد، نگاه مهربونی بهم کرد و ادامه داد:

- اولین روزی که اومد سر کار فهمیدم آدم منظمیه و می شه روش حساب باز کرد، حس غریبی داشتم که نمیدونستم باید چیکار کنم، ناخودآگاه وقتی اون دختر رو می دیدم که نجابتش رو پشت غرورش حفظ کرده و بدون هیچ چشم داشت غیر معقولی میخواد زندگیش رو بچرخونه تحت تاثیر قرار می گرفتم و گاهی فکر میکردم که من چقدر عقبم...

سر کار که بودم ذهنم درگیر بود اونقدر که گاهی اوقات کلافه می شدم و از شرکت میزدم بیرون، این متین با این حس و حال برام غریبه بود، نمی شناختمش..

وقتی برمی گشتم خونه خوشحال تر از هر وقت دیگه ای بودم، اما بزم مثل همیشه احساساتم رو پشت نقابی از جنس غرور می پوشوندم..

وقتی میدیدم چجور داره تلاش میکنه تا کارش رو به بهترین نحو انجام بده حس خوبی بهم دست میداد امکا گاهی از این همه مظلومیت توی نگاه و بی پناهِیش دلم میگرفت، دوس داشتم بدونم چی باعث شده که یه دختر با این شرایط بخواد کار کنه و این همه غم رو یک جا توی نگاهش بیوشونه..

کم کم بودنش برام عادت شده بود و دیگه مثل قبل بهش فکر نمیکردم اما گاهی هم که فکرم رو به خودش مشغول میکرد دقیقه ها توی فکر بودم و وقتی به خودم میومدم می فهمیدم چقدر درگیر خیالش بودم...

یه روز بی حوصله تر از همیشه زودتر رفتم خونه، حس عجیبی داشتم برای همین هم زنگ در رو نزدم و آروم وارد خونه شدم، همین که پامو توی سالن گذاشتم دیدم صدای گیتارم فضای خونه رو پر کرده، برام عجیب بود، عصبی شده بودم چون روز اول به اون دختر گفته بودم دوس ندارم به هیچ عنوان وارد اتاقم بشه و دست به چیزی بزنه..اما..

آروم از پله ها رفتم بالا، لای در اتاق باز بود همین که نزدیک در شدم حس کردم پاهام بی حس شدن، قلبم تو سینم بی قراری میکرد و حس عجیبی داشتم، صدای گیتار که به زیبایی نواخته می شد و صدای دختری که در کمال ظرافت و زیبایی به گوش می رسید و شعری رو زمزمه میکرد حالمو عوض کرد..

وقتی به خودم اومدم فهمیدم مسخ این صدای پرفراز و نشب خیلی وقته که وایسادم جلوی در اتاق و دارم گوش میکنم..خواستم بر گردم که با قطع شدن صدای گیتار و پشت رش صدای هق هقی که برام عذاب آور تر از هر چیزی بود سرجام وایسادم، دختری که توی اتاق بود با همه ی زیبایی و قوی بودنش داشت بی پناه و غمگین گریه میکرد و صدای هق هفش از هر سازی غمگین تر و سوزناک تر بود...

کلافه بودم و حال خودمو نمی فهمیدم برای همینم از خونه زدم بیرون و رفتم تا یکم قدم بزنم.. همون روز فهمیدم دختری که می شناسم روح پاک و لطیف و شکنندش رو پشت نقابی از قوی بدون و جدی بودن قایم کرده و نمیخواد کسی ضعفش رو بدونه..

نمیدونم چرا اما با این فکر لبخندی نشست روی لبم و خوشحال شدم

وقتی برگشتم هوا تاریک شده بود، بازم بدون سرو صدا وارد خونه شدم به امید اینکه شاید دوباره اون صدای زیبا رو بشنوم و برای لحظه ای سرشار از زندگی بشم.. اما سکوت خونه چیزدیگه رو نشون میداد و امیدوم رو ناامید کرد، خواستم از پله ها برم بالا که با حس بوی غذا راهم رو کج کردم و وایسادم جلوی در آشپزخونه...چشمای منتظرم اندام ظریف دختری رو شکار کرد که پشت به من کنار گاز وایساده بود و همونطور که مشغول سرخ کردن چیزی بود در حال فکر کردن بود، برای یه لحظه وسوسه ی صدا کردن اسمش توی وجودم شدت گرفت، اسمی که فکر میکردم واقعا برازنده ی وجود شکننده و به ظاهر قویه اون دختره..

اما این وسوسه رو توی دلم خفه کردم و بازم مثل همیشه به فامیل صداش کردم اما از جاش تکون نخورد و جوابم رو نداد..

اونقدر توی فکر و خیال خودش بود که متوجه ی حضور من هم نشده بود، برای یه لحظه از این کارای پر از حماقت خودم حرصم گرفت خواستم برگردم توی اتاقم ولی در کسری از ثانیه برگشت و با دیدن من ترسید و جیغ خفه ای کشید، نمیدونم چرا اما از خودم حرصم گرفت که باعث شدم بترسه..

اما چهره ی بامزه و پر شیطنتش توی اون لحظه واقعا بامزه و خنده دار شده بود برای همینم به سختی خودم رو کنترل کردم تا نخندم...

زود براش یه لیوان آب آوردم و دادم بهش ، ازش عذرخواهی کردم.. کمی از آب خورد و بعد چیزی گفت اما من اونقدر توی فکر و خیالات غریبم غرق بودم که چیزی از حرفش نفهمیدم و وقتی به خودم اومدم که زل زده بودم بهش و خیره نگاهش میکردم، بی حوصلگی و کلتافگی از نگاهش می بارید، عصبی از این رفتاری گا و بی گاه خودم از آشپزخونه رفتم بیرون و چند دقیقه بعد وقتی که آروم شدم اومدم تا شام بخورم..

حس کنجکاویم وادارم کرد تا ازش بخوام کنارم شام بخوره و خوشحال بودم که بعد از چندین سال حالا به هر دلیلی اگه شده چند قاشق رو کنار یک نفر بخورم و حس کنم زنده ام و حق زندگی دارم..

آره اینا خیلی چیزای پیش پا افتاده ایه، شاید فکرذ کنی من چه آدمی هستم که محتاج این جور کارا باشم اما بدون خیلی سخته کسی رو نداشتن و غریب بودن توی شهری که زاده ی اون، بین مردمی که همه زبونت رو می فهمن اما حرفت رو نه... ترلان اینا سخته، میدونم که خیلی بیشتر از اون چیزی که ظرفیتت باشه سختی زندگی رو درک کردی و میتونی منو بفهمی، اما هرچی بود تو تنها نبود، تو پدر و مادری داشتی که دوست داشتن و کنارت بودن حتی اگه واقعی نبودن، من از خانوادم گله ای ندارم چون اونا همه چیز رو برای من فراهم کردن تا راحت زندگی کنم اما ای کاش میدونستن راحتی با مادیات نیست، گاهی حاضر بودم کل داراییم رو بدم و فدای نوازش دستای مادرم کنم..

اشکام بی صدا روی گونه هام می ریختن و لجوج تر از همیشه خیال تموم شدن نداشتن، باورم نمیشد این متینی که روبه روی من وایساده و من توی این مدت شناختمش اینقدر به احساساتش اهمیت بده و اینقدر تشنه ی محبت باشه..

متین نگاهی بهم کرد، لبخند تلخی زد و آروم گفت:

- باز که بارونی شدی دختر..! به اندازه ی کافی گفتن این حرفا برام سخته تو با گریه هات برام سخت ترش نکن خانومی..

با تعجب به نگاه خندون متین زل زدم، انگار نفسم بالا نمیومد، خدای من اینجا چه خبره...

متین سری تکون داد و دوباره شروع کرد:

-اون شب وقتی دیدم دیر وقته و میخواد بره خوه یه لحظه تصویر اون دختر بی پناه که کمکش کردم جلوی چشمم جون گرفت و بدون اینکه بخوام ازش خواستم بذاره تا برسونمش خونشون...

توی مسیر که بودیم یه لحظه حس کردم داره گریه میکنه، زیر چشمی نگاهش کردم، اشکاش گوله گوله روی صورتش میریخت و سینش از فرط هق هق بالا و پایین میرفت، یه لحظه انگار دلم ریخت..ماشین رو بی هیچ حرفی کنار خیابون پارک کردم، اون شب سر میز شام بهم گفته بود به خاطر بیماری مادرش کار میکنه و من واقعا ستایشش میکردم و به خودم افتخار میکردم با کسی آشنا شدم که هنوز انسانیت درونش نمرده...

ازش پرسیدم چیزی شده اما اون فقط نگاهم کرد، وقتی توی نگاه پر از غم و دردش خیره شدم انگار یکی قلبمو توی دستش گرفت و با تمام قدرت فشارش داد،چشمای پر از رمز و رازش خیس و خالی از شیطنت بود،خالی از غرور همیشگی بود و فقط غم بود که چشمای خوش حالتش رو تر کرده بود...

ازم خواست ببرمش بیمارستان و منم همین کارو کردم اما دلم راضی نشد بذارم این موقع شب خودش تنهایی برگرده برای همین گوشه و کنار ماشین رو پارک کردم و همونطور که به اتفاقات اخیر و این احساس های ضد و نقیض فکر میکردم بیمارستان رو زیر نظر گرفتم..

نمی فهمیدم چم شده، حالم غریب بود و بغض عجیبی به گلوم چنگ می انداخت، اما من به خودم قول داده بودم، قول داده بودم که اشک نریزن و نریختم، من مرد بودم و به خودم فهمونده بودم اشک و گریه برای مرد ها نیست..

وقتی به خودم اومدم دیدم اون دختر از بیمارستان اومد بیرون و با عجله راه برگشت رو رفت اما همین که خواستم حرکت کنم ماشینمی که دنبال اون دختر راه افتاده بود توجهم رو جلب کرد، اول فکر کردم شاید از آشناهاش باشه اما وقتی دیدم از ماشینش فرار کرد و سعی کرد ازش دور بشه فهمیدم خدا یکبار دیگه میخواد منو از مرد بودنم شرمنده کنه و وسیله ای شدم برای یه کار خوب..

برای یه لحظه حال خودمو نفهمیدم، پامو روی پدال گاز گاشتم و سعی کردم به ماشین و اون دختر که خیلی ازم دور شده بودن نزدیک بشم، اما همین که دیدم راننده ی اون ماشین پیاده شده و داره با نگاه کثیفش اندام اون دختر بی پناه رو نگاه میکنه خونم به جوش اومد و از ماشین پیاده شدم، هیچی نمی فهمیدم وقتی به خودم اومدم که بااون پسر گلاویز شده بود، عصبی رو به اون دختر معصوم که طعمه ای شده بود برای رفع گرسنگی این تشنه های شبونه ی شهر، بدون توجه به گریه هاش گفتم بره توی ماشین..

خودمم حال خودم نمی فهمیدم وقتی که نشستم توی ماشین تازه فهمیدم چیکار کردم و از خودم تعجب کردم که اینقدر احساسی رفتار کنم..

اما افکارم با فرو اومدن دستمالی روی بینی و پاک شدن رده های خونی که از گوشه ی لب و بینیم جاری شده بود کنار رفت و همه ی وجودم شد دوتا چشم و زل زدم توی نگاه گریون دختری که کنارم نشسته بود و داشت با محبت تموم خون های روی صورتمو پاک میکرد...دلم میخواست همه ی قدرتم رو میدادم و میتونستم کمی از بی پناهی این نگاه کم کنم و غصه هاش رو ازش بگیرم..

اون شب هم با معذرت خواهی های اون دختر و حس عجیب و غریب من گذشت و فکرم درگیر این احساسات غیر قابل باور بو که گاهی اوقات به وجودم چنگ می انداخت، همش با خودم می گفتم چرا وقتی کنار صدف، دختر عموی نق نقوی به ظاهر پر محبتم هستم این احساسات سراغم نیامد اما وقتی اون دختر رو با صدفی که همیشه تشنه ی جاه طلبی بود و هیچ احساسی توی



وجودش نبود و همیشه مثل یه کنه به من چسبیده بود و مثل یه زالوی چرکیدن میخواست از ثروت من بکمه مقایسه میکردم به این نتیجه میرسیدم که واقعا چقدر دوتا آدم میتونن باهم تفاوت داشته باشن..اونم از یه جنس..

\*\*\*\*\*

زندگی همینه....

انتظار یه آغوش بی منت ..

یه بوسه بی عادت ..

یه دوستت دارم بی علت ..

باور کن ...

زندگی همین دوست داشتنهای ساده ست..

ای دوست داشتنی ترینم !

اینکه من فقط این احساسات رو کنار اون دختر داشتم و بهش توی تنهایی هام فکر میکردم در واقع اون رو از بقیه متمایز میکرد..

هر روز جدی تر از همیشه باهاش برخورد میکردم و ترس داشتم از این حس جدید، برام آشنا نبود و نمیخواستم خودم رو لو بدم یا حتی توی خلوتم به زبون بیارم به دختری وابسته شدم که جواهری درونش هست که توی هیچ دختری نیست و کسیه که منو به خودش جذب میکنه..نمیتونستم به خودم بفهمونم که دارم به خدمتکار خونه ام وابسته میشم ..میخواستم به خودم دروغ بگم اما نشد.. من بهش وابسته شده بودم، بهش عادت کرده بودم و هر لحظه دیدنش رو دلم طلب میکرد...

من، متین پارسا، پسری که هیچ احساسی به اطرافیانش نداشت و بودن یا نبودنشون برایش یکی بود برای یه دختر دلتنگ میشد، وقتی نمیدیدمش حس میکردم چیزی رو گم کردم، خودم حال خودم رو نمی فهمیدم اما همینکه نگاهم به نگاه هزار رنگش میوفتاد دلم آروم میشد، هرروز به

این فکر میکردم آرامشی که از نگاهش میگیرم حتی توی آغوش مادرم هم نداشتم و این برام غیر قابل هضم بود..

وقتی ازش خواستم برای مهمونی که قرار بود توی خونه ام برگذار بشه و به مناسبت موفقیتیم بود آماده بشه خوشحال بودم، حتی فکر اینکه بتونم چند ساعت اضافه اونو ببینم و آرامش بگیرم خوشحالم میکرد..

اون شب وقتی از اتاق اومد بیرون همه چشم شده بودن و به اون دختری که این همه زیبایی رو در خودش و روحش جا داده بود خیره شده بودن، برای یه لحظه آرزو کردم ای کاش همه ی مهمونا کور بودن و اینطور بهش زل نمیزدن.. برای خودم عجیب بود اما باید عادت میکردم به این متین جدید که هر دقیقه وجودش چیزی رو طلب میکرد..

وقتی بهش نگاه کردم به نگاهم لبخند زد، حس میکردم یه دختر بچه ی شیطون و زیبا رو به روم وایساده و داره به روم میخنده... من خودخواد بودم، نگاه اونو، لبخندش رو برای خودم میخواستم.. وقتی رفتم سمتش دلم نمیخواست ازش چشم بردارم ولی میدونستم اگه همینجوری ادامه بدم حتما رسوا میشم و اینو مدیون مهران بودم، ازش ممنون بودم که منو از خیالاتم کشید بیرون اما وقتی می دیدم دوس داره با اون دختر گرم بگیره و همش اطرافش می پلکه حس بدی داشتم، نمیخواستم کسی بهش نزدیک بشه، وقتی دیدم باهم رفتن توی حیاط و اون مهران... همراهش بود دوس داشتم با مشتش بزنم توی دهن مهران اما نمیشد، بیشتر از همه از اون دختر دلگیر شدم، نمیخواستم اون حس و فکری که نسبت بهش داشتم عوض بشه، خودم و احساسم رو توی خطر می دیدم و برای اینکه از این فکرا خلاص شم با صدف گرم گرفتم و سعی کردم برای چند دقیقه هم که شده بهش فکر نکنم اما نشد، نمی تونستم، تصویر دختر زیبایی با یه لباس ساده ولی شیک، موهای مشکی که بالای سرش با ظرافت جمع شده بود و آرایش ملایمی که اون رو از بقیه زن های توی مهمونی جدا میکرد.. نمیتونستم، هر لحظه تصویر لبخندش، تصویر چشمش دیوونم میکرد..

دیگه خودمم خسته شدم بودم از فکر و خیالاتم... وقتی به درخواست مهمونا گیتارمو آوردم و شروع به خوندن کردم یه لحظه هم نگاهش از جلوی چشمم دور نمیشد، اما وقتی نگاهش

میکردم حس غمی توی چشماش کلافم میکرد، نمی فهمیدم، نه حال خودم رو نه حال اونو برای همین از همون فراموشی همیشه استفاده کردم یعنی صدف..

اون شب هم با همه ی خوب و بدش گذشت و مهمونا رفتن اما انگار توی رفتار با صدف یاده روی کرده بودم چون چسبیده بود بهم و ازم جدا نمیشد برای همینم مجبور شدم بهش بگم اون دختر تنها بره خونه درحالیکه اصلا راضی نبودم و نگرانی داشت کلافم میکرد..

وقتی مهران گفت میرسوندش، بازم اعتماد نداشتم و نگران بودم اما میدونستم خیلی بهتر از اینه که خودش تنها بره و اسیر یه آشغال خیابونی دیگه بشه برای همینم کاری جز اخم و رضایت نداشتم، وقتی رفتن با عصبانیت به صدف گفتم می رسونمش و از خونه زدم بیرون، حتی صدف هم براش عجیب بود که اون متین خونسرد یهو اینجوری فوران کنه اما برای من مهم نبود، به خودم میگفتم بذار همه بفهمن تغییر کردی اما دلیلش رو نه...

هنوزم غرورم اجازه نمیداد به زبون بیارم کس دیگه ای هم توی این دنیا هست که برام مهمه..  
متین نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

- حالم داره از این غرور به هم میخوره...بیزارم ازش، از هرچیزی که منو از تو دور کنه بیزارم..  
نگاهی بهم کرد، لبخند تلخی زد و گفت:

- اشتیاق چشمت داره بهم میگه خیلی دوس داری ادامه ی حرفام رو بشنوی اما لرزش بدنت و اشکت منو کلافه تر از اون میکنه که بخوام حرفامو ادامه بدم و تمرکز داشته باشم  
اومد سمتم، آرام دستمو گرفت و همونطور که با لبخند به چشمام نگاه میکرد گفت:

- هوا داره تاریک میشه، بیا بریم داخل سرما میخوری، ادامه ی حرفام بمونه برای بعد..  
اخمی کردم و ناخودآگاه گفتم:

- نمیخوم، الان بگـــــو..

برگشت سمتم، خیره شد توی چشمام، آرام گفت:

- نمیخوام مریض بشی به خاطر من و حرفام

اخمی کردم و مثل بچه ها به حالت قهر گفتم:

- نمیخوام، تو همیشه منو میذاری توی خماری، حرفات همیشه نصفست و من از این متنفرم..

متین خندید، بازوم رو گرفت توی دستش و منو به خودش نزدیک تر کرد، همونطور که می خندید توی چشمام خیره شد و با شیطنت گفت:

- از منم متنفری؟

با تعجب نگاهش کردم، تازه منظورش رو فهمیدم، تاب نگاه گرم و پر محبتش رو نداشتم برای همین سرمو انداختم پایین و برای اینکه رسوا نشم هلش دادم و همونطور که از کنارش رد می دشم و با قهر گفتم:

- اصلا برو کنار میخوام برم داخل

همینکه خواستم قدم بردارم دستمو رو کشید و به پشت افتادم توی بغلش، هردومون خیس بودیم و سرد اما گرمایی که از بودن با متین بهم منتقل میشد شیرین تر از هرچیز دیگه ای بود..

قلبم دوباره دیوانه وار به سینه می کوبید، متین کنار گوشم زمزمه وار با لحن مهربون و نگرانی گفت:

- خانومی ناراحت نشو... نمیخوام چیزیت بشه

دستاشو محکم تر دور کمرم پیچید و گفت:

- بین داری می لرزی.. باور کن تحمل مریضیت رو ندارم..

به سختی ازش جدا شدم و رو به روش وایسادم، اخمی کردم و گفتم:

- باشه قبول..

خندید و با انگشتش زد نوک بینیم و مهربون گفت:

- بخند کوچولو..

دلم بیقرار تر از همیشه بود.. این رفتار متین برام غیر قابل هضم بود، این همه نزدیکی، این همه محبت، این همه گرما.. تحملش رو نداشتم..

با عجله خودم رو به ویلا رسوندم و پریدم داخل، داشتم دوباره فرار میکردم، از هیجاناتم، از احساساتم، و حتی از سرما..

خدا رو شکر کسی توی سالن نبود و زود رفتم توی اتاقم، خوشحال بودم، اونقدر که دلم میخواست جیغ بزنم، جلوی آینه وایسادم، به خودم نگاه کردم و لبخند زدم..

حرفای متین همه بوی صداقت میداد و عشق.. همون لحظه ای بود که من منتظرش بودم و هزاران هزار بار توی رویاهام تجسمش کرده بودم..

با خوشحالی رفتم توی حموم، زود یه دوش کوچولو گرفتم و اومدم بیرون، بلوز و دامن شمالی خوشگلی رو که با رها خریده بودیم پوشیدم و جلوی آینه وایسادم، به تصویر خودم لبخندی زدم و بدون توجه به سرفه و عطسه های پی در پییم از اتاق رفتم بیرون..

همزمان با من رها از اتاقش اومد بیرون و با تعجب بهم خیره شد، مشکوک گفت:

- به به.. ستاره سهیل تو کجا بودی؟ اون متین هرکول هم که غیبش زده بود.. بذار ببینم.. نکنه..  
گفتم:

- ایش، برو بابا توهم با این حدسیاتت بیا بریم برای شام یه چیزی درست کنیم..

رها نگاه مشکوکی بهم کرد، نگاهش آروم از روی چشمام سر خورد روی لباسم، با خوشحالی و ذوق گفت:

- وای ترلان چقدر بهت میاد، خیلی ماه شدی دختر..

چرخ زدم و با ذوق گفتم:

- جدی؟ توهم خریدی برو بیوشش خیلی راحتی..

رها با عجله رفت توی اتاقش و درو بست، خندیدم و از پله ها اومدم پایین..

- چقدر بهت میاد..

با تعجب برشگتم و به رهام که پایین پله ها وایساده بود و به من نگاه میکرد خیره شدم، لبخند مصنوعی تحویلش دادم و آرام گفتم:

- ممنونم..

خواستم برم توی آشپزخونه که گفتم:

- کمکهای من نتیجه ای داد؟

برگشتم سمتش، لبخند خوشحالی به چهره غم زده و مصممش زدم و گفتم:

- ممنونم، کمی تا قسمتی جواب داده..

لبخند تلخی زد و گفتم:

- خوشحالم که خوشحالی..

چیزی نگفتم و رفتم توی آشپزخونه، قلبم تند تند به سینه می زد، به دیوار تکیه دادم، چشمامو بستم و آرام دستمو گذاشتم روی سینم، اینجوری کمی آرام میشدم..

نفس عمیقی کشیدم و آرام چشمامو باز کردم اما با دیدن متین که رو به روم وایساده بود و دست به سینه و با لبخند به من خیره شده بود ترسیدم و جیغ خفه ای کشیدم..

متین لبخندی زد و اومد سمتم، خیره شده بود تو چشمام و ناهشو جدا نمیکرد..

توی یک قدمی من وایساد و آرام و پر محبت گفتم:

- درست مثل یه فرشته.. ترلان تو واقعا کی هستی؟

با تعجب گفتم:

- وا.. حالت خوبه؟ میخوای معرفی کنم خودمو برات؟

لبخند جذابی زد و گفتم:

- نه خانوم کوچولو...می شناسمت، خیلی خوبم می شناسمت اونقدر که گاهی فکر میکنم اونطور که تورو میشناسم خودمو نشناختم..ولی..حس زمینی بودن به من نمیدی ترلان..تو خیلی پاکی..پاک..ساده و پر از زندگی و زیبایی...

لبخند مهربونی زد، به چشمام اشاره کرد و آرام گفت:

- پر از زیبایی و پر از رمز و راز... من دوس دارم راز نگاهتو کشف کنم ، چرا باید این دو تا رنگین کمون اینقدر پر راز باشن؟..راز این نگاه چیه؟

شاید بلاورت نشه اما گاهی اونقدر بهش فر میکنم که گیج میشم..

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- حالا فعلا بیا برو بیرون که میخوام غذا درست کنم و گرنه جناب دانشمند گرسنه میمونن..

لبخند شیطونی زد و گفت:

- من دانشمندم؟ کوچولو.....وی شیطون..

اخمی کردم و گفتم:

- خودت کوچولویی بابا بزرگ بیا برو بیرون بذار کارمو بکنم..

خندید و بدون هیچ حرفی از آشپزخونه رفت بیرون و من هم با دلی پر از امید مشغول درست کردن غذا شدم..

بعد از شام یکم دور هم نشستیم و تعریف کردیم، نگاه های گاه و بیگاه آرمین به رخها رو به خوبی حس میکردم و خوشحال بودم..متین اما اخم کرده بود و نشسته بود سر جاش و گاهی هم توی بحث شرکت میکرد..ساعت حدود یازده بود که همه رفتن توی اتاقاشون تا بخوابن..

خودمو رت کردم روی تخت اما هرکاری میکردم خوابم نمیبرد، اونقدر خوشحال بودم که فکر میکردم این خوشحالی با خوابیدن حروم میشه، نیاز به هوای آزادداشتم، آرام شالم رو سرم کردم و بی سر و صدا از ویلا اومدم بیرون و راه کنار ساحل رو در پیش گرفتم..

نسیم خنکی می وزید و حالمو بهتر میکرد، روی شن ها، کنار ساحل نشستم و همونطور که زانو هامو توی شکمم جمع کرده بودم به دریا خیره شدم، دریا توی شب پر از ابهت و نرمی بود.. آرامش خاصی از صدای موج ها میگرفتم، چشمامو بستم، آروم نفس عمیقی کشیدم و هوای پاکیزه و خنک رو به ریه هام راه دادم.. نصفی از موهام به خاطر باد از زیر شال بیرون اومده بود و روی صورتم ریخته بود.. از برخورد موهام با صورتم حس خوبی بهم دست میداد و یه جورایی قلقلکم میومد.. لبخندی زدم و دوباره نفس عمیقی کشیدم..

با شنیدن صدای آهنگی با ترس برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، متین پشت سرم درست با پنج قدم فاصله و ایساده بود و گیتار به دست همونطور که لبخند میزد و به من خیره شده بود دستاشو روی سیم های گیتار حرکت میداد، توی چشماش خیره شدم، توی سیاهی شب هم برق میزد و رویایی بود.. با شنیدن صداش آرامش عجیبی دلم رو پر کرد و مشتاقانه به متین که هم گیتار میزد و هم میخوند خیره شدم و اونم لحظه ای نگاهش رو از چشمام نمیگرفت..

یه فرشته لب دریا، مثل رویا، وای چه زیبا

یه فرشته پاک و معصوم، وای چه آروم

\*\*\*\*\*

انگاری همین حالا اومده دنیا

یه تولد لب ساحل، یه تبسم از ته دل

\*\*\*\*\*

یه آدم که دیگه نیست تنهای تنها...

یه فرشته که با گریه هاش نوشته....

\*\*\*\*\*

همه ی فرشته های گم شده، پیدا بشن دنیا بهشته

همه ی فرشته های گم شده، پیدا بشن دنیا بهشته..



\*\*\*\*\*

با تعجب و شوک بهش نگاه کردم، گیتار و پایین آورد و با لبخند بهم نگاه کرد، از ته دل خوشحال بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم.. به قول رها که آگه بود میگفت منو این همه خوشبختی محاله...

از حرف خودم خندم گرفت و لبخندی زدم، متین آروم نشست کنارم و گفت:

- به چی می خندی؟

لبخندمو جمع کردم و گفتم:

- هیچی..

یهو برگشتم سمتش، بازوش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

- ادامه ی حرفات مونده، یادت که نرفته؟

خندید و گفت:

- نه کوچولو یادم نرفته، مگه میشه مهم ترین لحظات زندگیم و خلاص شدن از این غرور از یادم بره؟

آروم دستامو از بازوش رها کردم، نگاهی کرد و چیزی نگفت، سرشو برگردوند و به دریا بی انتها که توی سیاهی شب گم شده بود خیره شد، نفس عمیقی کشید، دستاشو دور پاهاش حلقه کرد و آروم گفت:

-میدونم خودت هم فهمیده بودی که چه آدم مغروری هستم و چقدر از دیگران دورم و سعی میکنم بهشون نزدیک نشم.. اما نمیدونم چرا نمیتونستم به صدف چیزی بگم.. نه اینکه باهاش گرم باشم.. نه.. اما چون رابطه فامیلی هم داشتیم نمیخواستم حرفی بزنم که تک برادر بابا ازمون دلگیر بشه و بابا رو غصه دار کنه.. برای همینم سعی میکردم باهاش خوب رفتار کنم اما هیچ وقت از غرورم در مقابلش کم نکردم چون میدونستم هیچ احساس و قلبی توی سینش نیست و منتظر یه فرصت بودم تا درست و حسابی باهاش حرف بزنم..

یه روزم مثل همه ی روزای دیگم که تو اوج بی حوصلگی سپری شده بود میخواستم پیام خونه که گفت منم همراهت میام ، خودش میگفت مامانش اینا تهران نیستن و خونه تنهاست حالا راست یا دروغش رو خدا میدونه..متنم چیزی نگفتم و چون اون دختر مرموز پر قدرت بهم گفته بود زودتر میره خونه حس کردم مشکلی نیست و میتونم صدف رو به خونه بیارم.. اما درست لحظه ای که وارد خونه شدیم دختر رو دیدم که رو به روی ما وایساده بود و با چشمای متعجبش زل زده بود بهمون..

عصبی شده بودم، به خاطر اینکه نمیخواستم صدف اونو ببینه و بخاطر اینکه خدمتکارمنه باعث تحقیرش بشه ..اما انگار راه خوبی برای خالی کردن عصبانیتم پیدا نکرده بود و بعدا فهمیدم ای کاش سرزنشش نمیکردم، اون تقصیری نداشت، مثل همیشه میخواست وظیفش رو انجام بده اما من توی اون لحظه اونقدر عصبی بودم که هیچی از اینا حالیم نبود و فقط میخواستم اونو از خونه بیرون کنم..

دستامو دور خودم پیچیدم و به همون روز فکر کردم،چقدر اون روز گریه کردم و زجر کشیدم، بدترین روز زندگیم همون لحظه ای بود که این اتفاق افتاد..

از فکر اومدم بیرون و دوباره به حرفای متین گوش دادم

اون روز خودمو سرزش میکردم که چرا جلوی دهنم رو نگرفتم و عصبانیتم رو کنترل نکردم، فقط از خدا میخواستم اونقدری ناراحت شده باشه که نخواد بیاد سرکار..

وقتی فردای اون روز دیدمش که اومده دلم غرق خوشحالی شد اما زیاد طول نکشید چون وقتی چشمای بی حال و صورت رنگ پریدش رو دیدم دلم غرق نگرانی شد، وقتی ازش پرسیدم چیزیش شده گفت خوبه و بازم این استحکامش منو میخکوب کرد..

با هر نگرانی بود رفتم سر کار، دلم شور میزد، اروم و قرار نداشتم، کلافه بودم، هیچی از پرونده ها نمی فهمیدم و حالم از این احساس بهم میخورد...بالاخره طاقت نیاوردم و رفتم خونه ، همین که وارد سالن شدم دیدم نگرانیم بی جا نبوده، جسم بی جون و بی حال اون دختر افتاده بود روی پله ها..

خودمم نفهمیدم چجوری کیفمو پرت کردم یه گوشه از سالن و رفتم سمتش..

سرشو توی بغلم گرفتم، بدنش داغ بود و دستاش سرد..

بقرای اولین بار توی این چند سال ترسیدم، نگران شدم برای یه نفر.. دلم میخواست همه چیزمو بدم اما فقط صداشو بشنوم..

اون روز برای اولین بار به خودم اجاز دادم اسمش رو صدا بزنم..

متین مکثی کرد ، برگشت سمت من و آرام گفت:

- ترلان..ترلان..

لبخندی زد و روشو برگردوند..اونقدر حس خوبی داشتم که دلم میخواست گریه کنم..واقعا حال خودمو نمی فهمیدم..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اونقدر صداش ردم تا چشماشو باز کرد اما بی حال تر از اون چیزی بود که فکر میکردم...

میدونی چی بیشتر از همه برام عجیب بود؟ این که توی اون موقعیت و با اون وضع هنوزم میخواست خودش رو قوی جلوه بده و به من بفهمونه چیزیش نیست..همین کارش عصبیم میکرد..وقتی دستشو به نرده ها گرفت و خواست بلند بشه بازم با تعجب بهش نگاه کردم، واقعا سرسخت بود...

وقتی دستمو برای کمک کردن بهش رد کرد بیشتر عصبی و متعجب شدم، وقتی بلند شد و خواست حرکت کنه دوباره از حال رفت همین که خواست بیفته با سرعت رفتم سمتش و گرفتمش..

وقتی افتاد توی بغلم ه حس آرامش عجیبی وجودمو پر کرد، حس میکردم این موجود عزیز و دوست داشتنی با ارزش ترین چیز زندگیمه..روی دستام بلندش کردم و بردمش توی اتاقم..

جایی که هیچکس حتی مادرم هم حق نداشت بیاد، خوابوندمش روی تختم، تختی که هیچکس حق نداشت پاشو روی اون بذاره..

دیگه تعجب نمی‌کردم، اون دختر برای من با ارزش بود و من همیشه از چیزای با ارزشم خوب مواظبت می‌کردم..

بعد اینکه دکتر اومد و براش سرم زد حالم یکمی بهتر شده بود اما بازم نا آروم بودم، برای دومین بار بود که گوشیش زنگ میزد، اولش توجهی نکردم اما وقتی دوباره زنگ زد صداش روی اعصابم بود، جواب دادم...

دوستش بود، بهش گفتم مریضه و فعلا داره استراحت میکنه و خودش بهتون زنگ میزنه..اونم چیزی نگفت و قطع کرد..

گوشی معمولیش رو توی دستم گرفتم و به صفحش خیره شدم، ناخودآگاه حسی وادارم می‌کرد یکم فضولی کنم..هه..برای خودمم خنده دار بود..اما چه میشه کرد..من تغییر کرده بودم..همونطور که خندم گرفته بود عکسشو دیدم که با یه خانومی که حدس زدم مادرش باشه انداخته بود و پشت صفحه گوشیش قرار داده بود..

نمیدونم چرا اما دلم نمیخواست از نگاهش دل بکنم، بدون اینکه بفهمم چیکار میکنم یه دونه از عکسای قشنگش رو توی گوشی خودم ریختم و موبایلش رو بهش پس دادم.. حالا بماند که وقتی براش غذا درست کردم چقدر تعجب کرد..

لبخندی نشست روی لبم، متین برگشت سمتم..خواستم لبخندمو جمع کنم اما دیگه دیر شده بود..خندید و دوباره ادامه داد:

- همه ی این اتفاقا برام شیرین بود و دوس داشتم یه جورایی سر به سرش بذارم..اما وقتی ازم مرخصی خواست و گفت که چن روز نمیاره دلم پر از غم شد، اما کاری نمیتونستم جز موافقت بکنم، باید خودخواهی رو کنار میداشتم...

ولی وقتی فهمیدم یه پسری به اسم رهام میخواد بیاد سراغش دلم پر از نفرت شد..

حال خودمو نمی فهمیدم فقط دلم میخواست هرکاری کنم تا با اون پسر همراه نشه اما نشد، نتونستم، غرورم اولین چیزی بود که جلومو گرفت..

اون رفت و من دیوونه تر از همیشه با این فکر که اون داره چیکار میکنه، اون پسر کی بود و الان کجاست؟ روزامو سر میکردم.. بی حوصله بودم، آروم و قرار نداشتم... تا اینکه با اون اتفاق دزدی حالم بدتر شد، همش به خودم میگفتم نکنه اعتمادم بی جا بوده و نباید اونو به حریم خصوصی خودم راه میدادم اما دیگه دیر شده بود، اونقدر به این موضوع فکر کرده بودم که ذهن پر شده بود از این فکرای بی خود و بیهوده... انگار باور کرده بودم اون دختر از اعتمادم سوءاستفاده کرده...

وقتی برای اولین بار بعد از چند روز توی خونه دیدمش تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم اما روی احساسم سر پوش گذاشتم و بهش تهمت زدم... منه احمق با حرفای الکی و مسخرم اشکش رو در آوردم و در آخر با سیلی که نفهمیدم چجوری توی گوشش زدم اونو از خودم روندم... وقتی با بهم نگه کرد، غم و نفرت چشماش حالمو بد کرد، دلم میخواست بمیرم اما این روزو نبینم..

همین که از خونه رفت بیرون خم شدم، غرورم لهم کرد، حرفام نابودم کرد، با بهت به دستی که توی صورت با ارزش ترین کس زندگیم فرود اومده بود نگاه کردم، اونقدر عصبی بودم که دلم میخواست دستمو بشکنم..

وقتی تا چند روز نیومد سر کار فهمیدم امکانش هست که تا آخر عمرم نبینمش، حق داشت من زیاده روی کرده بودم وقتی هم که فهمیدم دزدی کار لایلا خانوم بوده بدتر از همیشه شرمنده شدم، فهمیدم منم شدم یکی از همون مردایی که مردونگی رو زیر سوال میبرن.. از خودم شرم شد، شده بودم همونی که همیشه ازش فرار میکردم و می ترسیدم ازش.. من قدرتمو به رخ یه دختر بی پناه و تنها کشیده بودم، اونم دختری که همه ی جونم بود...

باید تنبیه میشدم، و برای من چه تنبیهی سخت تر از اینکه بخوام غرورمو بشکنم؟

اما برام مهم نبود که رفتم در خونشون و میخواستم به پاش بیفتم که منو ببخشه..

همین که از ماشین پیاده شدم و وایسادم جلوی در خونش.. همون صدایی رو شنیدم که خیلی وقت بود دلتنگش بودم، صدایی که با ریتم و آهنگ گیتار مخلوط شده بود و اونقدر غم توی بود که دل هر شنونده ای رو به درد میآورد، برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم و زنگ خونش رو زدم، همینکه در باز شد و چشمم به صورت کبود و لب زخم شدش افتاد دنبیام تاریک شد، دوس داشتم سرمو بکوبم توی دیوار و خودمو خلاص کنم.. ازم برای هزارمین بار خودمو لعنت

کردم و بعد از اینکه حرفامو زدم و از خونش اومدم بیرون خالی شده بودم، خوشحال بودم و نگران اینکه میاد یا نه؟

توی اون لحظه تنها آرزوم این بود که منو ببخشه و یه فرصت دیگه بهم بده...

وقتی برگشتم خونه فهمیدم انتظار چقدر سخته، نمیدونم چرا اما احساس ضعف و مریضی میکردم ولی اهمیتی ندادم و همینم باعث شد توی رخت خواب بیفتم و توی تنهایی خودم بازم به این فکر کنم که چقدر بی کسم..

اما وقتی اون دختر رو دیدم که اومد و با وجود ناراحتیش ازم مراقبت کردی تا بهتر بشم بازم جاش توی دلم محکم تر شد..

خوشحال بودم حتی با این که گفت مراقبت و محبتش برای رفع دینش بوده..برام مهم بود فقط این مهم بود که الان توی اتاق من و توی خونه ی من وایساده و نفس میکشه..

روزام دیگه تکراری نبود و باوجود اون دختر پر بودن از احساس و شیطنت، دختی که کم کم شیطنت هاشو نشون میداد و وقتی باهاش کل کل میکردم چهرش دوست داشتنی تر از همیشه میشد، وقتی می خندید قلبم می لرزید، وقتی ناراحت بود دلم می گرفت، وقتی حرص میخورد از دستم و عصبی میشد دلم برایش پر میکشید و دوس داشتم همیشه کنارش باشم..

بهش احساس نزدیک میکردم، اما ازش دور بودم ..اما وقتی اون روز اومدم خونه و دیدم اون دخت رو خانوادم کنار همدیگه نشستن و فضای خونه بوی غم گرفته احساس کردم یه اتفاقی افتاده..وقتی فهمیدم اون دختر..دختر دایی منه..دختری که همه یه عمر دنبالش می گشتن و از برگشتنش ناامید شده بودن، دختری که توی عالم بچگی هم ازش خوشم میومد..وقتی فهمیدم میشه دختر دایی من انگار دنیا رو بهم دادن، خوشحال بودم و دلم میخواست خوشحالیمو با همه تقسیم کنم اما بازم همون غرور همشگی مانعم شد..

اون موقع بود که فهمیدم چرا اینقدر چهرش برام آشنا بود چون دقیقا شبیه مادرش بود..زن دایی من..

می دیدم که چقدر داره زجر میکشه و هضم این حقیقت براش مشکله اما نمیتونستم کاری بکنم، اون عذاب میکشید و منم بدون انکه بدونه پا به پای غصه هاش میومدم.. اما بازم این غرور لعنتی اجازه نمیداد که کنارش باشم و آرومش کنم.. حتی گاهی خودم هم دردی میشدم روی درداش.. خودش هنوز شک داشت که پدر واقعیش دایی من هست یانه.. حقم داشت هرکس دیگه ای هم بود بعد از اون هم سال زندگی و داشتن یه پدر و مادر خوب کناش به شک میوفتاد اما جواب آزمایش همه ی این تردید هارو کنار میزد و منو خوشحال تر از همیشه میکرد، دیگه نمیتونستم همیشه اونو کنار خودم ببینم و همراهش باشم حتی اگه شده به عنوان پسر عمش..

گاهی توی تنهاییهام فکر میکردم که چقدر خوب میشد اگه کمی باهام صمیمی تر بود اما وقتی اخلاق و رفتار خودم رو می دیدم خندم می گرفت، من یه آدم مغرور و خشک بودم که کسی به راحتی نمیتونست باهام ارتباط برقرار کنه، اون دختر هم استثنا نبود.. اونم مثل همه ولی برای قلب من، احساس من.. زندگی من اون همه چیز بود و با هیچکس قابل مقایسه نبود حتی یه لحظه..

هر روز بیشتر از روز قبل از مهر و محبتش پر میشدم و برای اینکه توجهش رو جلب کنم میخواستم از هر راهی استفاده کنم حتی اگه شده باهاش کل کل کنم و سر به سرش بذارم.. هرشب قبل از اینکه بخوابم همه ی صحنه های باهم بودنمون جلوی چشمم رژه میرفت و قلبمو بی قرار تر از همیشه میکرد..

همیشه هواشو داشتم حتی شده از دور، عذاب میکشیدم وقتی گاهی ازم فرار میکرد و نمیخواست باهام روبه رو بشه، عذاب میکشیدم وقتی دیدم بدون اینکه بخوام دارم بهش آسیب میزنم.

زجر میکشیدم وقتی اشکاشو، ناراحتیشو می دیدم.. از همه مهمتر.. وقتی میدیم با اون پسره رهام رفت و آمد داره یا گاهی تنهایی باهاش بیرون میره تا مرز دیوونگی میرفتم اما نمیتونستم کاری کنم.. غرورم.. این لعنتی برام از هر چیزی مهم تر بود.

توی مهمونی یا هر جای دیگه که همراهش بودم مرکز وجهم اون بود و به هیچکس اهمیتی نمیدادم، نمیخواستم ببینم دخترایی رو که برای یه لحظه که نگاهشون کنم به آب و آتیش میزدم

و لی وقتی اینارو میدیدم و بازم نگاه میکردم به اون دختر که چه خونسرد رفتار میکنه حرصم میگرفت.. گاه فکر میکردم چرا باید عاشق باشم؟

چرا باید کسی رو بخوام وقتی نمیدونم اون منو میخواد یا نه؟ ولی مگه دست من بود.. نه.. کار دلم بود و من بی نقش بودم..

وقتی فهمیدم دختری که دوشش دارم، دختر داییم، همون دختریه که یه شب از چنگ آدمای کثیفی نجاتش دادم بدون اینکه حتی ببینمش حس خوبی داشتم، شوکه بودم، خوشحال بودم و کم کم داشتم به قسمت ایمان میاوردم...

متین سکوت کرد، چنگی توی موهایش زد و کلافه بهم خیره شد، یهو از جاش بلند شد و ازم فاصله گرفت، با تعجب بهش خیره شده بودم، دستاشو توی جیب شلوارش گذاشته بود و کلافه به دریا زل زده بود..

با این متین کاما ناشناخته بودم، اما خوشحال بودم، اونقدر که دلم میخواست داد بزنم، خدای من متین منو دوست داره؟

ممنونتم خدا، یه دنیا ممنونتم..

لبخندی روی لبهام نشست اما با حرکت ناگهانی متین وقتی با سرعت اومد سمتم شوکه شدم و لبخندم روی لبام خشک شد، روبه روی من، روی شن ها، دوزانو نشست و همونطور که بهم خیره شده بود گفت:

- ترلان، شنیدی.. هر چند مختصر اما فهمیدی تو دلم چی می گذره..

به چشمای سیاهش خیره شدم، چشماش از برق اشک توی نگاهش خبر میداد، نگاهش پر از التماس و خواهش بود.. سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم..

دوباره از جاش بلند شد، همونطور که با فاصله ازم وایساده بود گفت:

- ترلان.. سرتو بلند کن.. ببین.. منو ببین.. نگاه کن.. خواهش میکنم

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم، کلافه با صدایی پر از بغض گفت:



- می بینی؟ این منم.. متین پارسا.. کسی که غرورش رو با هیچ چیزی تو دنیا عوض نمیکرد حتی عشق.. اما یگه نمیخوام.. نمیتونم.. غرورمو نمیخوام.. من زندگی میخوام، یه زندگی پر از عشق، کنار اونی که می پرستمش..

خوب نگام کن، ببین دیگه غروری برام نمونده

بغض گلومو گرفته بود، از خوشحالی دلم میخواست گریه کنم اما نمی شد..

متنین روی دوزانو روبه روی من نشست، با نگاه پر از عشقش بهم خیره شد، دستای گرمش رو روی دستم حس کردم و داغ شدم، فشار خفیفی به دستم آورد و با لحنی پر از بغض و التماس گفت:

- ببین ترلان، خوب نگام کن تا یادت بیاد چی بودم و چی شدم.. غروری ندارم پیش تو.. همه ی غرورم مال تو.. همه ی زندگیم فدای تو..

فشار دیگه ای به دستم آورد و با هیجان گفت:

- ترلان، اون شب توی اون کوچه تاریک ازم تشکر کردی که پاکیتونجات دادم گفتمی بهم مدیونی..

خانومی حالا دینتو ادا کن، حالا که بهت نیاز دارم، کنارم بمون ترلان نذار بیشتر از این دیوونه شم..

ترلان به خدا نمیخوام، نمیخوام این زندگیو.. ای دنیا رو بدون تو.. من کنار تو به هرچی میخوام میرسم، همونطور که خیلی چیزا ازت یاد گرفتم، میدونم لایق روح بزرگ و پر از محبتت نیستم اما این منه حقیر رو ببین، تران دیگه بسمه.. بسمه هرچی تنهایی کشیدم و به رو نیاوردم، به خدا خستم خانومی.. آرامش میخوام.. آرامشی از جنس تو، از جنس نگاهت..

نزدیکتر شد، دوتا دستاشو گذاشت روی دستم و با محبت و خواهش نگاهم کرد، پر از بغض گفت:

- بذار تکیه گاهت باشم خانومی.. بذار کنارت باشم..

از گرمای نگاهش داشتم ذوب میشدم، سرمو انداختم پایین و بغضمو خوردم، باورم نمیشد، متین این حرفا رو بزنه.. اون از من میخواد کنارش باشم؟ خدای من..

متین دستشو یر چونم گزات و سرمو بالا آورد، توی نگاه لرزونم خیره شد و آروم گفت:

- میذاری ترلان؟ نذار آرزوم بمونی.. نذار بشکنم.. دیگه چیزی ندارم که بهت بدم همه زندگیم مال تو.. فقط.. فقط بذار باهات باشم

تقدیر بی تقصیر؟؟!

تحمل این همه نزدیکی و هیجان برام سخت بود، حس میکردم میخوام منفجر بشم، توی چشماهش خیره شدم، برق اشکی که توی نگاهش بود دلم رو لرزوند.. خدایا.. یعنی مینونم؟ میتونم کنارش باشم؟

حس گیجی داشتم، نمیدونستم چرا اینجوری شدم، یه لحظه همه ی وجودم پر از ترس شد، متین رو کنار زدم و بلند شدم، کلافه بودم، حال خودمو نمی فهمیدم، خدایا من چم شده؟! فکرای گنگ و مبهمی توی ذهنم رژه میرفت و ترس عجیبی به همه ی وجودم چنگ می انداخت، متین با تعجب به من خیره شده بود، سرمو بلند کردم و نگاه کلافمو بهش دوختم، لبخند تلخی نشست روی لباش و نگاهش پر از غم شد...

نمی فهمیدم چم شده.. می تریدم از اینکه نتونم اون چیزی که متین میخواد باشم یا اصلا نتونم خوشبختش کنم..

برای یه لحظه همی باورهام که توی این مدت داشتم روی سرم آوار شد.. کلافه و پریشون دستی به صورتم کشیدم و خواستم برم سمت ویلا که متین دستمو از پشت گرفت..

نمیخواستم ببینمش، حس خوبی نداشتم، خوشحال بودم و غرق ذوق از اینکه متین هم منو دوس داره اما به این فکر نکرده بودم که میتونم براش یه تکیه گاه باشم یا نه.. گنگ و مبهم بودم..

بهم نزدیک تر شد، صداشو زمزمه وار شنیدم:

- داری میری؟

مکثی کرد و با بغض و حرص گفت:

- یعنی.. یعنی اینقدر ا من متنفری؟!!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم..با عصبانیت گفت:

- پس چی؟!..چی باعث میشه اینجوری ازم فرار کنی و نگاتو ازم دریغ کنی؟

اشکام خود به خود روی گونه هام می ریختن، سرمو تکون دادم و با بغض گفتم:

- بهم فرصت بده متین، بذار فکر کنم..

فشار خفیفی به دستم آورد و دستمو رها کرد..ازم دور شد و آروم گفت:

- باشه، تا هر وقت که بخوای بهت فرص میدم اما..اما نذار بشکنم..

با سرعت خودمو به ویلا رسوندم و همونطور که میرفتم توی اتاقم بغضمو رها کردم، خودمو روی تخت انداختم و همه ی صحنه های امشب رو توی ذهنم مرور کردم، باورم نمیشد..خوشحال بودم و دلگیر از خودم..من باعث ناراحتی متین شدم، من غرورشو لگد مال کردم..لعنت به من..لعنت به تو ترلان!!

اونقدر گریه کردم که نفهمیدم چجوری خوابم برد..

\*\*\*\*\*

- هی ترلان..ترلان با توام خرس گنده..؟؟

چشمامو باز کردم و به رها که کنار تخت وایساده بود و با صدای نکرش اسممو صدا میزد نگاه کردم، چشمام از گریه ی دیشب می سوخت..اخممامو توی هم کشیدم و گفتم:

- چته تو هم؟

سری تکون داد و حق به جانب گفت:

- بشکنه این دست که نمک نداره..پاشو حاضر شو میخوایم بریم تهران..

نشسم روی تخت و همونطور که موهای بهم ریختم رو مرتب میکردم گفتم:

- کی؟ چرا یهو؟

رها سری تکون داد و همونطور که میرفت سمت کمد لباسهای من گفت:

- نمیدونم والا..همش زیر سر ان متینه..به قول آرمین جنی شده..صبح که پاشده به آرمین گفته زود جمع کنید تا ظهر میریم تهران..معلوم نیست گشه..والا..!

با شنیدن اسم متین دستام که مشغول بستن سنجاق سرم بود از حرکت وایساد..برای یه لحظه همه ی و=جودم پر از غم شد و همه ی صحنه های دیشب جلوی چشمام جون گرفت..با ضربه ای که به سرم خورد از تو فکر اومدم بیرون و به رها که با حالت پرسشی نگام میکرد خیره شدم..رها سری تکون داد و مشکوک گفت:

- مردی یا زنده ای به امید خدا؟..چته؟ چرا یهو رفتی تو هیروت؟

سری تکون دادم و زود از روی تخت بلند شدم، لباسمو عوض کردم و همه ی وسایلمو گذاشتم توی چمدونم، رها رفت توی اتاقش تا وسایلمش رو جمع کنه، توی آینه نگاهی به خودم انداختم..خودمو نمی فهمیدم..! برام عجیب بود این حس و حال..از یه طرف خوشحال بودم که متین هم بهم فکر میکنه و از طرفی هم حس گنگی داشتم و نگران یو ترس عجیبی به دلم چنگ می انداخت..

به هر بدبختی بود از اتاقم اومدم بیرون و پایین پله ها منتظر بچه ها وایسادم، به بدنه ی چمدونم تکیه داده بودم که یهو در باز شد و متین خیلی خوش تیپ ولی با چهره ای جدی اومد داخل...همه ی وجودم می لرزید، قلبم بی قرار تر از هر وقتی به سینه می کوبید.. برای یه لحظه مکث کرد و بهم خیره شد اما زود نگاهشو گرفت و با صدای بلند داد زد:

- آرمین؟؟..رها خانوم؟؟ پس کجا باید دیگه دیر شد بابا..

نگاهی بهم کرد و آرام گفت:

- بیا بیرون، دیر شد..

برای چند لحظه مکث کردم و سرمو بلند کردم اما متین رفته بود، دوباره دلم پر از غم شد..

سوار ماشین شدم و منتظر رها وایسادم..رها زود وسایلمش رو توی ماشین جا داد و نشست کنارم با خوشحالی و خنده گفت:

- بزن بریم..

بی حوصله ماشینو روشن کردم و پشت سر ماشین متین حرکت کردم.. اروم گفتم:

- پس رهام کجاست؟

رها پوفی کرد و گفت:

- اون درگیر کارای ویلاست، گفت شما برید من خودم میام..

چیزی نگفتم و فقط سرمو تکون دادم..

به ماشین متین خیره شدم، با سرعت معمولی جلوتر از ما حرکت میکرد، دلم برای نگاهش تنگ

شده بود و از خودم حرصم گرفته بود..

رها نگاهی بهم کرد و گفت:

- چی شده ترلان؟

سری تکون دادم و گفتم:

- هیچی..

- نمیخواد منو بیچونی.. من خودم خر رو رنگ میکنم جای قناری میفروشم..

- حوصله ندارم رها.. بیخیال شو..

- نه دیگه.. نشد... زود بگو چت شده..

بغض گلومو گرفته بود، نمیخواستم گریه کنم..

سری تکون دادم و با بغض گفتم:

- چیزی نیست رها..

رها کج روی صندلی نشیت و برگشت سمتم، اروم و پر محبت گفت:

- آخه خواهری.. الهی فدات شم اگه چیزی نیست پس چرا صدات بغض داره؟

بغضمو رها کردم و میون گره همه چیز رو برای رها تعریف کردم.. اول شوکه شد اما خندید و گفت:

- دیوونه اینکه خیلی خوبه..

کلافه اشکامو پاک کردم و گفتم:

- آره خیلی خوبه.. خوشحالم.. اما رها نمیدونم چه شده.. می ترسم.. حس نگرانی و ترس داره خفم میکنه..

- ترس از چی؟

- از آینده، از اینکه همه چیز اوطور که فکرشو میکنم پیش نره، از اینکه یه روز متین رو نداشته باشم، از اینکه نتونم تکیه گاهش باشم.. از اینکه.. وای خدا دارم دیوونه میشم

- می فهمم خواهی.. ترلان تهران که رسیدیم درست و حسابی فکراتو بکن.. متین به خاطر تو غرورشو زیر پا گذاشت و گفت دوست داره.. فکراتو بکن و نذار اون بتی که از تو وعشقت ساخته خراب بشه..

تا ترها بدون اینکه حتی یه لحظه هم بایستیم حرکت کردیم.. توی راه اونقدر فکر کردم که دیگه ذهنم آنتن نمیداد..

\*\*\*\*\*

با تکونای دستی روی شونم و صدای مامان که اسمم رو صدا میزد چشمامو باز کردم..

بی حوصله و به زور لبخندی زدم و گفتم:

- جانم مامان؟

مامان اخمی کرد و گفت:

- نمیخوای بری شرکت؟ الان سه روزه برگشتی فقط یه بار رفتی خونه ی رها اینا.. شرکت هم که نمیری.

سری تکون دادم، پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:

- میخوام بخوابم مامان.. حوصله ندارم برم شرکت

مامان با عصبانیت نشست لبه ی تخت، پتو رو کنار زد و گفت:

- ترلان چت شده؟

خدایا، چرا مامان اینقدر گیر میده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست مادر من فقط خستم..

مامان نگاه عمیقی بهم کرد که یعنی خودتی.. بعد هم بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون.

کلافه روی تخت نشستم، موهامو توی مشتم گرفتم و زانو هامو توی شکمم جمع کردم..

دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت، بغضی که سه روزه تموم کلافم کرده بود و داشتم دیوونه میشدم..

از وقتی از شمال برگشتم همه ی صحنه ها و حرفای متین جلوی چشمم رژه میره.. تازه فهمیدم چقدر بهش نیاز دارم، اونقدر دلم براش تنگه که دارم دیوونه میشم.. این چند روز نرفتم شرکت تا بتونم درست و حسابی تصمیم بگیرم، میتن هم سراغی ازم نگرفت.. انگار میدونه به این تنهایی نیاز دارم..

قطره اشکی روی گونم سر خورد.. کلافه پاکش کردم و از روی تخت بلند شدم.. آبی به دست و صورتم زدم و لباس مناسبی پوشیدم.. به ساعت نگاه کردم.. وای ساعت ۴ بود یعنی من اینقدر خوابیدم؟

از اتاق اومدم بیرون و از پله ها رفتم پایین.. مامان جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول تماشای فیلم مورد علاقه اش بود..

از دور نگاهی به چهره ی مهربون و جذابش کردم، چقدر این چند روز دلم براش تنگ شده بود.. واقعا هیچ جا خانواده و خونه ی خود آدم نمیشه..

پوفی کردم و کنار مامان نشستم.. نگاهی به چهره خندونم کرد، اخمی کرد و خودشو کشید سمت دسته ی مبل..

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

- قهری رویا جونم؟

مامان سری تکون دادم و با ناراحتی و نگرانی گفت:

- رفتارت عجیب شده ترلان..از وقتی از سفر اومدی انگار نمی شناسمت، معلوم نیست چته..سر کار نمیری..همش خوابی..بهانه گیری میکنی..همش تو فکری..من نگرانم، هیچ وقت تورو اینجوری ندیدم و دوس ندارم که ببینم..

پوفی کردم و آرام گفتم:

- چیزی نیست مامان

- من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم دختر..میدونم توی اون ویلا یه اتفاقی افتاده که تو رو اینجوری کرده..من بزرگت کردم و می شناسمت..سعی نکن منو بیچونی به جای این کارا منو محرم رازت بدون..

مامان با ناراحتی سرشو برگردوند و به تلویزیون خیره شد، بهش نزدیک شد و سرمو گذاشتم روی شونش، دستشو گرفتم و با بغضی که سعی داشتم پنهونش کنم گفتم:

-مامانم چیزیم نیست فقط یه کمی کلافه و گیجم..

مامان دستشو نوازشگر روی کمرم کشید و گفت:

- چی کلافت کرده گل من؟

چی نگفتم و سرمو تو گودی گردنش فرو کردم، بغضمو فرو دادم و نفس عمیقی کشیدم..

لبخند مصنوعی نشوندم روی لبم و همونطور که از مامان جدا میشدم گفتم:

- من برم حاضر بشم که با رها بریم یه دوری بزنیم، حوصلم سر رفته..

مامان چند لحظه نگام کرد، لبخند مهربونی زد، دستمو توی دستش گرفت و گفت:



- ترلان کاری نکن که بعدا پشیمون بشی، ببین دلت چی میگه...هرچی دلت میگه قبول کن، من میدونم تصمیم درستی برای زندگیت و آیندت میگیری..

با تعجب به مامان نگاه کردم، خندید، پیشونیمو بوسید و رفت توی آشپزخونه..

زود رفتم توی اتاقم و لباس پوشیدم به رها هم خبر دادم که بیاد همون کافی شاپ همیشگی..

توی ماشین به این فکر میکردم که چقدر سستم و نمیتونم تصمیم بگیرم..دلم برای متین تنگ شده بود..خیلی زیاد..میدونستم بدون اون نمیتونم زندگی کنم و حاضر بودم تا همیشه باهاش باشم اما غرورم اجازه نمیداد که خودم این حرفا رو بهش بزنم..

ماشین رو جلوی کافی شاپ پارک کردم و رفتم داخل، رها منتظرم نشسته بود، رفتم پیشش و کنارش نشستم.

رها- خوب شد حالا خودت زنگ زدی و اینقدر دیر اومدی

خندیدم و گفتم:

- چه کنیم دیگه..چیزی سفارش ندادی؟

- چرا قهوه و کیک سفارش دادم، الان میاره..حالا چرا گفتی بیام اینجا؟

پوفی کردم و گفتم:

- هیچی فقط حوصلم سر رفته بود توی خونه

- وا مگه سر کار نمیری تو؟

- نه

- چرا؟

- نمیدونم خودمم...اما برای اینکه تصمیم درست بگیرم متین رو نبینم بهتره

رها عصبی سری تکون داد و گفت:

- ترلان من واقعا سر از کارای تو در نمیارم...دوشش داری و ازش دوری میکنی؟ متین که پسر خوبیه..مطمئنم هستم که خوشبخت میکنه..پس این کارا برای چیه؟ میدونی به اونم ضربه میزنی با این قایم شدنات؟

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

- میدونم..میدونم..اصلا بیخیال شو..از تو چه خبر؟

رها با ذوق خندید و گفت:

- وای ترلان..

- چیه؟

- اگه یه چیزی بهت بگم باورت نمیشه..

- جونت بالا بیاد بگو دیگه

رها با ناز دستشو روی میز گذاشت و گفت:

- دیروز توی محوطه دانشگاه بودم..بعد یکی از همکلاسی های مذکر که همیشه مثل کنه دنبالمه اومد گفت جزوه میخوای و اینا..منم جزو مو بهش دادم ولی دیدم نمیره..بهش گفتم:

- کاری دارین آقای قربانی؟

اونم همچین سرخ و سفید شد که نگو بعدشم گفتم:

- راستش خانوم احمدی..من..من از شما خوشم میاد..

جات خالی یه لحظه حس کردم خون جلوی چشممو گرفته..پسره بی شعور هرروز با یکی تودانشگاه میچرخه حالا اومده به من میده ازم خوشش اومده..منم اومدم از کنارش رد شم که جلو مو گرفت..خواستم یه چیزی بگم بهش که صدای آرمین اومد..

- آقای نسبتا محترم امری دارین؟

اون پسره هم عصبانیت آرمینو که دید فهمید چه خبره زد به چاک...منم خوشحال..یهو با احم  
گفت:

- چی می گفت؟

منم مثل خودش با احم گفتم:

- هرچی..

-هرچی یعنی چی؟

- یعنی هیچی

- هیچی یعنی چی؟

- هیچی و همه چی..

خندم گرفته بود به زور جلوی خودمو گرفتم..یهو عصبی گفتم:

- با من کل کل نکن رها..این عوضی باهات چیکار داشت؟

منم ترسیده بودم از قیافش، خداییش تا حالا اونجوری ندیده بودمش، گفتم:

- هیچی..یه سری چرت و پرت گفت و رفت

یهو داد زد:

-چی گفت؟

عصبی شدم گفتم :

- اصلا به تو چه ربطی داره مگه مفتشی؟

اومدم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت، هرچی اومدم دستمو از توی دستش بکشم بیرون

نشد، به زور منو با خودش برد بیرون دانشگاه، وای..همه داشتن نگاهمون میکردن..اصلا یه

وضعی..

بعدم منو نشوند توی ماشینش و خودشم سوار شد..منم گفتم:

- چته دیوونه؟

هیچی نگفت و ماشین رو روشن کرد، یه جا دور تر از دانشگاه پارک کرد، منم قاطی کرده بودم،  
عصبی گفتم:

- به چه حقی توی زندگی من دخالت میکنی؟

یهو داد زد:

- چون دلم میخواد... چون دوست دارم میفهمی؟ دوست دارم..

من مثل این آدم ندیده ها زل زده بودم بهش، از زور تعجب نمیتونستم حرف بزنم..  
دستشو زد روی فرمون و کلافه گفت:

- رها باور کن دوست دارم... دوس دارم باورم کنی..

یهو برگشت سمتم و گفت:

- باور کن خیلی میخوامت.. اونقدر دوست دارم که حد نداره.. اندازه نداره... حتی بیشتر از  
خودم.. نمیدونم چجوری.. نمیدونم چطور..؟

اما میدونم از همونن روز اول ازت خوشم ومد.. از همون روزی که توی مغازه ساعت فروشی دیدمت  
آرزو کردم ای کاش یه بار دیگه می دیدمت.. انگار خدا خیلی دوسم داشت چون طوری شد که  
حتی توی دانشگاه هم می دیدمت.. منی که دانشگاه اومدتم فقط برای تفریح و یه خط در میون  
بود.. به خاطر تو لحظه شماری میکردم تا ساعت کلاسام شروع بشه و من ببینمت.. برای خودمم  
عجیب بود که به کسی اینقدر علاقه نشون بدم.. اما حقیقت این بود که تو تنها دختری بودی که  
تونستی با شیطونی هات، اخلاق خوبت، روح پاکت، سادگی و زیباییت منواسیر خودت کنی...  
نمیدونستم چی بگم.. واقعا زبونم قفل شده بود ولی خیلی خوشحال بودم، اونقدر که حد نداشت،  
اگه تنها بودم صد در صد میزدم زیر گریه..

آرمین منو رسوند خونه و توی راه همش از خودش و احساسش برام گفت..گفت حاضره همه ی دنیارو به پام بریزه و همیشه کنارم باشه چون دوسم داره...گفت با رهام صحبت میکنه که به بابا و مامان بگه یه شبی مشخص کنن برای خواستگاری با خانوادش بیاد...

خدای من شکرت، خیلی خوشحال بودم که رها به آرزوش رسید..خندیدم و با شادی گفتم:

- خیلی خوشحالم رها...واقعا خوشحالم..

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

- دیدی گفتم غصه نخور..آخه مگه میشه ساده از کنار دختری مثل خواهری من گذشت؟

رها خندید و گفت:

- هی هی هی..نداشتیما..درسته که من عالیم و لنگه ندارم ولی آرمین هم تکه..

به لحن شوخش خندیدم و گفتم:

- اون که بعله..برمنکرش لعنت..امیدوارم خوشبخت بشی خواهری..ای وای خیلی برات خوشحالم رها..

رها خندید و گفت:

- مرسی ابجی جونم..ایشالا توهم از خر شیطون بیای پایین تا این متین بیچاره به یه نون و نوایی برسه..

لبخند بی جونی زدم و چیزی نگفتم..سفارشامونو آوردن..همونطور که تعریف میکردیم قهوه و کیک شکلاتی رو که رها سفارش داده بود خوردیم و بعد از پرداخت صورتحساب از کافی شاپ اومدیم بیرون..

نسیم خنکی می وزید...خورشید داشت غروب میکرد و هوا داشت کم کم تاریک میشد..رها رو رسوندم خونشون و خودم هم راهی خونه شدم..

همیشه از غروبایی که غمگین بودم بدم میومد..یه غروب مثل امروز..غروبی که دلم پر از غصه و پریشونیه و هیچکس جز خودم دلیلش نیست..

ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم، هوا تاریک شده بود و کوچه هم زیاد روشن نبود..  
 از ماشین پیاد شدم، قفل درها رو پک کردم که باز نباشن و راه افتادم سمت در خونه، خواستم  
 دستمو بذارم روی زنگ آیفون که یهو یکی مچمو گرفت و هلم داد توی تاریکی پشت شمشاد  
 های بلند کنار خونه..  
 با ترس برگشتم سمتش و خواستم جیغ بزنم که متین چسبوندم به دیوار و دستش رو داشت روی  
 دهنم..

با ترس و تعجب به چهره ی کلافه و ظاهر آشفتش خیره شدم...سرمو تکون دادم تا دستشو  
 برداره، آروم دستشو برداشتم ولی ازم فاصله نگرفت، اومد نزدیکتر ، همونطور که توی چشمام  
 خیره شده بود با صدای دورگه ای گفت:

- چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و بغضمو فرو دادم، چقدر دلم براش تنگ شده بود..برای نگاهش، صداش..  
 تک تک اجزای صورتمو از نظر گذروند و ناله مانند گفت:

- چرا ترلان؟ اینقدر بدم؟ چرا ازم فرار میکنی؟ میدونی این چند روز پی بهم گذشت؟

میدونی تا مرز دیوونگی رفتم اما نخواستم بیام پیشت تا مبادا بگی میخوام خودمو بهت تحمیل  
 کنم ....

نفسای پریشونش به صورتم میخورد و کلافم میکرد..با بغض گفتم:

- من..من

نذاشت حرفم تموم بشه..انگشتش رو گذاشت روی بینیش و با بغض گفت:

- هیش..ساکت..نمیخواد چیزی بگی..میدونم لایقت نیستم..من نمیخوام عشقمو بهت تحمیل کنم  
 خانومی..تو تنهاکسی بودی که من غرورمو به خاطرش شکستم، چیزی که از همه برام مهم تر  
 بود..اشکال نداره اگه بشکنم...فدای یه تار موت خانوم کوچولو..

دل‌م داشت آتیش می گرفت، لبخند تلخی زد، ازم فاصله گرفت، با بغض گفت:

- من فقط خوشبختیت رو میخوام... حتی اگه کنار من نباشی.. شاید قسمت من نبودی.. شاید خدا نمیخواه کنارت باشم.. لیاقتم همون تنهایی و غروره بیجاست..

به چشمای سیاهش که توی تاریکی از برق اشک می درخشید خیره شدم، لبخندی زد و با صدای لرزون گفت:

- دوست دارم خانومی... امیدوارم خوشبخت باشی همیشه خانوم کوچولوی من..

قطره اشکی از گوشه ی چشماش روی گوش چکید... خدای من.. متین..!

متین من داره گریه میکنه؟

روشو ازم گرفت و خواست بره سمت ماشینش... حس کردم دیگه نمیتونم تحمل کنم، با صدای پر از بغض و التماس گفتم:

- متین؟

سرجاش وایساد، پشتش بهم بود، حالانوبت من بود، حالا من باد بهش ثابت میکردم که براش بیقرارم.. حالا باید بهش می گفتم دوسش دارم.. الان وقت جبرانه ترلان.. آرام گفتم:

- مگه نمیخواستی تکیه گاهم باشی؟

اشکام خود به خود روی گونه هام میریختن، باورم نمیشد، بالاخره حرف دلمو زدم، خوشحال بودم و اشک میریختم..

متین یهو برگشت سمتم، چشمای خیسش از خوشحالی برق میزد، با یه قدم خودشو بهم رسوند، بازو هامو توی دستش گرفت، خندید و باناباوری گفت:

- ترلان.. تو.. تو.. چی گفتی؟

میون گریه لبخند یزدم و گفتم:

- چرا تعجب کردی؟ گفتم..مگه نمیخواستی کنارم بمونی..مگه نمیخواستی تکیه گاهم باشی؟ به همین زودی یادت رفت؟

چهرمو به حالت قهر برگردوندم، یهو بازو هامو رها کرد، دستاشو روی صورتش گذاشت و با بغض و خوشحالی گفت:

- ممنونتم...ممنونتم خدا...عاشقتم خدا..

یهو دستاشو برداشت و دوباره اومد سمتم، بازو هامو گرفت، دستشو زیر چونم گذاشت و صورتم رو برگردوند سمت خودش..با عشق به چشمای خیسم خیره شد، لبخند مهربونی زد و با هیجان گفت:

- فدای نگاه هزار رنگت...این اشکا برای چیه؟ نبینم غمتو خانومم..

خانومم؟ وای خدای من یعنی همه چیز راسته؟ خدایا خوابم...اگه واقعیته چه قشنگه و اگه خوابه چه رویای قشنگیه..

اشکام از ذوق روی گونه هام میریخت..متین اخماشو توهم کشید و با انگشتش دونه دونه اشکامو پاک کرد، زمزمه وار و پرمحبت گفت:

- الهی متین فدای اشکات مهربونم...بس کن..به خدا طاقت ندارم..

لبخندی زدم، متین هم لبخند زد، توی چشمام خیره شد و گفت:

- ممنونم ترلان، ممنونتم که اجازه دادی کنارت باشم..قول میدم خوشبختت کنم خانومی..

قول میدم..بههم اعتماد کن..

لبخندی به نشونه تایید زدم و چیزی نگفتم..

نگاه متین تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند..روی لبهام توقف کرد اما زود نگاهشو گرفت و گفت:

- من امشب با مامان و بابا حرف میزنم..



با شیطنت خندیدم و گفتم:

- حالا چه عجله ایه؟

متین به چشمای شیطونم نگاه کرد و با شیطنت گفت:

- عجله؟ میخوای بدونی؟

خودمو از زیر دستش کنار کشیدم و با خنده شیطونی بهش زل زدم، خندید و گفت:

- فرار میکنی؟ باشه بانو... فرار کن.. ولی نه از دست من

متین لبخند شیطونی زد و با سرعت اومد سمتم، جیغ کوتاهی زدم و ازش دور شدم..

با خنده زبونمو براش درآوردم و گفتم:

- الکی تلاش نکن شازده.. برو با بزرگترت بیا

برای چند لحظه خیره نگاهم کرد، دستاشو گذاشت توی جیبش و با لخد همونطور که نزدیکتر

میشد گفت:

- باشه شیطون، با بزرگترم پیام دیگه مشکلی نیست؟

یکی از ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

- نه

خندید، گفتم:

- اجازه هست برم؟ الان باید کلی سوال و جواب پس بدم که چرا دیر اومدم

مثل بچه های تخس و شیطون چهره ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- یعنی الان داری دکم میکنی دیگه؟

خندیدم و بدجنس گفتم:

- میشه گفت .. آره

سری تگون داد و گفت:

- باشه خانوم

با مظلومیت دست راستشو گذاشت روی گردنش و همونطور که بهم نگاه میکرد گفت:

- از مو هم ناز کتره..

خندیدم و گفتم:

- بسه دیگه.. نمیخواه مظلوم نمایی کنی

نگاهی بهش کردم و رفتم سمت در خونه، کلیدم رو از توی کیفم در آوردم، درو باز کردم و

همونطور که دستم به دستگیره در بود برگشتم سمت متین.. با بدجنسی گفتم:

- هر کی ندونه من که میدونم چه آدم شروری هستی..

سمتم خیز برداشت که با خنده پریدم داخل حیاط و زود درو بستم.. به در تکیه دادم و خندیدم..

صدای شاد متین رو از پشت در می شنیدم:

- مگه دستم بهت نرسه کوچولو.. مواظب خودت باش شیطون.. خدانگهدار

چیزی نگفتم و رفتم داخل خونه، خوشحال بودم به اندازه همه ی لحظه های عمرم.. مامان و بابا

روی مبل نشسته بودن و مشغول تماشای تلویزیون بودن.. با شادی کنار بابا نشستم و گفتم:

- سلام بر پدر و مادر مهربون خودم..

بابا با محبت گفت:

- سلام دخترم، چی شده اینقدر خوشحالی؟

همونطور که از روی مبل بلند می شدم و به طرف پله ها میرفتم گفتم:

- هیچی.. فقط خوشحالم.. خیلی

\*\*\*\*\*

توی آینه نگاهی به خودم انداختم، همه ی اجزای صورتم خوشحالی درونیم رو نشون میداد.. در کدم رو باز کردم، نمیدونستم باید چی بپوشم، هوا داشت تاریک میشد و من هنوز آماده نبودم.. با عجله برای هزارمین بار به لباسم نگاه کردم.. تونیک سرخابی خوش دوختم رو همراه شلوارش از توی کمد آوردم بیرون..

با عجله پوشیدمشون و جلوی آینه وایسادم.. با رضایت به لباس خیره شدم، بهم میومد و با رنگ سفید پوستم هماهنگی داشت.. اندامم رو به خوبی قاب گرفته بود..

جلوی آینه نشستم و مشغول آرایش شدم، مثل همیشه ملایم وزیبا..

بعد از تموم شدن کام به ساعت نگاه کردم، وای خدا چه زود گذشت ساعت هفته..

صندل های سفیدم رو از توی کمد برداشتم.. درحال جمع کردن موهام بودم که مامان اومد داخل اتاق، کت و دامن یاسی خوشرنگی پوشیده بود و زیباتر از همیشه به نظر میرسید..

نگاهی بهم کرد، با رضایت لبخندی زد و گفت:

– الهی مادر به قربونت بره که مثل ماه شدی.. حاضری؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم، لبخندی زد و گفت:

– مهمونا اومدن زود بیا پایین..

– باشه مامان جونم شما برو منم میام..

مامان پیشونیمو بوسید و از اتاق رفت بیرون، صندل هامو پوشیدم، شالم رو سرم کردم و برای آخرین بار نگاهی توی آینه به خودم کردم.. همه چیزی مرتب بود، لبخندی زدم و از اتاق اومدم بیرون..

اضطراب همه ی وجودم رو گرفته بود، دست و پاهام یخ کرده بود و لرزش خیف داشت، صدای صحبت های مهمونا به گوش میرسید، آب دهنمو قورت دادم و از پله ها اومدم پایین.. با صدایی که از برخورد صندل ها با پارکت ایجاد میشد همه ساکت شدن و نگاهها چرخید سمت من..

سعی کردم آرام باشم، نفس عمیقی کشیدم، سرمو بلند کردم و با لبخند همونطور که میومدم سمت مهمونا سلا کردم، عمه سیما خودشو بهم رسوند، بازو هامو گرفت و همونطور که بهم خیره شده بود گفت:

- سلام قربونت برم، الهی عمه به فدات که اینقدر نازی عروس گلم..

حس عجیبی داشتم، سرمو اناختم پایین .. عمه منو نشوند کنار خودشف سرمو بلند کردم وبا عمو احوالپرسی کردم:

- خوبین عمو جون؟

عمو سری تکون داد و با مهربونی گفت:

- بهتر از این نمیشم عزیزم..

با اومدن مامان همه برگشتن سمتش و مشغول صحبت باهاش شدن، از فرصت استفاده کردم و زیر چشمی به متین نگاه کردم..

خدای من چقدر دل براش تنگ شده بود.. خوش تیپ تر از همیشه روبه روی من نشسته بود، سرشو برگردوند و نگاهمو غافلگیر کرد، لبخند مهربونی زد که زود سرمو برگردوندم..

مثل همه ی مجلس های دیگه حرفهای مربوط زده شد و نوبت به صحبت من و متین رسید.. مامان نگاهی بهم کرد و گفت:

- ترلان جان، برید توی اتاق حرفاتونو بزنید

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و از روی مبل بلند شدم، متین هم پشت سرم راه افتاد و هردو رفتیم توی اتاق من..

در وباز کردم و کنار رفتم تا متین وارد اتاق بشه.. لبخندی زد و رفت توی اتاق، رفتم داخل و در و بستم.. متین وسط اتاق وایسده بود و با دقت به همه چیز نگاه میکرد..

همونطور که به اطراف نگاه میکرد نشست لبه ی تخت و گفت:

- پس اینجاناتاق توئه... اینجا همونجاییه که تموم لحظه هایی رو که من بی قرارت بودم توش سپری میکردی... بدون اینکه بدونی یه بیچاره ای داره با فکرت زندگی میکنه..

نشستم روی صندلی روبه روی متین، نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:

- پر از آرامش، درست مثل خودت...

لبخندی زدم و گفتم:

- انتظار نداشتی؟

خندید، پاشو روی اون یکی پاش انداخت و گفت:

- تو همیشهه برای من و زندگیم غیر منتظره بودی و هستی.. با عشق و محبتی که غیر منتظره وارد زندگیم کردی فهمدم مثل همه نیستی.. ولی آرامش رو همیشه ازت انتظار داشتم.. چون وقتی کنارت بودم و هستم وجودم لبریز میشد از این حس..

سرمو انداختم پایین و غرق لذت به ریشه های شالم خیره شدم.. متین نفس عمیقی کشید، صداشو نشنیدم، سرمو بلند کردم که دیدم با لبخند جذابی زل زده بهم..

با صدای آروم و جذابی گفت:

- میتونی منو کنار خودت ببینی؟ برای همیشه؟

از روی صندلی بلند شدم و وایسادم کنار پنجره ی اتاقم.. نفس عمیق و آرمی کشیدم و همونطور که از پنجره به حیاط نگاه میکردم گفتم:

- باید یه قولی بهم بدی..

گرمای دستی رو روی شونم حس کردم، سرمو برگردوندم که دیدم متین پشت سرم وایساده و با نگاهی گرم و جدی منتظر ادامه ی حرفمه..

رومو برگردوندم و گفتم:

- متین.. احساسم برای من خیلی مقدسه.. منم مثل دخترای دیگه پر از شور و احساسم.. پر از رو با و آرزو.. چیزایی توی زندگیم دارم که برام ارزشمندن.. چیزایی که از مقدساتم هستن.. آهی کشیدم و ادامه دادم:

- من درباره ی احساسم با کسی شوخی ندارم حتی اگه اون شخص تو باشی... اگه یه روز.. یه وقتی.. یه جایی.. بخوای احساسم رو لگد مال کنی و نبینیش کاری ندارم همسرم باشی یا پسر عمم.. برام فرقی نمیکنه چون هیچ وقت نمی بخشمت.. احساساتم برای من خیلی ارزش دارن.. اینو بدون..

نفس عمیقی کشیدم و بغضمو فرو دادم.. متین آروم بهم نزدیک تر شد، دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو گذاشت روی شونم..

پنجره ی اتاقم کنار رفت بود و ماه با همه ی زیباییش می درخشید... نفس های گرم و منظم متین به گردنم و گوشم میخورد، احساس عمیقی و خوبی داشتم، یه جور خوشی.. خوشی که نمیخواستم تموم بشه.. ته دلم هنوزم نگران بودم اما همه ی نگرانی هامو کنار گذاشتم و با همه ی وجود از عشق متین پر شدم..

داغی لبه اش رو روی گردنم حس کردم و پر شدم از شوق و شور باهم بودن.. چشمامو بستم و لبخندی زدم، قطره اشکی که توی چشمام اسیر شده آزاد شد و وری گونم چکید..

حالا خوشبختی رو با همه ی وجود احساس میکردم.. همه ی دنیای من همین جا بود، توی همین آغوش..

صدای متین رو زمزمه وار کنار گوشم می شنیدم و پر میشدم از زندگی:

- دنیا رو به پات میریزم... فقط مال خودم باش..

نفس کلافه ای کشیدم و با صدایی که سعی داشت بغضش رو پنهون کنه گفت:

- تنها مال من...

با صدای تقی که به در خورد زود از متین جدا شدم و با سرعت رفتم سمت در، قلبم تند تند توی سینه میزد، در وباز کردم که با چهره ی مهربون و خوشحال مامان روبه رو شدم..

لبخندی زد و گفت:

- مگه چقدر حرف دارید شماها.. ما دیگه خوابمون گرفت والا

خندیدم و خواستم چیزی بگم که متین پیش قدم شد و رو به مامان با احترام گفت:

- چشم زن دایی، شما برید ماهم الان خدمت می رسیم.. شرمنده

مامان لبخندی زد و رفت پایین.. درو بستم و برگشتم توی اتاق..

متین کنار پنجره وایساده بود، همونطور که دستشو گرفته بود به پرده برگشت سمتم و گفت:

- بریم پایین؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم

اومد سمتم، انگار کلافه بود اما لبخندی زد، دستمو گرفت و بوسه ی گرمی پشتش نشوند،

همونطور که میرفتیم سمت در اتاق گفت:

- همیشه کنارتم، همیشه

باهم از اتاق اومدیم پایین، دستمو از توی دستش بیرون کشیدم اما با سماجت دوباره دستمو

توی حصار دستاش قفل کرد..

همونطور که از پله ها میرفتیم پایین با حرص گفتم:

- متین دستمو ول کن.. زشته.. میگم ولش کن دیگه..

لبخند بدجنسی زد و گفت:

- نمیخوام.. اینقدر وول نخور.. یهو دیدی بغلت کردم

پوفی کردم و سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، از په ها که اومدیم پایین صدای صحبت های

جمع دیگه به گوش نمیرسید، از خجالت سرمو انداخته بودم پایین و نمیتونستم روبه رو رو نگاه

کنم..

با صدای جیغ خوشحال عمه سرمو بلند کردم و با شرم بهش خیره شدم، از جا پرید و همونطور که میومد سمتم گفت:

- الهی عمه به فدات که آخر شدی عروس خودم

عمه بغلم کرد و کلی بوسه کرد.. خوشحال خندیدم و به مامان نگاه کردم که با محبت و چشمایی لبریز از اشک بهم خیره شده بود.. لبخند مهربونی تحویلش دادم و صدای دست زدن عمه و مامان و بابا و عمو توی سالن پیچید و همه خوشحال دهنشون رو شیرین کردن...

خوشحال بودم، اوندر که حد نداشت و نمیتونستم خوشحالیم رو وصف کنم..

بعد از شام تقریبا ساعت ده بود که عمو آماده ی رفتن شد، عمه با خوشحالی صورتم رو بوسید و گفت:

- ایشالا تو این هفته یا هر وقت که متین گفت میریم خریدای لازم رو انجام می دیم تا زودتر به هم دیگه محرم بشید.. چطور؟

سرمو انداختم پایین و تنها با زدن لبخندی اکتفا کردم..

عمه با ذوق پیشونیمو بوسید و رفت بیرن، عمو بهزاد هم با خوشحالی ازم خداحافظی کرد و به عمه ملحق شد..

نفس عمیقی کشیدم و سرمو برگردوندم، متین به تنه درخت تکیه داده بود و داشت منو نگاه میکرد، با شیطنت گفتم:

- نمیخوای تشریف ببری شازده؟ اینقدر دختر مردمو دید نزن.. زشته.. ندید بدید

متین با لبخند اومد سمتم، مامان و بابا از عمه و عمو و متین خداحافظی کردن و رفتن داخل خونه، مشخص بود میخواستن که ما تنها باشیم..

متین اومد نزدیک، توی یه قدمی من وایساد و با جدیت و شیطنت گفت:

- دوس دارم دید بزوم.. حرفیه؟... عشقمی.. مال خودمی.. مشکلی داری؟



با مشت زدم روی سینه و خندیدم، دستمو گرفت توی دستش، آروم منو کشید سمت خودش، دست چپش رو گذاشت روی شونم و نرم و لطیف پیشونیمو بوسید.. پر شدم از حس شیرین زندگی و عشق.. بوی خوش عطرش نفسهامو پر کرد..

آروم منو از خودش جدا کرد و گفت:

- مواظب خودت باش کوچولوی شیطون.. خوب بخوابی

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- شب خوش..

همونطور که میرفت بیرون دستشو به علامت خداحافظی آورد بالا و تکون داد، خندیدم، قبل از اینکه درو ببندد کف دستش رو بوسید و فوت کرد سمت من..

توی حالت تعجب مونده بودم که خندید و درو بست، جلد خالق.. این متین بود؟

بلا به دور... این کجا اون متین قد و بداخلاق کجا؟

نمیدونم چرا هنوزم اون حس ترس و نگرانی تو وجودم بود... خاک برسرت ترلان با این کارات..

خندیدم و به آسمون صاف و پر ستاره ی شب خیره شدم، نفس عمیقی کشیدم، چشمامو بستم و زمزمه وار گفتم:

- ممنونم خدا.. شکر

\*\*\*\*\*

با صدای تلفن از اتاق اومدم بیرون و با عجله از پله ها رفتم پایین، مامان رفته بود خرید، باباهم سر کار بود ..

زود تلفن رو برداشتم و همونجور که نفس نفس میزدم جواب دادم:

- الو.. بله؟

- به به ترلان خانوم... حال شما؟

- سلام چطوری؟

- سلام خوبم تو چطوری؟ چه خبر؟ کم لطفی میکنه بی ادب؟ مگه من نگفتم بهم زنگ بزن مو به مو تعریف کن دیشب چی شده؟

خندیدم و گفتم:

- ببین فضولی با آدم چه میکنه..نه؟

- زهره مار..حالا چرا نفس نفس میزنی؟

- هیچی بابا از اتاقم دویدم تا سالن که ببینم کیه زنگ میزنه نگو همون مزاحم همیشگیه..

- خیلیم دلت بخواد با من صحبت کنی..

نشستم روی مبل و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب چه خبر؟

رها مکثی کرد، یهو جیغی زد و با خوشحالی گفت:

- وای ترلان امشب آرمین و خانوادش میان خونمون

خندیدم و گفتم:

- جدی؟ پس الان داری از اضطراب سخته میکنی..آره؟

- آره به خدا..

- اشکال نداره منم دیشب مثل تو بودم..ولی گذشت.

- خیلی خوشحالم که آخرش به چیزی که میخواستی رسیدی

- مرسی خواهی منم برای تو خوشحالم..

با شنیدن صدای زنگ آیفون از روی مبل بلند شدم و همونطور که میرفتم سمت در گفتم:

- رهایی من برم ببینم کی اومده..کاری نداری؟

- نه عزیزم برو

- زیاد به خودت سخت نگیر همه چی درست میشه..بابای

- باشه عزیز..بای

گوشی رو قطع کردم و درو باز کردم، مامان بود..چه زود برگشت..

تلفن رو سر جاش گذاشتم، در خونه باز شد و مامان اومد داخل، لبخندی زد و سلام دادم:

- سلام مامان جونم، خسته نباشی

مامان همونطور که شالش رو برمیداشت و پلاستیک های توی دستش رو توی آشپزخونه می برد گفت:

- سلام عزیزم، ممنون...تو دیگه قصد نداری بری شرکت؟

خندیدم و غرق شادی گفتم:

- مرخصی گرفتم..خونه رو عشقه

لم دادم روی مبل، مامان با صدای بلند از داخل آشپزخونه گفت:

- از دست تو..به جای این که الان فعالیتت بیشتر بشه کمتر شده..

- بیخیال مامی جونم

از روی مبل بلند شدم و رفتم توی اتاقم، ساعت دوازده بود، نگاهی به موبایلم کردم، ناامید روی

تختم دراز کشیدم، نمیخواستم این حس رو پنهون کنم که انتظار داشتم بهم اس بده..

گوشی رو روی شکمم گذاشتم، دستامو زیر سرم حلقه کردم و به سقف خیره شدم، با یادآوری

اتفاقات دیشب و حس خوبم لبخندی روی لبم نشست و دلم غرق شادی شد..

خدایا ممنونتم که متینو بهم دادی..غلطی زدم که گوشی موند زیر بدنم..دست دراز کردم تا گوشی

رو از زیرم بردارم که با حس لرزش گوشی روی شکمم قلقلکم اومد، خندیدم و گوشی رو

برداشتم..

مشتاقانه به صفحه گوشی خیره شدم، خودش بود..بالاخره یادی ازم کرد..

با خوشحالی پیام رو باز کردم:

\*-بانوی مهربان آرزویم..ساحل گرم نگاهت میعادگاهی است برای دل خسته ام با چشمان به رنگ آسمانت..دل خسته ام را دمی مهمان ساحل دلت کن..که در آرزویت لحظه لحظه جان میدهم..\*

با خوشحالی گوشی رو بوسیدم و گذاشتمش روی قلبم، حس خوبی داشتم، حس زندگی و شور و نشاط..حس زنده بودن، حس تازگی..

چشمامو بستم و غرق آرزوهایم نفهمیدم که زمان چطور گذشت و مامان کی اومد تو اتاقم..

- ترلان پس چرا جواب نمیدی دوساعته دارم صدات میکنم..؟

روی تخت نشستم و با لبخند به چهره ی عصبی مامان خیره شدم.گفتم:

- الهی قربون عصبانیتت رویا جونی..ببخش حواسم نبود..

مامان پوفی کرد و همونطور که از اتاق میرفت بیرون گفت:

- پاشو بیا ناهار بخوریم، بابات زنگ زد گفت امروز دیر تر میاد..

- چشم الان میام..

مامان از اتاق رفت بیرون و درو بست، یه بار دیگه به پیامکی که متین فرستاده بود نگاه کردم،

خوشحال و غرق امید گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون..

حس دلشوره و ترسی که داشتم هنوزم پابرجا بود اما اونقدر خوشحال بودم که نمیخواستم فکرمو

درگیر این ترسای پوچ و بیهوده کنم یا خوشیمو خراب کنم..

بابا ناهار رو شرکت مونده بود، خیلی وقت بود با مامان تنها نشده بودم، به یاد دوران قدیم

دونفری، همراه با شوخی و خنده ناهارمون رو خوردیم و یادی از گذشته کردیم...

تو شستن ظرفها به مامان کمک کردم و رفتم توی اتاقم تا یکم بخوابم، گوشیمو از توی جیبم در آوردم، نگاهی بهش کردم، خبری نبود.. گوشی رو روی عسلی کنار تختم گذاشتم و دراز کشیدم سر جام..

اونقدر حس خوب وشادی داشتم که زود خوابم برد..

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای موبایلم از خواب پریدم، زود گوشی رو برداشتم و با فکر اینکه رهاست خواب آلود گفتم:

- ای زهر مار که نمیذاری یه دقیقه راحت باشم از دستت.. خدا به اون آرمین رحم کنه که میخواد بیاد تورو بگیره... شمارشو بده من یه صحبتی باهاش کنم بگم دیوونه ای.. جوونیشو هدر نده.. والا..

دیدم صدایی نیما، فقط صدای نفس های یه نفر میومد، دوباره گفتم:

- بنال دیگه.. چته دوباره؟

- خانوم کوچولو خوابی هنوز؟ ای تنبل.. حالا واقعا رها دیوونست؟ بگو که زنگ بزنگم آرمین و از خطر احتمالی حفظش کنم..

با شنیدن صدای متین جیغ خفه ای کشیدم و چشمامو تا آخرین حد ممکن باز کردم.. با هول گفتم:

- ت.. تویی؟ سلام خوبی؟ ببخش فکر کردم...

- سلام قربونت برم، میدونم فکر کردی رهاست، مگه دستم به این رها نرسه که اینقدر خانوم منو اذیت میکنه و نمیذاره راحت بخوابه..

خندیدم و گفتم:

- دیگه دیگه.. من خراب رفاقتم

- مشخصه کاملاً

- طعنه میزنی؟

- کی؟ من؟ نه.. واقعا تو فکر میکنی من طعنه میزنم..؟ نه اصلا من کی طعنه زدم؟

- باشه بابا.. ترمز کن والا تا فردا صبح میخوای بتازونی

خندید و گفت:

- خونه ای؟

- پ ن پ خونه عممم..

- جدی؟ کجایی پس؟ چرا من نمی بینمت..؟ جلال خالق

تازه فهمیم چی گفتیم، خندیدم و گفتم:

- آره خونه ام..

- خب کاری نداری؟ میای بیرون؟

مکشی کردم و گفتم:

- بیرون برای چی؟

- دلم برات تنگ شده

سعی کردم خوشحالی درونیم رو پنهون کنم، لبخندی زدم و گفتم:

- باشه میام.. کی و کجا؟

- هیچ جا.. حاضر باش تا ده دقیقه دیگه جلوی خونتونم.. بدو فقط

- باشه بای

گوشی رو قطع کردم و رفتم دستشویی، ابی به دست و صورتتم زدم و مشغول پوشیدن لباسهام

شدم، آرایش کمرنگی هم کردم و از اتاق رفتم بیرون، مامان روی مبل نشسته بود و داشت چایی

میخورد، گونشو بوسیدم و گفتم که میخوام برم بیرون..

توی حیاط بودم که صدای بوق ماشین متین رو شنیدم، با عجله از حیاط اومدم بیرون و درو بستم..

مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم، متین توی ماشین نشسته بود و سرشو گذاشته بود روی فرمون.. الهی ترلان به فدات.. لابد خستست...

نفسی تازه کردم و آهسته راه افتادم سمت ماشین، اول ضربه ای آرام به شیشه زدم، متین سروش از روی فرمون برداشت و با لبخند خسته ای بهم خیره شد.. درو باز کردم و نشستم توی ماشین، بوی عطرش مشامم رو پر کرد.. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.. خوبی؟

همونطور که ماشین رو روشن میکرد با صدایی خسته گفت:

- سلام عزیزم.. من خوبم.. خانومم چطوره؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- مرسی.. چه خبر؟

ماشین رو به حرکت درآورد و گفت:

- خبری نیست جز دوری شما که سخت و طاقت فرساست..

سرمو انداختم پایین و لبخندی زدم، دستشو برد سمت ظبط و روشنش کرد، آرام گفت:

- کجا بریم؟

با ذوق دستامو به هم کوبیدم و گفتم:

- من بستنی میخوام..

نگاه مهربونی بهم کرد، توی عمق نگاهش کلافگی پنهون شده بود، حرکاتش یه جور یه هول و هراس بود که نگرانیمو بیشتر میکرد و ترسم رو تشدید تر...

با محبت گفت:

- ای به چشم..

امروز بهترین روز زندگیم بود، روزی که با متین، دوتایی، تنها، درحالیکه هیچ رازی بینمون نیست داریم خوش میگذرونیم...

توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم بستنی میخوردیم که متین بی مقدمه پرسید:

- ترلان؟

بستنیمو قورت دادم و گفتم:

- هوم؟

لبخندی زد و کلافه گفت:

- اینو بدون همیشه کنارتم....

دستم بی حرکت بین هوا و دهنم موند، دلم پر از دلشوره واضطراب شد.. آرام گفتم:

- چیزی شده؟

نگاهشو ازم گرفت و درحالیکه ماشین رو به حرکت درمیاورد گفت:

- نه چیزی نشده خانوم کوچولو..

حرفی نزدم، بستنی رو خوردم و شیشه رو دادم پایین، کلافه بودم و ناآروم.. برگشتم سمت متین و گفتم:

- متین مطمئنی چیزی نشده؟

سرعتش رو بیشتر کرد و گفت:

- آره

- اما.. انگار کلافه ای.. مطمئنی؟



هنو حرفم تموم نشده بود که محکم ترمز کرد طوری که نزدیک بود برم توی شیشه... صدای بوق ماشینای پشت سرمون بلند شد، خدارو شکر نزد به ماشین روبه رویی...

دوباره گفتم:

- خوبی؟ چیزی...

نداشت حرفم تموم بشه، دستشو کوبید روی فرمون وبا داد گفت:

- گفتم که چیزیم نیست، اینقدر سوال نکن فقط خستم...

با بهت به روبه رو خیره شدم، باورم نمیشد متین اینجوری سرم دادبزنه... بغضی به گلوم چنگ می انداخت، ترس و اضطرابم هر لحظه بیشتر میشد، شیشه رو دادم پایین، متین حرکت کرد، سرمو به شیشه نزدیک کردم، باد خنکی به صورتم میخورد و بغضمو سرد تر میکرد، اونقدر درگیر و فکر و بغضم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم... نگاهی به اطراف کردم، جلوی در خونه بودیم... کمر بندمو آروم باز کردم، صدای نفسهای کلافه ی متین رو می شنیدم و عصبی تر میشدم... کیفم رو چنگ زدم و درو باز کردم، همونطور که پیاده میشدم بدون اینکه نگاهش کنم آروم و پر بغض گفتم:

- مرسی.. خدانگهدار..

درو بستم و بدون اینکه لحظه ای مکث کنم رفتم توی خونه، به در حیاط تکیه دادم، صدای جیغ لاستیک ها روی آسفالت نشون از رفتن متین میداد...

پر از بغض نفس عمیقی کشیدم، حالم خوب نبود، دلم میخواست تنها باشم و خودم رو خالی کنم..

آروم وبی سرو صدا رفتم توی خونه، خوشبختانه مامان خونه نبود، بدون اینکه لباسمو عوض کنم روی تخت خوابیدم و اجازه دادم بغضم بشکنه... نمیدونم چم شده بود.. اما این روزا به همون اندازه که خوشحال بودم به همون اندازه پر از نگرانی شده بودم..

نمیدونم متین چش شده بود... من نمیخواستم اذیتش کنم فقط حالش رو پرسیدم ولی انگار... ولی اون حق نداشت باهام اینجوری صحبت کنه..

نمیدونم چقدر غرغر کردم واشک ریختم تا خوابم برد و هیچی نفهمیدم..

چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم، گردنم درد گرفته بود و چشمام می سوخت، هواتاریک شده بود، از روی تخت بلند شدم و بی حال لباسهای چروکم رو عوض کردم..

از اتاق رفتم بیرون، نور چراغای توی سالن چشمم رو اذیت میکرد، سرمو انداختم پایین و از پله ها رفتم پایین، بابا و مامان مشغول صحبت بودن.. مامان تا منو دید اخمی کرد و گفت:

- خوبی ترلان؟ کلی صدات کردم بیدار نشدی.. نکنه سرما خوردی.. ما شام خوردیم اگه گرسنته برات گرم کنم غذات رو..

کنارشون نشستم و گفتم:

- خوبم مامان جونم، نه اشتها ندارم

بابا نگاه با دقتی بهم کرد و گفت:

- دختر من چرا ناراحته؟ چیزی شده؟

- نه بابایی چیزی نشده فقط یکمی کسلم

خندید و گفت:

- ای شیطون.. نکنه دلت برای متین تنگ شده

خندیدم و چیزی نگفتم، دوباره صحنه های امروز جلوی چشمم زنده شد، پوفی کردم و گفتم:

- مامان من میرم بخوابم، نمیدونم چرا همش احساس ضعف میکنم.. شبتون خوش

- باشه عزیزم برو استراحت کن.

بکم آب خوردم و دوباره برگشتم توی اتاقم، گوشیمو برداشتم که دیدم اس ام اس اومده، با ذوق پیام رو باز کردم، رها بود..

- ترلان همه چیز به خوبی پدشت.. اوف مردم از استرس.. یاد بگیر.. ببین بهت خبر دادم ولی تو بی معرفت منو گذاشتی تو خمار..

لبخندی زدم و فرستادم:

- خوشحالم عزیزم، امیدوارم خوشبخت بشین کنار هم..من برم بخوابم دیگه رهایی.شبت خوش

- شب خوش عزیزم

گوشییم رو خاموش کردم و دوباره دراز کشیدم روی تختم، بدنم کرخت و بی حال شده بود، میل عجیبی به خواب و استراحت داشتم، همونطور که توی فکر بودم کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد..

با صدای آلامر گوشی ز خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم کم کم داشت دیرم میشد، زود از روی تخت بیدار شدم، احساس بهتری داشتم، دست و صورتم رو شستم، لباسمو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون، مامان توی آشپزخونه بود، بهش سلام کردم و نشستم پشت میز..

- پس بابا کجاست مامان؟

مامان همونطور که استکان چایی رو روی میز میذاست گفت:

- زودتر رفت

- وا..بابا هم این چند وقته همش زود زود میره و دیر به دیر میادا..مشکوک میزنه..

خندیدم، مامان اخمی کرد و گفت:

- زود باش صبحانتو بخور اینقدر حرف نزن، دیرت میشه

سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم، از سر میر بلند شدم، از مامان خداحافظی کردم و با عجله از خونه اومدم بیرون، سوار ماشینم شدم و راهی شرکت شدم..

به این فکر میکردم که چطور با متین روبه رو بشم.. بی ادب حتی یه اس ام اس هم بهم نداد تا معذرت خواهی کنه..

با حرص پامو روی پدال گاز فشردم تا زودتر برسم، ماشین رو همون جای همیشگی پارک کردم و پیاده شدم، اضطراب داشتم و قلبم بی قرار توی سینه میزد..

وارد شرکت شدم و رفتم داخل اسانسور.. از آسانسور اومدم بیرون و جلوی در وایسادم، نفس عمیق کشیدم تا آرام شم... لبخندی روی لبم نشوندم و وارد شرکت شدم، چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود..

با دیدن ملیسا که نشسته بود پشت می و داشت چند تا برگه رو میخوند خوشحال شدم و همونطور که میرفتم سمتش گفتم:

- سلام خانوم خانوما

سرشو بلند کرد، لبخندی زد و با خوشحالی از جاش بلند شد:

- سلام عزیزم، خوبی؟ چه عجب بالاخره پیدات شد..

بغلش کردم و گفتم:

- مرسی عزیزم... دلم برات تنگ شده بود..

- منم همینطور.. سمیرا که دیگه بدتر..

- خب خب خب میبینم که دارید غیبت منو می کنید

با شنیدن صدای سمیرا از توی آغوش ملیسا اومدم بیرون و برگشتم سمتش، با خنده اومدم سمتش.. بغلش کردم و گفتم:

- سلام دوستم.. چطوری؟

- سلام بی معرفت.. تو چطوری.. دلم برات تنگیده بود

خندیدم و همونطور که ازش جدا می شدم گفتمک

- منم دلم براتون تنگ شده بود .

ملیسا سری تکون داد و آرام گفت:

- بهتون توصیه میکنم تعارف رو تموم کنید و برگردید سر کار تا این رئیس بد اخلاق نیومده بیرون..

سمیرا دستمو گرفت و همونطور که میبردم سمت اتاق گفت:

- آره بدو بیا..نمیدونم این آقا متینمون امروز از کدوم دنده بلند شده..خیلی بد اخلاق شده..

خندیدم و چیزی نگفتم، بعد از چند روز دوباره برگشته بودم سرکار و خوشحال بودم، میدونستم باید به متین می گفتم که برگشتم اما غرورم اجازه نمیداد برای همین بیخیال مشغول رسیدگی به کارهام شدم . سرم خیلی شلوغ شد اونقدر که نفهمیدم چطور وقت نهار شد..

سمیرا رفت برون تا نهار بخوره ولی من باهش نرفتم و گفتم اشتها ندارم میخواستم بمونم و یکم به کارهای عقب افتادم رسیدی کنم...

بعداز چند روز تفریح حالا اومده بودم سرکار و خلی خسته بودم،ساعت تقریبا پنج بود که وسایلمو جمع کردم، از سمیرا خداحافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون..

ملیسا هم داشت وسایلش رو جمع میکرد، یه لحظه وسوسه شدم برم پیش متین و ببینم حالش چطوره اما همین که راع افتادم سمت اتاقش ملیسا گفت:

- ترلان جون آقای پارسا امروز زودتر رفتن..

با تعجب گفتم:

- جدی؟ چرا؟

سری تگون داد و گفت:

- نمیدونم..

- باشه خدانگهدار عزیزم

با حرص و ناراحتی از شرکت اومدم بیرون، بی ادب حتی یه سراغی هم از من نگرفت، بغض گلوم رو گرفته بودف واقعا ازش ناراحت بودم که اینجوری از کنارم میگذره و بهم اهمیت نمیده..درگیر

بودم با احساساتم و این حس نگرانی و ترس که جدیدا به احساسم اضافه شده بود... با ناراحتی  
سوار ماشین شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم..

با دیدن ماشین متین که جلوی در خونه پارک شده بود تعجب کردم و نگران شدم..

ماشین رو جای همیشگی پارک کردم و با عجله بدون اینکه زنگ در رو بزنم رفتم داخل حیاط.

در خونه رو باز کردم و آرام اومدم داخل، صدای گفت و گوی مامان و بابا و گاهی هم صدای متین  
ه گوش می رسید..

آروم قدم برداشتم، همه نشسته بودن روی مبل و گرم صحبت بودن ، بدون اینکه به متین نگاه  
کنم رو به مامان و بابا سلام کردم:

- سلام..

با شنیدن صدای من صحبت هاشون قطع شد، مامان برگشت سمتم، توی نگاهش پر از نگرانی  
بود..نگاهی به بابا انداختم، لبخندی روی لبش بود اما کلافگی از چشماش و حرکاتش می بارید..

نمیخواستم به متین نگاه کنم، ولی خیلی دوس داشتم بدونم برای چی اومده این جا..

بابا لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم، خسته نباشی...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- ممنون

- به به به ترلان خانوم، حال شما؟

با شنیدن صدای رها برگشتم سمتش، از آشپزخونه اومد بیرون، ظرف میوه رو روی میز گذاشت و  
همونطور که میومد سمت من گفت:

- علیک سلام

خندیدم و گفتم:

- گیرم که سلام.. که چی حالا؟

با تعجب گفتم:

- تو این جا چیکار میکنی؟

برگشتم سمت مامان و گفتم:

- راستشو بگید من نبودم جلسه چی گذاشته بودین؟

رها یکی زد پشت گردنم و گفت:

- برو بابا دلت خوشه، من اومدم اینجا تورو ببینم، نمیدونستم خانوم امروز فعال شدن و رفتن سر

کار، دیگه مامانتم نداشت برم گفت بمونم تا بیای.. منم که از خدامه بمونم پیش رویا جون..

مامان خندید و گفت:

- فدای تو عزیزم.. این جا هم خونه ی خودته..

گیج سری تکون دادم و گفتم:

- خب.. که اینطور..

رو به مامان گفتم:

- مامان اگه کاری باهامون ندارید ما بریم توی اتاق..

مامان لبخندی زد، رها دستمو گرفت و خوشحال گفت:

- بریم که کلی کار باهات دارم

گیج دنبالش راه افتادم و دوتایی رفتیم توی اتاق، صدای خداحافظی متین با مامان و بابا رو شنیدم اما نرفتم بیرون، لباسمو عوض کردم و نشستم روی تخت، رها پنجره اتاق رو باز کرد و گفت:

- چه خبر؟

پوفی کردم و گفتم:

- سلامتی.. خبری نیست.. از تو چه خبر؟ راستی رها میدونی مامان اینا درباره چی حرف میزدن که متین هم بود؟

رها سری تگون داد و گفت:

- چیزی نبود، من دقیقا پنج دقیقه قبل از تو رسیدم.. از وقتی هم که اومدم داشتن درباره ی شرکت و اینا صحبت میکردن..

یهو دستاشو به هم کوبید و همونطور که با ذوق میومد سمتم گفت:

- اینارو بیخیال.. گفتم پیام بگم امشب بریم خوش بگذرونیم به عنوان آخریت خوش گذرونی دوران مجردی... موافقی؟

سعی کردم نگرانی رو از خودم دور کنم، لبخندی زدم و گفتم:

- چه جورم

\*\*\*\*\*

- ترلان بدو دیگه

کیفم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون، همونطور که با عجله از پله ها میومدم پایین گفتم:

- باشه باشه اومدم تو برو بیرون تا منم پیام

رها از مامان خداحافظی کرد و رفت بیرون، از پله ها اومدم پایین، دستی به شالم کشیدم و کیفم رو روی شونم انداختم، مامان توی آشپزخونه بود، رفتم پیشش، گونشو بوسیدم و گفتم:

- مامان من و رها میریم بیرون کاری داشتی باهام تماس بگیر

مامان لبخندی زد و با لحن نگرانی گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم



خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون، رها جلوی در حیات وایساده بود. تا منو دید با عصبانیت گفت:

- ای بمیری که همیشه عقب مونده ای.. د بدو دیگه

با عجله خودمو بهش رسوندم، زبونم برآش درآوردم و گفتم:

- برو بابا

دوتایی از حیات اومدیم بیرون و درو بستیم، زود سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم..

رها شیشه رو داد پایین، ضبط رو روشن کرد و گفت:

- خب کجا بریم؟

آهنگ رو عوض کردم و گفتم:

- نداشتی که شام بخوریم من گرسنمه

- ای کارد دو سر بخوره تو اون شکمت..

خندیدم و گفتم:

- ممنون از لطف

- پس بریم یه جا شام بخوریم بعد بریم عشق و حال

- \_\_\_\_\_اشه

چند دقیقه بعد جلوی یه رستوران پارک کردم، دوتایی پیاده شدیم، رها دستمو کشید و گفت:

- تند تر بیا دیگه

اخمی کردم و گفتم:

- وا...رها تو امروز چه عجول شدیا..دارم میام دیگه

دونایمی وارد رستوران شدیم و یه جای دنج نشستیم، چند لحظه بعد گارسون اومد و سفارشاتمونو گرفت و رفت..

دستامو روی میز گذاشتم و گفتم:

- خیلی وقته که اینجوری نیومدیم بیرون..مگه نه؟

رها سری تکون داد، کیفش رو گذاشت روی صندلی کنارش و گفت:

- آره، واقعا..امشب باید کلی خوش بگذرونیم، محدودیت هم نداریم..

خندیدم و گفتم:

- خجالت بکش دختر، خیر سرت چند روز دیگه میخوای نامزد کنی..

رها سیطون خندید و گفت:

- بیخیال بابا..یه امشبی رو میخوام به آرمین فکر نکنم

- چه جالب...اونم تو..

- بله من...

شام رو با خنده و شوخی خوردیم ودوباره سوار ماشین شدیم، رها دوباره ظبط رو روشن کرد، ولومش رو بالا برد و با صدای بلند گفت:

- بریم شهر بازی

خندیدم و گفتم:

- نه..شهر بازی نه..الان یه عالمه غذا خوردیم..میمیریم

رها ایشی کرد و گفت:

- برو بابا پاستوریزه...

- باشه میبریم ولی با خودت اگه حالت بد شد..

سرعتمو زیاد کردم، رها دستشو از یشه کرده بود بیرون و با صدای بلند با اهنگ همراهی میکرد..  
با شنیدن بوق های ممتد ماشین کناری سرعتم رو کمتر کردم و با تعجب به ماشین که چند تاپسر  
توش نشسته بودن نگاه کردم..

شیشه ی ماشین رو داده بودن پایین و سعی داشتن حواس مارو پرت کنن..  
رها زد به بازوم و گفت:

- ترلان اگه میخوای کوتاه بیای پیاده شو خودم بشینم...

خندیدم و با شیطنت گفتم:

- امشب دیگه نه...

سرعتم رو زیاد کردم، ماکسیمای نقره ای هم مماس با ما حرکت میکرد ..یه لحظه برگشتم سمت  
ماشین و به رانندش نگاه کردم، نمیدونم چرا امانگاهش منو ترسوند...

سرعتم رو کم تر کردم که اون ماشین هم سرعتش رو کم کرد، پسری که کنار راننده نشسته بود  
سرشو از شیشه آورد بیرون و با خنده گفت:

- کم آوردی خوشگله؟

اخمی کردم، سرمو از شیشه بردم بیرون و گفتم:

- بکش کنار بذار باد بیاد..

سرمو آوردم داخل و سرعتمو بیشتر کردم، رها جیغی از هیجان کشید و گفت:

- نه بابا.. توهم؟

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- پس چی...

به شهر بازی که رسیدیم ماشینو به جای مناسب پارک کردم و پیاده شدیم..

داشتیم می رفتیم داخل که رها با آرنجش زد با پهلووم و گفت:

- ترلان همون پسرا هم اینجان

- کدوما؟

- همون ماکسیماییه دیگه

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- خب باشن..ما که کاری بهشون نداریمف بخوان روشونو هم زیاد کنن حالشونو میگیریم..

رها خندید و گفت:

- بابا ایول..امشب کلی شجاع شدیا...

خندیدم و چیزی نگفتم..منم میخواستم یه امشب همه ی غم هام رو فراموش کنم..فراموش کنم که متین ازم خبر نمیگیره..فراموش کنم که حتی ازم عذر خواهی هم نکرد..میخواستم فقط خوش باشم..

با رها بلیط بعضی از وسایل رو گرفتیم و سوار شدیم، حالت تهوع داشتم و نمیتونستم تکون بخورم، با بی حالی روی یه صندلی نشستم و روبه رها که داشت بستنی میخورد گفتم:

- رها خداییش حالم داره بهم میخوره دیگه..تو چجوری داری بستنی میخوری؟

خندید و خواست حرف بزنه که با شنیدن صدای پسری برگشت سمتش..

- سلام خانوما..احوالتون؟

با تعجب به سمت صاحب صدا برگشتم..همون راننده بود همراه با دوستاش که داشت با چشمای عجیبش بهمون نگاه میکرد..

رها لیسای به بستنیش زد و همونطور که می نشست کنار من گفت:

- گیرم که علیک سلام..حالمونم خوبه اگه چند تا مزاحم دست از سرمون بردارن..

پسری که راننده بود با صدای بلند خندید، نزدیک تر شد، نگاهش لرزه به تنم انداخت..

با لبخند چندشی گفت:

- چه خانومای خوشگلی که زبون تیز و برنده ای دارن... نه بچه ها؟

دوستاش با شیطنت سرشونو تکون دادن و گفتن:

- صد البته

چیزی نگفتم، نگاهمو دوختم توی چشمای زاغ و پرجذبه ی پسر... چشماش برق میزد اما نه برقی که حس خوشی بهم بده.. برق نگاهش منو می ترسوند... به موهای مشکی و پوست سفیدش خیره شدم.. درکل چهرش خوب بود اما نگاهش.. اونقدر پر از شیطنت و راز بود که تنو میلرزوند..

ناخودآگاه به رها نزدیک شدم و آرام گفتم:

- رها پاشو بریم.. لطفا

رها نگاهی بهم کرد و گفت:

- چرا؟

- فقط بریم

- ای وای... خانومای محترم ما قصد ترسوندن شما رو نداشتیم..

برگشتم سمتش، لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد، خم شد توی صورتم، بوی عطر تندش پیچید توی بینیم و آرام داد.. آرام و با طعنه گفت:

- باور کنید..

از لای دندونای به هم قفل شده ام با حرص گفتم:

- سرتو بکش عقب اگه میخوای دماغت سالم بمونه

خندید و ازم فاصله گرفت، از روی صندلی بلند شدم، قلبم بی قرار به سینه می کوبی، دست رها رو گرفتم و با عجله از شهربازی اومدیم بیرون... زود سوار ماشین شدیم..

حالا احساس امنیت می کردم، نفس عمیقی کشیدم و ماشینو به حرکت در آوردم..

رها اخمی کرد و گفت:

- تو که از سر شب داشتی قلدر بازی در میاورید و شده بودی دختر شجاع حالا چی شد که از اینا فرار کردی؟

سری تکون دادم و کلافه گفتم:

- دیر وقته رها... از نگاه هیچکدومشون مخصوصا اون که همش حرف میزد خوشم نیومد..

رها پوفی کرد و گفت:

- برو بابا اینا هیچی نیستن.. فقط هارت و پورت میکنن..

- باشه حالا ناراحتی برگرد..

- نخیرم..

چیزی نگفتم، توی آینه به عقب نگاه کردم، نفس راحتی کشیدم.. خبری ازشون نبود..

با آرامش رها رو رسوندم خونشون و خودمم برگشتم خونه، ساعت ۱ بود و مامان و بابا خواب بودن، آهسته رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم، گوشیمو از توی کیفم برداشتم و خوابیدم روی تخت... همین که خواستم گوشی رو بذارم روی عسلی کنار تختم توی دستم لرزید..

یه لحظه تادلم رو از دست دادم و گوشی از دستم افتاد روی زمین... خم شدم و گوشی رو برداشتم.. باذوق و انتظار پیام رو باز کردم..

خوش بود:

- میدونم ازم دلگیری.. میدونم دلخوری.. بدون همیشه کنارتم.. این بار هم ببخش خانومی..

لبخندی نشست روی لبم، جواب ندادم، گوشی رو گذاشتم روی میز و با حس خوبی که داشتم خوابیدم..

\*\*\*\*\*

با صدای مامان از خواب بیدار شدم، پتو رو کنار زدم و گفتم:

- جونم مامان؟

- مگه نمیخواهی بری شرکت؟ خب پاشو دیگه دیرت میشه

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم:

- نه نمیرم..خسته ام..

مامان غرغر کنان از اتاق رفت بیرون، حس خوبی نداشتم، دوباره چشمامو روی هم گذاشتم تا برای فرار از بی کاری بخوابم..

نمیدونم ساعت چند بود که با نوازش های دستی روی موهام چشمامو باز کردم، نگاهی به صورت مهربون بابا کردم، لبخندی زد و گفت:

- سلام تنبل خانوم..میدونی چقدر خوابیدی امروز؟

کش و قوسی به بدنم دادم و بی حال گفتم:

-سلام بابایی..ببخشید..نمیدونم چرا حالم خوب نیست، بدنم بی حاله و همش دلم میخواد بخوابم..

بابا با نگرانی دستشو روی پیشونیم گذاشت، اخمی کرد و گفت:

- تو که تب داری دختر، دیشب مگه کجا بودی؟

سری تکون دادم، لبخندی زدم و برای اینکه بابا رو از نگرانی دربیارم همونطور که مینشستم سرجام گفتم:

- دیشب با رها بیرون بودیم، حالم خوبه بابایی نگران نباش..

بابا سری تکون داد، از کنارم بلند شد و همونطور که میرفت سمت در اتاق گفت:

- بیا پایین دارو بخور تا حالت بهتر بشه

- چشم

بابا از اتاق رفت بیرون، پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم، بدنم خیس عرق بود و احساس خفگی میکردم، لباسامو برداشتم و رفتم توی حموم، بعد از اینکه یه دوش مختصر گرفتم از حموم اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم، کمی بهتر بودم اما هنوزم بدنم بی حس بود و احساس ضعف میکردم...

رفتم پیش مامان و بابا، بعد از شنیدن نصیحت ها و نگرانی های مامان مشغول خوردن ناهار شدم، اما زیاد نتونستم بخورم، نمیدونم چم شده بود اما حالم اصلا خوب نبود..بی حال بودم و سرم درد میکرد، از مامان عذرخواهی کردم و روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم ، بی هدف کانال هارو عوض میکردم و توی فکر بودم..دلم برای متین تنگ شده بود، نمیتونستم خوشحالیمو از اینکه دیشب بهم اس ام اس داده بود و عذرخواهی کرده بود پنهان کنم، اما بازم یکمی ازش دلگیر بودم...

با شنیدن صدای گوشیم تکونی به خودم دادم، وا..من که گوشیم بالاست..نشستم سرجام و سرمو برگردوندم سمت صدا..مامان همونطور که گوشیمو توی دستش گرفته بود و میومد سمتم با اخم گفت:

- دوساعته داره زنگ میخوره..تو هنوز نفهمیدی؟

سری تکون دادم و درحالیکه گوشه ی رو از مامان می گرفتم گفتم:

- نه نفهمیدم، مرسی مامان جونم

نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم، با دیدن شماره ی متین انگار جریان برق بهم وصل کردن، تکونی به خودم دادم و با ذوق جواب دادم:

- الو

با شنیدن صدای گرمش دوباره قلبم پر از دلتنگی شد؛ با لحن خاصی گفت:

- سلام خانومی..



لبخندی نشست روی لبم، من همین متین رو میخواستم..متینی که همیشه کنارم باشه و بهم توجه کنه...توی تموم عمرم هیچوقت از کسی طلب محبت نکردم اما این یکی فرق داشت، متین همه ی وجودم بود، همه ی زندگیم..

-سلام خوبی؟

- بد نیستم...فقط دلم برات تنگ شده..خوبی؟

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:

- اگه سردرد و ضعف بدنی رو نادیده بگیرم آره خوبم..

خندید، اما نه یه خنده مثل همه ی خنده هاش، صدایش می لرزید، پر از کلافگی و اضطراب بود..

ترس وجودم رو گرفت، خندش قطع شد، با صدایی کلافه گفت:

- میتونی امروز بیای بیرون بینمت؟

لحن پر از التماس و ناراحتیش جلوی هر مخالفتی رو گرفت، نخواستم ناز کنم یا بگم نه...نخواستم بهونه بیارم چون میدونستم بیشتر از هر چیزی بهش نیاز دارم..

سری تکون دادم و آروم گفتم:

- آره میتونم پیام

نفس عمیقی کشید، خوشحال نبود، نمیدونم چرا اما حس کردم انتظار داشت بهش بگم پیام..گفت:

- تا چند دقیقه ی دیگه اونجام، حاضر باش

- باشه تا بعد..

گشی روی قطع کردم و با بی حالی از روی کاناپه بلند شدم، مامان جلوی در آشپزخونه وایساده بود و با چشمای پر از نگرانی بهم نگاه میکرد، با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- چیزی شده مامان؟

تکونی به خودش داد، همونطور که میرفت از پله ها بالا با صدایی پر از بغض و لرزش گفت:

-نه گلم..میری بیرون؟

راه افتادم سمت اتاقم، از کنار مامان رد شدم و گفتم:

- آره..

کلافه شده بودم از این رفتار..از نگاه های گاه و بی گاه مامان، از محبت های پر از نگرانی بابا..از رفتار های رها و قهر و آشتی متین..نمیدونم چه شده بود اما فقط آرامش میخواستم..زود لباسمو پوشیدم و حاضر و آماده از خونه رفتم بیرون،متین هنوز نیومده بود، آروم آروم قدم زد و نصف راه رو رفتم اما متین نیومد، سرکوچه وایسادم و نگاهی به اطراف کردم، از فکر اینکه میخوام متین رو ببینم لبخندی نشست روی لبم، زیر لب زمزمه کردم:

- پیش به سوی آرامش..آرامشی از جنس نگاه او..

دستی به صورت تم کشیدم،نگاهی به ساعت کردم، ۵ بود..پس کجاست!؟

کلافه دور خودم می چرخیدم ، با شنیدن صدای بوقی از جا پریدم و برگشتم سمت صدا، اما متین نبود،گوشیمو از توی کیفم در آوردم، حالم اصالا خوب نبود و پاهام قدرت حرکت نداشت..

نگاهی به اطراف کردم، کوچه خلوت بود..

شماره متین رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم در گوشم، همین که صدای اولین بوق آزاد رو شنیدم چیزی محکم روی دهن و بینیم قرار گرفت، گوشی از دستم افتاد، به دستمال سفیدی که جلوی دهن و بینیم بود خیره شدم، دلم پر از ترس شد، نفس کم آوردم، فشار دستی که دستمال رو جلوی بینیم گرفته بود زیاد شد، نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم..

\*\*\*\*\*

با احساس سوزشی دور مچم چشمامو باز کردم،اما هیچ جایی رو نمی دیدم، همهی دنیام سیاه شده بود..

احساس ضعف داشتم و بی حالی مانع از این می شد که بخوام فکر کنم کجام و چیکار میکنم..

اما صدای لاستیک های ماشین و لرزش های گاه و بیگاه نشون میداد باید توی ماشین باشم..خواستم دستمو تکون بدم اما سوزشش بیشتر شد و اخمام رفت توی هم..

خدایا این جا چه خبره؟ چرا دستام بستست؟ من کجام؟

بغض گلوم رو گرفت، با کلافگی نفس کشیدم اما جلوی خودم رو گرفتم تا گریه نکنم، نباید ضعف نشون بدم..

تکونی به بدنم دادم، گردنم خشک شده بود، همه ی قدرتم رو جمع کردم و خواستم حرفی بزنم اما با فکری که توی سرم جرقه زد دهنم رو بستم..

نه..چیزی نمیگم..بذار فکر کنن هنوز بیهوشم..اینجوری بهتره..

با شنیدن صدای محکم و مردونه ای که داشت با گوشی صحبت میکرد مو به تنم سیخ شد:

- کجایی نفله؟

- آره حله، الانم بیهوشه..زود خودت رو برسون تا ما بیایم.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم، خدایا خودت کمکم کن اینا چی از جونم میخوان؟

سرم رو روی صندلی گذاشتم، طوری که متوجه نشن آرام پاهامو توی شکمم جمع کردم و به خودم لرزیدم، از ترس، از تنهایی و آینده ای که پیش روم بود ..آینده ای گنگ و مبهم..پر از هراس..

چشمامو بستم، قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و توی دنیای سیاهم محو شد..

\*\*\*\*\*

نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس ایستادن ماشین چشمامو باز کردم، حالم هر لحظه بد تر از قبل میبشد، تنم خیس عرق بود و بدنم درد میکرد، با شنیدن صدای در ماشین فهمیدم به مقصد رسیدیم، چشمامو باز نکردم ، فایده ای به حالم نداشت..

سعی کردم کوچکترین سر و صدایی ایجاد نکنم.. در ماشین باز شد و نسیم خنکی تنم رو لرزوند.. ناخودآگاه خواستم تکونی به خودم بدم اما زود یادم افتاد تا وقتی بیهوشم کاری باهام ندارن..

حضور یه نفر رو حس میکردم، سعی کردم حتی نفس هم نکشم..

با شنیدن صدای پاییی که به سمت ماشین میومد ترس وجودم رو پر کرد، سایه ای رو که از حضور اون شخص روی سرم افتاده بود حس میکردم...

توی فکر بودم که خم شد توی ماشین و چند لحظه بعد دستای پر قدرتش حلقه شد دور کمرم، همه ی وجودم پر از ترس شد، دندونام میلرزید اما همه ی تلاشم این بود که به هم نخورن و صدایی تولید نکنن..

توان مقاومت نداشتم، بی دفاع بودم و بی حال..

آروم.. مثل یه عروسک شیشه ای منو از ماشین آورد بیرون و انداخت روی شونش..

لبخند تلخی نشست روی لبم، زیر لب پر از بغض زمزمه کردم:

- خدایا.. تنهام نذار..

دوباره صدای خشن و جدی همون مرد به گوشم خورد که گفت:

- د زود باش دیگه.. خودت که میشناسیش.. دیر بشه فاتحمون خوندست.. زود.. زود..

خدای من اینا کین؟ چی میگن؟ از قدمهای محکمی که برمیداشت سرم جلو و عقب میشد، نمیدونم چی شد که یه لحظه مکث کرد و بعد آروم تر از قلب قدم برداشت..

چشمامو بسته بودم و خدا خدا میکردم که با شنیدن صدای آشنایی همه ی وجودم پر از شوک و هراس شد..

زمزمه وار و خیلی آروم با لحنی جدیو محکم گفت:

- میدونم بیهوش نیستی.. فقط اینو بدون.. جایی که داری میری.. شاید بهت خوش نگذره اما به

هیچ عنوان اسمی از شناختن من نمیاری.. گرچه فکر کنم خودش میدونه که چی به چیه..

گیج بودم، حرفاشو نمی فهمیدم اما این صدا.. برای یه لحظه بغض همه ی وجودم رو گرفت، صدامو خفه کردم و چیزی نگفتم..

صدای بسته شدن در و نبود نور آفتاب نشون میداد که از محیط باز وارد یه محیط بسته شدیم، قدمهای محکم و برخورد کفشها با پارکت حالم رو بد میکرد، آرام تکونی به بدنم دادم، بیخال بیهوشی.. انگار قضیه خیلی مهم تر از این حرفاست..

دوباره صداشو شنیدم و دلم پراز غم شد:

- تکون نخور اینقدر..

زهر خندی نشست روی لبم.. همه ی اعتمادم رو زیر پا له کرد... بعد از چند لحظه جس کردم داره از پله میره پایین و بعد صدای محکم و خشن دیگه ای به گوشم خورد که با لحنی عصبی می گفت:

- به به.. بالاخره تشریف آوردید..

برخورد قدمهاش با پارکت نشون میداد که داره نزدیک میشه، صداش رو کنار گوشم حس کردم:

- خوب شد که اومدی... میدونی که... این عروسک خیلی برای من ارزش داره..

خندید، یه خنده ی عصبی و خوشحال، مو به تنم سیخ شد، فشار دستای شخصی که توی بغلش بودم دور پاهام بیشتر شد، بغضمو فرو دادم و تکونی به خودم دادم.. دیگه ترس بسه..

سرمو تکون دادم و چون دهنم بسته بود صدای های نامفهومی از خودم در آوردم، تنها قصدم این بود که بفهمن به هوش اومدم..

نوازش دستی رو روی گونه هام حس کردم، همه ی تنم خیس عرق شد و به لرزه افتاد.. بازم همون صدای خشن و خوشحال:

- اینقدر تکون نخور کوچولو.. به زودی همه چیزو می فهمی...

بعد ازم فاصله گرفت، با صدای بلدی گفت:

- بذارش زمین، چشما و دهنشم باز کن..

مرد حرکتی نکرد که دوباره داد زد:

- د یالا..

آروم منو گرفت روی دستش و گذاشت زمین، هنوزم شک داشتیم، نمیخواستیم باور کنم اون باشه..

دهنم رو باز کرد، لبامو با زبون تر کردم و نفس عمیقی کشیدم، چشمامو بستیم، آروم گره ی پارچه ی مشکی رو باز کرد، دنیام روشن شد... آروم چشمامو باز کردم و به زمین خیره شدم..

تکونی به خودم دادم و آروم سرمو بلند کردم که نگاهم توی نگاه آشنایی گره خورد، همه ی وجودم شد غم.. دوباره چشمامو باز و بسته کردم.. پوزخندی نشست روی لبم..

ای کاش توی دنیای تاریک و سیاهم باقی می موندم.. خواستم چیزی بگم که حرفاش توی ذهنم رژه رفت، .. به هیچ عنوان اسمی از شناختن من نمیاری..

نگاهشو از چشمام گرفت و سرشو برگردوند، حال خوب نبود، با بی حالی سرمو برگردوندم و مسیر نگاهش رو دنبال کردم... یه لحظه حس کردم نفسم بالا نیامد..

با چشمای گشاد شده از تعجب و شوک بهش خیره شدم.. لبخند چندشی زد و گفت:

- به به خانوم خانوما... خوشحال شدی از دوباره دیدنم؟

حرفی نزدم، بغض گلومو گرفته بود. وجودم از حرص و بی پناهی مچاله شده بود... از روی سندلش بلند شد و آومد سمتم

.. یه لحظه پر از حرص و عصبانیت شدم، دستامو تکون دادم و با لحنی عصبی از بین دندون های قفل شده ام گفتم:

- ت... تو.. اینجا چیکار میکنی؟

با صدای بلند تری گفتم:

- من اینجا چیکار میکنم؟ چرا دستامو بستید؟ ولم کنید

بهم نزدیک تر شد، نفسهای کثیفش توی صورتتم میخورد، بوی سیگار و دود مشامم رو پر کرد، صورتتم رو با حالت انزجار جمع کردم و گفتم:

- گمشو عقب عوضی

نگاهی به چشمام کرد، دوباره خندید، همونطور که سرش ور آورده بود نزدیک گفت:

- میدونی چیه..من از زنای خشن و جذاب خوشم میاد...یکی مثل تو..یه گریه ی وحشی اماملوس..

انگشت اشارش رو کشید روی گونم..سرمو برگردوندم که چشمام توی نگاه کلافش گره خورد..باورم نمیشد..خدایا..حواست هست؟

سرمو انداختم پایین، ازم دور شد اما صداش رو می شنیدم، شاد و خشن:

- بهتره زیادی جفتک نندازی...حالا حالا ها باهات کار دارم..

نگاهمو بهش دوختم، لرز همه ی وجودم رو گرفت، سرشو خم کرد سمتم و خیره شد بهم، پوزخندی کنج لبش بود..به چشمای زاغش خیره شدم..مو به تنم سیخ شد..برق نگاهش..تنم رو لرزوند..درست مثل اون شب توی شهربازی..

آروم و پر تمسخر گفت:

- پس خریت نکن..خوشگله

با حرص بهش خیره شدم، همه ی وجودم پر از نفرت شده بود..سرشو برد عقب و خندید، میون خنده با صدایی محکم گفت:

- زود باش بیرش..فعلا نمیخوام ببینمش..

صدای قدمهاشو می نشیدم اما سرمو برنگردوندم..این حقم نبود...زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد تا بلند شم، اون قدر قوی نبودم که بخوام در مقابل دستای پر قدرتش مقاومت کنم..همه ی وجودم پر از حرص و ناامیدی شد..آروم قدم برمیداشت و کمکم میگرد از پله ها بالا برم..سرمو انداختم پایین، قلبم بی قرار به سینه می کوبید، لبخند تلخی نشست کنج لبم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد، زیر لب طوری که بشنوه زمزمه کردم:

- این حقم نبود..

\*\*\*\*\*

با یه دستش بازومو نگه داشت و با دست دیگش در اتاقی که جلوش وایساده بودیم رو باز کرد، آروم دستشو حلقه کرد دور کمر.. تکونی به خودم دادم و خواستم خودم رو ازش دور کنم که حلقه ی دستاشو محکم تر کرد..

نگاهی به اطراف انداختم، یا اتاق با ست صورتی و خیلی خوشگل.. اتاقی که اگه توی وضعیت عادی بودم و می دیدمش کلی ذوق میکردم و خوشحال میشدم.. اما حالا...

کمکم کرد تا بشینم روی تخت و دستمو باز کرد، دستمو تکیه گاه بدنم قرار دادم و زیر لب گفتم:

- برو کنار..

نگاهی بهم کرد و ازم فاصله گرفت، سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم، مثل همیشه خوش تیپ و مرتب بود، شلوار جین مشکی و تی شرت جذب خاکستری پوشیده بود..

نگاهی به چشماش کردم، نگاهش کلافه بود، وزخندی تحویلش دادم که با لحنی جدی گفت:

- بهتره این مسخره بازیا رو تموم کنی..

با عصبانیت نگاهی بهش کردم، نفسم به شماره افتاده بود... گفتم:

- چی؟ مسخره بازی؟ ..هه... واقعا که... ازت توقع نداشتم... خیلی پستی..

همه ی نفرتمو ریختم توی نگاهم و چشمامو دوختم توی چشماش، بغضمو فروخوردم و با صدای لرزونی گفتم:

- علاوه بر این که خواننده ی معروفی هستی.. بازیگر خوبی هم هستی.. گیجم.. نیم فهممت.. چرا؟ چرا این کارو کردی؟ من به کنار.. من به درک.. بابام.. مامانم.. میدونی اونا الان چقدر نگران شدن؟ تو چی میخوای؟

دستم رو لگوم گذاشتم و فشار دادم، نفسم بالا نمیومد، اومد سمتم، دستمو گرفتم جلوش و با صدای بلند گفتم:



- برو عقب.. نزدیک من نیا..

بغضم ترکید، اشکام دونه دونه روی گونه هام می ریخت، همه ی خاطراتم مثل یه فیلم جلوی چشمم رژه میرفت..

قدمی به جلو برداشت که دوباره دستمو تکون دادم و میون گریه با تحکم و بغض گفتم:

- گفتم نزدیک من نشو.. دستت به من بخوره خودمو خلاص میکنم.. دیگه تمومش کن..

دستم روی سینم گذاشتم، مانتومو چنگ زدم و با دردر گفتم:

- همش نقشه بود.. نه؟

سرمو بلند کردم و توی چشماش خیره شدم، چشماشو بست و نفس عمیقی کشید..

پوختی نشست روی لبم، اشکام بی مهابا روی گونه هام می ریختن، دیگه برام مهم نبود بفهمه ضعیفم یا نه.. همه ی وجودم شده بود بغض و منتظر تلنگر بودم.. خدایا چی شد؟ آخه چرا؟

به هق هق افتاده بودم، کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

- ببین ترلان من..

عصبی داد زدم:

- صداتو ببر.. اسم منو نیار.. منه احمق رو بگو که باورت کردم.. فکر کردم واقعا دوسم داری.. بهت ایمان داشتم و باهات موندم، به پات موندم..

سرمو بلند کردم و با حرص گفتم:

- منو بیشتر از جونت دوس داری آره؟ تو بی جا کردی... حالم ازت به هم میخوره.. چیه؟ الان به مرد بودن به مردونگیت افتخار میکنی؟ شرمتم همیشه؟ آفرین.. بهت افتخار میکنم میتن خان پارسا..

دستمونکون دادم، درد همه ی وجودم رو پر کرد، اخمی کرد و ناخودآگاه آخم دراومد..

خیز برداشت سمتم که خودمو ازش دور کردم و با عصبانیت و بغض گفتم:

- بهت میگم نزدیک من نشو..

سرجاش وایساد، یه قدم رفت عقب و بهم خیره شد، صدای نفس های کلافش به گوشم می رسید.. سرمو انداختم پایین و رفتم توی فکر.. فکر لحظه هایی که برام ساخته بود و من با تمام خوشی باورشون کرده بودم.. فکر اشکایی که ریخته بودم و حرفایی که زده بود..

خندیدم ، یه خنده ی تلخ، سرمو بلند کردم و با هق هق و چشمای خیسم بهش خیره شدم.. گفتم:

- نگام کن.. خوب منو ببین سازده.. ببین و به مردونگیت افتخار کن.. مرد باش و خجالت نکش.. مرد باش و چهره ی واقعیت رو پنهون نکن..

خواست چیزی بگه که گفتم:

- خواهش میکنم.. چیزی نگو.. هیچی نمیخوام بشنوم.. تحمل همین که نباید بهت اعتماد میکردم پشتمو خم میکنه تودیکه با حرفای پوچت بدترش نکن.. فقط بهم بگو.. این بود؟ این بود اون حرفای عاشقانه که در گوشم زمزمه میکردی و وعده هایی که میدادی؟ این بود مرد بودن و رسم مردونگی؟

تو چشمات خیره شدم، کلافه لبخندی زد، از همون لبخندایی که دلم رو می لرزوند، با لحنی جدی، بدون هیچ لرزشی گفت:

- به نظر من داری الکی خودت رو اذیت میکنی.. اینجایی که هستی همه چیز فرق داره.. بر حسب تجربه دارم بهت میگم.. بهتره زیاد تفره تقلا نکنی.. و از همه مهم تر نمیخوام حرفی از این بزنی که دختر دایی منی.. گرچه میدونم خودشون میدونن.. اینو بدون که منم نمیدونم تو اینجا چیکار داری.. پس این مسخره بازیا رو تموم کن و فقط به حرفشون گوش کن.. همین..

خیره نگاهش کردم، باورم نمیشد، این همون بتی بود که می پرستیدمش؟! لبخند تلخی زد و گفتم:

- هیچ علاقه ای ندارم که بخوام اینو یادآورد کنم که پسر عمه ای مثل تو دارم.. من با آدم پستی مثل تو کاری نداشتم و ندارم..

خدیا منو ببخش..میخوام حداقل غرور برباد رفته رو حفظ کنم..دروغم از زخمیه که خوردم..مصمم توی چشمش نگاه کردم و با پوزخندی گفتم:

- تو لیاقت نداری، لیاقت همون امثال صدف هاست که دور و برت زیاد ریخته بود..فکر نکن ازت خوشم میاد..هیچ وقت از اون غرور و نگاه مرموزت خوشم نیومد ونمیاد..الان..توی این لحظه..توی این ساعت..هیچ حسی جز تنفر حس نمیکنم..پس لطف کن و از جلوی چشمم گمشو..

توی دلم غوغایی بود ، خدایا خودت میدونی که هنوزم می پرستمش..منو ببخش..اما منم غرور دارم..منم شکستم..

لبخندی به چهره ی جدی و چشمای خیس زده، روشو برگردوند، قلبم تیر کشید، دستموروی قلبم گذاشتم و فشارش دادم، هر قدم دور میشد دنیام تیره تر از همیشه بهم دهن کجی میکرد.. دستشو به دستگیره ی در گرفت و خواست بره بیرون که صدایش کردم:

- آهای جناب..

وایساد، همونطور که دستش به دستگیره در بود برگشت سمتم، لبامو تر کردم و با صدایی جدی تر از همیشه گفتم:

- اینو بدون هیچ وقت نمی بخشمت..همشه یادم میمونه..بهت گفته بود..اخطار داده بودم که احساسم شوخی نیست..گفته بودم منوبه بازی نگیر..حالا اینو بدون هیچ وقت نمی بخشمت حتی با این که نمیدونم کی هستی و توی این خراب شده چیکاره ای...حالا برو

کمی مکث کرد و یهو از اتاق رفت بیرون، با صدای بسته شدن در اشکام سرازیر شد، خودم روکشیدم روی تخت و زانو هامو بغل گرفتم..سرمو روی زانو هام گذاشتم و تنها تر از همیشه اشک ریختم..

به حال خودم، به حال پدر و مادرم، به حال احساسم، به حال قلبی که هنوزم برای اون می تپید و این حرفارو باور نداشت..اشک ریختم به حال زارم و آرزوهایی که همشون رو به دست باد سپرده بودم..اشک ریختم به حال بی خبریم از اطراف و اعتماد بیجام..

به حال بی خبری از اینکه چرا اینجام و قراره چی بشه... اشک ریختم به خاطر بغضم.. به خاطر روحم که زخم خورده بود.. به خاطر قلبم که می سوخت و شکستنش رو هیچ کس نشنید حتی متین...

متین..؟! چشمامو بستم و چهرش رو تجسم کردم، صورتی که همیشه دوش داشتم و نوازشش آرزوم بود.. اشکام شدت گرفتن... یعنی نتونستم بشناسمش؟

یعنی همش ادعا بود؟ همش نقش و بازی بود؟ اخه برای چی؟ به چه قیمتی؟

تنم درد میکرد و بی حال بودم، روی تخت دراز کشیدم و اشک ریختم، زیر لب زمزمه کردم:  
- خدایا مثل همیشه تنهام نذار... نذار تباه شم..

چشمام بستم و دیکه چیزی نفهمیدم..

با شنیدن صدای در اتاق چشمامو باز کردم اما بی حال بودم و نمیتونستم تکون بخورم..  
به ساعتی که کنار در روی دیوار نصب شده بود نگاه کردم، دیگه کم کم داشت شب می شد..  
بوی عطر تندی مشامم رو پر کرد، نگاهمو از ساعت گرفتم و به در اتاق خیره شدم..

خودش بود با اون نگاه پر از ترس و هراسش.. لبخندی زد و اومد داخل اتاق، متین هم پشت سرش اومد تو.. دوباره حس بدی پیدا کردم، همه ی وجودم شد غم و قلبم مچاله شد..  
پوزخندی نشست روی لبم، نگاهمو ازش گرفتم و سرمو به سمت مخالف چرخوندم، حوصله ی هیچ کس رو نداشتم..

با تکون خوردن تخت زود به خودم اومدم، نشسته بود لبه ی تخت، ازش فاصله گرفتم.. خندید و با صدای خشن و نحسش گفت:

- نترس کوچولو.. من کاری باهات ندارم.. یعنی فعلا کاری باهات ندارم..

دستامو تکیه گاه تن بی جونم قرار دادم و با حرص و صدایی خش دار از فرط گریه گفتم:

- تو کی هستی؟ اینجا چه خبره؟ من چرا اینجام؟ چی از جونم میخوای؟

دستشو جلوی صورت تم گرفت و همونطور که تکون میداد گفت:

-نچ نچ نچ ترمز کن کوچولو..بهتره عجله نکنی..تو اینجایی تا زندگی کنی اما نکته اینجاست که اینجا زندگیت کمی با زندگی قبلی که داشتی فرق میکنه..من به تو کاری ندارم و نمیخوام بهت آسیبی برسونم پس نتری..تو فقط مهره ای هستی برای رسیدن من به هدفم..

یهو خیره شد تو چشمام،اومد نزدیک تر و آرام و با تهدید گفت:

- و هر مهره ای که بخواد منو خلاف جهت رسیدن به هدفم هل بده از سر راهم برش میدارم..کیش و مات..

خنده ی زشتی کرد و شمرده شمرده و با تحکم گفت:

- حتی..اگه..اون..مهره..تو باشی

خندید، سرشو برد عقب و یهو گفت:

- و اما درمورد این که من کی هستم..

دستشو دراز کرد سمتم، به لبخند کثیفش و دست دراز شدش نگاه کردم، دلم میخواست بزنم داغونش کنم اما متاسفانه تو شرایطش نبودم..پوزخندی تحویلش دادم و سرمو برگردوندم که چشمم خورد به متین..

اخم کرده بود و به مانگاه میکرد، برای یه لحظه همه ی وجودم پر از نفرت شد..نگاهمو ازش گرفتم..سرمو برگردوندم سمت مرد و به چشمای زاغ و نگاه براقش خیره شدم...بری یه لحظه تنم لرزید، خندید، دستشو کشید و گفت:

- من سهرابی هستم..

همونطور که از روی تخت بلند می شد گفت:

- ببین کوچولو بهتره سعی نکنی چیزای بیشتری بفهمی چون..یه جورایی به نفع نیست..

قدمی به عقب برداشت، دست چپش رو توی جیبش گذاشت و دست دیگش رو توی هوا تکون داد، به اطراف اشتره کرد و به حالت تهدید گفت:

- فقط زندگی کن..اگه زیادی کنجکاو نباشی میتونی اینجا زندگی خوبی داشته باشی و همه چیز هم در اختیار هست...نگاه کن..حاضرم قسم بخورم اتاقی که تا قبل از این توش زندگی میکردی نصف این اتاق بوده ..پس..

اومد نزدیکتر..نگاه جدیش رو دوخت توی چشمام و گفت:

- سعی نکن جفتک بندازی یا اختلالی توی سیستم اینجا ایجاد کنی..و خیالتم راحت باشه که کسی نمیخواد بهت صدمه بزنه..انگار ارزشت خیلی بالاست که حاضر شدن اینطوری ازت پذیرایی کنن..تا یه مدت اینجا مهمونی..پس مهمون خوبی باش و شیطونی بی جا نکن..

ابروهاشو انداخت بالا، پوز خندی زد و برگشت سمت متین، نزدیکش شد، دستشو گذاشت روی شونش و گفت:

- از امروز تو باید همه جوهره مواظبتش باشی..حتی..یه مو هم نباید از سرش کم بشه اینو بدون..وگرنه خودت باید جوابگو باشی و خودتم میدونی جواب دادنش خیلی آسون نیست..

متین سری تکون داد و با لبخند گفت:

- خیالت راحت

سهرابی چند بار دستتو زد روی شونه ی متین و با خنده گفت:

- مشخصه که کارت رو مثل همیشه خوب انجام میدی..اما خب..گفتم بدونی که برای چی اینجایی و نخوای کار اضافه ای بکنی..میدونی که؟

در ضمن نمیخوام بهم خسارت وارد بشه، پس جفت چشمی حواست بهش باشه..اگه فرار کن که البته محاله و یا هر چیزی دیگه ای تو مسئولی..اگه بلایی سرش بیاد میلیاردها خسارت می بینم و اونوقته که...خودت میدونی..درضمن سربه سرش هم نذار..

متین سرشو تکون داد و سهرابی هم از اتاق رفت بیرون، رفت سمت در اتاق و بستش، برگشت سمتم، خیره شد توی چشمام، حس مسکردم نمیشناسمش، همه ی بدنم می لریزد و خیس عرق بودم..نشستم روی تخت، زانوهایم توی بغلم گرفتم، دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم،

دستام می لرزید، کلیپس موهام رو باز کردم، دستام جون بستن دوباره نداشت، به هر سختی بود موهام رو همونطور که شال سرم بود جمع کردم و کلیپسمو بهش زدم..

لرزش دستام هر لحظه بیشتر میشد و ضعف و بی حالی داشت کلافم میکرد..

نگاهی به صورتم کرد، رای یه لحظه حس کردم که نگاهش نگران شد اما خیلی زود به خودم تشر زدم و پوزخندی نشست روی لبم..

اومد سمتم، خودم رو گوشه ی تخت مچاله کردم و نگاهمو ازش دزدیدم، بوی عطرش رو حس میکردم و می فهمیدم که داره نزدیکم میشه اما حال تکون خوردن نداشتم، بوی عطرش، همون عطری که یه روزی همه آرزوم بود ساعت ها بوش کنم بدون اینکه حتی خسته بشم...اما این بار..این بار عطرش بینیمو آزار میداد، ناخودآگاه اخمام رفت توی هم و بینیم رو جمع کردم..

گرمای دستش رو روی مچ دستم حس کردم و به خود لرزیدم، فشاری به دستم آورد که چون مچم زخم شده بود و درد میکرد آخم در اومد، عصبی برگشتم سمتش، فاصلش باهام خیلی کم بودف دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و با بغض و صدایی بلند گفتم:

- گمشو کنار..

نگاه عصبی بهم کرد و گفت:

- چرا اینقدر سردی؟

صدام میلرزید، بغضم دوباره داشت می شکست، با صدای بلند ولرزونی گفتم:

-گفتم برو کنار..تمومش کن..اون نقاب نگرانی و خوبی رو از صورتت بردار..خجالت بکش..

بدون اینکه به حرفام توجه کنه دستشو دراز کرد و گذاشت روی پیشونیمف تکونی خوردم و دستش رو چنگ زدم، نگاهی به دستش کردم، همون دستی که همیشه میخواستم بهش تکیه کنم..پوزخندی زدم و مثل یه تیکه آشغال پرتش کردم روی تخت..

با هر بدبختی بود از روی تخت بلند شدم، همه ی تنم درد میکرد و به خودم می لرزیدم، عرق کلافم کرده بود و تنم خیس بود..

انگشت اشارم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- برو بیرون.. نمیخوام ببینمت..

از روی تخت بلند شد و اومد سمتم، با هر قدمی که بهم نزدیک میشد یک قدم به عقب میرفتم.. اونقدر این کارو کرد که خوردم به دیوار، خدارو شکر کردم که به یه چیزی تکیه کردم وگرنه از حال میرفتم..

دستشو به دیوار تکیه داد، درست کنار سرم.. خم شد توی صورتتم، سرمو برگردوندم، نفسهای گرمش به صورتتم میخورد و دلم رو می لرزوند، به خودم و احساسم لعنت فرستادم..  
دیگه فرار بس بود، سرمو برگردوندم سمتش و خیره شدم توی نگاهش.. نگاهی که همه ی زندگیم شده بود، نگاهی که سیاهیش شب رو از رو برده بود..

با تحکم و شمرده گفتم:

- برو.. کنار تا جیغ نزدم..

پوزخندی زد و عصبی گفت:

-جیغ بزن البته اگه جونش رو داری... خوش حال میشم صدات رو بشنوم..

دستمو روی سینش گذاشتم و هلش دادم عقب، یک قدم ازم دور شد، نگاهی به سر تا پا انداخت و با اخم گفت:

- یه نگاه به خودت بنداز.. تب داری.. لجبازی نکن و برو استراحت کن تا بگم دکتر بیاد..

خندیدم، یه خنده ی تلخ، دستمو گرفته بودم به دلم و قهقهه میزدم، خدایا چقدر صدای قهقهه خنده هام شبیه هق هق گریه هام شده بود..

برگشتم سمتش و با عصبانیتی بی سابقه گفتم:

- خفه شو.. خیلی جالبه که از رو هم نمیری.. فقط از جلوی چشمم گم شو.. نترس کاری نمیکنم که بخوای جلوی اون سهرابی عوضی سرافکنده شی.. مردونگیت رو بردار و از این اتاق برو بیرون.. توی این اتاق، مقابل من.. تو هر چیزی هستی جز یه مرد.. فقط برو..



همونطور که آرام آرام سر میخوردم و می نشستم روی زمین دستامو گذاشتم روی سرم و جیغ زدم:

- گمشو بیرون و بیشتر از این آزارم نده با حضورت..

سنگینی نگاهش رو حس میکردم، قلبم درد میکرد و حالت تهوع داشتم، صدای قدمهاش و بعد صدای بسته شدن در نشون از این بود که رفته..

نشستم روی زمین، سرد بود اما نه به اندازه روح زخمی من.. دوباره اشکام سرازیر شد.. دوباره گریه کردم.. دوباره و دوباره و دوباره..

صدای عصبیم هر لحظه اوج می گرفت:

- برید بیرون... نمیخوام هیچکدومتون رو ببینم..

حالم خوب نبود، متین و یه دختره که از طرز لباساش میشد فهمید خدمتکاره اومده بودن تا آمادم کنن ..

سرمو برگردوندم و به مرد مسنی که با یه کیف چرمی و قهوه ای داشت میومد سمتم نگاه کردم، نشستم روی تخت، خودم رو مچاله کردم و گفتم:

- بهت توصیه میکنم نزدیکم نشی..

لبخندی زد، یه لبخند مهربون، چقدر لبخندش شبیه بابا بود.. آخ خدایا.. بابا.. دلم براش تنگ شده.. آرام گفتم:

- خانوم شما حالتون خوب نیست باید معاینه بشید..

چیزی نگفتم، انگار سکوتم رو بر مبنای رضایتم گذاشته بود، اومد سمتم که دوباره داد زدم:

- خواهش میکنم برو.. نمیخوام تنها باشم.. من حالم خوبه..

با صدایی بلند تر از قبل که می لرزید گفتم:

- تنهام بذارید

برگشتم سمت متین، زل زده بود بهم و تکون هم نمیخورد، پوزخندی زدم و گفتم:

- آهای..جناب..این آقای دکتر رو از اینجا ببر..خودت و این دختره هم برید بیرون..نمیخوام هیچکدومتون رو ببینم..

داد زدم:

- حالم از همتون بهم میخوره

در اتاق به شدت باز شد و از برخوردش با دیوار صدای مهیبی ایجاد شد، سهرابی با چشمای عصبیش جلوی در وایساده بود و به ما نگاه میکرد، اومد توی اتاق و داد زد:

- اینجا چه خبره؟

برگشت سمتم، نگاهش وجودم رو لرزوند، با عصبانیت گفت:

- بهت گفتم جفتک نداز..نگفتم؟ چته؟..چرا صدات رو انداختی سرت و داد میزنی؟

بغضمو خوردم و با عصبانیت گفتم:

- همتون از اتاق برید بیرون، نمیخوام هیچکدومتون رو ببینم..

با بغض داد زدم:

- این دکتر رو هم ببر

اومد سمتم، پیر مرد کیفش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون، نگاه جدیش تنم رو لرزوند، با تمسخر پوزخندی زد، همونطور که بهم نزدیک میشد و انگشت اشارش رو تکون میداد گفت:

- نه..انگار جون زیادی داری..آره به نظر من هم حالت خوبه..

دست چپش رو برد پشت سرش و اشاره ای کرد، متین مکثی کرد، خیره شد به من، سهرابی دوباره اشاره کرد، متین با کلافگی از اتاق رفت بیرون و خدمتکار رو هم با خودش برد...

سرمو برگردوندم سمت سهرابی..با نگاه کثیفش براندازم کرد و بهم نزدیک تر شد، دستمو روی تخت کشیدم و رفتم عقب، اومد نزدیک، بازم رفتم عقب..خورم به پشتی تخت، لبخند

پیروزمندانان ای نشست روی لبش، ترس همه ی وجودم رو گرفته بود، باورم نمیشد متین تنهام گذاشته، ازش متنفر بودم..

انگشتش رو نوازشگر کشید روی گونم، سرمو برگردوندم، بوی عطرش پیچید توی بینیم و عطسم گرفت.. جلوی خودم رو گرفتم نفس عمقی کشیدم تا عطسه نکنم..

نفسهای داغش رو نزدیک گردنم حس میکردم، بوی سیگار میداد.. چینی به بینیم انداختم و با دستام محلفه ی روی تخت رو چنگ زدم، جونی برای دفاع نداشتم.. از ته دل برای خودم و پاکیم دعا کردم..

صدای خشنش رو خیلی آرام کنار گوشم شنیدم..

- گربه ی ملوس وحشی من.. بهتره اینو بدونی... اگه یکبار دیگه.. صدات توی این خونه بلند تر از حد معمول بشه.. اونوقت.. دیگه نمیتونم تحمل کنم و مجبورم کارایی بکنم که برات خوشایند نیست..

نزدیک تر شد، داغی نفسهایش گوشم رو می سوزوند.. دندونامو روی هم فشار دادم و بغضمو فرو خوردم، دوباره گفتم:

- اگه دکتر رو رد میکنی پس یعنی حالت خوبه و نیازی به دارو نداری..

پوزخندی زد، صدایش توی گوشم می پیچید، احساس خفگی میکردم:

- خیلی خوبه که خوبی.. میدونی که من سالمتم رو میخوام.. مردت به دردم نمیخوره و همش ضربه..

لباشو چسبوند به لاله ی گوشم، همه ی وجودم لرزید، شونم رو جمع کردم و احساس تنفرم رو پنهون کردم..

توی گوشم زمزمه کرد:

- بهتره سرت به کار خودت باشه کوچولوی وحشی.. بهت گفته بودم که اینجا مهمونی.. اما نگفتم قطعا کاری باهات ندارم.. آخه میدونی حیفه تورو بفرستم پیش اون عوضی.. آره.. مسلما حیفی.. تو خیلی چیزا داری.. مهم ترینش زیباییه.. میتونی دل هر مردی رو.. بلرزونی..

با احساس خیسی رو گوشم و نوازش گرمی روی گوشم سرمو برگردوندم و ازش دور شدم، دستمو تیکه گاه قرار داده بودم و روش خم شده بودم.. حالم داشت به هم میخورد..

نگاهی بهم کرد، پوزخندی زد و زبانش رو روی لبه‌اش کشید، از فکر اتفاقی که ممکن بود بیفته تنم لرزید، توی دلم خدا خدامیکردم و از ترس به خودم می لرزیدم..

بهم نزدیک شد، اگه یه کم دیگه میرفتم عقب میوفتادم روی زمین، به لبام خیره شد و همونطور که میومد سمتم بالحن پر از انزجاری گفت:

- حیفه بی مصرف بمونی.. مگه نه؟

سرمو بردم عقب، اومد جلو، تا جایی که میتونستم سرمو خم کردم، دقیقا لبه ی تخت بودم و در معرض سقوط.. تنم می لرزید، بغضم داشت میشکست.. چشمامو بستم و برای آخرین بار خدا رو از ته دل صدا زدم..

با صدای باز شدن در چشمامو باز کردم، سهرابی صورتش رو با فاصله کمی از صورتم نگهداشته بود.. به چشما زاغ و پر از طمعش خیره شدم.. پوزخندی زد و با یه خیز ازم دور شد، نگاهی به در اتاق کردم، متین بود..

سهرابی دستی به آستین های بلوزش کشید و روبه متین گفت:

- کاری داشتی؟

متین نگاهی به من و بعد به سهرابی کرد، سری تکون داد و با جدیت گفت:

- به جمشیدی زنگ زدم، همه چی هماهنگه.. تا چند روز دیگه میرسه..

سهرابی خندید، دستشو روی شونه ی متین زد و گفت:

- خیلی خوبه، مثل همیشه کارت رو عالی انجام دادی..

متین لبخندی تحویلش داد و سهرابی از اتاق رفت بیرون، توی همون حالت مونده بودم، تمام تنم خشک شده بود، متین اومد توی اتاق و درو بست.. گردنم رو صاف کردم، کلیپس موهام باز شده بود و نصف موهام از زیر شال ریخته بود روی شونم.. همه ی تنم می لرزید.. بی پناهی رو با تمام

وجود احساس میکردم، انگار تنم له شده بود، درد داشتم اما دم نمیزدم..مرگ برام بهتر بود تا بخوام از این آشغالا کمک بگیرم..

سرمو روی زانوم گذاشتم و بدون توجه به متین پشمامو بستم..همه ی قوام تحلیل رفته بود..

صدای قدمهاشو که بهم نزدیک میشد می شنیدم..قلبم بی قرار به سینه می کوبید..

نشست روی تخت، بوی عطرش بازم مشامم رو پر کرد..

با صدای آرومی گفت:

- منو نگاه کن ترلان

چه جمله ی آشنایی..کاش فهمیده بودم این جمله هم بخشی از فیلمنامه ی نمایشیه..

پوزخندی نشست روی لبم، اشکام قطره قطره روی گونه هام می ریختن..اه..خسته شدم از این

همه اشک..

- ترلان؟

سرمو بلند کردم، نگاهی به چشمای سیاهش کردم، پوزخندی زدم و تلخ تر از همیشه گفتم:

- بس کن جناب..ازت خواهش میکنم بیشتر از این آزارم نده..

اشکامو پاک کردم و با صدایی لرزون گفتم:

- داری همه ی رسم مردونگی رو در حقم تموم میکنی..تازه دارم می شناسمت..برام غریبه ای آقا

پسر...حتی غریبه تر از اون رهگذری که توی خیابون از کنارش رد میشم..

توی چشماش خیره شدم و با تنفر و غم گفتم:

- دارم چیزای جدید ازت می بینم سوپر من..ناموس فروشی و غیرت رو کی یاد گرفتی؟

نگاهشو ازم گرفت، کلافه پوفی کرد و عصبی گفت:

- حرف دهنتم رو بفهم..

خندیدم، یه خنده ی پر از حرص و ناامیدی..دوباره گفتم:

- میدونی جیه؟ تازه بعد از بیست و دو سال که از زندگیم گذشت الان..توی این لحظه..روبه روی تو..حس میکنم سنجیده ترین و راست ترین حرفها از دهنم خارج میشه..

همیشه گفتن حقیقت تلخه..این مصداق شامل توهم میشی جناب..برام مهم نیست توی چه کثافتی فرو رفتی و چه غلطی میکنی اما...

بغض گلومو گرفت، چونم لرزید، قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین چکید، توی نگاه جدیش خیره شدم و گفتم:

- اما..ازت توقع داشتم به حرمت اون نون و نمکی که باهم خوردیم، به حرمت اون نونی که سر سفره ی بابای من خوردی..با یه خوک کثیف تنهام نداری تا روحمو زخمی کنه..

ازت توقع نداشتم غیرت رو بفروشی، توقع نداشتم ناموست رو بسپری دست یه غریبه..

میدونم..خیلی خوب میدونم این حرفای من برای تو فقط حکم لالاییه..اما همه ی زخمایی که توی این چند ساعت بهم زدی اونقدر عمیقن که اگر تموم مرهم های دنیا رو هم برام بیارن ترمیم نمیشن..

اشکامو پاک کردم و آرام گفتم:

- نمیدونم عوض شدی؟ یا از اول اینطور بودی ونقاب خوبی به چهرت زده بودی..ولی..

ولی..ترجیح میدم فکر کنم عوض شدی..آره عوض شدی..خیلی زیاد..

بهش نزدیک شدم، توی چشمش خیره شدم و زمزمه وار و پر از بغض و درد گفتم:

-چجوری عوض شدی که حتی شرف و غیرت رو هم فروختی؟

چشمامو بستم،صدامو بلند تر کردم:

- به چه قیمتی؟

داد زدم:

- برای چی؟ دبگو دیگه لامصب.. بگو شرفت رو، غیرتت رو چند فروختی که وقتی اون عوضی بهت اشاره میکنه از اتاق بری بیرون بدون اینکه بفهمی چه بلایی ممکنه سر من بیاد، بدون اینکه حتی ذره ای فکر کنی من چی میکشم سرت رو انداختی پایین و از اتاق رفتی بیرون؟ هان؟

با احساس سوزشی روی گونم و انعکاس وحشتناکی توی گوشم چشمامو باز کردم..

متین با چهره ای سرخ شده از عصبانیت بهم نگاه میکرد، دستمو روی گونم گذاشتم و جای سیلی رو لمس کردم..

بهش خیره شدم، عصبی بهم نگاه میکرد و نفس نفس میزد، پوز خندی نشست روی لبم، گونه ام رو لمس کردم و لبخند زدم، چشمام تار میدید، گونه ام رو لمس کردم و خندیدم، از پشت پرده ی اشک صورتش رو تار می دیدم.. خندیدم و گونم رو لمس کردم، درد میکرد اما نه به اندازه روحم.. نه به اندازه تنم.. نه به اندازه قلبم..

اشکامو پاک کردم و خندیدم، میون حق و حق و خنده گفتم:

- آفرین... آفرین جناب پارسا..

دستامو به سختی بلند کردم و شروع کردم به دست زدن، دست میزدم، اشک میریختم و می خندیدم

- آفرین به تو... مرحبا بهت.. حاشا به غیرتت..

پر از درد داد زدم:

- آفرین بهت ————— رد...

از قصد کلمه ی مرد رو کشیدم، توی همون حال صورتم رو نزدیکش کردم، سرمو برگرداندم و دستمو گذاشتم روی گونه ی ستم چپم.. گونه ای که هنوز فرصت نشده بود گلگونش کنه..

همونطور که میزدم روی گونم با گریه و بغض گفتم:

- آفرین به تو..بیا..بیا بازم امتحان کن..زود باش..دوس داری؟ من حاضرم..زود باش..مردونگیت رو بیشتر از این ثابت کن.. د یالا چرا وایسادی؟ بکنش سه بار و قال قصیه رو بکن..نترس..درد نداره..نه انگار واقعا مردی..زورت که خیلی زیاده...اینم یکی دیگه از رسم و رسوم مردونگیه؟ برگشتم سمتش، دیگه به اوج رسیده بودم، حالم اصلا خوب نبود، شالم از سرم افتاده بود وموهام پریشون توی صورتم و روی شونم ریخته بود..

خیه شدم توی نگاهش، بدون هیچ حرفی زل زده بود بهم، خندیدم و گفتم:

-نمیزنی؟ چرا؟ ببین..

دستمو روی گونم گذاشتم و با شدت با کف دست زدم توی صورتم..اشکام همه ی صورتم رو خیس کرده بودن..

دستمو بالا بردم و روی گونم فرود آوردم..

بکش ترلان...بکش و دیگه اعتماد نکن..بکش و دیگه عاشق نشو..بمیر و دیگه عاشق نشو.

حال خودم رو نمی فهمیدم..داد زدم:

- د ببین لامصب..ببین چجوری میزنم..اینجوری بزن..نترس..مـــــرد که نمیترسه..بیا جلو..بیا بزن..

با یه خزر خودش رو بهم نزدیک کرد و دستامو گرفت، موهام توی صورتم ریخته بود اشکام بی مهابا روی گونه هام میریخت..گردنم از اشک خیس بود..

دستامو محکم گرفته بود، آرام منو کشید سمت خودش، بوی عطرش همه ی وجودم رو پر کرد، نه..نمیخوام..نمیخوام اینطوری باشم..میخوام از سنگ باشم..

با همه ی جونمی که برام مونده بود سعی کردم دستامو از توی دستش بکشم بیرون اما فایده نداشت..داد زدم:

- ولم کن عوضی..

دستشو دور کمرم حلقه کرد و عصبی گفت:



- بس کن..به خداوندی خدا ترلان اگه یکبار دیگه..فقط یکبار دیگه این کارو بکنی خودم  
میزنمت..به خدا میزنمت..

چنگی به پیرهنش زدم و با تنفر گفتم:

- آخی..چه آدم وظیفه شناسی..میترسی سهرابی خسارت ببینه؟ باشه پس به وظیفه عمل  
کن..خوبه که هنوز خدا رو می شناسی..

عصبی و پر از حرص گفتم:

- ببند دهنتو..اون سیلی رو زدم تا دیگه چشمتو نبندی ودهنت رو باز نکنی..اون سیلی رو زدم  
تا یادت بمونه و دیگه حرف مفت نزنی..قضاوت هات حالمو به هم میزنه

خندیدم، با آخرین جونی که داشتم آرام گفتم:

- آفرین..بههم لطف کردی آقا متین..خوب دهنم رو بستى..دیگه ساکتتم..قول میدم..

پلکهام هر لحظه سنگین تر از قبل میشد، نمیخواستم ..من باید بیدار باشم..تلاشم نتیجه نداد،  
پلکهام روی هم افتاد، زمزمه وار گفتم:

- خدایا..کمکم کن..

همه ی دنیام تیره شد و محو شدم توی این تیرگی ها...

با حس سردر شدیدی چشمامو باز کردم، گیج نگاهی به اطراف کردم، اتاق تاریک بود و تنها با نور  
آبازور صورتی رنگ روشنایی گرفته بود..نگاهی به ساعت کنار دیوار کردم، ۵ صبح بود..

آهی کشیدم و خواستم از سرجام بلند شم که دردی پیچید توی دستم..

نیم خیز نشستم و نگاهی به دستم کردم، پوزخندی نشست روی لبم، سرم رو با حرص از توی  
دستم کشیدم بیرون..

برام مهم نبود دستم خونی بشه یا حتی رگم پاره بشه با این حرکت..دیگه هیچی برام مهم نبود..

از روی تخت بلند شدم، نگاهمو دور اتاق چرخوندم..چشمام تار میدید...با حس بوی آشنایی قدم برداشتم..

توی قسمت تاریک اتاق، روی کاناپه ی کوچیک سفیدی که توی اتاق بود یه نفر خوابیده بود..  
آروم قدم برداشتم..تقریبا یک قدم با کاناپه فاصله داشتم که بوی عطر همه ی وجودم رو پر کرد، شناختمش؛ قلبم لرزید، خواستم برگردم که خیز برداشت سمتم و مچم رو گرفت..

جیغم رفت هوا، زود دستشو از دور مچم رها کرد و با تعجب بهم خیره شد..

اخمی کرد و گفت:

- چته نصفه شبی جیغ میزنی؟

فقط نگاهش کردم، نگاهش از روی صورتم آروم آروم سر خورد و به دستم رسید..اخمی کرد و همونطور که دستمو می گرفت گفت:

- چته؟ چیکار کردی با خودت؟ نگاه کن دستتو؟

چیزی نگفتم، دستمو رها کرد و از اتاق رفت بیرون، روی کاناپه نشستم، نگاهی به اطراف انداختم...

همه چیز صورتی بود، یه اتاق دوبرابر اتاق قبلی خودم، با ست کامل و مجهز سفید و صورتی..

وسط اتاق یه تخت دونفره ی پرنسسی و صورتی بود و کنارش هم عسلی های سفید..

یه کمد صورتی . سفید هم روبه روی تخت بود..

حس بچگانه بهم دست میداد، به کاناپه ی سفیدی که روش نشسته بودم نگاه کردم، متوسط بود، نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک...

سمت راست کاناپه یه ال سی دی متوسط بود و سرویس سوتی مجهز..پوزخندی نشست رولبم،

سرمو انداختم پایین که فرش ها و گلیم های سفید و صورتی نظرم رو جلب کرد ، چقدر به

خودشون زحمت دادن واقعا..دستشون دردکنه..

با صدای باز شدن در و خش خش پلاستیکی سرمو بلند کردم، متین با چند تا باند و خرت و پرت اومد سمتم، چه جوک قشنگی... دلم میخواست بخندم، فقط بخندم و دهن کجی کنم به این نقاب دلسوزی..

روبه روی من زانو زد و دستمو گرفت، با حوصله و اخم خون های روی دستمو پاک کرد و بعد از ضد عفونی دستم رو باند پیچی کرد..

پوزخندی زدم و دستمو از توی دستش کشیدم بیرون، نمیخواستم، دیگه چیزی رو که به متین مربوط میشد نمیخواستم..

با تعجب بهم نگاه کرد، یکی از ابرو هامو انداختم بالا و خیلی سرد گفتم:

- ممنون از زحمت ولی..

دستمو به حالت عمود جلوی صورتش نگهداشتم، پوزخندی زدم و باندهارو با حرص باز کردم..

انداختم جلوی پاش و گفتم:

- من نیازی به این آشغال..

از روی کاناپه بلند شدم، مات شده بود، سرشو انداخت پایین، نزدیکش شدم و در گوشش زمزمه وار گفتم:

- و تو ندارم..

پوزخند صدا داری زدم و رفتم سمت تخت، یه در سفید کنار کمد نظرم رو به خودش جلب کرد، آروم رفتم سمتش، درو باز کردم و با ذوق به حموم و دستشویی نگاه کردم، نیاز شدیدی به حموم داشتم.. دلم کمی آرامش میخواست..

بدون اینکه حتی به متین نگاه کنم در کمد رو باز کردم، یه عالمه لباس توی کمد بود.. از لباس راحتی گرفته تا لباس شب و مجلسی..

برای یه لحظه موقعیتم یادم رفت و از دیدن لباس ها به وجد اومدم، اما زود تغییر حالت دادم و پوشیده ترین لباس هارو که بلوز و شلوار آبی بود برداشتم..

رفتم توی حموم و دوش گرفتم، حال خوب نبود، هنوز بدنم ضعف داشت اما بهتر از دیروز بودم..

دیروز...پوزخندی زدم ، دو روزه که اینجام...خدایا خودت بهم رحم کن..

نمیدونم چقدر اشک ریختم و به حال تنهایی و آینده ی نامعلومم غصه خوردم اما وقتی شر آب رو بستم احساس سبکی میکردم..خودم رو خشک کردم و لباس رو پوشیدم، فیت تنم بود ..به خرس های روی بلوز و شلوار نگاه کردم..خندم گرفت، شده بودم مثل دختر بچه ها...

موهامو بدون اینکه خشک کنم بستم بالای سرم و شالم رو انداختم روی سرم، از حموم اومدم بیرون، یه لحظه بدنم لرزید اما زود خوب شدم، بدون اینکه حتی به اون قسمتی که متین نشسته بود نگاه کنم رفتم سمت تخت و دراز کشیدم، پشتم رو بهش کردم و دستمو زیر سرم گذاشتم..

نفس عمیقی کشیدم،بوی عطرش پیچید توی بینیم، پس هنوزم توی اتاقه...

بیخیال چشمامو بستم و با دنیایی از ترس و اضطراب خوابیدم..

با تکونای دستی روی شونم چشمامو باز کردم و با ترس نشستم روی تخت، نگاهم چرخید سمت خدمتکاری که با تعجب به من خیره شده بود، توی این دوروز ندیده بودمش..

بهم زل زده بود، اخمی کردم و گفتم:

- چته؟ چرا ماتت برده؟

زود دستاشو توی هم قفل کرد و با لبخند گفت:

- هیچی خانوم فقط اومدم بگم آقا صدا کردن برای صبحانه برید سر میز..

مکشی کردم، زدم زیر خنده، میون خنده گفتم:

- آقا؟ اونوقت این آقا...تون که گفتید کی هستن؟ نکنه سهرابی رو میگی؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد، خندیدم

پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم، با عصبانیت در اتاق رو باز کردم و بدون توجه به داد و بیداد دختر برای عوض کردن لباس هام از اتاق رفتم بیرون، به پله ها خیره شدم، پوزخندی زدم و با سرعت اومدم پایین از پله ها..نگاه سرسری به اطراف کردم، همه چیز خیلی شیک و البته گرون قیمت بود..

با شنیدن صدای بشقاب و گفت و گو مسیرم رو تغییر دادم و راهم رو ادامه دادم تا رسیدم به میز بزرگ غذا خوری..

متین و سهرابی روی میز نشسته بودن و مشغول خوردن صبحانه بودن..

قدمهامو محکم و آرام برداشتم و خودم رو رسوندم به میز..

دوتاشون با تعجب خیره شده بودن به من...دستامو محکم گذاشتم روی میز..

نگاهی به سهرابی که دهنش پر بود کردم، پوزخندی زدم و گفتم:

- یارو...برام مهم نیست تو و

اشاره ای به متین کردم، دوباره گفتم:

- این چه کاره اید؟..ولی..

یکی از دستامو از روی میز برداشتم، آرام اومدم سمت سهرابی، اون یکی دستم رو روی میز می کشیدم و دست دیگم رو به نشونه ی تهدید جلوی صورتش تکون میدادم، با تحکم و تنفر گفتم:

- اگه..یکبار دیگه..فقط یکبار یگه..پاتو از گلیمت دراز کنی..یا مثل دیروز از اون غلطایی که نباید بکنی مرتکب بشی..کاری میکنم که مثل سگ پشیمون بشی..

لقمه یتوی دهنش رو قورت داد، مصمم توی نگاهش خیره شدم، هنوزم از سردی و برق نگاهش می ترسیدم اما دیگه ترس بس بود..

همونطور که بهم خیره شده بود، لبخند عصبی زد، یهو با صدای بلند زد زیر خنده، الهی روی آب بخندی عوضی..

دستاشو گذاشت روی میز و خم شد سمتم، نفساش به صورت تم میخورد، سرمو کشیدم عقب...گفت:

- از کی تا حالا تو قراره برای من تعیین تکلیف کنی کوچولو؟

پوزخندی زد، محکم و جدی گفتم:

- از الان، گفتمی فقط زندگی کنم و کاری به کار چیزی نداشته باشم..باشه حاضریم اینجا..توی این خونه..

به متین و سهرابی اشاره کردم و اطراف خونه رو هم نشون دادم، ادامه دادم:

- بین این همه آشغال زندگی کنم اما حق نداری پاتو از گلیمت دراز تر کنی ..در غیر این صورت.. با حرص گفت:

- در غیر این صورت چی؟

دستمو به کمرم زدم و گفتم:

- مجبورم یه خسارت چند میلیونی یا به خودت چند میلیاردی بهت وارد کنم..

به ناخونام خیره شدم و گفتم:

- چطوره؟ موافقی؟

خندید، با طعنه و حرص گفت:

- اونوقت چجوری؟

لبامو تکونی دادم و متفکر گفتم:

- اونش دیگه به خودم مربوطه..فقط خواستم روشنتم کنم

با عصبانیت و خنده گفت:

- خیلی روتو زیاد کردی جوجه.. فکر نکن اگه گذاشتم راحت بچرخی توی این خونه اینو خودم میخوام.. گفتم فعلا اینجا مهمونی اما نگفتم میتونی زیادی جفتک بندازی.. من هر کاری که دلم بخواد میکنم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی..

خندیدم و با حرص همونطور که زوم شده بودم توی چشمش گفتم:  
- از من گفتن بود..

نگاهی به متین انداختم، با تعجب خیره شده بود به من و لقمه توی دهنش مونده بود، پوزخندی بهش زدم و رومو برگردوندم و خواستم برم توی اتاقم که صداش رو شنیدم  
- وایسا، بهتره یه چیزی بخوری چون دیگه دکتری در کار نیست..

برگشتم سمتش، پوزخندی زدم و گفتم:

- ببخشید شما اسمتون چی بود..؟ آهان.. جناب آقای متین پارسا.. خواننده‌ی معروف و خوش صدا..

دستم زدم زیر چومو همونطور که بهش نگاه میکردم گفتم:

- نمیتونم انگیزه‌ی مردم رو بفهمم..

با تعجب بهم خیره شد، سری تکون دادم و گفتم:

- نمیتونم انگیزشون رو از اینکه طرفدار شما هستن بفهمم.. راستش یه جورایی غیر عادی میاد.. نه؟

به وضوح جاخوردنش رو دیدم، بچرخ تا بچرخیم آقا متین، لبخندی زدم و با لحن سردی گفتم:

- آهان.. درضمن.. علاقه‌ای به پر کردن معدم

به مخلفات روی میز اشاره کردم و گفتم:

- با مال حروم ..

به سهرابی اشاره کردم

- و غذای حیوونا ندارم..ممنون

چهره ی سرخ شده از حرص سهرابی نشون میداد که خوب تونستم حرصش رو در بیارم، بی خیال گرسنگی شدم، رومو برگردوندم و رفتم توی همون اتاق..

چشمم به همون دختر خدمتکار افتاد که بالای پله ها وایساده بود و می خندید، تا منو دید خندش رو قطع کرد و دست به سینه وایساد..

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل..نفس راحتی کشیدم، حالا بیشتر احساس سبکی میکردم..ترلان بجنگ و کم نیار..

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم، ساعت نه بود...حوصلم سر رفته بود و گرسنه بودم.

نشستم روی تخت و سرمو بین دستام گرفتم، نه..حتی اگه از گرسنگی تلف هم بشم از اینا چیزی نمیخوام..باید قوی باشم..

کلافه بودم، خودم رو پرت کردم روی تخت و به پنجره ی های اتاق که با پرده های توری صورتی تزئین شده بود نگاه کردم، آفتابی که از بیرون به پنجره ها پرده های صورتی تابیده بود فضای خاص و رویایی رو توی اتاق ایجاد کرده بود..

با صدای در نشستم روی تخت، متین با یه سینی پر از مخلفات اومد داخل اتاق، دلم داشت ضعف میرفت که فقط یک لقمه از اون نون تازه که بوش روبه خوبی حس میکردم بخورم، رومو برگردوندم سمت پنجره و بی توجه بهش به بیرون خیره شدم،نشست روی تخت، نفس عمیقی کشید و گفت:

- ترلان؟

اهمیتی ندادم، با جدیت صدام کرد:

- با توام ترلان..نمی شنوی؟

برگشتم سمتش، توی چشمای سیاه و جذابش خیره شدم،پوزخندی زدم و گفتم:

- نه اینکه نشنوم..میشنوم..اما ترجیح میدم کر باشم تا صدای شمارو بشنوم.



بهبش نزدیک تر شدم و آروم و با طعنه گفتم:

- آخه میدونی.. صدات خیلی رو اعصابمه..

چشماشو باز و بسته کرد و نفس عمیقی کشید، گفت:

- لجبازی نکن، اینجا دستت به هیچی بند نیست، دو روزه هیچی نخوردی اینجوری به نفعت نیست..

- هه.. به نفع من یا تو؟

نگاه عصبی بهم کرد و با حرص گفت:

- تازگیا زبونت خیلی تند و تیز شده، قبلا بهتر بودی..

خندیدم، صورتم رو جلوی صورتش نگهداشتم و گفتم:

- تازگیا خیلی چیزا عوض شده، نه... شایدم من عوض شدم.. آخه میدونی چیه؟

توی چشماش خیره شدم، سینی رو کنار زم و رفتم سمتش، بوی عطرش پیچید توی بینیم، دکمه های بلوز خوش دوختش رو توی دستم گرفتم و همونطور که بهش خیره شده بودم با انگشتم باهاش بازی میکردم، سرمو بلند کردم، پیشونیم تا چونش اومد، توی چشمام خیره شده بود، یکی از ابرو هامو انداختم بالا، دستمو کشیدم روی ردیف دکمه های پیرهنش و با جدیت و شمره شمرده گفتم:

- دارم.. کم.. کم.. ذات.. کثیف.. آدما رو.. میشناسم.. درضمن.. لیاقت خوبی نداری.. عوض شدم.. نه؟

چشماشو بست، پوفی کرد، ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- بهتره زیادی دور و بر من نپلکی..

عصبی نگام کرد، رگ گردنش متورم شده بود، با چشمای جدیش خیره شد توی صورتم و گفت:

- بهتره برای من تعیین تکلیف نکنی.. من هر جور که بخوام عمل میکنم.. به کسی هم ارتباطی نداره..

پوزخندی زدم و پر از درد گفتم:

- مگه تا الانش رو هم کسی برات تعیین کرده؟ خودت اومدی تا اینجا.. از اینجا به بعدش هم با خودته.. اشتیاقی ندارم توی کارای تو دخالت کنم و بازیچت بشم..

چیزی نگفت، به سینی اشاره کرد و گفت:

- بخور.. من دیگه میرم..

خواستم چیزی بگم که زود با تحکم گفت:

- میخوری.. نمیخواه به خاطر غرورت گرسنگی بکشی..

پوزخندی زدم، زوشو برگردوند و از اتاق رفت بیرون، نگاهی به سینی صبحانه کردم، داشت بهم چشمک میزد.. بوی نون تازه توی بینیم پیچیده بود و داشت دیوونم میکرد، آروم رفتم سمت سینی..

فقط یه لقمه.. کوچولو.. قول میدم..

تکه ی کوچیکی از نون کندم و با ولع توی دهنم گذاشتم.. ای جان.. خدایا شکر ت اگه غذا نبود ما آدما چیکار میکردیم واقعا؟

کمی از آب پر تقال رو هم خوردم و سینی رو کنار زدم، گرسنم بود اما به خودم قول داده بودم، به خودم خندم گرفته بود، ببین به چه وضعی افتادم..

از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره وایسادم، با اشتیاق به فضای بیرون خیره شدم، پر بود از درخت و گل‌های خوشگل..

پنجره رو باز کردم و با اشتیاق نفس عمیقی کشیدم، بوی زندگی میداد، بوی آزادی.. بوی محبت..

بغض گلومو گرفت، به خودم تلنگر زدم و بغضم رو فرو خوردم، باید قوی باشم.. اینجور که معلومه راه سختی در پیش دارم..

خدایا هوای بابا و مامان رو داشته باش..

\*\*\*\*\*

با شنیدن صدای سرو صدا از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره وایسادم، پرده رو کمی کنار کشیدم و به بیرون نگاه کردم، گنج به دو تا ماشین مدل بالا و مشکی که توی حیاط پارک شده بود نگاه کردم، مشغول نگاه کردم بودم که دیدم سهرابی و پشت سرش هم متین دارن میان، از پنجره یکم فاصله گرفتم اما چشممو از حیاط برنداشتم، با عجب به دو مردی که از ماشین پیاده شدن نگاه کردم، متین و سهرابی مشغول صحبت باهاشون شدن و به گرمی باهاشون برخورد کردن، برام تعجب برانگیز بود.. اینا کین واقعا؟

از پنجره فاصله گرفتم اما هنوز قدمی برنداشته بودم که با شنیدن صدای ترمز وحشتناک ماشینی دوباره برگشتم پشت پنجره، مستخدا زود در حیاط رو باز کردن، با گیجی به بی ام و سفید که داشت میومد توی حیاط خیره شدم، سهرابی با لبخند دوید سمت ماشین و در سمت راننده رو باز کرد، همونطور که یه دستش رو به در ماشین گرفته بود، دست دیگش رو روی سینهش گذاشت و تعظیم کوچیکی کرد، لبخند مثلا جذابی زد و از در فاصله گرفت، نگاه منتظرم رو به در ماشین دوخته بودم که با پیاده شدن زنی از توی ماشین تعجبم بیشتر شد و تقریبا چسبیدم به پنجره.. با گیجی به زنی که داشت با سهرابی و بقیه احوالپرسی میکرد خیره شدم، قدش بلند بود و از لباس های شیکش می شد فهمید از قشر مرفه جامعست..

متین دستش رو به گرمی فشرد و همونطور که باهاش حرف میزد لبخندی تحویلش داد، قلبم ریخت، حال خوب نبود، احساس ضعف و ناامیدی میکردم..

پرده رو رها کردم و نشستم روی کاناپه، نمیتونستم حس حسادتم رو پنهون کنم، لااقل پیش خودم و وجدانم..

با ضربه هایی که به در اتاق میخورد خودمو جمع و جور کردم و قبل از اینکه چیزی بگم در باز شد...

با دیدن خدمتکار نفس راحتی کشیدم، دختر لبخندی ز و همونطور که میومد سمتم گفت:

- ببخشید خانوم، آقا دستور دادن برای شب امادتون کنیم

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- شب؟ مگه چه خبره؟

سری تکون دادو گفت:

- دقیق نمیدوم اما باید مهمونی مهمی باشه

پشت سرش و نگاه کرد، آروم در اتاق رو بست و همونطور که آروم صحبت میکرد گفت:

- راستش شنیدم آقا میگفتن این مهمونی خیلی براشون مهمه

سری تکون دادم و گفتم:

- خب به من چه ربطی داره

شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- من نمیدونم فقط گفتن آمادتون کنم برای شب.. چند ساعت بیشتر وقت نداریم..

متفکر دستمو به چونم زدم... یعنی سهرابی چه نقشه ای برام داشت؟ مگه نگفته بود با من کاری نداره؟

با تعجب به دوتا دختری که میومدن توی اتاق نگاه کردم، یکیشون یه ساک بزرگ دستش بود.. عصبی رو به خدمتکار گفتم:

- اینا دیگه کین؟

- خانوم آقا اینارو آوردن تا شمارو آماده کنن.

عصبی داد زدم:

- اینقدر نگو آقا.. آقا.. من جایی نیام.. اینارو هم از اتاق من ببر بیرون..

هول شد، دستش رو به دامنش گرفت و گفت:

- خانوم.. عصبی نشید.. آق.. نه یعنی سهرابی دستور داده

عصبی از روی تخت بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون، شالم رو وری سرم مرتب کردم و با حرص  
دونه دونه پله ها رو اومدم پایین..

راه افتادم سمت سالن، سرمو انداختم پایین و همونطور که به سهرابی و همه دارو دستش بد و بیراه  
می گفتم مشغول درست کردن شالم شدم، دستم روی شال بود که بی هوا به یه جسم سخت  
برخورد کردم، دستم رو به بینی له شدم گرفتم، از بوی عطر میتونستم بفهمم با یه شخص برخورد  
کردم، عصبی همونطور که بینیم رو ماساژ می دادم سرمو بلند کردم و گفتم:

— ه... کوری؟ نمی بینی روبه روتو.. ای کور بشه این دوتا چشمت که منو به این گندگی  
نمیبینه..

همونطور که غر میزدم سرمو بلند کردم که نگاهم توی یه جفت چشم مشکلی قفل شد.. با تعجب  
یه قدم به عقب برداشتم و به صاحب پشم ها خیره شدم..

نمی شناختمش.. نگاه شیطونش رو بهم دوخت و با لبخند جذابی گفت:

— من عذر میخوام بانو..

اخمی کردم و بهش خیره شدم، کت و شلوار مشکلی اسپرت و بلوز براق سفیدی پوشیده بود.. به  
صورتش نگاه کردم، موهای خرمایی و پوست سبزه ای که با ته ریش کمی تزئین شده بود.. حس  
خوبی نداشتم..

چوزخندی زدم و بدون توجه بهش از کنارش رد شدم، وارد سالن شدم و همونطور که جلوتر  
میرفتم با صدای بلند گفتم:

— آهای.. به اصطلاح آقا..

زدم زیر خنده.. پقدرم آقاست واقعا..

— کجایی؟

سرمو برگردوندم که چشمام توی یه جفت چشم درشت و عسلی قفل شد..

با تعجب به زنی که روی مبل روبه روی سهرابی نشسته بود خیره شدم، دهنم همونطور باز مونده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم..چشمای سهرابی از عصبانیت قرمز شده بود و متین با لبخند محوی نگاهم میکرد..

زن نگاهش رو از من گرفت و رو به سهرابی گفت:

- ایشون کی باشن؟

سهرابی لبخندی زد، از روی مبل بلند شد و همونطور که میومد سمت من و پشت به اون زن بود گفت:

- اوو.. عزیزم بالاخره اومدی؟ خوبی؟

با تعجب بهش نگاه کردم، اومد کنارم و دستش رو انداخت روی شونم و منو چسبوند به خودش..

عصبانیت همه ی وجودم رو گرفته بود، اخم کردم و خواستم ازش جدا شم که فشار دستش رو بیشتر کرد و وادارم کرد که تکون نخورم..

لبخندی زد، نگاهی به من کرد و برگشت سمت اون زن، لبخند دیگه ای زد و با لحن خاصی گفت:

- من عذرمیخوام که زودتر نتونستم ایشون رو بهت معرفی کنم..

منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت:

- ایشون ترلان..هستی من و تاج سر منه..

با تعجب بهش خیره شدم، لبخندی بهم زد ، نگاه عصبی و مبارزه طلبش گویای همه چیز بود، زن سرفه ای کرد و گفت:

- که اینطور..

سهرابی دستی به صورتم کشید وگفت:

-عزیزم بهت گفته بودم زیاد ننوشی..دوباره سربه هوایی کردی خانومم؟

با تعجب بهش خیره شدم، خواستم چیزی بگم که اخم محوی کرد و آروم ازم دور شد، با حرص برگشتم سمت متین..

اخم کرده بود، با شنیدن صدای اون زنه برگشت سمتش:

- خیلی خوشحالم از اینکه ملاقاتتون کردم آقای پارسا

همونطور که فنجون قهوه رو توی دستش می گرفت به مبل تکیه داد، نگاهی به متین کرد و با لبخند گفت:

- اولین باره که یه همچین اعترافی میکنم اما من واقعا یکی از طرفدارای شما هستم..چه توی ایران و چه توی آمریکا..منظور اینه اونجا هم که هستم آهنگهای شمارو زیاد گوش میدم..صدای گرمتون واقعا تکه..

متین لبخند گرمی زد وهمونطور که پاش رو روی اون یکی پاش می انداخت گفت:

- خیلی خوشحالم که این افتخار رو دارم که شما از طرفدار های من هستید..

پوزخندی زد و به متین نگاه کردم، هه..عالیه..فقط همین رو کم داشتیم.

زن لبخندی زد و گفت:

- سپند به من نگفته بود که شما هم توی این معامله نقشی دارید، راستش خوشحالم از اینکه می بینم اینجا هستید..حتی اگه توی این قضیه نقطه ی خیلی مهمی هم نباشید..

سهرابی همونطور که می نشست روی مبل گفت:

- اختیار داری شهره جان...متین جان یکی از بهترین خواننده ها هستن و من خوشحالم که ایشون همراه ما هستن..

سهرابی نگاهی به متین کرد، یکب از ابروهاشو انداخت بالا و با لبخند گفت:

- مگه نه متین؟

متین مکثی کرد، سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

بله درسته..

عصبی راهی رو که اومده بودم برگشتم، خدمتکار و اون دوتا ختر هنوز توی اتاق بودن

در رو بستم و نشستم روی تخت، حس عجیبی داشتم، حرص و حسادت دست به دست هم داده بودن و اعصابم رو متشنج کرده بودن..

خدمتکار با ترس نگاهی به من کرد، برگشت سمت دوتا دختری که کنار کمد وایساده بودن و داشتن اطراف رو نگاه میکردن آرام گفت:

- ممنون که اومدین...ولی می بینید که بهتره برید..

دختراسری تکون دادن و ساک به دست رفتن سمت در، خدمتکار تعظیم کوتاهی کرد و خواست از در بره بیرون که یه لحظه همه ی وجودم پر از حرص و نفرت شد، زود از سرجام بلند شدم و گفتم:

- برگردید..

سه تایی وایسادن سر جاشون و برگشتن سمت من..اخمی کردم و گفتم:

- مگه نمیخواستید منو آماده کنید؟ پس زود باشید

سه تایی لبخندی زدن و اومدن توی اتاق، ساعت چهار بود، حوله رو برداشتم و تا دخترا داشتن وسایلشون رو می چیدن رفتم حموم، دوش کوتاهی گرفتم و وزد اومدم بیرون..

خدمتکار از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد با جعبه ی بزرگ و مستطیل شکلی برگشت، جعبه رو روی تخت گذاشت و از اتاق رفت بیرون، یکی از دخترها اومد سمتم، نگاهی به موهای خیسم کرد و گفت:

- من مریم هستم

اشاره ای به دوستش کرد و گفت:

- ایشون هم دوست من سانازجون..



سری تکون دادم و گفتم:

- منم ترلانم

نگاه خیره ای بهم کرد و با لبخند گفت:

- لطفا بشینید روی صندی تا آرایش صورتتون رو شروع کنیم..

سرفه ای کردم و نشستم روی صندلی جلوی آینه.. دوتاشون مشغول کار شدن، عقربه ها با سرعت می گذشتن و من بی خبر از اتفاقاتی که طبقه پایین می افتاد مشغول حاضر شدن بودم، آرایش صورت تم که تموم شد مشغول درست کردن موهام شدن، آینه رو برداشته بودن تا من خودمو نبینم و یهو سوپرایز بشم..

نمیدونم چقدر گذشته بود، داشت خوابم می گرفت، سرم تکون شدیدی خورد و از حالت خمار دراومدم..

اخمی کردم و گفتم:

- کافر مسلمون می کنید؟

مریم لبخند محجوبی زد و گفت:

- شرمنده، از دستم در رفت، ماشالا موهاتون خیلی زیاده، درست کردنش وقت می بره

سری تکون دادم و چزی نگفتم..

نگاهی به ساعت کردم.. هفت بود و هوا کم کم تاریک میشد...

دیگه داشتم عصبی میشدم که دخترا دست از سرم برداشتن، دوتاشون خیره شدن بهم و با تحسین گفتن:

- خیلی خوشگل شدین..

- وای.. خیلی نازی و ملوس شدی ترلان جون

لبخندی زدم و گفتم:

- ولی من لباس باید چی بپوشم؟

مریم خنده ای کرد و با ناز راه افتاد سمت تخت، در جعبه ای که روی تخت بود رو باز کرد و همونطور که بهش اشاره میکرد گفت:

- اینم لباستون.. از قبل حاضر شده

یکی از ابرو هامو انداختم بالا و رفتم سمت تخت، مریم خودش رو کنار کشید، خم شدم و توی جعبه رو نگاه کردم، برق لباس چشمم رو زد..

با تحسین لباس شب و خوشگلی رو که توی جعبه بود در آوردم.. با ذوق به پیرهن مشکی خیره شدن، برق میزد.. تا به حال همچین مدلی رو ندیده بودم، واقعا فوق العاده بود..

جلوی اینه وایسادم و پیرهن رو جلوی بدنم گرفتم، نگاهم روی قه ی بازش ثابت موند، آروم آروم نگاهم رو تا پایین لباس سر دادم، کوتاه بود..

اخمی کردم و گفتم:

- اما این لباس خیلی باز و کوتاهه

ساناز خندید و گفت:

- بهتون نمیخوره به این چیزا اهمیت بدین..

برگشتم سمتش، اخمی بهش کردم، خندش رو قورت داد و ساکت وایساد.. مریم لبخندی زد و گفتک

- آره کمی بازه اما آقا سفارش کردن که همین لباس رو بپوشید.. گفتن امشب مهمونی مهمی دارن و باید تک باشید..

پوفی کردم وزیر لب گفتم:

- آقا.. آقا.. ای بمیره این اقاتون که من راحت شم از دستش..

میدونستم گوش ندادن به دستورات سهرابی یه جنگ و دعوای دیگه به دنبال داره، متین هم که دیگه بهش امیدی نداشتم..

با یاد آوری حرفاش پوزخندی نشست روی لبم.. دلم پر از حسادت و حرص و غم شد..

یعنی اون هیچوقت منو نخواست؟؟

بغض گلومو گرفت، به خودم نظر زدم و با اخم راه افتادم توی حموم..

به درک که منو پس زد.. به درک که منو شکست... به درک..

زیر لب با حرص زمزمه کردم:

- به درک

لباس رو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون، مریم و ساناز مشغول جمع کردن وسایلشون بودن که با دیدن من مات بهم خیره شدن، ساناز همونطور که بهم نگاه میکرد زمزمه وار گفت:

- محشره..

جلویب اینه وایسادم و نگاهی به خودم کردم، واقعا محشر بود... لباس اندامم رو به خوبی قالب گرفته بود و فیت تنم بود، هه.. این هیز بازی های سهرابی بالاخره یه کار مفید انجام دا.. اونم این بود که سایز دقیق من اومد دستش..

پوزخندی زدم و دوباره به خودم نگاه کردم، ارایش صورتم و موهام هیچ نقصی نداشت و به جرئت میتونستم بگم هیچ وقت اینقدر چشم گیر و نفس گیر نشده بودم..

واقعا کار مریم و ساناز حرف نداشت، کمی از موهام باز بود برای همین نصفی از شونه ی لختم رو می پوشوند..

پیرهن تا روی زانو هام بود.. حس بدی داشتم، یه فکری به سرم زد، زود راه افتادم سمت کمد و مشغول جست و جو شدم، مریم و ساناز با تعجب بهم نگاه میکردن..

با دیدن چیزی که میخواستم لبخندی نشست روی لبم.. نشستم لبه ی تخت و مشغول پوشیدن ساپورت توری و مشکی شدم.. اینجوری بهتر بود..

شال حریر مشکی براق و منجوق دوزی شده رو هم برداشتم و انداختم روی شونم..

رفتم سمت تخت، توی جعبه رو نگاه کردم، بی حال کفش های مشکی پاشنه بلند رو برداشتم و پوشیدم..

نشستم لبه ی تخت، دلم پر از غم بود.. امشب قراره چی بشه..؟ دلم پر از اضطراب و ترس بود..

مریم آروم اومد سمتم، عطری رو بهم داد و گفت:

- از این هم استفاده کنید ا همه چیزتون تکمیل بشه..

عطر رو توی دستم گرفتم و بهش خیره شدم، عطری بود که خودم همیشه ازش استفاده میکردم و واقعا بوش محشر بود..

لبخند تلخی نشست روی لبم، عطر رو به بدنم زدم و دادمش به مریم..

از دوتاشون تشکر کردم، واقعا زحمت کشیده بودن.. لبخندی تحویلیم دادن و از اتاق رفتن بیرون..

جلوی اینه نشستم و به خودم خیره شدم؛ دلم میخواست همه ی این آرایش هارو پاک کنم و بشم یه ترلان شلخته و زشت.. کاش زیبا نبودم..

خدایا اولین باره که پشیمونم از اینکه منو زیبا آفریدی.. نمیخوام این زیبایی رو.. من آزادی و

خانوادم رو میخوام.. اینارو نمیخوام..

قطره اشکی روی گونم چکید.. زود پاکش کردم و نفس عمیقی کشیدم، هوا تاریک شده بود و

صداهایی از پایین میومد.. هنوزم تردید داشتم که برم یا نه..!

نفس عمیقی کشیدم و آروم ازپله ها اومدم پایین، دستی به صورتم کشیدم و شال حریر رو محکم

به خودم پیچیدم.. احساس نا امنی میکردم.. خدایا خودت رحم کن.

صدای موسیقی و گفت و گو همه ی فضای خونه رو پر کرده بود، نفس عمیقی کشیدم و جلوی در

سالن ایستادم..

دستم روی سینم گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و آرامش داشته باشم..

پوفی کردم..خدایا توکل به تو..

سرمو بلند کردم و وارد سالن مهمونی شدم، بوی سیگار حالم رو بهم میزد...

سرمو بالا گرفتم و با اعتماد به نفس کامل به روبه رو خیره شدم، محکم و پر غرور قدم برمیداشتم و به هیچ نقطه ی خاصی نگاه نمیکردم..

سنگینی نگاه های تشنه رو وری خودم به خوبی حس میکردم اما اهمیتی نمیدادم...

سرمو تکون دادم و تره ای از موهای پریشونم رو به عقب فرستادم..

سرمو بلند کردم که نگاهم توی نگاه یه جفت چشم زاغ و آبی قفل شد، سهرابی بدون اینکه حتی تکونی به خودش بده بهم خیره شده بود، حاضر بودم قسم بخورم که حتی پلک هم نمیزنه..

همه ی غرور و نفرتم رو توی نگاهم ریختم و بهش خیره شدم، پوزخندی تحویلش دادم و بدون اینکه بهش توجهی کنم مسیر نگاهم رو عوض کردم..

گرمای دستی رو روی شونم حس کردم با ترس ،به عقب برگشتم که نگاهم توی نگاه آشنایی گره خورد، متین اخمی کرد و با حرص نفسی کشید..

پوزخندی تحویلش دادم، با همون حالت عصبی گفت:

- اینجا چه خبره؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

همه ی اجزای صورتم رو با دقت از نظر گذروند، دلم لرزید..گفت:

- این چه وضعشه؟

اخمی کردم و با غرور گفتم:

- به تو ربطی نداره عزیزم، درضمن من بدون دعوت هیچ جایی نمیرم حتی قبرستون..

عصبی سری تکون داد، تمام نفرتم رو توی نگاهم ریختم و شونم رو با حرص از زیر دستش بیرون کشیدم..نگاه حقارت باری بهش کردم و سرمو برگردوندم..

نگاهی به اطراف کردم، مهمونی زیاد شلوغ نبود اما همه مشغول رسیدگی به خودشون بودن..حالا با هر چیزی..

توی همین یه نگاه کوتاه هم از نگاه های حریص و رفتار وقاحت بار بعضی از زنانی توی مهمونی حالت تهوع گرفتم...خدایا اینجا کجاست دیگه؟ صد رحمت به باغ وحش..فکر کنم اینجارو هنوز کشف نکردن..

با حلقه شدن دستی دور کمرم از ترس به خودم لرزیدم، زود سرمو برگردوندم که با لبخند چندان آور سهرابی روبه رو شدم..

با حرص زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

- ولم کن..

حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد و همونطور که سرش رو به گوشم نزدیکتر میکرد گفت:

- بدخلقی نکن بانو...

اخمی کردم و با نفرت تمام گفتم:

- ولم کن..بهت هشدار داده بودم که پاتو از گلیمت دراز تر نکنی..یادت رفته؟

خندید، تنم لرزید از صدای قهقهه ی مستانش..لباش رو به گوشم چسبوند و آرام گفت:

- جرئت داری امشب غلط زیادی کن تا ببیت چی به روزت میارم..روزگاری برات درست میکنم عزیزم..

انگشتش رو نوازش وار روی شونه ی لختم کشید و ادامه داد:

- روزگار سگ...

خندید، لباسو از گوشم جدا کرد، تنم مور مور شد و حالت تهوع گرفتم..

یکی از دستهاشو از دور کمرم باز کرد و نگاهی بهم کرد، لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت:

- فقط امشب سعی کن رام باشی و الکی جفتک نندازی چون اگه این مهمونی به هر نحوی خراب بشه تاوان بزرگی باید بدی خانوم خوشگله...

داشتم از حرص و بغض می ترکیدم، تاحالا اینقدر احساس بدبختی نکرده بودم و اینقدر بی پناهی رو باهمه ی وجود لمس نکرده بودم...

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند، توی اون لحظه هیچی نمی فهمیدم... فقط دلم یه ایمنی میخواست..حتی اگه اون ایمنی متین بود..

اما بازم مثل همیشه خبری ازش نبود...

سعی کردم عادی رفتار کنم، صاف ایستادم و دنبالش راه افتادم، کنار مبلی وایساد و همونطور که بهم اشاره میکرد بشینم شروع به صحبت با همون زن ناشناس که اسمش شهره بود کرد..

- چطوری؟ خوش میگذره؟

نگاهی به شهره کردم، پیرهن دکلمته ی سورمه ای و خوشگلی پوشیده بود، آرایش ملایمی داشت و چشمای عسلیش می درخشید...زیبا بود اما نگاهش منو می ترسوند..

روبه روی شهره نشستم، با غرور نگاهی بهش کردم ، فنجون رو توی دستش چرخوند همونطور که اونو به لبش نزدیک میکرد گفت:

- همه چیز خوبه..امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم..

سهرابی کنارم نشست، به مبل تکیه داد و با خنده رو به شهره گفت:

- همچنین..راستی برادرت کجا رفت پس؟

- دنبال من میگردی؟

سرمو برگردوندم که نگاهم توی یه جفت چشم مشکی اشنا خیره شد..برای لحظه ی کوتاهی مکث کرد، لبخند جذابی زد و همونطور که بهم خیره شده بود ،دست راستش رو با حالت مردونه ای به سینش نزدیک کرد، تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

پوزخندی زدم، چشمای مشکی و خوش حالتش برق میزد، سهرابی دستش رو دور شونم حلقه کرد، نگاه کوتاهی بهم کرد، لبخندی زد و رو به برادر شهره گفت:

- شاهین جان ایشون ترلان عزیز هستند، همه ی زندگی من و تنها عشقم.

پوزخندی نشست روی لبم... شاهین دستش رو به سمتم دراز کرد، برای اینکه حرص سهرابی رو دربیارم دستش رو به گرمی فشردم لبخندی زد و گفت:

- منم شاهین هستم برادر شهره.. از اشنایی با بانوی زیبایی مثل شما خوشحالم

لبخندی زدم و با ناز گفتم:

- همچنین..

شهره اخمی کرد و روبه شاهین گفت:

- اینقدر زبون نریز.. چی شد؟ با حمیدی صحبت نکردی؟ پس کجاست این تن لش؟

شاهین خیاری از ظرف میوه ی روی میز برداشت و همونطور که می نشست کنار خواهرش گفت:

- چرا باهاش صحبت کردم، امشب میرسه.. درضمن.. فکر نکنم خوشش بیاد بهش بگی تن لش..

و شیطون خندید، شهره اخمی کرد و عصبی گفت:

- ببند نیشتو.. حیف که بهش نیاز دارم و کارم پیشش گیره و گرنه نشونش میدادم.. پسره ی

عوضی..

پوفی کردم و سیبی رو که سهرابی از توی ظرف میوه برداشت تا بخوره از دستش قاپیدم، اخمی بهم کرد، ابرویی بالا انداختم و با شیطنت نگاهم رو ازش گرفتم و سرمو برگردوندم اما با نگاه خیره ی شاهین روبه رو شدم...

آهان حالا یادم اومد... این همون پسریه که پایین پله ها خوردم بهش..

اخمی بهش کردم و سرمو برگردوندم و به اطراف خیره شدم...



از دیدن زنهایی که با بی شرمی توی بغل مردای چشم چرون ومست می رقصیدن تنفر همه ی وجودم رو گرفت. فضای سالن پر از دور و غبار سیگار و چیزای دیگه بود..  
حالم داشت به هم میخورد.. احساس خفگی میکردم.. سرم درد میکرد و حال خودمونی فهمیدم..  
گیج و گنگ بودم، از هیچی سر درنمیاوردم، همیشه قرار گرفتن توی محیطی که ازش سر درنمیاوردم و برام مجهول بود عصبیم میکرد..  
سهرابی دستش رو روی شونم انداخته بود و مشغول صحبت با شاهین بود، حس خوبی نداشتم و نگاه های گاه وبی گاه شاهین هم روی اعصابم بود..  
شهره از روی مبل بلند شد، سهرابی سری تکون دادو گفت:

- میری؟

شهره پوفی کرد و گفت:

- خسته شدم میرم یکم این اطراف دور بزنم..

سهرابی سری تکون داد و دوباره مشغول صحبت با شاهین شد، با نگاهم شهره رو دنبال کردم..

احساس خفگی میکردم، قلبم تیر می کشید و بغض بدی به گلوم چنگ می انداخت..

متین لبخندی به شهره زد و دستش رو انداخت روی شونش و کشوندش سمت خودش..

شهره خوشحال می خندید و با عشوه و ناز با متین صحبت میکرد..

حسادت همه ی وجودم رو گرفته بود و دلم داشت می ترکید از غصه.. سعی کردم حواسم رو پرت

کنم... متین و شهره راه افتادن سمت آخر سالن.. قلبم بی قرار به سینه می کوبید.. دست سهرابی

رو کنار زدم، توی صورتش نگاه کردم و با لبخندی ساختگی گفتم:

- عزیزم من میرم یکم هوا بخورم حس خفگی دارم

سهرابی لبخندی زد و گفت:

- باشه گلم برو

ایش..تن لش..با حرصاز روی مبل بلند شدم و راه افتادم سمت در ورودی..حال خوشی  
 نداشتم...خواستم از توی سالن برم بیرون اما هنوز یه قدم بر نداشته بودم که صدای موسیقی  
 آشنایی توی فضا پیچید...دلم لرزید، همه ی وجودم شد گوش..

خودش بود..همون موسیقی که منو به سمت خودش می کشید...موسیقی که منو تا اینجا  
 کشوند..موسیقی که روحم رو درگیر خودش کرد و غرورم رو شکست..دلم نمیخواست  
 برگردم..میترسیدم..میترسیدم صحنه ی دیگه ای بینم و نتونم هیچوقت ببخشم..

اما دلم این چیزا رونمی فهمید..تشنه بود و دنبال یه راهی برای سیرابی..

آروم برگشتم و به روبه رو خیره شدم، متین روی سن روی صندلی نشسته بود و گیتار به دست  
 داشت گیتار میزد..

چراغ های روس سن خاموش و روشن میشدن و فضای جالبی رو به وجود آورده بودن..شهره روی  
 صندلی جلوی سن نشسته بود و مشتاقانه مشغول تماشا بود...اخمی کردم و خواستم از توی سالن  
 برم بیرون که متین شروع کرد به خوندن، پاهام قدرت حرکت نداشتم..بازم مثل همیشه این  
 صدای گیرا منودرگیر خودش کرد..

برگشتم سمت سن و بی اختیار به متین خیره شدم..

\*آهنگ تیک و تیک از بابک جهانبخش\*

یه نگاه تب دار موند توی ذهنم

عاشق شدم انگار آروم آروم کم کم

\*\*\*\*\*

چشمای قشنگت همش روبه رومه

اگه باشی با من همه چی تمومه

\*\*\*\*\*

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه

میگه وقته عاشق شدنه دیوونه

\*\*\*\*\*

دلو بزن به دیرا اینقدر نگو فردا

آخه خیلی دیره دیر برسی میره

\*\*\*\*\*

تیک و تیک ساعت رو دیوار خونه

میگه وقته عاشق شدنه دیوونه

\*\*\*\*\*

دلو بزن به دریا اینقدر نگو فردا

آخه خیلی دیره دیر برسی میره

\*\*\*\*\*

تو عزیز جونمی، بگو که میتونی

واسه دل تنهام، تا ابد بمونی

\*\*\*\*\*

متین سرشو بلند کرد و نگاهش رو چرخوند سمت من، دلم لرزید..نمیدونستم تا کی قراره مقاومت

کنم..اما دیگه داشتم کم میاوردم..لعنتی هنوز دوشش دارم..

سرمو برگردوندم و نگاهمو ازش گرفتم اما صدایش همه ی وجودم رو می لرزوند..

آره توهومونی، ماه آسمونی

واسه تن خستم تو یه سایه بونی

\*\*\*\*\*

تو عزیز جونئی، نگو نمیتونی

متین دستاش رو وری سیم های گیتار حرکت میداد، داشتم دیوونه میشدم، پاهام قدرت حرکت نداشت.. اهانگ تموم شد و همه مشغول دست زدن شدن..

چشم چرخوندم اما متین رو ندیدم... سرمو برگردوندم که با دیدن متین کنار شهره عالم به هم خورد و احساس سردرد کردم..

سرمو بین دستام گرفتم و فشار دادم.. شاید بتونم اینطوری کمی از دردی که توی قلبم بود رو کم کنم...

- نبینم غمتو بانوی من...

سرمو بلند کردم و به قیافه ی نحسش خیره شدم، پوزخندی زدم و گفتم:

- من حوصله ندارم میخوام برم توی اتاقم..

سهرابی مقابلم وایساد، دستاشو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

- کسی اجازه داد شما مرخص بشی؟

عصبی گفتم:

- ببین من حوصله تو و این مهمونی کزاییت رو ندارم

خندید، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نه عزیزم، فعلا شما با منی..

دستم گرفت و با یه حرکت از روی مبل بلندم کرد، مثل پر کاه افتادم توی بغلش..زود خودم رو کشیدم کنار، شاهین داشت میومد سمتمون..سهرابی دستم رو گرفت و با لبخند به شاهین نگاه کرد..

سرم داشت می ترکید، اصلا حوصله نداشتم..شاهین لبخندی به من زد و روبه سهرابی گفت:

- حمیدی الان زنگ زد گفت رسیده، تا ده دقیقه ی دیگه اینجاست..

سهرابی دستی به صورتش کشید و با خوشحالش گفت:

- بسیار خب..پس به شهره بگو بیاد

شاهین لبخند بدجنسی زد و گفت:

- فکر نمیکنم شهره وقتی برای ما داشته باشه..

خندید و با چشمش به سمتی اشاره کرد، مسیر نگاهش رو دنبال کردم، قلبم تیر کشید..

حالت تهوع داشتم و نمی دوستم باید چیکار کنم..دستام سرد سرد بود..

شهره با لوندی خاصی با متین می رقصید و لبخند جذابش رو دم به دم تحویلش میداد..

اونقدر از دیدن این صحنه وجودم به هم ریخت که فکر کنم اگه صحنه ی قتل هم میدیدم این

حس بهم دست نمیداد...

سهرابی لبخند مرموزی زد، دستم رو رها کرد و گفت:

- بهتره بریم..

شاهین بهم نگاهی کرد و روبه سهرابی گفت:

- بانو رو با خودتون نمیارین؟ اینجا برای ایشون امن نیست

حال خودم رو نمی فهمیدم، دیگه برام مهم نبود اینا چی میگن یا چیکار میخوان بکنن..

سهرابی نگاه کوتاهی به من و بعد به متین و شهره کرد، دستم رو محکم توی دستش گرفت و با

شاهین راه افتادن سمت در خروجی..پاهام بی حس بود و به سختی قدم بر میداشتم..

شاهین نگاهی بهم کرد و گفت:

- حالتون خوبه؟

حرفی نزدم، وارد حیاط شدیم، نسیم خنکی می وزید و حالمو بهتر میکرد..بغضمو فرو خوردم و بدون حرف دنبال سهرابی راه افتادم..

با صدای موبایل شاهین همگی وایسادیم، گوشیش رو از توی جیب شلوارش بیرون آورد و جواب داد..

- بله؟

-؟!..خب باشه..باشه بمون همونجا ما اومدیم..

شاهین گوشی رو قطع کرد و با لبخند رو به سهرابی گفت:

- توی حیاط پشتیه..

سهرابی سری تکون داد، دست راستش رو آورد بالا و دوتا بشکن زدف با تعجب بهش خیره شدم، با دیدن سه تا مرد قویی هیکل و کت و شلواری که از پشت درختا اومدن بیرون وجودم پر از ترس شد، دست سهرابی رو فشردم، نگاهی بهم کرد، انگار ترس رو توی نگاهم خوند، لبخند اطمینان بخشی زد و همگی راه افتادیم..

اصلا دلم نمیخواست به سهرابی اعتماد کنم اما توی اون موقعیت با وجود اون آدمای کار بهتری سراغ نداشتم...

همونطور که دستم توی دست سهرابی بود به اطراف نگاهی کردم، تاریک بود و خلوت، خونه ی بزرگ و دوطبقه ای توجهم رو جلب کرد، اطرافش پر از درخت و کاج های بلندبود..

همه چیز برام تعجب آور بود..سهرایب جلو در خونه وایساد و ضربه ای به در زد..

هنوز دستش رو پایین نیاورده بود که در باز شد، پسر لاغر اندامی جلوی در ظاهر شد، با دیدن سهرابی تعظیم کوتاهی کرد و از جلوی در رفت کنار..

سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما اونقدر گیج شده بودم که چیزی برام مهم نبود..

ناخوداگاه شال حریرم رو روم سرم انداختم و قسمتیش روهم روی بازوها و یقم انداختم..

شاهین نگاه خیره ای بهم کرد و لبخندی زد، معنی رفتاراش رو نمی فهمیدم و البته برام مهم هم نبود که بفهمم..

وارد خونه شدیم، با دقت به اطراف نگاه کردم، همه چیز خیلی ساده و در عین حال شیک بود..

یه خونه با همه ی تجهیزات کامل بدون هیچ چیز مشکوکی..البته در ظاهر..

پسر رو به سهرابی کرد و گفت:

- آقا بالا منتظر شمان..

شاهین لبخندی زد و گفت:

- باشه ممنون

پسر تعظیم کوتاهی کرد و رفت..سهرابی سری تکون داد دستم رو رها کرد و همونطور که از پله ها

می رفت بالا گفت:

- بیاید دنبالم..

پاهام بی حس بود اما با این حال دنبالشون رفتم، یعنی چاره ای هم نداشتم..

طبقه ی بالا هم با کمی تفاوت چیده شده بود اما باز هم ساده و شیک بود..

سهرابی در اتاقی رو باز کرد و زود تر از همه وارد اتاق شد، نگاهی به اون سه تا مرد کردم، ماشالا

دست گودزیلا رو از پشت بستن..

از این فکر لبخندی نشست روی لبم..به خودم اومدم..ترلان واقعا حالت خرابه..مشخصه قاطی

کردی..

صحنه ی رقص شهره و متین، لبخندای با عشوه و ناز شهره هنوز جلوی چشمم رژه میرفت..

با حرص قدم برداشتم و وارد اتاق شدم، سهرابی جلوی دیوار سفید رنگ وایساد، دست چپش رو

کمی بالا آورد و اشاره ی کوتاهی به دیوار کرد..

یکی از اون لندهورا با سرعت تعظیم کوتاهی کرد و وایساد جلوی دیوار.. تابلوی بزرگی رو که فرش دست باف بود کناری زد، لحظه ای بعد قسمتی از دیوار باز شد، با تعجب به رو به روم خیره شدم.. یعنی واقعا این زندگیه من دارم؟ خدایا شکرت..

سهرابی لبخندی زد و رفت جلوتر، دستش رو روی دیوار گذاشت و هلش داد، در کوچیکی با شتاب باز شد و فضای تاریکی به چشم خورد..

داشتم از تعجب شاخخ درمیاوردنم، برگشت سمت ما و رو به شاهین گفت:

- زود باشید..

شاهین سری تکون داد و گفت:

- حمیدی اینجاست؟

یکی از اون لندهورا سری تکون داد و گفت:

- آره..

سهرابی جلوتر از همه وارد شد، فضا تاریک بود، ترس همه ی وجودم رو گرفته بود، سهرابی دستمو گرفت و منو کشوند سمت خودش، آروم آروم قدم بر میداشتیم و به راهمون ادامه میدادیم..

جلوی یه در بزرگ فلزی وایساد، با پا شربه ای به در زدو منتظر موند...چند لحظه بعد در باز شد و نور سفیدی فشارو روشن کرد، چشمامو روی هم گذاشتم و از روشنای نور فرار کردم...

با کشیده شدن دستم توسط سهرابی چشمامو باز کردم و به روبه رو خیره شدم..

وای خدای من اینجا کجاست دیگه؟

با تعجب به اطراف خیره شدم، یه سالن متوسط پر از وسایل پر زرق و برق..

آروم خودمو کشوندم سمت دیوار...نگاهی به وسایل و مجسمه های بزرگ و کوچیک کردم..



حس خاصی داشتم، حسی شبیه گیجی و صد چیز دیگه..حسم بهم می گفت اینجا یه چیزی مشکل داره...

- بـــه سلام جناب حمیدی..

با شنیدن صدای سهرابی سرمو بر گردوندم و به روبه رو نگاه کردم، با حیرت به جوون خوش تیپ و خوش قیافه ای که روبه روم وایساده بود و سه تا مرد هیكلی پشت سرش وایساده بودن خیره شدم..لبخندی زد و همونطور که با سهرابی و شاهین احوالپرسی میکرد گفت:

- بابت تاخیرم عذرمیخوام..میدونید که درگیری های زیادی دارم..

شاهین سری تکون داد و گفت:

- شانس آوردی شهره نیومد..توپش خیلی ازت پره..

حمیدی پوزخندی زد و گفت:

- خودت که خواهرت رو می شناسی..

حمیدی نگاهی به من کرد، سنگینی نگاه خیرش معذبم میکرد..لبخند جذابی زد و رو به سهرابی گفت:

- معرفی نمیکنید؟

سهرابی دست منو توی دستش گرفت و گفت:

- ترلان خانوم..همهی زندگی بنده..

ای خدا یه قدرتی به من بده ..بزنم دهن و فک و خلاصه کل الگوی این سهرابی رو بیارم پایین، چه اعتماد به نفسیم داره لامصب..

حوصله ی اخم و تخم و مخالفت نداشتم، فقط سری تکون دادم و چیزی نگفتم..

سهرابس دستمو رها کرد رفت سمت حمیدی..

به اطراف نگاهی کرد و گفت:

- خب..بریم سر اصل مطلب

حمیدی لبخندی زد و گفت:

- طبق قرارمون، نصف محموله اینجاست، بعد از اطمینان و خلاصه بقیه ی کارهایی که خودتونم میدونیدی چیه معامله انجام میشه..و نصف دیگه ی محموله توی محلی که ما مشخص میکنیم تحویلتون داده میشه...

با تعجب به حرفاشون گوش میدادم، منظوراشون از محموله پی بود..

سهرابی دستشو توی جیبش گذاشت و گفت:

- باشه مشکلی نیست..

حمیدی دستش رو تا روی شونش بالا آورد، اشاره ای کرد و دستش رو توی جیبش گذاشت، دوتا از مردهایی مکه پشت سرش وایساده بودن راه افتادن و بعد از چند لحظه همراه با یه صندوق بزرگ و سنگین برگشتن..صندوق رو روبه روی سهرابی و حمیدی گذاشتن و برگشتن سر جاشون..

حمیدی با چهره ای جدی و مصمم در صندوق رو باز کرد و لبخندی زد، ترس همه ی وجودم رو گرفته بود، سهرابی روی دوزانو مقابل صندوق نشست، لبخندی زد و در صندوق رو باز کرد، آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو کج کردم تا توی صندوقچه رو ببینم..

با دیدن چیزایی که توی صندوق بود نفسم گرفت، برای یه لحظه حس کردم نفس کشیدن یادم رفته..همه ی وجودم لبریز از ترس و ناامیدی شده بود..

سهرابی یکی از اسلحه های داخل صندوق رو برداشت و و با دقت نگاهی بهش کرد، با حیرت و ترس بهش خیره شده بودم، خدای من خودت رحم کن..

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم لرزش دستام رو پنهون کنم..سهرابی همونطور که اسلحه دستش بود برگشت سمتم ، بخند بدجنسی زد و خندید..

شاهین سری تکون داد و گفتک

- خب..سپند اینم نصف محموله، همونطور که خواسته بودی و سفارش کرده بودی..از همه نوعش هست..آهان..داشت یادم میرفت..

شاهین اشاره ای به حمیدی کرد و گفت:

- اون صندوقچه رو آوردی؟

حمیدی سری تکون داد و گفت:

- آره..

اشاره ای کرد و یکی از اون مردا صندوقچه ی کوچیکی رو جلوی سهرابی گذاشت..سهرابی با تعجب به صندوقچه خیره شد و با شک پرسید:

- این دیگه چیه؟

شاهین لبخندی زد و گفت:

- به عنوان یه هدیه قبولش کن..میدونی که از این معامله سود زیادی نصیب هر دو طرف میشه..

سهرابی سری تکون داد و با دست به صندوقچه اشاره کرد:

- یکی از اون لندهورا سری تکون داد و با سرعت در صندوقچه رو باز کرد، چشمامو باور نداشتم..از دیدن اون همه طلای پر زرق و برق دهنم باز مونده بود...سهرابی صندوقچه رو توی دستش گرفت و با دقت به طلاها خیره شد، با جرئت میتونم بگم همه ی طلاها قدیمی و با ارزش زیادی بودن...

سهرابی لبخندی زد و همونطور که صندوقچه رو داخل صندوق اسلحه ها میگذاشت گفت:

- خوشحالم که تا اینجای معامله به خوبی پیش رفت..

شاهین لبخندی زد و گفت:

- حالا نوبت شماست..

سهرابی کف دستاش رو به هم کوبید، اشاره ای به صندوق کرد، دوتا از مردایی که پشت سرش  
وایساده بودن با سرعت صندوق رو بلند کردن و بردنش توی اتاق دیگه ای..

سهرابی سری تکون داد و گفت:

- دنبالم بیاید..

حالم خوب نبود، سرم گیج میرفت، همه ی وجودم پر از شک و تردید شده بود..

آب دهنم رو قورت دادم، دستام سرد بود و تنم عرق کرده بود، سهرابی نگاه کوتاهی بهم کرد و  
گفت:

- حالت خوب نیست؟

اخمی کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- خوبم

مزه ی دهنم تلخ بود، تلخ تر از هر زهری که وجود داشته باشه ، پاهام بی حس شده بود، این همه  
فشار توی یه روز؟؟؟

اتاق دور سرم می چرخید، خنده های شهره، نگاه خیره ی متین، صدای جذابش، سیلی که زد  
توی گوشم.. همه و همه برام تداعی میشد..

خواستم قدم بردارم که پاهام یاریم نکردن و قبل از اینکه بیوفتم روی زمین، سهرابی زیر بغلم رو  
گرفت..

همه ساکت شده بودن و به ما نگاه میکردن، شاهین نگاهی به سهرابی کرد و گفت:

- انگار ترلان خانوم حالشون خوب نیست، اجازه بده برشگردونم

سهرابی مستاصل نگاهی به من و بعد به شاهین کرد، سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

- بسپرش به متین..

متین..متین..متین..خدایا چرا هرجایی که میرم متین هست؟ خدایا کمک کن...

شاهین دستش رو زیر زانو هام انداخت و توی یک حرکت از زمین بلندم کرد... اخمی کردم و گفتم:

- منو بذار زمین..

حرفی نزد، برگشت سمت حمیدی و با تحکم گفت:

- حواست باشه.. اشتباهی رخ بده یا خلافی ایجاد بشه خودت میدونی عاقبتت چی میشه..

حمیدی سری تکون داد، شاهین تکونی به دستاش داد و با سرعت از اتاق اومد بیرون..

با تکونایی که موقع پایین اومدن از پله ها به بدنم وارد میشد حس میکردم هر لحظه ممکنه بالا بیارم..

چشمامو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم، بوی عطر تند و خنکی توی بینیم پیچید... چشمامو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم، جلوی در خونه وایساده بود، صدای بلند و جدیش تنم رو لرزوند:

- کسی اینجانیست؟

لحظه ای نگذشته بود که همون پسری که در رو باز کرده بود با سرعت خودش رو به ما رسوند.. تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- جانم آقا؟

شاهین اخمی کرد و گفت:

- درو باز کن..

همین که از خونه اومدیم بیرون نفس عمیقی کشیدم، هوا خنک بود و احساس سرما میکردم، دلم نمیخواست تو بغل شاهین باشم.. تکونی به خودم داد و با صدای ضعیف اما جدی گفتم:

- منو بذار زمین..

تک سرفه ای کرد و گفت:

- من اگه جای تو بودم دهنم رو می بستم و صبر میکردم تا به مقصدم برسم..

مشتی روی سینش کوبیدم و با داد و جیغ گفتم:

-ولم کن..بذار برم..منو بذار زمین..

نمیخواستم گریه کنم، دیگه بسم بود، بغضم رو فرو دادم و با حرص گفتم:

- ولم کن...

نگاهش رو دوخت توی چشمام، جدی بود، رنگ سیاه چشماش منو یاد یه نفر می انداخت که دلم

نمیخواست دیگه اسمش رو بیارم..سرمو برگردوندم، پوفی کردم و دوباره گفتم:

- بذار خودم میرم..من حالم خوبه..

دیدم حرفی نمیزنه، برگشتم سمتش، لبخندی نشسته بود روی لبش، عصبی شدم، با حرص یقه ی

لباسش رو گرفتم وهمونطور که تکونش میدادم با داد گفتم:

- منو بذار زمین عوضی

خیره شدم توی چشماش، سری تکون داد و گفت:

- باشه خود دانی..

آروم منو گذاشت روی زمین، با همه ی قدرتی که داشتم هلش دادم و سعی کردم قدم

بردارم..پوزخندی زد و برگشت سمت خونه...

فضا تاریک بود و سرد..اونقدر خسته بودم که حد نداشتم؛ روحم خسته بود، دیگه تحمل

نداشتم..برای یه لحظه فکر فرار به سرم زد اما وضع ظاهری و حال بدم خط قرمزی روی این فکر

میکشید..

خودم رو کشوندم سمت دیوار، دستمو گرفتم به دیوار و آروم آروم قدم برداشتم، هرچی جلوتر

میرفتم فضا روشن تر میشد..

حالم داشت به هم میخورد، باهام بی حس شده بود و قلبم تیر می کشید...نفس عمیقی کشیدم و

چشمامو تا آخرین حد ممکن باز کردم ، نمیخواستم گریه کنم، نمیذارم بغضم بشکنه...

- با دیدن چراغای خونه لبخندی زدم و سعی کردم سرعتم رو بیشتر کنم...
- به هر زحمتی بود خودم رو رسوندم جلوی در خونه، آروم درو باز کردم و رفتم داخل..
- بوی دود و سیگار و قلیون حالم رو بهم میزد، با تنفر تمام شالم رو جلوی بینیم گرفتم و سعی کردم قدم بردارم.. حال خودم رو نمی فهمیدم..
- صدای موزیک تند و جیغ و داد های مهمونا توی سرم می پیچید...خدایا تا حالا نمیدونستم اینقدر جون دارم.. چرا راحت نمیکنی؟
- چند قدم تا پله ها مونده بود، همین که خواستم جلوتر برم یک نفر دستم رو از پشت یر گرفت، باخیال اینکه شاهینه اخمی کردم و همونطور که برمی گشتم سمتش گفتم:
- همیشه اینقدر کنه ای؟ بهت گفتم ولم کن...
- با دیدن اخمای متین دهنم بسته شد؛ فشاری به مچم آورد و با حرص گفت:
- کی دنبالت بود؟
- سری تکون دادم و گفتم:
- دستمو ول کن..
- جواب منو بده..
- با حرص داد زدم:
- به تو چه...گفتم ولم کن..
- نفس نفس میزد، تنم خیس عرق بود و قطره های سرد عرق رو روی پیشونیم حس میکردم..متین خیره شد توی صورتم، تکونی به خودش داد و با صدای آرومی گفت:
- حالت خوبه؟
- عرق های پیشونیم رو پاک کردم، پوزخندی زدم و گفتم:
- برات مهمه؟

سرمو برگردوندم و خواستم از پله ها برم بالا که دوباره دستمو کشید، عصبی گفتم:

- ترلان چته؟ اصلا تو کجا بودی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- وای نگرانت کردم...عذر میخوام عزیزم..ولی میدنی چیه..شما برو خوش باش من تا وقتی تورو نبینم حالم خوبه خوبه..

دوباره دستمو کشید، عصبی داد زدم:

- دلش کن این لامصبو..

نگاهی بهم کرد و دستمو ول کرد، بی حال سعی کردم از پله ها برم بالا..

نرده های چوبی رو محکم توی دستم گرفتم و با آخرین توانی که داشتم یه پله رو بالا رفتم، دستی به پیشونیم کشیدم، پوفی کردم و به هر سختی بود چند تا پله ی دیگه بالا رفتم..

نفس نفس میزد، تا حالا اینقدر خودم رو بی کس و بدبخت ندیده بودم..

انگشتم رو روی نرده فشار دادم و سعی کردم یه پله ی دیگه رو بالا برم، اما همین که پامو به قصد گذاشتن روی پله ی بعدی بالا آوردم تنم لرزید و چشمام سیاهی رفت..

صدای نفس های تندم توی فریاد متین گم شد...

خوشحال بودم..شاید این پایان من بود..چشمامو بستم، لحظه ی آخر دستای قدرتمندی رو دور کمرم حس کردم،بوی عطر آشنایی توی بینیم پیچید که یادآور دوران خوبم بود، یادآور گذشته ای که میخواستم با بی رحمی تمام فراموشش کنم..نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم...

\*\*\*\*\*

با احساس ضعف شدیدی بیدار شدم اما چشمامو باز نکردم، دلم نمیخواست ببینم هنوزم اسیرم..



چشمامو محکم روی هم فشار دادم، صداهاى مبهمى به گوشم میرسید، الان ساعت چنده؟ من کجام؟

همه ی اینا برام سوال بود اما بازم چشمامو باز نکردم، بذار توی بی خبری بمونم...

صدای گفت و گوی دوتا مرد به گوشم میخورد، زیاد واضح نبود، نفسم رو حبس کردم و سعی کردم بفهمم کین و چی میگن..

تریس همه ی وجودم رو گرفته بود، گوشام رو تیز کردم:

- یعنی چی؟

این که صدای متینه... نفس راحتی کشیدم و هم چنان با دقت گوش دادم، صدای خشن سهرابی هم به راحتی قابل تشخیص بود:

- یعنی اینکه فضولی نکن توی کاری که بهت مربوط نیست..

متین عصبی داد زد:

- دلامصب بگو برای چی؟

با تعجب و کنجکاوری به ادامه ی حرفاشون گوش دادم، سهرابی با عصبانیت گفت:

- صداتو برای من بلند نکن.. انگار زیادی خودت رو دست بالا گرفتی.. این که این دختر چرا و به چه علت اینجاست به تو هیچ ارتباطی نداره...

متین با حرص گفت:

- چرا اونو وارد این بازی کردی؟ فکر میکنی اونقدر خرم که نفهمم میدونی ترلان دختر دایی منه؟

سهرابی زد زیر خنده، صدای خنده هاش منو می ترسوند.. عصبی گفت:

- آفرین.. باهوش شدی.. خب پس حالا که میدونی بهتره دهنتم رو ببندی و حرف اضافی

نزنی.. سعی کن مثل همیشه باشی.. پیروز و موفق و همنطور قابل اعتماد..

متین عصبی گفت:

- فقط بهم بگو اون برای چی اینجاست؟

سهرابی داد زد:

- دیگه نمیخوام چیزی بشنوم..

صدای خشنش رو آرام تر از قبل شنیدم که می گفت:

- فقط اینو بدون این که این دختر چرا اینجاست به من و تو ربطی نداره..ولی خب..

مکثی کرد و گفت:

- هیچی..دیگه حرفی نباشه..برگرد پیشش..تو فعلا فقط وظیفت محافظت از اونه..تا اطلاع ثانوی و

رفتن مهمونا حق نداره از اتاق بیاد بیرون، تو هم بمون پیشش..اگه به هر صورتی اون دختر

پیزیش بشه..توی دردسر بزرگی میوفتیم..هم من..هم تو..

صدای قدمهای سهرابی نشون از دور شدنش بود..چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم آرام

نفس بکشم..

دستام یخ کرده بود، حرفاشون منو بیشتر از همیشه گیج کرده بود..

صدای نفس های عصبی متین رو بره خوبی می شنیدم،قدمهانش هر لحظه نزدیکتر میشد، دوس

نداختم بهش نزدیک باشم..

تکونی به خودم دادم و آرام چشمامو باز کردم،اخمی کردم و روبه متین که با چشمای متعجبش

داشت نگاهم میکرد گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

سری تکون دادو گفت:

- بهتره بخوابی..دکتر گفته باید استراحت کنی و از استرس و اضطراب دور باشی تا حالت بهتر

بشه، از دیشب تا حالا بیهوش بودی

پوزخندی زدم و گفتم:

- از کی تا حالا تو اینقدر نگران من شدی؟

اخمی کرد و گفت:

- دوباره شروع نکن

رومو برگردوندم سمت پنجره؛ شب بود.. با صدای آرومی گفتم:

- کاری باهات ندارم، یه بار شروع کردم و پشیمون شدم... دیگه حق شروع دوباره رو به خودم نمیدم..

برگشتم سمتش و گفت:

- به هیچ وجه..

سری تکون داد، کلافه و جدی گفت:

- اینجوری نباش ترلان... تو همیشه قوی بودی.. بایدم قوی بمونی..

نگاهی بهش کردم، دلم میخواست یه دل سیر نگاهش کنم، اما نمیتونستم.. توی جدال عقل و احساسم اینبار عقلم برنده بود..

پوزخندی زدم و گفتم:

- ای چیزای جدید میشنوم... واقعا تو چی فکر کردی؟ فکر کردی میتونی هر حرفی که خواستی بزنی؟ انگار توهم گذشته رو فراموش نکردی.. بهت توصیه میکنم فراموشش نکنی.. میدونی چیه؟ آخه میخوام لحظه سوختن رو ببینم.. البته اگه وجدانی هم برات مونده باشه..

سرمو بهش نزدیکتر کردم و گفتم:

- دوس دارم ببینم.. نشونم بده

توی چشمام خیره شد، آب دهنم رو قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم، با لحنی معمولی و بدون هیچ احساسی گفت:

- حرفات تموم شد؟ وز خندی زدم و چیزی نگفتم، از اتاق رفت بیرون، بغض گلومو گرفته بود، احساس گرما میکردم، داشتم می سوختم... همه ی وجودم گر گرفته بود.. حس میکردم دارم خفه میشم..

اشکام بالاخره روی گونه هام راه گرفتن، داغی رده های اشک روی گونم گرما رو بیشتر میکرد.. دستم روی گلوم گذاشتم و فشار دادم، هنوز لباس های دیشب تنم بود..

سرمی که توی دستم بود رو آرام کشیدم، حوصله ی خون ریزی دوباره نداشتم.. یدونه دستمال از روی عسلی کنار تخت برداشتم و گذاشتم روی رگم.. با یه حرکت پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم، گرمم بود، داشتم خفه میشدم.. پاهام بی حس شده بود و دستام از ضعف و گرسنگی می لرزید.. حاله برای خودمم عجیب بود..

تنم خیس عرق بود و داشتم از گرما خفه میشدم..

نگاهی به لباسم کردم، به هر سختی بود زیپم رو از پشت باز کردم، با دستای بی جونم سلپورت توری مشکی رو از پاهام درآوردم، هنوز م گرمم بود، نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم.. فقط میخواستم خنک بشم..

یکی از بندای لباسم رو از شونم پایین انداختم، دستام می لرزید، دستم رو به اون یکی بند لباسم گرفتم، حرکتش دادم اما تکون نخورد، دستام بی حس بود و تمرکز کافی نداشتم..

مثل دیوونه ها راه افتادم سمت پنجره، اونقدر پاهام بی حس شده بود که وزنمو تحمل نمیکرد، پام نمیدونم به چی گیر کرد که نتونستم تعادل رو حس کنم و افتادم روی زمین..

دستم با حرص گذاشتم روی بند لباسم و سعی کردم درش بیارم.. اما نمیشد..

کشیده شدن ناخونای بلندم رو روی پوستم حس میکردم.. شونم می سوخت اما اهمیتی نمیدادم، اشکام روی گونه ها می ریخت.. نفس نفس میزدم.. گرمم بود، پاهام می لرزید..

من چم شده خدایا؟...

داشتم دیوونه میشدم، دستامو مشت کردم و محکم کوبیدم روی زمین.. نمیخواستم این زندگی رو.. دیگه بسم بود.. قوی باشم؟ آخه چجوری؟ برای چی؟

در اتاق باز شد و متین سینی به دست اومد توی اتاق، سرش پایین بود، درو با پاش بست و به تخت خالی نگاه کرد...

با تعجب نگاهش رو سر داد روی من که نشسته بودم وسط اتاق، اصلا دلم نمیخواست ببینمش..

با عجله سینی رو روی عسلی گذاشت اومد سمتم.. دستامو جلوش گرفتم و داد زدم:

- جلو نیا.. همونجا وایسا..

با فاصله ی یه قدم از من وایساد، نگاهی به صورتم کرد، آرام آرام نگاهش سر خورد روی لباسم..

با حیرت سرشو بلند کرد و گفت:

- چت شده ترلان؟

یه قدم بهم نزدیک شد، کی از دستامو تکیه گاه بدنم قرار دادم و گذاشتمش روی زمین، با تکیه

به دست بی جونم رفتم عقب تر.. پاهام روی زمین کشیده میشد..

عصبی داد زدم:

- برو بیرون.. نمیخوام ببینمت.. بذار به حال خودم باشم..

اون بند لباسم که افتاده بود روی شونم اومد پاینتر و لباس رو هم همراه خودش آورد پایین

تر... برام مهم نبود فقط میخواستم از شر این فکرای مزاحم و این اوضاع خسته شم.. هنوزم صحنه

های دیشب و خنده های شهره جلوی چشمم بود..

باز یه قدم اومد نزدیکتر و من به هر سختی بود رفتم عقب، با حرص گفتم:

- لطف کن و از اتاق برو بیرون..

با عصبانیت داد زد:

- خفه شو.. چت شده؟ چرا می لرزی؟ سردته؟ چرا لباستو اینجوری کردی؟

عصبی گفتم:

- من میلرزم؟.. حرف الکی نزن... دارم میمیرم از گرما.. برو راحتم بذار..

دستمو به بند لباسم گرفتم و سعی کردم درش بیارم، دستام چون نداشت با حرص کوبیدم روی شونم..می سوخت و درد میکرد...

اشکام روی صورتم میریخت،متین با سرعتخودش رو بهم رسوند، مقابل من روی دوزانو نشست و دستمو گرفت، از سرید دستش تنم لرزیدف تکونی به دستم داد و داد زد:  
- ولم کن لعنتی..

عصبی دستمو کشید و بهم نزدیکتر شد، هق هق گریه هام توی نفس های پر التهاجم گم شده بود.. دستاشو دور شونه هام حلقه کرد، از سرید تنش و دستاش همه ی وجودم لرزید، بوی عطرش پیچید توی بینیم..با همه ی سختی که برام داشت تکونی به خودم دادم و بی حال گفتم:  
- ولم کن..بهم دست نزن..

من به خودش نزدیکتر کرد و حلقه ی دستاشو تنگ تر..

نفس عمیقی کشیدم، پاهام رو روی زمین کشیدم و گفتم:  
- ولم کن..برو بیرون..

دستش رو آرام روی دهنم گذاشت، همه ی وجودم سرد شد، دیگه از گرمای چند لحظه پیش خبری نبود، حالا سردم شده بود..

نفس عمیقی کشیدم و صدامو توی گلو خفه کردم، سرش رو روی شونم گذاشت و دستشو آرام از روی دهنم برداشت...

توی آغوشش محو شده بودم، قلبم بی قراری میکرد، نمیخواستم اعتراف کنم که تونست آرامم کنه

..خدایا...لعنت به من..لعنت به این احساس که تمومی نداره..

صدای نفسهای آرامش بهم آرامش میداد، گرمی نفسهایش به گوشم میخورد و قلبم رو بی قرار تر از همیشه میکرد..

آروم گفت:

- اینطوری نباش ترلان...

اشکام بی صدا روی گونه هام میریخت، دستمو روی دستاش گذاشتم و آروم گفتم:

- ولم کن..عذابم میدی..

با صدای بغض داری گفت:

- منو ببخش نازنینم..

به گوشام اطمینان نداشتم..نفس نفس میزد، زمزمه وار گفتم:

- بس کن..

تکونی خورد و دستش رو نوازشگر روی شونه ی زخمیم کشید، می سوخت ولی آروم

میکرد..همونطور که دستش رو روی شونم حرکت میداد گفت:

- با خودت اینکارو نکن..قوی باش ترلان...

با حرص تکونی به پاهام دادم و گفتم:

- بس کن این حرفای تکراری و شعار های دلسوزانت رو..

نوازش های دستش رو روی اون یکی شونم حس میکردم، انگشتش رو آروم روی شونم

میکشید..بازوم..پایین تر.. دستش متوقف شد، بند لباسم رو گرفت و آهسته آوردش روی شونم...

نفس راحتی کشیدم، تنم می لرزید اما قلبم آروم شده بود..اشکام روی صورتم خشک شده بود..

گیج بودم، متین رو نمی فهمیدم، رفتارای ضد و نقیضش داشت دیوونم میکرد، برام شده بود یه

علامت سوال...

آروم منو کشید روی پاهاش، کج نشسته بودم روی زانوهایش و پاهام روی زمین بود، انگار سوار

دوچرخه شده بودم، همیشه وقتی بچه بودم و با بابا میخواستیم بریم بیرون اینجوری می نشستم

جلوی دوچرخه..

لبخند بی جونی از یادآوری خاطرات گذشته نشست روی لبم اما سوزش شونم لبخندم رو محو کرد، نمی فهمیدم چرا از متین متنفر نمیشم؟ چرا هر لحظه بیشتر از قبل دوسش دارم!!؟

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و اروم سرمو گذاشت روی سینش، سینه ی مردونه و ستبرش بالا و پایین میرفت و صدای نفسهای آرومش بهم آرامش میداد، نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو به جون خریدم، به درک...بذار اروم بشم..دیگه خسته شدم، هیچی آرومم نمیکنه، تشنه ی یه ذره آرامشم که روحمو درگیر خودش کنه..بذار متین آرومم کنه..

برای اینکه غرورم رو حفظ کنم دستمو مشت کردم و کوبیدم روی سینش، با حرص گفتم:

- ولم کن..نمیخوام بهت نزدیک بشم..

میدونستم همه ی اینا دروغه، کاش دنیا همینجا، توی همین لحظه متوقف میشد..من دروغگو بودم..دروغگو بودم چون متین رو با همه ی وجودم طلب میکردم اما غرورم برام مهم بود..دیگه نمیخواستم شکسته بشم..

متین حلقه ی دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد و دستش رو روی کمرم کشید، گرمای دستش پوست تنم رو آتیش میزد،زیپم باز بود و گرمی دستش رو به خوبی روی کمرم حس میکردم..

اروم زیپ لباس رو توی دستش گرفت و آهسته تر از قبل بالا آوردش..گیج و بیحال بودم، نمی فهمیدم قصدش از این کارا چیه..

چونش رو روی سرم گذاشت و گفت:

- نمیتونم اینطوری ببینمت ترلان، من تورو به قوی بودنم میشناسم..میدونم برات سخته اما تحمل کن...

مشتی روی سینش کوبیدم، اشکام دوباره سرازیر شدن:

- تو یه دروغگوی تمام عیاری...دلسوزیات به دردم نمیخوره..

دستِ سردم رو توی دستش گرفت و گفت:

- خانومی، همه چیز اونطور که تو می بینی نیست، همیشه بهت گفته بودم زود قضاوت نکن..



پوزخند سردی زدم و گفتم:

- قضاوت؟ من با دوتا چشمای خودم دارم میبینم داره چی میشه...اونوقت میگی زود قضاوت نکن؟ خیلی رو داری..حالم از همتون به هم میخوره..

عصبی و با صدایی بلندتر از قبل گفتم:

- بس کن دیگه..با حرفات و رفتارات عذابم میدی ترلان..

زود گفتم:

- تو منو عذاب نمیدی؟ متین دیگه نمی شناسمت...همه ی اعتمادی که بهت داشتم توی چند ساعت ساده از بین رفت، برام غریبه شدی اینو بدون..نمیدونم تو کی هستی یا اینجا چیکار میکنی؟ یا اصلا من اینجا چیکار میکنم و چرا باید به گناه نکرده اینجوری مجازات بشم..ولی اینو خوب میدونم..هیچوقت نمی بخشمت و...

فشاری به دستم آورد ، انگشت اشارش رو روی بینیم گذاشت و پر از بغض گفت:

- هیــــــــش...داغون ترم نکن دختر..

دهنم بسته شد،لحن پر از بغضش حالمو بد میکرد،دلم نمیخواست اینطوری ببینمش..

چشمامو بستم و سعی کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم..

متین تکونی به خودش داد، دستاشو انداخت زیر زانو هام و با یه حرکت منو از زمین جدا کرد،آروم خوابوندم روی تخت ، پتو رو کشید روم و نشست کنارم،نگاه غمگینش رو توی صورتم دوخت، دستش رو دراز کرد سمت صورتم، همونطور که به صورتم خیره شده بود آروم اشکامو پاک کرد، لبخند غمگینی زد و گفت:

- میخوام باهات صحبت کنم..ولی شرط داره..

سری تکون دادم و بی حوصله گفتم:

- نمیخوام شرط و شروطت رو..برو بیرون..

لبخندی زد و گفت:

- لجبازی..مثل همیشه..

خم شد و از روی عسلی کنار تخت سینی غذا رو برداشت، سینی رو گذاشت روی پاش و گفت:

- اول باید غذا بخوری..

پوزخندی زدم و گفتم:

- این نگرانیا بهت نمیاد..

تلخ گفت:

- باشه..فقط تو اینو بخور..

کمک کرد تا بشینم روی تخت، سینی رو گذاشت روی پام و قاشق رو داد دستم، با دیدن غذای توی بشقاب اشتها صد برابر شد و بدون اینکه چیزی بگم شروع به خوردن کردم، واقعا گرسنم بود و با ولع تمام غذا رو میخوردم، انگار سالهاست توی قحطی زندگی میکردم..متین لبخند بامزه ای زد و لیوان آب رو داد دستم، با خنده گفت:

- آروم بخور..خفه میشی..

برگشتم سمتش و با دهن پر گفتم:

- تو که از خداته..نه؟

پوفی کرد و سرشو برگردوند...

سینی رو هل دادم سمت متین و دستمو روی شکمم گذاشتم، آخیش.. چه حالی داد..

زیر چشمی نگاهی به متین کردم، با لبخند زل زده بود به من..

دستی به صورتم کشیدم، تک سرفه ای کردم و گفتم:

- می شنوم...

سینی رو از روی تخت برداشت و گذاشت روی عسلی، پاشو روی اون یکی پاش انداخت، مکث کوتاهی کرد و همونطور که به زمین خیره شده بود خیلی آرام گفت:

- سه ماهی میشه که اومدم توی این گروه، شایدم بیشتر.. ولی میدونم خیلی وقت نیست و من از اعضای کهنه و قدیمیشون نیستم..

مکثی کرد و ادامه داد:

- با بودن توی این گروه چیزایی دیدم و شنیدم که اگه تو جای من بودی هیچوقت تحمل نمیکردی.. نمیخوام زیاد حرفامو کش بدم چون وقتشو ندارم، فقط میخوام بهت بگم پست بودن و رذل بودن رو توی این جمع به وضوح دیدم... اگه می بینی الان دارم اینارو بهت میگم به خاطر اینکه که دیگه عذاب نکشی و بیشتر از قبل حواست به خودت باشه..

این سهرابی و دار و دستش هر کاری که بگی از دستشون برمیاد، از قاچاق اسلحه و عتیقه گرفته تا آدم.. هیچی براشون فرقی نداره، اینارو نمیگم که حاشیه پردازی کنم فقط میخوام بدونی توی چه مرحله ای از زندگیت قرار داری.. اگه بخوای زیادی سربه هوایی کنی یا زیادی لجبازی کنی عاقبت معلوم نیست..

پوفی کردم و گفتم:

- اینو خودمم میدونستم.. من..

حرفمو قطع کرد و گفت:

- بهت گفتم وقت توضیح دادن ندارم پس حرفمو قطع نکن و فقط گوش کن..

لحن جدیش دهنم رو بست.. دستی به موهاش کشید و گفت:

- اگه بخوام کلا برات توضیح بدم کلی وقت میبره و من این وقت رو ندارم، فقط میخوام بهت بگم اشتباه قضاوت نکن..

یهو برگشت سمتم، توی چشمام خیره شد و گفت:

- سعی نکن یه روزه همه ی وجود منو زیر سوال ببری ترلان..

پوزخندی زدم و گفتم:

- ببخشید میشه بگید پس چطور باید قضاوت کنم؟ تو اون متینی که من میشناختم نیستی..اون متین هیچوقت شبیه تو نبود و توهم شبیه اون نمیشی..وقتی غیرت و ناموست رو می..

حرفمو قطع کرد،با صدای آرام اما عصبی گفت:

- بسه دیگه..تمومش کن..اون سیلی که خوردی بابت حرفات بست نبود؟

پوزخند دیگه ای زدم و گفتم:

- نه هنوزم دلم میخواد، یه طرف صورتم رو هنوز به فیض نرسوندی....میخواهی رنگیش کنی؟

پوفی کرد و کلافه گفت:

- حرف بیخود زن، اون سیلی رو من از قصد نزدم، حرفات طوری بود که همه ی وجودم رو پر از خشم میکرد..دست خودم نبود..

-آره میدونم تو هیچی دست خودت نیست، سیلی که خیلی وقت پیش هم زدی تو گوشم دست خودت نبود..میدونی که؟

دستمو توی دستش گرفت، با عصبانیت دستمو کنار کشیدم و گفتم:

- ببین متین، هرچی میخوای باش ولی من یکی دیگه نمیتونم درکت کنم..اصلا حضورت و اینجا نمیفهمم...

متین خواست چیزی بگه که دستمو گرفتم جلوی صورتش،آب دهنم رو قورت دادم و با بغض گفتم:

- بس کن، تو منو خوب میشناسی...قویم ولی تا یه اندازه ای ظرفیت دارم، الان ، توی این لحظه این حرفا و اتفاقات از ظرفیت من خارجه..خودت فکر کن...

دستم و جلوی صورتش تکون دادم و با چشمایی لبریز از اشک توی چشماش نگاه کردم، با بغض گفتم:

- فقط یه لحظه.. برای یه لحظه خودت رو بذار جای من، یه روز از خونه بیای بیرون، منتظر کسی باشی که باهاش قرار داری، با حال بد، انتظار اومدنش رو بکشی و آخرش راحت به یه جای مثل این جا ختم بشه و تازه بدتر از اون ببینی کسی که بهش اعتماد داشتی و همه ی حرفاشو باور کرده بودی توی دزدیدنت نقش داشته.. چی حالی بهت دست میده؟ هان؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونم چکید، متین چشماشو روی هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

- بس کن ترلان.. خواهش میکنم... من توی دزدیدن تو هیچ نقشی نداشتم و ندارم.. اصلا نمیدونم تو اینجا چیکار داری و کجای این بازی هستی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- انتظار داری باور کنم؟

نگاه ناباورش رو توی چشمام دوخت، آرام گفتم:

- هرچی دلت میخواد بگو.. توهمه ی وجود من، همه ی غرورم و همه ی احساسم رو توی چند ساعت زیر سوال بردی، باشه اصلا تو حق داری.. ولی من کجای این قضاوت ناعادلانتم؟

عصبی گفتم:

- اصلا تو اینجا چه کاره ای؟ برای چی باید متین پارسا، پسر عمه ی من، یه خواننده ی معروف عضو یه باند بزرگ خلافکاری باشه؟ من نمیفهمم.. این موضوع داره دیوونم میکنه.. من کجای این بازییم؟ اصلا چرا من؟.. چرا من اینجام؟.. دارم دیوونه میشم از نگرانی.. از اینکه نمیدونم عاقبتم چیه.. از اینکه مثل هزاران دختر بیچاره ی دیگه منم آیندم تباه بشه، از اینکه به منجلاب کشیده بشم.. تو نمی فهمی حال منو.. نه تو هیچ وقت حالم رو نفهمیدی.. هیچوقت.. حتی وقتی منو اینجا دیدی و اجازه دادی سهرابی هر غلطی دلش میخوابکنه، میدونی چیه.. من از تویی که اینجا با هر

کس و ناکسی می چرخ می خوش میگذرونی انتظار ندارم حرفامو بفهمی ..اصلا دیگه دارم یاد می گیرم از هیچکس هیچ انتظاری نداشته باشم..

- متین، متین؟

با شنیدن صدای داد سهرابی، زود روی تخت خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم، قلبم تند تند میزد و اشکام روی گونه هام میریخت، متین از روی تخت بلند شد، صدای قدمهاش و بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم و بغضمو رها کردم..

خدای من اینجا چه خبره؟ من چرا اینجوری شدم؟

اشکام بی اختیار روی گونه هام میریخت، نمیتونستم متین رو بفهمم...حتی اگه دلیل منطقی هم داشته باشه نمیتونم باهاش مثل قبل باشم..من اونقدر توی این چند روز روحم زخم خورده که حد نداره، جسمم خستست، فکرم داغونه...مهم تر از همه احساسم، دلم و بتی که از متین و عشقش ساخته بودم شکسته...دیگه نمیخوام تکرارش کنم...

چشمامو روی هم گذاشتم و بی صدا گریه کردم، به حال خودم، متین و آینده ی پر از ابهامی که پیش رو داشتم..

\*\*\*\*\*

چشمامو آرام باز کردم، هوا روشن شده بود، بی حال نگاهی به ساعت انداختم..یک ظهر بود، من چقدر خوابیدم...

دستی به صورتم کشیدم و شستم روی تخت، همین که خواستم از تخت بیام پایین در زدن؛ سالم و انداختم روی سرم و آرام گفتم:

- بله؟

درباز شد و سهرابی اومد داخل، با دیدنش همه ی وجودم پر از خشم و نفرت میشد..نگاهی بهم کرد و اومد نزدیکتر، ناخودآگاه رفتم عقب و تکیه دادم به پشتی تخت، لبخندی تحویلیم داد و همونطور که می نشست لبه ی تخت گفت:

- نترس..من کاری باهات ندارم...

پوزخندی زدم و گفتم:

- خودت اینو تضمین میکنی؟

خیره شد توی صورتم و هیچی نگفت، نگاهش رو دوس نداشتم، خالی از شیطنت و برق همیشگی بود..فرق داشت و من نمی فهمیدمش..

با صدای لرزون گفتم:

- چی میخوای از جونم؟

لبخند محوی زد و جدی گفت:

- هیچی..اومدم تا خودم باهات صحبت کنم..

مکثی کرد و گفت:

- همونطور که بهت گفتم من کاری با تو ندارم اما..چون توی مهمونی تورو به عنوان معشوقه یخوادم به همه معرفی کردم یه جورایی بهت نیاز دارم..

پوزخندی زدم، چیزی نگفت و ادامه داد:

- امشب به یه مهمونی مهم دعوت شدم و البته به همراه تو..همونطور که گفتم این مهمونی برام خیلی مهمه و تو باید توش شرکت کنی..حالا چه خودت بیای چه به زور ببرمت..

من خواستم با خودت در میون بذارم تا راحت تر حلش کنم اما خودت میدونی اگه بخوای لجبازی کنی دیگه حوصلمو سر میبری و مجبورم یه قول خودت پامو از گلیمم دراز تر کنم..دوس داری؟

با عصبانیت توی چشمش خیره شدم، دوباره نگاهش رنگ شیطنت گرفت، دیگه از برق چشمش نمی ترسیدم، برام عادی شده بود اما برندگی زبانش هنوزم تنم رو زخمی میکرد..میدونستم چاره ای جز قبول کردن نداشتم..از طرفی غرورم هم اجازه نمیداد خیلی سریع بهش جواب بدم، نمیدونم چرا اما ناگهانی یه فکری به ذهنم خطور کرد، لبخند بدجنسی زدم و با پوزخند گفتم:

- شرط داره...

نگاه متعجبش رو به چشمام دوخت و گفت:

- چه شرطی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- من با تو تنهایی توی جهنم هم نمیام... باید متین هم همراهمون باشه..

با عصبانیت بهم خیره شد، پورخندی زدم و گفتم:

- مگه نگفتی اون از من مراقبت کنه؟

با حرص گفت:

- نه تا وقتی که خودم هستم...

خندیدم و گفتم:

- برای من جوک نگو.. من نمیتونم جونمو بسپرم دست تو.. درضمن مجبوری قبول کنی.. میدونی که..

به ناخونام خیره شدم و گفتم:

- اونوقتا شاید.. من.. به سرم بزنه که خسارت بدی بهت وارد کنم..

سرمو بلند کردم و همونطور که توی چشماش نگاه میکردم، پوزخندی زدم و گفتم:

- تو که دوس نداری؟ هان؟

رگ گردنش متورم شده بود و از حرص نفس نفس میزد، پره های بینیش بازو بسته میشد و من با

پیروزی بهش نگاه میکردم.. دلم خنک میشد وقتی می دیدم حرص میخوره یا محتاج چیزیه..

عصبی و کلافه دستش رو توی موهایش کشید و گفت:

- باشه..



از روی تخت بلند شد، یهو برگشت سمتم، انگشت اشاره رو به نشونه ی تهدید تکون داد و گفت:

- همیشه اینو بدون..هیچ وقت نمیتونی با من بجنگی...برات برنامه های بهتری دارم..

با حالت کشدار و چندشی گفت:

- عزیزم...زم...

خندید و از اتاق رفت بیرون،نمیدونم چرا استرس گرفته بودم، آب دهنم رو قورت دادم، همونطور که توی دلم از خجالت سهرابی و کل جد و آبادش درمیومدم از روی تخت بلند شدم و صاف رفتم توی حموم،نیاز یه آرامش داشتم، واقعا این چند وقت نمی فهمیدم اطرافم چی میگذره و روز به روز گیج تر از قبل میشدم..رفتار متین، اتفاقای شب مهمونی توی اون خونه پشت باغ..همه و همه باعث شده بود نفهمم داره چی میگذره و هرچی بیشتر میفهمیدم گیج تر میشدم..

اما با اینکه فهمیده بودم سهرابی و دارو دستش خلافکارن هنوزم یه جورایی احساس امنیت میکردم، خودمم نمیفهمیدم چرا..دوس نداشتم دلیل این حسم رو بودن متین کنارم بدونم..چون میخواستم رها شم از این بند وابستگی...

اما بازم یه چیزی ته دلم بهم میگفت همه ی تلاش ها و تقلاهام بی نتیجست و موفق نمیشم فراموش کنم..خسته بودم از جنگ با احساس و عقلم...برام سخت بود.

از حموم اومدم بیرون و یه لباس مناسب و پوشیده تنم کردم، شالمو روی سرم انداختم و از اتاق اومدم بیرون، گرسنم شده بود، از پله ها اومدم پایین و یه راست رفتم سمت میز غذاخوری.. سهرابی نشسته بود پشت میز و مشغول خوردن بود، ابرویی بالا انداختم و بدون اینکه حتی بهش یه ذره هم اهمیت بدم نشستم سر میز، سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما اهمیتی ندادم، بشقاب رو برداشتم و برای خودم غذا ریختم...

نگاهی به جای خالی متین انداختم، آب دهنم رو قورت دادم و خیلی جدی رسیدم:

- همکار محترمتون کجاست؟

لبخند ژکوندی تحویل داد و گفت:

- این فضولیا به تو نیومده.. فقط برای شب حاضر شو..

مشغول خوردن شدم و چیزی نگفتم، همین که قاشق رو سمت دهنم بردم صدای متین رو شنیدم:

- سپند؟..

سهرابی تک سرفه ای کرد و داد زد:

- اینجا..

ای مرده شور اون سمت رو ببرن...

متین خودشو به ما رسوند، با دیدن من سر میز ناهار نگاهش رنگ تعجب گرفت، نشت روبه روی من و گفت:

- مهمونی شب سرجاش هست دیگه؟

سهرابی تکه نونی توی دهنش گذاشت و گفت:

- آره هست... تو هم میای...

متین بدون اینکه تعجب کنه و یا مخالفتی کنه گفت:

- باشه.. میام

با تعجب نگاهش بهش کردم، زیر چشمی نگاهی بهم کرد و لبخند مرموزی زد، دیگه داشتم کم کم بهش شک می کردم.. رفتاراش یه طوری شده بود..

غذام که تموم شد از روی صندلی بلند شدم، دستی به لباسم کشیدم و راه افتادم سمت اتاقم..

- هی..

با نشیدن صدای سهرابی پوفی کردم و وایسادم سر جام، دوباره گفت:

- هــــی با توام...

تکون نخوردم، عصبی داد زد:

- کری به امید خدا؟ مگه نمیشنوی؟

بازم تکون نخورم، پوزخندی زدم که گفت:

- انگار واقعا کر شدی...مگه نمیشنوی دارم صدات میزنم؟

دست به سینه وایسادم اما برنگشتم، صدای نفس های تند و پر حرصش رو می شنیدم و ته دلم

کیف میکردم...

عصبی تر از قبل گفت:

- هی ترلان...با توام..

لبخند پیروزمندانه ای نشوندم روی لبم، روی نوک انگشتم وایسادم و چرخیدم سمتش، متین با

لبخند محوی زل زده بود بهم...دست به سینه وایسادم و محکم گفتم:

- یاد بگیر همیشه مثل آدم بقیه رو صدا بزنی..باید بهت یادآوری کنم که اینجا هیچ حیوونی

نیست که اینطوری صدایش بزنی..بهتره یکم درمورد خودت تجدید نظر کنی..

چشمش سرخ شده بود و داشت از عصبانیت سگته میکرد، لبخند ریلکسی زدم که عصبی گفت:

- گنده تر از دهنش حرف میزنی جوجه...بهت یاد ندادن وقتی چیزی میخوری یا کسی در حقت

لطفی میکنه از صاحبش تشکر کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- از صاحبش...نه از تو...

پوزخند دیگه ای تحویلش دادم و راه افتادم سمت اتاقم...نگاه عصبی و به خون نشستش توی

لحظه ی آخر دلمو خنک کرد، تشکر؟!..

حتما..ازت تشکر میکنم بابت خوردن مال مردم و بدی هایی که در حقم کردی..عوضی..

زیر لب فحشی بهش دادم و رفتم توی اتاق، دیگه حاله داشت از این خونه و آدماش به هم میخورد، کارم شده بود حرص خوردن و غمگین شدن..دیگه نمی فهمیدم باید چجوری باشم و چجوری بجنگم..

خدایا خودمو بهت سپردم..خودت کمکم کن...

توی آینه نگاهی به خودم کردم، مانتوی قرمز آتیشی و ساپورت مشکی که بازم به توصیه و سفارش سهرابی روی لباس شبنم پویده بودم؛ تا جایی که می تونستم آرایشم رو کم رنگ کردم، دلم نمیخواست حتی ذره ای زیبا جلوه کنم... شالم رو سرم کردم که یهو در اتاق باز شد و متین نفس نفس زنان اومد توی اتاق؛ به در تکیه داد و دستش رو گذاشت روی قلبش..

با نگرانی و استرس برگشتم سمتش، خواستم چیزی بگم که اومد سمتم و آرام گفت:

- قبل از اینکه بریم بهت میگم..سعی کن حتی الامکان از کنارم جم نخوری...جایی که میری یه مهمونی ساده و عادی نیست..اینو دیگه باید خودتم فهمیده باشی..همه چیز عادی به نظر میرسه در حالیکه هیچی عادی نیست..

با اضطراب گفتم:

- یعنی چی؟ تو چرا اینطوری شدی متین؟ من نمی فهممت...

پوفی کرد و گفت:

- اون که کار همیشگیته..فقط قضاوتای خودت برات مهمه..به هیچ چیز و هیچ کس توجهی نداری..چشماتو روی همه چیز می بندی و دهنه رو باز میکنی...گاهی اونقدر عذابم میدی که حاضرم بمیرم و رفتارت رو نبینم..

خواستم چیزی بگم که سریع گفت:

- منم میدونم..بهت حق میدم..نمیخواه از خودت دفاع کنی..اما حق منم این نیست..

سری تکون دادم و کلافه گفتم:

- اصلا تو کی هستی؟ پسر عمه منی؟ دزدی؟ خلافتکاری؟ خواننده ای؟ کی هستی؟ رفیق دزدی یا شریک غافله؟

خندید و گفت:

- من هیچی نیستم.. فقط یه وسیلم.. یه وسیله برای تموم کردن همه ی این بدبختیا.. اگه خدا بخواد و همراهمون باشه...

چشمامو تنگ کردم و با تعجب گفتم:

- همراهمون؟

سری تکون داد و با عجله گفت:

- آره.. زود باش سهرابی پایین منتظرته..

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- هوای خودت رو داشته باش..

لبخندی زد و با سرعت از اتاق رفت بیرون، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از کلافگی درونم کم کنم..

توکل به خدا کردم و از اتاق اومدم بیرون، سهرابی پایین پله ها وایساده بود، تا منو دید اخمی کرد و گفت:

- خوبه راضی نبودی بیای و اینقدر طولش دادی...

اخمی کردم و حرفی نزد؛ باهم از خونه رفتیم بیرون، توی حیاط سوار زانتیای مشکی رنگی شدیم.. سهرابی نشست عقب کنار من و متین هم نشست کنار راننده..

از ترس و استرس داشتم خفه میشدم، نگاهی به اطراف کردم، همه جا تاریک بود و هیچی از اطراف سر در نمیآورد.. اصلا نمیدونستم الان کجاییم...

بی قرار دست راستمو مشت کردم و توی دست چپم گذاشتم... سنگینی نگاه سهرابی رو به خوبی حس میکردم اما سرمو برنگردوندم، چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، با گرمای دستی که روی دستم قرار گرفت با ترس چشمامو باز کردم و خودمو کشیدم سمت شیشه ی ماشین..

سهرابی لبخند گرمی تحویلیم داد و فشار خفیفی به دستم وارد کرد، اخمی کردم و دستش رو پس زدم..

آروم گفتم:

- چرا اینقدر سردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- برات مهمه؟ طوری رفتار نکن که انگار من یا هر آدم دیگه ای برات مهمه.. از تو بعیده..

پوزخندی زدم و بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم رومو برگردوندم، متین سرشو چسبونده بود به صندلی و چشماشو بسته بود...

نفس عمیقش کشدم و به صندلی تکیه دادم، چشمامو بستم و سعی کردم آروم باشم.. چشمای زاغ و آبی سهرابی که توی تاریکی می درخشید جلوی چشمام بود..

کلافه همونطور که چشمام بسته بود سری تکون دادم و نگاهش رو از خودم دور کردم..

چشمامو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم، راننده با سرعت پیچید توی جاده خاکی و بعد از چند دقیقه جلوی یه در فلزی و زرشکی رنگ و بزرگ توقف کرد..

آب دهنم رو قورت دادم و توی دلم شروع کردم به صلوات فرستادن، اونقدر استرس داشتم که هیچی نمی فهمیدم..

متین و سهرابی از ماشین پیاده شدن، شالم رو جلوتر کشیدم و درو باز کردم، متین درو کامل باز کرد و از ماشین پیاده شدم، نگاهی بهم کرد و چشماشو بهم زد..

نفس عمیقی کشیدم ، سهرابی دستاشو روی قفل در داشت و چند لحظه بعد در باز شد، با تعجب بهش نگاه کردم، لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد، گیج بهش خیره شده بودم که اخمی کرد و گفت:

- نمیخواهی بیای؟

سری تکون دادم و دستمو توی دستش گذاشتم، همه ی وجودم پر از نفرت شده بود..

متین پشت سرمون بود، دنبال سهرابی راه افتادم و وارد یه باغ بزرگ و سرسبز شدیم..

با خوشحال یبه اطراف نگاه کردم، زیبایی بغ و فضای حاکم برش خوشحالم میکرد و برای چند لحظه هم که شده از استرس کم میکرد...

پشت درختا یه ساختمون دوطبقه و برزگ که با چراغای رنگارنگ و زیبا تزئین شده بود خودنمایی میکرد..

نزدیک ساختمون شدیم، سهرابی تک سرفه ای کرد و روبه متین گفت:

- حواست به همه چیز باشه..

متین سری تکون داد و گفت:

- حواسم هست..

- ببین کیا اینجان؟

سرمو بلند کردم و به شهره که روی پله ها وایساده بود خیره شدم، یه پیراهن دکلمته و کوتاه مشکی پوشیده بود که جذب تنش بود و اندام جذابش رو به خوبی نشون میداد..لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدین..

سهرابی همونطور که دست من توی دستش بود با شهره دست داد و احوالپرسی کرد، شهره لبخندی زد و نگاهش رو برگردوند سمت متین..

چشمات از خوشحالی درونش خبر میدادن، دلم میخواست یه قدرتی داشتم و میتونستم خفش کنم..

دستی به موهای زیتونیش کشید و دستش رو سمت متین دراز کرد، متین لبخندی زد و دستش رو به گرمی فشرد..

قلبم تیر کشید، نمیتونستم هضم کنم این رفتارارو.. نمیتونستم ببینم متینبه کس دیگه ای جز من توجه داشته باشه...

شهره با عشوه ی خاصی کهنوی رفتارش به چشم میخورد گفت:

- خوشحالم که دوباره می بینمت..

سهرابی سری تکون داد و گفت:

- متین یه جوری همکار من حساب میشه برای همین نتونستم تنها پیام..

زیر چشمی نگاهی به من کرد و پوزخندی تحویلیم داد.. اهمیتی ندادم، شهره لبخندی زد و همونطور که به متین نگاه میکرد گفت:

- مشکلی نیست سپند جان... باعث خوشحالیه که متین جن به ما افتخار همراهی دادن..

متین لبخندی زد و گفت:

- لطف دارید شما..

- شهره؟ کجایی؟

با شنیدن صدای آشنایی سرمو برگردوندم و به شاهین که جلوی در وایساده بود خیره شدم، با دیدن من لبخند جذابی زد و گفت:

- هه.. می بینم که مهمونای گرامی تشریف آوردن..

شاهین مشغول احوالپرسی با متین و سهرابی شد، در آخر لبخندی به من زد و بدون اینکه چیزی بگه گفت:



- بفرمایید داخل..

همیگی وارد خونه شدیم، مانتومو خانومی که جلوی وایساده بود گرفت اما شالم رو بهش ندادم، نمیدنم چرا اما این شال بهم احساس امنیت میداد حتی اگه به اجبار لباس هایی رو پوشیده بودم که سهرابی توصیه کرده بود..

متین نگاهی به سر تا پام کرد، اخمی کرد و روشو برگردوند، این ار لباسم پوشیده تر از دفعه ی قبل بود، یه پیرهن زرشکی که تا پایین تر از زانو هام میومد، این بار حاضر نشدم لباس باز بپوشم و سهرابی به اجبار این لباس رو برام سفارش داد..

با کشیده شدن دستم توسط سپند اخمی کردم و با انزجار خودمو بهش رسوندم، روی مبل های چرمی و سفید رنگ نشستم، شهره به خدمتکار دستور داد تا از مون پذیرایی کنن و مشغول صحبت با متین و سهرابی شد، اصلا دلم نمیخواست به حرفاشون گوش بدم..

به اطراف نگاه کردم، همه چیز خیلی شیک و مجلل بود، درمقایسه با مهمونی که خونه ی سهرابی بود اینجا خیلی خلوت تر و بود اما صدای بلند موزیک و دود هایی که توی سالن پیچیده بود داشت حالمو بهم میزد..

چینی به بینیم دادم که نگاهم افتاد به شاهین، با لبخند مرموزی بهم خیره شده بود.. حس خوبی نداشتم، اخمی کردم و سرمو برگردوندم، صدای زنگ موبایل سهرابی بلند شد، با عجله دستش رو توی جیب کتش کرد و گوشیش رو بیرون آورد، نگاهی به شماره کرد و خیلی زود جواب داد:

- بله؟

اخمی کرد و عصبی گفت:

- چطور؟! قرارمون تا یک ماه بود..

نگاهی به من کرد، با حرص از روی مبل بلند شد، صداشو شنیدم:

- حرف بیخود نزن... آره.. من راحتتم.. قرارمون هنوزم سر جاشه..

هر لحظه دور تر میشد تا جایی که دیگه صداشو شنیدم، شهره مشغول صحبت و لوندی برای

میتن بود..

چراغای قسمتی از سالن خاموش شد و رقص نور های رنگی شروع به کار کردن، زن و مرد دوبه دو میومدن وسط و با ریتم آهنگ مشغول رقص می شدن..

احساس خفگی میکردم..نگاهی به شهره کردم،خوشگل بود اما چیزی که درونش بیشتر از همه به چشم میخورد ناز و عوشه ای بود که موقع صحبت کردن یا هرکاری به کار می برد..چیزی که میتونست هر مردی رو از پا دربیاره، حتی اگه اون مرد متین باشه..

از این فکر چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم،نمیخواستم به این چیزا فکر کنم..ظرفیتش رو نداشتم، یا اشکام سرازیر میشد و یا عصبی ار از همیشه رفتار میکردم..

با این که نسبت به متین گیج شده بودم اما هنوز هم برام مقدس بود، حسی که بهش داشتم به این سادگی فراموش نمیشد..نمیتونستم دور بندازمش حتی با اینکه با حرفا و رفتاراش دلمو میشکست و گیج میکرد...

چشمامو باز کردم، شهره لبخندی زد و از سر جاش بلند شد، دست متین رو گرفت و دوتایی رفتن سمت قسمتی از سالن که همه مشغول رقص بودن، نفسم به سخت یبالا میومد، داشتم دیوونه میشدم..

شریک شدن متین با یه نفر دیگه؟؟؟؟

نه...محال بود...نمیتونستم تحمل کنم..احساس خفگی میکردم،دستمو مثل باد بزن جلوی صورتم تکون دادم تا یکم خنک بشم اما دریغ..

داشتم آتیش میگرفتم، قلبم داشت میسوخت..چشمام میسوخت..گلوم میسوخت..

اره ..بازم ضعیف شده بودم، بازم بغض، بازم اشک..

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حواسمو پرت کنم..یه دخرت که لباس خدمتکارا رو پوشیده بود سینی به دست داشت از کنارم رد میشد، گرم بود و به شدت احساس تشنگی میکردم..

صداش زدم:

- خانوم؟

برگشت ستم، تعظیم کوتاهی کرد و اومد ستم، کلافه دستمو دراز کردم و لیوانی رو از توی سینی برداشتم..

نگاهی به شربتی که توی دستم بود کردم، هه..همیشه از این گیلاسای کمر باریک خوشم میومد..  
بغض گلومو گرفت، زیر لب زمزمه کردم:

- مامان هم خیلی دوس داشت..

لیوان رو بالا بردم و یه نفس سر کشیدم، گلوم سوخت و دهنم تلخ شد، با تعجب به لیوان خیره شدم..نکنه...

- حواست نبود؟

سرمو بلند کردم و با گیجی به شاهین نگاه کردم، آروم نشست کنارم، گیلاس رو از دستم گرفت و گفت:

- بهتر بود قبل از خوردن بو میکردی..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونم چکید..من چیکار کرده بودم؟؟؟ خدای من!!!  
پوزخندی زد و گفت:

- انگار زیادی پاکی..شایدم داری وانمود میکنی..

اونقدر حالم خراب بود که اصلا به حرفاش توجهی نمیکردم، سرم گیج میرفت و دهنم تلخ بود، حالم داشت به هم میخورد.

به مبل تکیه داد و گفت:

- به سپند نمیخوری..تو..یه دختر با این رفتارها.. و سپند..

سرم داشت گیج میرفت، سرمو به مبل تکیه دادم، چشمامو بستم و گفتم:

- لطفا دهنتمو ببند..حوصله ندارم..

دلَم میخواست گریه کنم، دلَم میخواست دیگه نباشم..حالم از خودم به هم میخورد..

سرم گیج میرفت، شاهین وقتی دید بهش محل نمیذارم از پیشم بلند شد و رفت، متین و شهره هنوزم داشتن میرقصیدن...از روی مبل بلند شدم، میخواستم برم جایی که یکم هوا بخورم..  
تلو تلو خوران خودم رو به حیاط رسوندم، دنیا دور سرم میچرخید، احساس گرمای شدیدی میکردم..

پامو روی اولین پله گذاشتم که یکی دستمو کشید، برگشتم سمتش که دیدم سهرابیه خیره شدم بهش، با تعجب نگاهی بهم کرد ، سرشو آورد نزدیکتر، اخماشو توهم کشید و گفت:  
- چی خوردی تو؟

خندیدم، دستمو تکون میدادم و میخندیدم، با صدای آرومی گفتم:

- شربت خوردم..نمیدونی؟

دوباره خندیدم، سری تکون دادو گفت:

- مجبور نبودی مست کنی..

اخم کردم و گفتم:

- من مست نیستم...من که مشروب نخوردم..

خندید، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- جدی؟ آره خب..تو که مست نکردی..

خندیدم..نگاهش لرزه به دلم می انداخت، حالم اصلا خوب نبود، نمی فهمیدم چی میگم یا چیکار میکنم...!!!

دستم از توی دستش کشیدم بیرون و از پله ها رفتم پایین..دلم میخواست باد به صورتم بخوره..  
دستامو باز کردم و دور خودم می چرخیدم..هیچی نمی فهمیدم فقط میخواستم از داغی درونم کم کنم..حس میکردم دارم میسوزم...

همونطور داشتم دور خودم میچرخیدم که یکی هلم داد سمت درخت، چسبیدم به تنه ی درخت،  
چشمامو باز کردم...متین بود..

خیره نگاهم میکرد، نگاهش رو دوس نداشتم، بهم نزدیک تر میشد..لبخند نشسته بود روی  
لباش..توی چشماش خیره شده بودم و اون سرشو جلوتر میاورد، حالم اصلا خوب نبود..دستم  
چسبوندم به تنه ی درخت و خودم رو عقب تر کشیدم، زیر لب گفتم:  
- متین..نه..

مکت کرد، نگاهش رنگ خشم گرفت، دستاشو انداخت دور کمرم و سرشو بهم نزدیک کرد،  
چشمامو باز و بسته کردم و نفس عمیقی کشیدم، بوی عطرش..نه این بوی عطر متین نبود..  
نگاهی به چشماش کردم، همون چشمای زاغ و ترسناکی بود که دلم رو به لرزه می انداخت،  
خواستم هلش بدم کنار و از خودم دورش کنم اما دیگه دیر شده بود، بهم نزدیک شد و سمت  
لبهام هجوم آورد..

چشمامو بستم، قلم درد میکرد، اشکام سرازیر شده بودن.. منتظر بودم هر لحظه لبه‌اش رو حس  
کنم و همه ی وجودم پر از نفرت بشه...صداهای نامفهومی به گوشم میخورد..چشمامو باز کردم..  
خدای من متین..لبخندی نشست روی لبهام...حالا دیگه می فهمیدم کجام و چی شده...

متین یقه ی سهرابی رو گرفته بود و چسبونده بودش به دیوار..همون لحظه شاهین از راه رسید و  
متین و سهرابی رو از هم جدا کرد، با عصبانیت رو به متین گفت:

- دیوونه شدید؟ اینجا مهمونیه نه میدون جنگ..

متین سری تکون داد و دستی به لباسه‌اش کشید، سهرابی وشاهین رفتن داخل سالن، متین اومد  
سمتم، دلم نمیخواست توی صورتش نگاه کنم..

اومد نزدیک، دستش رو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد، چشمامو ازش دزدیدم و نفسم رو  
حبس کردم، عصبی گفتم:

- به من نگاه کن...

بغض گلوم رو گرفته بود، آروم نفسم رو بیرون دادم، دوباره صدای عصبیش رو شنیدم:

- گفتم منو نگاه کن...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید روی گونم... سرم رو چرخوند سمتی که چشمام رو ببینه...  
نگاهم رو دوختم توی چشماش.. نگاهش دلخور بود..

آروم گفتم:

- چت شده؟

اشکمو پاک کردم و گفتم:

- هیچی..

اخمی کرد و مشکوک پرسید:

- ترلان چیزی که نخوردی؟

سری تکون دادم و زود گفتم:

- نه

اخمی کرد و گفت:

- هیچوقت دروغگوی خوبی نبودی.. مگه نمیدونی اینجا کجاست؟ مگه بهت نگفتم مراقب باش؟

عصبی داد زد:

- پس گدوم کوری سیر میکنی که هرچی میگم نمی فهمی..

بغضم ترکید.. عصبی گفتم:

- نمیفهمم.. هیچی نمی فهمم.. اینجا کجاست.. تو کی هستی؟ دارم دیوونه میشم.. همه چیز گیجم

میکنه.. نمیتونم روی هیچی تمرکز کنم.. دارم روانی میشم.. همه چیز برام گنگه.. به هر چیزی فکر

میکنم به یه علامت سوال بزرگ بر میخورم و آخرش توی گنگی و گیجی خودم غرق میشم.. می

فهمی؟ تو حال منو نداری..

خیره نگاهم کرد، آروم اشکامو پاک کرد و منو کشوند پشت درخت کاج.. اشکام بند نمیومد، حال بد بود، حس کردم هر چیزی توی معدم هست الانه که بیرون بریزه..

زود هلش دادم کنار و نشستم گوشه ی درخت.. دستش رو پشتم گذاشت و آروم ماساژ داد... نفس عمیقی کشیدم، کارم که تموم شد از جام بلند شدم، حالا حالم بهتر بود..

اما اشکام بند نمیومد، دلم گرفته بود از همه چیز و همه کس.. حس میکردم خیلی تنهام..

حسم بهم میگفت دیگه اون ترلان قوی نیستم، دوس نداشتم ضعیف باشم اما شرایطم طوری بود که هر لحظه دیوونه تر میشدم و رنجور تر

متین دستمو گرفت و یهو منو کشید تو بغلش.. تعادل رو از دست دادم و خوردم به سینش..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت:

- گریه نکن خانومی... به خدا.. به جون خودت که برام عزیزترینی من مثل اینا نیستم.. به جون خودت قسم ترلان اگه بفهمم کی تورو به این روز انداخته و تورو وارد این بازی کرده زندش نمیدارم.. بهت قول میدم..

چنگی به پیرهنش زدم و با حق حق گفتم:

- نمیتونم بهت اعتماد کنم متین.. تو... تو.. دیگه..

آروم ضربه ای به کمرم زد و گفت:

- بس کن ترلان.. من همون متینم.. همون متینی که برای دیدنت لحظه شماری میکرد.. همون متینی که همه ی زندگیش رو فدای یه لحظه نگاهت میکرد.. همون متینی که غرورش رو به خاطرت خرد کرد.. میفهمی؟ ترلان من همون متینم.. من عوض نشدم..

- نمیتونم... نمیخوام...

آروم منو از خودش جدا کرد، توی چشمام خیره شد، شده بود همون متین همیشگی، همون متینی که دلم براش تنگ شده بود و می پرستیدمش... چشمامو بستم نمیخواستم ببینمش و دوباره به نگاهش اعتماد کنم.. دلم یه چیزی می گفت و عقلم چیز دیگه...

صداش رو می شنیدم که می گفت:

- باشه.. بهم اعتماد نکن.. اصلا فراموشم کن.. ولی.. اینو بدون.. تا لحظه ای که زنده ام.. تلاشم رو میکنم تا دوباره عاشقت کنم.. والسلام.. مواظب خودت باش و دیگه کار خطایی نکن.. اینجا خونه ی خودت نیست... خطرناکه..

فشاری به بازوم آورد و رفت، چشمامو باز کردم و اشکامو پاک کردم، حس بهتری داشتم.. نمیدونم چرا.. شاید به این خاطر بود که متین هنوزم دوسم داره.. اما عقلم نمیداشت اعتماد کنم.. دوباره رفتم توی سالن..

\*\*\*\*\*

نیم ساعتی می شد که خبری از سهرابی و شاهین و شهره نبود.. متین هم پیداش نبود، شاید یه جایی با شهره مشغول گپ زدند.. سرم درد میکرد، سرمو به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم..

با تکون دستی روی شونم چشمامو باز کردم، متین اخمی کرد و گفت:

- پاشو بریم...

با تعجب گفتم:

- کجا؟

دستمو کشید و از روی مبل بلندم کرد، منو دنبال خودش کشید سمت در خروجی، لباسامو گرفتم و پوشیدم، دوباره دستمو گرفت و دوتایی رفتیم توی حیاط، با حرص گفتم:

- کجا میریم؟

با جدیت گفت:

- خونه

خوشحال جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

- خونه ی خودم؟



سری تکون داد و گفت:

- نه خونه ی سهرابی..

چیزی نگفتم، یعنی توان مخالفت نداشتم..متین هم مثل برج زهره مار اخم کرده بود و نمیشد باهاش حرف زد، سهرابی و رانندش توی ماشین نشسته بودن، متین در ماشین رو باز کرد و من نشستم کنار سهرابی، خودشم نشست جلو و ماشین حرکت کرد، دلم نمیخواستم دیگه هیچوقت برگردم به اون خونه ی لعنتی..

چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی اهمیت ندم، دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم..دستم به هیچ جایی بند نبود و کلافه بودم..گرمای دستی رو روی دستم حس کردم، میدونستم سهرابیه، چشمامو باز نکردم، اصلا دلم نمیخواست ببینمش..

فشار خفیفی به دستم آورد، صداشو کنار گوشم شنیدم:

- خسته ای؟

اخمی کردم، دستشو پس زدم، چشمامو باز کردم و همونطور که توی چشمای زاغش نگاه میکردم گفتم:

- به توهیچ ربطی نداره...

در کمال تعجب من، لبخندی زد و گفت:

- باشه حرص نخور، کاریت ندارم بخواب..

لعنتی بهش فرستادم و دوباره چشمامو بستم..

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین وایساد، چشمامو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم، جلوی خونه ی سهرابی بودیم...

همه از ماشین پیاده شدن، منم با یه کوله بار سنگین از غم و درد که روی دوشم سنگینی میکرد درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم..

سهرابی خودش درو باز کرد و وارد حیاط شدیم،نگاهی به اطراف کردم، فقط توی روز فضای اینجا قشنگ بود..توی شب ترس عجیبی داشت و دلم رو می لرزوند،متین کنار من قدم برمیداشت و سهرابی روبه روی ما بود..از پله ها بالا رفت و درو باز کرد، نگاهی به اطراف کرد و رفت داخل خونه..متین زیر چشمی نگاهی بهم کرد،اخم کرده بود و توی خودش بود، نمی فهمیدم دیگه این چرا اینجوری شده...!!؟

اثل من رفتم داخل و بعد متین اومد..با برخورد پاشنه ی کفشم با پارکت ها صدای بلندی تولید میشد که روی اعصابم بود..کلافه دستی به صورتم کشیدم ، خواستم از پله ها برم بالا که دیدم سهرابی مات وسط سالن وایساده و به نقطه ای خیره شده..

متین رد نگاهم رو دنبال کرد، با تعجب رفت سمت سهرابی، اما نمیدونم چی دید که سر جاش خشکش زد، با تعجب به متین و سهرابی نگاه کردم، متین نفس عمیقی کشید و با عصبانیت و تعجب به روبه روش اشاره کرد و داد زد:

- تو...و...تو

زود از پله ها اومدم پایین و راه افتادم سمت سالن، صدای سهرابی رو شنیدم که می گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

خودم رو به متین رسوندم، نگاهی بهش کردم، با عصبانیت به روبه روش زل زده بود، صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و نفس نفس میزد، رد نگاهش رو دنبال کردم، چشمام توی یه چفت چشم شیطان و پر از شیطنت گره خورد، با تعجب نگاهی به کسی که روبه روم ایستاده بود کردم، چقدر آشنا بود..

یعنی کجا دیده بودمش؟ برای یه لحظه یه چیزی توی ذهنم جرقه زد، نه..نمیتونه اون باشه..دوباره بهش خیره شدم، لبخندی زد و روشو برگردوند، سهرابی عصبی داد زد:

- اینجا، اونم بدون اجازه توی خونه ی من چیکار میکنی؟

گیج بودم، اون اینجا چیکار داره؟ سامان؟

سامان روشو برگردوند سمت سهرابی و با خنده و خیلی ریلکس گفت:

- اوادم امانتیمو پس بگیرم..

و نگاهی به من کرد و لبخندی زد، سهرابی عصبی گفت:

- دیر اومدی..

متین نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

- سامان تو اینجا چه غلطی میکنی؟ توی چه کاره ای؟

سامان خندید و اوادم سمت متین، دستش رو روی شونش گذاشت و گفت:

- به به.. پسر عموی عزیزم.. خوشحالم که دوباره می بینمت.. خیلی ممنونم ازت که با حضورت توی

این باند به معاملات سرعت بخشیدی..

خندید ، متین داد زد:

- تو کی هستی؟ چه غلطی میکنی؟ نکنه همه ی این دردسرا زیر سر تو بوده؟ هان؟

متن بلند تر داد زد:

- د حرف بزن لعنتی..

سامان نگاه پر از خشمی به متین کرد و با مشت کوبید روی بینیش.. با ترس و نگرانی دویدم سمت

متین که داشت از بینیش خون میومد..

سامان به دوتا مرد هیکلی که پشت سرش وایساده بودن اشاره کرد، دوتاشون اوادم سمت متین

و به زور نشوندنش روی صندلی و با طناب بستنش..

حالم داشت به هم میخورد، سامان رفت سمت سهرابی ، پوزخندی زد و گفت:

- لیاقت نداری.. گفتم بهت کمک میکنم تا معاملاتت بدون مشکل و با سرعت حل بشه اما تو زدی

زیر همه چیز.. قرار بود بعد از چند روز امانتی منو بهم تحویل بدی..

چونه ی سهرابی رو توی دستش گرفت و با حرص داد زد:

- مگه نه؟

سهرابی پوزخندی زد و سامان رو هل داد، عصبی داد زد:

- ببند دهنتو.. آره من زدم زیر قرارمون.. دیگه هم نمیخوام ببینمت.. امانتیت هم پیش خودم می مونه..

سامان دستی به سرش کشید و با صدای بلند خندید.. دوباره اومد سمت سهرابی.. پوزخندی بهش زد و با طعنه گفت:

- چیه؟ تو گلوت گیر کرده؟.. میخوای درش بیارم؟

سهرابی خنده ی عصبی کرد و گفت:

- بهتره بری.. اینجا چیزی گیر تو نیما..

سامان دستشو مشت کرد و با حرص کوبید زیر چشم سهرابی..

سهرابی سرش گیج رفت و همونطور که دستش روی چشمش بود دو قدم عقب رفت..

با ترس عقب رفتم و چسبیدم به دیوار.. نگاهی به متین انداختم، درگیر طنابا بود و داشت تلاش میکرد که خودش رو خلاص کنه.. اون دوتا مرد هیکلی هم پشت سر سامان وایساده بودن..

نگاهی به سامان که داشت با حرص برای سهرابی خط و نشون میکشید کردم.. این خانواده همشون نحسن.. از همشون بدم میاد.. اون از خواهرش و اینم از داداشش...

متین داد زد:

- لعنتی تو چی میخوای از جون ما؟ چرا؟

سامان برگشت سمت متین و همونطور که لبخند میزد گفت:

- حرص نخور جناب متین پارسا.. برات خوب نیست.

داد زد:

- چون بهش عادت نداری.. چون همیشه مورد محبت همه بودی و هستی.. چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی؟

روبه روی متین وایساد، پونش رو توی دستش گرفت، متین با حرص نگاهش میکرد، نفس نفس میزد و سعی میکرد خودش رو از شر طناب ها خلاص کنه..

از لای دندونای قفل شده از حرصش گفت:

- معنی اینا چیه؟ منظورت از این کارا چیه؟

سامان مشتت توی دهن متین کوبید و خندید، دیوونه بود انگار.. با لحن آرومی گفت:

- بهتره توهم یکمی طعم سختی رو بچشی...

سرش رو به متین نزدیک کرد و گفت:

- میدونی چی سخته؟ اینکه سخته که هر دقیقه بخوان تورو با یه نفر دیگه مقایسه کنن..!اینکه راست بری و چپ بیای بخوان کارای یکی دیگه رو بزنی تو سرت..

مشت دیگه ای به صورت متین زد و داد زد:

- حالم ازت بهممیخوره..

متین از درد به خودش می پیچید..

سامان ادامه داد:

- حالم از تو و اون اخلاق آرومت به هم میخوره... حالم از هر چیزی که به تو مربوط بشه به هم میخوره.. چرا هیچکس نباید منو اونطوری که هستم ببینه؟

از متین فاصله گرفت، خیره نگاهش کرد و با پوزخندی گفت:

- منم خیلی قابلیت ها دارم که بهتر از توئه... چرا کسی متوجه اونا نشد؟

داد زد:

- پس کجاست اون بابایی که هر کاری میکردم منو با تو مقاسعه میکرد و حقارت رو به رخم میکشید... پس کجاست اون مادری که می گفت چرا نمیتونی مثل متین باشی؟ پس کجاست اون

پدري كه مي گفت از متين ياد بگير... پس كجان همه ي اونايي كه تورو هر دقيقه توي سر من  
ميزدن و حقيرم ميكردن؟

هااااا؟ كجان كه بينن اين متين مقتدر و همه كاره الان شده همكار يه باند خلافكار بزرگ كه هر  
جاي شهر كه بگي پخشه و تو شهرا يا حتي كشورهاي ديگه هم فعاليت دارن؟  
كجاسن كه بينن اون متين پارساي جسم و گوش بسته چطور براي آب كردن جنساي باند با زنا  
لاس ميزنه و بهشون حال ميده؟

خنديد، دوباره رفت سمت متين، دستش رو زير چونش گذاشت و سرش رو آورد بالا، متين با  
صورت پر از خونش به سامان خيره شد و بي حال گفت:

- نامردى نكن... مگه چي كم داشتى توي همه ي سالهايي كه زندگي كردى؟ عمو چي برات كم  
گذاشت؟ هر چي سرت اومده حفته... ميدونى چرا؟

سامان مشتى توي دهن متين زد اما متين از رو نرفت و ادامه داد:

- ميدونى چرا؟ چون از همون اول شر بود يو كارايي ميكردى كه هيچكس دوس نداشت، چون  
نگاهت به همه چيز و همه كس طوري بود كه ناخواسته آدم احساس خطر ميكرد... چون اونقدر  
عقده اى بودى كه از هر چيز كوچيكي يه كوه مي ساختى.. چون درست زندگي نكردى.. چون  
نتونستى پدر و مادرت رو راضى نگهدارى يا حتى به عنوان برادر بزرگتر از اون خواهر بدبخت  
محاظت كنى كه تا خرخره توي مواد و اين چيزا فرو نره.. چون غيرت نداشتى و ندارى.. چون بي  
اهمى.. خودت نخواستى كه خوب باشى..

سامان داد زد:

- خفه شو.. ببند اون دهن كثيفت رو.. تو هيچى نميدونى..

متين خنديد و با طعنه گفت:

- آره ما آدما هيچ وقت تحمل شنيدن حقيقت رو ندارى.. چون تلخه.. اما تا وقتى كه دروغ تحويل  
همديگه ميديم خوشحاليم چون چيزى براي نگرانى وجود نداره كه بخواد آزارمون بده.. تو هم

همینطور.. تو هم مثل بقیه ی کسایی که روراست نیستن.. یکم به خودت بیا و خودت رو از این منجلاب کثافتی که توش غرق شدی بکش بیرون.. هنوزم برات دیر نشده..

سامان برگشت سمت متین و داد زد:

- خفه شو.. به کلمه ی دیگه حرف بزنی دندوناتو توی دهنتم خرد میکنم..

متین پوزخندی زد و چیزی نگفت، سامان روی پاشنه چرخید و برگشت سمت من.. پ

لبخندی روی لبش نشوند و اومد سمتم، خودمو به دیوار چسبوندندم و سعی کردم ازش دور باشم.. از نگاهش خوشم نمیومد.. اومد سمتم، روبه روم وایساد و با خنده دستش رو دراز کرد سمت صورتتم، سرمو برگردوندم و جا خالی دادم.. خندید و گفت:

- همیشه از زنای قوی و دست نیافتنی خوشم میومد..

صدای متین اومد، با دردی که توی صداس بود داد زد:

- سامان ترلان رو ول کن.. دستت بهش بخوره روزگارت رو سیاه میکنم..

سامان همونطور که به من نگاه میکرد خندید و گفت:

- حرص نخور پسرعموی عزیز.. حالا نوبت منه به چیزایی که میخوام برسم..

روشو از من برگردوند و برگشت سمت متین و با حرص و کینه گفت:

- نص چیزایی که داری باهاش خوش میگذرونی ماله منه.. اون شرکتی که داری توش جولون میدی و رئیسشی مال منه، اون استودیو و خیلی چیزای دیگه ای که به داشتنتشون می بالی حق منم بوده که تو بالا کشیدی..

متین خندید و گفت:

- تو دیوونه ای... پول کورت کرده.. خوبه فقیر نبودی وگرنه چی میشد... هر چی که من دارم تو هم داری اما خودت نخواستی که از داشته هات مواظبت کنی و از دستتوشون دادی..

سامان داد زد:

- ببند دهنتو.. گوش من از این حرفا پره.. اون آقا جونى كه پدر بزرگ من و تو بود فقط تورو  
میخواست و من براش هیچ بودم.. برای همیمن بود كه نصف اموالش رو به نام تو زد..

متین اخمى كرد و گفتك

- خجالت بكش... اون پدر بزرگته.. تنش رو توى گور نلرزون.. اون نصف اموالش رو به من بخشید تا  
بخشم به خیریه.. میدونی چرا؟ اره؟ میخوای بدونی؟

چون تو و خانواد تو میشناخت.. میدونست اگه بخواد اون اموال رو به تو بسپره هیچی ازش نمی  
مونه و به وصیتش یعنی بخشش اموالش به خیریه عمل نمیکنی.. چون میشناختت و میدونست  
ذاتت خرابه..

سامان با عصبانیت لگدی به پای متین زد ، نگاهی بهش کردم، متین چشماشو بسته بود و  
دندوناشو روی هم فشار میداد..

قلبم تیر کشید، نمیتونستم کاری کنم و هیچی ازم برنمیومد.. نگاهی به سهرابی کردم، با فاصله ی  
کمی از من تکیه داده بود به دیوار و مشغول تماشا بود.. نگاهش بهم افتاد، لبخندی زد و آرام  
گفت:

- آرام باش..

پوزخندی تحویلش دادم و با حرص گفتم:

- خفه شو..

رومو برگردوندم ، سامان سرش رو به متین نزدیک کرد و چیزی در گوشش گفت، متین با  
عصبانیت سرش رو بلند کرد و با چشمای به خون نشسته بهش خیره شد، داد زد:

- کثافت.. حالم ازت بهم میخوره..

سامان مستانه خندید و برگشت سمتم، همونطور كه میومد سمت من با صدای بلند رو به متین  
گفت:



- ولی میدونی چیه؟..دیگه نمیخوام بشینم و بینم چیزایی که مال منه رو تو از چنگم درمیاری..

لبخندی زد و ادامه داد:

- از روزی که دیدمش مهرش به دلم نشست..

یهو برگشت سمت متین و با طعنه گفت:

- شرمنده رفیق..نمیتونم به تو بسپارمش یا ازش بگذرم..

متین نفس نفس میزد و از حرص و عصبانیت سرخ شده بود..سامان روبه روی من وایساد و خواست دستمو بگیره که سهرابی توی یه حرکت سریع سامان رو کنار زد و وایساد روبه روی من..

با تعجب بهش خیره شدم، سامان هم تعجب کرد، خندید و گفت:

- چیه؟ چرا عصبی شدی؟ سهراب یبادی به غبغب انداخت و خیلی جدی گفت:

- دور این دختر رو خط بکش سامان..

سامان خندید و گفت:

- اِ؟؟؟؟ مطمئنی؟ ولش کنم که تو اسیرش کنی؟ این دختر امانتی من دست تو بوده حالا هم اومدم پیش بگیرم و حسابامو باهات صاف کنم..برو کنار و نذار کاری کنم که تا آخر عمرت مثل سگ پشیمون بشی..

سهرابی پوزخندی زد و گفت:

- اگه میخوای دستت به این دختر برسه باید از روی جنازه ی من رد بشی..برای اولین بار توی زندگیم میخوام از کسی که دوش دارم محافظت کنم..

به گوشام اعتماد نداشتم، این چی میگفت؟ گیج شده بودم..حالم داشت از هردوتا شون به هم میخورد..

سامان با صدای بلند خندید، یهو دهنش رو بست و با حرص به سهرابی خیره شد..اینا همشون مشکل داشتن به خدا....

با حرص گفت:

- دوشش داری؟

سهرابی با قاطعیت گفت:

- آره..

- خیلی پر رو شدی.. نکنه یادت رفته قرارمون چی بود و این دوتا برای چی اینجان؟

- نه یادم نرفته.. اما نمیذارم دستت به این دختر برسه..

- سپند با من بازی نکن که میدونی بد میخوری...

- بس کن دیگه.. خسته نشدی از بس کثافت کاری کردی؟ من دیگه خسته شدم.. میخوام مثل آدم زندگی کنم.. نه هر لحظه تنم به لرز بیوفته که چیجوری فرار کنم که گیر مامورا نیوفتم... سامان تمومش کن.. به خدا اینا هم آدمن.. مثل من و تو.. نه.. من یادم نرفته که ما باهم قرار گذاشتیم تو به من کمک کنی توی معاملاتم پیشرفت کنم و من به جاش این پسر عموت رو وارد بازی کنم تا بهش ضربه بزنی و همه چیزش رو ازش بگیره.. یادم نرفته که تا فهمیدی قراره با ترلان ازدواج کنه نتونستی طاقت بیاری و به بهونه ی اینکه این دختر رو دوس داری گفتی باید کاری کنی که خودش دختر داییش رو بدزده.. یادم نرفته که این دختر دست من امانت بود تا به تو تحویلش بدم و تو هم بری پی کارت..

سامان خواست چیزی بگه که سهرابی نداشت و ادامه داد:

- اینم یادم نرفته که کمک کردی با شهره به توافق برسم.. با کسی که خیل سخت کسی رو می پذیره یا باهاش معامله میکنه.. یادم نرفته که خرم کردی متین رو وارد این بازی بکنم برای اینکه خودمم یه سودی ببرم و بتونم با وجودش توی باند از علایق بعضیا به خصوص شهره سوء استفاده کنم.. من هیچ کدوم از اینارو یادم نرفته اما انگار تو خیلی چیزا رو یادت رفته.. من نمیخوام ادعای پاک بودن کنم و بگم خیلی خوبم.. اما دیگه خسته شدم از این لجنزاری که هر لحظه بیشتر از قبل توش فرو میرم.. خسته شدم از آه و نفرینایی که پشت سرمه و نمیدونم چجوری باید جوابشون رو بدم.. سامان بس کن.. میدونم شیمون میشی یه روزی.. یه روزی که دیگه خیلی دیره.. من نمیذارم به

این دختر آسیبی بزنی یا با خودت ببریش چون پاکه.. چون برعکس خیلی از دخترای دیگه ای که به تور تو ومن میخوردن این دختر پر از صفا و مهربونیه..بهبتره تمومش کنی چون منم تمومش کردم.. چون منم معامله ی امشب رو با شهره به هم زدم..دیگه نمیخوام بد باشم.. تو هم تمومش کن سامان..

سامان یه قدم عقب رفت، لبخندی زد و شروع کرد به دست زدن، خندی و همونطور که دست میزد گفت:

- براوو...میبینم تو این چند وقت چیزای تازه یاد گرفتی و فیلسوفانه حرف میزنی..اما بهتره تمومش کنی چون اینا برای من نون و آب نمیشه..برو کنار و تمومش کن سپند..نذار اون روی سگم بالا بیاد

سهرابی سری از روی تاسف تکون داد، سامان با حرص شونش رو گرفت و هلش داد کنار، سهرابی با سرعت و عصبانیت خیز برداشت سمت سامان ، صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید و سهرابی قبل از اینکه دستش به سامان برسه روی زمین افتاد، نگاهی روبه روم کردم، یکی از اون مردایی که همراه سامان بود به سهرابی شلیک کرده بود..

متین مشغول باز کردن دستاش بود..نگاهم رو چرخوندم سمت بدن بی جون سهرابی..دستش رو به پهلوش گرفته بود و روی زمین افتاده بود..پارکت های قهوه ای با رنگ قرمز خون رنگ آمیزی شده بودن و صحنه ی چندش آوری رو به وجود آورده بودن..

حالم اصلا خوب نبود، قلبم تند تند میزد و از ترس به خودم می لرزیدم، دستم رو روی دهن و بینیم گرفتم و عقب تر رفتم..به دیوار تکیه دادم و سر خوردم روی زمین..دیگه جونی توی پاهام نمونه بود..

سامان به سهرابی نزدیک شد، پاشو روی سینش گذاشت و با پوزخند خشمگینی گفت:

- بهت گفتم خودتو قاطی نکن..اما انگار تو گوشت نرفت

سامان پاش رو از روی سینه ی سهرابی برداشت و چرخید سمت من، با نگاه شیطونش زل زد بهم.. تمام بدنم می لرزید و نمیدونستم چه سرنوشتی در انتظارمه..

بهم نزدیکتر شد، لبخند چندش آوری زد و گفت:

- خب خانوم کوچولو.. حالا دیگه تو مال خودمی..

سرمو برگردوندم سمت متین و نگاه پر از التماس رو به چشمای سیاهش دوختم، لبخند تلخی زد و سرش رو تکون داد، دوباره مشغول باز کردن طنابا از دور بدنش شد..

سرمو برگردوندم سمت سامان، نگاه کثیفی بهم کرد و گفت:

- نگران نباش.. جات امنه پیش من..

خم شد سمتم و بازوم رو گرفت، هرچی سعی کردم نتونستم خودمو از دستش خلاص کنم، با یه حرکت منو از زمین جدا کرد و چسبوند به دیوار.. بازوهام توی دستاش بود...

صدای فریاد عصبی متین بند دلم رو پاره کرد:

- عوضی.. آشغال دست کثیف تو به اون دختر نزن..

سامان خندید و با صدای بلند گفت:

- بهت گفته بودم دیگه نمیذارم چیزایی که مال منه رو از چنگم در بیاری.. این دختر هم جزو همون چیزاست.. پس الکی خودتو خسته نکن..

متین داد زد:

- سامان خواهش میکنم ترلان رو ولش کن.. هرچی بخوای بهت میدم اما بذار اون بره

سامان پیروزمندانه خندید و گفت:

- دوس دارم... دوس دارم که بهم التماس کنی.. همیشه منتظر این لحظه بودم پس به هیچ عنوان نمیخوام از دستش بدم.. ادامه بده و خوشحالم کن.. اما شرمندتم نمیتونم کاری برات بکنم.. منو که میشناسی

متین - حالم ازت به هم میخوره.. اینو بدون این کارت رو بی جواب نمیذارم.. میدونم چجوری حالتو بگیرم..

سامان دوباره خندید و گفت:

- هر غلطی خواستی بکن.. فوقش میخوای به پلیس اطلاع بدی که اونم پای خودت گیره و یه جورایی عضو این باندِ بزرگی... نکنه یادت رفته؟

متین پوزخند صدا داری زد و گفت:

- من بهت هشدار دادم.. خودت نخواستی..

- بهتره دهنتم رو ببندی..

سامان بازوم رو کشید و هلم داد سمت جلو.. متین داد میزد اما سامان اهمیتی نمیداد..

اونقدر روی صندلی تکون خورد که به سمت پهلویش روی زمین افتاد...

با صدای ناله های خفیفش دلم ریش شد.. هم چنان داد میزد و دست از تلاش بر نمیداشت:

- ولش کن عوضی.. به خداوندی خدا روزگارت رو سیاه میکنم

سامان انگشتش رو بالا آورد و اشاره ی کوچیکی کرد، همون مردی که به سهرابی شلیک کرده بود اسلحش رو دستش گرفت و به پای متین شلیک کرد، صدای ناله ی متین توی فضا پیچید و همه ی وجودم رو لرزوند، جیغی کوتاهی کشیدم و خواستم برم سمتش اما سامان بازوم رو گرفت و نداشت تکون بخورم، هر کاری کردم از دستش خلاص بشم نشد، با خشم نگاهی بهش کردم و گفتم:

- ولم کن اشغال..

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- حالا حالا ها باهات کار دارم عزیزم...

سهرابی هنوز نفس میکشید اما چشماشو بسته بود و بیهوش بود...

سامان دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند سمت در خونه، با همه ی قدرتم اسمش رو صدا کردم اما هیچ جوابی نداد..

زورم به سامان نمیرسید، دستش رو چنگ میزدم و داد میزدم، دستش رو روی دهنم گذاشت و با یه حرکت منو از روی زمین بلند کرد و انداخت روی شونش... با مشت به کمرش میکوبیدم و سعی میکردم خودم رو آزاد کنم اما فایده ای نداشت..

اون دو تا مرد هم پشت سرمو میومدن، حس میکردم دیگه امیدی وجود نداره... توی دلم فقط خدا رو صدا میزدم.. نمیدونستم باز قراره چه بلایی سرم بیاد.. از این آدما هیچ کاری بعید نبود.. بغضم شکست و اشکام سرازیر شد روی گونه هام...

یکی از اون مردا با اشاره ی سامان بهم نزدیک شد، لبخند بدجنسی زد و دستمالی رو جلوی دهنم گرفت، سعی کردم نفس نکشم اما فایده ای نداشتنفس عمیقی کشیدم، قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه چکید، لبخند تلخی روی لبم نشست، توی دلم خدا رو صدا کردم و دیگه چیزی نفهمیدم.. همه ی دنیام سیاه شد و به دست فراموشی سپرده شدم..

تکونی به خودم دادم، گردنم خشک شده بود و کمرم درد میکرد، آروم چشمامو باز کردم، نور خورشید اولین چیزی بود که بهم سلام میکرد..

عصبی سرم رو برگردوندم تا نور توی چشمم نخوره، سرم درد میکرد و لبام از تشنگی خشک شده بود..

نفس عمسقس کشیدم و نگاهی به اطراف کردم، یه اتاق که ترکیب رنگ خاص و البته تکی داشت.. یه اتاق پر از وسیله های شیک و لوکس اما با رنگهای مختلف و جور واجور..

خیلی زیبا نبود اما حس خاصی رو بهم منتقل میکرد..

چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم به یاد بیارم کجام!!!

همه چیز دوباره برام زنده شد، با ترس نشستم روی تخت، نگاهی به خودم کردم، همه چیز مرتب بود و لباس های شب گذشته هنوز تنم بود..

نفس راحتی کشیدم و بغضم رو فرو خوردم.. دلم نمیخواست با هیچ کس حرفی بزنم..

تکونی به خودم دادم و خواستم از روی تخت بلند شدم که در اتاق باز شد، زود نشستم سر جام و به در اتاق خیره شدم، سامان در با یه شلوار ورزشی مشکی و یه تیشرت جذب سفید در حالکيه لبخند روی لبش بود اومد توی اتاق، نگاهی بهم کرد و پر از انرژی گفت:

- بیدار شدی؟

همه ی وجودم پر از حرص شده بود، دلم میخواست توانش رو داشتم و نابودش میکردم.

اخمی کردم و چیزی نگفتم، بهم نزدیک شد و مقابلم روی دوزانو نشست، بوی عطر تندش توی مشام پیچید، اخمامو بیشتر توی هم کشیدم، لبخندی زد و با لحن آرومی گفت:

- خوبی؟ ببش اگه مجبور شدم از زور استفاده کنم..

پوزخندی زدم و پر از حرص گفتم:

- تو واقعا یه آشغال به تمام معنایی.. میدونستی؟

خندید، خیره شد توی صورتم، سرمو برگردوندم، ناراحت گفتم:

- توهم داری مثل همه اشتباه قضاوت میکنی..

خودم رو گشوندم وسط تخت و سعی کردم ازش دور باشم.. دوباره با لحن غمگینش گفت:

- ترلان به من نگاه کن.. من هر چیزی که بخوای بهت میدم.. فقط باهام بمون.. تو اولین کسی هستی که با تموم وجودم می خوامش

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم، صدای نفسهای عصبیش رو می شنیدم، نشست روی تخت، خواستم ازش فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت و فشار داد.. دندونامو روی هم فشار دادم و سعی کردم داد نزنم.. منو کشید سمت خودش، با انگشت اون یکی دستش نوازشگر کشید روی گونم.. حاله داشت به هم میخورد، تکونی به خودمدادم که دوباره مچم رو فشار داد و درد عجیبی توی دستم پیچید و باعث شد سرجام بشینم و تکون نخورم.. بغض گلوم رو گرفته بود، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم نگاهش نکنم..

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرمو برگردوند سمت خودش، نگاهمو از چشمای قهوه ایش گرفتم.. فشاری چونم آورد، درد گرفت، اخم کردم و چیزی نگفتم.. دوباره چونم رو فشار داد، میدونست منظورش چیه.. ناچار نگاهم رو دوختم توی چشماش.. سعی کردم همه ی نفرتم رو توی نگاهم بریزم... همونطور که با یه دستش مچم رو گرفته بود و با دست دیگش چونم رو خیره شد توی چشمام، لبخندی زد و گفت:

- سعی نکن از من فرار کنی..

نگاه عجیبی بهم کرد و با لحن عجیبی گفت:

- من تورو برای خودم میخوام..

پوزخندی زدم، فشاری به چونه و مچم آورد، دوباره دردم گرفت اما اخم هم نکردم، همونطور که چونم رو فشار میداد گفت:

- دوس دارم صدای قشنگت رو بشنوم.. باهام حرف بزن..

حالم داشت به هم میخورد، خیره شدم توی چشماش، پر از نفرت، پر از حرص..

فشاری به مچم آورد و با حرص و لحن عجیبی گفت:

- این نگاه پر از تنفر نباید برای من باشه.. نگاه من رو ببین..

نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم نادیده بگیرمش.. چونم رو فشار داد، فکم درد گرفت، با لحن آروم و خونسردی گفت:

- منو نادیده نگیر خانومی.. باید باهام خوب باشی چون من عاشقتم..

از فشار درد تسلیم شدم و توی چشماش نگاه کردم، لبخندی پیروزمندانه ای زد و گفت:

- همیشه همینطوری بهم نگاه کن..

دستم رو توی دستش گرفت و گذاشت روی گوشش، زبر بود، حالم به هم خورد، چینی به بینیم دادم و سعی کردم دستم رو بردارم اما اجازه نداد، همونطور که مچم رو گرفته بود آروم دستم رو با حالتی نوازشگر روی گوش می کشید، چشماشو بست و زمزمه وار با حالتی عصبی گفت:



- همیشه همینطوری نوازشم کن..

نمیتونستم انکار کنم که ازش می ترسیدم، حالتاش عصبی و غیر عادی بود، دلم میخواست از دستش خلاص بشم..هنوزم صحنه ی تیر خوردن متین و افتادنش روی زمین جلوی چشمم بود..هنوزم ته دلم امید داشتم که نجات پیدا میکنم..دستامو مشت کردم ، سامان چشماشو باز کردم و با نگاه عصبیش بهم خیره شد، چشماش سرخ شده بود و نفس نفس میزد، مچ دستم رو با همه ی قدرتش فشار داد، حس کردم هر آن استخون دستم از هم می پاشه، درد شدید توی مچم و بازوم پیچید، اخمی کردم و لبم رو به دندان گرفتم..لبخند عصبی زد و با لحن آروم و غیر طبیعی گفت:

- با من بازی نکن عزیزم..اینجا دست هیچکس بهت نمیرسه..پس بهتره باهم خوب باشیم...

مچم رو ول کرد و هلم داد، پرت شدم روی تخت، زود نشستم و خودم رو کشیدم عقب، نگاه پر از تنفری بهش کردم، لبخند آرومی زد و گفت:

- همینجا بمون عزیزم...برمیگردم.

از روی تخت بلند شد و رفت سمت در، قبل از اینکه در رو باز کنه برگشت سمتم، خندید و گفت:

- داشت یادم میرفت..

به کمدی اشاره کرد و گفت:

-بهره لباس هاتو عوض کنی..دوس ندارم همیشه با یه لباس ببینمت..

با لحن کشیده ای گفت:

- عزیزم..

خندید و از اتاق رفت بیرون، خودم رو گوشه ی تخت مچاله کردم، زانو هامو توی بغل گرفتم و چونم رو گذاشتم روی زانو هام...

به دیوار رنگارنگ خیره شدم، بغشم سنگین شده بود، اونقدر که نمیتونستم رهاس کنم، سعی کردم گریه نکنم، بغضم رو فرو خوردم و به نقطه ای خیره شدم، همه ی قوام تحلیل رفته بود،

دیگه حتی قدرت فکر کردن هم نداشتم، فقط خسته بودم و آرامش میخواستم، صدای ناله ی  
متین توی گوشم می پیچید، دلم می لرزید اما بازم بغضم رو فرو خوردم...

سرم رو کج کردم و وری زانوم گذاشتم، به پرده های حریری که مخلوطی از رنگ های صورتی،  
بنفش، آبی، یاسی، سفید و نارنجی بود خیره شدم، هیچ چیز این اتاق عادی نبود..هیچی..حتی  
من...!!!

گرمی دستی رو روی شوئم حس کردم، با ترس نشستم روی تخت، یه خانم مسن کنارم نشسته  
بود و داشت با لبخند نگاهم میکرد..

اخمی کردم و گفتم:

- تو..تو کی هستی؟

لبخندی زد و گفت:

- نترس دخترم..من اقدسم..خدمتکار اینجا..ناهارت رو آوردم برات

خیره نگاهش کردم، انگار راست میگفت، نگاهی به سینی غذا کردم، خیلی گرسنه بودم، اقدس  
خانوم لبخندی زد و سینی رو روبه روم گذاشت، فقط نگاهش کردم، بی هیچ حرفی مشغول  
خوردن شدم، بغضم رو همراه با غذای تو دهنم قورت میدادم، نگاه بیه اطراف کردم، نمیدونم  
چقدر خوابیده بودم اما دلم میخواست همیشه خواب باشم..

دلم میخواست هیچی از اطرافم نفهمم..

چند تا قاشق دیگه هم خوردم و سینی رو پس زدم..اقدس خانوم لبخندی د و گفت:

- نوش جونت عزیزم..من خدمتکار این ویلام..هیچوقت نشده بود آقا کسی رو با خودش به اینجا  
بیاره..

با ترس گفتم:

- وبلا؟ مگه اینجا کجاست؟

سری تکون داد و همونطور که از سینی رو برمیداشت گفت:

- آقا دستور دادن این موضوع مخفی بمونه..نترس جات امنه..

اخمی کردم و چیزی نگفتم، اقدس خانوم از اتاق رفت بیرون، از روی تخت بلند شدم و از پنجره نگاهی به بیرون کردم..

یه باغ پر از گل و گیاه و درخت، بشتر شبیه جنگل بود تا یه باغ..

ناامید به دویار تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا..من کجام!! اینجا کجاست!؟

با پاهای بی جونم راه افتادم سمت تخت، دیگه هیچ انگیزه ای نداشتم..نمیدونستم اینجا کجاست..سامان منو حبس کرده بود..حالم ازش به هم میخورد...

با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم، سامان همونطور که لبخند به لب داشت اومد توی اتاق و در رو بست..

خودم رو گوشه ی تخت مچاله کردم، دلم نمیخواست بهم نزدیک بشه..اما انگار یادم رفته بود که هرچیزی که من بخوام انجام نمیشه..

بهم نزدیک شد، نگاهی به لباسام کرد، اخم پیشونیش رو پوشوند، آرام گفت:

- چرا لباساتو عوض نکردی؟

فقط نگاهش کردم، امید داشتم تنفرم رو..التماسم رو از توی نگاهم بخونه اما بی فایده بود..

بهم نزدیک تر شد، نگاهش چرخید روی شالی که روی سرم بود..عصبی شال رو چنگ زد و انداخت کنار، از ترس تکونی به خودم دادم و خواستم ازش فرار کنم که بازوم رو گرفت، با یه حرکت از روی تخت بلندم کرد، موهام توی صورتم ریخته بود..

دستم رو می کشوند و دنبال خودش می برد..زانو هام سست بود و به سختی قدم

برمیداشتم..خدایا دیگه بسمه..کمکم کن!!

یه در سفید کنار کمد رنگارنگ بود، در رو باز کرد و منو پرت کرد داخل، نگاهی به اطراف کردم،  
یه حمام با همه ی تجهیزات و البته ترکیب رنگی افتضاح...

نگاه لرزونم رو به چشماش دوختم، لبخندی زد و با لحن آروم و خونسردی گفت:

- یه دوش بگیر عزیزم.. امروز میخوام فقط کنار تو باشم..

خندید و در حموم رو بست..

بغضم رو فروخوردم و توی آینه نگاهی به خودم کردم، یهو در و باز کرد و با خنده گفت:

- ببخشید.. خواستم بگم لباسهات رو میگم اقدس خانوم بیاره..

درو بست و با خنده رفت، با دنیایی از غم و درد لباسهام رو از تنم در آوردم، در حمام رو قفل  
کردم تا اون دیوونه دیگه نتونه بیاد داخل، شیر آب رو باز کردم و با دردی که توی وجودم بود  
نشستم توی وان، زیر دوش، زانو هام رو توی بغل گرفتم و به کاشی های رنگی خیره شدم، حالم از  
این رنگای درهم و بی ربط به هم میخورد... بهم آرامش که نمیداد هیچ.. آرامشم رو هم ازم  
میگرفت..

بغض سنگینی راه گلوم رو بسته بود، چشمامو بستم ، نمیخواستم گریه کنم.. بازم بغضم رو فرو  
خوردم و مشغول شستن خودم شدم...

\*\*\*\*\*

حوله رو از داخل قفسه ها برداشتم و خودم رو خشک کردم، با صدای در، ترس همه ی وجودم رو  
گرفت، جوابی ندادم، دوباره ضرباتی به در خورده شد ، با شنیدن صدای اقدس خانوم که اسمم رو  
صدا میزد نفس راحتی کشیدم و در رو باز کردم..

لبخندی زد و گفت:

- عافیت باشه عزیزم.. لباسهات و آوردم، زود خودت رو خشک کن که خیلی کار داریم

با تعجب نگاهی بهش کردم، هولم داد توی حموم و با خنده درو بست..

لباسهام رو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون، اقدس خانوم روص صندلی جلوی میز نشسته بود  
وچند تا جعبه ی نسبتا بزرگ جلوی آینه گذاشته بود و داشت مرتبشون میکرد..

نگاه متعجبم رو بهش دوختم، سرش رو برگردوند و با دیدن من لبخندیزد و گفت:

- بیا عزیزم.. بیا بشین اینجا که کلی کار داریم..

نشستم روی صندلی، انگار از نگاهم فهمید که سردرگم و کنجکاو.. لبخندی زد و گفت:

- آقا امشب یه مهمونی دارن، دستور دادن شما رو حاضر کنیم..

دوباره دلم پر از غم شد.. مهمونی... متین.. حتی دلم برای سهرابی هم می سوخت..

حداقل اون یکم وجدان داشت.. اما سامان...

بی حال خودم رو به دست اقدس خانوم سپردم، موهام رو خشک کرد و مشغول آرایش صورتم  
شد، اصلا بهش نمیومد از این کارها بکنه... خسته بودم.. برای یه لحظه از خودم پرسیدم من اینجا  
چیکار میکنم؟ چرا میذارم مثل یه عروسک خیمه شب بازی باهام بازی کنن؟

عصبی از روی صنلی بلند شدم و بدون توجه به اعتراض های اقدس خانوم دویدم سمت  
حموم.. توی آینه نگاهی به خودم کردم، فقط کرم صورتم رو زده بود، با حرص و تنفر شیر آب رو  
باز کردم و همه ی کرم هارو پاک کردم.. نفس راحتی کشیدم که یهو در حموم باز شد و سامان نگاه  
عصبیش رو به چشمام دوخت، یه بلوز و شلوار صورتی تنم بود، دستم رو گرفت و کشون کشون  
بردم از حموم بیرون..

خبری از اقدس خانوم نبود.. پرتم کرد روی تخت، با ترس بهش نگاه کردم، بهم نزدیک تر شد،  
لبخندی زد و دستاش رو به هم کوبید..

در اتاق باز شد و اقدس خانوم با یه جعبه ی بزرگ اومد تو.. نگاه پر از التماس رو بهش دوختم، دلم  
میخواست یکی منو از دست این دیوانه نجات بده...

اقدس خانوم جعبه رو گذاشت روی تخت و از اتاق رفت بیرون، دوباره ترس همه ی وجودم رو  
گرفت..

سامان مقابلم روی دو زانو نشست، دستاش رو وری زانو هام گذاشت، همه ی تنم مور مور شد.. اخمی کردم که باعث شد بخنده، با لحن آرومی گفت:

- عزیزم.. تو که نمیخواهی بهترین شب زندگی من رو خراب کنی.. میخواهی؟

همه ی نفرتم رو توی نگاهم ریختم و بهش خیره شدم، خنده ی عصبی کرد و دستم رو توی دستش گرفت..

با دست دیگش در جعبه رو باز کرد، یه لباس عروس سفید... درخششش چشم هر کسی رو خیره میکرد اما برای من...

نگاه بی تفاوتی به لباس و بعد به سامان کردم.. نگاهش رنگ خشم گرفت، بلند شد و منو از روی تخت بلند کرد، دستم رو کشید و منو به خودش نزدیک کرد، دستش رو دور کمرم حلقه کرد، هرچی سعی کردم خودم رو ازش دور کنم نشد، بازوم رو توی دستش گرفت و فشارش داد، دردم اومد اما خم به ابرو نیاوردم..

حالم داشت به هم میخورد، هیچ دفاعی در برابرش نداشتم.. فقط از خدا میخواستم کمکم کنه.. به چشمام خیره شد، دستش رو روی گونم گذاشت و با لحنی عصبی برعکس آرامشی که توی نگاهش بود گفت:

- میدونی که وجودت چقدر خوشحالم میکنه... پیرهنت رو دوس داشتی؟

با حرص نگاهش کردم، دستش رو نوازشگر روی کمرم کشید، با نفرت نگاهش کردم، عصبی بود، یهو با اون یکی دستش که روی گونم بود محکم زد توی گوشم..

حس کردم دیگه چیزی نمی شنوم... بغضم سنگین تر شد.. گونم می سوخت و ذوق ذوق میکرد.. خواستم ازش جداشم که نداشتم، با لحن آرومی گفت:

- خوشت اومد ازش عزیزم؟

سرم رو تند تند تکون دادم، لبخندی زد و ولم کرد، عقب عقب اومدم و نشستم روی تخت، دستم رو روی گونم گذاشتم، داغ بود.. مثل دلم.. مثل قلبم که شکسته بود

سامان لبخند عصبی زد و آرام گفت:

- حالا که خوست اومده پس بهتره بذاری هرچه زودتر اقدس خانوم امادت کنه

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، خندید و از اتاق رفت بیرون، پشت سرش اقدس خانوم اومد داخل، با عجله اومد سمتم، بدنم بی حس بود و صورتم درد میکرد، دستمو گرفت و همونطور که غرغر میکرد منو نشوند روی صندلی جلوی آینه، نگاه یبه صورتم کرد، اخمی نشست روی پیشونیش..زیر لب گفت:

- بشکنه دستش..نیگا با صورت برگ گل این دختر چیکار کرد..

موهام رو بست و مشغول آرایش صورتم شد،نمیدونستم قراره چی بشه، اینقدر اضطراب داشتم و حالم بد بود که هیچی نمی فهمیدم..قلبم درد میکرد، همه ی وجودم تیر می کشید، چشمامو بستم، نمیخواستم صورت کبودم رو توی آینه ببینم..

نمیدونم چقدر گذشت که اقدس خانوم مشغول درست کردن موهام شد، صدایش رو کنار گوشم شنیدم که می گفت:

- خانوم کبودی صورتتون دیگه مشخص نیست، می تونید چشماتونو باز کنید و خودتون رو ببینید..

پوزخندی زدم، این کبودی صورتم نبود که آزارم میداد، این قلب له شدم بود که با درد غم های وجودم رو به رگهام پمپاژ میکرد...

یاد سیلی افتادم که متین بهم زد، هنوزم ازش دلگیر بودم، ینی کسی نجاتش داده؟ ینی حالش خوبه؟ نکنه...

سرم رو تکون دادم تا فکرای بی فایده رو از ذهنم بیرون کنم که صدای اعتراض اقدس خانوم بلند شد، تکونی نخوردم تا کارش تموم شد..دستاشو به هم کوبید و گفت:

- خانوم حالا وقت پوشیدن لباستونه..

آروم چشمامو باز کردم، لبخند تلخ ینشست روی لبم..زیبا شده بودم..خیلی زیبا..آرایش لبانمی، مدلی که همیشه جذابم میکرد..

هیچ ذوقی نداشتم، اونقدر غم هام روی دوشم سنگینی میکرد که جایی برای هیچ شوقی نداشته بودم..

از روی صندلی بلند شدم، اقدس خانوم کمکم کرد تا پیرهن عروس رو تنم کنم، به جرئت میتونم بگم زیباترین پیرهن عروسی بود که تا به حال دیده بودم..

با دنیایی از گیجی و غم جلوی آینه ایستادم، اقدس خانوم همش ازم تعریف میکرد، حق داشت، کسی که جلوی آینه ایستاده بود زیبایش اونقدر چشم گیر بود که هر مردی رو از پا در میاورد، پوزخندی به چهره ی رنگارنگم زدم، زیر لب گفتم:

- چه عروسک قشنگی شدی ترلان... برو که هر جور سامان خواست باهات بازی کنه..

بغضم رو خوردم و نشستم روی صندلی، اقدس خانوم کفشهای صندل سفید رو پام کرد..نگاهی بهم کرد، نگاهش محبت رو بهم نشون میداد، با لحن مهربونی گفت:

- میدونم سخته..غم توی نگاهت و می فهمم.. دختر جون..تو زور اینو نداری که با این قوم و آدماش دربیوفتی..ولی میدونم قوی هستی..بجنگ تا پاکیت رو حفظ کنی..

لبخندی زد و دستم رو فشرد..بغضم سنگین تر شد اما برای چندمین باز قورتش دادم..

از گریه کردن متنفر بودم..

اقدس وسایلش رو جمع کرد و از اتاق رفت بیرون، اونم غم داشت، نگاهش اینو ثابت میکرد، خدایا چرا باید آدمایی مثل سامان وجود داشته باشن؟ خدایا این عدالت نیست!!

نمیدونم چقدر همونطور که نشسته بودم روی صندلی به یه نقطه خیره شدم اما با شنیدن صدای در و برخورد رایحه عطر تندی به بینیم فهمیدم بازی شروع شده..بازی که من یکی از بازیگراش بودم..بازی که من هیچ دفاعی نداشتم توش و یکی دیگه نمایشنامه رو نوشته بود و من فقط دستور داشتم اجراش کنم..حالا به هر قیمتی..روح..پاکی..وجدان..

سامان بهم نزدیک شد، دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بلند کرد، لبخندی زد، برای یه لحظه نگاهش پر از مهربونی شد، اما نفرت همه ی وجودم رو گرفت...

کت و شلوار طوسی شیکی تنش کرده بود و کراوات زده بود...



پوزخندی زدم...انگار عروسیشه..

نگاهی به خودم کردم..قلبم ریخت...شاید واقعا عروسیشه...

دستم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد، دستم رو کشوند به طرف بالا و شروع به چرخوندش کرد، به اجبار همراه با دستم چرخ می زد..

دستم رو آورد پایین، توی گوشم زمزمه کرد:

- زیبا شدی...خیلی زیبا بانوی من..

بغضم سنگین تر از همیشه در حال شکستن بود اما نمیخواستم گریه کنم..صاف ایستادم و سعی کردم قوی باشم..

سامان تعظیم کوتاهی کرد و باهم از اتاق رفتیم بیرون...دستم رو فشرد و دوتایی از پله ها اومدیم پایین...نگاهی به اطراف کردم، همه چیز شیک بود اما رنگ مشکی وسایل اعصابم رو خط خطی میکرد..

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم، عقربه ها شش بعد از ظهر رو نشون میدادن...

سامان وسط سالن ایستاد، دستم رو ول کرد و رفت سمت تلویزیون، سی دی برداشت و توی دیسک گذاشت..با تعجب به اطراف نگاه کردم، مگه نگفته بود مهمونی؟ پس مهموناش کجان؟

با پخش شدن صدای موزیک سرم رو برگردوندم سمت سامان، با لبخند اومد سمتم..یه قدم عقب رفتم، اومد نزدیک تر، بازم عقب رفتم، اخمی کرد و با یه حرکت خودش رو بهم رساند، بازوم رو کشید و منو چسبوند به خودش، همه ی وجودم پر از نفرت شد، بوی عطر تندش حال رو بهم میزد، دستاشو رو دور کمرم حلقه کرد، با ریتم آهنگ تکون میخورد و منو با خودش همراه میکرد، توان اینکه بخوام باهاش همراهی کنم رو نداشتم، دستش رو نوازشگر روی شونه ی لختم کشید، پیرهنی که تنم بود دکلمه بود..تنم مور مور شد و لبریز از تنفر..نمیدونم چقدر توی اون وضع اسف بار موندم تا آهنگ تموم شد، دستم رو گرفت و منو کشوند سمت کاناپه ی مشکی رنگی که سمت دیگه ی سالن بود، موزیک بعد ی پخش شد،لبخندی زد و منو نشوند روی کاناپه..خودش هم نشست کنارم، دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- بالاخره عروس رویاهام رو به خونه آوردم..همونی رو که میخواستم..من خوشبختم..

نگاهی بهم کرد، لبخند عصبی زد و گفت:

- مگه نه؟

چیزی نگفتم، فشار محکمی به دستم آورد، دردم گرفت، سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم..

لبخندی زد و روی کاناپه دراز کشید، خودم مچاله کردم، سرش رو روی پاهام گذاشت، دلم

میخواست داد میزدم و خلاص میشدم..دلم میخواست یکی بود و نجاتم میداد..

بغضم رو نگهداشتم و نداشتم بشکنه...تکونی به سرش داد و اروم گفت:

- من خوشبختم..مگه نه ترلان؟ میدونی چیه؟ من همیشه تنها بودم...همیشه..هیچ کس منو

دوس نداشته..

آهی کشید، خنده ی عصبی کرد، دوباره گفت:

- اما حالا تورو دارم...

چشمامو روی هم گذاشتم، نمیدونم چرا اما یه جورایی دلم براش می سوخت، مثل یه بچه ی شر و

بی ادب محبت گدایی میکرد..

دستم رو توی دستش گرفت و گذاشت روی موهایش، با لحن آروم و پر از التماسی گفت:

- نازم کن ترلان...

دستم رو آروم روی موهایش حرکت دادم قلبم تیر می کشید و حالم خوب نبود...

خندید و با لحن غمگینی گفت:

- میدونی..من همیشه تنها بودم..اولین باره که یه نفر داره منو ناز میکنه..همیشه تنهایی بازی

کردم، تنهایی برای خودم غصه خوندم..

یهو عصبی گفت:

- حتی اون صدف هم هیچ وقت بهم توجه نکرد..حتی بهش نیاز داشتم..

دست دیگم رو توی دستش گرفت، فشاری به مچم آورد و دوباره با لحن آرومی که توش از عصبانیت چند لحظه پیش خبری نبود گفت:

- همیشه میخواستم یه نفر رو برای خودم داشته باشم.. که نازم کنه.. بغلم کنه... بهم محبت کنه..

میدونی ترلان.. حتی مادرم هم منو پس میزد.. وقتی میخواستم بغلش کنم اخم میکرد و پسم میزد.. ولی حالا تو با منی.. تو که پسم نمیزی؟ هان؟

چیزی نگفتم... مچم رو فشار داد، دوباره درد توی دستم پیچید.. لبهام می لرزید اما چیزی نمی گفتم.. دوباره فشاری به دستم آورد.. یهو بلند شد و نشست روی کاناپه، دستم رو فشار داد و با چشمای سرخ شده از عصبانیت خیره شد بهم، با حرص گفت:

- تو که منو تنها نمیداری؟ هان؟

چیزی نگفتم، دوباره دستم رو فشار داد، برای یه لحظه از درد نفسم بالا نمیومد.. برای فرار از درد به علامت تایید سرم رو تکون دادم...

لبخندی زد و از جاش بلند شد، منم همراهش بلندش دم، زانو هام سست شده بود، نگاهم افتاد به میز شامی که با سلیقه چیده شده بود...

سامان نشست پشت میز و منم نشوند کنارش، برا غذا کشید و خودش هم مشغول شد، میل به هیچی نداشتم، برای اینکه خشونتت در کار نباشه دوتا قاشق خوردم و بشقابم رو پس زدم، سامان لبخندی زد و گفت:

- سیر شدی؟

سرم رو تکون دادم، با دستمال دهنش رو پاک کرد و بلند شد، دستم رو گرفت ، دوباره صدای موزیک توی سالن پخش شد، دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- حالا وقتشه که برای من برقصی..

با ترس نگاهش کردم و اخمامو توی هم کشیدم.. عصبی گفتم:

- برام میرقصی نه؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم، بهم نزدیک شد، دستش رو دور کمرم حلقه کرد، سرش رو روی شونم گذاشت، حاله داشت بهم میخورد، تنم مور مور شد، اون یکی دستش رو پشتم، پایین تر از گردنم گذاشت.. تن سردم از برخورد دست گرمش مو مور شد...

زمزمه وار گفت:

- میرقصی برام؟

چیزی نگفتم، برای یه لحظه احساس درد و سوزش عجیبی رو روی شونم حس کردم، درد همه ی وجودم رو گرفت، سرش رو بلند کرد، نگاه بیه چشمام کرد و آروم خندید، دوباره گفت:

- میرقصی نه؟ بهم بگو..

چیزی نگفتم، سوزش بدی رو پایین تر از گردنم، همونجایی که دستش رو گذاشته بود حس کردم، حس جریان مایع داغی روی پشتم حاله رو بد کرد، عوضی.. معلوم نبود باهام چیکار کرده..

خندید، دستش رو از پشتم برداشت، نگاهم به چاقوی کوچیکی که توی دستش بود افتاد، تنم لرزید، اخم کردم و با تنفر بهش خیره شدم، خندید و لباس رو روی بازوم گذاشت، داغی لبه اش حاله رو به هم میزد، بازم سوزش و درد عجیبی رو روی بازم حس کردم، درد داشت، اخم کردم و لبم رو به دندون گرفتم، فس عمیقی کشیدم و بغضم رو فرو دادم..

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد، لبخند عصبی زد و گفت:

- میرقصی؟

با بغض سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم، خندید و نشست روی مبل، درست روبه روی من..

پاهام ضعف داشت، تنم می لرزید و بغضم هر لحظه سنگین تر میشد.. بازوم، شونم، پشت گردنم.. همه و همه می سوخت و تیر می کشید، می سوخت و درد میکرد، تکونی به خودم دادم و پاهای بی جونم رو با ریتم اهنگ تکون دادم، لبخندی نشست روی لبه اش، متنفر بودم ازش.. متنفرم از هرچی آدمه پسته..

دستام رو تکون میدادم و سعی میکردم مثل همیشه برقصم.. تنم می سوخت اما سوزش قلبم اونقدر زیاد بود که دیگه چیزی رو حس نمیکردم.. می رقصیدم و بغضم سنگین تر میشد، می رقصیدم و سامان می خندید، می رقصیدم و تنم بی حس تر و سست تر میشد، می رقصیدم و می لرزیدم.. تک تک صحنه های زندگیم جلوی چشمم زنده میشد و بغضم رو بیشتر میکردم...

خدایا بسم نیست، عرق کرده بودم، شونم، پشت گردنم، بازوم.. می سوخت...هنوزم جریان یه مایع داغ و گرم رو پشتم حس میکردم..جریان یه مایع داغ رو که تا کمرم رسیده بود حس میکردم...میدونستم چیه..میدونستم اما نمی فهمیدم این تاوان چیه...دارم تاوان چی رو پس میدم، خدایا بسم نیست؟ خدایا منو می بینی؟ حواست هست؟ خدایا التماس میکنم تمومش کن...توی دلم با همه ی وجود خدارو صدا میزدم و می رقصیدم..

من..ترلان افروز..به عنوان بازیگر این نمایش عروسکی می رقصیدم و دلم تکه تکه بود از غم و درد..

به عنوان عروسک خیمه شب بازی یه آدم پست داشتم پایکوبی میکردم تا اون ادم خوشحال بشه..تا تموم بشم..تا نابود بشم..

سرم گیج میرفت، همه ی خونه دور سرم میچرخید، سر جام وایسادم، دیگه حرکت نمیکردم.. صدای شکسته شدن شیشه ها و فریاد اقدس خانوم و نگاه عصبی و بهت زده ی سامان تنها چیزی بود که متوجه شدم..

تنم سنگین شد، دیگه تحملش رو نداشتم، روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم...توی تاریکی غرق شدم و تنها صدایی که به گوشم بود صدای مردی بود که فریاد میزد:

- پلیس..

و سکوت و تاریکی آخرین چیزی بود که منو توی خودش غرق کرد

آروم چشمامو باز کردم، سرم سنگین بود و حالت تهوع شدیدی داشتم..نگاهی به اطراف کردم، همه چیز سفید بود..اینجا کجاست؟

آروم سرم رو برگردوندم، گردنم خشک شده بود.بوی آشنایی مشامم رو پر کرد..

چشمام تار میدید.. با دقت بیشتری به سیاهی که کنار تختم بود خیره شدم..

کم کم واضح تر شد، خدای من.. مادرم... مامان رویا..

چقدر دلم برایش تنگ شده بود، سرش رو روی دستش گذاشته بود و دستش هم روی دست من بود.. برای شنیدن صدایش دلم پر میزد، با هر زحمتی بود انگشت کوچیکم و تکون دادم..

مامان تکونی به خودش داد، سریع صاف نشست و به من خیره شد، با دیدن چشمای بازم اشک توی چشماش جمع شد و خندید، سرم رو توی بغلش گرفت و بوسه کرد، خدایا چقدر بهش نیاز داشتم.. ممنونتم..

مامان ازم جدا شد و نگاهی به صورتم کرد، دستش رو نوازش گر روی گونم کشید، دردم گرفت، اخم یکردم که زود دستش رو کشید..

دوباره اشک نشست توی نگاه مهربونش.. دستم رو توی دستش گرفت و با بغض گفت:

- الهی خیر و خوشی نبینه هرکی این بلا رو سرت آورده.. دستم رو روی پیشونیش گذاشت و با بغض گفت:

- کجا بودی این همه وقت نازنینم؟ کی جرئت کرده تورو به این روز بندازه؟

مامان دستم رو پایین آورد و توی صورتم خیره شد، لبخند غمگینی زد.. در اتاق باز شد و بابا سراسیمه اومد داخل، نگاهی به من و مامان کرد، لبخندی زد و خوشحال اومد سمتم، پیشونیم رو بوسید، چشماش لبریز از اشک بود، لبخند اطمینان بخشی زد و زیر لب خدارو شکر کرد..

مامان فشار خفیفی به دستم آورد، دستم درد گرفت، اخم کردم، سامان... اونم دستم رو فشار میداد.. اما محکم.. کجاست؟ نکنه دوباره برگردم پیشش؟ بغض گلوم رو گرفت، دستم رو از توی دست مامان بیرون کشیدم.. مامان با تعجب بهم خیره شد، لبخند لرزونی زد و دستش رو روی موهام گذاشت، آروم گفت:

- نمیخواهی چیزی بگی؟

فقط نگاهش کردم، قطره اکی از گوشه ی چشمش روی گوش چکید، دست دراز کردم و پاکش کردم، لبخند زد، دوباره گفت:

- ترلانم..مامان دلش برای صدای قشنگت تنگ شده..نمیخوای برام حرف بزنی؟

برگشتم سمت بابا، چشماش نمناک بود، حالم خوب نبود، سرم درد میکرد، خوشحال بودم که بالاخره پدرم رو دیدم...اما هنوزم دل نگران بودم، برای متین..ازش دلگیر بودم اما دلم تنگ بود..دل که این چیزها رو نمی فهمید..

بازم بغضم رو فرو خوردم...چندروزی میشد که گریه نکرده بودم..مامان دستم رو گرفت و گفت:

- الان ۴ روزه که بیهوشی..نمیخوای چیزی بگی؟

چشمام رو روی هم گذاشتم، ۴ روز؟ خدایا چی شد؟ من چجوری اومدم اینجا..متین کجاست؟ سامان چی شد؟

بابا دست مامان رو گرفت و دوتایی از اتاق رفتن بیرون، ممنونشون بودم، واقعا به تنهایی نیاز داشتم..حالم اصلا خوب نبود، همش دلم میخواست بخوابم، بدنم بی حس بود و سرم سنگین..چشمامو روی هم گذاشتم و دیگه چیزی نفهمیدم...

\*\*\*\*\*

آروم چشمامو باز کردم، در اتاق باز شد و یه پرستار با لباس سفید و لبخند به لب اومد داخل..

نگاهی به صورتم کرد، لبخندی زد و گفت:

- حالت چطوره خانومی؟البته با دوتا ماموری که بیست و چهارساعته

پشت اتاقت مراقبن دیگه جای نگرانی نیست

چیزی نگفتم، با تعجب بهش نگاه کردم، سرمم رو چک کرد و گفت:

- نمیدونستی؟ از وقتی آوردنت بیمارستان دوتا مامور گذاشتن تا ازت مراقبت کنند تازه رفت و

امدها و ملاقات کننده هاتم با دقت چک میشه

برگشت سمتم، لبخندی زد و گفت:

- تا یک ربع دیگه سرمت تموم میشه و میتونی بری خونه

لبخند دیگه ای زد و از اتاق رفت بیرون، خدایا اینجا چه خبره؟ خودمو به تو سپردم...!!!

دلم برای متین پر میزد..حالم از این سردرگمی به هم میخورد..

در اتاق باز شد و مامان با چهره ای خندون اومد داخل، نزدیکم شد، پیشونیم رو بوسید و گفت:

- میرم به بابات خبر بدم تا بیاد باهم بریم خونه..

لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون، همه ی تنم درد میکرد و حس آدمی رو داشتم که یه تریلی به بارش از روش رد شده..چشمامو روی هم گذاشتم، دستم رو که سرم نداشت تکون دادم، مچم تیر کشید، چشمامو باز کردم و دستم رو بالا آوردم، نگاهی به مچم کردم، کبود شده بود، برای یه لحظه جس کردم دستای سامان دور مچم حلقه شده و داره فشارش میده..دستم رو محکم تکون دادم و زیر محلفه پنهونش کردم...

در اتاق باز شد و مامان همراه با یه پرستار اومدن توی اتاق، پرستار پروندم رو برداشت و چیزایی توش نوشت، سرم رو از توی دستم کشید و توی سطل اشغال انداخت، لبخندی زد و گفت:

- میتونی بری خونه..

مامان از پرستار تشکری کرد واومد سمتم، پرستار از اتاق رفت بیرون و در رو هم بست، مامان دستم رو گرفت و با لبخند گفت:

- پاشو مادر..باید لباست رو عوض کنی..

مامان کمکم کرد تا بشینم روی تخت، مانتوم رو از توی کیفش درآورد و تنم کرد، حس این رو نداشتم که بخوام لباس بپوشم..دستام توان حرکت نداشتم..ضعف داشتم..

نشستم لبه ی تخت و مشغول عوض کردن شلوارم شدم..مامان لبخندی زد و شالم رو روی سرم انداخت، به هر زحمتی بود شالم رو مرتب کردم، مامان مشغول جمع کردن وسایلم شد..با باز شدن در اتاق تکونی خوردم و به بابا که با یه دسته گل پر از گلای رز اومد داخل خیره شدم، با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- به به..می بینم دختر بابا حالش خوب شده و دوباره قراره بشه همون ترلان همیشگی..



چیزی نگفتم، اومد سمتم، پیشونیم رو بوسید و روبه مامان گفت:

- خانوم من کارای ترخیص رو انجام دادم، بریم؟

مامان لبخندی زد و گفت:

- ماهم حاضریم..بریم..

بابا از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد همراه با یه ویلچر برگشت، نگاهم رنگ غم گرفت،

نمیدونم چرا اما حال خوب نبود، این بغض لعنتی رهام نمیکرد..

با کمک بابا نشستم روی ویلچر، مامان وسایل رو برداشت و همگی از بیمارستان اومدیم بیرون،

دوتا مامور طبق گفته ی پرستار دنبالمون میومدن نمیدونم چرا اما ترس همه ی وجودم رو گرفت،

نگاهی به اطراف کردم، همش دل نگرون بودم که نکنه دوباره اتفاقی بیوفته..

بابا نگاهی بهم کرد، لبخند تلخی زد و منو نشوند توی ماشین، نمیدونم چرا..شاید ترس توی

نگاهم رو فهمیده بود..

چند دقیقه بعد همه توی ماشین نشسته بودیم و توی مسیر خونه بودیم..

بابا مدام صحبت میکرد و سعی میکرد منو به حرف بیاره..اما من...

نمیدونم چرا اما انگار صدامو گم کرده بودم..می ترسیدم...اضطراب لعنتی به دلم چنگ می انداخت

و رهام نمیکرد، چشمامو بستم و سعی کردم خودم رو از این افکار پوچ آزاد کنم، باباهم انگار

فهمید که حوصله ندارم چون ساکت شد و دیگه چیزی نگفت..مامورا هم چنان با ماشین

همراهیمون میکردن و من ترسم بیشتر شده بود..

چرا بهمنگفتن برام مامور گذاشتن؟

میتونستم بفهمم مامان و بابا ناراحتن اما کاری از من ساخته نبود...اونقدر حال خراب بود که

هیچی نمی فهمیدم..اونقدر بدشکسته بودم که به هیچ صورتی تکه های وجودم به هم جوش

نمیخورد..

با توقف ماشین چشمامو باز کردم، بابا بغلم کرد و رفتیم توی خونه، مامان بیرون موند و مشغول صحبت با اون دو تا مامور شد

با اشتیاق به اطراف نگاه کردم، بغض گلوم رو گرفت، دلم برای خونه تنگ شده بود..خونه ای که عزیزام توش زندگی میکردن..

بابا همونطور که منو بغل کرده بود از پله ها بالا رفت و وارد اتاقم شد، لبخندی زد و مهربون گفت:  
- به خونه ی خودت خوش اومدی نازنینم..

پیشونیم رو بوسید و منو روی تختم گذاشت..شالم رو از روی سرم برداشت و کنارم نشست، دستم رو توی دستش گرفت و با لحن آرامش دهنده ای گفت:

- میدونم ترلان...میدونم برات سخت بوده.. پلیس همه چیز رو برای ما توضیح داده..قبل از اینکه این اتفاقات بیوفته متین اومد خونه و با من و مادرت صحبت کرد، گفت مشکلی براش پیش اومده و به کمک تو نیاز داره، گفت از من میخواد اجازه بدم تو همراهیش کنی...ما نگران بودیم اما با اعتمادی که به متین داشتم راضی شدم..اما من و مادرت تا چند روز منتظر موندیم تا برگردید..نه از متین خبری بود و نه از تو...سیما و بهزاد هم نگران بودن...تصمیم گرفتیم به پلیس خبر بدیم..اما...

بابا پوفی کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید، فشار خفیفی به دستم آورد و گفت:

- بهتره استراحت کنی...

بابا خواست از روی تخت بلند بشه که دستش رو گرفتم، برگشت سمتم، بغضم رو خوردم و با همه ی التماسم بهش خیره شدم، یه خبر میخواستم..خبری که آرومم کنه..خبری که بهم امید بده و توی این اوضاع داغون برام مفید باشه...یه خبر میخواستم تا همه ی نگرانی هامو دور بریزم...  
نمیدونم از نگاهم چی برداشت کرد که لبخند اطمینان بخشی زد، فشاری به دستم آورد و از اتاق رفت بیرون...

دلم میخواست داد بزنم و بغضم رو رها کنم..اما نمیتونستم..روحم اونقدر زخم خورده بود که سوزشش دهنم رو بسته بود..

سه روز از اومدنم به خونه گذشته بود، خبری از متین نبود فقط یه بار عمه و عمو بهزاد اومدن دیدنم و رفتن، هیچ حرفی هم از متین نزدن...سه روز بود که کنج اتاق کز کرده بودم و مامان با اشکاش بهم می فهموند ازم دلگیره..سه روز بود بابا با مهربونی نوازشم میکرد و سعی میکرد منو از لاک خودم بیرون بیاره..سه روز بود..نه خیلی وقت بود که تو حسرت دیدن متین می سوختم و دم نمیزدم..

روی تخت دراز کشیده بودم، مامان برای ناهار صدام زد اما نرفتم، اشتهای نداشتم، فقط دلم میخواست تنها باشم..تنهای تنها...

به ساعت روی دیوار نگاه کردم، عقربه ها عدد دو رو نشون میدادن و بی وقفه جلوتر میرفتن.. پوفی کردم و پتو رو روی سرم کشیدم،چشمامو روی هم گذاشتم، قرصهای آرامبخش اثر کرده بودن و دوباره خوابم گرفته بود..

با صدای ضربه هایی که به در میخورد خودمو به خواب زدم، دلم نمیخواست دوباره اشکای مامان رو ببینم و نتونم براش کاری کنم..دست خودم نبود..هنوز اونقدر حالم خوب نشده بود که بخوام حرفی بزنم یا خوشحال باشم..

سعی کردم آروم نفس بکشم، دستامو شل کردم، پتو از روی سرم کنار رفت، بوی عطر آشنایی مشامم رو پر کرد..

ناخودآگاه اخم کردم، گرمی دستی رو روی دستم حس کردم،صدای آشنایی همه وجودم رو لرزوند:

- سلام ...

همین...چهار کلمه و همه ی دنیای من و پروون شد..همه ی تنم لرزید، قلبم بی قرار به سینه می کوبید...لعنتی..آروم باش..

بغض گلوم رو چنگ میزد..نفس عمیقی کشیدم، چشمامو باز نکردم، دوباره گفتم:

- نمیخواهی چشمتو باز کنی؟

حرکتی نکردم، دوباره گفتم:

- اینقدر برات غریبه ام؟ باز نمیکنی چشمتو؟

فشار خفیفی به دستم آورد، آرام گفت:

- داری نگاتو ازم میگیری؟

بغضم رو فروخوردم، با صدای لرزونی گفت:

- باز کن اون چشمتو... ببین بدون تو چی به روزم اومده.. ترلان..

آروم چشمامو باز کردم، برای یه لحظه حس کردم نفسم بالا نیامد.. همون چشما.. همون چشمایی که همه ی هستیم رو به آتیش کشونده بود... اما ازوشون دلگیر بودم، لبخند جذابی روی لبه‌هاش نشست، متینی که روبه روم بود متین آراسته ی همیشگی نبود، صورت پر از ریش و موهای بلند که توی صورتش ریخته بود.. اما هنوزم جذاب بود.. هنوزم نگاهش دلم رو می لرزوند..

دستش رو دراز کرد سمت صورتم که سرمو برگردوندم، پشتمو بهش کردم و دستامو زیر سرم گذاشتم، پاهامو توی شکمم جمع کردم و گوشه ی تخت مچاله شدم، صدای ناراحت و جدیش رو می شنیدم:

- هنوزم ازم دلگیری؟ بهم پشت میکنی؟ به چه جرمی؟ به جرم دوست داشتنت؟ یا به جرم قضاوت اشتباهی که درموردم کردی؟

ترلان من اونی نیستم که تو فکر میکنی... تو داری منو از خودت می رونی.. حتی حاضر نشدی حرفامو بشنوی و بهم پشت کردی.. ترلان منم ظرفیت دارم..

خانومی منم داغونم... به مولا داغونم... چرا نمیخوای پناهم باشی؟ چرا دیگه نگاهت گرم نیست؟ چرا باهام حرف نمیزنی؟ چت شده ترلان؟

میدونم.. میدونم من مقصرم.. اصلا من بد.. من عوضی.. من نفهم.. ولی تورو به خدایی که می پرستی سمت میدم تنهام نذار... حرفامو بشنو.. منم حرف دارم.. منم درد دارم... اینجا تو از منر و میگیری و توی خونه مادرم.. اینجا تو سردی و توی خونه مامانم... اینجا تو منو محکوم میکنی و توی خونه بابام...

ترلان بین منو...یه نگاه به من بنداز...دارم میشم همون متینی که ازش تنفر داشتم..همون متینی که تنهاییش رو با خودش و تنهاییش قسمت میکرد..همون متینی که مغرور بود...ترلان..ندرا و بیرون شم خانومی...باهام حرف بزن..درداتو به خودم تقسیم کن..به مولام یه تنه همشون رو به دوش میکشم تا بازم برام بخندی...تا بازم برام ناز کنی و بشی همون ترلان شیطون و پرنرزی که با نگاه رنگارنگش اسیرم کرد...

نفس عمیقی کشید، از روی تخت بلند شد و گفت:

- قبلا هم بهت گفتم...تا دوباره عاشقت نکنم دست از سرت برنمیدارم..اینو بدون منم حرفا و دلیلای خودمو دارم...پس بهتره ازم رو نگیری..

پوفی کرد و از اتاق رفت بیرون، بغضم رو فرو خوردم و چشمامو بستم، درد داشتم، قلبم تیر می کشید و همه ی تنم رو آتیش میزد...یعنی من مقصرم؟؟!!!

نفس عمیقش کشیدم و سعی کردم بخوابم...اونقدر فکر های مختلف به مغزم هجوم آورده بودن که داشتم دیوونه میشدم...با حرص نشستم روی تخت..دستی به صورتم کشیدم، زخم پایین گردنم می سوخت، حالم خراب بود..دلتم تنگ بود..هنوزم..با اینکه دیده بودمش اما بازم دلتم تنگ بود..

از روی عسلی کنار تختم یه قرص آرامبخش برداشتم و با یه لیوان آب خوردم، نفس عمیقی کشیدم و خزیدم زیر پتو..

سعی کردم به هیچی فکر نکنم..قرص کم کم اثر کرد و پلکهام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم..

\*\*\*\*\*

با حس خارش توی بینیم تکونی به خودم دادم، اما بازم همون حس اومد سراغم، با حرص دستمو به بینیم کشیدم، اخمی کردم و با دقت به هرم نفسهایی که توی صورتم میخورد گوش دادم، نفس عمیقی کشیدم، بوی عطر...این بو..

با ذوق چشمامو باز کردم، خودش بود...نشستم روی تخت، رها با لبخند غمگینی زل زده بود بهم،  
بغضم سنگین تر شد اما بازم نشکستمش...

رها با چشمای پر از اشکش بهم خیره شد، اومد نزدیک و نشست روی تخت، قطره اشکی از گوشه  
ی چشمش چکید روی گونش...دستمو توی دستش گرفتم، با همه ی وجود دوباره داشتن یه  
خواهر، یه دوست ، یه همدم رو نفس کشیدم...

لبخند تلخی زد، رها بغضش ترکید و منو کشید توی بغلش، دستاشو دور شونم حلقه کرده بود و  
اشک میریخت، بدون هیچ حسی توی آغوشش جا گرفتم، دلم میخواست منم مثل رها زار میزد،  
اما انگار اشکام تموم شده بود، انگار گریه کردن رو از یاد برده بودم..

رها منو از خودش جدا کرد، توی چشمام خیره شد ، اشکاشو پاک کرد و با لحن مهربونی گفت:

- چی به روزت اومده خواهی؟

بغضم رو قورت دادم، آهی کشید و با بغض گفت:

- چرا اینقدر لاغر شدی ترلان؟ باورم نمیشه...باورم نمیشه این همه اتفاق..

دستمو توی دستش گرفتم، لبخندی زد و گفت:

- زبونتو موش خورده جو جو؟

به یاد گذشته ها لبخندی نشست روی لبم، وقتایی که رها بهم میگفت جو جو و من بلند اعتراض  
میکردم..

رها پیشونیم رو بوسید و با بغض توی صدایش گفت:

- من بهت افاخار میکنم ترلان..تو خیلی قوی هستی..نذار بیشتر از این بشکنی دختر..

بریز بیرون هرچی آزارت میده..دیگه تموم شده..دیگه هیچ خطری تهدیدت نمیکنه..دیگه  
هیچکس جرئت نمیکنه بخواد آزارت بده...نکن اینکارو با خودت..

لبخند تلخی زد و چیزی نگفتم، رها اشکاشو پاک کرد، نفس عمیقی کشید و همونطور که میومد  
کنارم بشینه گفت:

- خب..از اونجایی که تو خیلی فضول تشریف داشتی همیشه من خودم واست تعریف میکنم..

نگاهی بهم کرد، لبخندی زدم، از ته دل..به خاطر داشتن همچین دوستی...

رها خندید و گفت:

- اینقدر از اون لبخندای بچه خر کنت تحویل من نده بچه...اونوا واسه ما اثر نداره خواهرم.. برو

واسه یکی دیگه مصرفش کن..

نگاه دیگه ای به صورتم کرد و گفت:

- یعنی الان با جرئت میتونم بگم شدی شبیه خرس..هم صورتت پف داره..هم یه سره خوابی

ماشالا.. این همه میخوابی..خوابم میبینی؟

بهم نزدیک تر شد، بازمو گرفت و در گوشم با لحنی پر از شیطنت گفت:

- جون رها اگه خوابای +۱۸ می بینی برای منم بگو..به خدا قول میدم فقط گوش کنم..

یهو برگشتم سمتش، با اخم نگاه شکرادم، تک سرفه ای کرد، ازم فاصله گرفت و گفت:

- جونِ مادرت اخم نکن من اصلا لال میشم...گفتم می برنت یکم تنبیهت میکنن..بلکه این احلاق

سگیت از سرت بیوفته ولی انگار نه انگار..اثر نداشته..

دوباره با اخم بهش نگاه کردم، از روی تخت بلند شدو با خنده گفت:

- باشه باش بابا تو اخم نکن..من شلوار با خودم ندارم جون تری..

خندم گرفت، لبخندی زدم، هنوزم مثل همیشه شاد بود...مثل همیشه پر از انرژی بود و از بودن در

کنارش خسته نمیشدم..شاید توی این موقعیت رها برام مرهمی بود..کسی که از بچگی باهاش

بودم و همیشه دردامونو باهم شریک می شدیم..توی عمق نگاهش میخوندم که یه دنیا حرف داره،

توی عمق خنده هاش میخوندم که از دیدن من توی این حال ناراحته اما بازم می خندید، به خاطر

من..به خاطر روحم..به خاطر دلم که تکه تکه شده بود و هر تیکش یه جایی پخش بود.. می خندید

و میخواست شادم کنه..و من از ته دل ازش ممنون بودم..

\*\*\*\*\*

رها شب پیشم موند، مثل همیشه برام حرف زد و از همه چیز گفت، انگار توی این مدت همه ی حرفاش رو جمع کرده بود تا وقت به من رسید خودشو خالی کنه.. تا صبح حرف زد و از خودش گفت، از آرمین گفت و من فقط شنونده بودم...

از خودشون گفت و اینکه نامزد کردن اما به پیشنهاد رها برا یمراسم عقد صبر کردن تا من پیدام بشه.. چون به قول خودش جشن عقدش بدون یدونه خواهرش برایش لذت بخش نیست.. از عشقش به آرمین گفت و از احساس آرمین به خودش.. از اینکه خوشبخته و خوشحاله... تا صبح به نفس حرف زد، من هم بدون هیچ حرفی فقط گوش دادم و فکر کردم...

به اینکه چه چیزایی رو از دست دادم یا اینکه چی میتونه منو به اون ترلان همیشگی تبدیل کنه...!!!

تقریبا ساعت هشت بود که آرمین اومد سراغش و رفت... بازم من موندم و تنهاییم... بازم من موندم و یه مشت خاطره و صحنه های پراز نفرت که تداعی شدنش فقط و فقط بغضم رو بیشتر میکرد و راه گلوم رو بسته تر... بازم یه قرص خوردم و خوابیدم، میخواستم رها شم از این کابوسایی که توی بیداری همراهم بود... میخواستم رها بشم از اون لحظه لحظه هایی که توی خونه ی سامان عذاب کشیدم..

همین که پلکام سنگین شد لبخندی نشست روی لبهام... بازم خواب... بازم بی خبری..

با حس گرمایی رو ی صورتم چشمامو باز کردم، چهره ی خندون متین رو دیدم که صورتش رو نزدیک صورتم کرده بود و می خندید...

برای چند لحظه هنگ کردم، تکونی به خودم دادم و با اخم نشستم روی تخت، لبخندی زد و گفت:

- سلام خانومِ بداخلاق

نگاه بدی بهش کردم و اهمتی ندادم، لبخند غمگینی زد و گفت:

- نمیخوای منو ببینی؟



بی اهمیت به ضربان قلبم و خواهش دلم سری از روی تایید تکون دادم، واقعا دوس داشتم تنها باشم... تنها باشم تا خودمو پیدا کنم.. تا اون ترلان همیشگی رو پیدا کنم..

متین اخمی کرد و همونطور که از روی صندلی بلند میشد گفت:

- باشه.. پس من میرم تا مزاحمت نباشم..

نگاهم چرخید سمت دسته گلی از گلای رز که پرتشون کرد روی میز، برای یه لحظه همه ی وجودم لرزید..

نگاه دلخوری بهم کرد و رفت سمت در... قبل از اینکه بره بیرون گفت:

- هرچی هم که بگی دست از سرت برنمیذارم.. حرفامو بشنو.. بعد هرکاری خواستی بکن.. منم مزاحمت نمیشم..

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون، با صدای کوبیده شدن در به همدیگه تنم لرزید..

دوباره زیر پتو خزیدم، بغضمو قورت دادم و سعی کردم ضعیف نباشم...

\*\*\*\*\*

یه هفته از اومدن متین می گذشت، توی این مدت همه بهم سر

زدن، رها.. عمه.. عمو.. حتی متین..

با اینکه بهش گفته بودم نمیخوام ببینمش اما باز اومد... هر بار هم سرد تر از دفعه ی قبل باهاش برخورد کردم و از خودم روندمش... میدونستم ازم دلگیره اما منم خسته بودم... منم توان جنگیدن نداشتم.. میخواستم تنها باشم.. خودم باشم.. روحم باشه و زخمایی که با بی رحمی خوردم...

به هر بدبختی بود به مامان فهموندم که دیگه نمیخوام متین رو ببینم و نذاره بیاد ملاقاتم... خودمم حال خودمو نمی فهمیدم اما فقط میخواستم تنها باشم.. حداقل تا وقتی که خودمو پیدا کنم...

امروز حالم نسبت به روزای قبل بهتر بود، بعد از ناهار رفتم حموم، پیرهن کوتاهی پوشیدم و مثل همیشه خزیدم زیر پتو..صبح زود بیدار شده بودم و خوابم میومد...

با صدای اس ام اس گوشیم تکونی به خودم دادم و گوشی رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم..رها بود..مثل چند روز اخیر بازم اس ام اس متن فرستاده بود..بی حوصله گوشیمو خاموش کردم پرتش کردم روی عسلی..پتو رو روی سرم کشیدم و چشمامو بستم..بدون اینکه اذیت بشم پلکهام سنگین شد و خوابم برد...

با صدای جر و بحث دونفر و صدای بلند مامان از خواب بیدار شدم، بدون اینکه چشمامو باز کنم گوشامو تیز کردم و سعی کردم بهتر بشنوم..صدا نزدیکتر میشد...صدای مامان بود که گریه میکرد و می گفت:

- ولش کن پسر..اون حالش خوب نیست...

صدای متین رو شناختم، یا عصبانیت در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

- زندایی..خواهش میکنم شما دخالت نکنید..اون داره خودشو نابود میکنه..

در اتاق با صدای وحشتناکی باز شد و صدای قدمهای محکم و عصبی متین توی فضا پیچید...

وسط اتاق توقف کرد، صداش رو می شنیدم که عصبی رو به مامان می گفت:

- زن دایی لطفا در و ببندید و بیرون وایسید..

مامان - متین جان..آخه..

متین -- زندایی..لطفا

مامان آهی کشید و در و بست، متین با سرعت و عصبی اومد سمتم، رویه روی تختم وایساد،

سعی کردم تکون نخورم، قلبم پر قدرت به سینه می کوبید..

با عصبانیت پتو رو از روی سرم کنار زد، چشمامو باز کردم و با وحشت بهش نگاه کردم، دستش رو انداخت زیر بازوم، توی یه حرکت از روی تخت بلندم کرد، پتو از روی پاهام سر خورد و افتاد روی تخت، بدون توجه به سر و وضعم از روی تخت بلندم کرد و آوردم روی زمین...برای اولین بار

توی عمرم ازش ترسیدم، کمکم کرد تا بایستم... تنم می لرزید، بری یه لحظه همه ی صحنه هایی که سامان آزارم داد اومد جلوی چشمم... با ترس به متین خیره شدم.. نگاهش از روی صورتم سر خورد و چرخید روی لباسم.. اخمی کرد و بی هیچ حرفی رفت سمت کمدم، چند لحظه بعد در حالیکه یه شلوار و مانتو توی دستش بود اومد سمتم، لباسا رو گرفت سمتم، اخم کرده بود، بی هیچ حرفی لباسارو گرفتم ، پشتش رو بهم کرد، لباس ها رو تنم کردم، پاهام جون حرکت نداشت..

بعد از چند لحظه برگشت سمتم، از روی تختم شالم رو برداشت و انداخت روی سرم..

نشتم روی صندلی که نزدیکم بود، با اخم وحشتناکی بهم نگاه کرد و عصبی گفت:

- پاشو...

تکون نخوردم، نمیخواستم بذارم برام تعیین تکلیف کنه..

دوباره گفت:

- پاشو بهت میگم..

اخم کردم و سرم رو برگردوندم، یهو اومد سمتم، میچ دستم رو گرفت و با یه حرکت از صندلی جدام کرد، خواستم بشینم روی صندلی که عصبی خم شد و زانوهایم رو توی دستش گرفت، خیلی سریع و راحت منو انداخت روی شونش... با دستام به پشتش مشت میزدم و پاهامو تکون میدادم اما هیچ فایده ای نداشت... بازم صحنه ای که سامان باهام اینکارو کرد جلوی چشمم جون گرفت...

بی حال دستامو آویزون کردم، متین از اتاق بیرون رفت و بدون توجه به التماس های مامان و گریه هاش از خونه اومد بیرون...

تاحالا اینقدر سنگ دل ندیده بودمش... حالم اصلا خوب نبود.. خسته بودم..

از حیاط اومد بیرون و منو انداخت روی ندلی ماشینش.. در و بست و خودشم سوار شد، بی حال روی صندلی ولو شدم، تنم بی حس شده بود و پاهام می لرزید..

ماشین رو روشن کرد، قبل از اینکه حرکت کنه نگاهی بهم کرد، همه ی حس دلخور بودن و تنفرم رو توی نگاهم ریختم، پوزخندی زد و پر از حرص و بغض گفت:

- از من متنفر باشی بهتره تا اینکه لال بمونی..

با صدای جیغ لاستیکا روی آسفالت دلم ریخت... حرف بارها و بارها توی ذهنم تکرار می شد...متین داره من کجا میبره؟؟ منظورش از اینکارا چیه؟

متین با سرعت رانندگی میکرد، با ترس چشمامو بستم و سعی کردم به روبه روم نگاه نکنم..

صدای نفسهای عصبیش حالم رو بدتر میکرد، سری تکون دادم و سعی کرد صاف بشینم...

چشمامو باز کردم و به روبه ر و نگاه کردم، با سرعت می روند و دل من پر از ترس بود..هیچوقت از سرعت زیاد نمیترسیدم اما الان حالم با قبلا فرق داشت، اوضاعی که الان داشتم با خیلی وقت پیش زمین تا آسمون تفاوت داشت..

دوبار چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم آرام باشم...نفس عمیقی کشیدم ...

با سرعت پیچید توی یه کوچه، با تعجب نگاهی به اطراف کردم، خونه ی قدیمی من...خونه ای که مدت ها با سختی توش زندگی کردم..خونه ای که همدم همه ی غصه هام بود...خونه ای که تک تک دیوار هاش باهام آشنا بود...با تعجب نگاهی به متین کردم، گیج بودم..خاطرات گذشته با سرعت توی ذهنم تداعی میشد..خاطرات تلخ و شیرین..

متین جلوی در خونه نگهداشت، از ماشین پیاده شد و عصبی اومد سمت من، درو باز کرد و بازومو گرفت، با حالتی عصبی منو از داخل ماشین کشید بیرون..ازش دلگیر بودم، وحشی شده بود...اون متین همیشگی نبود...عصبی بود..بی نهایت..دلش هم برای من مبهم بود..

در خونه رو باز کرد و منو هل داد داخل، خودشم اومد تو و در رو پشت سرش بست، نگاهی به اطراف کردم، لبخند کمرنگی نشست روی لبم، دلم برای اینجا تنگ شده بود...برای خونه ی کوچیک و نقلی که یه مدت همه ی داراییم بود..دستمو گرفت و منو کشوند سمت پله ها، پاشو روی اولین پله گذاشت و دستمو رها کرد، نگاه عصبی بهم کرد و با حرص گفت:

- می بینی؟.. اینجا رو خوب می شناسی... اینجا همونجایی که تو لحظه هاتو توش سپری میکردی و من توی اون خونه، توی اون اتاق لعنتی توی هر لحظه به فکرت بودم... تو فکر اینکه الان کجاست؟ خوبه؟ چی کار میکنه؟ چی میخوره؟ مشکلی نداره؟

داد زد:

اینجا جایی بود که تو توش زندگی میکردی... در و دیوار اینجا واسه ی من حکم طلا رو داشت، چون تو... توی لعنتی توش نفس می کشیدی... تویی که همه ی غرورم رو به پات ریختم و ناعادلانه به قضاوتم نشست... تویی که هر لحظه از احساسات می گفتم و اینکه مبادا کسی خراشی روش بندازه اما نمیدونستی با حرفات.. با قضاوتای بیجاست توی اون خونه، خونه ای که توش منو یه جانی می دیدی... هر لحظه یه خراش عمیق روی قلبم می کشی... اصلا حق با تو... تقصیری هم نداشتی.. بی خبر بودی.. منم بی خبر بودم.. اما تو منو می شناختی... خیلی خوب می شناختی... من، تنها کسی که خودم رو بهش ثابت کردم تو بودی...

یه قدم اومد نزدیکم، چشماش قرمز شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود، تند تند نفس می کشید و پره های بینیش با حالتی عصبی بازو بسته می شد...

با لحن عصبی و پر از بغضی گفت:

- اما.. اما حالا تو... تنها دختری که توی زندگیم بهش امید داشتم و دارم.. بهم پشت می کنی و با نگاهت میگی که منو نمیخواهی... با نگاهت میگی ازم متنفری.. با نگاهت هزار تا خط روی دلم میکشی..

دستشو روی قلبش گذاشت و ادامه داد:

- اما من نمیتونم... اینجا نمیداره.. این دل وامونده هواتو کرده.. هواتو داره.. هر لحظه.. هر جایی که باشم... نمی فهمم... منم زدم به نفهمی تا تو بفهمی... تا بفهمی حال خرابمو.. تا مرهمی بای واسه این دل خستم که ماه هاست توی زندون خودش اسیره..

بغض گلومو گرفته بود، سرمو انداختم پایین، نمیخواستم عجزش رو ببینم.. نمیخواستم غرور باقی موندش رو بشکنم..

با صدای بلندی داد زد:

- سرتو بگیر بالا... متنفرم از لحظه ای که نگاتو ازم بگیری.. گفتم سرتو بگیر بالا..

خواستم سرمو بلند کنم که با یه حرکت خودش رو بهم رسوند، شونه هام رو توی دستش گرفت، تنم لرزید، زخمم می سوخت..

به چشمای به خون نشستش خیره شدم، نفس عمیقی کشید و پر از بغض و حرص گفت:

- حرف بزن ترلان... به خداوندی خدا تا به حرفت نیارم ولت نمیکنم.. حالا میخوای آزار ببینی یا نه...

نگاه پر از بغض رو به رخ سیاهی چشماش کشیدم... فشاری به بازوم آورد و گفت:

- اونطوری نیگام نکن..

با مشت کوبید روی قلبش، داد زد:

- این لامصب می لرزه ولی من کوتاه نمیام... اگه همه ی غمای عالم رو هم بریزی تو این چشما من ولت نمیکنم... میخوای ازم متنفر شو.. میخوای نشو..

با دست آزادش میچ دستم رو گرفت، توی چشمام خیره شده بود، نفس عمیقی کشیدم، فشاری به میچم آورد که از درد اخم کردم، بغض کردم، بازم لحظه هایی که سامان آزارم میداد اومد جلوی چشمم.. بازم درد... چونم لرزید و بعد از چندین روز بالاخره برای اولین بار سد نگاهم شکست، قطره اشکی آروم از گوشه ی چشمم سر خورد و تا زیر چونم اومد.. همین.. همین یه قطره کافی بود تا من آزاد شم و متین دیوونه...

دوتا دستاشو به بازو هام گرفت، محکم و پشت سر هم تکونم میداد و داد میزد:

- حرف بزن ترلان... گریه نکن لعنتی.. حرف بزن...

دوباره تکونی بهم داد و داد زد:

- دردراتو بریز بیرون...

با صدای بلندی که تا به حال ازش نشنیده بودم داد زد:

- بهت میگم حرف بزنی لامصب... بریز دور این بغضو... آخه مگه لالی؟

حالم خوب نبود، همه ی تنم می لرزید، بغضم ترکیب و اشکام گونه هامو خیس کردن، دیگه تحمل نداشتم، به هق هق افتاده بودم، اخم کرد و جدی گفت:

- گریه نکن.. حرف بزنی.. ترلان نذار دیوونه تر از این بشم که هم خودم هم تورو به آتیش می کشم.. من دیوونه ام... نذار کاری کنم که بعدا دوتامون پشیمون بشیم.. من که آب از سرم گذشته.. چه یه وجب.. چه صد وجب..

دستامو جلوی صورتم گرفتم و هق هقم رو خفه کردم، کلافه دستی توی موهاش کشید، سرش رو برگردوند سمت پله ها، دوباره برگشت سمتم، بهم نزدیک شد، دستاشو روی دستام که روی صورتم گذاشته بودم قرار داد و آروم منو کشید سمت خودش، چند لحظه بعد غرق شدم توی دنیای آروم و شیرینم... برای لحظه ای همه ی وجودم پر از حرص شد، دستامو روی سینه ی متین گذاشتم و خواستم از خودم دورش کنم اما نشد، عصبی و با مشتای گره خوردم روی سینه ی پهن و ستبرش می کوبیدم، بغضی که چند روز قورتش داده بودم هجوم آورد سمت گلو، نفسم گرفت، همه ی توانم رو جمع کردم، در همون حالت با صدایی خش دار و پر از درد داد زدم:

- ولم کن..

دوباره داد زدم:

- خستم کردی.. هم تو.. هم همه... از همه خسته ام..

سرمو سمت آسمون بلند کردم و با همه ی وجودم داد زدم و خدا رو صدا کردم، متین مشتای گره شدم رو توی دستش گرفته بود، از پشت پرده ی اشک بهش نگاه کردم، لبخند کم رنگی نشسته بود روی لباش.. آروم ، با صدای لرزونی گفت:

- ممنونم خانومی..

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش روی گونش چکید رو دیدم و همه ی وجودم لرزید، سرش رو برگردوند سمت مخالف من و دستی به صورتش کشید، لبخندی تلخی بهم زد و روشو برگردوند، آروم و با قدمهایی سست راه افتاد سمت در حیات...

برای یه لحظه همه ی دنیام تیره شد...مردی که می دیدیم...متین که رو به روی من بود و داشت قدم برمیداشت شکسته بود...قامتش راست نبود...غم رو از همه ی حرکاتش حس میکردم...نفسم رو حبس کردم، بغضم رو فرو خوردم و قبل از اینکه از حیات بره بیرون گفتم:

- وایسا...

سر جاش وایساد، اما برنگشت، با لحنی جدی گفتم:

- میخوام بشنوم...همه ی حرفاتو...همین حالا

عقب تر رفتم و نشستم رو ی پله ها، دیگه جونی توی تنم نمونده بود اما خوشحال بودم که صدامو پیدا کردم...خوشحال بودم که آزاد شدم..

متین روشو برگردوند، دستی توی موهاش کشید، پوفی کرد و با صدای آروم و غمگینی گفت:

- درست نمیدونم چرا من باید وارد این بازی می شدم..چرا باید همه ی دارو ندارمو توی خطر می انداختم.. اما یه چیز رو خوب میدونم..این که همه ی این اتفاقای ناخوشایند به خاطر یه انتقام و تصویر سازی احمقانه بود...به خاطر دلیلی احمقانه ای که سامان برای خودش تراشیده بود..اینو حالا می فهمم..

با شنیدن اسم سامان همه ی تنم لرزید،ینی پلیسا گرفتنش!!؟

سری تکون دادم و حواسم رو جمع کردم..ادامه داد:

-دوماه قبل از اینکه من بخوام به تو بگم دوست دارم یا پیام خواستگاری اتفاقاتی واسم افتاد که همه ی وجودم رو پر از شک و تردید کرد، نمیدونستم قدم جلو بذارم یا نذارم...می ترسیدم...می ترسیدم از اینکه اتفاقی برات بیوفته که آخرش سرم اومد..

ترس رو برای اولین بار توی زندگیم با همه ی وجودم حس میکردم..خیلی وقت بود عضو باند خلافتکاری شده بودم که سرتاسر کشور یا حتی خارج از کشور هم شعبه داشتن...



و از قضا پلیس هم خیلی وقت بود که دنبالشون بوده و به خاطر تبحر خاصی که توی فرار کردن داشتن هیچ وقت پلیس نتونسته اونا رو دستگیر کنه..

چند ماه پیش ، توی یه روز مثل روزای دیگه، توی استودیو مشغول ضبط بودیم با بچه ها..

نمیدونم چرا اون روز دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود و حالم الا خوب نبود..نیاز با آرامش داشتم و این بی قرار بودنم کارو سخت تر میکرد و نمیتونستم درست بخونم..

ضبط رو تعطیل کردیم و به بچه ها گفتم بذارنش برای یه روز دیگه، داشتم لباسم رو می پوشیدم که برم شرکت اما همین که خواستم برم از استودیو بیرون یه آقای روبه روم ظاهر شد، یه مرد جوون یا پوست سفید و چشمای آبی خیلی روشن که توی وهله ی اول ترس رو به وجود هر کسی هدیه میکرد... با دیدن لبخند روی لبش دلشورم بیشتر شد اما خودمو نباختم، اخمی کردم و گفتم:

- شما؟

اون مرد هم که بعدا فهمیدم سهرابیه با زبون چرب و نرمش ازم خواست باهاش حرف بزنم، اول فکر کردم شاید یکی از طرفدارامه که آدرس استودیو رو پیدا کرده ، با حرفاش هم همینو بهم فهموند..می گفت به مدت چند ماه باهاش کار کنم..پول از اون و صدا از من..

می گفت یه شرکت تجاری داره و برای سری تر شدن تجارتش به من نیاز داره، به من که بخونم و با شهرتم براش کلید گشایش باشم..توی حرف زدنش هیچ چیز مشکوکی نمیدیدم جز مبلغ پولی که بهم پیشنهاد داد..به نظرم خیلی زیاد بود و یه جورایی غیر قابل قبول، اما چیزی نگفتم، اونم شمارش رو بهم داد، کارت من رو هم گرفت و رفت، تا چند دقیقه توی بهت حرفاش بودم.. پنج میلیارد؟؟؟ پول کمی نبود، شاید الان بگی من که وضعم خوب بود و نیازی به اون پول نداشتم اما وسوسه ای که توی اون لحظه افتاده بود به جونم رو نمیتونستم نادیده بگیرم..دوسه روزی گذشت و خبری ازش نشد، منم داشتم روی این مسئله فکرمیکردم که باید چیکار کنم، کارم درست؟ این همه پول فقط برای چند ماه همکاری..؟ عقلم میگفت یه جای کار می لنگه اما خودمو به نفهمی می زدم..نمیدونم چرا برای چند لحظه از خودم بدم اومدم...من اینقدر پول دوست شده بودم؟

وقتی این فکر اومد توی ذهنم همه ی وجودم پر از خشم و عصبانیت شد، تصمیم گرفتم که اگه بهم زنگ زد بگم پیشنهادش رو قبول نمیکنم..اما..اما بام مثل همیشه اتفاقاتی افتاد که ناخواسته وارد بازی شدم..

از شرکت که اومدم برون سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت خونه، حالم اصلا خوب نبود، از یه طرف بی محلی های تو غرورم و از طرف دیگه این پیشنهاد جدید و ترس عمیقی که توی دلم به وجود آورده بود...به خودم گفتم مگه بیکاری پسر که خودت رو بیچاره کنی؟ خب مشخصه کاری که انقدر پول بابتش بدن خلافه..

با کلافگی تمام رانندگی میکردم اما نمیدونم چی شد که زدم به یه پرشیای سفید، خدارو شکر چیزی نشد..اما دل من شور میزد..

از ماشین که پیاده شدم تا نگاهی به ماشنا بندازدم دیدم یکی دستش رو گذاشت روی شونم و با خوشحالی گفت:

- به آقا متین گل..

صداش آشنا بود..وقتی برگشتم سمتش شناختمش..علی بود...دوست چند ساله و خوبم که پلیس بود و توی قضیه ای که با لیلا خانوم خدمتکار خونه برام پیش اومده بود خیلی کمک کرده بود...بعد از چند ماه دیدمش اونم با یه تصادف که من زدم به ماشینش..

خوشحال بودم که میتونم برای چند دقیقه هم که شده با علی باشم و حالم بهتر باشه..

علی با اصرار منو برد خونش، تازه ازدواج کرده بود و برای همین نمیخواستم مزاحمش باشم اما همیشه مرغش یه پا داشت..

وقتی رسیدیم خانومش ازمون پذیرایی کرد و رفت بیرون، علی از همه چیز تعریف میکرد و من فقط گوش میدادم، فکر این پیشنهاد و پول هنگفت راحت نمیدانستم..

علی متوجه پریونیم شد و با هر زحمتی بود از زیر زبونم بیرون کشید و قضیه رو براش تعریف کردم..اونم مشکوک شده بود..می گفت امکان نداره که این کار یه کار معمولی باشه.. منم چون موضوع رو با یه نفر درمیون گذاشته بودم حس بهتری داشتم.. یکم درباره ی این موضوع صحبت

کردیم، فکر علی همدرگیرش شده بود اما چون حال خوب نبود سعی کردم بحث روعوض کنم..علی همیشه پسر شوخی بود و منو به وجد میآورد، درست مثل آرمین..حتی بیشتر از اون..وقت یاز کارش تعریف میکرد دوس داشتم گوش بدم چون لحنش جذبه میکرد..

اون روز بی حوصله بودم..علی صحبت میکرد و من فقط سرمو تکون میدادم، نگاهی به لپ تاپش که روی میز بود کردم، زود دستمو دراز کردم و لپ تاپو برداشتم، دست خودم نبود، یه چیزی میخواستم تا سر گرمم کنه، قبل از اینکه عمل حرکتی انجام بده لپ تاپ رو روشن کردم، انگار از قبل روشن بود چون زود ویندوز بالا اومد و این من بودم که با تعجب به عکسی که روی صفحه بود خیره شده بودم،..همون چهره..همن صورت..همون چشما..

زبونم گرفته بود، به معنای واقعی کلمه هول کرده بودم و متعجب بودم..با تعجب به علی که هنوزم داشت حرف میزد گفتم:

- این..این..

دستمو روی صفحه لپ تاپ گذاشته بودم و نمیدونستم چی بگم..

علی با سرعت خودش رو بهم رسوندف با دیدن عکس، مکشی کرد و با تردید پرسید:

- می شناسیش؟

بدون کلمه ای فقط سرمو تکون دادم، نفس عمیقی کشید وبا عجله پرسید:

- کیه؟ متین هر اطلاعاتی که از این پسر داری رو باید در اختیارمن قرار بدی..

با تعجب گفتم:

- مگه این کیه؟

علی پوزخندی زد و گفت:

- یه خونه خراب کنه واقعی..هر کاری بگی ازش برمیاد..قاچاق اسله..طلا..عتیقه..انسان و یا حتی قتل..البته تنها نیست..باند بزرگی دارن که پلیس یه دوسالی میشه در حال برنامه ریزیه که

دستگیرشون کنه.. زرنغن.. بیشتر از اون چیزی که تو فکرش رو بکنی.. زرننگ و البته خطرناک..

علی حرف میزد و من دلم می لرزید، دستام یخ زده بود، نمیدونستم باید چی بگم.. دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

- متین این کیه؟ نکنه..

از فکر تصویری که داشت اخمی کردم و گفتم:

- نه.. اونجوری که تو فکر میکنی نیست.. من این مرد و جلو یدر استودیو دیدم.. همونیه که الان برات تعریف کردم.. همونی که بهم پیشنهاد کار داد..

علی با حیرت کنارم نشست، دستاشو روی سرش گذاشت و به فکر فرو رفت، حال خودمو نمی فهمیدم، فقط میخواستم جایی باشم که آرامش توش هست.. جایی باشم که تو اونجایی حتی اگه نگاهم نمیکنی.. کتم رو از روی مبل برداشتم، از علی تشکر کردم ولی جوابی نداد، خواستم از خونه برم بیرون که صداش منو متوقف کرد:

- متین..

برگشتم سمتش، حالت نگاهش عجیب بود.. همه ی التماسش رو توی نگاهش و لحنش ریخت و گفت:

- کمکم کن.. نه تنها کمک من.. بلکه کمک همه..

با تعجب بهش خیره شدم، علی حرف میزد و من گیج میشدم.. می گفت بهش کمک کنم.. می فت با پلیس همکاری کنم و پیشنهاد اون مرد رو قبول کنم و وارد باندشون بشم تا بتون اونارو دستگیر کنن یا حداقل اطلاعات دقیق تری از اوناداشته باشن.. می گفت اولین باره که میخواه همچین کاری کنه و باید با بقیه هم صحبت کنه..

چون حال خوب نبود بدون اینکه چیزی بگم ازش خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون... توی ماشین همش فکر میکردم که باید چیکار کنم..

یه چیزی ته دلم بهم امید میداد که اینکارو انجام بدم..اما من اهمیتی نمیدادم..تا اینکه فردای اون روز همونمرد بهم زنگ زد و ازم جواب خوست..نمیدونم چرا اما دهنم برای یه لحظه باز شد و تنها چیزی که ازش خارج شد جواب \* باشه قبول میکنم\* بود..

همون مرد هم که بعدا فهمیدم سهرابیه خوشحال شد و گفت دوروز دیگه میاد استودیو تا باهم قرار داد ببندیم..بعد هم گوشی رو قطع کرد، حال خودمو نمی فهمیدم..به خودم لعنت می فرستادم و عصبی بودم..به علی زنگ زدم و جریان رو براش تعریف کردم، اونم گفت چاره ی دیگه ای نداری..یا باهاشون همکاری میکنی یا با پلیس..از بچگی نه مادرم حروم خور بود نه پدرم..می دونستم کار خطرناکیه..با علی موافقت کردم اما تنها چیزی که ازش خواستم این بود که به خانوادم آسیبی نرسه اونم خوشحال شد و این موضوع رو تضمین کرد..

سرم روتوی دستام گرفتم، متین صداش میلرزید، باورم نمیشد...نفس عمیقی کشیدم و به ادامه ی حرفاش گوش دادم

با هماهنگی هایی که با پلیس شد و بعد از پشت سر گذاشتن همه ی مراحل و یه سری آموزش های ویژه بالاخره روزی که قرار گذاشته بودیم رسید، با یه دنیا استرس و ترس توی استودیو منتظر بودم ،پلیس هم دورادور هوامو داشت و تندها چیزی که بهم دلگرمی میداد همین بود، برام مهم نبود که توی این راه چه اتفاقی واسه خودم میوفته، برام مهم نبود که مادرم دیر به دیر منو می بینه و هر بار با یه دنیا گله و شکایت و اشک و آه ازم پذیرایی می کنه...

اینا برای من مهم نبود فقط به این دلم قرص بود که خانوادم قرار نیست بهشون آسیبی برسه چون پلیس طبق قول و قراری که گذاشته بود ازشون مراقبت میکرد...

متین مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و دستش رو توی موهایش کشید و کلافه سری تکون داد، نگاهی بهم کرد، نگاهش رنگ غم گرفته بود...

با بغض گفت:

- وارد باندشون شدم، براشون کار میکردم و با شهرتم و صدایی که داشتم معاملاتشون رو سرعت میدادم... لحظه به لحظه کارهاشون رو گزارش میدادم، ساده نبود..چون اونا ساده نمی گرفتن و

زرنگ بودن.. اما پلیس توی همون چند روز آموزشایی به من داده بود که به دردم میخورد، کم کم سهرابی بهم اعتماد کرد و این باعث شد بهتر با پلیس ارتباط برقرار کنم...

زندگیم یه رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود، همش فکر میکردم من برای چی اینجام؟ چرا باید بیان سراغ آدمی مثل من و ازم بخوان کارهایی رو بکنم که دلم نمیخواد، سهرابی فکر میکرد من نمیدونم کارش خلافه، مدام در گوشم میخوند و زمزمه میکرد که اینجا واسه من بهترین جاست، تهدیدم کرد که اگه بخوام طرف پلیس برم باید دور چیزهایی رو که دوششون دارم از جمله خانواده رو خط قرمز بکشم... شعارش این بود.. سکوت و همکاری با تو.. پول از من..

گاهی وقتا خسته میشدم از هرچی پوله... از هرچی آدمه که میخواد منو آزار بده، اون چند ماه واسه من هیچی نداشت جز اینکه به خدا نزدیکتر شدم.. فهمیدم همه ی چیزهایی که می بینم حقیقت نیست.. فهمیدم خیلی ازش دور و غافلیم..

دستش رو توی جیبش کرد و ادامه داد:

- همه چیز می گذشت، برای سهرابی و آدماش خوب بود اما برای من جهنم.. کم پیدا شده بودم.. هر روز با هماهنگی هایی که مخفیانه با پلیس میکردم سعی میکردم یه قسمتی از زندگی عادی رو حفظ کنم.. دیدن خانوادم... سر زدن به شرکت و از همه مهم تر دیدن تو..

برام سخت بود اما همین که می دیدم خنده روی لبهاته آروم میشدم.. سخت بود برام اینکه فکر کنم منو به رهام ترجیح میدی.. حتی توی خلوتم هم اینو به زبون نمیآوردم.. واسم اف داشت ؛ غرورم چی میشد...؟

سرشو بلند کرد و توی چشمام خیره شد، لبخند تلخی زد و گفت:

- روزام بدون هیچ حسی می گذشت، سهرابی دستور داده بود برم شمال و یه معامله ی پر سود روگردن بگیرم، کاری جز اطاعت نداشتم، به پلیس خبر دادم و راهی شدم، یکی از آدمای سهرابی هم دنبالم بود و کنترلم میکرد، البته من دست به کار خطایی نیمزدم چون میدونستم هر کاری از این سهرابی بر میاد و خانوادم ممکنه توی خطر باشن..

چند روزی شمال، توی ویلای مشترک مامان و دایی موندم و خواستم برگردم که آرمین غافلگیرم کرد، ترسیدم، نمیخواستم به کسی آسیب برسه اونم رفیقم... کسی که برام عزیز بود و

دوش داشتم.. به سهرابی خبر دادم و گفتم دوستم اومده پیشم ونمیتونم پیام، چیزی نگفت، خوشحال هم شد، می گفت حالا که موفق شدی و معامله به خوبی پیش رفته بمون و استراحت کن، اینم یه فرجه میشه و یه پاداش برات...

قبول کردم، بدم نمیومد چند روزی رو مثل قبل زندگی کنم، مثل وقتی که متین بودم و عضو هیچ باندى نبودم... آرمین خوشحالم میکرد، مدام حرف میزد، از حرفاش میتونستم بفهمم که عاشق شده، باورش هم برام عجیب بود، بالاخره آرمین هم درگیر شده بود، همه چیز توی اون چند روز خوب بود، مخصوصا وقتی که تو و دوستت جمع دونفرمون اضافه شدید.. خوشحال بودم، خیلی زیاد، وقت می خوابیدم و حس میکردم نفسای تو توی خونه پخشه آروم میشدم...

نمیدونم چه رسم و قانونه که هر وقت بهت خوش میگذره متوجه عقربه های ساعت نمیشی... هر چی که بود گذشت و من دوباره برگشتم تویاون جهنمی که برام برنامه ریزی شده بود...

آروم بودم اما قبل از اینکه تو وارد ماجرا بشی.. سهرابی بهم یه عکس و آدرس داد، گفت که باید این دختر رو بدزدم و بیارم پیشش، توی همون ویلا...

نمیدونم چرا اما با اینکه عکس رو هم ندیده بودم ترس همه ی وجودم رو گرفته بود، منو چه به آدم دزدی!!

عکس و آدرس رو گرفتم و رفتم توی اتاقم، پرتشون کردم روی تخت و کلافه نشستم روی صندلی، دلم نمیخواست باعث بدبختی و بی آبرویی کسی باشم... طبق معمول به علی گزارش های لازم رو دادم... خوشحالیم از این بود که موارد امنیتی رو توی همون مدت کم هم برام توضیح داده بودن و میتونستم راحت تر ارتباط برقرار کنم باهاشون...

از روی صندلی بلند شدم و لباسمو عوض کردم، نمیدونم چرا اما یه احساسی منو سمت اون عکسی که به پشت روی تخت افتاده بود می کشید... ترس عجیبی توی دلم بود، بدون اینکه بفهمم نشستم روی تخت و با هزار بدبختی و دستای لرزون عکس رو برداشتم، برای اینکه خودمو از این عذاب خلاص کنم توی یه حرکت عکسو برگردوندم... حس میکردم توی این دنیا نیستم، نمیتونم حال اون لحظم رو برات توصیف کنم... تا چند دقیقه بدون اینکه حتی پلک بزنم به عکس خیره شده بودم، لبخندی که همه ی گرمای زندگی من بود... دختری که حاضر بودم جونمو هم براش بدم..

چشمات قرمز شده بود و نفس نفس میزد؛ با همون حال گفت:

- نمیتونی...نمیتونی بفهمی حالمو وقتی به چشمات توی عکس نگاه میکردم و دلم هزار تیکه میشد، نمیتونی حالمو درک کنی وقتی بهت نگاه میکردم و همه ی وجودم می شکست و پر از درد میشد...

حال خودمو نمی فهمیدم، برای یه لحظه به سرم زد که همه پیز رو لو بدم و به سهرابی التماس کنم...حاضر بودم به پاش بیوفتم اما تو آسیبی نبینی...

نمیدونم چجوری به علی زنگ زدم و براش توضیح دادم که چی شده، حالم خوش نبود، تنها شانسی که آورده بودم اینر بود که سهرابی و آدماش توی خونه نبودن و برای دیدن کسی رفته بودن ، قرار بود منم بهشون ملحق بشم اما حالم خراب بود...

به علی گفتم نمیخوام همکاری کنم، گفتم نمیخوام به دختر داییم آسیبی برسه..ترلان برای اولین بار توی عمرم، غرورم رو شکستم و پشت گوشی برای علی زار زدم، التماسش میکردم ازت مراقبت کنه...نمی فهمی..تصور یک لحظه..فقط یک لحظه چشمات همه ی دنیام رو تیره میکرد...دختر دایی من، همه ی وجودم، همه ی امید و زندگیم..باید می دزدیدمش...باید وارد یه بازی کثیف می کردمش و من این کارو در توان خودم نمی دیدم...

به هر بدبختی بود علی راضیم کرد، می گفت اگه نه بیارم شک میکنن، می گفت تا حالا خیلی بهشون نزدیک شدن و اگه همکاری نکنم همه چیز خراب میشه، توی بد بن بستی بودم ترلان...تو برام یه عش یا یه دختر ساده نبودی...همه چیزم بودی...

دلم راضی نمیشد، بی قراری میکرد اما باید اینکارو انجام میدادم، اون روز گذشت و من توی حال عجیب و غریب خودم باقی موندم، با هماهنگی پلیس یه جورایی به پدر و مادرت آمادگی دادم و گفتم تا چند ورزی نیستی و با منی..اما نگاه نگرورن مادرت و نصیحتای بابات سوهانی بود روی روح خستم...وقتی بهت زنگ زدم و ازت خواستم بیای تا ببینمت دلم داشت می ترکید، گلوم خط خطی شده بود از بغضی که با شنیدن صدات سنگین تر میشد...وقتی دیدم قبول کردی دلم



میخواست توانش رو داشتم و داد میزدم.. بهت میگفت نیای... بهت می گفتم بری جایی که دست  
هیچکس بهت نرسه.. اما نمیدش... خفه شده بودم..

نفس عمیقی کشید، چشماشو بست و قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونش چکید.. دلم  
گرفت...

با سختی گفتم:

- نمیخوام دوباره اون صحنه هارو یادآوری کنم چون برام از هر عذابی سنگین تره..

اومد نزدیکم، بازو هامو توی دستش گرفت و با همون حال خرابی که داشت گفتم:

- ترلان من داغونم... به جون خودت که برام همه کسی خیلی خستم.. ترلان سخته ببینی  
عشقت.. همه زندگیت بهت نگاه نمیکنه، سخته ببینی همه ی وجودت تورو خائن میدونه و  
ناعادلانه عشق و احساسات رو قضاوت میکنه...

صداش می لرزید ، سردی دستاش رو حس میکردم و تنم مور مور میشد...

- ترلان سخته بدونی نمیتونی کمکی برای آرزوهات باشی و در اصل فقط براش یه بار اضافی  
هستی... سخته تنفرو تو چشمای کسی ببینی که بند بند وجودت به نگاهش بستست

فشاری به بازو هام آورد و پر از درد گفتم:

- سخته بشنوی حرفایی رو همه ی مردونگیت رو زیر سوال می بره و تو نتونی دم بزنی...

نه.. تو نمیدونی... نمیفهمی من چی میگم.. چون مرد نیستی... مرد نیستی تا بفهمی وقتی صدای ناله  
های عشقت رو می شنوی چی حالی بهت دست میده... مرد نیستی ببینی وقتی دست کثیف یه  
نامرد به وجود نازنینت، عشقت.. میخوره و نمیتونی چیزی بگی و فقط غیرتت رو.. همه ی خشم  
رو باید توی نطفه خفه کنی چه حالی بهت دست میده.. نه مرد نیستی تا اینا رو بفهمی... نمی فهمی  
وقتی آرامشت، همه کست باهات مثل یه تیکه آشغال برخورد میکنه و تورو یه غریبه میدونه چه  
حال یبهت دست میده..

یهو داد زد:

- نمی فهمی... تو اینارو نمیفهمی ترلان..

خدای من.. این پسر چه دل داشته... از خودم کمی شرمنده بودم.. البته منم تقصیری نداشتم، چون نمیدونستم.. نمی فهمیدم دارم چیکار میکنم یا توی چه موقعیتی هستم..

متین بازو هامو رها کرد، همونطور که به چشمام نگاه میکرد عقب عقب رفت و با سختی نشست روی پله ها، دستش رو به زانوهایش گرفت و طوری که بشنوم زمزمه کرد:

- میدونی برای یه مرد چی بدتر از همه ی شکنجه ها و سختی های دنیاست؟

با حالتی گیج به نگاهش خیره شدم، لبخند تلخی زد و پر از بغض گفت:

- اینکه ببینه با عشقش مثل یه عروسک رفتار میکنن.. اینکه ببینه مرد دیگه ای زیباییش رو تحسین میکنه و تو فقط باید تماشاچی باشی و همه ی حسرت رو خفه کنی.. ترلان.. شکستم وقتی شکستنت رو دیدم... داغون شدم وقتی غمت رو دیدم.. نابود شدم وقتی تنفرت رو دیدم..

همه ی احساسم خاموش شد وقتی اونطور بدون آگاهی قضاوتم کردی.. بهت حق میدم.. توهم آسیب دیدی.. اما تو منو می شناختی.. تو باهام زندگی کرده بودی و می دونستی من آدمی نیستم که بخوام بد باشم.. ترلان من توی زندگیم آزارم به یه مورچه هم نرسیده چه برسه به آدم... تو اینو میدونستی و اونطور قضاوتم کردی... بهت حق میدم.. اما.. اما همیشه.. یه گوشه ی دلم.. اون جایی که هیچ کس جتی خودم بهش دسترسی ندارم و خالیه یه غمی لونه کرده بود... یه غم... یه حسرت.. یه آه..

برای اینکه دوس داشتم.. توقع داشتم بهم شک نکنی.. منو کم نگیری.. دوس داشتم حتی اگه همه ی دنیا هم مامور بشن و بگن متین بده تو اونقدر بهم ایمان داشته باشی که بگی نه...

توی این مدت این حسرت گوشه ی دلم مونده... نمیدونم چرا.. شاید من توقع بیجایی دارم.. اما همه ی اینا به کنار.. فقط یه چیز ازت میخوام..

توی چشمام خیره شد، نگاهش برق میزد و لحنش پر از درد بود:

- ازت میخوام بمونی کنارم... بمونی تا باهم بسازیم.. بمونی تا زخمای همدیگه رو دونه دونه مرحم باشیم... میدونم.. توهم برات سخت بوده.. توهم از تحملت خارج بوده.. میدونم اما نمیخوام تنها بجنگم.. چون خستم.. چون زانوهایم توان ندارن..

از روی پله بلند شد، اومد سمتم، دستمو توی دستش گرفت، لبخند غمگینی زد و آرام گفت:

- حرفامو زدم... توهم شنیدی.. قضاوتش با خودت.. تصمیمش هم با خودت.. فقط اینو بگم و دیگه تموم.. هر وقت خواستی فکر کنی.. هر وقت خواستی تصمیم بگیری بدون یکی یه گوشه ی دنیا همیشه چشم براهته..

انگشت اشارش رو جلوی صورتم گرفت و محکم گفت:

- اما... اما ازت میخوام که اگه میخوای باهام بمونی.. باهام بیای.. کنارم باشی و بشی تکیه گاهم از ته دل بیای.. با همه ی وجودت، با همه ی عشقت بیای نه از روی ترحم.. خودت خوب میدونی من دلسوزیت رو نمیخوام.. من جود عاشق رو میخوام تا توی محبت غرق بشم... من حس عمیقی و نابت رو میخوام تا از همه ی زیبایی های دنیا سیرابت کنم..

پس.. اگه هستی.. از ته دل.. با جون و دل.. بیا...

دستش رو روی چشمش گذاشت، پر از بغض گفت:

- قدمت روی چشم...

چیزی نگفتم، یعنی چیزی نداشتم که بگم... همه ی حس و حالم توی یه بغض خفه کننده و یه ضربان تند قلب خلاصه شده بود.. گیج بودم و پر از درد... منم تکیه گاه میخواستم.. منم پناه میخواستم اما.. اما گیج بودم... خسته بودم.. ذهنم خسته بود..

متین از خونه رفت بیرون و نشست توی ماشین، نگاه دیگه ای به اطراف کردم، همه ی حرفای متین توی سرم می پیچید... با زانوهای سست راه افتادم، در خونه رو بستم و نشستم توی ماشین...

توی راه هیچ کس حرفی نزد..نه من..نه متین..انگار توی افکارش غرق شده بود ومن کلافه تر از هر لحظه ای با حسم و واقعیت می جنگیدم..

ماشین رو جلوی در خونه نگهداشت، نمیدونستم باید چیکار کنم، در ماشین رو باز کردم و خواستم پیاده شم که گفت:

- دیگه مزاحمت نمیشم تا خوب فکرات رو بکنی...بدون منتظرم..

سری تکون دادم و پیاده شدم، بدون اینکه نگاهش کنم در ماشین رو بستم و راه افتادم سمت خونه، دلم میخواست هرچه زودتر از زیر نگاه تیزبینش خلاص بشم...زنگ درو زدم و مامان درو برام باز کردم، زود رفتم توی حیاط و درو بستم...

وسط حیاط ایستادم، صدای جیغ لاستیک ها روی آسفالت نشونه از رفتنش بود...

دستی به صورتم کشیدم و به اطراف نگاه کردم، با قدمهایی آرام و بی حال رو به در ورودی خونه رسوندم، همین که وارد خونه شدم مامان و بابا روبه روم ظاهر شدن، هردوشون با تعجب و نگرانی به من خیره شده بودن...

لبخندی به نگاه مهرونشون زدم، دیگه کافی بود، دیگه نباید بذارم بیشتر از این عذاب بکشن.. تک سرفه ای کردم، چهره ی شیطونی به خودم گرفتم و گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری نیگام میکنید؟ نکنه اشتباه اومدم؟

ابرویی بالا انداختم و شیطون تر از قبل گفتم:

- هان؟

مامان خندید ، اشکهایش صورتش رو خیس کرده بودن، بهش نزدیک شدم، دستاش رو دراز کرد و با همه ی وجود منو کشید توی بغلش، پر از بغض گفتم:

- خفه میشما رویا جونى..

موهامو نوازش کرد و پر از محبت گفت:

- حرف نزن...دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود...دختره ی سرتیق..

خندیدم و خودم رو بیشتر توی آغوشش غرق کردم ، بغضصم شکست و اشکام بی صدا روی گونه هام غلتیدند.. خوشحال بودم، اگه چیزایی رو از دست داده بودم..به جاش یه خانواده ی خوب داشتم که همیشه پشتم بودن..

بابا پیشونیم رو بوسید و گفت:

- خوشحالم که دوباره شدی همون ترلانِ شیطون وهمیشگی..

لبخندی به روش زدم، کتتش رو که روی دستش انداخته بود تنش کرد و گفت:

- خب..حالا که مادر و دختر حالشون خوبه..این پدر بیچاره هم باید بره سرکار..

خندیدم و همونطور که می خزیدم توی آغوش بابا گفتم:

- بابای من بهترینه..

بابا پر از محبت روی موهام بوسه ای زد و گفت:

- همیشه بخند نازنینم...

لبخندی زدم و از آغوشش اومدم بیرون، حالم بهتر شده بود..خیلی بهتر..دیگه باید یه تکون یبه خودم میدادم...نمیخواستم ترلانی باشم که همه برام تاسف بخورن و با ترحم بهم نگاه کنن...

بابا رفت سرکار، منم برگشتم توی اتاقم، نگاهی به اطراف کردم، دلم میخواست یه تغییری به فضا بدم، نمیدونم چرا اما این فضای آشنا برام عذاب آور شده بود...

دستامو به هم کوبیدم و پر انرژی مشغول مرتب کردن و تغییر اتاقم شدم..

خسته از کار و متعجب از خودم و این انرژی که به دست آورده بودم نگاهی به ساعت کردم..هفت بود..به اطاف نگاه کردم، همه چیز خوب بود، حالا حس بهتری داشتم و آرامش میگرفتم از این فضا..

یه دست لباس جدید از توی کمد برداشتم و رفتم حموم...زیر دوش همه ی حرفهای متین رو توی ذهنم سبک سنگین میکردم...میخواستم درست تصمیم بگیرم..قبول داشتم..منم بد کرده بودم..منم با حرفم آزارش داده بودم اما بی تقصیر بودم..

دوس داشتم کنارش باشم..دلم براش تنگ شده بود..هیچ وقت تصور نمیکردم یه روزی متین رو با این حال خراب ببینم..نیازی به فکر نداشتم..چون همه ی وجودم متین رو صدا میزد..عاشقش بودم و با شنیدن حرفهای بیشتر بهش وابسته شده بودم...با شنیدن حرفاش تحسینش میکردم و حس خوبی داشتم..نیازی به فکر نداشتم چون قلب و احساسم و یا حتی عقلم متین رو انتخاب میکرد...ولی نمیدونستم باید چجوری بهش بگم..غرورم رو چیکار میکردم؟..درسته اون غرورش رو برای من شکست اما من..برام سخت بود...میدونستم خودخواهی اما باز نمی فهمیدم باید چیار کنم..از طرفی همه ی وجودم بودنش رو طلب میکرد و از طرفی هم غرورم همه ی معادلاتم رو کنار میزد و روشن یه خطِ قرمز می کشید..

نمیدونم چرا اما برای یه لحظه از این حس و حالم بدم اومدم...از غرور بیجایی که به خاطرش میخواستم زندگیم رو..عشقم رو تباه کنم بدم اومدم...

از حموم اومدم بیرون، لباس پوشیدم و رفتم پیش مامان، بعد از نیم ساعت بابا از سر کار برگشت، بعد از مدت ها بهترین شب زندگیم رو گذروندم، کنار خانوادم، توی یه محیط گرم و پر از محبت..محیطی که آرامش بهم میداد و آدماش پشتم بودن..خوشحال بودم...وقتی لبخند مامان رو می دیدم..وقتی نگاه های پر از محبت و شوخی های بابا رو می دیدیم خوشحال میشدم..به خودم آفرین می گفتم که باعث خوشحالی فرشته های زندگیم شدم..دوتا فرشته ی دوست داشتی و همیشه نگران که با خنده هاشون و حمایت های قرص و محکمشون همیشه پشتم بودن...

نگاهی توی آینه به خودم کردم...همه چیز مرتب بود،لبخندی زدم و بعد از خداحافظی از مامان از خونه اومدم بیرون،سوار ماشین شدم و از حیاط اومدم بیرون، ریموت در رو زدم و راه افتادم سمت خونه ی رها اینا..قرار بود بعد از مدتها یکم خوش بذر کنیم..با صدای زنگ موبایلم هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و دکمه ی اتصال رو زدم:

- الو ترلان..

- سلام..خوبی؟

- فدات..خواهری من خونه نیستم

سرعتم رو کم کردم و گفتم:

- پس تو الان دقیقا کجایی؟

خندید و گفت:

- با آرمینم.. توهم بیا پیشمون..

مکثی کردم و گفتم:

- نه مزاحمتون نمیشم.

رها جیغ عصبی زد و گفت:

- حرف زیادی نزن پاشو بیا..

- باشه بابا جیغ نزن کر شدم.. بدبخت اون آرمین.. آدرسو بگو..

رها ادرس رو گفت و گوشی رو قطع کرد.. ای خدا بگم چیکارت کنه دختر.. امروز میخواستیم مثلا دوتایی حال کنیم..

دور زدم و راه افتادم مست کافی شاپی که رها آدرسش رو داده بود، ماشین رو یه جای خوب پارک کردم، دستی به صورتم کشیدم و از ماشین پیاده شدم، خیلی وقت بود اینجوری بیرون نیومده بودم و دلم برای گذشته تنگ شده بود..

در کافی شاپ رو باز کردم و رفتم داخل، با صدای آویزی که به در وصل بود و با باز شدن در صداس درآومد همه ی نگاه ها برگشت سمت من، لبخند خجولی زدم و نگاهی به اطراف کردم، رها دستی تکون داد برام...

کنار آرمین نشسته بود، لبخندی زدم و رفتم پیششون، رو به آرمین کردم و گفتم:

- سلام.. حالتون خوبه؟

آرمین از روی صندلی بلند شد، با لبخند مهربونی جوابم رو داد و دوتایی نشستیم روی صندلی.. رها اهمی کرد و با طعنه گفت:

- ینی کلا از دست رفتی.. قبلا منو میدیدی حد اقل یه ابراز محبتی میکردی..

خندیدم و گفتم:

- بچه بودم...

با حرص نیشگونی از بازوم گرفت که اخمامو کشیدم توهم، زود دستشو گذاشت روی میز و با حالت با مزه ای گفت:

- خواهش میکنم دوباره سگی نشو..

نگاهی به آرمین کردم که توی این مدت در سکوت فقط به ما نگاه میکرد، خندیدم و گفتم:

- آرمین خان واقعا خدا صبرتون بده..

آرمین خنده ای کرد، تغییری نکرده بود فقط نسبت به گذشته شیطنتش کمتر شده بود اما چشماش هنوزم شیطون بود، دست رها رو توی دستش گرفت و گفت:

- شما هم برام دعا کن که از خدا صبر بگیرم..

رها پر از حرص دست آرمین رو کنار زد و گفت:

-!؟ داشتیم؟

آرمین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نداشتیم خانومی؟

خندیدم و گفتم:

- خوبه حالا...دعواها تونو بذارید برای بعد..

آرمین لبخندی زد و گفت:

- رها یه چیزایی برام تعریف کرده بود ترلان..متاسفم بابت اتفاقی که براتون افتاده بود..

لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:

- ممنون



دوباره گفت:

- من دیگه باید برم... اما فقط میخواستم تا قبل از رفتنم شما روب بینم و باهاتون یه صحبتی داشته باشم...

با تعجب بهش نگاه کردم، دلم شور میزد، لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- نگران نباشید... خواستم در بازه ی متین باهاتون حرف بزنم..

ناخودآگاه اخمی کردم و منتظر نگاهش کردم.. ادامه داد:

- راستش متین خیلی سردرگمه.. من توی جریان همه ی اتفاقاتی که براش افتاده بود هستم.. یعنی خودش برام همه چیزو تعریف کرد.. نمیخوام به کسی پند بدم یا موعظه کنم.. فقط دوس دارم به عنوان یه دوست، یه رفیق نزدیک وظیفم رو انجام بدم...

مکثی کرد و ادامه داد:

- ترلان خانوم.. متین اصلا حال خوبی نداره، مدام از ناامیدی حرف میزنه.. از ترس.. سردرگمه.. گنگه.. همش توی خودش و نمیفهمه باید چیکار کنه.. برای رهایی از فکر و خیال همش میره استودیو و سعی میکنه خودشو آروم کهنه.. اما من میفهمم... میگه خوبم اما خوب نیست.. میگه آروم اما نیست.. متین توداره... اونقدر که حتی گاهی اوقات از نگاهش هم نمیشه حرف دلش رو فهمید اما من شناختمش.. متاسفم که اینو میگم.. امیدوارم ازم دلگیر نشید.. اما شما دیگه زیادی نسبت بهش بی تفاوتیدو... تون الان توی این موقعیت بیشتر از هر وقتی بهتون نیاز داره اما...

سری تکون داد و چیزی نگفت، دوباره بغض گلومو گرفت، آرمین از روی صندلی بلند شد، خداحافظی کرد و رفت...

رها یکم باهام حرف زد تا آروم تر شدم.. خودمم گیج شده بودم.. شایدم حق با آرمین بود و من خودخواهی میکردم..

\*\*\*\*\*

ماشین رو جلوی خونه ی رها اینا نگهداشتم..رها درو باز کرد و از ماشین پیاده شد، سرش رو از شیشه آورد داخل، لبخندی زد و گفت:

- ممنون

با یه لبخند جوابش رو دادم، خواستم حرکت کنم که گفت:

- ترلان؟

سرمو برگردوندم سمتش، لبخندی زد و با لحن آرامش دهنده ای گفت:

- خودت رو آزار نده، الان همه چیز به تو بستگی داره، نذار متین از همه چیز دل بکنه..حتی تو..

لبخند مضطربی زدم و راه افتادم، باید یه کاری میکردم .اینجوری نمی شد، گوشیمو از داخل کیفم درآوردم، ماشینو گوشه ای نگهداشتم شماره ی عمه رو گرفتم، بعد از چند بوق آزاد صدای بی حال عمه توی گوشم پیچید:

- الو..

سعی کردم اروم باشم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- سلام عمه جونم

عمه مکثی کرد، مشخص بود که هیجان زده شده..با خوشحالی گفت:

- ترلان تویی..عزیزم..خوبی؟ نمیدونی چقدر دلم برای شنیدن صدات تنگ شده بود..

خندیدیم و گفتم:

- فدات بشم عمه جونم...عمه یه سوال داشتم؟!

- پپرس گلم..

مکثی کردم و با صدای آرومی گفتم:

- متین خونست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه.. خودشو توی کار غرق کرده.. حتی.. حتی امروز که روز تولدشه

جا خوردم، با تعجب گفتم:

- تولدش؟

عمه پر از غم گفت:

- اوهوم... امروز تولدشه اما از دیشب خبری ازش نیست، بهش زنگ زدم اما گفت شب میاد و کار داره.. ترلان تو...

نداشتم حرفش رو ادامه بده و سریع گفتم:

- عمه جونم من بعدا می بینمتون.. فعلا بای

گوشی رو قطع کردم و راه افتادم سمت خونه، خوشحال بودم، امروز روز تولد بهترین و زیباترین آرامش زندگی بود.. شخصی که قلبم رو بهش هدیه داده بودم.. شخصی که به خاطر من داشت عذاب می کشید و من باید جبران میکردم..

باعجله لباسم رو عوض کردم، آرایش ملایم و زیبایی کردم و یه سری از چیزهایی رو که نیاز داشتم برداشتم و بعد از خداحافظی و دادن یه توضیح مختصر به مامان از خونه زدم بیرون..

با خوشحالی زنگ زدم به رها.. وقتی تصمیمم رو شنید کلی ذوق کرد و قبول کرد باهم یه شب به یادماندنی بسازیم..

نگاهی به ساعت کردم، عقربه ها عدد شیش رو نشون می دادن، وقت زیادی نداشتم..

با سرعت خودمو به یه شیرینی فروشی رسوندم، با وسواس تمام یه کیک شکلاتی انتخاب کردم، یه سری خرت و پرت دیگه هم مثل شمع و فشفشه خریدم و با دست پر سوار ماشین شدم، خریدارو روی صندلی عقب گذاشتم و سوار شدم، راه افتادم مست یه گل فروشی.. دوتا شاخه گل روز خریدم و دوباره برگشتم، نمیخواستم کادویی بخرم.. یعنی دیگه وقتش رو هم نداشتم، عقربه

ها ساعت هفت و نیم رو نشون میدادن و هوا داشت تاریک می شد ، ظبط رو روشن کردم، آهنگ ملایمی گذاشتم و با سرعت راه افتادم سمت استودیو..

خوشحال بودم، اونقدر که حال خودم رو نمی فهمیدم، اما از طرفی یکمی هم دلشوره و اضطراب داشتم ولی حالم خوب بود..

ماشین رو یه جای خوب پارک کردم، از ماشین پیاده شدم و طبق قرارم با رها سویچ رو گذاشتم پشت لاستیک عقب ماشین، درست جایی که تاریک بود و چیزی مشخص نبود..

توی شیشه ی ماشین نگاهی به خودم کردم، دستی به صورتم کشیدم، همه چیز مرتب بود، آهسته راه افتادم سمت استودیو، روبه روی در ورودی ایستادم، خوشبختانه در نمیه باز بود، نفس عمیقی کشیدم و خیلی آرام درو باز کردم و رفتم تو..

نگاهی به اطراف کردم، از هیچ کس خبری نبود اما کت متین روی مبل سفی چرمی افتاده بود و بوی عطرش توی فضا پخش شده بود، آرام قدم برمی داشتم و به اطراف نگاه میکردم، با شنیدم صدای میتن سرجام وایسادم، داشت میخوند.. باورم نمیشد که دارم یکبار دیگه این صدای زیبا و دل نشین رو می شنوم.. صدایی ک همه ی هستییم رو بهش باخته بودم.. همه چیزم رو...

لبخندی نشست روی لبم، آرام نشستم رو مبلی که همون نزدکی بود.. کیف گیتارم رو روی زمین گذاشتم و آهسته زپیش رو باز کردم.. وقت اعتراف بود.. وقت شکستن غرور.. وقت بودن و موندن.. با خوشحالی منتظر شدم تا خوندن متین تموم بشه، با اینکه دلم میخواست ساعت ها فقط بشینم و صدای جذابش رو بشنوم اما دل تودلم نبود که زدتر خوندنش تموم بشه و من بتونم خودم رو رها کنم از هر غید و بندی که منو از متین جدا میکرد...

چشمامو بستم و نفس عمقی کشیدم، صدای متین قطع شد، لبخندی نشست روی لبم، همونطور که چشمام بسته بود گیتار رو برداشتم و گذاشتم رو پام.. آرام انگشتم رو روی سیم های گیتار به حرکت در آوردم و و با شنیدم صدای آهنگ غرق شدم توی احساسم...

صدای قدمهای آرومش رو می شنیدم، لبخندی زدم و لب باز کردم:

باز دوباره با نگاهت، این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاسِ قلبم، درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیرو رو شد

با تموم سادگی تو حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم، میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو

میدونی، حال این روزا، بدتر از همست

آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست

پر از بغض و احساس ادامه دادم:

- قول بده که تو.. از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفست

میمیرم بری، آخرین دفعست

پرواز تو قفس شدم، بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو، این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو، صحنه سازیه، این یه بازیه

بی هوا نوازشم کن، اشک و غصه هامو کم کن

با نگاه بی قرارت، باز دوباره عاشقم کن..

قلب من بهونه داره، حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره، غیر از اینکه باز دوباره

سر رو شونه هات بذاره، میدونی حالم این روزا

بدتر از همست، آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

بغض گلور و گرفت، دیگه نمیتونستم ادامه بدم، آروم دستامو از روی سیم ها برداشتم و چشمامو

باز کردم، متین پر از حیرت و تردید رو به روم وایساده بود و بی هیچ حرکتی بهم زل زده بود...

لبخندی زدم، گیتار رو گذاشتم روی مبل، از سر جام بلندشدم و آهسته سمت متین قدم برداشتم،

دقیقا روبه روش، با فاصله ی چند سانت وایسادم...

نگاهم رو توی چشماش دوختم، همه ی عشق و احساسم رو توی نگاهم ریختم، لبخندی زدم و با

صدایی پر از بغض و خوشحالی گفتم:

- تولدت مبارک

برا یچند لحظه بی هیچ حرکتی زل زده بود به چشمام، لبخند جذابی نشست روی لبه اش، دستشو

دراز کرد سمت صورتم، کف دستش رو گذاش روی گونم..

سردی دستش نشونی از پریشونی حالش بود... با نگاه براق از اشکش توی چشمام خیره شد و

آروم و پر از التماس گفت:

- اومدی؟... از ته دل؟..

چشمامو بستم، قطره اشکی از گوشه ش چشمم روی گونم چکید و بین انگشتهای میتن گم

شد.. نفس عمیقی کشیدم، سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:

- اومدم... با جون و دل

چشمامو باز کردم، متین لبخند خوشحالی زد و با لحن شادی گفت:

- خوش اومدی

خندیدم، یه خنده از ته دل.. یه خنده برای شروعی دوباره، یه خنده با کلی آرزو و امید...

- اِهْم... ما خیلی شرمنده ایم که باید از توی بهشت بکشیمتون بیرون دوستان..

متین دستش رو از روی گونم برداشت و دوتایی با لبخند به رها و آرمین که جلوی در ایستاده بودن نگاه کردیم، آرمین ابرویی بالا انداخت و با شیطنت روبه متین گفت:

- جون آرمین اونجوری نیگام نکن.. من بی تقصیرم.. تقصیر خودته که امروز به دنیا اومدی..

آرمین کف دستش رو بالا آورد و گرفت سمت متین، با جدیت و شیطنتی که توی نگاهش بود گفت:

- به شرافتم قسم قول میدم در اسرع وقت دست زمو بگیرم و باهم بریم تا شما دوباره به بهشتتون برسید...

خندیدم، متین با حرص خم شد و خواست کفشش رو سمت آرمین پرت کنه که رها گفت:

- بابا بیخیال... بیاید امشب بترکونیم..

متین همونطور که می خندید گفت:

- باشه.. قبول..

رها چشمکی آرمین زد، آرمین خندید و از استودیو رفت بیرون، متین با شک و تردید و لحن بامزه ای گفت:

- این فتنه کجا رفت؟ من میدونم این تا منو تو روز تولدم سکنه نده دست از تلاش نمیکشه...  
خندیدم و گفتم:

- بادمجون بم آفت نداره..

متین برگشت سمتم، ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اِ؟؟ اینجوریه؟

خندیدم، مثل خودش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- آره.. اینجوریه...

چشمکی بهش زدم و نشستم روی مبل، متین با نگاه شخط و نشونی بام کشید و بقیه ی مبل هارو چسبوند به همدیگه تا جای هممون بشه، بعد هو نشست کنارم و خواست چیزی بگه که آرمین در حالکیه کیک و چندتا پلاستیک دیگه توی دستش بود اومد داخل، رها روع کرد به دست زدن، منم همراهیش کردم و نگاه پر محبتی به متین کردم، فقط لبخند پر از تشکری زد، سرش رو پایین تر آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- ممنونم..

لبخندی زدم و مشغول روشن کردن شمع روی کیک شدم... آرمین و رها کنار همدیگه، روبهر وی ما نشستن، رها فشفشه هار و از داخل پلاستیک بیرون آورد و یکی یدونه به هم داد... با شیطنت فشفشه هارو روشن کرد و همگی با خوشحالی و خنده مشغول تکون دادن فشفشه ها شدیم...

می خندیدم، از ته دل، به خاطر چیزی که به دست آورده بودم، به خاطر آرامش که داشتم و میخواستم تا ابد کنارم داشته باشمش...

شاخه گل رو از آرمین گرفتم، لبخندی زدم و گرفتمش سمت متین، دستش رو روی دست دیگم گذاشت، شاخه گل رو از دستم گرفت و با لبخند دلنشینی، اروم و زمزمه وار کنار گوشم گفت:

- تو خودت گلی.. لطیفی.. پر از احساسی.. سرشار از امیدی..

مکثی کرد و دوباره گفت:

- مرسی که بهم زندگی دادی ترلانم... ممنون که توی روز تولدم خودت رو بهم هدیه دادی.. احساست رو.. قلبت رو.. ممنونم خانومی..

ازش فاصله گرفتم، نگاهمو به چشماش دوختم، مخفیانه چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

- قابل شما رو نداریم...



تقریباً ساعت ده بود که از استودیو اومدیم بیرون، رها و آرمین از مون خداحافظی کردند و رفتن، متین در استودیو رو بست و برگشت سمتم، لبخندی زد و گفت:

- خب..با من میایی دیگه؟

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- برای چی باید با تو بیام؟

خندید و همونطور که بهم نزدیک تر میشد گفت:

- چون راه دیگه ای نداری...

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- کی گفته؟ ماشینم پشت سرته ها...اگه نمیدونی بدون..

خندید و از دستش رو کرد داخل جیب کتش، سویچ ماشینم رو آورد بیرون و گرفت جلوی صورتم، با حرص گفتم:

- این دست تو چیکار میکنه؟

با بدجنسی گفت:

- خب..وقتی حواست نباشه به وسایلت جاشونمیداری روی میز..منم که همیشه تو کار خیرم..واسه همین...

خندید و رفت سمت ماشینش، پسر ی پررو..یکم بهش رو دادما ببینم چیکار میکنه..

توی دلم خندیدم و سوار ماشین شدم، متین راه افتاد سمت خنوشون...گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم و به مامان اس دادم که با بابا برید خونه ی عمه..منم دارم میام اونجا..

گوشی رو گذاختم توی کیفم و از شیشه به بیرون خیره شدم، به سیاهی شب..به مردمی که قدم میزدن و هرکدوم دغدغه ای واسه زندگیشون داشتن.. یهو یاد یه چیزی افتادم، دلم لرزید، حتی

از اسمش هم می ترسیدم، نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت متین، نگاه خیرم رو که دید  
لبخندی زد و گفت:

- حواسمو پرت نکن دختر..میزنم می کشمتا

چیزی نگفتم، متین نگاه نگرانی بهم کرد و گفت:

- چیری شده ترلان؟

نفس کلافه ای کشیدم و با من گفتم:

- راستش...راستش میخواستم..میخواستم درباره ی سامان ازت بپرسم...

متین سرعتش رو کم کرد، به وضوح می شد خشم رو از تک تک اجزای صورتش تشخیص داد، با  
حالتی عصبی برگشت سمتم و گفت:

- برای چی داری سعی میکنی خاطرات گذشته رو زنده کنی؟ خاطراتی که هر لحظش آزارمون  
میده..

اخمی کردم و گفتم:

- من میخواوم بدونم...میخواوم بدونم کجاست؟ چرا اصالتوی این مدت هیچ حرفی ازش نشنیدم؟

جدی پرسید:

- چرا میخواوی بدونی؟

- شاید..شاید چون می ترسم..شاید چون هنوزم زخمایی که بهم زده ترمیم نشده..

چیزی نگفت، با دستش فشاری به فرمون آورد، به روبه رو خیره شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- مرد..

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم، بغض گلوم رو گرفته بود، اما نمیدونم چرا برای یه لحظه دلم به  
حالش سوخت، اون مریض بود، دیوانه بود و بیشتر از اینکه خودش مقصر باشه اطرافیانش مقصر  
بودن...

زمزمه کردم:

- چجوری؟

متین با حالتی عصبی گفت:

- وقت پیلایسا می ریزن توی خونه فرار میکنه، بهش شلیک میکنن اونم خودش رو از روی یه تکه سنگ میندازه توی دریا و درجا تموم میکنه

قطره اشکی آروم از گوشه ی چشمم سر خورد و رو دستم چکید..

متین با حالتی عصبی برگشت سمتم، با دیدن صورتم نگاهش رنگی از تعجب و عصبانیت گرفت، با حیرت گفت:

- داری براش گریه میکنی؟

چیزی نگفتم، اشک رو پاک کردم که ماشین رو با عصبانیت گوشه ی خیابون پارک کرد، برگشت سمتم، نیمی از صورتش توی تاریکی محو شده بود و نیمی دیگش می درخشید...

نمیدونم چم شده بود، اما حس دلسوزی و ترحم داشت حالم رو بهم میزد..

با عصبانیت دستمو از جلوی صورتم برداشتم، پر از حرص گفت:

- تو داری برای اون روانی گریه میکنی؟ یادت رفته چه بلاهایی سرت آورد؟ سر من آورد؟

یادت رفته که حالا داری اینجوری واسش ناراحتی میکنی؟ دوس داشتی زنده بود؟ ترلان واقعا گاهی وقتا با کارات منو تا مرز دیوونگی می کشونی.. نمی فهممت..

اخمی کردم و گفتم:

- من فقط دلم براش می سوزه، میدونی چیه اون مریض بود و بیمار.. از یه مریض روانی هم نمیشد بیشتر از این انتظار داشت اما گاهی وقتا ما آدمها که سالمیم از اون هم بدتر میشیم... آدمایی که اگه کنارش بودن و حمایتش میکردن سامان یه دیوونه ی روانی نبود که همه بخوان با مرگش خوشحالی کنن... من تک تک لحظه هایی رو که روحم رو آزار داد یادمه... اما تنها حس دلسوزیه

که برام مونده.. چون حس میکنم به اندازه ای که خودش مقصر بود یا حتی بیشتر خانوادش.. پدر و مادرش و خواهرش توی بد شدن سامان مقصر بودن...

لبخندی زدم و گفتم:

- من از کسی دفاع نمیکنم.. درضمن بهت توصیه میکنم اگه میخوای از دستم دیوونه بشی زودتر راهتو کج کنی و بری یه سمت دیگه..

متین لبخند غمگینی زد، نگاه پر از عشقش رو بهم دوخت و آرام گفت:

- ترلان من این روح پاکت رو تحسین میکنم.. این مهربونی چیزی نیست که هرکسی بتونه به سادگی از کنارش بگذره...

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- من که خیلی وقته دیوونه شدم... دیگه آب از سرم گذشته.. پس بزن بریم..

خندیدم، ماشین رو روشن کرد و با سرعت راه افتاد سمت خونشون..

خوشحال بودم، سامان هم راحت شده بود، دیگه لازم نبود بد باشه و کسی رو آزار بده.. من بخشیده بودمش..

متین ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد و هردو پیاده شدیم، ذوق عجیبی داشتم که با استرس مخلوط شده بود و حال رو دیدنی کرده بود، متین جلوی در خونه وایساد، در و با کلی باز کرد و رفت داخل، منم پشت سرش رفتم و در وبستم..

برگشت سمتم، حیاط تاریک بود اما درخشش چشماش به هیچ عنوان کم نشده بود.. لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- حتی الان هم راه برگشت داری... مطمئنی؟

اخم یکردم و جدی گفتم:

- نیومدم که برگردم.. اما اگه تو بخوای..

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- من غلط بکنم از این خواسته هاداشته باشم..فقط نمیخوام از روی ترحم کنارم باشی..میدونی که..

با حالتی جدی گفتم:

- من به خاطر ترحم با کسی زندگی نمیکنم..اینو بدون..

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت، منو برگردوند سمت خودش و گفت:

- معذرت میخوام..فقط میخواستم مطمئن بشم...حالا بخند..

لبخندی زدم و دوتایی رفتم داخل خونه، همه روی مبل نشسته بودن، مامان و بابا هم بودن، عمه اولین نفری بود که مارو دید، مو بهزاد لبخندی زد و گفت:

- انگار اینجا یه خبرایی هست..مگه نه بچه ها؟

سرمو انداختم پایین، از نگاه های بابا و عمو بهزاد که پر از محبت و عشق بود خجالت می کشیدم، می دونستم اونا از باهم بودن من و متین چه تعبیری دارن برای همین خجول بودم...

متین با همه احوالپرسی کرد، منم از لاک کمرویی بیرون اومدم و شدم همون ترلان همیشگی...با همه احوالپرسی کردم و نشستم کنار مامان..

متبن رفت توی اتاقش تا لباساش رو عوض کنه، مامان خم شد سمتم و اروم گفت:

- ای کلک...پسر مردمو چیز خور کردی؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

- مامان...واقعا لطف دارید..

مامان خندید و گفت:

- می دونستم کار درست رو انجام میدی؟

با شیطنت گفتم:

- منظور تون چیز خور کردن پسر مرده؟ به نظر تون خوبه؟

مامان اخم شیرینی کرد و با خنده گفت:

- برو خودتو سیاه کن بچه..

خندیدم و برگشتم سمت بابا، با محبت توی نگاهش بهم ثابت میکرد که زندگیم پر از زیباییه.. زیبایی هایی که شاید خیلی از ادما روی این کره ی خاکی ارزش بی بهره بودن و من داشتمشون.. خوشحال بودم.. اونقدر که نمیدونستم باید چطور از خدا تشکر کنم که بعد از یه طوفان ویران کننده.. دوباره منو آباد کرد...

متین اومد پایین و نشست کنار بابا.. بحث درمورد کار و شرکت بالا گرفته بود و من دیگه کم کم داشت حوصلم سر میرفت، متین لبخندی بهم زد، برگشت سمت جمع و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- ببخشید عزیزان...

همه ساکت شدن و برگشت سمت متین، خندم گرفته بود از کاراش، سرمو انداختم پایین تا صورتش رو نبینم..

متین - میخواستم چند لحظه وقت با ارزشتون رو بگیرم.. اجازه هست؟

سرمو بلند کردم و سعی کردم نخندم، عمو بهزاد با طعنه گفت:

- می بینم که زبون باز کردی متین خان.. تا دیروز که زبونتو موش خورده بود..

متین خندید و گفت:

- باشه باباجون.. هرچی دلت میخواد حال منو بگیر اما من حرف دارم..

بابا لبخند خسته ای زد و گفت:

- حرفت رو بزن سرم..

متین دستی به صورتش کشید و با جدیت گفت:

- همه خیلی خوب میدونیم که اتفاقات اخیر چیزی نبود که بشه خیلی ساده از کنارشون گذشت و همه ی ما از لحاظ روحی ضربه هایی خوردیم که هر اتفاقی هم بیوفته نمیتونیم فراموش کنیم...اما باید این زخمارو ترمیم کنیم...

من تصمیم گرفتم زندگی کنم..میخوام همه ی زخمهایی رو که خوردم ترمیم کنم..اما موضوع اینجاست که نمیتونم..یعنی تنهایی از پشش برنميام..چون ..چون دلم گیره...

دلم گیره جایی که نمیتونم یه لحظه ازش دل بکنم..دلم بند دل کسیه که حاضرم برای محافظت ازش همه ی زندگیم رو بدم..

متین سرشو بلند کرد و به بابا خیره شد، با جدیت خاصی ادامه داد:

- دلم گیره..اما نه به یه صورت زیبا و یه اندام باریک...قلبم بی تابه اما نه برای دوتا چشم رنگی یا یه لب سرخ..تو دلم آشوبه اما نه واسه خواستنی که آخرش به یه هوس ختم میشه...

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- تو دلم غوغاست واسه یه نگاه معصوم..یه نگاهی که از هرچی آبه زلال تره...نو دلم آشوبه واسه یه قلب پاک که مهربونیش هرکسی رو وادار به خواست میکنه..خواستن اون قلب..داشتن اون قلب..

دلم گیره نجابتیه که توی این زمونه کم شده...دلم بی قراره واسه باطنی که از طلاست..قلبم بی تابه واسه خواستن کسی که یه لبخندش بهم زندگی میده...

متین برگشت سمتم، نگاهی بهم کرد و روشو برگردوند سمت بابا، با لبخند گفت:

- دایی جون...بهم این دلخوشی رو میدی؟ دلخوشیم...همونی که حاضرم همه ی دنیام رو براش بدم..دخترتون...ترلانی که از بچگی حس خاصی بهش داشتم تا وقتی که به این جا رسیدم..

نمیخوام شعار بدم یا علاقم رو نوک پرچم کنم و هوار بکشم..ولی دلم بی قرارشه...نه به خاطر اینکه زیباست.. به خاطر اینکه روحشه که منو جذب کرده..مهربونیشه...پاکیشه..صدافتشه...همون چیزای ی که توی این زمونه نایاب شده...

متین از روی مبل بلند شد، روبه روی بابا ایستاد و گفت:

- میخوام اینجا...مقابل همه .. از تون ..از تون ترلان ر و...دخترتون رو خواستگاری کنم ...

بابا نگاه پر از محبتش رو به متین دوخت، بلند شد، دستش رو روی شونه ی متین زد و با لبخند گفت :

- هرچی که باشم .. اونقدر تجربه دارم تا بفهمم میتونی دخترم رو خوشبخت کنی یا نه ... از اونجایی که با اومدنتون توی این خونه ..اونم در کنار هم .. بهم ثابت شد که ترلان میخوادت ..پس مخالفتی ندارم ...اما یه شرط داره ..

متین لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

- چه شرطی؟

بابا با خند گفت:

- هول نباش پسر ...تو خوب میدونی که من و رویا از دار دنیا همین یه دختر رو داریم . ببین متین .. اهمیتی نمیدم که تو پسر خواهرمی و اونقدری دوست دارم که بتونم مثل پسر خودم حسابت کنم اما ... اگه ترلان .. حتی یه تار مو از سرش کم بشه...یا آزاری توی زندگی با تو ببینه نمیتونم آروم بشینم ... چون همه ی زندگی من همین دختره ..

بابا لبخندی زد و گفت:

- البته با اتفاقاتی که اخیرا افتاده .. بهم هممون ثابت کردی که مردی و میتونی از دخترم مواظبت کنی ... پس مواظبش باش..

با صدای دست زدن مامان و عمو بهزاد و عمه ... بابا متین رو توی آغوشش گرفت و پیشونیش رو بوسی د...خوشحال بودم .. اونقدر که دلم میخواست گریه کنم و خوشحالیم رو به رخ همه ی دنیا بکشم ..

متین با خوشحالی نشست سر جاش..مجلس کم کم رنگ و بوی خواستگاری گرفت و همه قرار خرید روبرای فردا گذاشتن ..با عجله ای که متین داشت قرار شد پس فردا عقد کنیم...

هم خوشحال بودم هم نگران



..می ترسیدم دوباره اتفاقی بیوفته که متین رو از دست بدم اما همین که به باهم بودنمون فکر میکردم آروم میشدم و همه ی فکرای بیهوده رو کنار میزدم  
و با خوشحالی میخندیدم...

\*\*\*\*\*

با تکونای دست مامان روی شونم چشمامو باز کردم، خمیازه ای کشیدم و گفتم:  
- جونم مامان؟

مامان عصبی پتو رو از روم کنار کشید و گفت:

- د پاشو دختر..متین پایین منتظره..

با عجه از روی تخت بلند شدم، نگاهی به ساعت کردم، ده بود...یه ساعت دیر کرده بودم یعنی خواب مونده بودم..زود رفتم دستشویی، آبی به دست و صورتم زدم و لباسمو پوشیدم، جلوی آینه وایسادم، دستی به صورتم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون، بابا خونه نبود، متین روی مبل نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود..

لبخندی زدم و نزدیکش شدم، سرمو بردم کنار گوشش و گفتم:

- سلام شازده

متین یهو برگشت عقب که سرش محکم خورد به بینیم...دستمو روی بینیم گذاشتم و مالشش دادم...متین با نگرانی اومد سمتم، دستمو از روی بینیم برداشت و گفت:

- چی شد؟

اخمی کردم و گفتم:

- هیچی فقط زدی الگومو آوردی پایین...

خندید و گفت:

- تا تو باشی که دیگه شیطونی نکنی...حالا بزن بریم که دیره..

از مامان خداحافظی کردیم و از خونه رفتیم بیرون، متین ماشین رو روشن کرد و منم نشستم کنارش، راه افتاد، گوشیمو از توی کیفم درآوردم و به رها زنگ زدم..بعد از چند بوق آزاد بالاخره جواب داد:

- الو..

- سلام رها خوبی؟ کجایی؟

- سلام..فدات تو چطوری؟ بیرونم اومدم یه سری خرت و پرت بخرم..

با خوشحال گفتم:

- خب عالی شد...بین رهایی من و متین داریم میریم برای خرید..دوس دارم توهم باهامون باشی.

رها خندید و با شیطنت گفت:

- ای کلک...بالاخره مخشو زدی؟

خندیدم و گفتم:

- وقتی شما استاد باشی و ما شاگرد..بهتر از این همیشه دیگه

- آره جون عمت..باشه میام..

با خوشحالی آدرس رو بهش دادم و گوشی رو قطع کردم، متین نگاهی بهم کرد، مثل پسر بچه های شیطنون و تخش قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- اصلا فکر نکنی که من دوس دارم تنها باشیما..مدیونی اگه اینجوری فکر کنی..

خندیدم و گفتم:

- جلو تو نگاه کن بچه پررو...رها خواهرمنه...گوش با گوشوارش عزیزه..

خندید و گفت:

- پس رها سر جهازی توهم هست؟

چشمکی زدم و گفتم:

- حالا بهش فکر میکنم..

متین جلوی پاساژ نگهداشت، از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل پاساژ..متین به مغازه ی  
طلافروشی اشاره کرد و گفت:

- بریم اونجا

راه افتادیم سمت مغازه، همین که رفتیم داخل پسری که روی صندلی نشسته بود بلند شد و با  
دیدن متین با خوشحالی باهم احوالپرسی کردن..متین خنده ای کرد و روبه پسر گفت:

- کار و بار چطوره؟

سر خنده ای کرد و گفت:

- ای..بد نیست..چرخه زندگیمون می چرخه دیگه...از شما چه خبر؟

متین نگاه کوتاهی بهم کرد و روبه فروشنده گفت:

- راستش ماخدمت رسیدیم برای انتخاب حلقه..

پسر با خوشحالی سری تکون داد و گفت:

- به سلامتی توهم رفتی قاطی مرغها

خندید و گفت:

- اره دیگه..

از بین حلقه ها یه ست خوشگلش رو انتخاب کردم، ساده بود و شیک..همونطور که می پسندیدم  
و دوس داشتم..متین هم با انتخابم موافقت کرد

بعد از اینکه پولش رو حساب کرد از مغازه اومدیم بیرون...

با دیدن رها که هیرون وسط پاساژ وایساده بود خندیدم و دستی براش تکون دادم...با دیدن من  
اخمی کرد و اومد سمتمون..بعد از سلام و احوالپرسی با متین رو به من کرد و گفت:

- بینی هلاک این قرار گذاشتناتم..

خندیدم و گفتم:

- میدونم.. برای همین گفتم بیای دیگه...

- روتو برم من...

همه با خنده راه افتادیم و به مغازه ها سرک کشیدیم... اینکه رها کنارم بود خوشحالم میکرد... بعد از اینکه خریدای لازم رو کردیم سوار ماشین شدیم.. هوس پیتزا کرده بودم، انگار متین و رهام فقط منتظر پیشنهاد من بودن چون تا اسم پیتزا رو آوردم قبول کردن..

بعد از ناهار رها رو رسوندیم خونشون و با متین برگشتیم خونه، متین ماشین رو جلوی در خونه نگهداشت، لبخندی به روش زدم و گفتم:

- ممنون بابت همه چیز..

لبخند جذاب و مهربونی زد و گفت:

- قابل تورو نداره خانومی..

خواستم پیاده بشم که صدام زد:

- ترلان؟

همونطور که دستم رو در بود و یکی از پاهام رو هم گذاشته بودم روی زمین برگشتم سمتش:

- بله؟

خندید و گفت:

درست بشین دختر.. گردنت درد می گیره..

پامو آوردم توی ماشین و برگشتم سمتش، نگاه کنجاورم رو بهش دوختم و گفتم:

- بله؟

لبخندی زد و گفت:

- راستش... راستش میدونی که آرمین و رها هفته ی دیگه مراسم عقدشونه ..ینی قراره عقد و عروسی رو باهم برگزار کنن...

نگاه شیطونم رو به چشمای سیاهش دوختم و با لبخند محوی کنج لبم سرم رو تکون دادم و طوری نگاهش کردم که منتظرم..اداه ی حرفت رو بگو..

خندید و گفت:

- راستش میخواستم ببینم موافقی ماهم هفته ی دیگه مراسم عقد و عروسیمون رو برگزار کنیم؟  
با بدجنسی خندیدم و گفتم:

- هفته ی دیگه؟ عقد... با عروسی؟ آره؟

بی هیچ حرفی سرش رو تکون داد، بامزه شده بود...مثل بچه های شیطون و مظلوم...

دستم رو زیر چونم گذاشتم و متفکرانه گفتم:

- یعنی اینقدر هولی؟

اخم شیرینی کرد و گفت:

- چه میشه کرد..

خندیدم و گفتم:

قبول..من حرفی ندارم..اما به یه شرط..

با خوشحالی گفت:

- چه شرطی؟

از ماشین پیاده شدم، سرم رو از شیشه اوردم داخل و گفتم:

- اینکه مراسمامون باهم باشه...من و رها همیشه آرزو داشتیم که عروسیامون رو باهم برگزار کنیم..

اول با تعجب نگاهی بهم کرد، اما کم کم لبخندی کنج لبش نشست و گفت:

- من حرفی ندارم..هرچی تو بگی...با آرمین و دایی و مامانمینا صحبت میکنم...شب خبرش رو بهت میدم..

لبخندی زد و گفت:

- باشه...فعلا بای..

چشمکی زد و گفت:

- بای بای

از ماشین فاصله گرفتم و متین رفت...با خوشحالی درو باز کردم و رفتم توی خونه..

با خوشحال به سوال های مامان در رابطه با خریدامون جواب میدادم...از ته دلم می خندیدم، خنده هایی که به یک حس آرامش ختم میشد...خنده هایی از جنس زندگی..

بعد از شام همگی روی مبل نشستیم و مشغول تماشای تلویزیون شدیم، با لرزیدن گوشی توی جیب شلوارم تکونی به خودم دادم و گوشی رو از داخل جیبم بیرون آوردم..نگاهی به صفحه ی گوشی کردم و لبخندی زدم، یه اس ام اس جدید..

با خوشحالی پیام رو باز کردم، خودش بود...

( سلام خانومی...خواستم بهت خبر بدم که با آرمین و مامانمینا صحبت کردم..همه موافقن و هیچکس نیست که با دستور شما مخالفت کنه..در ضمن دایی هم موافقه..)

لبخندی زد و دوباره گوشی رو گذاشتم توی جیبم...سرم رو که بلند کردم دیدم مامان و بابا با محبت بهم نگاه میکنند...

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- فضولی کار زشتیه ها..می دونستید؟

بابا خندید و گفت:

- از دست تو دختر ...

خندیدم ، سعی کردم عادی باشم و بیشتر از این خوشحالم رو بروز ندم، رو به بابا گفتم:

- بابا..متین باهاتون صحبت کرد؟

بابا خنده ای کرد و گفت:

- ای شیطون..آره..قبل از اینکه پیام خونه بهمم زنگ زد و از تصمیمتون گفت...منم مخالفتی نکردم.

لبخند خوشحالی زدم و گفتم:

- مرسی بابایی

مامان اخم شیرینی کرد و گفت:

- خوبه والا..پدر و دختر باهم برنامه می ریزن..من فقط باید تماشا کنم..

بابا نگاه پر از محبتی به مامان کرد، دستش رو دور شونه های ظریف مامان حلقه کرد و همونطور که به من نگاه میکرد با لحن پر از عشقی گفت:

- فدای خانوم نازک نارنجی خودم...راستش رویا خانومی این دختر شما با پسر عمش قرار گذاشتن که هفته ی دیگه مراسم عقد و عروسیشون رو برگزار کنن...البته طبق خواستشون یه مراسم مشترکه..

مامان با کنجکاوی گفت:

- مشترک؟ باکی؟

بابا خندید و گفت:

- با دوستاشون..رها و آرمین..

مامان مکث کوتاهی کرد، منتظر بهش نگاه کردم، دوست نداشتم حتی یک نفر مخالف باشه... با دیدن لبخند روی لبش خیالم راحت شد، مامان با خوشحالی گفت:

- این که خیلی خوبه...رها هم مثل ترلان..اندازه ی هم دوششون دارم..انشاء... همشون خوشبخت بشن

با خوشحالی خندیدم و برای چندمین بار در طول روز خدارو شکر کردم که بالاخره آرامش رو بهم برگردوند...

بابا لبخندی زد و گفت:

- ولی اینجوری نمیشه...بهبتره برای اینکه باهم راحت باشین یه صیغه ی محرمیت بینتون جاری بشه تا هفته ی دیگه...اینجوری بهتر می تونید به کاراتون رسیدگی کنید و از بودن کنار همدیگه هم معذب نیستید..هان؟ نظرت چیه ترلان؟

با خجالت نگاهی به بابا کردم، لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین...بابا خنده ی بلندی کرد و گفت:

- از دست شما جوونا...فهمیدم بابا..از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست...پس من با بهزاد و سیما هماهنگ میکنم که فردا شب بیان اینجا و کار شما دوتا رو تموم کنیم...

لبخندی زدم، خوشحال بودم، نمیخواستم به متین خبر بدم، خودش می فهمید بهتر بود..یه جورایی سوپرایز می شد...با خوشحالی به مامان و بابا شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم، خسته بودم و خوابم میومد اما اونقدر خوشحال بودم که دلم نمیخواست بخوابم...موبایلم رو برداشتم و به رها زنگ، بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

- به به..از این ورا؟

خندیدم و گفتم:

- تو آدم نمیشی..پس سلامت کو؟

- تو سلام دادی که من بدم؟



-ناسلامتی من بزرگترما...

ایشی کرد و با حالت بامزه ای گفت:

- اوا مادر بزرگ..شرمنده نمیدونستم تو دهات شما یک ماه رو یک سال حساب میکنن..

خندیدم و گفتم:

- یک ماهم خودش کلیه..

- حالا خوبه فقط چند وقته فهمیدی از من بزرگتریا تو شناسنامه قبلیت که باهم هم سن بودیم

- هرچی...در حال حاضر که من ترلان افروزم..با یه شناسنامه ی جدید و اطلاعات جدید...

خندید و گفت:

- میدونم بابا..نمیخواه یادآوری کنی رفتی قاطی مرفهان بی درد و اون شناسنامه ی دوران

نیازمندیت و تاریخ تولد جعلیت رو از بین بردی..

کلا این دختر هیچ وقت کم نمیآورد...لبخندی زدم و گفتم:

- بی خیال حالا..خبر رو شنیدی؟

با خوشحالی گفت:

- آره بابا..چه جورم..میخواستم بهت زنگ بزنم که خودت مزاحم شدی..

- دلتم بخواد..

- ولی خداییش تو و متین خیلی حسودینا...چشم نداشتید ببینید ما زودتر می ریم سر خونه

زندگیمون خودتونو شوت کردید وسط مراسم ما..

- باعث افتخارته جوجه...

- آره ارواح شکمت..ولی نه از شوخی گذشته خیلی خوشحالم..

لبخندی زدم و گفتم:

- منم همینطور...

- خوشحالم که بعد همه ی اون اتفاقات همه چیز خوب و مرتب داره پیش میره... خدارو شکر..

- اره واقعا..شکر..کاری نداری؟ من دیگه برم بخوابم که فردا شب قراره به وصال یار برسم..

خندید و گفت:

- ا؟ به سلامتی..مواظب باش فردا شب قورتت نده به جبران این مدت..

خندیدم و گفتم:

- برو منحرف..شب بخیر

- شب خوش خواهری..

گوشی رو قطع کردم و گذاشتمش روی عسلی کنار تخت، با خوشحالی خزیدم زیر پتو و با یه

لبخند روی لبم و یه حس خوش توی دلم به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

جلوی آینه ایستادم، نگاهی به خودم کردم، لبخندی به نشونه ی رضایت روی لبام نقش بست..

یه سارافن آبی خوش حالت با یه بلوز سفید که دور آستینهایش آبی بود پوشیده بودم به همراه

شلوار جین سفیدم...

رژم رو برداشتم و روی لبهام کشیدم، آرایشم مثل همیشه ملایم و دل نشین بود...

به ساعت نگاه کردم، هشت بود...با عجله عطر رو برداشتم و زیر گلوم ، روی قفسه ی سینم و مچ

دستم زدم.. بوش رو دوست داشتم، آرومم میکرد...یه بوی شیرین اما خنک..

شالم رو وری سرم انداختم و لبخندی زدم...

با صدای زنگ در استرس افتاد توی جونم...دستم یخ کرده بود و قلبم دیوانه وار به سینه می

کوبید..

با شنیدن صدای احوال پرسى مهمونا با عجله صندل های سفیدم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون...

با طمانینه از پله ها اومدم پایین، همه با لبخند بهم خیره شده بودن، با عمه و عمو بهزاد احوالپرسی کردم و رو به حاج آقای که با عمه اینا اومده بود تا ضیغه ی محرمیت ما رو بخونه گفتم:

- سلام حاج اقا..

با لبخند بهش نگاه کردم، یه مرد مسن با ریش های یک دست و سفید که صورتش رو مهربون تر و بامزه تر نشون میداد...دستی به عبای قهوه ایش کشید، تسبیحش رو لابه لای انگشتاش به حرکت درآورد و همونطور که به به نقطه ی دیگه ای خیره شده بود گفت:

- سلام دخترم..

نگاهی به متین کردم، یه کت و شلوار مشکی خیلی شیک و اندامی پوشیده بود که هیكلش رو به نمایش میداشت با یه بلوز سفید.. واقعا خوش تیپ شده بود..

با دیدن نگاه خیرم لبخندی نشست کنج لبش..سبد گلی رو که توی دستش بود گرفت طرفم..بوی خوش گل های رز و مریم تو بینیم پیچید و حس خوبی بهم داد..سرمو انداختم پایین و گل هارو ازش گرفتم...زیر لب تشکری کردم و رفتم توی آشپزخونه تا شربت بیارم...مهمونا هم نشست روی مبل و مشغول صحبت شدن..

همین که وارد آشپزخونه شدم مامان لبخندی زد و سینی شربت رو داد دستم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم..

آروم قدم بر میداشتم و لبخند روی لبم داشتم، اول سینی رو جلوی حاج اقا گرفتم، لبخندی زد و یه لیوان برداشت...به همه تعارف کردم و سینی رو گذاشتم روی میز..مامان اومد توی سالن و نشست کنار عمه...یه جای خالی کنار بابا و متین بود، بدون اینکه نگاهی به متین بیندازم نشستم روی مبل و نفس عمیقی کشیدم..

بوی عطرش مشامم رو پر کرد و آرامشی عمیق به وجودم چنگ انداخت.. ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست...

بعد از یه سری صحبت های ابتدایی حاج آقا تک سرفه ای کرد و رو به بابا و عمو بهزاد گفت:

- خب... از اونجایی که من باید جای دیگری هم سر بزنم.. پیشنهاد میکنم اگر موافقید بریم سر اصل مطلب..

عمو بهزاد لبخندی زد و خوشحال گفت:

- باشه حاج آقا ما حرفی نداریم.. هر چی زودتر بهتر..

حاج آقا لبخندی زد و شروع به صحبت درباره ی ازدواج کرد و یه سری حدیث گفت.. بین حرفهاش گه گاهی به من و متین نگاه میکرد و لبخند میزد که من با شرم سرم رو پایین می انداختم...

بعد از اینکه صحبتهاش تموم شد شروع کرد به خوندن صیغه...

دستام سر بود و تنم داغ... خوشحال بودم اما هنوز هم استرس و اضطراب داشتم.. بعد از چند دقیقه سکوت خونه رو فرا گرفت، همه نگاه مشتاق و منتظرشون رو به من دوخته بودن... لبخند خجولی زدم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترهای جمع... بله

صدای دست زدن همه توی سالن پیچید و دلم آروم شد، نمیدونم چرا اما دیگه خبری از استرس و تشویش چند لحظه قبل نبود...

متین لبخند جذابی زد، دستش رو توی جیب کتش کرد و جعبه ای بیرون آورد، دستش رو سمتم دراز کرد، آروم دستم رو کف دستش گذاشتم، داغ بود وهمه ی وجودم رو به آتیش می کشوند.....

با خوشحالی در جعبه رو باز کرد و حلقه ای از توش بیرون آورد، خوشگل بود.. پر زرق و برق و کمی درشت...

حلقه رو دستم کرد و همه با خوشحالی دوباره دست زدن..تموم شد...تا هفته ی دیگه به متین محرم بودم...تا وقتی که عقد کنیم و برای همیشه کنارش باشم..

عمو با شادی دست توی جیبش کرد و پول حاج اقا رو داد...حاج اقا همونطور که از روی مبل بلند میشد گفت:

- خب...من دیگه باید از حضور تون مرخص بشم..امیدوارم زیر سایه ی خدا و امام زمان زندگی خوبی رو شروع کنید عزیزانم...

عمو و بابا رفتن تا حاج اقا رو بدرقه کنن...عمه با خوشحالی اومد سمتم، از توی کیفش جعبه ای بیرون آورد که با دیدنش حدس زدم سروییس طلا باشه، بوسه ای روی پیشونیم نشوند و همونطور که جعبه رو کف دستم میذاشت با لحن مهربونی گفت:

- خوشبخت بشی عروس گلم..

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی عمه جون..

عمه متین رو هم بوسید و نشست سر جاش...مامان هم بلند شد، اومد سمتم...گونم رو بوسید و با چشمهایی که نمناک از اشک بود گفت:

- خوشبخت بشی نازنینم...

لبخندی زدم و دستش رو بوسیدم...خوشحال بودم...اونقدر که حال خودم رو نمی فهمیدم..

بابا و عمو بهزاد هم اومدن...عمو بهزاد با خوشحالی اومد سمتم، به احترامش از روی مبل بلند شدم، متین هم بلند شد..عمو پیشونیم رو بوسید و با لحن پدرا نه ای گفت:

- سفید بخت بشی دخترم..

بابا هم میتن رو بوسید و منو توی آغوش کسید..چند دقیقه بعد مهمونی از حالت رسمی دراومد و همه با خوشحالی مشغول صحبت شدن..احساس گرما میکردم، اخمام ناخودآگاه توی هم رفته بود..با حس گرمایی رو دستم سرم رو برگردوندم، متین دستش رو روی دستم گذاشته

بود..نمیدونم چرا با اینکه اولین تماسمون نبود اما ازش شرم داشتم...خودمم حال خودم رو نمی فهمیدم.. کمی خم شد سمتم و گفت:

- بریم بیرون؟

نگاهی بهش کردم، با خوشحالی بهم خیره شده بود..آروم شدم...نمیدونم چرا اما نگاهش همه ی تشویش هارو ازم دور میکرد و منو توی هوای نفسهایش گم میکرد..

لبخندی به نشونه ی موافقت زدم..

همه مشغول صحبت بودن و متوجه بلند شدن ما نشدن، آروم رفتیم توی حیاط...

از پله ها رفت پایین، دستاشو از هم باز کرد، سرش رو به طرف آسمون گرفت و لبخندی زد...

کنارش وایسادم و گفتم:

- چیه کبکت خروس میخونه...

با شیطنت بهش خیره شدم..

لبخندی زد و گفت:

- چه کنیم دیگه...داغم حالیم نیست...

اخمی کردم و دست به سینه روبه روش وایسادم، ابرویی بالا انداختم و سعی کردم جدی باشم:

- که داغی...آره؟

نگاهش روی اجزای صورتم در نوسان بود...روی چشمام ثابت موند، نمیدونم توی چشمام چی دید که لبخندش کم کم محو شد...قدمی به عقب برداشتم و باز همبا لحنی جدی گفتم:

- مواظب باش داغی زیاد کار دستت نده ها...

شونه هامو بالا انداختم و سری تکون دادم...رومو برگردوندم..آروم قدم برمیداشتم و از هوای آزاد لذت می بردم...

با صدای خش خش سنگ ریزه ها زیر پاشنه ی صندل هام حس خوبی بهم دست میداد...

حضورش رو پشت سرم حس میکردم، توی دلم بهش می خندیدم اما صورتش جدی بود...

دستاش دور کمرم حلقه شد، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست که زود کنار زدمش..

گرمای تنش بهم آرامش میداد...همونطور که منو توی بغلش گرفته بود آروم آروم کشوند سمت درختای حیاط...صورتش رو نمی دیدم چون پشتم بهش بود...تکیه داد به درخت، تاریک بود...توی دلم غرق خوشی بود و سعی میکردم خودم رو جدی نشون بدم..

حلقه ی دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد ...گرمای نفسهاشو کنار گوشم حس میکردم...قلب بی قرارم..بی قرار تر از همیشه به سینه می کوبید...صدای جذاب و گیراش رو کنار گوشم شنیدم و چشمامو بستم:

- میدونی که..داغم..حالیتم نیست..

سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و نفس عمیقی کشید..ادامه داد:

- داغ عشقت..دارم میسوزم تو آتیشی که با نگات توی دلم به پا میکنی..

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو با همه ی وجود به جون خریدم...

حلقه ی یکی از دستاش رو از دور کمرم باز کرد، منو بیشتر به خودش نزدیکتر کرد...همه ی وجود گر گرفته بود...حس خاص و عجیبی که نوازش هاش بهم میداد برام شیرین تر از هر چیزی بود.. دستش رو نوازش گر روی بازوم کشید و آروم آروم تا مچ دستم اومد...گرمای دستش رو از روی لباس هم به خوبی حس میکردم و می سوختم..حس میکردم ردی که از نوازش هاش روی جای جای دستم می مونه هر لحظه همه ی وجودم رو ذوب میکنه...آروم دستش رو پایین آورد ... انگشتای ظریف من میون انگشتای مردونه و کشیدش قفل شد...گرمی نفسهاش تپش قلبم رو بیشتر از حد معمول میکرد...نفس عمیقی کشیدم..داغی لبهاش رو پشت گردنم حس کردم ...حس میکردم دارم ذوب میشم...حلقه ی دستش رو از دور کمرم برداشت و دستاش رو گذاش روی شونه هام...آروم منو برگردوند سمت خودش..چشمای خمار و جذابش رو توی نگاه بی قرارم دوخت...لبخند جذابی زد و با دستاش صورتش رو قاب گرفت، نگاهش بین چشمام و لب هام در نوسان بود..غرق نگاه سیاه تر از شبش خوشبختی رو لمس میکردم...یکی از دستاش رو از کنار

صورت‌تم برداست و دور کمرم حلقه کرد، نفس‌های داغ و پرالتهابش روی صورت‌تم پخش میشد و قلبم با بی‌قراری به سینه می‌کوبید... حس می‌کردم هرآن‌ممکنه قلبم سینم رو بشکافه و بیرون بیاد...

نگاه مخمور و سیاهش رو توی چشمام دوخت و زمزمه وار گفت:

- دیدی آخرش..مال خودم شدی..

تکون ظریفی به سرم دادم...با ناز چشمامو به صورتش دوختم...تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم..نگاهم رو توی چشمای گیراش دوختم...دستم رو روی سینش گذاشتم و با سر انگشتم خیلی نرم و لطیف روی سینه ی پهن و مردونش خط می کشیدم..خودمو بهش نزدیک تر کردم، حرکاتم نرم و پر از ناز بود...

سرمو بلند کردم ، برای اینکه بتونم ببینمش سرش رو کمی خم کرد..نگاه پر از عشقم رو به چشماش دوختم...همونطور که با دستم روی سینش بازی می‌کردم زمزمه وار گفتم:

- خوشحالی؟

نگاه مخمور و جذابش رو به چشمام دوخت، زمزمه وار گفت:

- با داشتن این نگاه رنگین..آره..خوشحالم..

لبخندی زدم، سرش رو خم کرد، نگاه سوزانش روی لبهام ثابت بود..لبخند شیطنت باری زدم و سرم رو روی سینش گذاشتم...

دستاش رو دور کمرم طوری حلقه کرد که انگار می ترسه ازش جدا بشم..با محبت بوسه ای روی موهام نشوند..

پر از شیطنت گفت:

- به بار جستی ملخک...دوبار جستی ملخک..آخر تو دستی ملخک..

لبخند شیطونی زدم و همونطور که سرم روی سینش بود گفتم:

- اگه اون ملخکه منم...عمرا گیر بیفتم...



با خنده فشاری به کمرم آورد و زمزمه وار گفت:

- و اگه اون شکارچی منم... اسیرت میکنم..

خندیدم و چیزی نگفتم، با شنیدن صدای عمه که اسمامون رو صدا میزد از هم جدا شدیم.. متین زیر لب با لحنی پر از حرص گفت:

- اگه گذاشتن آدم یه دقیقه راحت باشه...

خندیدم، همونطور که می رفتیم سمت در خونه گفتم:

- غرغر نکن شازده..

لبخند شیطونی زد و گفت:

- من که بعدا تورو گیر می ندازم خانوم...

عمه جلوی در وایساده بود، با دیدن ما لبخند پر معنایی زد و گفت:

- حالا وقت زیاد دارید... فعلا باید دنبال سور و سات عروسی باشید..

با خجالت سرم رو پایین انداختم و لبخندی زدم... دستای گرم متین دور شونه هام حلقه شد و همراه عمه رفتیم داخل خونه...

خوشحال بودم.. خوشبخت بودم و پر از امید..

هر روز با امیدی بیشتر و زیباتر از روز قبل با متین دنبال فراهم کردن مقدمات عروسی بودیم... خوشحالی رو با همه ی وجودم حس میکردم و این حس شیرین رو با هیچی عوض نمیکردم... حسی که از نگاه حمایت گر و پر محبت متین می گرفتم همه ی دنیام رو به آتیش می کشوند و من هر لحظه بیشتر از پیش توی این آتیش می سوختم...

آتیشی که گرماش.. گرمای آغوش متین بود و روشناییش برق نگاه سیاه و جذابش...

دور روز مونده بود تا خوشبختی مطلق... خوشبختی که حاضر بودم برای به دست آوردن و کامل کردنش همه ی دنیام رو بودم... دو روز دیگه مونده بود تا بند بند وجودم با قلب و احساس متین گره

بخوره... باورم نمی شد عشقی رو به دست آوردم که مدت ها توی حسرتش می سوختم... باورم نمی شد که آرامش نگاهی رو برای همیشه دارم تا قلب بی قرارم رو به بودنش خوش کنم... باورش برام سخت بود که نگاه حمایتگر و جذاب متین تا ابد بدرقه ی راهم می شه و برای همیشه از عشقش سرمستم... خوشحال بودم و قلبم این خوشحالی رو با قدرت به همه ی وجودم پمپاژ میکرد و حتی لحظه از پایکوبی نمی نشست...

جلوی اینه ایستادم... دستی به لباسم کشیدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم..

باید یه جوری خودم رو به متین می رسوندم، تصمیم گرفته بودم برم شرکت... بهم زنگ زده بود و گفته بود برای سفارش کیک دوست داره همراهش باشم... می گفت تنهایی از پشش بر نیامد... سلیقه رو بهونه می کرد... اما من باز هم مثل همیشه از لحن گرم صدایش و غرور توی نگاهش همه چیز رو تشخیص می دادم و قلبم مالا مال از خوشی می شد...

بهونه گیری هاش... بی قراری هاش.. لحن پر از گرمایش رو با همه ی غروری که داشت می پرستیدم و دلم ضعف می رفت برای لحظه ای باهم بودن...

با خوشحالی از مامان خدا حافظی کردم.. از خونه اومدم بیرون.. سوار ماشین شدم و راه شرکت رو در پیش گرفتیم... شرکتی که نیمی از عمرم رو اونجا گذرونده بودم و تک تک نفسهام رو با یاد متین کشیده بودم...

ماشین رو جای مناسبی پارک کردم و پیاده شدم... با ولع نگاهی به اطراف کردم... دلم برای اینجا هم تنگ شده بود..

لبخندی زدم و وارد ساختمون شدم... سوار آسانسور شدم.. خاطرات با همه ی تلخ و شیرینش یک یه یک برام تداعی می شدن و من غرق در خوشبختی و امید به روشن لبخند میزدم... خاطراتی که روزی حس میکردم برام زجر آور باشن و بخوام فراموششون کنم اما حالا... توی این لحظه.. حس شیرینی که از مرور این خاطرات بهم دست می داد ستودنی بود و من این حس رو دوست داشتم..

از آسانسور اومدم بیرون... در مثل همیشه باز بود.. همین که وار شرکت شدم ملیسا رو دیدم که داشت از ابدار خونه میومد بیرون... با دیدن من لبخندی از سر خوشی زد... همدیگه رو بغل

کردیم..دلم براش تنگ شده بود...ازش فاصله گرفتم..مثل همیشه معصومیت نگاهش رو دوست داشتم...معصومیتی که دل هر کسی رو می لرزوند...لبخند جذابی زد و گفت:

- کلک کجا بودی پیدات نبود؟ یه روز میای مارو هوایی می کنی بعد میری دیگه پیدات نمیشه..اینم رسمشه آخه؟

خندیدم و گفتم:

- شما ببخش خواهری....یه سری مشکلات داشتم..ولی خب خدا رو شکر حل شد..

لبخندی زد..دستم رو به گرمی فشرد و گفت:

- امیدوارم که همیشه خوشحال و موفق باشی عزیزم..

- مرسی..توهم همینطور..راستی متین..

حرفم رو ادامه ندادم...لبم رو به دندون گرفتم...فهمیدم سوتی دادم...لبخندی روی لبم نشوندم....خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

- آقای پارسا مهمون ندارن؟

لبخند مشکوکی زد و گفت:

- نه..

تک سرفه ای کردم و با خنده گفتم:

- پس به ایشون بگو من اومدم...میخوام ببینمشون..

ملیسا سری تکون داد...نگاه پرسشگرش هنوز هم روی من ثابت بود اما به روی خودم نیاوردم...متین ازم خواسته بود فعلا چیزی به کسی نگم اما هرکسی رو که خواستم میتونم برای عروسی دعوت کنم...

بی شک ملیسا و سمیرا رو هم دعوت می کردم...اما اینجوری نه..تصمیم داشتم برایشون کارت بفرستم و سوپرایزشون کنم...

ملیسا بعد از چند لحظه که صحبتش با تلفن تموم شد گوشی رو گذاشت و روبه من گفت:

- برو تو خانومی...ایشون منتظر تن..

- مرسی عزیزم..

بدون اینکه به نگاه متعجبش اهمیتی بدم رفتم داخل اتاق...میتن پشت میزش نشسته بود و داشت چیزی رو یاد داشت میکرد...در رو بستم...نگاهم روبهش دوختم و چیزی نگفتم که خودش آروم سرش رو از روی برگه ای که توی دست داشت بلند کرد و به من خیره شد...لبخند شیطونی زد و گفت:

- علیک سلام خانوم...من خوبم...نگران نباش..شما چطوری؟

با خنده رفتم سمتش...پشت سرش وایسادم، بوی عطرش همه ی اتاق رو پر کرده بود...دستامو روی شونه هاش گذاشتم..آروم آروم دستامو حرکت دادم و دور گردنش، توی هم قفلشون کردم...

سرم رو پایین آوردم و به صورت کج توی صورتش خیره شدم...لبخند جذابی روی لبهاش بود..با شیطنت نگاهمو ازش گرفتم و صورتم رو به صورتش چسبوندم...ته ریش جذاب و مردونه ای داشت که از برخورد پوست نازکم با زبریش حس خوبی بهم دست داد..گونم رو چند بار نرم و ملایم رو گونش کشیدم...لبخندی زدم...زیر گوشش زمزمه وار گفتم:

- حالا گیرم که سلام...گیرم شما خوب باشی و منم عالی..که چی؟

خندید...دستای مردونه و محکمش رو روی دستام نشوند و گفت:

- شیطونی نکن دختر...کار دست خودت میدی..

بهش نزدیک تر شدم...لبامو به گوشش چسبوندم و آروم و پر از شیطنت گفتم:

- چه کاری؟

یهو صورتش رو برگردوند سمتم...همونطور که گردنش رو کج کرده بود توی چشمام خیره شد...نگاه سیاهش همه ی وجودم رو می لرزوند و دلم رو بی قرار میکرد...

لبخند جذابی زد..بهم نزدیک تر شد...نگاه تب دارش همه ی وجودم رو به آتیش می کشید...

با شیونت دستامو از دور گردنش باز کردم و ازش فاصله گرفتم...اخم دلنشینی کرد و با خنده گفت:

- حقه بازِ شیطون...

لبخندی زدم و گفتم:

- کی می ریم دنبال کیک؟

نگاهی به برگه های توی دستش کرد، با لحن خاصی رو به من گفت:

- اگه خانومم لطف کنن و ده دقیقه ای به من فرصت بدن تا کارنیمه تمومم رو تموم کنم میریم...

خندیدم و گفتم:

- من تشنمه..میرم یکم اب بخورم..تو نمیخوای؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- نیکی و پرسش؟

خندیدم..کیفم رو روی صندلی گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون...ملیسا با دیدنم لبخند مظلومی زد و با وجود سوالی که توی نگاهش بود سرش رو انداخت پایین و مشغول کار شد...مخفیانه نگاهی به اتاق سابق که توش کار میکردم انداختم...خبر یاز سمیرا نبود..

با تعجب سری تکون دادم و رفتم توی آبدار خونه...دوتا لیوان برداشتم و به همراه پارچ آب از آبدارخونه اومدم بیرون...

روبه روی میز ملیسا وایسادم و گفتم:

- آب نمیخوای؟

لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم..نوش جان..

اشاره ای به در اتاق متین کردم و گفتم:

- جناب رئیس احساس تشنگی فرمودن... منم که دل رحم...

خندید و خواست چیزی بگه که هر دو با صدای شنیدن برخورد پاشنه های کفش شخصی با زمین با تعجب برگشتیم و به مسیر صدا نگاه کردیم...

با تعجب و شوک به کسی که روبه روم و ایساده بود خیره شدم..شعله های خشم رو به راحتی توی نگاهش می دیدم... برای یه لحظه تنم از این همه نفرت توی چشماش لرزید...

همه ی وجودم پر از خشم و نفرت شد...دستام از زور هیجان و یادآوری خاطرات زجر آور و ازار دهنده می لرزید...سعی کردم اروم باشم اما قلبم بابتی قرار می کوبید... انگار زخمام با دیدنش سرباز کرده بودن...

آب دهنم رو قورت دادم.. دست خودم نبود...نگاهش برام آشنا و زجر آور بود..درست مثل نگاه برادرش...بههم نزدیک شد...سعی کردم اروم باشم اما لرزش دستام حال خرابم رو نشون میداد...

نگاه پراز خشمم رو به صورتش دوختم...مثل همیشه پشت نقابی از رنگای مختلف پنهون شده بود..اونقدر که صورتش هیچ جذابیتی نداشت..نسبت به آخرین باری که دیده بودمش زننده تر و نحیف تر شده بود...

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد..دسته ی پارچ رو توی دستم فشار دادم...اگه میتونستم و توانش رو داشتم بی شک گردنش رو به جای این پارچ توی دستم می گرفتم و فشار می دادم...

ملیسا با تعجب به ما خیره شده بود..

بوی عطر تلخ و غلیظش توی بینیم پیچید...پوزخندی زد و عصبی گفت:

- به به..می بینم که هنوزم از تلاش دست برداشتی...

با حرص و فکی منقبض شده ادامه داد:

-واقعا برام عجیبه..سگ جون تر از اونی هستی که فکر میکردم..از دست سامان فرار کردی...حالا هم که با خیال راحت برای خودت می چری..خوب با این چشمای به ظاهر مظلومت متین رو خام کردی...پانه...تو خیلی چیزا داری تا بتونی یه مرد رو پابند خودت کنی..

ابرویی بالا انداخت و با طعنه گفت:

- اینطور نیست؟

منظورش رو فهمیدم.. همه ی نفرتم رو توی نگاهم ریختم... همونطور که به چشماش زل زده بودم با آرامشی ظاهری گفتم:

- بهت توصیه میکنم دهنتم رو ببندی... و از اینجا گم شی بیرون..

با عصبانیت بهم نگاه کرد، پوزخندی زد و گفت:

- حرفای گنده تر از دهنتم میزنی...

با طعنه و لحن تلخی گفتم:

- چون زیادی کوچیک و حقیری حرفای منو زیادی بزرگ می بینی.. البته دست خودتم نیست...

یهو خیز برداشت سمتم... با عصبانیت و محکم کف دستاش رو کوبید روی قفسه سینم... برای یه لحظه تعادل رو از دست دادم... چند قدم رفتم عقب.. دستام می لرزید.. پارچ و لیوانا از دستم افتاد... از صدای برخورد شیشه ها با زمین و صدای شکستنشون... تنم لرزید... از حرص دندونامو به هم ساییدم و با فکی منقبض شده بهش خیره شدم.. نگاهش عصبانیت رو شعله ور می کرد...

چوزخندی زد و گفت:

- آخی... انگار هنوزم کامل حالت خوب نشده.. حقم داری... سر کردن با سامان.. اونم در حالی که عاشقت بوده واقعا سخته..

با همه ی عصبانیتی که توی خودم سراغ داشتم خیز برداشتم سمتش.. دست خودم نبود... با اتفاقاتی که توی این مدت افتاده بود اعصابم ضعیف شده بود و به هر محرکی جواب میدادم..

خواست ازم دور بشه که زود مچ دستش رو گرفتم.. باورم نمیشد این همه زور رو از کجا آوردم... توی چشماش خشم و نفرت موج میزد... با یه حرکت کشیدمش سمت خودم... دستم رو روی شالش گذاشتم.. با حرص شال رو چنگ زدم که از سرش افتاد روی شونه هاش... موهای

خوش حالتش رو توی مشتتم گرفتم و با همه ی نفرت و حرصم فشارشون دادم... صدای جیغش  
توی فضا پیچید..

هیچی نمی دیدم.. انگار کور شده بودم... انگار میخواستم انتقام بلاهایی رو که سامان به سرم آورده  
بود از صدف بگیرم...

برای یه لحظه نگاهم به متین افتاد... جلوی در اتاقش وایساده بود و با حیرت به من و صدف نگاه  
می کرد... همونطور که موهای صدف رو توی مشتتم داشتم با حرص از لای دندونای به هم کلید  
شدم گفتم:

- ببین دختره ی عوضی... فکر نکن چون چیزی بهت نمیگم واسه اینه که زورم بهت نمیرسه.. من  
تاحالا زورم به یه مورچه هم نرسیده.. ولی تو حتی از یه مورچه هم ذلیل تری.. سربه سر من نذار  
که بد می بینی...

داد زد:

- فهمیدی؟

به نفس نفس افتاده بودم... دستام می لرزید... موهایش رو پیچوندم که دوباره جیغ کشید و با یه  
حرکت دستاشو دور گردنم حلقه کرد...

با چشمای یه خون نشسته بهم خیره شد... باهمه ی توانش گلوم رو فشار داد... میتن با سرعت  
اومد سمتمون... حس میکردم هر لحظه ممکنه خفه بشم.. دستمو از موهایش رها کردم و سعی  
کردم گلوم رو از حصار دستاش خلاص کنم... چشمام درشت تر از حد معمول شده بود و تقلا  
میکردم برای یه نفس راحت... متین دستش رو گرفت و هولش داد اما محکم گلوی من رو  
چسبیده بود و ازم جدا نمی شد

با خشم و عصبانیت خندید و داد زد:

- می کشمت... انتقام برادرم رو از همتون می گیرم... شماها باعث مرگش شدید... حاله از  
همتون... به خصوص از تو بهم میخوره ترلانِ افروز..

پوزخندی زد و فشار دستاش رو بیشتر کرد... به سختی و بریده بریده گفتم:



- برادرت حقش بود... به سزای ... اعمالش رسید... اون دیوونه بود... درست مثل تو...

چشام داشت تار می دید که دستای صدف از دور گلوم باز شد و صدای فریادش توی ساختمون پیچید..

- ولم کن عوضی..

گلوم به خس خس افتاده بود... تند تند نفس می کشیدم و سعی میکردم هوا رو وارد ریه هام کنم... دستمو روی گلوم گذاشته بودم... جوشش اشک رو توی چشمام حس میکردم اما میخواستم قوی باشم...

متین با عصانیت میچ دست صدف رو گرفت... با یه حرکت چسبوندش به دیوار... مچش رو پیچوند که صدای ناله ی صدف بلند شد... با حرص و نفرت در حالیکه از درد به خودش می پیچید توی صورت متین نگاه میکرد و ناسزا میگفت... با فکی منقبض شده به من که بی حال ایستاده بودم نگاه کرد... همونطور که از درد ناله میکرد روبه متین کرد و گفت:

- می بینم که واسه این دختره ی هر جایی خوب غیرتی میشی و زورت رو به رخ میکشی... چی خوراکت کرده که اینجوری مریدش شدی؟ هان؟ آره... دختر دلفریبیه... مگه میشی بی همه چیزی مثل اون رو دید و ساده از کنارش گذشت؟

متین با عصبانیت سیلی محکمی توی گوشش زد که پرت شد روی زمین... با سرعت سمتش خیز برداشت که صدف ترسید و خودش رو گوشه ی دیوار مچاله کرد... خون از گوشه ی لبش جاری شده بود ولی نگاهش هنوز هم جنگ طلب بود...

متین مقابلش ایستاد... انگشت اشارش رو به نشونه ی تهدید جلوی صورت صدف تکون داد... کمی خم شد سمتش و پراز حرص و نفرت گفت:

- حالم ازت به هم میخوره... هر جایی به تو میگن که هر شب تو بغل هر بی ناموسی نفس می کشی و عشوه می ریزی... ببین فقط اگه یک بار دیگه.. فقط یک بار دیگه به ترلان نزدیک بشی... یا بخوای چیزایی که برام با ارزشن رو نابود کنی به اون خدایی که اون بالاست.. قسم میخورم ذره ذره وجودت رو نابود کنم... برام مهم نیست دهن دریده ای مثل تو دختر عمومه فقط بدون اگه

بخوای با من دربیوفتی کاری میکنم که حتی اسم خودت رو هم یادت بره چه برسه به حرف زدنت  
رو...

داد زد:

-همین الان...پاشو و از جلوی چشمام دور شو تا ندادم دست پلیس..خودت خیلی بهتر از من از کثافت کاریهات با خبری..پس بزن به چاک..تا خفت نکردم...

صاف پوزخندی زد و از روی زمین بلند شد...دستی به لباساش کشید و شالش رو روی سرش انداخت...روبه روی متین وایساد..چشماش پر از نفرت بود..با حالت خاص و عجیبی که من رو یاد سامان می انداخت رو به متین گفت:

- مواظب خودت و همسرت باش..جناب آقای متین پارسا...

خندید...نگاهی به من کرد و از شرکت رفت بیرون...

با رفتنش همه ی قوام تحلیل رفت...به دیوار تکیه دادم و نشستم روی زمین..زانوهامو توی بغلم گرفتم..همه ی بدنم می لرزید...دروغ چرا..نگاه پر از خشم و بی پرواش من رو یاد سامان می انداخت و همه ی وجودم رو می لرزوند..همه ی صحنه هایی که زجر کشیدم...تک تک لحظاتی که توی ویلای سامان بودم جلوی چشمام جون گرفتم...تنم خیس عرق شده بود و دستام سرد بود..

بغضم شکست و اشکام سرازیر شدن...برای یه لحظه حس کردم زخمم...یادگاری که از سامان و روزای زجر اوری که گذرونده بودم روی تنم جا خوش کرده بود می سوزده...چسمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..سعی کردم آرام باشم...به خودم می لرزیدم و توی خودم مچاله شده بودم...قلبم بی قرار به سینه می کوبید و تنم یخ بسته بود...ملیسا با سرعت اومد سمتم...دستم رو گرفت و گفت:

- آرام باش دختر..

آروم باشم؟چجوری؟ مگه می تونستم... اونقدر بی قرار بودم که اشکام لحظه ای هم بند نمیومد..ملیسا از کنارم بلند شد و رفت توی آبدارخونه...نگاهی به متین کردم...باحالت خاصی که دلم رو می لرزوند بهم خیره شده بود..اروم اومد سمتم...دستش رو دور شونم هام حلقه

کرد... دست دیگش رو هم زیر زانو هام انداخت و با یه حرکت منو از زمین جدا کرد... با بی قراری به سینش چنگ زدم... ملیسا از آبدارخونه اومد بیرون.. همونطور که لیوان آب قند توی دستش بود و مشغول هم زدن آب قند بود سرش رو بلند کرد و با تعجب و حیرت به من و متین خیره شد... هیچی برام اهمیت نداشت فقط آرامش میخواستم.. متین بی توجه به حضور ملیسا و دوتا از کارمندای دیگه در اتاقش رو باز کرد.. با یه قدم همون طور که من رو به خودش می فشرد اومد داخل اتاق و درو بست...

اروم قدم برداشت و منو نشوند روی میز کارش... پاهام از میز آویزون بود و دستام می لرزید... با آرامش دستاش رو از دو طرف روی میز، کنار پاهام گذاشت.. کمی عقب رفت و خم شد ستمم.. صورتش رو دقیقا روبه روی صورتم با فاصله ی کمی قرار داد... نگاه شرمندش رو به نگاه بی قرارم دوخت و زمزمه وار گفت:

- شرمندتم خانومی... میدونم سخته برات... اینم میدونم که خیلی وقته بدون اینکه بخوام اوضاع رو برات سخت کردم... بهت قول میدم دیگه نذارم حتی ذره ای بهت آسیب برسه... قول میدم..

تنم هنوز می لرزید.. آرامشی که با نگاهش به وجودم تزریق میکرد اونقدر شیرین بود که قلبم اروم شد.. لبخند غمگینی زد.. دستاشو دورشونه هام حلقه کرد و منو به خودش فشرد.. میون بازوهای مردونه و پر قدرتش پنهون شدم... تکیه گاهم... همین جا بود... بین بازوهای مردی که به امید حمایت های بی نهایت شیرین و پر غرورش نفس می کشیدم... دنیای من همینجا بود... بین بازوهای پر قدرت مردی که عاشقانه می پرستیدمش... صدای زمزمه وار و ملایمش رو کنار گوشم شنیدم و قلبم غرق آرامش شد...

- اینجوری به خودت نلرز.. دلم می لرزه... گریه نکن.. نگاه بارونیت دنیا رو برام جهنم می کنه.. من مردم.. اما با همه ی قدرت و مردونگیم پیش نگاه بارونی و تن لرونت... پیش ترس خونه کرده توی چشمت و بی قراری و سردرگمی نگاهت... و پروون میشم...

دستش رو نوازشگر روی کمرم کشید... با لحنی پر از عشق و محبت زمزمه کرد:

- پس و پروونم نکن دختر...

آروم بودم...دیگه نمی لرزیدم..نفسهام انقدر منظم شده بود که حس میکردم توی خوابم..من وابسته ی همین اغوش بودم..همین محبت..همین آرامش .. همین نوازش ها که بند بند وجودم رو بی قرار وجودی میکرد که می پرستمش...دنیای من همین جا بود....دنیایی که حاضر بودم همه ی زندگی رو براش بدم..

نفس عمیقی کشیدم...بوی عطرش مشامم رو نوازش کرد و قلبم رو آروم تر...سرم رو به سینه ی پهن و ستبرش چسبوندم...نفس عمیقی کشیدم ...صدای ضربان قلبش آروم میکرد .. زمزمه وار با صدایی که از گریه خش دار شده بود گفتم:

- ممنون..به خاطر همه چیز..نمیخوام شرمندگی توی نگاهت رو ببینم چون طاقتش رو ندارم...مرد من..محکمه...استواره..اونقدر که وقتی بهش تکیه میکنم از هیچی هراس ندارم..مرد من نگاهش نباید شرمنده باشه...مرد من...مرده...خواستنیه..با همه ی غرورش..

متین منو بیشتر به خودش فشرد..بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:

- ممنونم ازت..که بهم اجازه دادی تا مردت باشم..

لبخندی زدم و غرق شدم توی آغوشی که گرمای آرامشم بود..آغوشی که وسعتش به اندازه تمام قلب من و متین بود..وسعتی حتی پهناور تر از دریا..وسعتی که بین بازوهای متین..فاصله ی کم بین نفس هامون و مرز مشترک بین قلبم هامون بود..و من عاشقانه این اغوش پر مهر و حمایتگر رو دوست داشتم...!!!

\*\*\*\*\*

توی آینه نگاهی به خودم انداختم...لبخندی روی لبم نقش بست..این همه تغییر رو دوست داشتم چون زیباییم رو صد برابر کرده بود..

با ذوق به صورتم توی آینه خیره شدم..از وقتی اومده بودم آرایشگر نداشتنه بود حتی توی آینه به صورتم نگاه کنم...

پوست سفیدم مهتابی تر از همیشه می درخشید...چشمای درشت و تپله ایم زیبا تر از همیشه بود و سایه و خط چشمی که پشت پلک هام کار شده بود نگاه هفت رنگم رو رویایی کرده

بود... ابروهای هشتی و خوش حالتی چشمم رو قاب گرفته بود... لب های سرخم جذاب تر از همیشه برق میزد..

یه آرایش ساده اما چشمگیر...

چرخی زدم و به لباسم نگاه کردم... یه پیرهن دکلمه که یه بند کج و ظریف روی شونش می خورد که به زیبایی با گل های ریز و درخشانده تزیین شده بود... موهای بلند و سیاهم می درخشید... دسته ای از موهام روی شونه ی لختم ریخته شده بود و زیبایی صورتم رو دو چندان کرده بود... نصفی از موهام بالای سرم به طرز چشمگیری جمع شده بود و با یه تاج ظریف و درخشان ثابت شده بود...

لبخندی زدم، سرویسی که عمه بهم هدیه داده بود رو انداخته بودم... ظریف بود و با پوست سفیدم هارمونی زیبایی رو به وجود آورده بود...

سیاهی موهام با سفیدی لباسم تضاد خیره کننده ای رو ایجاد کرده بود که با یه تور خوش حالت و لطیف روی سرم زیباتر هم شده بود...

- بسه بابا خوردی خودت رو...

خندیدم، رومو از آینه گرفتم و به رها نگاه کردم، زیبا تر از همیشه ..توی لباس سفید و خوش حالتش می درخشید...

لبام و با نوک زبونم تر کردم و با هیجان گفتم:

- چه خوشگل شدی بی شعور..

خندیدم، قری به کمرش داد و گفت:

- الکی هندونه زیر بغلم نذار که عمرا به تو برسم.. جدی میگم..

بهش نزدیک شدم، همدیگه رو بغل کردیم... ازش جدا شدم و با خوشحالی گفتم:

- باورم نمیشه همه چیز تموم شد

لبخندی زد و گفت:

- باورت بشه چون تموم شده..

با صدای زنگ در آرایشگر لبخندی زد و گفت:

- مثل اینکه شوهراتون اومدن..

استرس داشتم و دستام یخ زده بود... کف دستام رو به هم می فشردم و غرق خوشحالی سمت در قدم بر میداشتم..

آرایشگاه دو تا در داشت... از اول قرار گذاشته بودیم که آرمین و متین از کدوم در ها بیان داخل... رها رفت توی سالن دیگه تا در رو برای آرمین باز کنه..

نفس عمیقی شکیدم و دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم... لبخندی روی لبم نشوندم و آرام در و باز کردم...

متین با یه کت و شلوار جذب مشکی و براق که توی تنش می درخشید همونطور که دسته گلی از گل های رز توی دستش گرفته بود با لبخند به من نگاه میکرد..

موهای خوش حالتش طوری بود که زیبایی چشمای سیاهش رو دو چندان کرده بود و دلم رو می لرزوند...

بههم نزدیک تر شد... فیلم بردار از همه ی حرکات ما فیلم می گرفت.. متین دسته گل رو جلوی صورتم گرفت و تعظیم کوتاهی کرد...

بغض گلوم رو گرفته بود... خوشحال بودم.. اونقدر که دلم می خواست فریاد بزنم..

لبخندی زدم و به نرمی دسته گل رو از بین انگشتای مردونش بیرون کشیدم.. برق نگاه خیره ش دلم رو زیر و رو میکرد... فاصلش رو باهام کم کرد... دستش رو پشت گردنم گذاشت... نگاه مخمورش رو به چشمام دوخت و زمزمه وار گفت:

- زیباتر از همیشه می درخشی.. خدارو شکر که مروارید درخشانی مثل تو رو به من داد..

لبخندی زدم... خم شد و پیشونیم رو بوسید... به بوسه از سر اعتماد... بوسه ای که عشق و اطمینان  
عجیبی رو توی دلم ایجاد میکرد...

شنلم رو روی سرم انداخت، دستم رو توی دستای گرم و مردونش گرفت و هردو دوشا دوش هم از  
آرایشگاه اومدیم بیرون...

نگاهم افتاد به رها و آرمین که دستاشون توی دست همدیگه بود و با خوشحالی قدم بر  
میداشتن...

آرمین توی کت و شلوار طوسی و براقش.. جذاب تر از همیشه شده بود..

دستی برای رها تکون دادم که چشمکی زد... متین کمکم کرد تا بشینم توی ماشین.. خودش هم  
سوار شد... دسته گل رو روی پاهام گذاشتم و انگشتای دستم رو توی هم گره کردم...

متین لبخندی بهم زد و ماشین رو به حرکت درآورد... سرش رو برگردوند سمتم... نگاه سیاه و بی  
قرارش رو توی چشمام دوخت و پر از عشق گفت:

- میدونستی با بودنت زندگی رو برام زیبا کردی؟

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

- بله که میدونستم...

خندید... دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- کوچولوی شیطون..

اخم مصنوعی کردم و خواستم جوابش رو بدم که صدایش رو نازک کرد و با خنده گفت:

- به من نگو کوچولو بابا بزرگ...

منظورش رو فهمیدم... خندیدم و گفتم:

- ادای منو در میاری؟

با شیطنت گفت:

- نه من غلط بکنم..

خندیدم...یه خنده از ته دل..خنده ای که خوشیم رو آشکار میکرد و نشون میداد که متین توی همه ی لحظاتی که کنارم بود و خودش رو بی تفاوت نشون میداد حواسش بهم بوده ..

فشار خیفی به دستم آورد و ضبط رو روشن کرد...بعد از چند لحظه صدای آهنگی فضای ماشین رو پر کرد..پر از محبت به متین خیره شدم که داشت رانندگی میکرد و نیم رخ مردونه و جذابش دلم رو می لرزوند...صدای متین توی فضا پیچید و من پر از هیجان و حیرت گوشامو تیز کردم...لبخندی به روم زد و چیزی نگفت..

دوست دارم شب تا سحر دورِ سرت بگردم

میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات می میرم

بگم که عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرینِ حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلبِ من بشینی

خانومم تویی..بارونم تویی

عاشق شو..دلم آرومم توی..

تویی یکدونه ی سرزمینِ قلب تنهام

تو همون هستی که بودی توی آرزو هام

وقتی چشما تو می بینم دلِ من می لرزه

بیا خانومی بکن نذار دلم رو تنها..نذار دلم رو تنها



خانومم توی.. بارونم تویی

عاشق شو.. دلم آرومم.. تویی

نگاه عاشقم رو به صورتش دوختم... برگشت سمتم.. چشمای شیفتش نگاهم رو شکار کرد.. لبخندی زد و گفت:

- اینم یه هدیه ی کوچیک برای زیباترین بانوی زندگیم..

لبخندی زدم و گفتم:

- وای.. متین فوق العاده بود.. من با صدات زندگی کردم اما این آهنگ... وای خیلی جذاب بود..

خندید... انگشتش رو نرم روی گونم کشید و گفت:

- قابل خانومم رو نداره... یه البوم جدید که شروعش با همین آهنگه که همه ی احساسم رو به کسی که عاشقانه می پرستمش نشون میده..

لبخند زدم... نمیدونستم باید چی بگم.. لال شده بودم.. پیش اون نگاه شیفته و لحن جذاب و عاشق کم آورده بودم... توی دلم غرق خوشحالی آرزو هام رو حقیقی می دیدم... آرامشی که داشتم رو با دنیا عوض نمیکردم... آرامشی از جنس عشق... کنار متین و باهم بودنمون...

رها و آرمین روی مبل توی جایگاه زیبایی که مخصوص عروس و داماد بود با فاصله از ما نشسته بودن...

با خوشحالی رفتیم سمتشون... به دستور فیلم بردار من و متین پشت سرشون ایستادیم.. عاقد روی صندلی کنار آرمین نشسته بود و دفتر بزرگی روی پاش گذاشته بود..

مریم خانوم مادر رها پارچه ای رو به من و متین داد و با لبخند ایستاد کنار آقای احمدی... پارچه رو و روی سر رها و آرمین گرفتیم... مامان با عجله اومد و بین من و متین ایستاد و مشغول ساییدن کله قند های کوچیک و تزئینی روی پارچه شد.. اولیم بار بود که می دیدم عروس و داماد پارچه رو روی سر عروس و داماد دیگه ای نگه می دارن... برام جالب بود که این کار رو انجام بدم.. برای همین تا فیلمبردار پیشنهاد کرد هر چهار نفر قبول کردیم...

عاقده شروع کرد به خوانده خطبه ی عقد...از توی آینه ی سفره ی عقد رها رو می دیدم...با خوشحالی نگاهی به من کرد و چشمکی زد که خندم گرفت..توی همچین شبی هم دست از شیطنتش بر نداشته بود..

بعد از خوندن خطبه با صدای "بله" گفتن رها صدای جیغ و دست مهمونا بلند شد و همه با خوشحالی شروع کردن به کل کشیدن...

آرمین هم با خوشحالی انگشتر رو دست رها کرد و بوسه ای روی موهاش نشوند...

با "بله" گفتن آرمین دوباره مهمونا شروع به دست زدن کردن و رها حلقه رو از توی جعبه برداشت و دست آرمین کرد و در همین حین چشمکی بهش زد که از نگاه من و متین دور نموند و خنده رو روی لبهامون نشوند..

بعد از دادن هدایا..و گفتن تبریک و بوسیدن عروس و داماد نوبت به من و متین رسید...

من و متین برگشتیم سرجامون و نشستیم روی مبل..

رها و آرمین اومدن سمتمون و پارچه رو روی سرمون گرفتن...

.مامان و عمه با خوشحالی اومدن سمتمون...مامان پیشونیم رو بوسید و با چشمای نمناک از اشکش گفت:

- الهی به قربونت بره مادر..چقدر ناز شدی..

عمه هم گونم رو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد

مامان با مهربونی بین آرمین و رها ایستاد و مسئولیت ساییدن قندها رو به عهده گرفت.عاقده روی صندلی با فاصله از متین نشست و شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد...طبق خواستم مهریم فقط ده تا شاخه گل رز بود ..به مهریه ی سنگین اعتقاد نداشتم چون میدونستم ملاک خوشبختی نیست..

صدای مردونه ی عاقده توی گوشم پیچید و باعث شد سرم رو پایین بیندازم...

-دوشیزه خانوم... ترلان افروزو آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی متین پارسا با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید... یک دست آئینه و شمعدان و ده شاخه گل رز در آورم... آیا وکیلیم؟..

چشمامو بستم و توی دلم صلوات فرستادم... عاقد برای بار دوم پرسید:

- آیا وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم.. صدای رها لبخند رو روی لبم نشوند:

- عروس رفته گلاب بیاره

- برای بار سوم میپرسم آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای متین پارسا دریاورم؟

چشمامو باز کردم و توی آینه به متین نگاه کردم... لبخند اطمینان بخشی زد که دلم آرام شد... تک سرفه ای کردم و آرام و رسا گفتم:

- با اجازه ی پدر و مادرم و پزرگترا.. "بله" ..

صدای دست و سوت مهمونا بلند شد.. بعد از " بله " گفتن متین حلقه ها رو دست همدیگه کردیم... عمه با خوشحالی بهمون تبریک گفت و ظرف عسل رو داد دست متین...

متین لبخندی زد و انگشت کوچیکش رو توی عسل چرخ داد و آورد بیرون.. نگاهی به انگشتش کردم.. پر از عسل بود.. خندیدم و گفتمک

- این همه؟

چشمکی زد و گفت:

- بخور تبرکه..

دلم رو باز کردم و متین انگشتش رو توی دهنم کرد... با شیطنت گاز کوچیکی از انگشتش گرفتم که اخماش رفت تو هم و با چشمش برام خط و نشون کشید..

حالا نوبت من بود.. انگشت کوچیکم رو توی ظرف عسل چرخ دادم و جلوی دهن متین گرفتم.. نگاه شیطونی بهم کرد و دهنش رو باز کرد... با تردید انگشتم رو توی دهنش گذاشتم... میک محکمی به

انگشتم زد..منتظر بودم دستم رو گاز بگیره اما در کمال تعجب ..انگشتم رو با دستش گرفت و بوسه ای روش نشوند که صدای دست و جیغ مهمونا برای دومین بار بلند شد و دل من غرق خوشحالی..

مهمونا تک تک میومئن و بهمون تبریک می گفتن...هدایایی رو که از متین و عمه و مامان و بقیه ی مهمونا گرفته بودم دادم دست مامان تا برام نگه داره...

..با بابا و عمو بهزاد هم رو بوسی کردم...فیلمبردار هم چنان مشغول فیلم گرفتن بود...متین دستم رو توی دستش رفت و آرام گفت:

- دیگه همه چی تموم شد..فقط خودم و خودت..

خندیدم و گفتم:

- این همه مهمون اینجا پس چین؟

- اونا رو بیخیال...خودم و زمو عشقه..

چشمکی زد و گفت:

- مگه نه؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم...

مهمونا بعد از اینکه خیالشون از بابت عقد ما راحت شد مشغول رقص شدن...مشغول صحبت بودیم که

فیلم بردار گفت بریم و بین جمع برقصیم...متین دستم رو گرفت و هردو راه افتادیم وسط باغ..مهمونا با دیدن ما کنار رفتن و با جیغ و دست همراهیمون کردن...

متین دستاش رو دور کمرم حلقه کرد..منم دستام رو روی شونش گذاشتم و سرم رو به سینش تکیه دادم..

هماهنگ با اهنگ می رقصیدیم...متین نرم دستاشو روی کمرم کشید و زمزمه وار کنار گوشم گفت:

- خیلی خوشحالم..

شیطون گفتم:

- واسه چی؟

فشاری به کمرم آورد و گفت:

- واسه این که تورو دارم..

لبخندی زدم و گفتم:

- منم خوشحالم که تورو دارم...

بعد از رقص..نوبت به شام رسید...با دستورایی که فیلمبردار می داد شاممون رو خوردیم که البته کوفتمون شد...رها و آرمین هم مشغول بودن..مشخص بود اون ها هم از دستورات فیلمبردار کلافه شدن..

سرمو بلند کرئم و با دیدن رهام که داشت میومد ستمون لبخندی زدم...

باهم مشغول تعارف شدیم که دیدم یه دختری اومد سمتش و دستش رو گرفت...با تعجب به چهره ی دختر نگاه کردم...پریچهر بود...با خوشحالی بغلش کردم و گونش رو بوسیدم..

از هم جدا شدیم...لبخندی به روم زد و گفت:

- مبارک باشه خانومی..

خندیدم...خوشحال بودم...انگار در نبود من اتفاقات تازه ای افتاده بود که رها هم بهم نگفته بود...گفتم:

- مرسی عزیزم...خوش اومدی..واقعا از دیدنت خوشحال شدم..

پریچهر لبخند مهربونی زد که چهره ی زیباش رو جذاب تر و دوست داشتنی تر کرد..چشمای سیاه و درشتش پشت حصاری از مژهای بلند و زیبا دل فریب تر به نظر می رسید...همون

چشمایی که با دیدنشون یاد متین می افتادم..چشمایی که توی روزای دلتنگی..دلم رو آرام  
میکرد..

لبخندی زد و گفت:

- منم همینطور عزیزم..من دیگه برم لباسم رو بپوشم که باید زودتر برگردم...

- باشه عزیزم...پریچهر از من ومتین خداحافظی کرد...توی گوش رهام چیزی گفت و رفت..با  
لبخند به رهام نگاه کردم و گفتم:

- خوشحالم که بالاخره از تنهایی در اومدی...پریچهر دختر خوبیه..

لبخندی زد، نگاهش رو به چشمام دوخت، نگاهی که ردی از حسرت و غباری از غم روش نشسته  
بود..

سری تکون داد و گفت:

- آره..دختر خوبیه...بهش عادت کردم...تنها کسی بود که تونست منو از لاک تنهاییم دربیاره..

طعنه ی کلامش رو فهمیدم..دوست نداشتم متین رو ناراحت کنم چون می دونستم بیش از حد به  
رهام حساسه..

سری تکون دادم و با خنده گفتم:

- پس خوب شد ویلا خراب شد و تعمیر لازم شد..نه؟

خندید و گفت:

- آره

تک سرفه ای کرد..دستش رو سمت متین دراز کرد و با لبخند دوستانه ای گفت:

- امیدوارم خوشبخت باشید...

متین دستش رو به گرمی فشرد و لبخندی تحویلش داد...رهام خداحافظی کرد و گفت که میره تا  
پریچهر رو برسونه...

خوشحال بودم...امشب نه تنها به تنها آرزوم رسیده بودم بلکه اینکه می دیدم رهام کسی رو کنارش داره تا آرومش کنه و براش تکیه گاهی باشه خوشحالم می کرد...

با دنیایی از خوشحالی و شادی کنار متین، همراه کسی که عاشقانه دوستش داشتم مجلس رو به پایان رسوندیم و با دعای خیر پدر و مادر هامون و اشک و آه من راهی خونه ی عشقمون شدیم...خونه ای که تا ابد مامنی بود برای من و تکیه گاهم...خونه ی عشق..

\*\*\*\*\*

متین در خونه رو باز کرد، لبخندی زد و گفت:

- اول شما بفرمایید...

خندیدم و رفتم داخل...با ولع نگاه مشتاقم رو به اطراف خونه چرخوندم...یه خونه ی شیک و کامل...خونه ای که متین نذاشته بود حتی یکبار هم ببینمش و گفته بود به وقتش نشونم میده... با لبخند به مبل های طلایی نگاه کردم...ست سفید و طلایی...نگاهم روی پرده های سفید چرخید که با حاشیه های طلایی تزئین شده بود و یه دست راحتی چرم به رنگ سفید هم روبه روش قرار گرفته بود...ساده اما شیک..

همه چیز طوری بود که می پسندیدم...یه ال سی دی مشکی با یه کاناپه ی سفید روبه روش که جون می داد روش دراز بکشی و تلویزیون تماشا کنی..

رفتم توی آشپزخونه...ست سفید و قهوه ای بود...جذاب تر از اون چیزی که فکرش رو می کردم... از آشپزخونه اومدم بیرون...متین وسط سالن ایستاده بود و با لبخند به من نگاه میکرد...بغض توی گلویم نشست..همیشه آرزوی همچین لحظه ای رو داشتم...با نگاه نمناکم بهش خیره شدم..

آروم به سمتش قدم برداشتم...روبه روش ایستادم...چشمای خیسم رو به نگاه پر از عشقش  
دو ختم و پر از بغض و خوشحالی گفتم:

- ممنونم...متین

با اشتیاق منو توی آغوشش گرفت..بوی عطر تنش مستم میکرد...بوسه ای روی موهام نشوند و  
زمزمه وار کنار گوشم گفتم:

- قابل خانومم رو نداره..

لبخندی زدم و ازش جدا شدم...با شیطنت گفتم:

- اتاق خواب کجاست؟ میخوام لباسمو عوض کنم...

ابرویی بالا انداخت..انگشت اشارش رو روبه اتاق گرفت و گفت:

- اونجاست..

خندیدم و بدون اینکه نگاهی بهش بکنم رفتم توی اتاق...با خوشحالی به اطراف نگاه کردم...همه  
چیز زیبا و در عین حال آرامش بخش بود..

بازم ست سفید و عسلی...وای خدای من این مرد سلیقش فوق العاده بود..

جلوی آینه ایستادم...نمیدونم چرا اما ته دلم استرس داشتم...باورم نمیشد که همه ی دغدغه هام  
تموم شده...باورم نمیدش که از فردا توی یه مسیر جدید قدم میذارم..مسیری همراه با متین و  
کنار تنها امید زندگیم...

خوشبختانه زیپ لباس بغلش بود برای همین تونستم خودم بازش کنم...جلوی کمد سفیدی که  
توی اتاق بود ایستادم..در کمد رو باز کردم و با خوشحالی به لباس هاس داخل کمد نگاه کردم که  
با یه تیکه چوب از هم جدا شده بود و قسمتی اختصاص داده شده بود به لباس هاس من و قسمت  
دیگه ش هم برای متین بود و بوی عطرش کمد رو پر کرده بود...

از بین لباس هام یه لباس خواب قرمز انتخاب کردم...باعجله پوشیدمش و جلوی آینه  
وایسادم..فوق العاده بود...رنگ قرمز آتیشنش با سفیدی پوستم تضاد خاصی رو ایجاد کرده بود



...دامن کوتاهی داشت که تا بالای رونم میومد ...یه تاپ دو بنده به همن رنگ که تا بالای نافم میومد و چسبون بود و براق...

با خوشحالی چرخ میزد که یهو خوردم به یه جسم سخت...بینیم داغون شد...همون طور که دستم رو به بینیم گرفته بودم و سرم پایین بود گفتم:

- ای خدا..متین تو آخر این بینی منو له میکنی...

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد...سرم رو بلند کردم و با اخم به چشمش خیره شدم..سرش رو آورد پایین تر...لبخند شیطونی زد و گفت:

- میدونستی وقتی عصبی میشی جذاب تر میشی...

از حالت نگاهش لبخند روی لبام خشک شد..دستاش رو نرم روی کمرم می کشید ...دستامو روی سینش گذاشته بودم...سرش رو آورد پایین تر...نفسهای داغ و پرتهاش پوست صورتم رو می سوزوند...زمزمه وار گفت:

- وقتی اینجوری تو چشمم خیره میشی و نگاه سرکشت رو به چشمم می دوزی دیوونه میشم...

انگشتش رو نوازش گر روی اجزای صورتم می کشید...داغ شده بودم...نفسهای پرتهاش توی صورتم می خورد...تنم گرم شده بود...گرم از محبت و عشقی که میتن بهم می داد...

انگشتش رو روی گونم کشید و زمزمه وار گفت:

- چرا؟ ...چرا این چشما...این صورت..حرکات..همه و همه منو تا مرز جنون می بره؟

انگشتش رو روی لبهام کشید و گفت:

- چرا اونقدر خواستنی هستی که نیمتونم ازت بگذرم؟

انگشتش رو دوباره روی چوونم کشید...

- چرا همیشه بی قرارتم و دلم تنگته...حتی وقتی پیشمی...

نفس عمیقی کشید... با یه حرکت منو روی دستاش بلند کرد و خوابوند روی تخت... کنارم دراز کشید... منو توی آغوشش گرفت و بوسه ای روی موهام نشوند...

با چشمای خمار و جذابش بهم خیره شد و زمزمه کرد:

- چرا اینقدر میخوامت؟!..!!

نگاه مخمورش رو به لبهام دوخت... نفسهای پر التهابش به صورتم میخورد و حالم رو دگرگون میکرد... قلبم بی قرار تر از همیشه به سینه می کوبید و تنم داغ از این هیجان بودن با متین رو طلب میکرد...

سرش رو نزدیک تر آورد... فاصله ی صورتش با صورتم کمتر از یک نفس بود... نفس عمیقی کشید... چشماشو بست... زیر لب پر از عشق و محبت زمزمه کرد:

- دوستت دارم ترلانم...

و بوسه ای روی لبهام نشوند...

بوسه ای که آغاز راهی بود به سوی خوشبختی.. بوسه ای که بهم نشون میداد از فردا دنیایی رو تجربه می کنم که لحظه لحظه انتظارش رو می کشیدم و برای داشتنش می جنگیدم..

یه شروع تازه.. کنار کسی که عاشقانه می پرستیدمش..

طلوعی دیگر میان بازوان تنها امید لحظه های نا امیدیم...

\*\*\*\*\*

در مسیری از خوشبختی قدم می گذارم...

غرق میشوم در میان باورم هایم...

باورهایی خوش..

از جنس بودن... ساختن..

باورهایی از جنس ... "تو"

به آسمان می نگرم...

ستارگان بردیدگانم لبخند می زنند.

خداوند پر از مهربانی آرامشی را به من هدیه میکند...

آرامشی ژرف.. به پهنای دریای آبی..

آرامشی از جنس نگاهت...

آغوش را به رویم باز می کنی...

لبخند می زنم و سراسر احساس

در آغوش مهربانت غرق میشوم..

آری...!!!

این جاست دنیای من...!!!

میان بازوان تو...!!!!

پناهگاهی امن برای دوری از نا امنی ها...

مامنی سرشار از امید.. چه زیباست حلقه ی زندگی...

من... تو... او..

من.. در آغوش تو...

تو...در آغوش من...

و...

ما...در آغوش خدا..

من..او..خدا و دیگر هیچ...!!!

پایان...

معصومه.خ